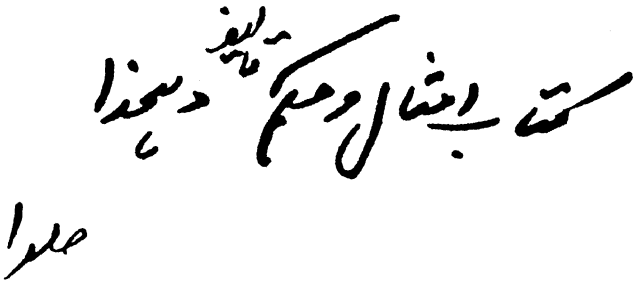
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228700

UNIVERSAL
LIBRARY



بِسْمِهِ تَعالی

باب الف .

آب آبادانی است . نظیر : وَ مِنَ الماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیّ (۱) .

آبادی ظلم بر بادی است . نظیر : ریشهٔ بیداد بر خاکستر است . اَلْبَغیُ مَرتَعُه وَخیمٌ . اَلْبَغیُ آخِرُ مُدَّةِ القَوم . ظلم عاقبت ندارد . من سَلَّ سیفَ البَغی قُتِلَ به .

مکن ای برادر بیداد رای که بیداد را نیست با داد پای . فردوسی .

آبادی میخانه زویرانی ماست . خیّام . نظیر : ازسستی آدمی زادگرگ آدمی خوار پیدا شود .

آبان ماه را بارانکی ، دی ماه را برفکی ، فروردین ماه شب ببار روز ببار . در ماه آبان برای خوبی کار زرع بارانی کم و در دیماه برفی اندك کافی ، لکن بفروردین بارانهای متوالی ضرور است .

آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پرملال خیزد . نظامی . نظیر :

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندانکه از ضعف جانت برآید . سعدی .

شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی . شکم پرست خدا پرست نبود .

اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلّت آن که پری از طعام تا بینی . سعدی .

آب از آب تکان نمیخورد . آرامش و ایمنی بکمال موجود است . مثال :

دریا رفتست تو گوئی بخواب هیچ نمیخورد تکان آب از آب . ایرج میرزا .

آب از بنه تیره است . عیب یا مانع در پایه واصل است . مثال :

سخن هرچه گفتم همه خیره بود که آب روان از بنه تیره بود . فردوسی .

نظیر : آب از سر تیره است . آب از سرچشمه گل است .

آب از دریا می بخشد . با چیزی بی ارز منّت می نهد . نظیر : با آب حمّام دوست میگیرد .

---

(۱) وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون . قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ۳۱ .

آب از دستش نمی چکد . بسیار ممسك است . نظیر : ناخن خشك است .

آب از دهان سرا زیر شدن . بی نهایت شیفتهٔ چیزی گشتن .

آب از سر تیره است . خلل و نقص از مرتبتی بالاست . مثال :

تا تیره شده است آبم از سر اشکم بخلاف آن چورنگ است(۱) . انوري .

مرا گوئی که آب از کار بردی نبردم خود زسر تیره است آبم . فتوحی مروزی

آب از سر تیره است ای خیره خشم بیشتر بنگر یکی بگشای چشم . جلال‌الدّین رومی

زان زلف که از حلقه همه زنجیره است عمری است که بر من غم و سودا چیره است

هجران توزان تیره بکرد آب سَرَم تا بشناسم که آبم از سر تیره است . محمّد بن نصیر .

نظیر : آب از بُنه تیره است . آب از سر چشمه گل است .

۱ گلهٔ ما را کِلَه از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان میکند . سعدی .

آب از سرچشمه گل است . عیب کار یا مانع امر از مقامی بالا تر است . رجوع بآب از سر تیره است شود .

آب از سر گذشتن . بدبختی بمنتهی رسیدن . مثال :

مرا بگذشت آب و رفت از سر برین حالم مدارا نیست در خور . ویس ورامین .

دل بمن گوید چون آب تو از سر بگذشت روی برخاك نه از جور وی و زار بنال . رضی نیشابوری

ساقی بده آن آب روان پرور ما آن آب روان پرور چون آذرما

ما از سر این آب نخواهیم گذشت صد بار اگر بگذرد آب از سرما . مرحوم ذکاء الملك فرو

سر از خواب گران وقتی بر آریم که مان بگذشته باشد آب از سر . کمالي .

می کنش زیب سر ای دلبر من یاد آبی که گذشت از سر من . ایرج میرزا .

آب از کسی گشادن . اعانت و یاری از طرف کسی حاصل آمدن . مثال :

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید که جز زدیده دگر آبم از کسی نگشاد . کاتبی .

آب اگرچه کمترك نیرو کند بندروغ (۲) ارسست باشد بشکند . رودکي .

آب انبار شلوغ کوزه بسیار می شکند . نظیر : خانهٔ را که دو کدبانوست خاك تا زانوست . ماما که دو تا شد سر بچه کج بیرون می آید . آشپز که دو تا شد آش یاشوراست یا بی مزه . مِنْ کثرَةِ الملّاحین غُرِقَتِ السّفینَة .

خردمند گوید که در یك سرای چو فرمان دوگردد نماند بجای . فردوسی

بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك یابدگزند . نظامي . دیگ شراکت بجوش نیاید .

---

(۱) رنگ بمعنی خون است . (۲) بندروغ بند و سد آب باشد

آب انگور نکو خور که مباح است و حلال
آب زمزم نخوری بدکه حرامت باشد ابن یمین.

آب بابادانی میرود. رود وجوي منتهی بشهر یا ده میشود، آشامیدن علامت سیري آشامنده است.

آب باب می خورد زور بر میدارد. یاري دادن بیکدیگر یاری دهندگان را قوی سازد. تمثل:

آب را چون مدد بود ازآب گلستان گردد آنچه بود خراب. سنائی.
دوستان همچو آب ره سپرند کآبها پایهای یکدگرند
راه بی یار زفت باشد زفت جز بآب آب کی تواند رفت. سنائی.

آب با غربال پیمودن. کاری عبث کردن. نظیر: آب بریسمان بستن خشت بر آب زدن. نقش بر آب زدن. باد در قفس کردن. باد بچنبر بستن آب دریا بکیل پیمودن. مهتاب بگز پیمودن. آهن سرد کوفتن. باد پیمودن. در قفس دمیدن. سوداي خام پختن. آب در هاون سودن. گره بیادزدن.

آب بدهان آوردن. رغبتی مفرط بچیزی پیدا کردن. مثال:

قرص گرم و برّه با هم برسرخوان فلك ابرتا دیده است آب‌اندر دهان می آورد. ساوجی.
شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد ازصفای شیرحوضت آبش آید دردهان. ساوجی.

آب برآتش زدن. فتنهٔ را نشاندن، غمی را تسلّی دادن. مثال:

یك صراحي آب چون آتش فرست تا ازآن آبی برین آتش زنم. فرقدی.
ساقی سیم تن چه خسبی خیز آب شادي بر آتش غم ریز. سعدی.
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد هرچند پیش‌محرم‌وبیگانه سوختیم. بابافغانی.
هفت‌اخترببی‌آب‌راکزخاکیان‌خون‌میخورند هم آب برآتش زنم هم بادایشان بشکنم. مولوی.
پنج قلّاشیم در بیغولهٔ با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گوئی خصم ماست تا چو برخیزیم برهرشش زند
بی شرابی آتش اندرما زده است کیست کو آبی برین آتش زند. انوری.
امید راجگر ازتاب‌حرص سوخته بود ولیك‌فیض‌سحابت‌برآتشش‌زدآب. رفیع الدین لنبانی.

آب برآسمان انداختن. بسیارخشمگین شدن. مثال: ..... وبونصر برآسمان آب انداخت که تا یك سر اسب و استر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بروی دستوري نویسند زندان وخواری و درویشی ومرگ بروی خوشتر. ابوالفضل بیهقی.

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد . گویند وقتی حاج میرزا آقاسی بحفر قناتی امر داده بود روزیکه ببازدید چاهها رفت مقنی اظهار داشت که کندن قنات درین جا بی حاصل است چه این زمین آب ندارد . حاجی جواب داد ابله که توئی اگر . . . . . .

مساعی وزیر محمّد شاه درکندن قنوات وریختن توپ مشهور است . بیدل تخلّص شاعری در آنزمان گفته است :

نگذاشت برای شاه حاجی درمي شد صرف قنات وتوپ هر بیش وکمي
نه مزرع دوست را از آن آب نمي نه لشگر خصم را از آن توپ غمی (۱)

آب بروی کار آوردن . امری را ترقی دادن ، کاریرا رونق بخشیدن . مثال :

دارای دین طغا تیمورخان که ملك را آورد زابر معدلت آبی بروی کار . ابن یمین
زشوق در جگرم آتش است بنشاند بروی کار من خسته آب باز آرد . رفیع الدّین
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد روا بودکه کنون روی کار بشناسد . ظهیرفاریابی
در خشکسال مکرمت از آب رافقت آرد بروی کار مرا روزگار آب . ابن یمین .
گفتا که بوده است زچشمم امید این کآرد بلطف بازم بر روی کار آب . ابن یمین .
گرچه از سرمازسرتاپای شمع افسرده شد شب از آن زنده است کاندرتنش آب از آتشست

۱ آتش آورده است آبی هم بروی کارشمع بنگر اینك چشمهٔ کآبش روان ازآتش است . ابن یمین

یعنی وقت است که آب روي کار آورم . مرزبان نامه . درحفظ مصالح ولایت شروع کرد بر توقع آنکه مگر کرمانرا از خاك افتادگی بردارد یا آبي بروی کارآرد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان مُحمّدبن ابراهیم . وخضروار آب زندگانی اومن بروی کار آوردم . مرزبان نامه .

آب بریسمان بستن . کاری بیهوده کردن ،بامری غیرممکن دست زدن. رجوع بآب

۲ با غربال پیمودن شود .

آب بزیر هشتن . فریفتن . مثال :

بجائی نخسبد عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را بزیر . نظامی

و امروز هم گویند فلان جائی نمیخوابد که آب زیرش برود یعنی فریب نمیخورد .

آب بسوراخ مورچه ریخته اند . جمعی کثیر از جائی دفعتاً بیرون آمده اند .

۲ نظیر : چوب بلانهٔ زنبور کرده اند .

آب بغربال پیمودن . عملی بی فایده کردن، بأمری ممتنع عزم نمودن . مثال :

این باز سیه پیسه نگر بی پرو چنگال کو هیچ نه آرام همی گیرد و نه هال
مانندهٔ ماری است که نیمیش سپیداست از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال

(۱) این قطعه را با تصحیفی بیغما نیز نسبت داده اند .

ای خواجه ازین‌مارو ازاین بازحذر کن زیراکه الف پشت توزینهاست شده دال
بنگر که کجا خواهدت این بازهمي برد دیوانه مباش‌آب مپیمای بغربال . ناصر خسرو .
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن هرگزنشودبر تو رواحیلهٔ محتال
کآن چاره چو شنبیدن‌کوه است بسوزن وان‌حیله‌چو پیمودن‌آبست بغربال . مُعَزی .
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه‌صبر در دل‌عاشق نه‌آب‌درغربال . سعدی .
میان هیچ دلي کین او نگیرد جای چوآب جای‌نگیرد میان پرویزن . قطران .
آب پیرویزن در چون بود جان تو آب وتن پرویزن است . ناصرخسرو .

آب بهاون کوفتن . بأمری غیرمنتج مشغول شدن . مثال :

گوئی بهمان زمن مه است ونمرده است آب همی کوبي اي رفیق بهاون
تا تو بر این بر زنی نگاه کن ای پیر چند جوانان برون شدند ز برزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب زخم‌فلك رانه‌مغفراست ونه‌جوشن . ناصرخسرو .
اندرین جای سپنجی چو نهادی دل آب‌کوبی همي اي بیهده درهاون . ناصرخسرو .

آب بی لجام (یا ، آب‌بی لگام) خورده است . بی مربّی وازین روبی ادب بر آمده است ، کار های زشت او بی کیفر مانده و بدین سبب باعمال بد جري شده است .

۱ **آب پار سال نان پیرار سال .** روزگاری درازاست که محتاج و بی‌چیز است .

آب پاکی بدست کسی ریختن . بالمرّه او را از امری نا امید کردن .

آب پشت آبرویها ریزد . (... آب رخ زآب‌پشت نگریزد .) سنائی . نظیر :

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد کهتن را کند سست‌و رخسارزرد . اسدی .

آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسید قرار گیرد

۲ کشف المحجوب . کمال مرد سبب طمأ نینه و سکونت نفس اوست .

آب جفت است . چای کم رنگ و سرد و کم شیرینی است .

آب جوی خوش‌بود تابدریا رسد . پس‌روزی رستم بن‌مهر هرمزد المجوسی پیش او آمد [پیش عبد العزیزبن عامرکرنر(کذا) والي سیستان ازجانب‌عبدالله زبیر] و متکلّم سیستان او بوده بود . [یعني رستم بن مهرهرمزد] عبد العزیزگفت دهاقین را سخنان

۲ حکمت باشد مارا ازآن چیزی بگوی . گفت . نادان مردمان اویست‌که دوستي برُوی افتعال دارد بی حقیقت و پرستش یزدان چشم دیدی (۱) را کند و دوستي زنان بدُرُشتي جوید و منفعت خویش بآزار مردم جوید و خواهد که ادّب آموزد بآسانی . [عبدالعزیز] گفت نیز گوی . بازدهقان گفت : آب جوی خوش بود تا بدریا رسد . و خاندان [با زَن]

(۱) چشم دیدی ریاء است

بسلامت باشد هر چند فرزند نزاید و دوستي میان دو تن بصلاح باشد چند بدگوي درمیانه نشود و دانا همیشه قوی بود چند هوا بر او غالب نگردد و کار پادشاهی و پادشاه همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند. تاریخ سیستان.

آب حناست. چای کم رنگ است.

آب حیات است داروی تلخ. (طبیبی چه خوش گفت درخاك بلخ که ...) امیرخسرو دهلوی.

آب حیوان درون تاریکی است.

(با سیه‌روي خوشدلی بهم است طرب افزای سرخ روی کم است
راز دل گر همی نخواهی فاش با سیه روئی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزوطلب است پردهٔ در روز وپرده دار شب است
با سیه باش چونت نگزیرد که سیه هیچ رنگ نپذیرد
که بدین راه در بدی نیکی است . . . . . .
دل ز رنگ سیه چه غم دارد زانکه شب روز در میان آرد.). سنائی.
قلم حیات هنر دردل دوات تو یافت چه‌جای درظلمات است آب حیوان را. ادیب صابر.

آب خواه و دست بشوی. یعني بهمین قدر قناعت کن یاقناعت میکنم. تمثّل:
بوسهٔ، آب خواه ودست بشوی کافرم گر کنم حدیث کنار. عمادي شهریاری.
دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو آباد کرد هر دو کنون تشت و آب خواه. انوری.

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود. (... مرد سیر آب خوش را منکراست.) ناصر خسرو. لذّت نِعَم دنیا درگاه حاجت محسوس نیازمندان شود.

آب داند که آبادی کجاست. رود و جوی غالباً منتهی بیلاد و قصبات میشود. میل بآشامیدن بعد از خوردن غذا باشد.

آب درجگر نداشتن. بی اندازه فقیر بودن. مثال:
این پیرگشته را که نبود آب در جگر آروغ امتلازندا کنون زخوان شکر. کمال اسمعیل.
درجگر گر چه مرا زآتش فقرآب نماند لیك بحریست کف راد تو پرآب زلال. ابن یمین.
نظیر: آه در بساط نداشتن.

آب درجوی داشتن. صاحب بختي مقبل و روزگاری مساعد بودن. مثال:
آب در جوي تست و چرخ چو بیل دشمنان را لگد سپر دارد. انوري.
و بمعني رونق و تازگی نیز می آید. مثال:
هنوزم آب در جوی جواني است هنوزم لب پر آب زندگانیست. نظامی.
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما.

آب درچیزی بستن. مالی را باسراف وتبذیرخرج کردن. نظیر: توپ بمالی بستن

آب در چیزی کردن . غش و دَغَل در آن بکار بردن .

آب در دست داری مخور . بسیار شتاب نکن . مثال :

چوپرخون شد آن طشت زنگی چه کرد بخوردش چو آبی وآبی نخورد . نظامی .

نظیر : گل در دست داری مبوی . گل بر سرداری مشوی . خفتهٔ بر خیز . بیائی میای .
حنا بپا داری مشوی . آفتاب را تا سایه مگذار . بلندپرا از مغاك مدان . اگر انگشتان بخوان چرب داری درنگ مکن . بآن زودی که دست از خوان بدهان رسد بمن رس سَر مخار .

اگر دسته داری بدستت مبوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی . فردوسی .
که یك تن سراز گل مشوئید پاك ندانید باز از بلندی مغاك . فردوسی .
که گرگل بسرداری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی . فردوسی .
اگر خفتهٔ زود برجه ز جای و گر خود بیائی زمانی میای . دقیقی
کنون نامهٔ من سراسر بخوان گر انگشتها چرب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس همه خوبی اندیش و فرّخ نویس . فردوسی .
بزودی بمن رس چنان تا گمان که ازخوان رسد دست سوی دهان . فردوسی .
اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهبد همی زود خواهد شدن . فردوسی .

آب دردانش (۱) تکان نمیخورد . بسیار آهسته میرود . نظیر : چنان میرود که گوئی بدارش می برند . مثل آبستنان میرود . روزی یك من تشا (۲) میرود آنهم از پهنا .

آب دردهان آمدن، آب دردهان آوردن . بی‌اندازه بچیزی مایل‌شدن . مثال :

شیرگردون بیشه‌گر برمرغزارت بگذرد ازصفای شیر حوضت آبش آید دردهان . ساوجی .
نام تتماج بر زبان بردم ماست را آب در دهان آمد . اسحق .

آب در دهان خشك‌شدن بسیار متعجب گشتن . مثال :

از بد چرخ آسیا کردار خشك شد در دهان بندهٔ خدو . سوزنی : نظیر .
بنگ از سر بریدن . انگشت بر دهان ماندن . انگشت بر دندان ماندن .

آب در دهان کسی گشتن . زیاده خواستار چیزی شدن . مثال :

اگر نظارگی آنجا گذشتی زحسرت در دهانش آب گشتی . جامی .

آب در دیده نداشتن . بی شرم بودن .

آب در زیرکاه . حیلتی نهان . مثال :

بگفت سیاوش بخندید شاه نبد آگه از آب در زیر کاه . فردوسی .

رجوع بآب زیر کاه شود .

---

(۱) در استعمال عامه دل معنی شکم میدهد . (۲) من تشا عصای خشن و زمخت درویشان را گویند .

آب در شیر داشتن . غِش کردن . منافق بودن .

آب در شکر داشتن . دایم بر هزال افزودن .

آب در غربال کردن . بِمُحال وسِفَه پرداختن . مثال :

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه‌صبردر دل عاشق نه‌آب درغربال . سعدی .

نصیحت همه‌عالم چوباد درقفس است بگوش مردم نادان و آب در غربال . سعدی .

آب در قفس کردن . رجوع بآب در غربال کردن شود .

آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم . (. . . . یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم .) نظیر :

ساقیا دل‌طلب جام جم ازما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّی می کرد . حافظ .

آنکه‌ماسرگشتهٔ اوئیم دردل‌بوده است دوری مالاجرم ازقرب منزل بوده است

ماعبث درسینهٔ دریا نفس را سوختیم گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است . صائب .

آب در گوش کسی کردن . در سودا کسی را فریفتن .

آب درهاون سائیدن . آب در هاون سودن . آب درهاون کوفتن . کاری بیهوده کردن . مثال :

بی علم ، دین‌همي چه طمع داری در هاون آب خیره چرا سائی . ناصرخسرو .

اندرین‌جای سپنجی چونهادي دل آب کوبی‌همی‌ای بیهده درهاون . ناصرخسرو .

آب دریا از دهان سك کجا گردد پلید . (ملك اوازطعنهٔ خصمان کجا یابد خلل . . . .) معزّی . تهمت و افتری بصیت و آوازهٔ بزرگان اخلال نکند . نظیر : دریا بدهان سگ نجس کي گردد .

آب دریا بکیل پیمودن . مرتکب عَبَثی شدن . رجوع بآب باغربال پیمودن شود .

آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است . (نیست پروا تلخ کامانرا ز تلخیهاي عشق . . . .) . صائب .

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید . مولوی .

نظیر : مالا یُدرَك کُلُّه لایُترَك کلُّه . اَلمیسورُ لایَسقطُ بالمَعسُور .

آب دریا گرچه بسیار است چون تلخ است و شور

هرکرا تشنه است لابد رفت باید زی شهر سنائي

آب دست یزید افتاده . متاعی فراوان و کم قیمت در تملّك محتکری گران فروش است .

آب دندان . گول . مثال :

هوابمن بر دلاّل معصیت گشته است از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
گنه بمن بر دلاّل وار عرضه دهد بدان سبب که خریدار آب دندانم. سوزنی.
کفایت تو بیک لعب دستبردی نو نموده است حریفان آب دندانرا. رفیع الدّین.
بیازئي دل خلقی برد عقیق لبت که لؤلؤش ز حریفان آب دندانست. رفیع الدّین.
حادثه درنرد درد و فتنه درشطرنج رنج بدسگالت را حریف آب دندان یافته. انوري.
دست دُر بخشت کروکان دردهان انداخت خاك بحر پر دلرا حریف آبدندان یافته. سلمان ساوجی.

آب دهان. کسي که راز نگاه نتواند داشت. مثال: آبدهانی است که سخن نگاه نمیدارد. زیدری در صفت قلم.

آب دهان مرده است. مرکبی کم‌رنگ است.

آب دهان هرکس بدهان او مزه میدهد. نظیر. خیزی (۱) هرکس بدهان خودش مزه میدهد. علف بدهان بُزی شیرین میآید.

آب دیزیرا (۲) زیاد کردن. بمزاح، چیزی بر ما حضر افزودن.

آب را آب کشیدن. بنهایت رعایت قواعد صحّی کردن. مثال: فلان با اینکه آب را آب میکشد باز همیشه رنجوراست.

آب را از سر بند باید بست. باید مبدأ ومنشأ پیش آمد های سوء را یافته و از آنجا سدّ کرد. تمثّل:

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.
خود چارهٔ کار دفع اشك است مرا کاین آب ز سر باز همی باید بست. رفیع الدین.

آب را زیر هفت طبقهٔ زمین می بیند. بسیار هوشیار و گربُز است.

آب را فلان در شیر کرد. او مایهٔ این فساد شد. مثال:

پیش ازاین ازننگ صنعت عشق فارغبال بود کوهکن در عاشقی این آب رادر شیر کرد. صائب.

آب را گل آلود می کند ماهی بگیرد. بغضا و شقاق میان دوستان وخویشاوندان ایجاد میکندتا خود ازعداوت آنان فایده برد. تمثّل: بهتر گیرند صید زآب گل آلود. نظیر: دزد بازار آشفته میخواهد.

آب را گل کردن. رجوع بفقرهٔ قبل شود.

آب رامیل جانب پستی است. کج. تمثّل:

آب را گر چه میل زی پستي است نظم تو کار نار خواهد کرد. سنائی.
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری. رونی.
مرا چو آب سر اندر نشیب دارد کار چو سیل تیره ازآنست عیش من بهار. رفیع الدّین.

(۱) خیزی در لهجهٔ مردمان کرمان آب دهان است. (۲) دیزی دیك سفالین راگویند.

آب که مَیلش همه زی پستی است در پریش لاف زبر دستی است. امیرخسرو.
مر ترا جوید همه خوبی و زیب آنچنان چون نو جبه (۱) جویدنشیب. رودکی.

آب راه خودش را باز می کند. مرد خلیق یا هوشیار محبّت وحُرمَتِ خود را در دلها جای میدهد. نظیر: آتش جای خودش را باز میکند.

آب‌رز باید که باشد درصفاچون آب زر گر ز زر غربی‌ساغر نباشدگو مباش. ابن یمین. نظیر: خُذُوا الغایات واترکُوا المبادی. باید متاع نیکو دُکان ز هر که‌باشد.

آب رفته بجوی آمدن. شوکت و اعتباری پس از زوال بر گشتن. تمثّل:

تشنه ترسم که منقطع گردد ور نه باز آید آب رفته بجوی. سعدی.
روزگار ار آب جوئی را بجوئی باز برد هم بجوی‌خویش بازآمد زگشت روزگار. سوزنی.
دشمن آتش پرست باد بینما را بگوی خاك برسرکن که آب‌رفته بازآمدبجوی.

واگر در سنهٔ احدی وخمسین وار بعمائه از زمانه ناجوانمرد کر اهیتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شد و بجوئیکه میرفت و می آمد آب رفته‌باز آمد. بیهقی.

آب رفته بجوی نیاید. تمثل:

نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی. سعدی.

آب رو آب جو نباید کرد. آب رو بهرنان نباید ریخت تمثّل:

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی بر کنار. ابوسلیك.
در جُستن نان آب رخ خویش مریزید در نار مسوزید روان از پی نانرا. سنائی.
بآب روی اگر بی نان بسیانم بسی به زانکه خواهم نان ز دونان
بنانشان چون من آب خویش بدهم چو آبم‌شد من‌آنگه چون خورم نان. ناصر خسرو
خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز کان حرص کآب رخ برد آهنك جان کند
آدم ز حرص گندم نان خوانده چه دید با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزه ها ز راه پی سودهٔ کسان شده و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان میکند شکار بر سوزن خمیده چو یك پاره نان کند
از آدمی چه طرفه‌که ماهی در آب نیز جان را زحرص در سرکار دهان کند. خاقانی.
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید. صائب.
میشود گوهر اگر جمع تواند کردن آبروئی که بدر یوزه گدا میریزد. صائب.
در حفظ آب رو ز گهر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
دست طمع که پیش کسان میکنی دراز پل بستهٔ که بگذری‌ازآب روی خویش. صائب.

(۱) نوجبه سیلاب است.

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش . صائب
آبی که آبرو ببرد در گلو مریز .

آب روشنائی است . چون ظرف آبی ناگاه برزمین ریزد بفال نیك گیرند وگویند آب روشنائی است . یعنی ریختن آب دلیل پیش آمد های خیر است .

آب روشن داشتن . عزیز و محترم بودن . مثال :

آب جاه تو روشن است از سر خصم را گو که باد می پیمای . انوری .
پیش بزرگان عصر آب کسی روشن است کآب ز پس میخورد بر صفت آسیا . خاقانی .

آب روئی کان شود بی علم وبی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هرشمار . سنائی .

۱ **آب رویت را در دست خود نگهدار .** هتك حرمت دیگران مکن تا حرمت تو نگاهدارند .

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك دشنام مثل چون درم دیر مداراست . ناصر خسرو

آب ریخته با کوزه نیاید . آب ریخته جمع نگردد . تمثل : عبیدالله زیاد مکر زیاد کرد و ضحّاك قیس را گفت تو شیخ قریش و زاهد وقتی و مرتبهٔ تو از
۱ عبدالله زبیر بیشتر است چرا بنام او دعوت کنی و بنام خود نمیکنی ضحاك این دم بخورد و دعوت با نام خود کرد مردم او را گفتند تو بنام عبدالله زبیر از مابیعت بستدی اکنون خود میخواهی . تو بر چیزی نیستی . او پشیمان شد و همچنان دعوت با نام عبدالله کرد . آب ریخته با کوزه نمی آمد . نقل از تاریخ گزیده.

آب زیر پوست کسی رفتن . (یا ، دویدن .) بعد از هزالی اندك فربه
۲ شدن ، پس از فقری مالی کم بدست کردن .

آب زیر کاه . مکّار . تمثل :

باده کم خور خرد بباد مده خویش را یاد او بباد مده
گر چه غم سوز و غصّه کاه است او زو برم کاب زیر کاه است او . اوحدی .
با مهان آب زیر کاه مباش تات بی آب تر ز که نکنند . سنائی .
۲ و گفته اند مکیدت دشمنان وسگالش خصمان در پرده کار گر تر آید که آب که در زیر کاه حیلتْ پوشانند خصم را بغوطهٔ هلاك زود تر رساند . مرزبان نامه .

یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده چوشاخی بارآن نشتر ولیکن برگ اوبیرم . ناصرخسرو.
کاه داری آخته بر روی آب زهر داری ساخته در زیر قند . ناصرخسرو.
نیست تنزیل سوی عقل بگر آب در زیر کاه بی تأویل . ناصرخسرو.

بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه تا کی کند زمانه نهان آب درکهش . ادیب .
زچرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر برسر این آب زیر کاه مرو . صائب .
چون شود دشمن ملائم احتیاط از کف مده مکرها در پردّه باشد آب زیرکاه را . صائب .
یکی گوید که آب زیر کاه است یکی گوید که نی این اشتباه است . ایرج میرزا .

۵ وانوري در قطعهٔ ذیل از آب زیرکاه تقریباً آن اراده کرده که فردوسی از (گاو بچرم اندر بودن) خواسته و عَرَبان از (بقی اَشْدّهُ) قصد کنند .

توئی کز زلف و رخ در عالم حسن ترا هم نیمشب هم چاشتگاه است
بسا خرمن که آتش در زنی باش هنوزت آب خوبی زیرکاه است . انوري .

نظیر : اخفی من الماء تحتَ الرفه . میداني . کالسیل تحت الدمن . میداني .

۱۰ **آبستنی نهان بود و زادن آشکار .** بعض اعمال زشت را در نهانی مرتکب توان شد ولی غالباً بدیها بآثار خویش در آخر آشکار شوند .

آب سر بالا می‌رود قورباغه شعر میخواند . بمزاح بجاهلی که بگفتاری اظهار فضل کند گویند .

آبشان از یك جو نمیرود . برای ستیزه و لجاجی یا اختلاف عقیدهٔ که دارند

۱۵ با یکدیگر نمیتوانند زیست . تمثّل .

زاهد بکتابی و کتاب من و تو سنگ است وصراحی انتساب منْ وتو
تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می مشکل که بیکجو رود آب من و تو . خیام .

آبش درمیرود . نظیر : انگشت انگشت مبر تا خیك خیك نریزی .

آب‌شیرین ومشك گنده . در نظایراین موردبدان تمثّل کنند .

۲۰ **آب‌صفت‌هرچه شنیدی‌بشوی آینه سان‌هرچه‌ندیدی‌مگوی .** نظامی .

آب ظرفشوری است . آبگوشتی کم گوشت وسرد است، پس آب چیزی است .

آب عمان نو باوه آوردن . جهانگشاي جویني . رجوع بزیره بکرمان‌بردن شود .

آب کزسر گذشت‌درجیحون چه بدستی چه نیزهٔ‌چه هزار .
(هر که مشهور شد به بی ادبی دیگر از وي امید خیرمدار . . . .) سعدی .

۲۵ رجوع بآب که از سرگذشت چه یك گز چه صد گز شود .

آبکش‌بکنگفیر میگوید نه سوراخ داری کسی‌که عیبی را بالتمام دارد اندك آنرا در دیگري تعییر میکند .

آب کم‌جو تشنگی آوربدست تا بجوشد آبت‌ازبالا و پست . مولوی .

نظیر : هرکجا دردی دوا آنجارود هر کجا فقری نوا آنجا رود مولوی
عاشق که شدکه یاربحالش نظر نکرد ای خواجه‌درد نیست‌وگر نه‌طبیب‌هست. حافظ .

جهان پر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور . سعدی .
تشنه می نالد که کو آب گوار آب می گوید که کو آن آبخوار . مولوی.
طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .
طالب لعل و گهر نیست وگرنه‌خورشید همچنان درعمل معدن وکانست که بود . حافظ .

مرد باید که بوی داند برد ور نه عالم پر از نسیم صباست .

گرگدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه چیست .

آب که آمد تیمم بر خاست . چون اصلی آمد بدل و فرع را مکانتی نماند .

نظیر : تیمّم باطل است آنجا که آبست .

آب که‌ازسر گذشت چه یك گزچه صدگز،چه یك نی چه صدنی . تمثل

آب کز سر گذشت در جیحون چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار . سعدی.

غرقه دربحر چه اندیشه کند طوفانرا . سعدی .

آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش . سعدی

آنا الغریق فما خوفی منَ البلل .

این‌هم اندرعاشقی‌بلای‌غمهای دگر . شدنی‌شد دگرچه خواهد شد . سی‌هم بالای خمسین .(۱)

من که رسوای جهانم غم عالم بشم است . حالا که تالان تالان است صد تومان‌هم زیر پالان است . بالای سیاهی‌ رنگی نیست .

آب که یکجا ماند می گندد . تمثل :

من این جا دیر مانده خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار

چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار . دقیقی

آب در گشتن است همچو گلاب چون نگردد بگندد از تف و تاب . سنائی

هموار همی رو سپس دانش از یراك گنده بود آن‌آب‌که استاده بود هاژ(۲) . ناصر خسرو

آب گرمابه پارگین را شاید . اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید .

نظیر : اَلخَبیثاتُ لِلخَبیثین . قران کریم . سورهٔ ۲۴ . آیهٔ ۲۶ .

آب گشاده . مایعی بی مزه . مثال :

زر بیهای می چو سیم مکن گم آتش بسته مده بآب گشاده . خاقانی

آبگینه بحلب بردن . رجوع بزیره بکرمان بردن شود .

آبگینه ز سنك میزاید لیك‌سنك‌آبگینه‌میشکند .

(شب نباشد که آه خاقانی فلك چنبری نمی شکند

اگر از روزگار زاده است او روز گارش بکینه می شکند . . . .) . خاقانی

نظیر : از ماست که برماست . کرم درخت است . آتش چنار از چنار است

(۱) عامه سی هم بالای خمسی گویند . (۲) هاژ . بی حرکت و حیران باشد و همان کلمه است که در جمله هاج و واج مستعمل امروز گفتهٔ میشود.

آبگینه وسنگ با هم نسازد . تمثل :

بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ آبا آبگینه کجا ساخت سنگ . اسدی .

نظیر : صحبت سنگ و سبو است .

آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست

لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز . سعدی .

نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدر بي قدر بودی . سعدی .

آبم است و گابم است (۱) نوبت آسیابم است . نظیر : گاوم میزاید ، آبم مي آید ، زنم هم دردش است . یك سراست و هزار سودا .

آب نا یافته گران باشد چون بیابند رایگان باشد .

(. . . آب را هر کسی بجان جویند چون بیابند کون از آن شویند .) سنائی .

آب ندیده موزه کشیدن . کاریرا پیش از رسیدن وقت آن کردن . نظیر : چاه نکنده منار دزدیدن . گز نکرده پاره کردن .

آب نطلبیده مراد است . چون نا خواسته آب برای کسی آرند بفال نیك است .

آب نمی بیند وگرنه شناگر قابلی است . اگر شرارتی را مرتکب نیست و سیله و دست‌رس ندارد . نظیر : از غم بی آلتی افسرده است . مولوی .

آب نیکو روان بود در ده لیك در ریگ ناروانی به . سنائی .

آب و آتش جمع نمیشود . این دوچیز یا دو کس را با هم توفیق و آشتی نتوان داد . تَمثُّل ، آب و آتش بهم نیاید راست .

نباشم زین سپس من با تو هم راز نباشد آب و آتش را بهم ساز . ویس ورامین .

مر او را گفت پورا چند گوئی در آتش آب روشن چند جوئی . ویس ورامین .

آب و روغن بهم نیامیزد . رجوع بفقرهٔ قبل شود . تَمثُّل :

تا خیال آن بت قصّاب در چشم من است زین سبب چشم همیشه همچو داسش روشن است (۲)

تا بدیدم دامنش پر خون ست چشم من وزاشك بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است

با من از روي طبیعت گر نیامیزد رواست از برای آنکه من در آب و او در روغن است . سنائي .

آب وگاوشان یکی است . در کارها یا در اموال با هم شرکت دارند .

آب ها از آسیاها افتادن . پس از هیاهو و هنگامهٔ سکونت و آرامش پیدا شدن .

آبیانرا چه عیش در آتش . (با غم مرگ کس نباشد خوش . . .) . مکتبی .

---

(۱) گاب در لهجهٔ عوام بمعنی گاو است . (۲) روشن بمعنی صیقل زده است چنانکه روشن گر بمعنی صیقل دهنده باشد

آبی بجوئی شدن . رونق باپیشرفتی در کار پیدا آمدن . تمثل :

آبی بجوی فتح و ظفر در نمی شود یك روز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو . ظهیرفاریابی .

آبی بروی کار کسی آوردن . رجوع به آب بروی کار آوردن شود .

آبیست زیر پره که می گردد آسیا . (. . . سرّیست زیر پرده که میکردد آسمان .) قاآنی.

آبی که آبرو ببرد در گلو مریز . رجوع بآب رو آب جو نباید کرد ، شود .

آبی که ز چشم رفت کی آید باز . نقل از زیدری . مقصود از آب حیا و شرم است .

آبی ندارد پارگین در معرض بحر خضم . (گرمیزند خصم لعین لافی همه کس داند این ک . . . .) سلمان ساوجی .

آتِ اِلَي النّاسِ ماتُحِبُّ اَنْ يُؤتَي اِلَيك . با مردمان آن کن که روا داری با تو کنند . حدیث نبوی .

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن
کارش این است که بنشیند و خودرا بخورد . ابن یمین.

آتش از آتش گل میکند . مرد در یاری با دیگران قوّت و کمال گیرد .

آتش از باد تیز تر شود . تمثّل : شیخ ما گفت . سرّی سقطی که خال جُنید بود قدّس اللهُ رُوحَهُما بیمار شد . جُنید بعیادت او درشُد و مِروحهٔ بر داشت تا بادش کُند . گفت ای جُنید آتش از باد تیز تر شود . اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید . نظیر: آتش از باد تیز تر گردد .

پلنگ از زدن کینه ور تر شود بباد آتش تیز بر تر شود . سعدی

آتش از چنار (یا ، از چنار پوسیده) بر آید . عشق یا تحمّل سختی کار گاهی در پیران قوی تر است . نظیر : دود از کنده بر میخیزد . عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است .

(ایکه برمرکب تازنده سواری هشدار که خر لاغر بیچاره درین آب و گل است . . .) سعدی .

آتش از خیار بر نیاید . آتش از خیار نجهد . تمثّل :

کی شود دهر با تو یکدم خوش چون جهد تا گه از خیار آتش . سنائی

نکرد و هم نکند حاسد تو کار صواب نجَست وهم نجَهد هرگز از خیار آتش . ادیب صابر

بی آبروی دست تو هرکس که آب یافت از دست دهر بودچنان کاتش از خیار . انوری .

ای بردر بامداد پندار فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در چون آتشی از خیار جَسته . انوری .

یارب آن آتش از خیار جهد که دلم ز آتش غمش برهد. انوری.
آبی از روزگار اگر ببرم آتشی دان که از خیار آید. انوری.
لطیفهٔ کرم تست این که نرگس را بسعی باد بهار آتشی جهد زخیار. کمال‌اسمعیل.
پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال تاندکه آتشی بجهاند زغاو شو (۱). شمس‌فخری.

آتش اگراندك‌است حقیر نباید داشت. سعدی. نظیر: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی. مشمارعدوی خُرد را خُرد. دشمن خُرد است بلای بزرگ. نظامی. هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری. ابن‌یمین. شَرُّ السِّمْكِ يُگدِرُ الماءَ.

آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد. (اوّل بنانبود که عاشق کشد کسی...) در این مثل عامّه بجای شمع شمر گویند. نظیر:

هر که او بنهاد ناخوش سُنّتی سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.

آتش بدست خویش بر ریش خویش زد. نفایس الفنون. کالباحِثِ عَن حَتفِه بظلفه. کالباحِثِ عَن المدیه. کالباحِثِ عن الشَّفرَه.

آتش بزمستان زگل‌سوری به.

آتش بگرمی عرق انفعال نیست. (در دوزخم بیفکن و نام گنه مَبَر کَ...)

آتش جای‌خودرا باز میکند. مردزیرك باکارهای خوب خویش‌مکانت‌سزاوار در میان مردمان بدست آرد.

آتش چو برافروخت بسوزدترو خشك. رجوع بآتش که به بیشه افتاد...شود.

آتش چنار ازچنار است. تَمَثُّل:

هلاك نفس خوی زشت نفس است نکو زد این مثل را هوشیاری

کفن بر تن تند هر کرمِ پیله بر آرد آتش از خود هر چناری. عطّار.
نظیر: کرم درخت از درخت است. از ماست که بر ماست. پَرِّ من است‌که بر من است.

آتش چو بر افروخت بسوزد ترو خشك. رجوع بآتش که بیشه افتاد ترو خشك نپرسد، شود.

آتش‌چو بشعله برکشد سر حه هیزم خشك‌و چه گل تر.

(... چرخ است خرآس آسیا رو چه کهنه چه نو در آسیا جو
صر صر چو زند بپوستان گام هم پخته فتد ز شاخ هم خام.) دهلوی.
رجوع بآتش که بیشه فتاد تر و خشك نپرسد، شود.

(۱) فاوشو خیاری است که برای تخم نگهدارند.

آتش خوار . کنایه از ظالم است . تمثّل :

بَرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار . سنائی .

آتش دادت خدای تانخوری خام نزقبل سوختن بدو سرودستار . ناصرخسرو.

نظیر : تورا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن . سعدی .

آتش درخشك شاخ راه نکو تر برد . (بار دگر اندرآن آتش خشمت جهید . . .) ادیب .

آتش دوست و دشمن نداند . رجوع بآتش که ببیشه افتاد تر و خشك نپرسد ، شود .

آتش را باتش خاموش نتوان کرد . آتش را باتش نتوان کشت . آتش را باتش ننشانند . آتش را بروغن نتوان نشانید . مرد بخشم آمده را
۱ گفتار تند و زننده آرام نکند . اظهار بغضا و عداوت دشمن را دوست نسازد . تمثّل :

بگریه گه گهی دل را کنم خوش تو گوئی میکشم آتش بآتش

نشانم گرد هجران را بگردی کنم درمان دردی را بدردی . ویس ورامین .

آتش راکشته با خاکستر بازی می کند . (۱)

۱ **آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب**

آهن زخاره زادو ازو خاره گشت سست . خاقانی .

نظیر : از ماست که بر ماست . کرم درخت از درخت است . آتش چنار از چنار است .

آتش سوزان بود حیات سمندر (خشم تو بردوستان تست عنایت ؟ . . .) قاآنی.

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند . سعدی .

۲ نفرین مظلوم در حقّ ظالم شوم و بد اثر است .

آتش کند پدید که عوداست یا حطب . (آتش بیار وخرمن عشاق را بسوز ک . .) ابن یمین . نظیر :

لَولا اشتعالُ النّار فیما جاوَرتْ ما کانَ یُعرَفُ طیبُ عَرفِ العُودِ .

آتش کند هر آینه صافی عیارزر . (رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد . . .)

۲ مُعزّی . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

---

(۱) این مثل در کتاب مختصری از امثال فارسی که در هندوستان بطبع رسیده ضبط شده لیکن معنی ومورد استعمال آن بر نویسنده روشن نیست .

آتش که بیشه افتاد تر و خشک نپرسد (یا ، نه خشک گذارد نه تر .) تمثل :

تو آتش به نی در زن و در گذر که در بیشه نه خشک ماند نه تر . سعدی .

ز آتش قهر وَ با گردید ناگاهان خراب استرابادی که خاکش بود خوشبو تر ز مشك

واندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشك . کاتبی ترشیزی .

آتش چو بشعله بر کشد سر چه هیزم خشك و چه گل تر . امیر خسرو .

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشك . نظیر : وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُم خَاصَّةً . قرآن کریم . سورهٔ ۸ آیهٔ ۲۵ . اِنَّ البلایا اِذا نَزَلَ بقوم عَمَّ الصالح و الطالح . نظیر : آتش دوست و دشمن نداند .

آتش نشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست . سعدی .

نظیر : افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست . سعدی .

آتش نفس اگر بر افروزی جان خود را بر آتش سوزی . مکتبی .

تابع هواهای نفسانی شدن سبب هلاکت است .

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند

افسرده دلانرا بخرابات چکار است . عَمعَق .

آتش و اسپند . رجوع بمثل آتش و اسپند شود .

آتش و پنبه . دو ضد ، دو جمع نشدنی . نظیر : سنگ و سبو . آب و آتش . پشهٔ و باد . آتش و اسپند .

آتشی کاب را بلند کند بر تن خویش ریشخند کند .

(شه که دون را بلند و والا کرد مر بلا را بلند بالا کرد . . . .) سنائی .

بدشمن مدد دادن بهلاک و بوار خویش یاری کردن است .

آجیل کسی کوك بودن . اسباب معاش او از هر جهت و بیشتر از حیث غذا بخوبی فراهم بودن .

آچار سخن چیست معانی و عبارت

نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار . ناصر خسرو .

نظیر : چون معانی جمع کردد شاعری آسان بود . عنصری .

آخر آدم زادهٔ ای نا خلف (. . . چند پنداری توپستی را شرف .) مولوی .

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی . حافظ .

آخر الحیل السیف . تنها آنگاه که تمام انواع چاره بی اثر ماند بشمشیر یعنی قتال توسّل توان جست .

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز . سعدی.
بتندی سبك دست بُردَه بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ . سعدی .
سر نه چون گند تا بود که بتیغ چون درودی دگر توانش درود .
میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن .
اگر چند بد خواه کشتن نکوست ازآن کشتن آن به که گردد دوست . اسدی .

آخر الدوا الکی ، کی داغ یعنی آهن تافته ایست که بر بعض جراحات نهند و مرادآنکه وسائل صعب را آنگاه بکار برند که چاره های سهل بی اثر ماند. تمثّل :

گفته اند آخر الدوا الکّی . انوری .
چون میسّر نمی شود بمراد خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بردل گفته اند آخر الدوا الکّی . ظهیر .
بیانك مطرب وساقی اگر ننوشی می علاج کی کنمت آخر الدوا الکّی . حافظ .

آخر امشب شبی است سالی نیست (صبر کن کامشبم مجالی نیست . . .) نظامی.

نظیر : یك شب هزار شب نیست .

آخر ایران که از او بوی فردوس برشك
وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر! انوری .

آخر این آمدن (۱) بکاری بود (. . . وز برای چنین شماری بود .

ورنه این درد سر چه میبایست همه خود بود هر چه می بایست
تو بدان آمدي که کار کنی از جهان دانش اختیار کنی
چیست ناموس دل در او بندي کیست سالوس خوش براوخندی
جز به علم این کجا توان دانست نفس بی علم هیچ نتوانست. اوحدی

آخر باستانه من باسر آمدی ! (بامن تودر مقام خصومت بر آمدی . .)

خطاب یزید بسر بریدهٔ حضرت حسین علیه السلام در شبیه ورود اهل بیت بشام .

افسر خوارزم شه که سود بکیوان با سرش آمد بدین مبارك ایوان . سُرُوش ؟

آخر پیری داغ امیری ! داغ امیری داغی بوده که براسب و استر و امثال آن بعلامت تملّك امیر و سلطان مینهاده اند . نظیر : سَرپیری معرکه گیری ! خر پیر و افسار رنگین !

هوس پختن از کودك نا تمام چنان زشت ناید که از پیر خام . سعدی .

شیئان عجیبان هما اَبرَدُ من یخ شیخٌ یتَصّبی وَ صّبیٌ یَشَیّخ .

اسبی را که در چهل سالگی سوغان گیرند برای میدان قیامت خوب است .

---

(۱) مقصود آمدن انسان بعرصهٔ هستی است .

آخر چرب . رجوع بچرب آخر شود .

آخر چه کار زار کند با پلنگ رنگ (رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست . . .

کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ .) سوزنی .

آخر زبحر ژرف چه کم گردد سیر آب اگر نماید عطشانرا . قاآنی .

نظیر : یك روز خرج مطبخ تو قوت سال ماست یکسال مردمی کن و یك روز روزه گیر .

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش. حافظ.

آخر زبهر کاری پردخته شد مناره (ندهم مخالفت رادشنام کی توانم . . .) عمادی .

آخر سایسی کاه فروشی است. سایس رایض اسبان است. ومراد آنکه ارتکاب مشاغل پست منتهی بقبول شغل های پست تری شود .

۱ **آخر سرانجام جز خاك نیست .** (چنین گفت رستم کز این باك نیست که . . .) فردوسی .

آخر شاعری اول گدائی است . البته مقصود از شعرا تلامیذ رحمن وامرای کلام نیست بلکه مراد آندسته از ناظمین اند که بمدیحه سرائی وصله طلبی سلب آسایش مردمان کنند.

آخر شاه منشی کوت کشی است . عاقبت مردمی که بی کسب کمالی تنها بثروت آبا قناعت کرده و درصرف آن تبذیر کنند فقر وبیچارگی باشد .

۱ **آخر عربی حمیتت کو .** (ای شمر وفا و غیرتت کو . . .) زبان حال حضرت زینب خطاب بشمر در شبیه ورود اهل بیت بشام .

آخر گذر پوست بدباغانست (یا ، بسراجانست .) نظیر : گرو در دست گازر است . رسن را گذر بر چنبر است .

آخر ملائی اول گدائیست . فقهاپس از تکمیل علم خویش ناچار اگر مالی موروث

۲ نداشته باشند از زکوة و وجوه برّیهٔ دیگر امرار معاش کنند . رجوع به اگر دانش بروزی برفزودی ، شود .

آخر هر سور اجهان شیون است . (درفرخش زائده ترس وبدان کـ . . .) ناصرخسرو .

آخوند نباتی یعنی کشگ . آخوند یرا باستهزا آخوند کشگی می نامیدند و او بر می آشفت و بگوینده نا سزا می گفت . روزي کسی باو آخوند نباتی خطاب کرد . آخوند

۲ خیره باونگریسته و گفت : اي ملعون ، آخوند نباتی یعني کشگ ؟ حالا این جمله را پس ازنقل گفتهٔ کسی که مطلبی را بکنایه ادا کرده براي تبیین مقصود او آرند . مثال : وکیل مازندران درمجلس گفت « بحمدالله امور اداری مالیه مملکت هیچ نقصي ندارد . » یعنی کشگ . تمثّل :

زن آقا دهـد بمهـمان دوغ چکند نیستش جز این در مشگ

کهنه مشکش مباد هیچ تهی یارب از دوغ تازه یعني کشگ . خاوری کاشانی.

آخوند نباشد دردو غم . مأخوذ از حکایت ذیل مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی است(۱) مجلد ثالث . صفحهٔ ۲۳۱ چاپ علاء الدوله سطر ۱۹ ببعد . مثل‌را برای قوی کردن دل مریض و تیمار داران گویند و از آن اراده کنند که بیمار حالش خوب است و بغلط او را در بستر خوابانیده و بعلاج مشغولید .

آدم(۲) آهست‌ودم . باهمهٔ سلامت صوری مزاج ، باشد که مرگ در کمتر از دمی آدمی را فرارسد .

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه وین عمر بخوشدلی گزارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست کاین دم که فرو برم برآرم یا نه . خیام .

آدم از کوچکی بزرگ میشود . برای نیل بمقامات بلند شروع ازرتبه های پست عیب نیست ، تحمّل تحقیر برای نیل بمراتب عالیه سزاوار است .

آدم بادم بسیار ماند . دو کس بیکدیگر توانند شبیه بود ولی عین هم نیستند : تمثل

جهاندار گفت ارترا جم‌هواست نیم من وگر مانم او را رواست
همانند بس یابی از مردمان ولیکن درستی نباشد همان . اسدی .

آدم پول‌پیدا میکند پول آدم‌را پیدا نمیکند . برای حفظ سلامت بدن و نگاهداشتن حیثیت واعتبار صرف مال بچیزی نیست . نظیر : پول‌سفید برای روز سیاه خوبست .

---

(۲) بجای کلمهٔ آدم قدما آدمی می گفته اند و صحیح نیز همانست ولی مؤلف در ضبط امثال ساری همه جا رعایت استعمال عامه را ملتزم است .

(۱) کودکان مکتبی از او ستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار تا معلّم در فتد در اضطرار
چون نمی آید و را رنجورئی ؟ که بگیرد چند روز او دورئی
تا رهیم از حبس و ازتنگی کار هست او چون کوه خارا بر قرار
آن یکی زیرک ترین تدبیر کرد که بگوید او ستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم آن چارم آن پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چوسی کودك تواتر این خبر متفق گویند یا بد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یك رفیق

تو باید که باشی درم گو مباش . فردوسی . ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر .

آدم بادم خوش است . لذّتِ حیات در معاشرت ابناء نوع است .

آدم بادم میرسد . (... کوه بکوه نمیرسد .) ابناء بشر باید بیکدیگر یاری کنند دو نفر ممکن است با دوری و بُعد مکانی بسیارباز بیکدیگر رسند.

آدم با کسی که علی گفت عمر نمیگوید . چنانکه مشهوداست این مَثَل شیعی است و مراد آنکه مردی نیك چون یکبار با کسی دوستی کرد دیگر بر بااو دشمنی روا ندارد .

آدم باید گذشت داشته باشد. گذشت دراینجا بمعنی عفو از زَلّات و بمعنی سخا هردو تواند بود .

آدم بایکبار عمل زشت اهل آن عمل نشود . مَثَلی زشت که باعبارتی زشت تر نیز گاهی ادا کنند . ومراد تشجیع بعادات سُوء است . اَلبته حقیقت برخلاف این است. چه رُعب و آزرم در ارتکاب نخستین غالباً زایل تواند شد .

آدم بامید زنده است . مَرد ممکن است درنهایت بدبختی بارَجاء وصول بسعادتی سعید و خرسند باشد . تمثّل :

اگر اُمّید رنجوری نماید ز نومیدی بسي نومیدي آید . ویس ورامین.

آدم بد حساب دو دفعه میدهد . آنکه در ادای دیون خویش سختي کند غالباً

---

۱۵ *بعد از آن سوگند داد آنجمله را تا که غمّازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه عقل او در پیش می رفت از رمه
روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر تا در آید از در آن یار مُصَر
. . . . . .
۲۰ او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجي مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد اندکي اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین اندکي آنو هم افزون شد بر این
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت
. . . . . .
۲۵ گشت استا سخت سست از و هم و بیم بر جهید ومی کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من*

بأدای مخارج دعوی و ضررهای دیگر نیز مجبور می شود . نظیر : از شُل یکی در می آید از سِفت دو تا .

آدم بکیسه اش نگاه میکند . بهم چشمی وتقلید دیگران نباید اسراف درخرج کرد بلکه باید به تناسب دارائی خود صرف‌مال نمود.

آدم بی اولاد پادشاه بی غم است . مشاق پرستاری وتربیت فرزند بسیار است .

آدم بی سواد کوراست . آنکه خواندن و نوشتن نداند فهم و ادراکش کمتر از خواننده و نویسنده است .

آدم تاکوچکی‌نکندبزرگ‌نشود . برای نیل‌بدرجهٔ بزرگی و فرماندهی باید ازاطاعت و فرمانبرداری شروع کرد .

آدم چراروزهٔ‌شك‌داربگیرد . کاریراکه احتمال زیان‌وخسرانی‌درآنست‌نباید مرتکب‌شد .

آدم حسابش‌را پیش خودش میکند . پیش از آنکه ذیحق مطالبه کند باید

۞ او بحسن وجلوهٔ خود مست گشت بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد کودکان اندر پی آن او ستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می نشینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت و هم و ظنّ لاش بی معنیستت
گفت ای غرّ تو هنوزي در لجاج می نبینی این تغیّر و ارتجاج
گر توکور وکر شدی ما را چه جرم ما درین رنجیم و در اندوه وگرم
گفت ای خواجه بیارم آینه؟ تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه ت دایماً در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا رو گستران تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقّف کرد و مردش بانگ زد کی عدو زو تر، ترا این می سزد ؟
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز گفت امکان نی وباطن پر ز سوز؛
گر بگویم متّهم دارد مرا ور نگویم جدّ شود این ماجرا
. . . . . .
گر بگویم او خیالي بد زند «فعل دارد زن که خلوت می‌کند»
«مرمرا ازخانه بیرون می کند بهر فسقي فعل و افسون می‌کند»
جامه خواب افکند و استاد او فتاد آه آه و ناله از وی می بزاد

بأدای حقّ او پرداخت . نظیر : حاسِبْ نَفْسَك قَبلَ اَن تُحاسَب .

آدم خودش بمیرد هوا دارش نمیرد . نظیر : یکی راچوب بیا می زدند میگفت وای پشتم . اِنَّ الدَّلیل الّذی لیسَتْ لهُ عَضُدٌ .

مثل زنند که آید پزشك نا خوانده چو تندرستي تیمار دارد از بیمار . اسکافي .

اَخاك اَخاك اِنَّ مَن لا اَخا لهُ کساعٍ اِلي الهیجا بغیر سلاحِ .

آدم خوش معامله شریك مال مردم است . آنکه ادای دیون خود را درموعد مقرر کند اغنیا از وام دادن باو امتناع نورزند .

آدم دانا بنیشتر نزند مشت . (برسرمژگان یارمن مَژَن انگشت . . .) شاطرعبّاس .

نظیر : غایت جهل بود مشت زدن سندانرا . سعدي . پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست . سعدی .

کود کان آنجا نشستند و نهان درس می خواندند با صد اندُهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم بد بنائی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود تا از این محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودك که ای قوم پسند درس خوانید و کنید آوابلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ ؟
گفت استا راست می گوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه ها همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کُتاب و شما بالهو جفت !
وقت تحصیل است اکنون و شما می گریزید از کتاب و او ستا
عذر آوردند کاي ما در تو بیست این گناه از ماو و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آئیم پیش او ستا تا ببینیم اصل این مکر شما
کود کان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر بسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می کشید آهسته او جلگان گشتند هم لاحول گو
«خیر باشد او ستا این درد سر جان تو ما را نبود از این خبر»
گفت : من هم بي خبر بودم از آن آگهم کردند این مادر غران ! ..... مولوي .

آدم دست پاچه کار را دوبار میکند • با عَجَله کار ها غالباً ناقص و مَعیب و محتاج بتجدید و تکرار باشد . نظیر : لعنت بکار دست پاچه . اَلعَجَلَةُ مِنَ الشَیطان .

آدم دو باربابن دنیا نمی آید • دردورهٔ حیات باید از لذّات دنیا مُتَمَتّع شد. نظیر: خدا کی میدهد عمر دو باره .

آدم دو دفعه نمیمیرد . خوف مَرگ نباید مانع تحصیل حَق یا دفاع ازحَق گردد .

آدم را بجامه نشناسند . نظیر : اَلمرءُ یُعرَفُ لاثوباه .

لباس طریقت بتقوی بود نه در جُبه و دلق خضرا بود.

لایَشرُفُ الرَّجُلبأن یَکتَسی مِن الغناتاجاًودیباجا وَ هَل نجیٰهُدهُدُ مِن نَتنِهِ بِلَبسِهِالدیباج و التاجا .

آدم زنده زندگی میخواهد • انسان برای زیستن از داشتن اسباب و لوازمحیات ناگزیر است . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت شود .

آدم زنده نان میخواهد • نظیر :

تنومند (۱) را از خورش چاره نیست وزین بر کسی جای بیغاره نیست . اسدی

رجوع به از تو حرکت از خدا برکت شود .

آدم فقیر را از شهر بیرون نمی کنند • نظیر : فقیري عیب نیست .

آدم که اززیر بته بیرون نیامده است . البته همه کس صاحب بستگان وخویشاوندانست .

آدم گدا اینهمه ادا ! نظیر : افاده اش (۲) بنوّاب میماند گدائیش بعبّاس دَبس . اَکبِراً وَ اِمعاراً . اَنفُ فیالسَّماء وَاستٌ فی الماء .

آدم گدا نه عروسیش باشدنه عزاش • فقراء غالباً در مواقع عروسی و عزا و امثال این دو بیش از دیگران بنمایش و هیاهو و جنجال پردازند . نظیر :

چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد و نه سور . ویس ورامین.

آدم گرسنه ایمان ندارد • گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید. شیطان برای اوغذائی آورد بشرط آنکه ایمان خود را باوفروشد . مرد پس ازسیری ازدادن ایمان اباکرد و گفت آنچه را که در گرسنگی فروختم موهوم و معدومی بیش نبود چه آدم گرسنه ایمان ندارد . نظیر :

گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دَجّال .

رجوع بنم فرزند و نان و جامه و قوت ، شود .

آدم گرسنه سنگ را هم میخورد . بکسی که بیهانه بدی غذا ازخوردن امتناع میکند گویند . نظیر : کوفته را نان تهی کوفته است . سعدي .

---

(۱) مراد از تنومند دارای جسم آلی است . (۲) کلمهٔ افاده در زبان عوام بمعنی اظهار کبر است .

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تَرّه برخوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است . سعدی .

آدم گرسنه نان‌خواب می بیند • نظیر : شتر در خواب بیند پنبه دانه . گرگ‌بیند دُنبه اندرخواب خویش . جلال‌الدّین رومی . گربه‌همه شب‌بخواب بیند دنبه . آدم‌لخت‌کرباس پهنادار خواب می‌بیند . تشنه در خواب آب‌می بیند . آرزو رأس‌مال مفلس‌دان . سنائی . اَلحُلُمُ وَالمُنی اَخَوان . میدانی . اِنَّ المُنی رَأسُ اَموالِ المَفالِیسِ .

آدم اخت کرباس پهنا دار خواب می بیند • . رجوع بمَثَلِ قبل شود .

آدم مال را پیدا میکند مال آدم را پیدا نمیکند • رجوع بآدم پول‌را پیدا میکند . . . . شود .

آدم ناشی (۱) **سرنا را از سر گشادش می زند .** مرد تازه‌کار وغیر مجرب بدرستی از عهده کارها بر نیاید .

آدم نترس سر سلامت بگور نمیبرد . متهور و هنگامه طلب غالباً مجروح و گاهی نیز مقتول شود .

آدم ندار را سر نمیبرند . نظیر : مهلت در شرع جایز است .

آدم نفهم هزار من زور دارد . نادان چون حزم وپیش بینی ندارد تمام قوای حاضر خود را بیکبار بکار برد . نظیر : خَر هم خیلی زور دارد .

آدم نمیداند بکدام سازش برقصد . مُتلوّن است وغالباً تغییر رأی میدهد ، بهانه‌جو است و همیشه اعتراض می کند. نظیر : بکدام دَندَه بخوابانمت که بادت در نَرَد .

آدمها چشمشان بکله شان رفته است . این شخص بسیار متکبر شده است ، این مرد گذشتهٔ خود را فراموش کرده است .

آدم هزار پیشه کم مایه میشود . آنکه بأشغال گوناگون دست زند از نتیجهٔ جلگی بازماند .

آدمیان راسخنی بس بود گاو بودکش‌خله (۲) **درپس بود** • دهلوی . نظیر : خر و کاو را می زنند . اگر اسب تازیست یك تازیانه . ناصر خسرو .

اَلعَبد یُضرَبُ بالعَصا والحرُّ یکفیه الاشاره .

آدمیان گم شدند ملك خدا خر گرفت . گج .

آدمی از زبان خود ببلاست . (آدمی همچو شمع در همه جا از زبان خود او فتد ببلا
مرد خاموش در امان خداست . . . . . .

(۱) ناشی نا آزموده است . (۲) خله سیخك و سك است .

سر ز تیغ زبان خویش بتاب که ز خون تو داده اندش آب). مکتبی .
رجوع بزبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ، شود .

آدمی از سودا خالی نباشد . تمثل ،

همی گویند کز سودا نباشد آدمی خالی بجان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا
مبادت یکزمان جان ودل ازلهو ولعب خالی جزازعشق پریرویان نباشددردلت سودا . سوزنی .

نظیر : هر سری را سودائی است .

آدمی از نو بباید ساخت وزنو عالمی . (آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست . . . . .) حافظ .

آدمی است از پی کاری بزرك گر نکند اوست حماری بزرك .
امیر خسرو دهلوی .

آدمی بعیب خویش نا بینا بود . کیمیای سعادت .

آدمی بی خرد ستور بود (. . . گرچه دارد دو دیده کور بود .) سنائی .

نظیر : آدمی را بتر از علّت نادانی نیست . سعدی .

آدمیت نه بپول و نه بریش و نه بجان
هندوم پول و بزم ریش و سکم جان دارد .

شعری مَصنُوع عامّه است . وَ هِندُوَم یعنی هندو هَم ، سَکم یعنی سَك هم . ومراد معلوم است . رجوع به اگر آدمی بچشم است . . . . شود .

آدمی جایز الخطاست . نظیر : الأنسان یساوق السهو والنسیان . الانسان مَحّل السهو والنسیان .

آدمی چون بداشت دست از صیت هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت . سنائی .

اشاره بمَثل إذا لَم تَستحیی فاصنع ماشئت ، است . نظیر ،

چه نیکو گفت با خسرو سپاهی چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی . ویس ورامین .
کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم کند هر چه رای آیدش بیش و کم . اسدی .
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج . ویس ورامین .
کسی کش بود دیده از شرم پاك ز هر زشت گفتن نبایدش باك . اسدی .
کند بی شرم هر کاری که خواهد نترسد زانکه آب او بکاهد . ویس ورامین .

یك جو از حیا کم کن هرچه میخواهی بگو ، یا هرچه میخواهی بکن .

آدمی خوار نداغلب مردمان . (. . . از سلام علیکشان کم جُو امان .). مولوی .

آدمی را آدمیت لازم است . (. . . چوب صندل بو ندارد هیزم است .) .

آدمی از چهار چیز ناگزیر بود : اول نانی ، دویم خلقانی (۱) **، سیم ویرانی ، چهارم جانانی .** (چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است . . .) قابوسنامه.
انسان را غذا و جامه و منزل و هَمسَر باید .

آدمی را ازمرگ چاره نیست . ابوالفضل بیهقی . نظیر : کُلُّ من علیها فان . قرآن کریم سورهٔ ۵۵ . آیهٔ ۲۶ . رجوع به ازمرگ خود چاره نیست شود.

آدمی را بتر از علت نادانی نیست . (داروی تربیت از پیر طریقت بستان که . . .
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد نتوان دید در آیینه که نورانی نیست .) سعدی .
نظیر : آدمی بی خرد ستور بود .

آدمی را برسن دیو فراچاه نباید رفت . مرزبان نامه . نظیر : یابنی آدم لا تَفْتِنَنَّکُم الشیطان کما اَخرجَ اَبویکُم مِنَ الجَنّة . قرآن کریم سورهٔ ۷ آیهٔ ۲۶ .

آدمی را درین کهن برزخ هم ز مطبخ دریست در دوزخ.
(هر کِش امروز قبله مَطبَخ شد دانکه فرداش جای دوزخ شد . . .) . سنائی .
نظیر : شکم بنددست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی .

آدمی را عقل می باید نه زر . جامع التمثیل .

آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر . رجوع بآنجا که بزرگ بایدت بود فرزندی کس نداردت سود شود .

آدمی زاد اگر بی ادب است آدم نیست (. . . . . فرق درین بنی آدم وحیوان ادب است .)

آدمیزاد تخم مرگ است . برای ابناء بشر مردن حُکمی عام است .

آدمیزاد شیر خام خورده است . هر گونه خطائی از آدمی سر تواند زد . تَمثُل :
آرزوهائی که دل در دیگ فکرت می پزد چون نباشد خام شیرخام آدم خورده است . صائب .
نظیر : و ما اُبَرِّئُ نفسی (۲) وما اُزَکّیها که هر چه نقل کنند از بشر درامکان است . سعدی .

آدمیزاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته و ز حیوان
گر رود سوی این شود به ازاین ور شود سوی آن شود کم از آن
نظیر : در توهم دیویست و هم ملکی هم زمینی بقدر و هم فلکی
ترک دیوی کنی مَلَک باشی ز شرف برتر از فلک باشی . سنائی .

آدمی سربسر همه عیب است پردهٔ عیبهاش برنائیست . مسعودسعد .
نظیر : پیری و صد عیب چنین گفته اند .

---

(۱) جامه کهنه .
(۲) اقتباس از قرآن وَ ما اُبَرِّئُ نَفسي اِنَّ النفس لاَمّارَةٌ بالسُّوءِ . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۵۳ .

آدمی فربه زعزاست وشرف (جانورفربه شود لیك ازعَلَف .....) . مولوی .

آدمی فربه‌شود ازراه گوش (.... جانورفربه شود ازحلق‌ونوش .) . مولوی .

نظیر : فکر شیرین مرد را فربه کند. جلال الدین رومی.

آدم یك بار پایش بچاله میرود . از آسیبها و زیان ها باید عبرت گرفت .

نظیر . هرکسی انگشت خود یك ره کند در زورفین . منوچهری .

آدم یك دفعه می میرد . رجوع بآدم دو دفعه نمی میرد شود.

آدمی گرچه برزمانه‌مهست زآدمی‌خام دیو پخته بهست . سنائی .

نظیر : درزمانه ز هر چه جانور است تا نشد پخته آدمی بتر است . سنائی .

آدمی‌مخفی‌است‌درزیرزبان (.... این‌زبان پرده‌است بردرگاه‌جان)مولوی. اقتباس از حدیث نبوی المَرءُ مَخبوءٌ فی طَی لِسانه. رجوع بابلَه را در سخن توان دانست ،شود .

آدمی معصوم نتواند بود . ابوالفضل بیهقی . رجوع بآدمی جایز الخطاست ، شود .

آدینه اش را گم کرده است . بمزاح بکسي گویند که در امری معتاد و مألوف خویش‌اشتباه کند چون در یوزه گری‌که پس از روزگاري دراز گدائی روز آدینه را بارزوی دیگر مشتبه سازد .

آراستن سروزپیراستن است. (گر عیب سر زلف بُت ازکاستن است
چه جاي بغم نشستن و خاستن است وقت‌طرب‌ونشاط‌ومی‌خواستن‌است‌که...) عنصري .

نظیر : تیر را تانتراشی نشودراست همی سرو را تا که نپیرائی والا نشود
بُنه شاسپرم تا نکني لَختی کم ندهد رونق و بالیده و بالا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش بر نیفروزدو چون زهرهٔ زهرا نشود. منوچهری .
تو چون سوخته بر نگیری بگاز کجا بخشدت روشنی شمع باز . حضرت ادیب .

آرد بدهنش گرفته است . در موقعی‌که گفتن ضرورت داردساکت مانده . نظیر : ماست بدهنش مایه کرده اند .

آرد خود را بیختیم آرد یبز را آویختیم . (ما....) دیگر هوا وهوس در من نمانده است .

آرزو بجوانان عیب نیست . در بُرنا طول اَمَل مذموم نباشد . گاهی بمزاح و طنز به پیران نیز گویند .

آرزو رأس‌مال‌مفلس‌دان . (عقل دست وزبان گونه خوان ....) سنائی .

آرزو سرمایه مفلس است . رجوع بآدم گرسنه نان در خواب بیند شود .

آرزو عیب نمی باشد . رجوع بآرزو بجوانان عیب نیست شود .

آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا . (پادشا برکامهای دل که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا پارسا شو تا بیاشي پادشا برآرزو . . .) ناصرخسرو .

آری باتفاق جهان میتوان گرفت . (حُسنت باتّفاق ملاحت جهان گرفت . . .) حافظ .

نظیر : دولت همه ز اتفاق خیزد بی دولتی از نفاق خیزد .

دو دل یك شود بشکند کوه را پراگندگی آرد انبوه را .

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست . سعدی .

دودوست با هم اگر یکدلند در همه کار هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

نظیر این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند

ولي دو مهره چوهم پشت یکدگر گردند دگر تپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند

بکوش ابن یمین دوستی بدست آور که دشمنان سوی یکتن بصد بدی نگرند . ابن یمین .

اگر دو یار موافق دو دل یکي سازد فلك بیك تن تنها چه میتواند کرد .

ز دانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفته باستان

که گر دو برادر نهد پشت پشت تن کوه را باد مانند بمشت . فردوسی .

صد هزاران خیط یك ثورا نباشد قوّتی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد . سعدی .

آب را چون مدد بود هم از آب گلستان گردد آنچه بود خراب . سنائی .

یك دست صدا (۱) ندارد . یك دست بی صداست (۱) یَدُاللهِ مَعَ الجَماعَة . حدیث . اَلجَماعَةُ رَحمَه . حدیث . السَّوَدُ دُمَع السّواد . لاتَجتَمِعُ اُمّتی عَلی الخَطاء . حدیث . لاتَجتَمِع اُمّتی علي الضَّلالَه . حدیث . عَلَیکُم بالسّواد الاعظم . حدیث . رشته باریك شد چو یك توشد . سنائي . لَیسَ الدّلوُ اِلا بالرّشاء .

کُونُو جَمیعاً یا بَنّی اِذا عَتری خَطبٌ وَلا تَتَفرقُوا آحاداً

تابی القِداح اِذا جَمَعن تَکسّراً وَاِذا افترقنَ تَکسّرت افراداً .

آری شتر مست کشد بار گرانرا (تا مست نباشی نبری بارغم یار . . .) سعدي .

برای تحمّل سختی وگرانی کارها نوعی عشق وشیفتگی ضرور است . نظیر : سبکتر برَد اشتر مست بار . سعدی .

آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . (قابوس نامه)

کلمهٔ اوزنیدن را در فرهنگها نیافتم از سیاق کلام محتمل است بمعنی آویختن یا لَحنی درآویختن

(۱) از صدا صوت و آواز اراده کنند .

باشد . ومراد آنکه مردان بزرك راتامیتوان نبایدآزردولی پس ازآزردن باید آزرده را بردارکرد. چه مردمان شریف وبزرگوار آزاری را که دیده‌اند فراموش نکنند ومنتهز فرصت تلافی وکشیدن کین شونه. (۱)

آزاد شواز آزوبزی شادوتوانگر. (آزاد شداز بندگي آزمراجان . . .) ناصرخسرو .

آزاد شود بعقل بنده . (. . . و آباد شود بعقل ویران.) ناصرخسرو.

آزادگان تهی‌دستند . (بسروگفت یکی‌میوهٔ‌نمی‌آري جواب‌داد که . . .) سعدی.

راد مردان و احرار بواسطهٔ عدم اعتنا بتحصیل یا جمع مال غالباً فقیر و بی چیزند .

نظیر : اگرندارم‌سیم شکوفه نیست عجب که سرو نیز ز آزادگان بی درَمست رفیع‌الدین .

آزادگی و طمع بهم ناید . (. . . من‌کرده ام آزمون بصد مرّه .) ناصرخسرو .

نظیر : طمع آرد بمردان رنك زردي .

آزادی آبادی است . آزادی اندیشه وقلم‌و زبان و مجامع وشغل و منزل وغیره‌مُوجب

۱ آبادانی وعمران ممالك است .

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست تا کی‌ز بندگی نه کم ازسرو و سوسنم. عمادی شهریاری.

آزادی‌اندر بی‌حاجتی است . (. . . هرچندکی حاجت بیشتر بود ببندگی‌نزدیکتر بود) کیمیاي سعادت .

۱ **آزادی سودمند آن‌باشدوبس کزوی نرسد زیان بازآدی کس .**

(اي مرغ چو آزاد برائي ز قفس آزادي مطلق‌نکنی تا کهوس . . . .) شاهزادهٔ افسر .

آزاربیش بینی زین‌گردون گر تو بهر بهانه بیازارای . رودکی .

آز بگذارو ازکسی مهراس . (آز مانند خوك و خرس شناس . . . .) سنائی

آز بگذار وپادشاهی کن (. . . . کردن بی طمع بلند بود .) سعدی .

۲ **آزرا خاك سیر داند کرد .** (راست گفت اندرین حدیث آنمرد . . .) سنائی

مرد طامع جز بمُردن از تَعَب طمع نرهد .

آزردن دوستان جهل است . (. . . . و کفّارهٔ یمین سهل .) سعدی .

آزمند همیشه نیاز مند است . چون حِرص نامحدود باشد البته همیشه چیزی از خواهش ها بر نیامده و احتیاج بر جاست .

۲ **آزموده را آزمودن پشیمانی آرد .** قُرّةُ العُیون . تَمثّل :

نه من آشفته روي و سست رایم که چندین آزموده آزمایم . ویس‌ورامین .

تباهی روز گار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم . ویس ورامین.

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم . ویس‌ورامین .

---

(۱) اوژیدن باراء فارسی بمعنی افکندن و کهتن در لغت مضبوط است . شاید نسخه قابوسنامهٔ حاضرمؤلف غلط است و کلمه همان او ژیدن بازاء فارسی باشد . دهخدا.

روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی . ویس‌ورامین .
همی دانم که رنج خود فزایم که چندین آزموده آزمایم . ویس‌ورامین .
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود فزایم . ویس‌ورامین .
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم . ویس ورامین .

نظیر : من جَرَّبَ المُجَرَّبْ حَلَّت به النَّدامه . آزموده را آزمودن جهل است .

آزموده را آزمودن جهل است ، رجوع بفقرهٔ قبل شود.

آزمون را یگان . بر امتحان کردن ضرری مترتب نشود . تَمثُّل : باپدر رای‌زد وگفت ای پدر شهر برد سیر خالی است . . . . اگر سحرگاهی چند سوار در پس دیوار ها نزدیك دروازهٔ شهرکمین سازند وچون دربگشایند خود را در شهر اندازند همانا اهل شهررا دست مدافعت وطاقت ممانعت نباشد . . . . اتابك گفت چنین گفته اندآزمون را یگان . . . . تاریخ سلاجقه . وامروز گویند تجربه مال و خرجی ندارد .

آسان زید مرد اسان گذار (بآسان گذاری دمی میشمارکه . . .) نظامی .
نظیر : دلی آسان گذار از کشوری به . ویس ورامین . سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش . حافظ .

آسان گردد بر آنچه همت بستی . از کتاب امثال مختصرطبع هندوستان . نظیر:

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده اند .
همّت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همّت تو اعتبار تو . ابن یمین .
معنی توفیق غیر از همّت مردانه‌چیست انتظارخضربردن‌ای دل‌فرزانه‌چیست . صائب .
همّت عالی ز فلك بگذرد مرد بهمّت ز ملك بگذرد . خواجو .
همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود . وحشی .

هِمَمُ‌الرِّجال تَقلَعُ الجِبال . اَلمَرءُ یَطیرُ بهمّته کما یَطیرُ الطّایرُ بِجُناحَیهِ .

بهر کاری که همّت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد .

آسایش بود بنیاد خواری . (دِلَم‌بگرفت‌از این‌آسوده‌کاری‌که . . .) ویس‌ورامین .
تن آسانی و کاهلی مُنجّر بفقر وپریشانی گردد .

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است بادوستان مروت بادشمنان مدارا حافظ.
نظیر : اَلمُدارات قوامُ التعاشِ وملاکُ المعاشَرَة . الرفقُ یُمنٌ وَ الخَرقُ شُومٌ .مَن رَفَقَ رُزِقَ وَ مَن خَرَقَ خُرِق.

ای سلیمان در میان زاغ و باز لطف حق شو باهمه مرغان بساز . مولوی .
گرازتحمل‌من خصم‌شدزبون چه‌عجب فلك حریف زبر دستی‌مدارا نیست .
راد مردی مرد دانی چیست با هنر تر ز خلق دانی کیست

آنکه با دوستان تواند ساخت وانکه با دشمنان تواند زیست . ایلافی .
جامِل عَدُوَّکَ ما استطعْتَ فَاِنَّهُ بالرِّفق یُطمَعُ فی صَلاح الفاسِدِ .
اِذا عَزَّ اَخُوکَ فَهُن . رُبَّ عزیز اَذَلَّهُ خَرْقُه وذلیل اَعَزَّهُ خُلُقُه . آخ الأکفاء وَ داهِنِ الاَعداء .
خالِصِ المومِنْ وَ خالِقِ الکافِر . نِصفُ العَقْلِ بَعدَ الأیمانِ بِاللهِ مُداراةُ النّاس . حدیث نبوی .
اَلرِّباحُ مع السِّماح . ما دَخَلَ الرِّفق فی شیئی قطُّ اِلّا زانَه وَ مادَخَل فی شیئی الخُرقُ اِلّا شانَه .

آستین افشاندن ، آستین فشاندن . برای اظهار شوق یا کراهت دست وَ بالتبع آستین جُنبانیدن . مثال :

تا بصبوح عشق در محرم قدسیان شوی خیزوچوصبح آستین برسر صدق برفشان . خاقانی .
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان بر آستانش گنبد دوّار آستین
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد افشاند بر جمال تو گلزار آستین . ابی‌الفتح هروی .
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم . حافظ .
یار ما چون سازد آهنگ سماع قدسیان در عرش دست افشان کنند . حافظ .

زین آستین فشاندن برعاشقان چه خیزد رودامن دلی ده از چنگ غم رهائی . لُبانی .
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم‌کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی . سعدی .
ندانی که آشفته حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست
کشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کائنات . سعدی .
صبح خیزان چو جان بر افشانند آستین بر جهان بر افشانند . سیف‌اسفرنگ .
چون مست غمش مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین افشاند

گیهان مدار که از دامنت بدارم دست بآستین ملالی که بر من افشانی . سعدی .
شکرفروش مصری حال مگس چه داند این دست شوق برسروان آستین فشانان . سعدی .
هیچ کاری بی تأمل صائبا گرخوب نیست بی تأمل آستین افشاندن ازدنیا خوش است . صائب .
نظیر : دست افشاندن .

آستین بر زدن . با عزمی جزم بکاری شروع کردن . مثال :
چوسنبل توسر از برگ یاسمین بر زد غمت بریختن خونم آستین بر زد . ظهیر فاریابی .
نظیر : دامن بر کمر زدن .

آستین گرز هیچ خواهی پر از صدف مشك جو ز آهو در (از تقی دین طلب ز رعنا لاف از صدف دُر طلب ز آهو ناف . . .) سنائی . هرچیز را از اهلش و مَحَلّش باید خواست .

آستین نو پلو بخور . گویند ملا نصرالدین با جامهٔ مندرس بولیمهٔ عِرسی حاضر شد او را زَدَه واز در راندند . مُلّا بخانه برگشت لباسی نو وگران بها بعاریت گرفته پوشید و باز بدانجا شد . این بار او را گرم پذیرفته و درصدر مجلس جای دادند . چون طعام حاضر شد او هیچ نمیخورد و تنها آستین خود را بخوردنیها نزدیك برده می‌گفت آستین نو پلو بخور . حاضرین از معنی این کار شگفت پرسیدند . گفت آن بارکه من با آستین کهنه آمدم مرا بزدند و براندند پس این خوان گسترده آستین نو راست نه مرا .

آسمان بزمین نمیاید . کاری خطیر وعظیم نیست . مثال : اگر شما بخانهٔ من نیائید آسمان بزمین نمی آید .

آسمانرا کسی نخواند ضعیف . (.... بحرو کانرا کسی نگفت بخیل .) ظهیر .

آسمان و ریسمان . دو چیز بی تناسب . تمثل :

اشتباهی هست لفظی در میان لیك خود کو آسمان کو ریسمان . مولوي .
خود کجا کو آسمان کو ریسمان می نگیرد مغز ما این داستان . مولوی .
مَلَك از مستی آنساعت چنان بود که در چشم آسمانش ریسمان بود . نظامی .
دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجایست وریسمان ز کجا . مولوی .
وصل زن هرچند باشد پیش مرد کالجوی روح راحت را کفیل و نقد عشرت را ضمان
لیك با او شمع صحبت در نمیگیرد از آنك من سخن ار آسمان میگویم او از ریسمان . سبزواری .

آسمان یافتی برابر بناز . (آسمان بر تر است زابر بلند ....) فرخی .

آسودن امروزین رنج فردائین است (.... و رنج امروزین آسودن فردائین .) قابوسنامه . کاهلی و آسوده کاری موجب بدبختي و شقاوت وسعی و تحمّل رنج کار مایهٔ نیکبختي و سعادت است . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

آسوده از عوار بود عوری . (درساده زندگانی من می بین کت روشني ببخشد و مسروری آلوده اش نبینی وچرکینش ک ....) ایرج میرزا . عَوار بفتح وضمّ عین بمعنی عیب است . رجوع بمثل بعد شود .

آسوده کسی که خر ندارد از کاه و جوش خبر ندارد .

نظیر : سبکبار مردم سبکتر روند . سعدی . سبکباری از بهشت آمده است . هر که بامش بیش برفش بیشتر . سر بزرگ بلای بزرگ دارد . مثل زنند کِراسر بزرگ درد بزرگ . ابوحنیفهٔ اسکافي . هر که را سر بزرگ درد بزرگ ملك الشعراء بهار .
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع .
هر که تهی کیسه تر آسوده تر . نظامی .

چنین زر بفت وقت سوختن گفتا بدارائی ندارائی لباس عفیت باشد نه دارائی

نگهبانی ملك و دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست . سعدی

فراوان خزینه فراوان غم است کم است آنده آنرا که دنیا کم است . نظامی

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیتم نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم . سعدی

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ ریش کشان دید یکی را به جنگ

گفت رخم گر چه ز جاجی وش است ایمنی از ریش کشان هم خوش است .

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است . حافظ .

درویش را که ملك قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است . ناصر بخاری .

از پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون مستان . اوحدی .

عجب نبود گران بار ار فرو لغزد بآب و گل که بختی اوك گردد چون گذر باشد پلوانش . امیر خسرو .

سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل پری که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان . امیر خسرو .

محتشمی درد سری می پذیر ورنه برو دامن افلاس گیر .

آسوده از عوار بود موری . ایرج میرزا . خوشا آنکس که بارش کمترك بی . بابا طاهر .

تَحَفَّفوا تَلحَقُوا . علی علیه السلام . نَجَی المُخَفّون وَهَلَكَ المُثَقَّلون . حسن بصری . درویشی دلخوشی . دارنده مباش از بلاها رستی . از کلیلهٔ بهرامشاهی . بار سُبك زود بمنزل رسد .

آسیا باش ، درشت بستان نرم باز ده . چون کسی سخت گوید تو بپاسخ نرم و ملایم گوی و اگر بدی کند نیکی کن . مثال : یك روز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیائی رسید سَرِ اسب کشید و ساعتی توقُّف کرد ، پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید ؟ میگوید که تَصَوُّف این است که من در آنم . دُرُشت میستانم و نرم باز میدهم . اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید .

آسیا بخون گشتن . نفوس کثیری مقتول شدن . مثال : چنانکه آسیا بر خون بگشت و هر دو لشکر نیك بکوشیدند . ابوالفضل بیهقی .

آسیا بنوبت . باید حق تَقَدُّم وَ تَأَخُّر زمانی ارباب حاجت رعایت شود . تَمثُّل :

مگیر از دهن خلق گفته را زنهار بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را . صائب

هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت ما را فرامُش کرده است . صائب

نظیر : آسیا و پستا . اللّهم بیر بیر .

آسیا را چه ذخیره است ز چندین تك و دو . (آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است . . .) ظهیر .

آسیا و پستا • پستا خوار باریست که هرکس جداگانه آرد کردن را بآسیا بَرَد و نیز بمعنی نوبت آید. رجوع بآسیا بنوبت شود.

آسید عباس هم بامن کمك کرد (... که طبعش در غزلبندیست هموار.) بخچالیه. مَقْطَع غزلی است که گویا دو نفر با هم آن غزل گفته اند و ازینرو اسم هر دو باید در تخلّص بیاید. مَثَل را درجائی گویند که کاری ناچیز را چند نفر بانجام برند وبدان نیز فخرآرند.

آشپز که دوتا شد آش یا شور است یا بی‌مزه • رجوع به آب انبار شلوغ کوزه بسیار می‌شکند، شود.

آش در هم جوش • مخلوطی ازچیز های نا متناسب. مثال: کشکول شیخ بهائی آش درهم جوش است. رجوع به آش سُرخ حصار شود.

آش دهن سوز (یا) آش دهن سوزی نیست • بسیار مطلوب ومحبوب نباشد. مثال،

بهرِ من بد تر از این روزی نیست زندگی آش دهن سوزی نیست
زندگی کردنِ از دوست جدا زندگانیست شما را بخدا؟ پژمان بختیاری

آش را بدلخواه نمی پزند • هر کاری اسباب و لوازم خاص و رسم و قاعدهٔ معلوم دارد.

آش رشته خوردن • در زبان کودکان تیغ زدن پشت وحجامت کردن است که سابقاً سالی یك بار به شب نوروز در اطفال معمول میشد.

آش سرخ حصار • آشی مرکب از غالب نباتات مأکول و انواع خوردنیهای دیگر که سالی یك روز در قریهٔ سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می پختند. در تهیهٔ اسباب آن تمام رجال وشاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه وزوجات وزراء وسایر بزرگان بکار طبخ میپرداختند. و حالا هر مرکب نا متناسب را بآش سرخ حصار تشبیه کنند. نظیر: آش درهم جوش. آش قجری. مثل توبرهٔ گدایان. شهر فرنگ است، ازهمه رنگ است. چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ. از همه آجیل بشکن.

آش قجری • همان آش سرخ حصار است. رجوع بمَثَل قبل شود.

آش مردان دیر پزد • نقل از کتاب امثال مختصر چاپ هندوستان. چون عادةً در مشرق کار طبخ از وظایف زنانست شاید مراد اوّلی ازمثل این باشدکه مردان اگر بکار طبّاخی پردازند دیر انجام کنند. و معنی ثانوی آنکه اشتغال نو آموزان و نا آزمودگان باسری سبب بُطء و کُندی عمل است.

آشنا داند زبان آشنا • دو کس‌که با هم مأنوس ومألوفند البتّه زود تر ازدیگران بمقاصد یك دیگر پی بَرَند. نظیر: بمزاح، زبان خر را خلج داند.

آشنا کن باز را کو خود همی داند شکار • (دوستان را دلنوازی کن که جانبازی کنند . . .) ابن یمین .

آشنائی روشنائی است • تمثل :

شنیدی این مثل در آشنائی که باشد آشنائی روشنائی . ویس‌ورامین .

و در این بیت فردوسی در یوسف زلیخا شاید اشارهٔ ضعیف بهمین مثل شده است :

ز تن پیرهن سوی بابت فرست که آرام بابت بدان اندرست

که چشمش بدان روشنائی دهم وزان روشنی آشنائی دهم . فردوسی .

آش نخورده دهان سوخته • نظیر : کرک دهن آلوده و یوسف‌ندریده . سعدی.

آشی برایت . آشی برایش بپزم که یك وجب روغن داشته باشد • در مقام تهدید گویند . یعنی آنچه را از کار های بد تو میدانم باو میگویم . تمام وسایل منعی که برای آرزوی تو دارم بکار خواهم برد .

آفتاب آمد دلیل آفتاب (. . . گر دلیلت‌باید از وی رخ متاب .) مولوی . نظیر :

بخودش کس شناخت نتوانست ذات او هم بدو توان دانست . سنائی .

بر اختر جز اختر دلیلی دگر نخواهد مگر مرد تیره بصر . حضرت‌ادیب .

یامَن دَلَّ عَلی ذاتِه بذاتِه . فقرهٔ دعا .

آفتاب از کدام سمت ، آفتاب از کدام طرف در آمده است که . . . آمدن شما بدیدار من پس ازغیبتی طویل‌جای‌بسی شگفتی است ، اظهار مَحبّت‌کُنونی اوبعد از زمانی دراز که ابراز بی مهری می‌کرد در خور استغراب است . تمثل :

آفتاب از کدام سمت دمید که تو امروز یاد ما کردی . ایرج میرزا .

آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا • (دولت و او آفتاب و نور و کوه و سایه اند . . . .) ساوجی . نظیر : تخلّف مَعلول از علّت محال است .

آفتاب اندر فلك آنگه کسی گوید سها • (مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل . . .) سنائی .

آفتاب بزردی افتاد تنبل بجلدی افتاد • کاهل غالبا کارها را بآخر وقت‌گذارد . نظیر : هاریسُم واریسُم ، خواجه بدروازه رسید ، کارم بجائی‌نرسید .

آفتاب بگذاری راه می افتد • خطّی نهایت بد است . نظیر ، مثل خرچنك قورباغه است . مثل اوایل میرمی نویسد . صاحبش از صد دینار دویم محروم است .

آفتاب بگل اندودن • حقیقتی روشن را با موانع یا دلایلی ضعیف پوشیدن . رجوع به آفتاب را با گل نتوان اندود ، شود .

آفتاب پهن بود که فلان کار شد • مدتی دراز است این امر اتفاق افتاده است .

آفتاب تا سایه نگذاشتن ، آفتاب را تا سایه نگذاشتن • شتاب کردن ، مهلت ندادن . مثال : آنچه از او می باید ستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا ویرا بدرگاه آرند وآفتاب تا سایه نگذارند . تا آنگاه که مال بدهد . ابوالفضل بیهقی . رجوع بآب در دست داری مخور ، شود .

آفتاب در ملکش غروب نمی کند • شرق و غرب زمین در حیطهٔ تصرّف اوست؛ نظیر : قاف تا قاف . ازین قیروان تا بدان قیروان . ازحلب تا کاشغر میدان سلطان سنجراست .

آفتاب را بگل نتوان اندود • راستی و حقیقتی را بدروغ و باطلی نتوان مستور داشت . تمثّل :

با دوست بگرمابه درم خلوت بود وآن روی‌چو گل با گل حمّام اندود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست گفتم بگل آفتاب نتوان اندود . سعدی .
کسی کو بامن اندرعلم و حکمت همسری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن اندایند . ناصرخسرو .
ای راه تو صحرای آمل پیمودن تا چند بر آفتاب گل اندودن . حافظ .
که تاند که خورشید روشن بلای بیندایند ای مرد نا سُخته لای . حضرت ادیب .

نظیر : یُریدُونَ لِیُطفِئُوا نُورَاللّه بِأَفواهِهِم واللّه مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوکرِهَ الکافِرُون . قرآن کریم . سورهٔ ٦١ . آیهٔ ٨ .

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آن کس پف کند ریشش بسوزد .
آنکه بر شمع خدا آرد پُفوُ شمع کی سوزد بسوزد پوز او . مولوی .
هر که در سر چراغ دین افروخت سبلت پف کنانش پاك بسوخت . سنائی .

بیضاء لایُدجی سَناها العِظلِمُ .

آفتاب سر دیوار است ، آفتاب لب بام است • بغایت پیر و از اینرو مرگش نزدیك است . تمثّل :

وقت است اگر چو سایه نشیند بگوشهٔ زان کآفتاب بر سر دیوار دیدمش . ابن یمین .
بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردنت کآفتاب عمرت اینك بر لب بام آمده است . سیمی .
تو خورشیدی و خورشید جوانی ز عشقت بر سر دیوار دارم . عمادی .
ماه من بهر خدا بیش مرو بر لب بام کآفتاب من بیچاره بدیوار آمد . امیرخسرو .
در هر دلی که پرتو خورشید عشق گشت خورشید عقل بر سر دیوار میرود . عمادی .
از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب آفتاب عمرخود را برسر دیوار دید . امیرخسرو .

شکوفه (کذا) برسر دیوار باغ یادم داد که آفتاب عَدُوتست بر سر دیوار . ظهیر .
هرکه را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر آفتاب اَمَلش بر لب دیوار بود . مُعِزّی .
تو یقین دان که هرکه بد عَمَل است آفتاب گریوهٔ (۱) آجَل است . مکتبی .
نظیر : یك پایش این دنیاست یکپایش آندنیا . پایش لب گور است . بُوی حلواش می آید .
آفتابش بزردی رسیده است

آفتابش بزردی رسیده است . عمرش بپایان آمده است . تمثّل :
همی گفت ای فلك با من چکردی رساندی آفتابم را بزردی . جامی .
رجوع بفقرهٔ قبل شود .

آفتابه خرج لحیم است . مخارج ترمیم بر قیمت اصلی فزونی گرفته است .
نظیر : فرع زیاده بر اصل است . این قباش تا قندش را ببارم .

آفتابه لگن شش دست شام و نهار هیچ چیز . یا جمعیت اسباب شکوه و
طمطراق بعلّت بُخل چیزی نخورد و بدیگران نیز نخوراند ، با حفظ صورت جلال وحشمت
ظاهر باطناً فقیر و بی بضاعت است . نظیر ۱) یك گز مطبخ به از صد گز طویله .
۲) درونش خودش را می کشد بیرونش مردم را . با سیلی روی خود را سرخ دارد .

آفتابه و لولئین یك کار میکنند اما قدرهر یك در گرو گذاشتن معلوم
شود . آفتابه ابریق مسین و لولئین سنالین آنست و مراد آنکه بین این دو هم کار
یا دو چیز شبیه بصورت ، معنا فرقی عظیم هست .

آفتابی بباید انجم سوز بچراغ تو شب نگردد روز . سنائی .
آفتابی ز علم روشن تر نیست بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم افروخت بتنور اثیر خواهی سوخت . اوحدی .
رجوع بآنکس که داناتر است ، شود .

آفتابی که بر جهان گردد بهر خفاش کی نهان گردد . سنائی .
آفتهاست در تأخیرو طالب را زیان دارد . (بفتراك ار همی بندي خدا را
زود صیدم کن . که . . . . .) حافظ . نظیر : فی التأخیر آفات .

آفة السماح المن . آهوی مردمی وجوانمردی سراکوفت و بچشم کشیدن آنست .
نظیر : لاتُبطِلُوا صَدَقاتِکُم بالمنّ والاَذی . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۶۲ . المنّة
تهدمُ الصنیعه . بدِه وَ مِنَّتْ مَنِهْ . بهشت بِسَرْ زَنِش نیرزد .
دگر گر باکسی کردی نکوئی نباشد نیکوئی گر باز گوئی

(۱) گریوه گردنه کوه است .

نکوئی گر کنی منّت منِه زان که باطِل شد زمنّت جودو احسان. ناصرخسرو.

آفة العلم النسیان • آموی دانش فراموشی است. نظیر: الدّرسُ حرفٌ والتِکرارُ آلفٌ.

آفت رسیده را غم باج و خراج نیست • نظیری. نظیر: بر ده ویران خراج و عشر نیست. مولوي. از دهِ ویران که ستاند خراج. نظامی.

آفت مردمی پشیمانی است • (..... تانکردی تو چون پشیمانی.) مسعودسعد. مَردُمی در اینجا بخشش و دِهِش است. رجوع به آنچه بخشند چه‌بسیار وچه کم، شود.

آفتی نبود بتر از ناشناخت • (..... تو بریار و ندانی عشق باخت.) جلال الدین رومی. سیر: دیده میبایدکه باشد شه شناس تا شناسد شاهرا در هر لباس.

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّی میکرد. حافظ.

یار در خانه وما گرد جهان میگردیم.

آفرین باد بر این همت مردانهٔ تو • کج. ظاهراً بطور طنز در مورد بی همّتی گفته شود.

آفرین بشیرت، آفرین بشیری که خوردهٔ • بیشتر بطعن بکسی‌که مرتکب کاری زشت شود گویند. وگاهی از روی مزاح گویند آفرین بشیری که تورا خورد.

آفرین بشیری که تورا خورد • رجوع بمثل قبل شود.

آقا بالا سر • کسی که بی هیچ حقّی یا احسانی بکسی فرمان و حکم راند.

آقا بله چی (۱) • آنکه از روی خوش آمد و تملّق هر کار و گفته را تصدیق کند. نظیر: بلی قربان. بادنجان دور قاب چین.

آقا دیگر توبره گم نمی کند • بمزاح، حالا او دیگر مجرّب و آزموده است.

آقا شکسته نفسی میکند، غلط میکند • مریدی مدّعی شد پیر او چون کامل است در همهٔ انواع فضائل بر سایر ابناء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسید آیا شیخ خط را نیز از میرعماد بهتر نویسد؟ گفت البتّه چنین است. مشاجره دراز کشید حکومت را بخُود مُراد بردند او انصاف داد که رجحانِ کتابت میر مُسَلّم است. مُریدِ مُتعصّب این معنی‌را حمل بر تواضع و فروتنی مرشد کرده گفت..... نظیر: پیر نمی بَرَد مریدان می پرانند. پیر میسازد مریدان دَسته می نهند. یك مرید خر به از یك ده شش دانگ است.

آقا گفته هفت انداز بزید • بازرگانی ازغلام بیانو پیام فرستاد تا برای شب

(۱) بله لحنی در بلی وبمعنی آری است. و چی ماخوذ از زبان ترکی علامت نسبت است.

شش انداز پزد غلام که تا آن روز نام این خورش نشنیده بود گمان برد شش انداز ندائی بکفاف شش کس باشد . مردم خانه را پیش خود شماره کرد هفت تن بر آمدند . اندیشید که خواجه بعمداً غلام را بحساب نیاورده و برغم او خاتون را گفت آقا فرموده هفت انداز بپزید .

آگنده یال گردیدن . فربه شدن . مثال : گربه را شکم از نعمت او چهار پهلو شد و از پهلوی او آگنده یال و فربه سرین گشت . مرزبان نامه . رجوع بچهار پهلو شدن شود .

آلو چو بالو نگردد رنگ بر آرد . نظیر :

بدان کم نشین که درمانی	خو بذیر است نفس انسانی .	سنائی .
کند ار عاقلت بحق در خشم	به از آن کت به بندد آبله چشم	
همه کار تو باد با غفلا	دور بادي ز صحبت جهلا .	سنائی .
صحبت ابلهان چه دیگ تهی است	از درون خالی از برون سیهی است .	سنائی .
اسب توسن ز اسب ساکن رگ (؟)	گشت هم خو اگر نشد هم تگ .	سنائی .
مکن با بد آموز هرگز درنگ	که انگور گیرد ز انگور رنگ .	از نفایس .
هم نشین تو از تو به باید	تا ترا عقل و دین بیفزاید .	
هست تنهائی به از یاران بد	نیک چون با بد نشیند بد شود .	مولوي .
پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد	
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد .	سعدی .
یار بد بدتر بود از مار بد	تا توانی مي گریز از یار بد	
مار بد تنها همی بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند .	
اسب تازی در طویله گر بیندي پیش خر	رنگشان هگون نگردد طبعشان هم گون شود .	
زینهار از قرین بد زنهار	و قنا ربنا عذاب النار .	سعدی .
تو دانا ني و نشنیدی مگر آن	که از بد خواه بدتر یار نادان .	ویس ورامین .
با بدان کم نشین که هم سر بد	گر چه پاکي ترا پلید کند	
آفتابی بدان بلندي را	ذرهٔ ابر نا پدید کند .	سعدي .
یکی آلودهٔ باشد که شهریرا بیالاید	چوازگاوان یکی باشدکه گاوان راکندریخن .	رودکی .
ندیدستی که گاوی در علف زار	بیالاید همه گاوان ده را .	سعدی .
اگر خصم جان تو عاقل بود	به از دوستاري که غافل بود .	گج .
دوستی با مردم دانا نکوست	دشمن دانا به از نادان دوست	

دشمن دانا بلندت می کند بر زمینت میزند نادان دوست .
اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر .
دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود . نظامی
نگه کن که دانای ایران چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانش نکوست . فردوسی
این مثل زد وزیر با بهمن دوست نادان بتر ز صد دشمن
بشنو این نکته را که سخت نکوست مار به دشمنت که نادان دوست . سنائی
دوستی آبله بتر از دشمنی است او بهر حیله که دانی راند نیست . مولوی
دانی چرا خروشد ابریشم رباب ازبهر آنکه دایم همکاسهٔ خر است . کافی بخاری
خصم دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادان است .
نشست تو با زیرکان در مغاک به است از بهشت و نشست مغاک . (۱) فردوسی
گلی خوشبوی در حمّام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدّتی با گل نشستم
کمال هم نشین در من اثر کرد وگر نه من همان خاکم که هستم . سعدی .
هلیله کو بزفتی خون دل رفت شود خرمای تر چون با شکر خفت . امیرخسرو .
دوری ز کسی کز او نیاسائی به در صحبت او عمر نفرسائی به
از هم نفسی که رنج دل خواهی برد حقّا که هزار بار تنهائی به .
ز نادان نیابی بجز بد تری نگر سوی بیدانشان نگری . فردوسی .
فلا تصحَبْ اخا حُمق و ایّاک و ایّاهُ فکم من جاهلٍ اردی حکیماً حین آخاهُ
و للقلبِ الی القلب دلیلٌ حین یلقاهُ وللناس من الناس مقاییسٌ و اشباهُ .

هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود . تنهائی به ز هم جالس (کذا) بد . قابوسنامه .
المُجالسةُ مُؤثّره . الوَحدَهُ خیرٌ من جلیس السُّوء . هم نشین و همره دانا گزین . اسب و خر را که پهلوی هم بندند اگر هم بو نشوند هم خومیشوند . هر که بارسوا نشیند عاقبت رسوا شود .
آلیتهُ تنظُرُ الی التیتهٔ فیتعلّم . هم نشینم به بود تا من ازو بهتر شوم . جلیس السُّوء کالقین ان لم یحرقْ ثوبکَ دخّنه . امان از هم کت بد (۲) . ما الدُّخان علی النار بأدلّ من

(۱) مژاك را فرهنك نویسان نام باغی ساخته کیکاووس مینویسند وباین شعر تمثل میجویند اگر تنها شاهداین شعر باشد جای تامل است .
(۲) هم کت در استعمال متداول بمعنی معاشر و همنشین است .

الصاحِبِ بالصاحِبِ . از بدان نیکوئی نیاموزي . سعدی . يُظَنُّ بالمرء ما يُظَنُّ بقرينه . نیکنامی خواهی‌ایدل با بدان صحبت مدار . حافظ . عَنِ المرء لاتَسئَلْ وَ سَلْ عَن قَرينه . با بدان سَر مَکَن که بد گردی . با دیـك بمنشین که سبه بر خیزی . فَرُّخی .

الوَقْس يُعدی قَتُعدّی الوَقْسا مَنْ يُدن لِلوَقْسِ يُلاق تَعسا .

۵ یك بز گرگین گله را گرگین کند . طبیعت دُزد است . هر که با بدان نشیند هرگز روی نیکی نبیند . سعدي . من سَعادَةِ المرء اَن يَكُونَ خَصْمُهُ عاقِلاً . دوستی جاهل بدوستي خرس ماند . گج . رُبَما اَرادَ الأَحمَقُ نَفْعَكَ فَضَرَّك . يُعرَفُ المَرءُ بقرينه .

انّی لاَ مَنُ من عَدُوٍّ عاقلٍ و اَخافُ خِلّا يَعتَريه جُنُونُ

فالعَقلُ فَنٌّ واحِدٌ وَ طَريقُهُ اَدری و اَرصَدُ وَ الجُنُون فُنُون .

۱۰ **آلوده منت کسان کم شو تا یك شبه‌در وثاق تو نانست .** انوری .

۳ آلة الرياسة سعة الصدر . حدیث نبوی . افزار فرمانروائی فراخ حوصلگیست .

۴ آماس را از فربهی بشناس . نظیر : ورم را از فربهي مَشمار . باد را از فربهی بدان . یعنی مجازی را از حقیقت تمیز ده . تَمثُل .

تنت یافت آماس و تو ز ابلهی همی گیري آماس را فربهی . اسدی .

۱۵ قبله اوّل ز قبله باز شناس تا بدانی تو فربهي ز آماس . سنائی .

علم هر دو جهان جز این مشناس بشنو فرق فربهی ز آماس . سنائی .

همه اندر بدی بهی دیده همه از باد فربهی دیده . سنائي .

رُوده کز باد گشت فربه و تر بدّو سوزن سَبُك شد و لاغَر

بر عاقل که یافت عقل و بَصَر فربهی دیگر و وَرَم دیگر . سنائی .

۲۰ برو اي خواجه خود را نیك بشناس که نبوَد فربهی مانند آماس . شبستری .

از ره نام همچو یکدگرند سوي بي عقل هرمس و هرماس

لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فربهی ز آماس . ناصرخسرو .

کسی که چشم‌خرد دارد از اکابرعصر نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس

بعینِ مَثَلش آن حریص محروم است که باز می نشناسد زفربهی آماس . ابن یمین .

۲۵ گر با وجود جود تو کس گوهر مراد بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی

از دُنبِ لاشه خر طلب دُنبَه می کند و آماس باز می نشناسد ز فربهی . ابن یمین .

مر ترا بیننده‌چشمان داد یزدان با خرد باز دان آماس‌استسقاي ذِقی از سَمِن . حضرت‌ادیب .

بسی فربه نماید آنکه دارد نمای فربهی از نوع آماس . سنائی .

هر که را بینی پر باد از کِبر آن نه از فربه آن از وَرَمست . سنائي .

آید ـ کِه ؟ ـ خصمش ـ در کجا ؟ـ در چشم ـ کی ؟ ـ روز وغا

همچون چه ؟ـ چون گُوهِ بلا ـ ازفربهی ؟ـ نه از ورم . قا آنی .

فربهی چیز دِگر و آماس چیز دیگر است . هَیهات اِستَسمَنتَ الوَرَمْ وَ نَفَخْتَ فی غیرِ ضَرَمْ .

سودی نکند روشنی کار حسودش اصلی نبود فربهی کار وَرم را . رُونی .

آمد بسرم از آنچه می ترسیدم . نظیر : فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم . از هرچه بدم آمد سرم آمد .

اَیَّتُها النفس اجمِلی جَزعاً اِنَّ الذی تَحذَرین قد وقعا

آمدم ثواب کنم کباب شدم . در عوض عمل یا نیتی نیك دوچار معاملهٔ زشت یا اتفاقی سُوء گشتم .

آمدن بأرادت رفتن باجازت . بدیدار کسان بخواهش خویش روند لیکن برای بازگشت آدابرا دستوری از میزبان خواهند .

آمدی‌لب بام قالیچه تکاندی قالیچه گرد نداشت خودت‌را نماندی

این بیت قولی وباصطلاح امروز تصنیفی بوده که وقتی حکیم یا عارفی از شنیدن آن بیخود گشته است نظیر : یا وَیلی رآنی رَبیعَه . پریرو تاب مستوری ندارد . جامی .

آمنا و صدقنا . جملهٔ ایست که برای اظهار کمال باور و گرویدگی خویش گویند وشاید مأخوذ از فقرهٔ دعائی باشد . مثال :

بهرج‌از اولیا گفتند ارزقنی وَوفّقنی بهرج از انبیا گفتند آمّنا و صدّقنا . سنائی .

آمن من حمام مکه . بی بیم تر از کبوتر حرم . مثال : و مسافران آن درگاه عالی . . . . مأمون شدند و آمَنُ‌مِن حَمام مَکّه الی آن یَرِثَ الله الارض ، حَجُّ المسلمین‌میگزارند . العُراضه . نظیر : کبُوتر حَرَم .

آن آتش فرو نشست . نقل ازامثال مختصر فارسی طبع هندوستان . رجوع بآن دفتر ها را گاو خورد شود .

آنانکه‌بپارسی سخن‌میرانند در معرض دال ذال را نشانند
ماقبل‌وی‌ارساکن‌و جزوای‌بود دال است وگرنه ذال معجم خوانند .

خواجه طوسی

رجوع به در زبان فارسی فرق میان دال و ذال، شود .

آنانکه بصد زبان سخن. میگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

(افسوس که اهل خرد وهوش شدند وزخاطِر یکدگر فراموش شدند . . . .) مُقیمی (۱)

(۱) شعر را بنام شاه صفی نیز ضبط کرده اند .

درطنز وتوبیخ سکوت وآرامشی پس ازهیجان وانقلابی ازروی حَق ، بدین شعر تمثّل کنند .

آنانکه غنی ترند محتاج ترند . (از تنگی چشم فیل معلومم شد که . . . .) تمثل :

درویش و گدا بندهٔ این خاك درند — آنانکه غنی ترند محتاج ترند . سعدی .

نظیر : گدارا کند یك درم سیم سیر — سلیمان بملك عجم نیم سیر . سعدی .

مرغ هرچه فربه تر تخم دانش تنگ تر .

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — درجمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون — گفتند فسانهٔ و درخواب شدند . خیام .

نظیر : جنگ هفتادو دوملّت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند . حافظ .

برو ای زاهد خودبین که زچشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود . حافظ .

۱ سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه گم کنید که سود وزیان یکیست . حافظ .

آنانکه مرد حقند — خریدار بازار بی رونقند . (ببخشای که . . . .) سعدی .

آنانکه منکرند بگو روبرو کنند . در جواب کسی که فضایل خود برشمارد بیشتر بطریق مزاح یا انکار گویند . نظیر : قسَم بر مُنکر است . قسَم مَخور باور کردم . بی قسَم قبول دارم .

۱ **آن الاچیغ بلند ترکمان — پست باشد پیش پای پیلبان .** مولوی .

آن به که پیر نوبت خود باجوان دهد . (پیرند چرخ و اختر بخت تو نو جوان . . . .) ظهیر فاریابی .

آن به که خود آدمی نزاید (. . . . چون زاد همان زمان بمیرد .) مسعود سعد .

حَق این حَدّ بدبینی را البته از این شاعر ستم دیده نمیتوان گرفت . لیکن درهر حال باید

۲ با خواجه شمس الدّین محمّد حافظ گفت :

شراب لعل وجاي امن ویار مهربان ساقي — دلا کي به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد . حافظ .

آن پارسا که ده خرد و باغ رهزنست (. . . . و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست .) پروین .

آنجا رفت که عرب نی اندازد . دیگر برای او بازگشت نیست . بار دیگر

۲ مقام رفته را بدَست نکند .

آنجا رو که بخوانند نه آنجا که برانند . نظیر : ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت .

تات نپرسند همي باش گنگ — تات نخوانند همی باش لنگ . مسعود سعد .

تا نپرسندت مگو از هیچ باب . تا نخوانندت مرو در هیچ در

آنجا که بت ساده بط باده بکار است . (می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم ....) قاآنی .

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا (۱) . عطّار

آنجا که بزرگ بایدت بود فرزندی کس نداردت سود . نظامی .

نظیر : چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش . نظامی .

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل . سعدی .

پارسا باش و نسبت از خود کن پارسا زادگی ادب نبود .

گیرد نام پدر چه می گردی پدر خویش باش اگر مردی .

کُن عِصا متّا ولا تکُن عِظامیّا . آدمی را نسبت بهتر باید نه پدر . مردمی بهتر که مردم زادگی .

کُن ابنَ منْ شئتَ و اکتسب ادبا یُغنیك محمودُه عن النَّسَب

انّ الفتی منْ یقول ها انذا لیس الفتی منْ یقول کان ابی . منسوب بعلی علیه السلام .

لیس الیتیم الّذی قد مات والده انّ الیتیم یتیم العلم و الأدب . منسوب بعلی علیه السلام .

هنر بنمای اگرداری نه گوهر گِل از خاراست و ابراهیم از آزر

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود .

هنر بهتر از گوهر نامدار . فردوسی . المرء من حیث یوجد لا من حیث یولد .

گهر بی هنر خوارو زار است وسُست بفرهنگ باشد روان تندرست . فردوسی .

گهر بی هنر ناپسند است و خوار بدین داستان زد یکی هوشیار

که گر گل بروید ز رَنگش مگوی کز آتش نجوید کسی آب جوی . فردوسی .

عِظامی و عِصامی بس نکو باشد ولیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و ادب و درس ندارد . ابوالفضل بیهقی .

نفسٌ عِصامٍ سَوّدتْ عصاما وَعلّمتْه الکرّ والاقداما وَصیّرتهُ ملکاً هماما .

اِذا ما المرء عاشَ بِعظمِ میّتْ فذاکَ العظمُ حیٌّ وَ هوَ میّتْ

یقول بنُوا لی الآباء بیتا فهدّمتُ البناء فما بَنیتُ

وَ مَن یکُ بیتُه بیتاً رفیعاً وَ یهدمُهُ فلیس لذاکَ بیتْ .

چه تفاخُر کنی بنام پدر چون ندانی نهاد گام پدر . اوحدی .

ما قُلتَ فی نسَبٍ لو قلتَ فی حَسَبٍ لقد صَدقتَ وَلکنْ بئس ماوَلَدُوا .

لاتأتونی بِأنسابِکُم وَأتُونی بِأعمالِکُم . حدیث نبوی .

---

(۱) آشنا همان شنا و سباحت است .

گوئی که از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز کنجشکی گر چه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه آنك او ز مردگان طلبد یاری
چه سود چون همی ز تو کند آید گر تو بنام احمد عطاری
طبّ پدر ترا ندهد نفعی تو چونکه گز خویش همیخاری. ناصر خسرو.

اِنّك مسؤولٌ یوم القیمة بما اکتسبت لا بمن انتسبت.

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی. (جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت . . .) حافظ.

نظیر: جائیکه پشك و مُشك بیك نرخ است عطّار کو ببندد دُکّانرا. قاآنی.

آنجا که بود شکستگی ها صبر است کلید بستگی ها. امیرخسرو.

آنجا که تشریف و هنر نبوند جفت یکدگر ویران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند. حضرت ادیب.

آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است. نظیر: بین الأحبابِ شمّ الآداب

آنجا که رشك نیست محبت چه میکند. نظیر: انّ الشفیق یسوء ظنّ مُوالِه

دوستی بی غیرت دشمنی است. کج.

آنجا که رنك و بوی بود گفتگو بود. (بیچاره آن که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار کن . . .) حافظ. نظیر: که هرکجا شکرستان بود مگس باشد. حافظ. مگس جائی نخواهد رفت جز دُکان حلوائی. سعدی.

آنجا که عبادت باید عبارت سود ندارد. کشف المحجوب.

آنجا که عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد. نظیر:

آنجا که عقاب کُند پر گردد مرغابی تیز پر نخواهد شد. عمانی.

آنجا که عیان است چه جای خبر است. (خبر از دوست پرآن پرکه ندارد خبری ورنه . . . . .) مغربی. رجوع بفقرهٔ بعد شود.

آنجا که عیان است چه حاجت ببیان است. تمثّل: چه حاجت است عیانرا باستماع بیان. سعدی.

نظیر: رُبّ حال أفصحُ من لِسان. لِسانُ الحال أبینُ من المقال. جاء العیان فألوی بالأسانید. حَسْبی من سُؤالی علمُهُ بحالی. آنجا که عیان است چه جای خبر است

لِسانُ الحالِ أفصحُ من لِسانی وَ صَمتی عَنْ سُؤالِك ترجمانی.

آنجا که نقش بند ازل صورتی کشد باطل شود هر آینه اشکال آزری. ظهیر

چیست دانی سردلداری و دانشمندی آن روا دارکه گر برتو رود بپسندی . سعدی .
نظیر : لایؤمنُ احدُکم حتّی یُحبّ لأخیه مایُحبُّ لنفسِه . حدیث نبوی .
قد تُو ذیني آثارُ فکیف اصلی بها . یك سوزن بخود بزن یك جوالدوز بدیگران .
همانخواه بیگانه و خویش را که خواهي روان و تن خویش را . اسدی .
هر چه آن بر تن تو ز هر بود بر تن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد داد کس مستان (کذا) انگبین خر مباش و زهر فروش . معنوی بُخاری .
امروز آزار کس مجوی که فردا هم زتو بی شك بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی کم من بپیش تو آرم پیش من ازقول و فعل خویش چنان مآر . ناصرخسرو .
آنچه برتن قبول برجان رد و آنچه برپای نیك بر سربد . سنائی .
نظیر : هر چیزی بجای خویش نیکوست . شبستری .
آنچه برما میرسد آنهم زماست . (گفت، شاه ماهمه صدق وصفاست . . . .) مولوی.
رجوع به از ماست که برماست ، شود .
آنچه برما میکنی امروز برما بگذرد صاحبا رحمی بکن ما راغم فردای تست .
آلعُراضه . مراد از فردا روز جزاست .
آنچه بشکست کم درست شود . (بجفا دل منه که چست شود . . . .) اوحدی.
آنچه بشمشیر نتوان برید عقدهٔ خویشی است . مرزبان نامه .
آنچه جاوید بماند نام است . (نامهٔ جاه فنا فرجام است . . . .) جامی .
آنچه خر نخورد خلج خورد . طایفهٔ خلج از خوردن هر غذای ناگوار و ثقیلی امتناع ندارند . و در نظایر مورد بدان تمثّل کنند .
آنچه خصم از خصم برحسب خوشامد خویش گوید اعتماد را نشاید .
رسالهٔ سیر و سلوك خواجهٔ طوسی .
آنچه خواهد رسیدن بمردم بر آن دل دهد هر زمانی گوائی .
(بلی . . . .) فرّخی . نظیر : گلیمي که خواهد رُبودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد . ابوشکور بلخی .
آنچه خواهی که ندرویش مکار آنچه خواهی که نشنویش مگوی . ناصرخسرو .
نتیجهٔ اعمال نیک و بد بفاعل آن عاید شود . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری . همهٔ زیبائی‌هاي صوری یا محاسن اخلاق در شما جمع است .
آنچه در آینه جوان بیند پیردرخشت خام آن بیند . پیران بواسطهٔ

تجارب خود روشن بین تر از جوانان باشند . تمثل

آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند بیش از آن . مولوی
آنچه بیند آن جوان در آینه پیر اندر خشت بیند عاینه . مولوی
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن . مولوی
اندر آیینه چه بیند مرد عام که نبیند پیر اندر خشت خام . مولوی

نظیر : رایُ الشیخ خیرٌ من مشهد الغلام . علی علیه السلام . پیرایهٔ مُلك پیران باشند . ابوالفضل بیهقی .

جوان گرچه دانا دل و پر فسون بود نزد پیر آزمایش فزون . اسدی .
جوان کینه را شاید و جنگ را کهن پیر تدبیر و فرهنگ را . اسدی .
جُز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کُهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر پیر ملّت نه پیر چار گهر . سنائی .
جوانا سر متاب از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به . حافظ .
بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .
اِنّ الأُمور اِذا الاحداثُ دبّرها دُون الشُیوخ تری فی بعضها خللا .

دود از کنده بر میخیزد . پیری نداری پیری بخر .

آنچه در دل است بزبان می آید . کج . غالباً درکام هیجانی درونی از قبیل حُبّ یا غضب مرد بی ارادهٔ خویش اسرار خود را بر زبان آرد .

آنچه دردیگ است بکمچه می آید . عاقبت این راز آشکار خواهد شد .

آنچه در علم بیش می باید دانش ذات خویش می باید . اوحدی .

رجوع بمن عرف نفسهُ عرف ربّهُ ، شود .

آنچه دلم خواست نه آن شد آنچه خدا خواست همان شد . نظیر ماشاءَ الله کانَ و ما لم یشاءَ لم یکُن . لامرّدَ لقضائه وَلا مانع لِحُکمه .

فَلیس لِأمرٍ شاءَ اللهُ دافعٌ وَ لیس لأمرٍ حطّهُ اللهُ رافعٌ .

خدا کشتی آنجا که خواهد برد وگر نا خدا جامه بر تن درد . سعدی .

پدر خواست و خدا نخواست . ابوالفضل بیهقی .

یُحِبُ المرء اَن یلقی مُناهُ وَ یأبی اللهُ اِلاّ ما یشاءُ . قیس بن خطیم.
ما کُلُ ما یتمنّی المرءُ یُدرکُهُ تجري الرّیاحُ بمالا تشتهی السُفُنُ .

آنچه دیدی برقرار خود نماند وانچه بینی هم نماند بر قرار . سعدی .

نظیر: جهان همیشه چنین است و گرد گردانست همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود و نو کند بزمانی همانکه خلقان بود

همانکه درمان باشد بجاي درد شود وباز درد همان گر نخست درمان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خُرّم بود و باغ خُرّم گشت آن کجا بیابان بود . رودکی .

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند . حافظ .

جهان هر گز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید

چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پي سرماست گرما . ویس‌ورامین .

آنچه‌دی کاشتهٔ‌میکنی‌امروزدرو طمع‌خوشهٔ‌گندم‌مکن‌ازدانهٔ‌جو . ظهیر .

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

آنچه را دیده به بیند نتوان کرد انکار .

آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جانستان نکند . رجوع به زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است ، شود .

آنچه شیران‌را کند روبه مزاج احتیاج‌است احتیاج است احتیاج . مولوي

آنچه گفتن بهمه کس نتوان گفت مگو . (مغربی آنچه توان گفت بهر کس بمپوش و . . . .) مغربی .

آنچه گویند شاعران نکنند . (شاعری تو مدار روی گران شاعران روی را گران نکنند نکنی آنچه گوئی و نشگفت ؟ . . . .) مسعود سعد سلمان .

اقتباس از آیهٔ شریفه و الشُعراء یتبعُهُم الغاوون . الم تر انّهُم فی کُل واد یهیمُون . و انّهُم یقولُون مالا یفعلُون . قرآن کریم . سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۲۴ . و ۲۲۵ . و ۲۲۶ .

آنچه میگویم بقدر فهم تست . (مُردم اندر حسرت فهم دُرُست .) مولوی .

آنچه نپاید دلبستگی را نشاید .

آنچه نخوری یخنی (۱) باشد . هرچه را صرف نکنی ذخیره ماند . تمثل : که یخنی بود هرچه نا خوردهٔ . نظامي .

آنچه نصیب است نه‌کم میدهند ور نستانی بستم میدهند . رجوع به الرزقُ علی الله ، شود .

آنچه ننهادهٔ باز مگیر . خواجه عبدالله انصاري . آنچه مال تو و حاصل رنج‌تونیست در آن تصرُّف مالك مکُن .

آنچه یك پیرزن کند بسحر نکندصد هزار تیر و تبر . سنائی . نفرین مظلوم خاصه شبگیر آثري شُوم دارد . نظیر :

از خدا و آجل نه آگاهی ایمن از ناوك سحر گاهی

(۱) یخنی پس انداز است .

ای بسا تاج و تخت مرجومان (۱) لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان سر نگون از دعای بیوه زنان
ای بسا نیزه های گنجوران شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا تیر های جبّاران تار تار از دعای غم خواران
ای بسا باد و بوش تکسینان ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا باد و کبر طارُم و تیم زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملك پر هنران زار زار از دعای بی پدران . سنائی .
آه مظلوم در سحر بیقین بتر از تیر و ناوك و زوبین
در سحرگه دعای مظلومان نالهٔ زار و وای مظلومان
بشکند شیر شرزه را گردن در کش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی نکند چون تو خسروی سالی . سنائی .

آن خشت بود که پر توان زد . (لاف از سُخن چو دُر توان زد . . .) نظامي.

نظیر : در سخن در بیایدت سفتن ور نه گنگی به از سخن گفتن . سنائی .
کم گوی و گزیده گوي چون در تا ز اندك تو جهان شود پر . نظامی.
یك دسته گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر .
کسي را که مغزش بود پر شتاب فراوان سخن باشد و دیر یاب . فردوسي .
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوي و پرورده گوی . سعدي .

خَیرُ الکلام ما قلّ وَدَلّ و لاتمل . اَلمکثار کحاطب اللّیل . اَلمکثارُ مهذار . اگر گفتن سیم باشد خاموشی زر است . لو کانَ الکلامُ فضةً لکانَ السّکوت ذَهَباً . نباید زگفتار بسیار سود . فردوسی . اِذا تمّ العقلُ نقصَ الکلام . و رجوع به اکر طوطی زبان مي بست در کام ، شود .

آن خورو آن پوش چو شیر و پلنگ کاوری آنرا همه ساله بچنك .

آن در که خدا ببست نگشاید کس (رو کآینهٔ بخت تو نزداید کس روزیت نکاهد و نیفزاید کس با آنچه کند خداي بر ناید کس . . .) مسعود سعد .

آن دست و آن زبان که در او نیست نفع خلق جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست . سنائی .

آن دفتر هارا گاو خورد . (. . . . . و گاورا قصّاب بُرد) انتظار نفع پیشین حالا بي جاست . تَمثُّل :

(۱) مرجوم بمعنی ملعون است .

آن بوی نمانده سُنبل پرچین را در باغ گلی نیست دگر گلچین را
امسال حساب گاو تازی دگر است گاو آمد و خورد دفتر پارین را . ظهوری .
نظیر : آنکه فیل میخرید رفت . آن همه را لولو بُرد . آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت . قد کانَ ذاکَ مَرّةً فالیومُ لا . مبدانی . آن آتش فُرو نشست . از آن سرای برخاسته ایم . آنورق بر گشت . آن کاروان کوچ کرد . آن دگان بر چیده شد .
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد وآن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد . خاقانی .
دیگ منه کاتش ما سرد شد . سعدي .

آن دکان برچیده شد . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم زاشکم بود. مولوي .
نظیر : کاهلی پیشه کردي ای کنزن وای مردی که او کم است از زن . سنائي .
ای برادر خود بر این اکبیر زن کم نیاید صدق مرد از صدق زن . مولوي .
چه مردی بود کز زنی کم بود . عنصري .

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند قاضی مسکین چه داند زین دو بند . مولوي
اقتباس از حدیث نبوی : القاضیُ جاهلٌ بین العالمین .

آن دو روبه چون بهم هم برشدند پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوزو باز آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده میپرسد ز نر کی کامجو ما کجا با هم رسیم آخر بگو
گفت مارا گر بود از کام بهر در دکان پوستین دوزان شهر . عطار

ندانم در کجا این قصّه دیدم و یا از قصّه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر بهم بودند چندی یار و همسر
ملك با خیل تازان شد بنخجیر کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
جو پیدا گشت آثار جدائي عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
جوابش داد آن یك از سر سوز همانا در دکان پرستین دوز . ایرج میرزا .

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی یك شکم در آدمی نگذاشتی . سعدی .
نظیر : گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشك از زمین بر داشتی . سعدی .
سك اگر جلد بودي و فربه یك شکاری نماندی اندر ده . سنائی .
خدا خر را شناخت شاخش نداد .

آن ده و آن گوی مارا کت پسند آید بدل گر بباید زانت خورد و

گر بباید زان شنید . ناصر خسرو . رجوع بآنچه بخود نپسندی بدیگران نپسند ، شود .

آن دیك پخته بر جایست . شما هم میتوانید خود را بیازمائید ، شما نیز همان رنج را خواهید دید . تمثّل : سوار و پیادگان قلعهٔ بر اسبان پریدند و بیکساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند و باقی بهزیمت پیش پسران علی تکین رفتند . اوکاررا ملامت کردند جواب داد آن دیك پخته بر جایست و ما یك چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزوست پیش میباید رفت . اوکار را دشنامها دادند ر مُخنّث خواندند . ابوالفضل بیهقی نظیر : همان خر ك سیاه بر در است . گر تو بهتر میزنی بستان بزن . مولوي . همان آش است و همان کاسه .

آن دیو بود نه آدمی زاد کز انده دیگران شود شاد . دهلوی .

آن ذرّه که در حساب ناید مائیم . مادرین شمار بچیزی نیستیم . تمثّل .

با وهم نقطه جو دهنت گفت در گذر کان ذرّه ایم ما که نیائیم در شمار . لُبابی .

آن را چه زنی که روزگارش زده است . نظیر : مردی نبود فتاده را پای زدن . زده را میتوان زد . اگر مردی سر یانه را بشکن .

آنش نعمت اینش نعمت خوارگان . (ناصر خسرو براهی میگذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان دید قبرستان و مُبرّز رُوبرُو بانگ بر زد گفت کی نظّارگان نعمت دنیا و نعمت خواره بین . . . .) ناصر خسرو .

آن را که بر اندازند با ماش در اندازند . (زلفین دل آویزت با ابن یمین گفتند . . .) ابن یمین . نظیر : با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد . حافظ . با آل علی هرکه در افتاد بر افتاد .

آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و نا شناخت .

(منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هرجا که رفت خیمه زدو بارگاه ساخت . و . . . .) سعدی .

آنرا که تو از سفر بیائی حاجت نبود بأرمغانی . سعدی . نظیر :

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی . سعدی .

سود سفر سلامتی است .

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست . (. . . درویش هر کجا که شب آید سرای اوست .) سعدي . رجوع بدرویش هرکجا که . . . . شود .

آنرا که چار بالش عزّت میسر است گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است .

اخسیکتي .

آنرا که چنان کند چنین آید پیش . رجوع به از مکافات عمل غافل‌مشو،شود .

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . سعدی .

رجوع بدرویش هر کجا که . . . ، شود .

آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باك است . سعدی . نظیر: کُن بَریّاً وَ اقترب کن مُریباً وَ اغترب . هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد . سعدی . مُدزد وَ مترس . الخائن خائف . چوبرا که برداشتی کربهٔ دُزد میگریزد .

تو پاك باش‌ومدار اي‌برادر ازکس باك زنند جامهٔ نا پاك گازران بر سنگ . سعدي .

آنرا که خبر شدخبری باز نیامد . (ایمرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مُدعیان در طلبش بی خبرانند . . .) سعدی . نظیر :

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند . سعدی .

هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند ودهانش دوختند . مولوی .

نالیدن بلبل ز نو آموزي عشق‌است هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی . حزین‌لاهیجی .

از میان تهی بانگ میکند خشخاش .

آنرا که داده اند همین جاش داده اند . جامع التمثیل . گویا مراد این است که سعادت و شقاوت ابدی ازسعادت و شقاوت دنیوي آغاز شود .

آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آید

گر تن بودش روئین ور سر بودش سندان

سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی

برتنش‌چو روئین تن هرموی شود سوهان . حضرت‌ادیب .

آنرا که دوست نیست رامش نیست . (و در فوائد حکماء هند می آیدکه . . . و آنرا که کردار نیست مکافات نیست .) مرزبان نامه .

آنرا که دهان بود چو حنظل تلخ شیرین‌نشود بگفتن شکر . کمالي

نظیر : از حلوا گفتن دهان شیرین نشود .

آنرا که دیبهٔ هنر و علم در بر است فرش سرای اوچه‌غم ارزآنکه بوریاست . پروین .

آنرا که روز گار مساعد شده است با ناوکی نبرد کند سوزنش

(. . . وربنگرد بدشت‌سوی خارخشك از شاخ او سلام کند سوسَنش

پروین بجای قطره ببارد ز میغ گر میغ بگذرد زبر روزنش .) ناصر خسرو

آنرا که زیر دامن توفیق پرورند ازگرم وسرد چرخ بدو کی رسد الم .

ظهیر فاریابی .

آنرا که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست . رجوع به اَلسَّخِیُّ لایَدخُلُ النّار ، شود .

آنرا که عقل دادی پس چه ندادی و آنرا که عقل ندادی پس چه دادی . (الهی .....)

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس درسرای نیست . سعدی .

آنرا که عون ونصرت ایزد مدد دهد
افلاک جمله عدت و اجرام لشگر است . ظهیر.

آنرا که کردار (۱) نیست مکافات نیست . (ودر فوائد حکماء هند میآید که . . .) مرزبان نامه .

آنرا که نبینی ای صنم چند زنی . نظیر: اِذا لم تجدِنی کم تجلدنی . نفایس الفنون.

آنرا که ندانی نسب ونسبت حالش اورا نبود هیچ گواهی چه فعالش.

ناصر خسرو . نظیر : شَهاداتُ الفعال اَعْدَلُ من شَهاداتِ الرِّجال .

آنرا که نه همسر نه خورو خواب فرشته است . (و آدم همه محتاج خورو همسر و خواب است .) قاآنی .

نظیر : آدمی ازچهار چیز ناگزیر بود : اوّل نانی دویم خلقانی سیم ویرانی چهارم جانانی . قابوسنامه .

آنرا که هست خواب گران شب دراز نیست . (. . . بد بخت نیست چشم دل هرکه باز نیست .) وحید قزوینی . رجوع به اَکْثَرُ اَهْلِ الجنّه . . . ، شود

---

(۱) کردار اصلا بمعنی فعل و عمل است و بمعنی کار خیر و عمل نیك بالخصوص نیز در استعمالات قدما آمده (شواهدذیل از فرخی است.)

زبر او وز کردار او و نعمت او — پدید گشته من اندر میانهٔ اقران .
اندرآن گیتی ایزد دل تو شاد کناد — به بهشت وبثواب و بفراوان کردار .
کردار بود چاره گر نام بزرگان — کردار چنین بایدواوعاشق کردار .
کردارو بر اوبگذشت از حد صفت — احسان وفضل او بگذشت از حدشمار .
هرکه کرداری کرده است بگفته است نخست — هیچ کردار تورانیست زبان گفتار .
کردار همی کردی تا دل بتو دادم — چون دل بشد از من تو بیستی در کردار .
بچشم هرکس او را بزرگی وحشمت — بجای هرکس او را ایادی و کردار .
منت ننهد بر تو بکردار فراوان — داند که زمنت بشود رونق کردار .
هرکجا گوئی محمود بدانند که کیست — از فراوانی کردار و بلندی آثار .
خشم وپیکار توباشد بامعادی بیکران — بر وکردار توباشد باموالی بی کنار .

آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی . (چیست داني سر دلداری و دانشمندی . . .) سعدی . رجوع به آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند ، شود .

آن روز که بگذشت کجا آید باز . رجوع به از امروز کاری بفردامان، شود.

آن روی ورق را نخوانده است . فقط یك طرف کار را می‌بیند و از آنرو بغلط حکم مي‌کند. نظیر : حَفِظتَ شیئاً و غابتْ عَنك اشیاء. کدورا ندیده است .

آن زبانی که نباشد سخنش همره دل نشمر دجان خردمند بجز مختصرش سنائی.

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت . رجوع به آن دفتر هارا گاو خورد، شود .

آن ستاند مهندس دانا بیکی دم که پنجمه بنا . (. . . . . آن کند در دوماه بنّا کرد که نبیند بسالها شاگرد باز شاگرد آن چشد زسرور که نیابد بسالها مزدور مزد این کم ز مزد آن زانست کاین به تن کرد و آن بجان دانست .) سنائی .

آن سرش صحراست ، آن سرم صحراست . مثال : با این نوکرهاي دزدکه فلان دارد اگر بهمهٔ کارها وحسابهای خود شخصاً نرسد آنسرش صحراست . یعنی کارهایش بکلّی مُختل ماند و مالش بسرقت رود .

آن سر که بزیر کله آز برنج است در مرتبه دور است از آن سر که بدار است . ناصر خسرو .

آن سیه رو که نام اوست زکام اوّلش فصد و آخرش حمام . بعقیده پیشینیان علاج زکام درروز اوّل رگ زدن و پس از تخفیف شدّت آن بحمّام رفتن است . ولي بی شُبهه براي فصد وحجامت همیشه امر طبیب لازم باشد .

آن سیه رو که نام او قهوه است دافع النوم و قاطع الشهوةاست .

آن شغل طلب زروی حالت کز کرده نباشدت خجالت . نظامی .

آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعه ها بگشاد
تانداد آن سه‌قرص نان جوین هفده آیت خداش نفرستاد خواجه‌عبدالله.

آن شنیدی که گفت دمسازی با رفیقی از آن خود رازی
گفت این راز را نگوئی باز گفت من کی‌شنیده‌ام‌زتوراز
شرری بود و در هوا افسرد درتوزاد آن‌زمان که‌درمن‌مرد . سنائی

نظیر : از تن دوست درسراي مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی .

مرد سَر میدهد سِر نمیدهد . المجالس بالامانات. راز دوست از دشمن نهان به . سعدي .

آن شنیدی که‌وقت زادن‌تو همه خندان بدندوتو گریان

توچنان زی که بعدمردن‌تو همه‌گریان بودند و تو خندان .

رجوع به آنچنان زی که بمیری برهی، شود .

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
زو عیش و نشاط می کشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای بمن
ور بهر ریا شکست پس وای بوی . مهدیخان‌شحنه.
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
آن به که بخواب یا بمستی گذرد . مجد همگر .

البتّه این عقیده را از دایرهٔ شعر تجاوز نمی توان داد و همانطور که شارع اسلام میفرماید باید در آن ساعت نیز که قیامت قیام میکند اگر مرد نهالی در دست دارد بکارد . اِذا قامتِ القیمةُ وَ بِیَد اَحدکُم غَرسَةٌ فلیغرسها . حدیث نبوی .

آن عیب که از یك دروغ گفتن بنشیند بهزار راست برنخیزد . مرزبان‌نامه .

آن غضب ناپسند باشد و زشت که چو کردی مجال عذر نهشت .

(غضبی کز طریق دانش خاست عقل و دین عذرآن‌تواندخواست . . .) اوحدی .

آن‌قدح‌بشکست‌و آن‌ساقی نماند (از جمالش دُرهٔ باقی نماند . . .) عطّار .

رجوع به آن دفتر هارا گاو خورد، شود .

آنقدر بار کن که بکشد نه آنقدرکه بکشد . لایکلّف اللهُ نفساً اِلاّ وُسعَها . قرآن‌کریم، سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۸۶ .

آنقدر بایست تا علف زیر پایت سبز شود . بر انتظار تو نتیجهٔ نیست . نظیر : باش تا قائم مقام از باغ در آید . حَتّی یرجَع قارظُ عَنزَه . حتّی یرجع ضالّةُ غطفان . حَتّی یرجعَ الدّرُ فی‌الضرع . حَتّی یَؤُب المُسلم . اگرپشت گوشت را دیدی‌فلان کس یا فلان چیز راخواهی‌دید فَرجّی الخیر و انتظری ایابی اذا ما القارظُ العنزیّ آبا .

آنقدر بپز که بتوانی بخوری . تَحمّل جزاهای اینهمه بدی که میکنی در تونیست نظیر : بهر خود چه میکنی اندازه کن . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ،شود .

آنقدر چریدی‌کو دنبه‌ات . با اینکه دعوی کنی در فلان خدمت یا سفر سود بسیار بردهٔ آثار غِنا در تو مشهود نیست . نظیر : دیشب همه شب کمچه زدي کو حلوا . جَعجَعَة وَ لا آری طَحنا .

آنقدر خدا خدا کردم تا ابره را قبا کردم . در نظایر این مورد بدان تَمثُّل جویند .

آنقدر خر هست پس ما چرا پیاده میرویم . از حکایتی که از او میکنید ظاهر میشود بسیار نادان و بالخصوص گول ومُبذّر و متلف بوده است .

آنقدر سمن هست که یا سمن گم است . شخص او در میان دیگران اهمیتی بسزا ندارد ، یا با این کثرت خواهندگان باو چیزی نرسد .

آنقدر شور بود که خان هم فهمید . با آنکه مرد ابله است و کثرت بد را از نیك فرق می کند کراهت او از امر دلیل فرط زشتی و بدی امر است .

آنقدر که روی زمین است دو آنقدر زیر زمین است . نهایت گریز ومحیل است .

آنقدر مار خورده تا افعی شده . بسی بدیها و اعمال زشت مرتکب بوده که اینك چون مُجرّبی میتواند اعمال سوء نهانی دیگران را دریابد یا دفع کند .

آنقدر نبود یا آنقدر نداد که کور بگوید شفا . بنهایت کم بود . نظیر : لایُسمِنُ وَلایُغنی من جوع. قرآن کریم سورهٔ ۸۸ . آیهٔ ۷ .

آنقدر هم نر نبود . مردی دعوی کرد این شتر مر است . ساربان سَبَك پلاس را بر صاغری حیوان پوشیده پرسید نر است یا ماده . مرد گفت نر . پلاس بیکسو کردند ماده بر آمد . مُدّعي پریشان و مشوّش گفت مال من هم آنقدر نر نبود . نظیر این را از وزیری نقل کنند که وقتي در مجلسی حکایت میکرد قرآنی خطّی و مُذهّب داشتم ، مردی یهودی آنرا بفلان قیمت گزاف خرید . میزبان بایماء حضور چند نفر از علما را در مجلس باو تنبّه داد (۱) گوینده هراسان بترکی گفت « دیدیگم او قدرده قوران دَگلدی . » یعنی سابق الذّکر چندان هم قرآن نبود .

آن کاروان کوچ کرد . رجوع به آن دفتر را گاو خورد ، شود .

آن کریم است کو چو ابر بهار .

چون بریزد بخندد آخر کار

نه چو ابری که در زمستانها

روکند ترش وقت بارانها . مکتبی .

آنکسانیکه آهنین مشتند دشمنان را بدوستی کشتند .

صرف قوت برای دفع دشمن کم اثر تر از خدعه و مکیدت است .

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد . (...عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست .) سعدی .

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند . نظیر : العاقلُ یکفیه الاشاره . اَلحرُّ یکفیه الاشاره . اَلعبدُ یُضربُ بالعصا والحُرُّ یکفیه الاشاره . اگر عاقلی یك اشارت بست . سعدي.

(۱) لایَمسُّهُ الاّ المُطهّرُون . قران کریم . سورهٔ ۵۶ . آیهٔ ۷۸ .

درخانه اگر کس است یك حرف بس است . تلقین درس اهل نظر یك اشارت است . حافظ . در ده اگر کس است دو بانگ بس است. اسب نجیب را یك تازیانه بس است . اگر اسب تازی است یك تازیانه . ناصر خسرو .

آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خلبه در پس بود . دهلوی .

آنکس که ازاو نیك و بدنیاید ابری بود آن کش مطر نباشد . ناصر خسرو.

نظیر: دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد .

آنکس که بداند و بداند که بداند
اسب شرف از گنبد گردون بجهاند.

علم بعلم اشرف از علم بسیط است .

آنکس که بعیب خلق پرداخته است
زانست که عیب خویش نشناخته است.

(آنکس که لوای غیبت افراخته است اوازتن مردگان غذاساخته است (۱) و . . .)

آنکس که بودسایه نشین سایه ندارد . وحید قزوینی . آنکه خود در کنف حمایت دیگران است دیگری را حمایت نتواند کرد .

آنکس که بیك حال بماند است خداست . (شاهازسنان توجهانی شد راست تیغ
تو چهل سال ز اعدا کین خواست گرچشم بدی رسید آنهم زقضاست ک . . .) فریدالدین کاتب.

بر فرودی و تحولات بخت در دورهٔ حیات همه کس را تواند بود .

آنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است . (میخواره و سر گشته و رندیم و نظر باز . . .) حافظ . نظیر : یاران همه بدینند من هم بدین یاران . سعدی . بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست. کُلُنا عَلاّف .

آنکس که دانا تر است بهر آرزو بر توانا تر است . (چنین گفت . . .) فردوسی.

نظیر : دانائی توانائی است . دانستن توانستن است . هَل یَستوی الّذین یَعلَمون وَالّذین لا یَعلَمون. قرآن کریم سورهٔ ۳۹ . آیه ۱۲ .

بدانش دل پیر برنا بود توانا بود هر که دانا بود . فردوسی .

اُطلُبوالعلمَ من المهد اِلی اللّحَد . حدیث. اطلبو العلمَ وَلو بالصّین . حدیث . طَلَبُ العلمِ فریضةٌ علی کُلِّ مُؤمنٍ وَمؤمنه . حدیث . دانندهٔ دائم برامش بود . فردوسی . دانا برابر نادان راست نیست . عِلمُ کُلُّ شیی خیرٌ مِن جَهله .

نیست دانا برابر نادان بین مَثَل زد خدای در قرآن .

(۱) وَلا یَغتَب بَعضُکُم بعضاً اَیُود اَحَدُکُم اَن یاکُلَ لحم اخیه . قرآن کریم سورهٔ ۴۹ . آیهٔ ۱۲.

بدو گفت مؤبد که دانش بهاست که دانا بگیتی ز هر کس مه است . فردوسي .

علم دان خاصهٔ خدای بود . سنائی . اَلعلماءُ اُمناءُ الله علی خلقه . حدیث . اَلعُلماء وَرثَةُ الأنبیا حدیث . مِدادُ العلماءُ افضل مِن دِماء الشُهداء . علماءُ اُمتی اَفضلُ من اَنبیاء بنی اسرائیل. حدیث .

نفس بی‌علم هیچ نتوانست . اوحدی .

ز دانش در بی نیازی بجوي وگرچند از او سخني آید بروی . فردوسی .

هر که را علم و حلم نبود یار مرو را در جهان بمرد مدار . سنائی .

بدانش بود مرد را ایمنی ببندد ز بد دست اهریمنی . فردوسی .

ز نادان نیابی بجز بد تری نگر سوی بی دانشان ننگری . فردوسی .

بدانش بود بی‌گمان زنده مرد خُنُك رنج بردار پاینده مرد . فردوسی .

١

ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم میکوش

که عالِم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بُد از وي مهتري یافت . شبستری .

دو مرد است مردم توانا و دانا جز این هرکه بینی بمردمش مشمر

تواناست بر دانش خویش دانا نه داناست آنکو تواناست بر زر

١ هزاران توان یافت خنجر بدانش یکی علم نتوان گرفتن بخنجر

بدانش توانی رسید ای برادر از این کوی اغبر بخورشید ازهر . ناصر خسرو .

مَا الفخرُ الّا لاَهل العلم انّهُم علی الهُدي لِمن استهدی اَدلاّء

وَ قدرُ كلُّ امرء ما كان يحسنُه و الجاهلونَ لأهل العلم اعداء

فَفُز بعلم تَعِشْ حيّاً به ابداً النّاس موتی وَ اهلُ العلم احياء . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام.

٢ آفتابی ز علم روشن تر نیست بی علم روزگار مبر

گر نخواهی تو نور علم اندوخت بتنور اثیر خواهی سوخت .

علم بال است مرغ جانت را بر سپهر او برَد روانت را .

علم دل را بجای جان باشد سَر بی علم بد گمان باشد .

علم نور است و جهل تاریکی علم راهت برد بباریکی .

٢٠ علم روي ترا براه آرد با چراغت به پیشگاه آرد .

علم اگر قالبی است گر جانی است هر چه دانی تو به ز نادانی است .

علما راست رُتبتی در جاه که نگردد بروزگار تباه .

علم را دزد بُرد نتواند بأجَل نیز مرد نتواند

نه بسیل زمان خراب شود نه بسیل زمین در آب شود .

علم کشتی کند بر آب روان | وان که کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا کشتی | بگذری زآب نیز بی کشتی
راز چرخ فلك بدان دوری | نه هم از علم یافت مشهوری ؟
بکنی گر بدیگ علم پزی | بهتر از ماهتاب رنگرزی . اوحدی .

همره عقل و یار جان علم است | در دو گیتی حصار جان علم است
خفتهٔ بر سر تو بیدار است | مردهٔ با حقیقتت یار است
طعمه میجوئی اوست راید (۱) تو | راه می پوئی ازست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب | آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراهست | می نشینی ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاك نتواند | کند بدش هلاك نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد | دزد و طرّارش از میان نبرد . اوحدی .
آبروئی کان شود بی علم و بی عقل آشکار | آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار . سنائی .

آنکس که ز شهر آشنا ئیست داند که متاع ما کجائیست . نظامی .

نظیر : آشنا داند زبان آشنا .

آنکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش او همه بردار می‌کند . (۲) (تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلك تدبیر دفع فتنهٔ اشرار می کند . . .) سلمان‌ساوجی .

نظیر : تا جوانمردیست چون جانوسیار وماهیار یار دارا بودن ودل با سکندر داشتن . قاآنی .

آنکس که‌نداند وبداند که‌نداند آخر خرك لنك بمنزل برساند . جهل بسیط از جهل مُرَکَّب به باشد . نظیر : العجز عن درك الأدراك ادراك . حقیقة المعرفه العجزُ عن المعرفه . منسوب بشبلی نقل از کشف المحجوب . یا دلیل المتحیرین زدنی تحیراً . رسول اکرم .

آنکس که نداند و نداند که نداند در جهل مرکب ابدالدّ هر بماند .

بدترین نادانان آنست که خود را دانا داند.

آنکس که نکو کرد و بدی دید گمان است . (نیکی کند آنکو بجهان طالب نام است . . .) نظیر : که کرد که نیافت و که خواهد کرد که نخواهد یافت .

---

(۱) پیشرو وراهنمای کاروان

(۲) چو پردخت آندخمهٔ ارجمند | ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی را ابر نام جانوسیار | دگر همچنان از در ماهیار . فردوسی .
بفرمود تا خوار کردند شان | رسن بسته بردار کردندشان . نظامی .

آنکس که نیافت درد نایافت بس است . (یك موی ترا هزار صاحب هوس است تا خود بتو زین جمله که را دست رس است آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم و . . .) شیخ مجدالدّین بغدادی ، نقل از تاریخ گزیده .

آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد . (ترا چون من فراوانند مراچون تو کجا باشد ولیکن . . .) سنائی .

آنکوست نگاهبان گنجی سلطانش مخوان که پاسبانیست . کمال‌الدّین زیاد. پادشاهی که تنها درهم و دینار خواهد از شاهی بگنجوری خرسند است .

آنکو طلبد نام نکو باید کردن با دیو بروز اندر سیصد ره پیکار . فرّخی. نفس پامردم عصر بیدی ترغیب کنند ومجاهدهٔ مخالفت با آنان برای کسب نام کاری دائم وضروری است.

آنکو نکند طاعت علمش نبود علم زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار .
ناصر خسرو .

آنکه آن کند که خواهد آنجاش برند که نخواهد . عاقبت خود سری و خود رائی به حبس و بند کشد .

آنکه از جفت مبراست خداست . (زادمی فرد نشستن نه سزاست . . .) جامی.

آنکه از خود مگس نداند راند به بهشت کجا تواند خواند . اوحدی.

آنکه از دشمنان نسازد دوست فلك از دوستان دشمن اوست . اوحدی.

آنکه از گربهٔ رمان باشد کی خدای همه جهان باشد . سنائی .
نظیر : آربّ یَبولُ الثّعلبان برأسه لقد ذلّ مَن بالت علیه الثّعالب .

آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد . (بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت . . .) ظهیر فاریابی .

آنکه باخود برآید دشمن بااو برنیاید . تسلّط بر نفس غلبهٔ بر دشمنان است . تمثّل. دشمنان تو با تو بر نایند گر که با خویشتن بر آمدهٔ . عمادی شهریاری.

آنکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش جهل و عمی . مولوی .
رجوع بده مرو ده مرد را احمق کند ، شود .

آنکه بجنك خدا بشد بجهالت تیرش در خون زند از پی خذلان . اسکافی.

آنکه بدروغ گوئی منسوب گشت اگر راست گوید از او باور ندارند . مرزبان نامه.
نظیر : مَن عُرف بالکذب لم یُجز صِدقُه . خانهٔ دروغگو آتش گرفت کسی باور نکرد .

آنکه بدر یار سید کی طلبد پارگین . (مرد که فردوس دید کی طلبد خاکدان . . .)

آنکه برصید شاه دام نهد بوسه بر دست هر غلام دهد . (هر که را شاه بر کشد بپذیر وآنکه را دشمن‌است دوست مگیر . . .) اوحدی . نظیر : بهریك گل‌منت صد خار میباید کشید .

آنکه بزندان‌جهالت‌گم است هست‌گدا ورچه‌زرش صدخم‌است. دهلوی.

آنکه بسیار یافت نا خشنود وآنکه اندك ربود ناخرسند . مسعودسعد .

نظیر : کرده پشیمان نا کرده آرمان .

آنکه‌بودبرسخن‌سوار سواراوست آن نه‌سواراست کوبراسب‌سواراست .

(من‌شرف وفخر آل وخویش وتبارم کرد گریز اشرف بآل و تبار است . . .) ناصر خسرو .

آنکه بود شرم و حیا رهبرش خلق ربایند کلاه از سرش . ایرج میرزا

نظیر : حیا مانع روزیست . الحیاء مانع الرزق .

آنکه بی چشم است‌بفروشد بیکجو جوهری . (چشم ازین جوهر همی برداشت توان از بها کرد . . .) سنائی . خر چه داند قیمت نقل و نبات . شبه فروش چه داند بهای دُرّ ثمین را . قیمت زعفران چه‌داند خر . گاو لوزینه چه‌داند . لوزینه بگاو دادن از کون خریست . لایق هرخر نباشد زعفران .

آنکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وآنکه بگریزد بخون لشکری . سعدی

نظیر : سواری که‌درجنگ بنمود پشت نه خود را که نام آوران رابکشت . سعدی .
بجنگ آنکه سُست آید از آزمون ورانام بفکن ز دیوان برون . اسدی .
سیاهی که جانش گرامی بود از او ننگ خیزد نه نامی بود . اسدی .

آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است وآنکه زیادت جوست اگر عالم همه از آن اوست درویش است . منسوب بهوشنگ

نقل از تاریخ گزیده . نظیر :

در این بازار اگر سودیست یا درویش خرسند است
خدا یا مُنعَم گردان بدرویشیّ و خرسندی . حافظ .

آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بدزندگانی مرده به (ظالمیرا خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به . . .) سعدی . نظیر : اَلفِتنَةُ نائمةٌ لَعَن اللهُ مَن اَیقَظَها . فتنه آن به بهمه روي که پنهان باشد . سلمان ساوجی . فتنه

در خواب است بیدارش مکن . جامع التمثیل . فتنهٔ خفته را مکن بیدار . گنج .

آنکه خودرا شناخت نتواند آفریننده را کجا داند . امیر خسرو .

رجوع بمن عَرف نفسه فقد عرف ربّه ، شود .

آنکه خورده خورده دانش درد میکند . (از نخورده بگیر بده بخورده . . .)

اطفال اغنیا بیشتر از فقرا بخوردن حریصند . آز و شرهٔ تحصیل مال در توانگران بیش از مسکینانست . نظیر : گدا در جهنّم نشسته است .

آنکه داند دوخت او داند درید . (. . . . هرچه او بفروخت بتواند خرید .)

نظیر : کسی که خریرا بیام برد بزیر هم تواند آورد .

من آن صید را کرده ام سربلند منش باز در گردن آرم کمند . نظامی .

آنکه رویانید تواند سوختن وآنکه او بدرید داند دوختن . مولوی .

آنکه دربحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش . سعدی .

رجوع به آب که از سر گذشت چه یك نی چه صد نی ، شود .

آنکه راکردگار کرد عزیز نتواند زمانه خوار کند . قاآنی .

تُعزّ من تشاء و تذل من تشاء . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۲۵ .

آنکه سحر حامی شرع است و دین

اشك یتیمانش گه شب غذاست . پروین .

آنکه سقمو نیاش باید داد گرش افیون دهی بقای تو باد . اوحدی .

نظیر : هر چیزي بجای خویش نیکوست . شبستری .

آنکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید . سعدی .

خاصگان و نزدیکان شاه را سعایت دربارهٔ دیگران سزاوار نیست .

آنکه شد یکبار زهر آلود ازسوراخ مار

بار دیگر گرد آن سوراخ کی آردگذر . مُعزّی .

اقتباس از حدیث شریف ، لایُلدَغ المؤمن من جُحرٍ مرّتین . نظیر : آدم پایش یکبار بچاله میرود . هر کسی انگشت خود یك ره کند در زورفین . منوچهری .

آنکه شیرانرا کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج . مولوی .

نیازمندی کسانرا بفروتنی و تملّق وا دارد .

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست . اوحدی .

رجوع به از صحبت دوستي برنجم ، شود .

آنکه فیل میخرید رفت . نظیر : دیگ مَنه کاتش ما سرد شد . سعدی .

رجوع بآن دفتر را گاو خورد ، شود .

آنکه کردار بد روا بیند خود ز کردار خود جزا بیند • امیرخسرو .
رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

آنکه مرددها وتلبیس است اونه خال‌و نه عم‌که ابلیس است • سنائی .
نظیر : بیگانه اگر وفا کندخویش‌من‌است ور خویش جفا کرد بد اندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است ور نوش مخالفت کند نیش من است . خیام .
اَلقریبُ من تقرّبَ لامَن تنسّبَ . رُبّ بعیدٍ لایفقدُ برُّه و قریبٍ لایؤمَنُ شرُّه . رجوع به بیگانه اگر وفا کند . . . شود .

آنکه نداند رقمی بهر نام به ز فقیهی‌که بود نا تمام (نیشکری باش زیری خموش چند زدن چون نی خالی خروش .) امیرخسرو . نظیر: نیم طبیب خطر جان ، نیم فقیه خطر ایمان .

آنکه‌نکند شکایت زشتی شکرنعمت بدان‌که هم نکند (هرکه برمردمان ستم نکند کس بر او نیز لاجَرَم نکند وانکه دین دارد و خردمندی خویشتن خیره مُتّهم نکند و . . .) ابوبکر ترمذی .

آنکه نه یار تست بارش دان (آنکه زو چاره نیست یارش دان و . . .) سنائی.

آنکه نیفتاد نیارست خاست • (هیچ نیفزود قمر تا نکاست . . .) خواجو .
رجوع بدولت افتان خیزان باید ، شود .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هرچه لایق بود داد • سعدي.
نظیر : مُقدري که‌بگل‌نکهت‌وبگل‌جان‌داد بهرکه هرچه‌سزا دید حکمتش‌آن داد .
از آن روزیکه عالم را نهادند بهرکس هر چه لایق بود دادند .
خلایق هرچه لایق .

آن کیست که بگشاد قفل یزدان • (آن قفل‌که داند گشادن از خَلق و . . .)ناصرخسرو.
رجوع به نیابی تو بربند یزدان کلید ، شود .

آن گربهٔ مصاحب بابا‌از‌آن‌تو و آن‌قاطرچموش‌لگدزن‌از‌آن‌من • وحشی؟
تقسیمي ظالمانه است. نظیر : تلك اذاً قسمةٌ ضیزي . قرآن کریم . سورهٔ ٥٣ . آیه ٢٢.

آن گوی مرا گه دوستداری گر خلق تورا همان بگویند • ناصرخسرو .
رجوع بآنچه بر خود میسندی بر دیگران میسند، شود .

آن گوی مرمرا که توانی ز من شنود • (. . . این پند مر ترا بره راست چون عصاست .) ناصر خسرو .

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی •
یکی از ملوك مدت عمرش سیری شده قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین

کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض تخت و مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسیکه از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر رقعه بر رقعه دوخته و لقمه بدریوزه اندوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملك بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند. مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت سر از حکم وطاعت او بپیچانیدند و ملوك دیار از هر طرف بمنازعت او بر خاستند و بمقاومت لشکر آراستند في الجمله سپاه و رعیّت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از تصرّف او بدر رفت. درویش از اینواقعه خسته خاطر همي بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین اوبود از سفر باز آمد او را در آن مرتبه دید گفت منّت خدایرا عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری. گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تابدین پایه رسیدی گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است. آنگه که تو دیدي غمْ نانی داشتم و امروز تشویش جهاني. سعدی.

آن مرحوم دیگر بار چه گفت ؟ مردی لاشهٔ سك خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت. مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند سخت بکوفتند و نیمه جان بقاضی بردند. قاضي بسابقهٔ عداوتی نشاندن آتش فتنه را بسوختن او فرمانداد. مرد الحاح کرد که مرا سخنی مانده است اگر خِدمَتِ قاضی اجازت فرماید بگویم. قاضی رخصت داد. گناهکار گفت چون اَجَل این سك برسید امری عجیب پدید گشت. یعني بناگاه مُهر زبان حیوان صامت بشکست و مانندما آدمیان بسخن در آمد، مرا بنام بخواند و وصیّت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم ودر زیر فلان سنگ بصحرا نهفته ام تا نَفَسی از من باقی است سَبُك بدانجا شو سنگ بردار و مُرده ریگ بر گیر و آنگاه که وداع این دار فانی گویم جَسَد مرا بجوار صُلحا بخاك سپار و یك نیمه از زر نزدِ یکی از قضات اسلام بَر تا در تخفیف عقوبات من بامور حِسبیّه صرف کند ومرا بدعاهای خیر یاد فرماید. من چون خارقهٔ سخن گفتن سك بدیدم بر راستی گفتهٔ او اعتماد کردم در ساعت بشتافتم و زر بِنِشان بیافتم و اکنون آن بدره بر جایست . . . قاضی بِطَمَعِ نیمهٔ دیگر زرگفت سبحان الله این حیوان بي شُبهه ازاحفاد سك اصحاب کهف بوده است و البتّه از تدفین چون او شریف نَسَبی در گورستان مسلمانان بر تو حَرَجی نیست. آنمرحوم دیگر بار چه گفت ؟ مرد چون بحکم صریح قاضی بر حیات خویش ایمن شد نفسی بآسودگی بر آورد وگفت ایّهاالقاضي چون ازصحرا بخانه باز گشتم از سك رمقي بیش نمانده بود مرا بدید، آب دردیدگانش بگشت، با تعب و رنجی تمام دهان بگشاد و با آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده و روشن بمَسمَعِ عدولِ حاضر گفت : زنهار زنهار ماتَرَکِ من بقاضی این مَحلّت نبری که مردی سَخت سُست ایمان است، نرسم این مال نیز چون دیگر وجوهِ پرّدرهوای خویش خرج کند و بارگران عصیان همچنان بر من باقي ماند. مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند.

آن مصر مملکت که تو دیدی سراب شد وآن نیل مکرمت که‌شنیدی سراب‌شد • (گردون سر محمّد یحیی بباد داد محنت رقیب سنجر مالك رقاب شد.) خاقاني. رجوع بآن دفتر را گاو خورد، شود.

آن ممه را لولو برد • ممه در زبان اطفال پستان و گاهی شیر مادر است و لولو وجودي وهمی که خردسالان ناشکیبا را بدان ترسانند. رجوع به آن دفتر را گاو خورد، شود.

آن میوه که از صبر بر آمد شکری بود. (من بعد حکایت نکنم تلخی هجران کـ...) سعدي.

نظیر: صبر سوي کشف هر سرّ رهبر است صبر تلخ آمد بر او شکّر است. مولوی.
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوهٔ شیرین دهد پر منفعت. مولوي.
منشین ترش از گردش ایّام که صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد. سعدی.
هست مر هر صبر را آخر ظفر هست روزی بعد هر تلخی شکر. مولوي.
صبر وظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید. حافظ.
که صبر است و زر چارهٔ کار ها جز این نشکند پشت تیمار ها. فردوسی.
ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود هم آشفته را هوش و درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی و رنج جان وتن است. فردوسی
خوی نیك صلح و خوی باز جنگ شتابست دیو و فرشته درنگ. حضرت‌ادیب.
یکی داستان زد جهاندیده کي که مرد جوان چون بود نیك پي
بدام آیدش نا سگالیده میش پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد هژبر ژیان را بدام آورد. فردوسی.
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کآنست تسبیح درست. مولوی.
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید بند بسته. نظامی.

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد. صبر مفتاح کار ها باشد. صبر کن کالصبر مفتاح الفرج. مولوی. شتاب زدگی کار شیطانست و بی صبري ازباب نادانی. مرزبان نامه. اَلعجلة من الشّیطان والتأنّی من الرّحمن. رُبّ عَجلة تهبُ ریثاً. اَلخطاء زادُ العَجُول. مَع العجلة النّدامَه. اَلعَجَلُه فُرصَةُ العجَزه. الصّبرُ مفتاح اَلفرَج. ثَمرة الصّبر نُجح اَلظّفَر.

آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود • (پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او ....) عنصری.

آن ورق برگشت • رجوع به آن دفتر را گاو خورد، شود.

آن وقت که دست داشتم نیامدی • خطاب عبّاس ابن علی علیه السلام پس از

مقطوع شدن هر دو دست آنحضرت بیکی ازمخالفین در یومُ الثّف . در نظایر مورد تمثّل جویند .

آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها . کاورانی از مردمان کاشان که بجُبن و بد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردند که دو راهزن کاروان صد نفری ما را غارت کردند . حاکم بتعجّب پرسید چگونه صد کس با دو تن برنیامده اند . یکی از آنان در پاسخ گفت آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها ! یعنی آنها دو تن بودند و ما بیش از صد مرد نبودیم . از این مَثل گاهی توبیخ ترسندگی عدهٔ کثیر را در برابر فئهٔ قلیل خواهند وگاه از آن تحسین و فاق و یگانگی و تقبیح نفاق و اختلاف را اراده کنند .

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کوکی . جمله وردِ درویشی بوده که بتقلید صوتِ جغد در معابر می سروده و از آن بی اعتباری دنیا را میخواسته است .

آنها که رفته اند خراب همین دمند . این عبارت بصورت مَثل درجامع‌التمثیل و هم امثال مختصر فارسی طبع هند مضبوط است ولی معنی و مورد استعمال آن بر من معلوم نیست .

آنها نه مَرا اَند که با مَن بُمرائند . (آنست مَرا کز دِل با من بُمرا نیست . . .) ناصر خسرو.

آنهائیرا که توخواندهٔ ما از برکرده ایم یا، ما اوراق کرده ایم . آنهائی را که توخواندهٔ ما نیز خوانده ایم . فریب ترا نمیخورم .

آن یار که دوست داشت یارم دشمن بوم ارنه دوست دارم. امیرخسرو.

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو . جلال‌الدین رومی .

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست
آبرا چون یافت خود کوزه شکست. جلال الدین رومی . نظیر :

مسکین خرَک آرزوی دُم کرد نا یافته دم دو گوش گم کرد .
کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد .

کطالبِ القَرن جُدعَتْ اُذنُه . ذَهبَ الحمار یَطلبُ قرنین فعادَ مَصلوبُ الأُذنَین . ذَهَبتِ الْنعامَه یطلبُ قرناً فجُدِعَت اُذُنیها .

آن یکی میخورد نان فخفره(۱) گفت سائل چون بدینستت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پیش من حلوا شود . مولوی .

(۱) فخفره جو را گویند .

نظیر : گر شره و حرص ز دل گم شود فخفره نزدیك تو گندم شود .
کوفته را نان تهی کوفته است . رجوع بآدم گر سنه سنگ را هم‌میخورد شود .

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد . سعدی .

آواز دهل شنیدن از دور خوش است . دُهل طبلی‌کلانست و آواز آن‌طبعاً از نزدیك در گوشها مُنکر و گران و مراد مثل آنست که محاسن مُنتسبهٔ باشیاء یا اشخاص‌بعید غالباً مقرون‌بحقیقت نباشد . تَمثُّل :

۱۰ زاهد گوید‌که‌جنّت و حور خوش است من میگویم‌که آب انگور خوش‌است
آن نقد بگیر و دست‌از این نسیه پهل کـآوازدُهل شنیدن ازدورخوش‌است . خیّام .
باشد از دور خوش بگوش مجاز از من آوازه از دُهـل آواز . سنائی .

نظیر : رُبَّ شُهرَهٍ لا اَصلَ لَه . تَسمعُ بالمعیدی خیرٌ مِـن آن تَراه . از دور می بَرَد دل و نزدیك زهره را .

۱۵ **آواز دهل از دور هول باشد .** بسا چیز یا کس که از دور مَهیب و خطیر نماید و از نزدیك بدیده حقیروناچیز آید . تَمثُّل :

چو بانك دهل هولم از دور بود بغیبت دَرَم عیب مستور بود . سعدی .

نظیر : طبل تهی . مَترس خرمَن . اُلولوی سَر خرمن .

آواز سکان کم نکند رزق گدا را . گج . نظیر : ابر را بانگ سك ضرر
۲۰ نکند. گج . لایَضُرّ السحاب بناح الکلاب. سك لایـد و کاروان گدرد . اَلکلبُ یَنُوح و القمر یَلُوح . گرسگی‌بانگی کـندبر بام کهدان غم‌مخور . از عرعر خر کسی نرنجد . از فریادخرکسی‌نرنجد.

زانهمه بانگ و علا لای سکـان هیچ وا مـاند ز راهی کـاروان
یا شب مهتـاب از غوغـای سك کـند گردد بدر را در سیر تك . مولوی .
ابر سیاه را بهوا انـدر از غلغل سکان چه زیان دارد . ناصر خسرو

۲۵ **آواز سك دلیل آبادانی باشد .** مرزبان نامه .

آوازه خوان ماهی قورباغه است . نظیر : بیله دیك بیله چغندر .

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس (... هر زمان خر مهره را با در برابر می کنند .) حافظ .

آه از این واعظان منبر کوب شرمشان نیست خود زمنبروچوب
۳۰ (پند و وعظ از کسی درست آید که بکردار خوب و چست آید ...

روی وعظی که در پریشانیست عین شوخی و محض پیشانیست) اوحدی .
نظیر : ای فقیه اول نصیحت‌گوی نفس خویش را . اَتامُرونَ الناسَ بالبِر وتنسونَ انفسکُم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۴۱ .

واعظان کین جلوه در محراب ومنبر میکنند چون بخلوت‌میروند آنکاردیگر میکنند . حافظ .
یا طبیبَ طب لِنفسَکِ . کل اگر طبیب بودي سر خود دوا نمودي . طبیبٌ یُداوي الناس وهو مریضٌ . میدانی . اگر لالائی میدانی چرا خوابت نمی بَرَد . ومن العجایب اعمشٌ کحّال . کور خود مباش و بینای مردم . رُبَّ لائمٍ مُلیم . کوري نگر عصا کش کور دگر شده . کلاغ روده اش بیرون آمده بود میگفت من جَرّاحم . خود را فضیحت دیگران را نصیحت . من میگویم تاف تو نَدُو تاف تُو بِدُو تاف . من میگویم اَنف تو مگو اَنف تو بگو اَنف .

پزشکی که باشد بتن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
طبیبی که خود باشدش زرد روی از او داروی سُرخ روئی مجوی . سعدی .
کی ستاند حکیم فرزانه داروی صرع را ز دیوانه . سنائی .
پندم چه دهی نخست خود را محکم کمری ز پند دربند
چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند . ناصرخسرو .
پزشکی چون کُني دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصرخسرو .
چونکه نشوئی سَلَبِ چرب خویش گر تو چنین سخت سرَه گازري . ناصرخسرو .
راستي کردند و فرمودند مردان خدای ای‌فقیه اوّل‌نصیحت‌گوی‌نفس‌خویش‌را . سعدی ؟
ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن مال و غلّه اندوزند
ایکه دانش بخلق آموزی آنچه گوئی بخلق خود بینوش
خویشتن را علاج می نکني باري از عیب دیگران خاموش . سعدی ؟
زین کچول و کچل سری چندند که بریش جهان همی خندند
موی خود را دراز کرده بزرق کرده آو نگشان چو مار از فرق
رند و رقاص و مار گیر همه زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند خلق را ترك و همّت آموزند
فرضشان ، آش پنج پی خوردن وَ ترو سُنّت ، قَدَح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز آتش خویش را بتفته بآز
خاك از ایشان چگونه مُشك شود که بدریا روند خشك شود . اوحدی .
نخستین پند خود گیر از تن خویش و گر نه نیست پندت جز که ترفند
بدان سقا که خود خشك است کامش گهی بگریّ و گه بفسوس برخند . ناصرخسرو .
یَذُمّونَ دنیا ناوَ هُم یَرضَعُونها آفاویق حتّی ما یَدُرُّ لها ثولُ . ابن همام .

من پس تو سُنبل تر چون چرم گر تو همی گرژف گنده چری . ناصرخسرو .
آن عصا کش که گزیدی در سفر باز بین کوهست از تو کور تر . مولوی .
بجوي و جر در افتاده گیرو گشته هلاك چو راه رهبرجوید زکورو بي‌بصری . ناصر خسرو .
عَبدٌ صریخه اَمَه . طالعٌ یعودُ کسیرا . اعمي یقود شجعه . قدضلّ من کانت العُمیان تُهدیه .

آه از نهاد کسی بر آمدن . بواسطهٔ آگاهی ناگهانی بضرر و تلفی نهایت غمین یا پشیمان شدن .

آه اگر از پی امروز بود فردائی . (این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می‌گفت بر در میکدهٔ بادف و نی ترسائی گر مسلمانی ازاین است‌که حافظ دارد . . .) حافظ .

آه در بساط نداشتن . بنهایت بي چیز بودن . تَمثُّل :

بغیر از نوکری راهی ندارند و الّا در بساط آهی ندارند . ایرج میرزا .

نظیر : آه ندارد که با ناله سودا کند . آه در جگر ندارد . آب پارسال نان پیرار سال . زیر اندازش زمین است رو اندازش آسمان . حصیر است و محمد نصیر . مثل انگشت‌لیشته . لات و لوت و آسمان جُل . نه در سر کلاه و نه در پای کفش . فرشش زمین است لحافش آسمان . از بی‌کفني زنده است . از گرسنگی چاشت از خواب میخیزد .

آه در جگر نداشتن . از مال دنیا هیچ نداشتن . تمثّل :

یکی دل داشتم آن هم تو بردی بجان تو که آهم در جگر نیست . سَنجر کاشی .
چگنم در جگر که آهم نیست بلکه یك پشم در کلاهم نیست . شیخ بهائی .

آه دل درویش بسوهان ماند گر خود نبرد برنده را تیز کند (باشیر و پلنگ هرکه آمیز کند از تیر دعای فقر پرهیز کند . . .) منسوب بشیخ ابوسعیدابوالخیر . رجوع بآنچه یك پیر زن کند بسحر ، شود .

آهسته برو آهسته بیا که گربه شاخت نزند . (کِشمشك . . .) عبارتی است که در تنبیه بلزوم پوشیدن چیزی خاصه از اطفال گویند . و کلمهٔ آهسته را آسته تلفّظ کنند .

آهسته برو همیشه برو . نظیر : کم بخور همیشه بخور . رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن . سعدي .

اسب تازی دو تك رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز . سعدی .
برفتن مرنجان چنان بارکی که آرد که کار بیچارگی
ز یك روز دو روزه ره ساختن به از اسب کشتن ز بس تاختن . اسدی .
ره رو آن نیست که‌گه‌تندوگه آهسته‌رود ره‌رو آنست نه آهسته و پیوسته‌رود .
شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسی .

آهسته دل کی پشیمان شود . (ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه

همداستان که . . . هم آشفته راهوش ودرمان شود شتاب و بدی کار اهریمن است پشیماني و رنج جان و تن است .) فردوسی .

رجوع بمثل قبل و نیز رجوع به آن میوه که از صبر بر آمد شکري بود ، شود .

آه سرد از دل (یا ازدل پردرد) کشیدن . تعبیری سایر ومثلی است ، که بجای آه عمیق و طویل کشیدن مستعمل است . تمثل :

بحسرت دمی کودکان را بدید یکی آه سرد از جگر بر کشید . نصرالله فلسفی .

نظیر : کتنفس الصعداء .

آه سعدی اثر کند در سنك نکند در تو سنگدل اثری . سعدی . نظیر : انك لاتسمعُ الموتی ولاتُسمعُ الصُمُّ الدُعاء اذاوَلوا مُدبرین . قرآن کریم . سورهٔ ۲۷ . آیهٔ ۸۲ .

گوش اگر گوش‌تو وناله اگر نالهٔ من آنچه البته بجائی‌نرسد فریاد است .

لقد اسمعت لوناديت حيًا ولكن لا حياة لمن تنادى .

یك گوشش در است یك کوشش دروازه . چه بمن گو چه بدَر گو چه بخر گو . از یك گوش میگیرد از یك گوش در می‌کند . قد جعل احدی اُذُنیه بستانا و الاخر میدانا . شتر نقاره خانه است . شُتُر زنبورك خانه است . اسب نقاره چیست . گوشش‌پر است . بیدي نیست که از این بادها بلرزد . من گوش استماع ندارم لمن تقول . سعدي . کر مصلحتی دوا ندارد .

بیکسی در در آید از گوشش بدگر دَر برون کند هوشش . سنائی .

ای بدیدن کبود و خود نه کبود آتش از طبع و در نمایش دود

وي دو گوش تو کرّ مادر زاد با تو ام گرمی و عتاب چه سود .

منصوربن نوح بن منصور سامانی .

آه صاحب درد را باشد اثر . (گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر . . . .) عطّار .

نظیر : نوحه‌گر کز پی تسو (۱) گرید او نه از چشم کز گلو گرید . سنائی .

مادر را دل سوزد دایه را دامان . لیست النائحة الثکلی کالمستاجرة . چگرچگر است و دگر دگر . اهلُ القتیل یلونه . غریبه غریبه است . غریبه را بَشی غریبه است .

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی نباید از او بود ایمن بسی . فردوسی .

فرزند کسی نمی کند فرزندي ور طوق طلا بگردنش بر بندی

ابنُكَ ابنُ بُوحك ، یشربُ من صبوحك . اگر توعمّهٔ من مادر ستم . مادر نسوخت مادراندر سوخت ! زمادر مهربانتر دایه خاتون! دایهٔ از مادر مهربانتر ! الکلامُ اذا خَرَج من القلب دَخَلَ فی القلب . سخن کز دل برون آید نشیند لا جَرَم در دل . سعدی . سخن کزدل آید بود دلپذیر . نظامی . دایهٔ از مادر مهربانتر را باید پستان بُرید .

(۱) تسو بفتح تا یکی از ۲۴ قسمت دینار است و درینجا از آن مطلق اجر ومزد نقدی اراده شده است .

لفظ کاید بی دل و جان بر زبان همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان . مولوی .

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد . (در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ...) حافظ . رجوع به از چاله در آمد بچاه افتاد ، شود .

آهن آهن را از کوره کشد . بادل‌آوری چنین ، دلیری چون او برابری تواند کرد .

وگاهی ، با مردی خبیث وخسیس خبث وخسیسی تواند برآمد . نظیر : آهن بآهن نرم شود . انّ الحدید بالحدید تفلح . آهن بآهن شکند . خرگوش هرمزد را سگ هرمزدگیرد . لا یفلّ الحدید الاّ بالحدید . سنگ سنگ را شکند . الشرّ لشرّ خلق . آهن را بآهن توان کوفت .

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی .

صادف درهٔ السیل درهً یصدعُه . سنگ سنگ شکن است . جندلتان اصطکتا .

آهن از آسیب پتك و کوره گردد تیغ تیز
زرسرخ ازتف نارو بوته‌گردد خوش عیار . قاآنی .

آهن افسرده کوفتن . رجوع بآب با غربال پیمودن ، شود .

آهن باهن توان کوفت . تمثّل :

نشاید بردن انده جز بانده‌وه نشاید کوفت آهن جز بآهن . خاقانی .

بآتش توان اهرمن روفتن که آهن بآهن توان کوفتن . حضرت‌ادیب .

چو بدخواه تو در بدی خیره بود نیاری تو بد جز که باید ز دود

شنیدستم این نکته از چند تن که آهن بآهن توان کوفتن . حضرت‌ادیب .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آهن باهن شکند . تمثّل :

نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن بآهن . ویس‌ورامین .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آهن باهن نرم شود . تمثّل :

بدان ترس بگذارد این کین گرم که آهن بآهن توان کرد نرم . نظامی .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آهن را باهن نرم کنند . رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آه ندارد با ناله سودا کند . رجوع به آه در بساط ندارد ، شود .

آهن سرد کوفتن . کاری بیهوده کردن . تمثل :

ای مُحدث از خطاب و از خطوب در گذشتم آهن سردی مکوب . مولوی .

گر آهن دل بود منشین و بر گرد خبر ده تا نکوبم آهن سرد . نظامی .

بی مجاعت نیست تن جُنبش کُنان آهن سرد است میکوبی بدان . مولوی .

ازاین در کـآمدی نومید بر گرد ... بیهوده مکوب این آهن سرد . ویس ورامین.
چند کوبی آهن سردی زغی ... در دمیدن در قفس هین تا بکی . مولوی .
ان کُنتَ تطمعُ في عصيدةِ خالدٍ ... هيهات تضربُ فی حديدٍ باردٍ .
ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال ... سلیمان مُرسَل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر ... مرا مانده با این همه احتشام
چه خوش گفت دیوانه او را جواب ... که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مُدّتی آهن سرد کوفت (۱) ... تو در باد پیمودنی (۲) صبح و شام . ابن یمین .
یا خادع البُخلاء فی اموالهم ... هيهات تضربُ في حديدٍ باردٍ .

رجوع به آب با غربال پیمودن ، شود .

آهنگری کاری نیست آهن را پهن کردی بیل میشود درازش کردی میل .

بتعریض بکسی که صنعت یا عملی را سهل شمارد گویند . نظیر : قاشق ساختن کاری ندارد یك مُشت میزنی پهن میشود دمش را میکشی دراز میشود .

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازاو بصیقل زنك (برسیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین برسنگ . . .) سعدی .

تأثیر تربیت را درطباع بشر وحتّی حدّی معین ازآنرا درسایر انواع حیوان نه تنها هیچیك ازطوایف و اقوام بشر در هیچ عصر انکار نکرده‌اند بلکه همیشه عمل ورفتار خود را با آن مطابقت داده اند . مرغ خانگی در ساعت برآمدن جوجه از تخم طریق چیدن دانه را باو می آموزد ودر ساعت دیگر با آوازي خاص ، لزوم احتراز از کلاغی را که در هوای مجاور مي پرد ، القا میکند . خشن ترین صوتی که ازگلوی یك زن هُتانتو خطاب بکودك او بر مي آید ، عتابی تربیتی است . کدام یك ازما پس از شنیدن مجلسی ، چند ساعت یا چند روز در زشتی اندیشه ودرشتی رفتار خویش بهتری ونرمی ندیده ایم ؟ فرق روشن قلت جنایات در شبه جزیره اسکاندیناوی و سوئیس و کثرت آن در چین و کره مبتنی بر تأثیر تام پرورش در آدمی است . قاطبهٔ انبیاء و اولیاء وقریب بهمهٔ حکما نظراً و عملاً صاحب این عقیده بوده اند واحدی ازما در هیچ موقع از نصح و اندرز فرزند و زن و دیگر زیر دستان خود داری نکرده است وحضرت شیخ اجل سعدی بشهادت یك دیوان « شیوهٔ زهد و ظامات و پند » ، خود نمایندهٔ بزرگ طرفداران تأثیر تربیت است . قطعهٔ فوق و بیت ، پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است . و نظایر این دو که گاهي در کلیات شیخ

(۱) وَ لقد آتینا داودَ منّا فضلاً یاجبالُ أوّبی معه وَالطّیرَ وَ الّنا له الحدید آن اِعمل سابغات وَ قدّر فی السّرد. قرآن کریم سورهٔ ۳۴ . آیهٔ ۱۰ .

(۲) وَ لسُلیمانَ الرّیحَ عاصِفةً تجری بأمره . آلایه قرآن کریم . سوره ۲۱ . آیهٔ ۸۱ .

و دواوین بعض شعرای دیگر ما دیده میشود وقتی قسمی تشدید در منع و تحذیر و زمانی تنبیه و التفات دادن خواننده است باینکه تکرار عملی زشت مورث اعتیاد عامل بآن . و انتزاع عادت شدید و صعب است .

آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم (کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست . . .) فرخی.

آهو را ماند که در کشوری چرد و در کشوری دیگر نافه نهد . تمثل :

نه آهویم من کز کشور دگر بچرم نهم مُعطر نافه بکشور دیگر

بسان باز م کش چون بداری اندر بند شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر . مسعود سعد .

نظیر : بمزاح ، کبوتر کاظمین است .

آهو گردانی کردن . مانند نخجیر در شکار رجز که ، امور را بنفع و غرض خویش سوق دادن .

آهوی تتاری نشدی شهر دبگیتی گر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود .

حضرت ادیب .

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب . (. . . یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب .) ساوجی .

آهوی نا گرفته می بخشد . گج . تمثل :

فرستاده گفت ای خداوند رخش بدشت آهوی نا گرفته مبخش . فردوسی .

نظیر : پوست خرس نزده میفروشد . ماهی را در دریا میفروشد . ثنیت تحوی بالعراء الأوابد .

آید پس هر نشیبی فرازی . (که . . . که باشد پس هرفراقی وصالی .) رونی .

آید ریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی

ور چه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی . رودکی ؟

نقل از دیباچهٔ سنائی خطی آقای حاج حسین آقای ملك .

آی صاحب بزغاله . مردی بزغالهٔ یافت باو گفتند واجب است در معابر ندادهی تا اگر مالکی دارد بیاید و کم گشتهٔ خویش بستاند . مرد در شوارع فریاد میزد آی صاحب ! و آهسته می گفت بزغاله . و مقصودش اینکه هم بواجب شرعی عمل کرده باشد وهم مالك بزغاله نشنود . در نظایر بدان تمثل جویند .

آینده را همی زیبد که حال خود را از رفته اعتبار کند . (حکیم گوید که . . . .) قاآنی .

آیین نقوی ما نیز دانیم اما چه چاره با بخت گمراه . حافظ .

آیینه اش را گم کرده است . با آنکه خود صورتی نا زیبا یا سیرتی زشت دارد دیگری را بنازیبائی و زشتی سر زنش می کند .

آیینه اش صاف (۱) **نیست** . هرچند در ظاهر پیدا نیست گویا در کمون مریض است . هنوز بقیّتی از رنجوری دروی باقی میباشد . وشاید درین شعر خواجه شمس الدین محمّد حافظ اشارهٔ باین تعبیر باشد :

صوفی بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را . حافظ .

آیینه بدست زنگی . کج . چیزی خوب در دست کسی که از آن کراهت دارد .

آیینه داری در مجلس کوران ! کاری عبث و بیهوده است .

آئینهٔداست سطرلاب رازچرخ (. . . هان ازدرون خویش بدست آور آینه .) حضرت ادیب .

آئینه روشن داشتن . صافی و پاك و صیقلی بودن . مثال :

روشن است آئینه فضلم چون زنگ (۲) ولیك آینه بختم تاریك همی دارد زنگ . سنائی .

آئینه کج جمال ننمایدراست . (آنروی نمایدش که در طینت اوست . . .) سعدی.

برای اینکه دل مرد جلوه گاه حقایق شود از تصفیهٔ نفس ناگزیر است .

آئینه گو مباش چو اسکندری نماند . (صاحبدلی چو نیست چه سود از وجود دل . . . .) ملك الشعراء بهار .

آئینه هرچه دید فراموش میکند . (صورت نبست سینهٔ ما کینهٔ کسی . . .) .

اِا نه که که . مزاح ، هر دو یکی است . نظیر : سك زرد برادر شغال است . دولنگه یك خروار است .

ابداً تَستَرِدُّ ما وَهَبَ الدهـ رُ فَیالیتَ جودُ ها کان بُخلا .

چون روزگار پیوسته داده ها را باز ستاند کاش رادي و گشاده دستي او همواره تنگ چشمی و سیه کاسگی باشد .

ابدء بنفسك . ازخود آغاز کن . رجوع بآنچه بخود نپسندي ، شود . ورجوع باول خویش سپس درویش ، شود .

ابراهیم راچه زیان که آذر پدر اوست و آذر راچه سود که ابراهیم پسر اوست . خواجه عبدالله انصاري . رجوع بآنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ابر اگرآب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری .

(. . . . با فرو مایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوري .) سعدي .

رجوع بآهنی را که موریانه نخورد ، شود .

ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز
مردم چشم است دهقان را ز باران داشتن . قاآنی .

(۱) صحیح این لغت صافی است . (۲) زنگ نور و فروغ خورشید و ماه است .

ابر باید که بصحرا بارد زان چه حاصل که بدریا بارد . جامی .
نظیر : سخای بزرگان چو ابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار .

ابر را بانگ سك زیان نکند . تمثل :
نندیشم از کسی که بنادانی با من رسن بکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد . ناصر خسرو .
نظیر : لایضُرُ السحابَ نباحُ الکلاب . رجوع بآواز سگان کم نکند رزق گدا را ، شود .

ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست . (تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست . . . .) ناصر خسرو .

ابر شوتا که‌چو باران ریزی برگل و خس همه یکسان ریزی . جامی.

ابرکن و مبار . برای بقای مهابت در برابر تقصیر زیر دستان خود را خشمگین نمای لیکن هربار خشم خویش را با سیاست و گوشمال مُقصّر توأم مساز .

ابرو گشاده باش چو دستت‌گشاده نیست . (چون وا نمیکنی گرهي خود گره مشو . . . .) صائب . نظیر : نان گندمت نیست زبان مردمي ترا چه شد .

ابصرمن زرقاء . دور بین‌تر از زرقاء . زرقاء نام زنی ازعَرَب است‌که از مسافتی بعید میدیده است . تمثّل :
ای خداوندی‌که‌کر روی تو اعمي بنگرد ازفروغ روی تو بیناتر از زرقا شود . قطران
براي مزید شرح این مثل رجوع بمجمع الامثال میدانی شود .

ابغض الاشیاء عندی الطلاق . (تو برای وصل کردن‌آمدی نی برای فصل کردن آمدی تا توانی پا منه اندر فراق کس . . .) مولوی . اقتباس از حدیث شریف نبوی. یامعاذ ما خلقَ اللهُ شیئاً علی وجه الأرض احبُّ من العتاق ولا خلقَ شیئاً علي وجه الأرض ابغض من‌الطّلاق . نظیر :
بود سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده آمد آن درنده .

ابله آنکس‌کو بخواری جنك با خارا کند . (دشمنش را کو شراب جهل چون خوردی تو دوش صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند بر بُزرگان بزرگان جهان پهلو زدی . . . .) منوچهري . نظیر : پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خرد مندان نیست . سعدی . آدم دانا به نیشتر نزند مشت . صبوحی . گرچه بازو سخت داري زور با آهن مکن . پنجه با ساعد سیمین چو نیندازي به . پنجه نهان کن چو بشیران رسی . خواجو .
ابله آن‌گرگی‌که اونخجیربا شیرافکند احمق آن صعوه‌که او پرواز باعنقا کند . منوچهری .
قوّت پشّه نداری چنك باپیلان مزن همدل موري نه پیشاني شیران مخار . جمال‌الدین .

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکند . (. . . احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند نه هرآنکو مال دارد میل زی ملکت کند نه هر آنکو تیغ دارد قصد زي هیجا کند .) منوچهری . رجوع بمثل قبل شود .

ابله به ابله خوش است . نظیر : خر بنده بخانهٔ شتربان آید .

ابله را درسخن توان دانست . قُرَّةُ العُیون . نظیر : اَلمَرْءُ مَخبوءٌ فی طَیِّ لسانه . الکلامصِفةُ المتکلم . روستائیرا واگذار تاخود گوید . سخن آئینهٔ مرد سخنگوست . سخن گواه حال گوینده است . مردرا درسخن توان شناخت . پستهٔ بی مغز چون دهان باز کند رسوا گردد . المرء فی طَیِّ لسانه لا فی طیلسانه .

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد . سعدی

۱ آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان . مولوي .

مَن لم یکُنْ عنصره طیّبٌ لم یخرج الطّیب من فیه .

چو نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشي ز نادان سخت نیکوست . ویس‌ورامین

ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست . فردوسی .

کسی کز اوهنرو عیب بازخواهی جست بهانه سازو بگفتارش اندر آر نخست

۱۰ سفال را بتپانچه زدن به بانگ آرند بیانگ گردد پیدا شکستگي زدرست . رشیدی‌سمرقندی .

زبان در دهان اي خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور . سعدي .

ابله گفت و کاهل باور کرد . جامع‌التمثیل . مرد تن آسان حتّی گفته ابلهی را بهانهٔ کار نکردن خود کند .

۲۰ **ابله مادر زاد را دارو مدهید .** انوشیروان . از راحةُ الانسان . تَمَثَّلْ :

بعض الداء مُلتمسٌ شفاه و داءُ الْنوک لیس لهُ دَواءُ . قیس‌ابن‌حطیم .

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش میکنی هش دار
در کژیم مکن بعیب نگاه تو زمن راه‌راست رفتن خواه . سنائی . نظیر :

۲۵ هر چیز که هست آنچنان می باید آنچیز که آنچنان نمی باید نیست . خیام . (۱)

لیس فی الامکان ابدَعُ ممّا کان . غزّالی (۲) هرچیزی بجاي خویش نیکوست . شبستری .

هر چیز که هست آنچنان مي باید ابروی تو گر راست بدی کج بودی .

اندرین ملك چو طاوس بکار است مگس . سنائی . لامُعطّل فی الوجود .

شاه را چون خزانه آراید چیز بد هم چو نیك در باید . سنائی .

اژدها گر چه عمر کاهانست هم نگهبان گنج شاهانست

---

(۱) رباعی برا خواجه طوسی نیز نسبت کنند .

(۲) *Tout est au mieux dans le meilleur des mondes possibles.*

مار اگر چه بخاصیت نه نکوست پاسبان درخت صندل اوست
مرگ هر چند بد نکوست ترا مال و میراث جمله زوست ترا
مرگ اینرا هلاك و آنرا برگ زهر اینرا غذا و آنرا مرگ . سنائی .
مدان بد هر آن بد نمائی که هست که آن نیز نیکوست جائیکه هست
سیه مار کز کفچه شد زهر سنج زر پخته هم بخشد از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود بسی درد ها را که درمان بود . امیر خسرو .
اهل هنر گر بشماري درند بی هنران نیز بکاری درند
نی که تهی روید از خاك رود گر ندمد باد سر آید سرود
قهقهه زد کبك برفتار زاغ کز چه نهی پای پریشان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن گر گرو از من ببری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت کش نه حکیم از پی کاری سرشت. اززُهرالریاض.

ابلهی راکه بخت‌بر گردد اسبش‌اندرطویله‌خرگردد .
ابلهی صد دبیقی و دیبا گر بپوشد خریست عنابی . سعدي .

نظیر : گفت چگونه می بیني این دیبای مُعلم را بر این حیوان لا یعلم ، گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است . سعدی .

تن همان خاك گران سیه است ارچه شاره و آنفت کنی گرته و شلوارش . ناصرخسرو .

ابلهی گفت واحمقی باور کرد . گوینده و گِرَوَنده هردو سادهٔ لوح وخوش‌باورند .

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش دگر روغن نماند درچراغ . سعدی .

رجوع باسراف حرام است ، شود .

ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد بگزید بر بهشت خدا آتش سعیر .

(طعن دگر بدو نتواند زدن عدو جز آنکه ژاژ خاید و گوید که نیست پیر . . .) فرخی .

نظیر : ازموی‌سیه مترس و ازابر سپید از موی سپید ترس و از ابرسیاه .

جانان پدر ز پیرزن داد از شعبده شان هزار فریاد
هر خانه که پیرزن نهد گام ابلیس در آنسرا شود رام
از فتنهٔ پیر زن بپرهیز چون پنبه نرم زآتش تیز
اوّل نفس این دَمَد بیانو حیف ازتوکه باشدت چنین‌شو .
پیری و صد عیب چنین گفته اند .

ابلیس چون شد ده کیا آتش زند در روستا . (. . . سَدّ روستا یاجوج راهم سَدّش اسکندر زند .) حضرت ادیب .

ابلیس رفت و جنایتش برجا ماند . کج .

ابلیس فقیه است گرانیها فقها اند . (این رشوت‌خواران فقها اندشمارا . . .) ناصرخسرو .

نظیر : مردم مدرسه‌را خوب شناسد یغما کافرم من اگر این طایفه دین دارانند . یغما .

آبی‌الله اَن یجري الأُمور اِلّا باسبابها . نظیر : ز بی‌آلتان کار ناید دُرُست. نظامی.

کار اسباب میخواهد . عالم عالم اسباب است . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

آتأمرون النّاس بالبرّ و تنسون انفسکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۴۴ آیا دیگران را بنیکو کاري فرمان دهید و خویشتن را فراموش کنید . رجوع به آه از این واعظان منبر کوب ، شود .

اِتّخذو اَیمانَهم جُنَّة . قرآن کریم . سورهٔ ۵۸ . آیهٔ ۱۷ . سوگند های خویش را سپر (اغراض) خود ساختند .

اترك التروك ولو كان ابوك . ترک را ترک گوی هرچند پدر تو است .

البته با جنگها و رقابت های قرون متوالیه بین ایران و توران ، نیاکان ما هیچوقت در ترکان که قومی وحشی و مُخرب مدنیتهای بشری بوده اند جز بدیدهٔ بیزاری و نفرت ندیده وشعرای پارسی زبان نیز که ترجمان بلیغ دلهای قومند ناچار این میل و عاطفهٔ ملّی را فراموش نکرده و در هر موقع مناسبی باظهار و اعلام آن پرداخته اند . اینك مثالي چند :

کسی را ز ترکان نباشد خرد — کز اندیشهٔ خویش رامش برد . فردوسی .

بخندید و آنگه بأفسوس (۱) گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت . فردوسی .

که ترکان بدیدن پریچهره اند — بجنگ اندرون پاك بی بهره اند . فردوسی .

وفا ناید از ترك هرگز پدید — ز ایرانیان جز وفا کس ندید . اسدی .

ماخود ز تو این چشم نداریم ازیراك — ترکي تو و هرگز نبود ترك وفا دار . سنائی .

روی ترکان هست تا زیبا و گست — زردو پرچین چون ترنج آب خست . علی‌فرقدی .

بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی — پس‌ازچندین‌بلا کامد ز ابرانشهر برتوران . فرّخی .

ترکمانی نام جَنّت می شنید — گفت آنجا غارت و تاراج هست ؟

از ایران جز آزاده هرگز نخاست — گرفت از شما بنده هرکس‌که خواست . اسدي .

ترکان رهيّ و بندهٔ من بوده اند — من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم . ناصرخسرو .

جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترك من — که ترکان دوست میدارند دائم شور و غوغارا . مغربی .

(۱) استهزاء و ریشخند

و عامّه نیز این کراهت را گاهی بصورت مَثَل به بیان آورده اند . مانند : ترك و حدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است . . و ، ترکی را بده راه نمیدادند گفت تیر و ترکش مرا بخانهٔ رئیس برید . و ، آمدند و کشتند و سوختند و بردند و رفتند (۱) . و زمانی باتعبیرات مَثَلی ادا کرده اند . چون : ترکتازي کردن . بمعنی غارت و چپاول کردن . و ، ترکی تمام شد (۲) . یعني نوبت هرج و مرج گذشت . و ، ترکی کردن که بمعني بیرحمی و قساوت و بی ادبی وخشونت است . مثال

می نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند — همچوچشم تنگ ترکان گورایشان تنك وتار . سنائی .
با اینهمه ما را به ازاین داشت توانی — پنهان ز خُويِ ترکي مارا به ازاین دار . سنائی .
ز ترکی کردن باد جهنده — بترکستان فتاد آن نیم زنده . عطّار .
یك‌زمان باعاشق خودمی‌خورودلشاد زی — ترکی ومستی‌مکن چندانکه‌خواهی‌نازکن . سنائی .
ازچشم‌آر برآن‌چچك توچکد سرشك — ترکی‌مکن بکُشتن مَن‌برمکش بجگ(۳) . سوزنی .
مکن ترکی ای ترك چینی نگار — بیا ساعتی چین بر ابرو میار . نظامی .
حلقهٔ زلفش مجنبان جز بآنگشت ادب — هان‌وهان‌ترکی مکن‌با طرّهٔهندوی او . شرف‌شفروه .
چو در ترك تازي کند اهتمام — شود تُرکی تُرك گردون تمام . ظهوري. (٤)

این نیز نا گفته نماند که نظر شعرا و عامهٔ ایراني در نظایر این امثال و تعبیرات بترکان نژادیست . نه همشهریان زردشت وفرزندان قطران و حسین‌خلف ونه به قسمت عمدهٔ قفقاز وبخشی بزرك از ترکستان امروزی که زبان ترکی را آموخته‌اند وبشهادت دقیق‌ترین تجسسهای تاریخی وبگواهی دانش نژادشناسی ، خالص‌ترین ایرانیان و بلکه خود اصل و ریشهٔ تمام نژاد آریائی میباشند .

---

(۱) عباراتی است که مردی بخارائی از فتنهٔ چنگیز می کند .

(۲) نقل از مجموعهٔ مترادفات طبع هندوستان . (۳) نجك بر وزن کجك نوعی از تبرزین باشد و با جیم فارسی هم آمده است وترکان نجق گویند . برهان .

(٤) چنانکه در زبان فارسی در سایر زبانهای آریائی نیز مُرادف تعبیر مَثَلی (ترکی کردن) در نظیرهمین‌معانی‌راجع‌بترکان هست . از جمله‌درزبان‌فرانسه گویند . C'est un vrai Turc این مرد براستی ترکان را ماند . یعنی نهایت نا تراشیده و بیرحم است . و Traiter les ouvirer à la Turque با مزدوران چون ترکان عمل کردن . یعنی رفتاري درشت‌وخشن با آنها روا داشتن . و . Les amis ne sont pas des Turcs دوستان بایکدیگر چون ترکان معامله نکنند . یعنی زفتی وخشونت بادوستان سزاوار نیست . و کلمهٔ Turquerie یعنی ترك‌گری بمعنی‌زُمختی وشدّت ونیزبخل وکم بینی می‌آید . نقل‌ازلاروس

اتفاق آسماني كند تدبير هاى مرد باطل • (بدين زودى ندانستم كه ما را سفر باشد بعاجل يا باجل وليكن . . .) منوچهرى .

اتق شر من احسنت اليه • از زيان وآسيب آنكه بدو نيكوئى كردهٔ پرهيز كن . تمثل :

گفت حق است اين ولى اي سيبويه اِتّقَ شرَّ مَن احسنتَ اِليه . مولوى .

نظير : سزاى نيكى بديست . سَمَن كلبك يأكلك . مالي ذنبٌ اِلاّ ذَنَبَ صُحر .

با هر كه دوستى خود اظهار ميكنم خوابيده‌دشمنى‌است كه بيدار ميكنم .

اتقوا فراسة المؤمن • بپرهيزيد از تيز مغزي مؤمنان . اقتباس از حديث : اتّقوا فراسةَ المؤمن فاِنّهُ ينظر بنور الله . تمثل :

تو اگر مؤمنى فراست كو ور شدى مؤتمن حراست كو

فال مؤمن فراست نظر است وين ز تقويم و زيج ما بدر است

مؤمن از رنگ چهره بر خواند هر چه دانا ز دفترش داند

دل مؤمن بسان آينه است همه نقشى در او معاينه است . اوحدي.

اتقوا من غضب الحليم • از خشم بردباران پرهيز كنيد . تمثل :

بگاه صلح سبكروح تر ز حلم شجاع بروز حرب گرانمايه‌تر ز خشم حليم . رونى . نظير:

تو از برد باران بدل ترس دار كه از تند در كين بتر بردبار . اسدى .

كمان تا فزونتر بود خم پذير فزون باشدش سختى زخم تير . اسدى .

بر آن منگر كه دريا رام باشد بر آن بنگر كه بى آرام باشد . ويس‌و رامين.

از آن مترس كه هاي و هو دارد ، از آن بترس كه سر بتُو دارد .

اتقوا من مواضع التهم • از بُهتانگاهها اجتناب ورزيد . نظير : مَن دَخَلَ مَداخِلَ السوء اِتّهم . دَع المعاجيل لِطمل الأرجُل . من كان يؤمن بالله واليوم الاخر فلايقفنّ مواقف التُهَم . حديث.

جائي منشين كه چون نهى پاى تهمت زده خيزي از چنان جاى

صوفي كه رود بمجلس مى وقتى بچكد پياله بر وى

چون شهره شود عروس معصوم پاكى و پليديش چه معلوم . اميرخسرو .

چو من خلوت نشين باشم تو مخمور ز تهمت راى مردم كى‌شود دور . نظامى .

اثبات شيئى نفى ماعدا نمى كند • لازمهٔ بودن چيزى نبودن ديگرى نيست .

اثر النجابة ساطع البرهان • (في المهد ينطقُ عن سعادةِ جَدّهِ . . .) نظير : اِنّ الجواد عَينُه فرّاره . نظر بحال تو پيداست كز بزرگانى .

اثر نالهٔ نى‌نيست مگراز نائى • (جُنبش خلق‌جهان ازنفس رحمت تُست . . .) قاآنى.

اجاره نشين خوش نشين است • مُستأجر تحمّل سوء رفتار همسايگان و خرابى خانه و بدي هوا و آب و امثال آن نكند . نظير :

اینجا نشد جای دگر این خر نشد خر دگر .

اجتهاد مقابل نص است . صاحب غرض و نفع خود خلاف ظن یا استدلال شما گوید .

اجرام چرخ را رسم است که کارهای عظیم آورد به پیش رجال (تو از رجالی و . . .) مُعزی .

اجع کلبك یتبعك . سك خویش گرسنه دار تا از دنبال تو آید . تمثل :

آلت اشکار جز سك را مدان — کمترك انداز سك را استخوان
زانکه سك چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید وشکاری خوش رود . مولوی .

نظیر : بی نیازی سپاه ذلّ شه است . سنائی . لشکر از جاه و مال شد بد دل (١) . سنائی .

اسب فربه شود شود سرکش . سنائی . لا تُوسِعَنّ علی جُندك فیستغنوا عنك ولا تُضیقَنّ علیهم فیفُروا منك . منصور عباسی . سَمِّن کلبك یأکلك .

مرد سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار و گاه بخرّد
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز — از تو چو فرزند مهربانت نبرّد
رامت که چیزی بدست کردوقوی گشت — گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد . ناصر خسرو.

اجل آفتاب است و ما شبنمیم چواو بردمد ماگسسته دمیم . حضرت ادیب .

اجل سك چون برسد بمسجد خرابی کند . نظیر : اجل سك که رسد نان چوپان خورد .

اجل سك که رسد نان چوپان خورد . رجوع بفقرهٔ قبل ، شود .

اجل گشته میرد نه بیمار سخت . نظیر :

مردی همه شب بر سر بیمار گریست — چون صبح شد او بمرد وبیماربزیست . سعدی .
ای بسا اسب تیز رو که بمرد — خرك لنك جان بمنزل برد . سعدی .

اجل نامده قوی زره است . (مرد را آهنین زره گر است (کذا) . . .) سنائی .

اقتباس از کلام علی علیه السلام : نعم المجنّ آجَلٌ مُستأخَرٌ . نظیر :

ایُ یومَیّ من الموت أفرّ — یومَ ما قُدِّرَ أم یومَ قُدِر
یومَ ما قُدِّرَ لم أخشَ الرَّدی — و اذا قُدِّرَ لم یَغْنِ الحذَر . منسوب بعلی علیه السلام .

دو روز حذرکردن از مرگ روانیست — روزیکه قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود — روزیکه قضا نیست درآن مرگ روا نیست . پندار رازی .
مرد فرزانه گر بلا ترسد — عجب ار فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دوبیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید — ور قضا نیست خود بلا نبود . ابن یمین

(١) بد دل : ترسنده .

دو نوبت حذر از در جنگ نیست یکی روز مرگ و دوم روز زیست
چو در زینهار قضا خفت تن بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین وگر مرگ بر داشت سر بسر گو دگر ناز بالین مخر . دهخدا .

احب للناس ما تحب لنفسك . حدیث نبوی . آنچه خود را خواهی دیگرانرا نیز آن‌خواه . رجوع بآنچه برخود میپسندی بر دیگران میپسند ، شود .

احتما باید آنگهی دارو . (قلمه را در مساز بی بارو . . .) اوحدی . احتما پرهیز و خویشتن داری در طعام و شراب است .

احتیاج ما در اختراع است . نظیر :

زانگیزش و ساخت فرقست چند که این نخل کاراست و آن نخلبند
بدلها نیاز اوستادی قویست گر او هرزمان صنعتی را نویست . امیرخسرو .

روز بی آبی آسیا از شاش موشی گردد . درگاه‌تنگی شبان از بز نر نیز دوشد .

احتیاط باید کرد نویسندگانرا در هرچه نویسند ، که از گفتار بازتوان ایستاد و از نوشتن باز نتوان . ابوالفضل بیهقی . نظیر : ما کُتب قرّ .

احذر عدوك مرة واحذر صدیقك الف مره . دشمن را یکبار بیم کن ودوست را هزار بار .

احذر مباسطة الملوك . (. . . ولا تکن ما عشت بالتقریب منهم واثقاً فالغیثُ غوثُك ان طمثت و ربّما ترمی بوارفه الیك صواعقا .) نظیر : صاحب السّلطان کراکب الأسد .

و ما السّلطانُ الاالبحر عُظماً و قربُ البحر محذورُ العواقب .
از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز . نظامی .

لا تصحبَ من لایریلك من‌الحقّ‌ما تری له . قرب سلطان آتش است از وی بترس .

بدان گر همه چیز ها آشکار سبکتر بگردد دل شهریار
در پادشاهان امید است و بیم یکی را سموم و دگر را نسیم
چو چرخ است کردارشان گرد گرد یکی شاد از ایشان یکی پر زدرد
گرت چند گستاخ دارد به پیش چنان ترس ازاوگر بد اندیش خویش
مبین نرمی پشت شمشیر تیز گذارش نگر گاه خشم و ستیز . اسدی .

احذر من غراب . ترسنده تر از کلاغ . تمثّل :

بودم حذور همچو غرابی براي آنك همچون غراب جای‌گرفتم درین‌خراب . مسعود سعد .
جز در غم عشق تو سفر می نکنم جز بر سر کهسار گذر می نکنم
در عشق تو جزبجان خطر می نکنم گر من زاغم چرا حذر می نکنم . مسعودسعد .

احرز امراً اجله • قاله علی علیه السلام . حین قیل له اتلقی عدوّک حاسرا (۱) . یقال هذا اصدقُ مثل ضربة العرب . میدانی .

احسان همه خلق را نوازد آزادان راچوبنده سازد . نظامی . نظیر: الانسان عبید الاحسان . الارباحُ مَعَ السماح . جُبلتَ القلوب علی حُبّ مَن احسنَ الیها و بُغض من اساءَ الیها . حدیث . السودان بالتمر یصطادون .

عدو را بجای خسک زر بریز — که بخشش کند گبند دندان تیز . سعدی .
الناس اکیس من ان یمدحوارَجُلا — حتّی یروا عنده آثارَ احسان .
سخن آخر بدهان میگذرد موذي را — سخنش تلخ نخواهی‌دهنش شیرین کن . سعدی .
سك گیرنده چون دندان کند باز — تو حالي استخوانی پیشش انداز .
دهن سك بلقمه دوخته به . سعدی .

احسن الشعر ، یا ، اعذب الشعر اکذبه . شعر هرچه بدروغ نزدیکتر زیباتر . تمثل :

در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او . نظامي .
اعذب الشعر اکذبه گویند — شعر او عذب نیّ و او کذّاب . سوزنی .

همانا که مستمعان ومطالعان این تاریخ‌این معانیرا از قبیل احسن الشعر اکذبه دانند . جهانگشای‌جویني .

احسن الی من اسا • با آنکه بدی کرده نکوئی میکن . تمثل :

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الي من اسا . سعدی .
نظیر : بدانرا نیك دارید ای عزیزان — کهخوبان خود عزیز و نیك روزند . سعدی .
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من وتو چیست بگو . خیام .
اگر زلت نبودي کهتران را — عفو کردن نبودي مهتران را . ویس‌ورامین .
خطای بندگان باید بهر حال — که تا پیدا شود عفو بزرگان . جوهری‌هروی
گناه دوست عاشق دوست دارد — ز بهر آنکه تازو در گزارد . ویس‌ورامین .
با بد اندیش هم نکوئی کن — دهن سك بلقمه دوخته به . سعدی .
با بد و نیك وقت داد و ستد — نکند هیچ نیك هرگز بد . سنائی .
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر — نکوتر باشد آمرزش ز مهتر . ویس‌ورامین .

وَ اِذا خاطَبَهم الجاهلونَ قالُو سَلاما . قرآن‌کریم سورهٔ ۲۵ . آیهٔ ٦٤ . وَ اَن تعفُوا اقربُ‌للتقوی . قرآن‌کریم . سورهٔ۲ . آیهٔ۲۳۸ . الکاظمین الغیظ والعافینَ عَنِ‌الناس . قرآن‌کریم . سورهٔ۳ . آیهٔ ۱۲۸ . اِنَّ اللهُ یَغفرُ الذّنوبَ جمیعا . قرآن‌کریم . سورهٔ۳۹ . آیه٥٤ . از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان‌گناه . در عفو لذّتیست‌که در انتقام نیست . الا صاغِرُ یهفون‌والأکابر یعفون . خیر العفو ما کان علی القُدره . العفو عندالقدره . العفو بعد الظفر من مکارم الأخلاق . العفو اولي بالکرم .

(۱) حاسر ، بی خود و زره .

العقوبة الأمُّ حالاتِ المُدره . العُذر عند كرام الناس مقبولٌ . اذا ملكتَ فاسجح .

اعف عنّی فقد قدرت و خیرالـ ـعفوِ عَفوٌ یکونُ بعد اقتدار .

حلق اگر ازتو خست نا گه خار تو گـل خود از او دریغ مدار

وانکه دشنام دادت از سر خشم خاك پایش گزین چو سرمه بچشم

آنکه زهرت دهد بدو ده قند وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش ور نجوید ترا تو میجویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش وانکه پایت برید سر بخشش . سنائی

با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا مچو کان کریم زر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم آنکه بُرّد سرت گهر بخشش . (۱)

احسن کما احسن الله الیك . با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد .

احسن یحسن الیك و ابق یبق علیك . نیکی کن تا با تو نیکی کنند و مدارا کن تا با تو مدارا کنند .

احلی من میراث عمة الرقوب . نقل از العراضه . شیرین تر از مرده ریگ عمّهٔ بی فرزند .

احمدك استا نرفت روزیکه رفت آدینه بود . نظیر : پیر زن نمرد تا روز بارانی .

احمدك بهیمه نمیرفت بردندش . نظیر : ما را از مدرسه بیرون می رویم .

احمدك خوشرو بود آبله هم بر آورد . تَمَثُّل :

احمدك را که رخ نمونه (۲) بود آبله بر دمد چگونه بود . نظامی .

نظیر : مبارك خوشگل بود آبله هم در آورد .

احمدك را که رخ نمونه بود آبله بر دمد چگونه بود . نظامی

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

احمق را ستایش خوش آید .

احمق من هبنقه . هبنقه از حمقای مشهور عرب است که وقتی گردن بندی بخود آویخت پرسیدند این را چه کار است گفت تا بادیگران بدّل نشوم . برای مزید شرح رجوع بمجمع الامثال میدانی شود .

---

(۱) این قطعه را باسم خواجه شمس الدین محمد حافظ با تصحیفی چند ضبط کرده اند و در دیوانی خطی نیز بنام ابن یمین دیده ام . (۲) نمونه ، زشت و نا زیبا است .

احمقی گفت و احمقی باور کرد • رجوع به ابلهی گفت . . . ، شود .

احول یکی را دو بیند • در نظایر گویند .

اخاك من واساك • برادر آن باشد که با برادران مال در میانه نهد . تمثّل :

با کله کی بود دراخوت باك (کذا) زانکه گفتند اخوك من واساك . سنائی .

اخ تفش را پیش مرغ نمیاندازد • بسیار بخیل است .

اختلاف العلماء رحمه • با یزید بسطامی . نقل از کشف المحجوب . رجوع بفقرهٔ بعد ، شود .

اختلاف امتی رحمه • حدیث . مقصود ارشاد به سعی در طلب حقایق است که البته در طریق آن مشاجره و جدل بکار است .

اختیار فسخ نگذاشته ایم • بمزاح بمیهمان که چیزی از ما حَضَر نخورد گویند و مراد آنکه گویا گمان کرده اید پس از رفتن شما خوردنیها را فروشنده پس خواهیم برد و ازینرو نمیخورید .

اختلاف دشمنان پیروزی دیگر است • نظیر :

چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف . سعدی .

چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل . سعدی .

اخوك دینك فاحتط لدینك • برادر تو دین دیگر تست همان احتیاط که درکار دین کنی در کار برادر کن .

اخوك من صدقك النصیحه • برادر توآنکس باشد که عیب تو ازتو نپوشد . نظیر :

اَلرَجُلُ مرآت اخیه .

ادب از که آموختی گفت از بی ادبان • (لقمانرا گفتند .... که هر چه از فعل بد ایشان درنظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .) سعدی .

أدب النفس خیر من ادب الدرس • فرهنگ و نگاهداشت که درمنش و نهاد مرد باشد نیکوتر از آنست که با آموختن و خواندن بدست کنند . نظیر : بر بسته دگر باشد وبر رسته دگر . ملای فقیه و صوفی دانشمند این جمله شدی ولیك مَردُم نشدی .

آخوند شدن چه آسان ، مردم شدن چه مشکل .

ادب مرد بهتر از زر اوست • (بی‌ادب را بزر مگو که نکوست . . .) مکتبی .

ادخلو البیوت من ابوابها • بخانه ها از در خانها در آئید . یعنی هرکار را ازراه و طریق مخصوص آن آغاز کنید . تمثّل :

گر همی جوئید دُرّ بی بها اُدخُلوا الأبیات من ابوابها . مولوی .

اطلبو الأرزاق من اسبابها ادخلوا الأوطان من ابوابها . مولوی .
نظیر : کار را از راهش داخل شو .

ادرؤا الحدود بالشبهات • همینکه گمان خلاف آید از کیفر های دینی مُتهَم چشم پوشید .

ادفع بالتی هی احسن السیئه . قرآن کریم . سورهٔ ۲۳ . آیهٔ ۸۹ . بدیها را ازروئی هرچه نیکوتر دور کن .

اذا اتاکم کریم قوم فاکرموه • حدیث . چون رادمرد خاندانی برشما در آید مقدم او را گرامی دارید . اقتباس : چون پسرحاتم بنزدیك پیغمبر صلوات علیه و آله آمد رداء خود برگرفت و اندر زیر وي بگسترد و گفت . . . کشف المحجوب .

اذا اراد الله انفاذ قضائه و قدره سلب من ذوی العقول عقولهم • چون خداي فرمان خود راندن خواهد خرد خردمند ان بر گیرد . رجوع به اذا جاءَ القضا ضاق الفضا شود .

اذا اراداللّٰه تعالی بأمة خیراً جعل الملك فی علمائها و العلم فی ملوکها . چون خداي مردمانی را نیکی خواهد ، پادشاهیرا به دانشمندان آنان دهد و دانش را به پادشاهان ایشان ارزانی فرماید . نقل از رسالهٔ سیر و سلوك خواجه طوسی .

اذا اراد الله بقوم خیراً مطرهم باللیل و شمسهم بالنهار . آنگاه که خدای مردمیرا نیکی خواهد شب بر آنان باران فرستد و روز فروغ خورشید ارزانی فرماید .

اذا اراد اللّٰه بقوم سوءاً فلامردّله (. . . و مالهُم من دونه من وال .) قرآن کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۱۲ . چون خداي برای گروهی بدی پسندد هیچ چیز آنرا باز نتواندداشت .

اذا اراد الله شیأ هیأ اسبابه . چون خدای انجام کاری خواهد افزار کار آن فراهم سازد .

اذا اراداللّٰه هلاك نملة ابنت لها جناحین . نقل از العراضه . و از عُتبی . چون خدای تباه کردن موری اراده فرماید دو بال بر او رویاند . نظیر : اذا جاءَ اَجَلُ البعیر حام حول البیر . مُوَلَّد . نظیر :

اشتر چو هلاك گشت خواهد آید بسر چه ولب جَر . ناصرخسرو .

اذا اردت ان تعذب عالما فاقرن به جاهلا • چون شکنجه وآزار دانشمندي جوئی او را با نادانی همنشین کن .

اِذا اشکل علیکم شیئی من کتاب الله فأقیموا علیه شهادة من الشعر فأن الشعر دیوان الادب • عبدالله بن عباس . چون پارهٔ از کتاب خدای بر شما دشوار شود بگواهی چکامه ها دست برید چه چکامه ها فرهنگنامه ها باشند . رجوع به الشعراءُ امراءُ الکلام ، شود .

اذا اعشبت فانزل . نظیر : و اذا انتهیت الی السلامة في مداك فلا تجاوز .

اذا المرء افشی سره بلسانه فصدر الذی یستودع السراضیق .

چون سینهٔ مرد برای نگاهداشتن راز خویش تنگ باشد ناگزیر سینهٔ آنکه راز را بدو سپرده است تنگ تر بود .

اذا المرء لم یدنس من اللوم عرضه فکل رداء یرتدیه جمیل .

آنگاه که دامان مرد بیغاره و سرزنش آلوده نباشد هر پوششی او را باندام است .

اذا المرء لم یعرف مصالح نفسه و لاهو ما قال الاحبة یسمع
فلا ترج منه الخیرو اترکه انه بایدی صروف الحادثات سیصفع .

نقل از تاریخ گیلان مرعشی .

چون مرد خود نیك و بد خویش نشناسد و اندرز دوستان نیز گوش نگیرد ، او را بگذار و امید نیکی از وی بیر چه دیری نپایدکه بتپانچه پیش‌آمدهای روزگار گرفتار آید . نظیر .

مَن لَم یُؤدِبْهُ الأبوان ، یُؤدِبهُ الملوان . شمس المعالی قابوس .

هر که کمتر شنید پند پدر روزگارش زیاده پند دهد

وانکه را روزگار پند داد تیر زهرآب داده پند دهد . ملك‌الشعراء بهار .

اذا انت اکرمت الکریم ملکة و ان انت اکرمت اللئیم تمردا

(و وضع الندی فی موضوع السیف بالعلی مُضِرٌ کوضع السیف فی موضوع الندی . . .)

اذا انتهی الامر الی الکمال عادالی الزوال . نقل از العراضه . رجوع به اذا تمّ امرٌ دَنی نقصُه ، شود .

اذا انتهی المدّه لم ینفع العده . مروان حمار . نقل از تاریخ گزیده . چون روز مرد بپایان رسد ساخت و آمادگی یا فزونی و بسیاري یاران او را سودي نکند .(۱)

اذا بلغ الکلام الی الله فامسکو . حدیث .چون سخن درذات باریتعالي رسد زبان درکشید . نظیر : تَفکرُ وافی آلاءالله ولا تَفکّروا في ذاته . حدیث . تَفکّروا فی صفات الله وَلا تَفکّروافي ذاتِ الله . حدیث .

اذا تغیرالسلطان ، تغیرالزمان . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

اذا تغیر نیةالسلطان فسدالزمان . علي علیه السلام . چون دل‌پادشاهان بگرددروزگار تباهی گیرد . نظیر : اذا تَغَیرَ السُلطان تَغَیرَ الزَمان .

چنین گفت زن کی گرانمایه شوی مرا بیهده نیست این گفتگوی

چو بیداد گر شد جهاندار شاه بگردون نتابد بسایست ماه

به پستانها در شود شیر خشك نباشد بنافه درون بوی مشك

(۱) در العراضه اذا انقضت المده لا ینفع العده ، ضبط شده است .

زنا و ریا آشکارا شود دل نرم چون سنك خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد خرد مند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه هر آنگه که بیداد گر گشت شاه . فردوسي .

اذا تم العقل نقص الكلام . علی علیه‌السلام . رجوع بآن خشت بود که پرتوان زد، شود .

اذا تم امر د نی نقصه توقع زوالا اذا قیل تم . تمثّل :

برسانیدم این سخن بکمال می بترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان زود آید در آن سخن نقصان . سنائي .
چو ملکت را پدید آمد زوالی کمالت را شود پیدا زوالی . ازتاریخ گزیده .

نظیر : چو گشتی تمام آیدت کاستی . اسدي . فوّاره چون بلند شود سر نگون شود .

اسرَعَ فی نقص اَمری تمامُه . زیادةُ المرء فی دنیاه نقصانُ . وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الخلق . قرآن کریم . سورهٔ ۳۶ . آیهٔ ۶۸ .

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جاگرم کردی گویدت خیز . نظامی

هر آنچه بغایت رسد ناچار نهایت مُستعقب آن شود . مرزبان نامه .

اذا تواتر الخبر افاد العلم ، ولا حاجة الی النظر . از العراضه .

اذا جاء اجل البعیر حام حول البیر . مُولّد . نظیر :

اشتر چو هلاك گشت خواهد آید بسر چه و لب جرّ . ناصرخسرو .

رجوع به اذا اَرادَالله هلاك نَمْلة ... ، شود .

اذا جاء الاحتمال بطل الاستدلال .

اذا جاءالطعام بطل الكلام . مَثَلی است که شکم پرستان برای مَزید یافتن فرصت گویند . لیکن انبساط و سخنان خوش بی شبهه برای اطالهٔ خوان و گوارش غذا سودمند است .

اذا جاءالقدر ، عمی البصر ، یا غشی البصر . علی علیه السلام .

قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه عاقلان کور گردند و کر . فردوسی .

اقتباس : آدما تونیستی کور ازبَصَر لیك اذا جاء القضا عمی البصر . مولوي .

زان امام المتقین داد این خبر گفت اذا جاء القضا عمی البصر . مولوی .

ایکه عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
سبلتت را بر کند یك یك، قدر تا بدانی کاالقدر یعمی البصر . مولوي .

نظیر : چون قضا آید طبیب اَبلَه شود . اذا جاء الحین حارت العین .

چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر . مولوی .
من مدتي کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر آخر درآمد دل بسر جاء القضا عمی البصر . سنائی .

رجوع بفقرهٔ بعد شود .

اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا . اذا حان القضا ضاق الفضا . تمثّل :

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا . مولوی .
هست صد چندین فنون هاي قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا . مولوی .
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تُحجَبُ الأبصار اذا جاء القضا . مولوی .
چون قضا آید شود تنك این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان . مولوی .
عقل میگفت این‌اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا — جان آن میگفت اذا جاءالقدر ضاع‌الحذر . سنائی .
تنگ بد بر ما فضای‌عافیت بی‌هیچ جرم — این‌چنین‌باشد اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا . سنائی .

نظیر : اذا جاء القدر عَمِیَ البصَر . مالرّجال‌مع‌القضاء مُحالةٌ . اذاارادالله نفاذ قضائه وقدره سلب من ذوي العقول عقولهم . اذا دَخَل القدر بَطَلَ الحذَرُ . علي علیه السلام . قضای نبشته نشاید سترد . فردوسی .

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان — ترا جز صبر کردن چیست درمان . ویس‌ورامین .
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه — بشکر یا بشکایت برآید از دهنی . سعدي .

قضای خدا بر نگردد برای . فردوسی . قضا را دست بر مردم دراز است . ویس و رامین .

چون قضا آید چه سود از احتیاط . مولوي .

قسمی که مرا نیافریدند — گر سعی کنم مُیسّرم نیست . سعدي .
چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستین هم بگذرد . مولوی .
اگر محّول حال جهانیان نه خداست — چرا مجاری‌احوال‌بر خلاف‌رضاست . مولوی .
چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود . مولوی .
خدا کشتی آنجا که خواهد برد — اگر ناخدا جامه بر تن درد . سعدی .

از چرخ گردون که یابد گذر . فردوسی . عرفتُ الله بفسخ العزایم ونقض الهمَم . علی‌علیه‌السلام. المُقدّر کائن . العبدُ یُدبّر والله یُقدّر . اذا ارادالله‌بقومسوءً فلامَرَّدله . . . قرآن‌کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۱۲ . نیابی تو بر بندیزدان کلید . فردوسی . اذا حَلّت التقادیر زَلّت التدابیر . علی علیه‌السلام . اذا دَخَل القدَر بطل الحذر . علی علیه السلام .

اذاجاء القضاء می‌البصر . تمثّل :

من‌مدتی‌کردم‌حذرازعشقت‌ای‌شیرین‌پسر — آخر درآمد دل‌بسر جاء القضا عَمِی البصر . سنائی .

رجوع بفقره قبل ، شود .

اذا جاوزالشیئ‌حده انعکس الی‌ضده ،چون چیزی ازسامان وحّد خود در گذرد بضّد خویش بدل شود .

اذا حلّت التقادیر زلت التدابیر . علی علیه السلام . رجوع به اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود . در العراضة ، اذا حلّت المقادیر بطلت التدابیر ، مضبوط است .

اذا دخل القدر بطل الحذر • علي عليه السلام . تمثل :

جمله گفتند اي حكيم با خبر الحذر دَع ليس يغني عن قدر . مولوی .

رجوع باذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .

اذا رأيت امور اعنها القلوب تفتت فتش عليها تجدها عن النساء تأتت .(۱)

نظیر : ما تَرَكتُ بعدی فتنةً أضرَّ على الرِّجال من النساء . حدیث . المرأةُ السَّليطةِ حَيّةٌ تسعی مادامت حَيّةً تسعی .

اذا زل العالم زل بزلته العالم • پای لغز دانشمندان پای لغز جهانست . نظیر : اذا فَسَدَ العالِم فَسَدَ العالم . ماهی از سر گنده گردد نی زدُم . مولوی .

هر چه بگندد نمکش میزنند واي بوقتي كه بگندد نمك .

اذا ساء فعل المرء ساءت ظنونه • تباه کاران بدگمان باشند .

اذا طلع الصباح بطل المصباح • نقل از کشف المحجوب . چون بامداد در آید چراغ چه باید . نظیر ، اطف السراج فقد طلع الصبح . علی علیه السلام .

اذا عظم المطلوب قل المساعد • کارهای شگرف را دستیاران کم افتد . نظیر : الف مجیز ولاغوّاص .

اذا فسد العالم فسد العالم • چون دانشمندان را روی بتباهی باشد جهانیان بسوي تباهی گرایند . رجوع به اذا زل العالم . . . شود .

اذا قامت القيمه و بيد احدكم غرسة فليغرسها . حدیث . هم آنگاه که رستاخیز بپای میشود هرگاه در دست نهالي دارید بنشانید .

اذا قدرت على عدوك فاجعل العفو عنه شكراً للقدره . چون بر دشمن دست یابی بسپاس پیروزی خویش از او در گذر .

اذا قل مال المرء قل حياؤه وضاقت عليه ارضه و سماؤه
واصبح لايدري وان كان حازما اقدامه خيرله ام وراؤه .

رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

اذا كان الطباع طباع سوء فلا يغنيك تاديب الاديب (. . . فمَن يُنجي العليلَ منَ البلايا اذا كان البَلاءُ منَ الطبيبِ .) رجوع به آهنی را که موریانه بخورد . . . ، شود .

اذا كان الغراب دليل قوم فبشرهم سبيل الها لكينا • تمثل :

هست دانا و دلیل همه مولا قاسم خوش دلیلی است اذا کان غرابا برخوان . بابا سودائي .

بر پی صاحب غرض رفتم بیفتادم زراه این مثل نشنیدهٔ باری اذا کان الغراب . انوری .

تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب . قاآنی .

(۱) cherchez la femme

نظیر : هر کرا راهبر زغن باشد گذر او بمرغزن باشد . رودکی .
هر آنکو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش . ویس‌ورامین .
کسی را کجا کور شد رهنمون بماند براه دراز اندرون . فردوسی .
چون کر کست دلیل بود زاغ رهنمون دانند عاقلان که کجا باشدت گذار . حضرت‌ادیب .
هر آنکس را که باشد راهبر بوم نه بیند جز که ویرانی برو بوم . ناصرخسرو.

هرکه در پی کلاغ رود در خرابی منزل کند . کوری دگر عصا کش کوری دگر شود . رجوع به آه از این واعظان منبر کوب ، شود

اذا کان رب البیت بالدف مولعا فشیمة اهل البیت کلهم رقص .
اذا کان وجه العذر لیس بواضح فان اطراح العذر خیر من العذر .

از تاریخ گیلان مرعشی . رجوع به عذر لنگ شود .

اذا کنت مناطحاً فنا طح بذوات القرون . نظیر : اگر مردی سریانه را بشکن .
اذا لم تستحی فاصنع ماشئت . تمثل :

آدمی چون بداشت دست از صیت هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت . سنائی .

رجوع به آدمی چون بداشت . . . . ، شود .

اذا لم تستطع امرا فدعه و جاوزه الی ما تستطیع . عمرو معدی کرب .
اذا لم تغلب فاخاب . چون با دشمن بزور بر نیائی در فریب وحیلت زن .
اذا لم یساعد المقادیر صرف التدابیر . امین پسر هارون الرشید.
اذا لم یعنك الجد فالجد باطل وسعیك فی مالم یقدر مضیع . از العراضه .
اذا لم یکن یغنی الفرار من الردی علی حالة فالصبر اولی واحزم .

ابی فراس حمدانی .

اذا ما کنت فی امر مروما فلا تقنع بما دون النجوم . (تَرَی الجبناءُ انّ العجز حزمٌ وتلك خَدیعةُ الطبع اللئیم فَطَعمُ الموتِ فی امرٍ صغیرٍ کطَعمِ الموت فی امرٍ عظیم ...) مُتنبی .
اذا یئس الانسان طال لسانه (. . . کمُنْتور مَغْلوبٍ یَصُولُ علی الکلب .) سعدی .
اذکروا موتیکم بالخیر . گذشتگان خویش را بنیکی یاد کنید . تمثل :

مرا طعنه مزن در عشق فرهاد بنیکی کن غریب مرده را یاد . نظامی .
گر بدو نیك کرد روی نهفت از پس مرده بد نباید گفت . نظامی .
گر بدی کرد چون بنیکی خفت از پس مرده بد نباید گفت . نظامی .

اذل من اموی بالکوفه یوم عاشوراء . نقل از العراضه. خوار تر از مردی از بنی امیه بکوفه در روز عاشورا . نظیر : مثل بوبکر سبزوار .

سبز وار است این جهان کج مدار ما چو بوبکریم دروی خوارو زار . مولوی .

اذن الکریم عن الفحشاء صماء . گوش مرد بزرگوار از ناپسند کر وگران باشد .

اذن در شیئی اذن در لوازم شیئی است . قاعدهٔ فقهی است و مراد معلوم .

ارادهٔ خدا بر محال تعلق نگیرد . اصلی از حکمت الهی است .

ارباب الدول ملهمون . نظیر :

خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی در او معاینه دان . اوحدی .

تا شنیده هر چه‌علمی‌هست‌وباشد داند او جبرئیلش هرشبی‌گوئی همی‌تلقین کند . قطران .

ار چه از چوبند هردو به بود منبر ز دار (گر چه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم و . . . .) عنصری .

ارحم ترحم . تمثل :

بی رحمتم این چنین چه ماندي ارْحَمْ تُرْحَمْ مگر نخواندی . نظامی .

ارخسی افتدت بدیده منال سوی آنکس‌نگر که‌نابیناست . مسعودسعد .

نظیر : هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش آسمان در هم نکشیدم مگر وقتیکه پایم برهنه بود واستطاعت پای‌پوشی نداشتم تا بجامع گوفه در آمدم دلتنگ ، یکیرا را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم . سعدي .

اردانی خواست کام در کام‌رسی . (ایدل خواهی که در دل آرام رسي بی‌تیماری بدان مه تام رسی با او بمراد دل بزی ایدل‌ازآنك . . .) از قابوسنامه . رجوع بخواستن توانستن است ، شود .

ارزان بعلت‌گران بحکمت . رجوع بمثل بعد شود .

ارزان خری انبان خری . نظیر : ارزان بعلت، گران بحکمت . هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت . فراخور بلغور سماع بایدکرد . هرچه پول میدهی آش‌میخوری . بي مایه فطیر است . بقدر دوغت میزنم پنبه . هر چه پولت میزنند پنبه . بقدر کماجت گوَن کنده ام .

ارزان یافته خوار باشد . تمثل :

من‌بچشم یاراز آن‌خوارم که‌ارزان‌یافته‌است چون‌ببینی‌خواری‌هرچیززارزانی‌بود . قطران .

نظیر : هرچه آسان‌یافتی آسان دهی . جلال الدین رومی .

ارزن پهن کرده ام . گویند کسی از ملا نصرالدین طنابی بعاریت خواست مُلاّ گفت بر آن ارزن گسترده ام . مرد پرسید چگونه بر طناب ارزن گسترند . گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است . رجوع به اگر عذر است . . . ، شود .

ارزن نما وریگ پیما . تمثل :

در کار های دینی و دنیائی جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طرّاران ارزن نموده ریگ نپیمائی . ناصرخسرو .
نظیر : کندم نما وجو فروش .

ارسطو بمیرد چو بیچاره کرد . (مزن دم زحکمت که هنگام مرگ . . . .) حافظ .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

ارسل حکیما ولاتوصه . نظیر : حکیم را بوصیت کردن حاجت نیست . قُرَّةُ العیون .
تخیّر اذا ما کنت في الامر مُرسِلاً فَمَبْلَغُ آراء الرجال رَسُولُها .

ارض‌الله‌واسعه . (وَ . . اِنّما یُوَفّی الصّابِرونَ اَجرَهُم بغیرِحِساب . سورهٔ ۳۹ . آیهٔ ۱۳ .)اقتباس:
تو بگردی او بگردی مودعه زانکه ارض الله آمد واسعه . مولوي .
نظیر : الم تکن ارضُ‌الله واسعةً فتُهاجِروا فیها . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ۹۹ . ملك خداتنگ نیست .

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار . سعدی .
بهر دیار که درچشم خلق خوارشدی سبك سفرکن ازآ نجا برو بجاي دگر
درخت اگرمتحرّك شدی زجای بجای نه جور اره کشیدي و نه جفای تبر .
سفر کن ز جائی که ناخوش بود کزین جاي رفتن بدان ننگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست .
سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست صحیح نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم . سعدی .
رجوع بسفر مرّبی مرد است . . . ، شود .

ارمغان ملخ پای مور است . تَمثّل :

پای ملخی نزد سلیمان بردن عیب استولیکن هنر است ازموري .
توسلیمانی و من مورم وجز مور ضعیف نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد . ابن یمین .
دجله بود قطرهٔ از چشم کور پای مَلَخ پر بود از دست مور . نظامی .
اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پاي ملخ باشد ز موری . سعدی .
همی شرم دارم که پاي ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم . انوري .
شعر فرستادنت دانی ماند بچه مورکه پاي ملخ نزد سلیمان برد . جمال‌الدّین .
نظیر : اِنَّ الهَدایا علی مقدار مُهدیها . برگ سبزیست تحفهٔ درویش . از درویشان برگ سبزی ، از رندان قاب گرگی .

اربد حیائه و یرید قتلی .

ازآب دیده کسی آسیا گردانیدن . کسی را بگریستن بسیار ناچار کردن . تَمثّل:
هر آنکسی که سراز حکم تو بگرداند بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی . مُعزّی .

از آب زنده بود خلق و زاب نیست گزیر . (خدای فائدهٔ مهرش اندر آب نهاد . . . .) عنصری . نظیر : و جَعَلنا مِنَ الماءِ کُلَّ شیءٍ حَیّ . قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ۳۱ .

از آب و گل درآمدن ، از آب و گل در آوردن . بحدّ مردان رسیدن ، یا رسانیدن .

از آتش بهره دود داشتن . از آتش هنوز دود دیدن . از آتش دودبودن .

تَمثُّل : بدوگفت مگری کزین سود نیست ازآتش مرا بهره جز دود نیست . فردوسی .

بیاد آید ترا گفتار من زود کزین آتش نبینی بهره جز دود . ویس‌ورامین .

بمال و ملك و باقبال دهر غرّه مشو که تو هنوز ازآتش ندیدهٔ جزدود . ناصرخسرو .

چو دود است بی هیچ چیز آتش او چو بید است بی‌هیچ برمیوه دارش . ناصر خسرو .

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید زشیر صورت‌او دیدم‌و زآتش‌دود . سنائی .

ازآتش ترا بیم چندان بود که دریا بارآم جنبان بود . (.... چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای .) فردوسی .

ازآتش کجا بر دمد باد سرد . (که دشمن همی‌دوست بایدت‌کرد ....) فردوسی .

ازآتش نبینی جز افروختن جهانی چوپیش آیدش سوختن. فردوسی .

از آسمان افتاده ام . جمله ایست که عامیان در مرافعات بجای (من متصرّفم و دَستِ تَصرُّف قَویست و ازینرو اثبات غاصب بودن من بر خصم من می باشد) گویند .

یکی بوزیر نظام ، (حاکم طهران درزمان ناصر الدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن بسیار هوشیار و زیرك بود شکایت برد که : فلانی خانهٔ من بغصب تصرّف کرده است ، و اَدلّهٔ خویش بنمود . حاکم برصحّت دعوی اویقین کرد ، غاصب را بخواند و اسنادتملّك او بخواست . او گفت ، از آسمان افتاده ام وخانه از من است . وزیر فرمود تا او را به بستند و فراوان بزدند و از آن پس بذیحق بودن مدّعی او حکم فرمود ، و غاصب را گفت دانی از چه بزَدَن تو فرمان دادم . گفت حضرت حاکم بهتر داند . گفت خواستم بهوش باشی تا سپس چون از آسمان افتی بخانهٔ خویش افتی و آزار دیگران ندهی .

از آسمان کلاه می بارد اما برسر آنکه سرفرودآرد . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

از آسمان هرچه بارد زمین بر داشت کند . نقل از مجموعهٔ مختصر از امثال فارسی طبع هندوستان .

از آسیا بانگ است . (فلان...) مکانت ومحلّی ندارد ، بچیزی نیست . تَمثُّل:

با تو باشم درست شش دانگم بی تو باشم از آسیا بانگم . سنائی .

از آسیا که بیرون میروی تو را با سنگ و پاسنگ چکار . درامری که سود و زیانیت نباشد از چه دخالت کنی .

از آسیا من میایم تو میگوئی پستا نیست ؟ پستا بمعنی نوبت است .

نظیر : من از بغداد میآیم تو تازی میگوئی .

از آن بخش کایزد بکرد است پیش نه کم گردد از رنج روزی نه بیش . اسدی.

رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

از آن پروریدم من این تار را که تا دستگیری کند یار را .

(پریروي گفت و سپهبد شنود ز سر شعر گلنار بگشود زود
کمندي گشاد او ز سرو بلند کس از مشك آنسان نپیچد کمند
خم اندر خم و تار بر تار بر بر آن عنبرین تار بر تار تر (کذا)
فرو هشت گیسو از آن کنگره که یازید و شد تا بزین یکسره
پس از باره رود ابه آواز داد که اي پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود بر تاز و بر کش میان بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یکسویم ز بهر تو باید همی گیسویم
. . . . .) فردوسی .

ولی پهلوان ایرانی فردوسی بي گمان از زني هر چند معشوقه بود یاری نپذیرفت و از رهی کمند گرفت و بکنگره انداخته نزد معشوقه رفت .

از آن پر هنر بی هنر چون بود ؟ (.... که آموزگارش فریدون بود .)

تصحیف شعر فردوسی است که فرماید :

چنان نامور بی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود.

از آن پیش بس کن که گویند بس . (بیندیش وآنگه برآور نفس و . . .) سعدی.

از آن ترس کو از تو ترسان بود . (... دگر آنکه هزمان دگرسان بود .)اسدي .

نظیر : ازآن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد بر آئی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد بکوبد سرش را بسنگ . سعدی .

از آن تهی تر دستی مدان که پر نشود
مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی . ناصرخسرو .

از آنجا مانده ازاینجارانده . نظیر : لا حَصَّلَ عِنَبَ الشام وَلا کرمَ البَتن . کراکِبِ اثنین . هم از شوربای قُم مانده هم از حلیم کاشان . چوب دو سر نجس . چوب دوسر طلا . پندارد او بهایم پندارد این بهویم غافل که در میانه سرگرم شاپ و شویم .

از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی ماند است و مدحت نوای باربد مانده است و دستان مُجَّلدی جرجانی.

نظیر : بسا جائی که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه مرا کرد

نبینی زان همه یك خشت بر پای ثنای عنصری مانده است برجای . نظامی عروضی .
آن خسروان که نام‌نکوکسب کرده اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشیروان اگر چه‌فراوانش گنج‌بود جز نام نیك از پس نوشیروان نماند
لولا شُهودُ الجود آنکر سامعٌ ما قالهُ حسّان فی غسّان
وَ تَری ثناءَ الرُودکي مُخَلّداً من کُلِّ ما جَمَعَت بنو سامان .
هـذی خزاینُ محمودٍ قد انتُهَبَتْ وَلا انتهاب لنا فی ذکر محمودٍ .

از آنچه‌ایزدخواهد ، گریختن‌نتوان . (بخواست‌ایزدکوخسروجهان‌باشد . .) عنصری .

از آن روزیکه از تو شد چه نالی وزان‌روزیکه‌نامد چون سگالی .

(. . . چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری ور کامجوئی ترا آنروز باشد کاندر اوئی .) ویس ورامین.
نظیر : صوفی ابن‌الوقت باشد ای‌رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق . مولوی .
دَم غنیمت است . ایندم‌را باش . آیَنده نیامد است و بگذشته گذشت . قم فاغتنم الفرصة بین‌العدمین.
زآمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
از آن‌غمی که‌گذشته است برتویادمکن وزآن بدی‌که نیامد بسوی تو مسگال . قطران .
این یك دم نقد را غنیمت میدان از رفته میندیش و زآینده مپرس . خیام .
سعدیادی‌رفت‌و فرداهمچنان معلوم نیست درمیان این‌وآن‌فرصت‌شمار امروزرا . سعدی .

از آنروزیکه عالم را نهادند بهر کس هر چه لایق بود دادند

رجوع بآنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ، شود .

از آن‌زمان که‌فکندند چرخرا بنیاد دری‌نبست زمانه که‌دیگری‌نگشاد.

رجوع بخدا گر ز حکمت ببندد دری ، شود .

از آن‌صبح‌نخستین‌بی‌فروغ‌است که لاف روشنی ازوی‌دروغ‌است . جامی.
نظیر : بصدق کوش که‌خورشیدزاید‌ازنفست که ازدروغ‌سیه‌روی گشت‌صبح نخُست. حافظ .

از آن‌غازی بی هنر خون بریز که در حمله کند است و درلقمه تیز.

(. . . خرپیر از آن رخش‌توسن فزون که درجو حریص است و در تك حرون.) امیرخسرو .

از آن غمی که‌گذشته است برتو یاد مکن وزان بدی که نیامد بسوی تومسگال . (. . . غم گذشته کشیدن‌بود محال ومجاز غم‌نیامده بردن‌بود مجاز ومحال .) قطران .

رجوع به از آن روزیکه از تو شد . . . ، شود .

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك . (اگر شراب خوری جرعهٔ فشان

بر خاك . . .) حافظ . نظیر : وَلِلأَرْضِ مِن كاسِ‌الكرامِ نَصيبٌ .

از آن کز تو ترسد بترس‌ای حکیم وگر با چو او صد بر آئی بجنگ .

(. . . . نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ ازآن ماربرپای راعي زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ .) سعدي . رجوع به از آن ترس کو از تو ترسان بود ، شود .

از آن نترس که های و هو دارد ازآن بترس که سر بتو دارد . مردمان کم سخن و آرام از دیگران فکور تر و دانا تر وگاهی مضر تر باشند .

از آهو سخن پاك و پردخته گوی ترازوخرد ساز و برسخته‌گوی

اسدي .

ازار بستن . با عزمی جزم بکاری پرداختن . مثال :

خدایگان جهان مر نماز نافله را بجای ماندو به‌بست‌از پي فریضه ازار . ابوحنیفه‌اسکافی.

نظیر : کمر بستن . دامن برمیان زدن . دامن برکمر زدن .

از اژدهای هفت سر مترس از مردم نمام بترس . (. . . که هرچه وي‌بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت .) از قابوسنامه .

از اسب افتاده ایم اما از اصل نیفتاده ایم . هرچند دوچار فقر و پریشانی‌هستیم لیکن بزرگي تبار و نجابت ارثی برجایست . نظیر : دیبا (یا،اطلس) کهنه شود اما پاتابه نشود . اَلْحُرُّ حُرٌّ وَ اِن مَسَّه الضُّر

از اسب دو از صاحبش جو . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

از اسب فرود آمد و بر خر نشست . از جامع‌التمثیل . پس از مرتبت ومکانتی بلند بنقص و انحطاط گرائید . تَمثُّل :

اگر سکندر با شاه هم سفر بودي ز اسب تازی زودآمدي فرود بخر . فرخی .

استخوان خود خوردن . تَمثُّل

بدخواه دولت تو زبهلوی خود خورد همچون‌سگی که اوخورداز استخوان خویش . معزّی .

از اشهد فصیح به‌است‌اسهدبلال . قاآنی .بلال یکي از اصحاب حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه که شغل مؤذّنی مسجد رسول داشته است و لُکنتی در زبان او بوده . مراد این است که گفتهٔ از روی صفاي دل هرچند فصیح نَبوَد از کلامی ساخته و آراسته که آمیختهٔ بنفاق و دو روئی است نیکوتر باشد .

از اصل نیك هیچ عجب نیست فرع نیك . (از شمس دین چه آید جز افتخار دین لابُد که باز بازپراند زآشیان . . . . باشد پسر چنین چو پدر باشد آنچنان .) سوزنی . نظیر :

چنین بود پدری کش چنین بودفرزند چنین بود عرضی‌کش چنین بود گوهر . عنصري .

ازافراز چون بد بگردد سپهر
نه تندی بکار آید از بن نه مهر . فردوسی.

از الف تا یا دانستن . از سر تا بن کاری آگاه بودن .

ازامروزکاری بفرداممان چه‌دانی‌که فرداچه‌گردد زمان. (. . . گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چنی گل نیاید بکار .) فردوسي (۱) . نظیر :
کار امروز بفردا مفکن . لاتُؤخِّرْ عمَلَ یومِک لِغَدٍ . لاتُؤخِّرِ عمل یَومِکَ لِغَدِك عَسی غَدٌ لِغیرِکه .
فردا فردابچندگوئی . فردارا کسی ندیده . فردا را که دیده . بفردا ممان‌کار امروز را . فردوسی .
في التّاخیر آفات . الفُرَص تَمُرّ مَرَّالسّحاب . الوقتُ سیفٌ قاطع . امروز تخم کارکه فردا مجال نیست . سعدي .

۱ بادِر فانّ الوَقت سیفٌ قاطعٌ والعُمرُ جیشٌ والشبابُ امیرٌ . ابی‌اسحق‌غزي .
هر که باشد سپوز کار به دهر نوش درکام او بود چون زهر . ابوشکوربلخی .
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که‌فرصت عزیزاست ووالوقت‌سیف . سعدی .
بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد فرصت غنیمت است نباید زدست داد . سعدي .
صوفي ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق . مولوی .
۱۰ وصیّت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی . حافظ .
وقت دریاب بهر کار که سودي نکند نوشدارو که پس ازمرگ‌بسهراب‌دهند . تاج‌مآثر .
وقت را غنیمت دان‌آنقدر که بتوانی حاصل‌ازحیات‌ایجان‌این‌دم‌است تادانی . حافظ .
کنون کوش کـآب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت . سعدی .
کنون باید این مرغرا پای بست نه آندم که سر رشته بردت ز دست . سعدی .
۲۰ نگر تا کار امروز بفردا نیفکني‌که هر روزیکه می‌آید کار خویش مي آرد . ابوالفضل بیهقی .
کار امروز بفَردا افکندن از کاهلی تن است . ابوالفضل بیهقی .
وَ عاجزُ الرّأی مضیاعٌ لِفُرصَتِهِ حَتّی اِذا فاتَ امرٌ عاتَبَ القَدَرا .
اِغتَنِم خَمساً قَبلَ خَمس ، شبابَك قبلَ هِرمَكِ وَ صِحّتَكَ قبلَ سُقمِك و غناکَ قبلَ فقرك وَ حیاتَكَ قبلَ مماتِك . آنروز که بگذشت کجا آید باز .
اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
۲۵ اگر سختي بری ور کام جوئی ترا آن روز باشد کاندر اوئی . ویس‌ورامین.

---

(۱) در جای دیگر شاهنامه همین دو بیت با تغییری تکرار شده :
از امروز کاری بفردا ممان که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار تو فردا چنی گل نیاید بکار . فردوسی .

از اندیشه با مغز گردد سخن . (بدوگفت مؤبدکه اندیشه کن ک . . .) فردوسی .

نظیر : سخن دان پرورده پیر کُهن بیندیشد آنگه بگوید سُخُن . سعدی .

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم . سعدی . اَلنَّدَمُ علی السُّکوت خَیرٌ مِنَ النَّدمِ عَلَی القَول . عَیٌّ صامِتٌ خیرٌ مِن عَیٍ ناطق .

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکم به ازکسی‌که نباشد زبانش اندرحکم . سعدی .

سخن چون برابر شود با خرد ز گفتار گوینده رامش برد . فردوسی .

سخن با خَطَر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر . ناصرخسرو .

سخن‌پدید کند کز من‌وتو مردم کیست که بی‌سخن‌من وتوهردو نقش دیواریم . ناصر خسرو .

سخن بهتر از گوهَر آبدار چو بر جایگه بر برندش بکار . فردوسی .

رجوع به آن خشت بود که پرتوان زد ، و رجوع به اگر طوطي زبان می بست درکام ، شود .

ازاو کام دل درجوانی بجوی که جوید زتوکام در پیری اوی . اسدی .

مَرجِع ضمیر او دنیاست .

ازایران جز آزاده هرگز نخاست . (. . . خرید ازشما بنده هرکس‌که‌خواست .) اسدی .

ابن الفقیه در کتاب البُلدان صفحه ۳۱۷ گوید : اما ایرانیان در ایام گذشته از جهت وسعت مملکت و کثرتِ اموال وشدّت شوکت بر عموم ملل برتري داشتند وعرب ایشان را احرار می‌گفتند ، باین جهت که دیگران را بأسیری واستخدام میگرفتند ولي کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیرکند یا بخدمت خود بیاورد . چون خداوند عزَّ وَجَل اسلام را فرستاد شوکت ایشان در هم شکست و پراکندگی کلّی در کارشان راه یافت و در عهد اسلام از آن جماعت بزرگی نماند که قابل ذکر باشد مگر عبدالله‌ابن المُقفّع و فضل ابن سهل . . . .

نقل از شرح حال ابن مقفّع تألیف آقای میرزا عباس خان اقبال آشتیانی .

و اما جواب ابن الفقیه این مَثَلِ عرب است که : اَلحُرُّ حُرٌّ وَ اِن مَسَّهُ الضُّر . رجوع به مَرزُن زُشت بیغاره ز ایران زمیُن ، شود .

ازایرانیان جزوفا کس‌ندید . (وفا ناید ازترك هرگزپدید و . . . .) اسدی .

از این امامزاده کسی چنین معجزندیده بود . با اینکه مرد بخیل است درینمورد سخاوتی شایان ثنا کرد . با اینکه خود خواه وخود پرست است مدد ویاري بدیگری کرد .

از اینجا مانده از آنجا رانده . رجوع به از آن جا مانده . . . ، شود .

ازاین چرخ‌گردان که پهناور است

دل راد مردان گشاده‌تر است . حضرت‌ادیب .

ازاین خواب اگر کوته است ار دراز
گه مرگ بیدار گردیم باز . نظیر ،

اَلنّاسُ نیامٌ فاذا ماتوا انتبهوا . حدیث.

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند وچه پست . حافظ .

ازاین ستون بان ستون فرج است . نظیر : لِعَلّ اللهُ یُحدِثُ بَعد ذلِکَ امراً . قرآن‌کریم . سورهٔ ٦٥ . آیهٔ ١ . سیب‌را چون بهوا اندازی‌تا بزمین بیاید چندین چرخ میزند .

ازاین شاخ بان شاخ پریدن . برای فرار از مُلزَم و مُجاب شدن هرلحظه روی سخن را بسوئی گردانیدن ، مثال :

١ بجادو گری کار بستن گرفت بدینشاخ از آن شاخ جَستن گرفت . حضرت‌ادیب .

ازاینطرف که‌منم‌راه کاروان‌بازاست . (تو قاصد ار نفرستی‌و نامه نفرستی . . .) قاسمی .

از این گوش میگیرد از آن گوش در میکند . گفته را بگوش نمی گیرد ، خوانده را بذهن نمیسپارد . تَمثُّل :

بیکی در درآید از گوشش بدگر در برون کند هوشش . سنائی .

١٥ رجوع بآه سعدی اثر کند در سنگ ، شود .

از باد آتش بجنبد ز جای (تو لشکر بیارای‌و چندین مپای که . . .) فردوسی .
رجوع بآتش از باد تیز تر گردد ، شود .

از باد آمده بدم ، شود . تَمثُّل ،

ز باد آمده باز گردد بدم یکی داد خواندش دیگر ستم ، فردوسی .

٢٠ از باد فراز آمد و بدَم شد از مالِ حرامی چه باد و چه دَم . ناصرخسرو .
نظیر : آنچه آسان یافتی آسان دهی .مولوی .

از باد سبق بردن . در نهایت شتاب و تندی رفتن . تمثّل :

چه عجب‌گربرد از باد سَبَق‌چون باشد ازدعای وز ثنای تو براین باره لگام . ظهیر .

ازبادهٔ دوشین قدحی بیش‌نماند از عمر ندانم که چه باقی‌مانده‌است .

٢٥ از من رمقی بسَعی ساقی مانده است وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است . . .) خیّام .

از باران بناودان گریختن . تَمثُّل : هرکه از شهوات طعام بگریزد و اندر شهوت ریا افتد چنان باشد که از باران حذر کند بناودان افتد . کیمیای سعادت .

کنون در خطر های جان آمدیم ز باران سوي ناودان آمدیم . نظامی .
نظیر : فَرّ مِنَ القطر تحت المرزاب . مُوَلّد . کالمستجیر مِنَ‌الرَّمضاءِ بِالنّار . رجوع به از چاله

٣٠ در آمد بچاه افتاد ، شود .

از بارك الله قبای کسی رنگین نشود . نظیر : نشود بز به پیچ پیچی فربه اجعل مکانَ مرحَب نکرا . درویش راتوشه از بوسه به . سعدی.تعارف کم‌کن و بر مبلغ افزای خر را سر بار میکشد جوان را ماشاء الله .

و العَنزُ لا یُسمَن اِلاّ بالعَلَف لایُسمِنُ العَنز بقولٍ ذی لطَف .

عطای بزرگان ایران زمین دو ره بارك الله است یك آفرین .

از بام بیام رفتن . کنایه از کثرت عمران و آبادیست . مثال :

آباد گشت گیتی از خُلق او چنان کز شرق تا بغرب توان رفت بام بام . سوزنی .

نظیر ، کاروان از کاروان نگسستن .

از بام‌خانه تا بثریااز آن تو . (از صحن خانه تا بلب بام ازآن من . . .)وحشی؟

از بام خواندن و از در راندن . مانند طفلان یا هر مُتلّون دیگر زمانی چیزیرا خواستن و زمانی کراهت نمودن . مثال :

بنوازدم بناز و بیندازدم برنج درخواندم ز بام و برون راندم زدر . قطران .

نظیر : از پا پس میزند با دست پیش میکشد .

از بخش گریز نیست . بخش و بخشش بمعنی قسمت و قضاست . تَمثُل :

مترسید از نیزه و تیر و تیغ که ازبخش ما نیست روی گریغ . دقیقی .

ز بخشش بکوشش گذر چون بود . فردوسی . زبخشش بکوشش ندیدم گذر . فردوسی .

از بدان بد شوی زنیکان نیك . (. . . داند این نکته آنکه هشیاراست .) ناصرخسرو.

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

از بدان نیکوئی نیاموزی . (. . . نکند گرگ پوستین دوزی .) سعدی .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

از بد خواه بدتر یار نادان . (تو نادانی ونشنیدی مگرآن که . . .) ویس‌ورامین .

رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

از بد قمار هرچه ستانی شتل بود . شَتل مبلغی اندك از برده های قمار است که برندگان بحاضرین مجلس اهدا کنند . نظیر : از خرس موئی . خُذ منَ الرضفةِ ما علیها . خذ من جزع ما اعطاك . خذالقلیل من اللّئیم و ذَمّه . کُلُّ فضلٍ من ابی کعب درك . ازقلندر هوئی از خرس موئی . از گل بوئی از خرس موئی .

از بدو نیک کس کسی را چه . (بدو نیك تو بر تو باشد مِه . . . گر تو نیکی مرا چه فایده زان ور بدم من ترا از آن چه زیان .) سنائی . نظیر : مرا بگور تو نمیگذراند . لاتجزی نفسٌ عن نفسٍ شیئاً . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۴۵ . لاتَزرُ وازِرَةٌ وِزرَ اُخری . قرآن‌کریم . سورهٔ ۶ . آیهٔ ۱۶۴ . کُلُّ امرَءٍ بما کسبت رهین . کل شاةٍ برجلها مُعَلّقه . بُزی

را بپای خود آویزند . من زآن خودم هر آنچه هستم هستم . ختام .

من اگر نیکم اگر بدتو برو خود را باش که گناه دگری بر تو نخواهندنوشت . حافظ .

از بدي دوربودن سر همه نیکوئیهاست • بزرجمهر گفت استاد را پرسیدم . . نیکی کردن به یا از بدی دور بودن گفت . . .) نقل از تاریخ گزیده .

از بدی های زن مشو ایمن گر چه از آسمان نزول کند .

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین

وز برای نام دارد ناك (۱) ده مشك تتار . سنائی .

ازبرای مصلحت مردحکیم دم خر رابوسه‌زدخواندش کریم • مولوی .

نظیر ، از روی‌لاعلاجی بخر میگویند خانباجی . از ناچاری بوسه بکون خر زنند . دستي راکه نتوان بُرید باید بوسید . دستی که بدندان نتوان برد ببوس .

چو دستی نتانی گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لُوس . سعدی.

از برای یك شکم منت دو کس نکشند • نظیر : یك شکم و دومنّت !

از برهنه پوستین چون بر کنی • تمثّل :

گفت هان ای محتسب بگذارو رو از برهنه کی توان بردن گرو . مولوی .

ني برای آنکه تا سودی کنم وز برهنه پوستینی بر کنم . مولوی .

نظیر: ازده‌ویران که‌ستاندخراج . نظامی . بر ده ویران خراج و عشر نیست . مولوی . خراب را خراج نباشد . خربرهنه را پالان نتوان گرفت . المُفلسُ في آمان الله . از کف دست که موی ندارد موی چگونه کنند . آفت رسیده را غم باج و خراج نیست .

از برهنه کی توان بردن گرو . (گفت هان ای مُحتسب بگذار و رو . . .)مولوی .

رجوع بمَثَلِ فوق شود .

از بریدن تیغ را نبود حیا • (پیش این الماس بي اسپر میا ک . . .) مولوی .

از بز برند و بپای بز بر بندند . نظیر : از ریش پیوند سبیل کردن .

از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان گناه • (ز ابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه . . . .) رجوع به احسن الي من اسا ، شود .

از بس دروغ گفته کله کلاهش سوراخ شده • بمزاح ، بکودکانیکه درزکلاه شکافته یا سَر کلاه دریده دارند گویند .

از بسیاراندکی واز هزاران یکی • تمثّل : از بسیار اندکی و از هزاران یکی بیش نیست . جهانگشاي جوینی . نظیر : اندکي از بسیار ، یکی از هزار ، قطرهٔ از عمان . قطری از بحری . غیضی از فیضی .

(۱) مشك مغشوش .

از بغداد من می آیم تو تزی میگوئی ؟ قُرَّةُ العیون. نظیر : از آسیا من می آیم تو میگوئی پستا نیست ؟

از بلا دوری طمع داری ز مردم دورباش . (مرد صحبت نیستی از دیده ها مستور باش . . .) صائب . نظیر : دلاخوکن بتنهائی که از تنها بلا خیزد . جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است . حافظ . اَلسَّلامَةُ في الوَحدَه .

چون نهٔ همچو مَه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یك سواره بود ماه باشد که با ستاره بود . سنائی .

ازبندگیرد بد اندیش پند . (هم اندرزمان کرد پایش به بند که . . . .) فردوسی . نظیر : بی بند نگیرد آدمی پند . لایَقُومُ اَلناسُ اِلاّ بالسَّیف . ترس برادر مرگ است . تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر . چوب از بهشت آمده . عَلِّق سَوطَك حَیثُ یَراهُ اَهلُك . حدیث . چوب آخوند گل است هر که نخورد خُل است . لایُتِمُّ اَلریاسَةِ اِلاّ بالسیاسة . رعیّت تابع ظلم است . مرده را که بحال خود گذاری کفن خویش خراب کند .

اگر چوب حاکم نباشد ز پی کند زنگی مست در کعبه قی .
یله کی کردی هر فاحشه را جاهل گر نه از بیم حَد و کشتن و دارستی . ناصرخسرو .
کسی کو بیادافرهی در خور است کجا بد نژادست و بد گوهر است
کند شاه دور از میان گروه بی آزار تاز و نگردد ستوه . فردوسی .
چو نیکی کند کس تو پاداش کن و گر بد کند نیز پر خاش کن . فردوسی .
هرآنکس کز او در جهان جزگزند نبینی مراو را چه بهتر ز بند . فردوسی .
جز از بد نباشد مکافات بد چنین از ره داد دادن سزد . فردوسی .
چون نباشد سیاست اندر شهر ندرخشد سنان و خنجر قهر
نیم شب گُرد بر گریوه رود دزد بر بام طفل و بیوه رود
بحرامی (۱) چو شحنه شَد خندان بحرمَدان فرو برد دندان
چو کمان رئیس شد بی زه نتوان خفت ایمن اندر ده
تیغ حاکم حصار شهر بود داروي درد فتنه قهر بود
سَر دُزدان که میوهٔ داراست بر تن آسوده نز دَرِ کار است
دزد را جای بر درخت به است پاسبانرا نظر برخت به است . اوحدی

از بن دندان . گاهي بمعني از دل ، برضا و بطوع و رغبت آید . چون :

سر دندانش چون شود خندان بنده شَد دهرش از بن دندان . سنائی .
عمری ز پی کام دل و راحت تن گشتیم و ندیدیم بجز رنج و مِحَن

(۱) دزد .

درد آمد وگفت از بن دندان با من — راحت طلبی ز کام دندان بر کن
بندگی تو خرد از دل و ازجان کند — غاشیهٔ تو ملك از بن دندان برد
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان . خاقانی .
پادشاهی یا فتستی بر نبات و برستور — هرچه گوئی آن کنیدآن از بن دندان کنند . ناصرخسرو .
سفره وارم فلك افکندا گر حلقه بگوش — میکنم خدمت شاه از بن دندان چوخلال. سلمان ساوجی.
خودچه پروین که مه ومهر همی سجدهٔ عشق — سر دندان ترا از بن دندان آرند . سنائی .
گر نهنگ حکم حق برجان ما دندان زند — ما به پیش خدمت اواز بن دندان شویم . سنائی .
ازبن دندان لَبَم بخت بنوسید ازآنك — دادم در مدح تو کام زبان آوری . عمادی .
گر نبرده است ترا دیو فریبنده ز راه — چونکه ازطاعت ودانش حق یزدان ندهی
شاه را پیش بجز بختهٔ (۱) پخته ننهی — مؤمنی راکه ضعیف است یکی نان ندهی
آشکارادهی ازاندك و بی مایه زکات — رشوت حاکم جز پیش و به پنهان ندهی
از غم مزد سرماه که آن یکدرمست — کودك خویش باستاد و دبستان ندهی
هرچه را آن بدل خوش ندهی ازپی مزد — آن بکار بزه جزاز بن دندان ندهی . ناصرخسرو .
کیست آنکو پیش تو سجده نبرد — بنده باری از بن دندان برد (۲) . عمادی شهریاری.
خورشید زد علامت دولت ببام تو — تا گشت دولت از بن دندان غلام تو . منوچهری .
دُر و مرجان لب ودندان او را هرزمان — بندگی خواهدنمودن از بن دندان پری . سوزنی .
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قِبَل — روزوشب گردون طوافش ازبن دندان کند. ظهیر .
رخ وراست چمن چاکر ازسر اخلاص — لب وراست جهان بنده ازبن دندان . ظهیر .
هرکِت بزبان مدح نگفت ازبن دندان — آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد. عثمان مختاری.
صادقی باید که چون بوبکر در صدق وصواب — زخم مار و بیم دشمن ازبن دندان کشد . سنائی .

وگاهی افادهٔ زور و جَبر و کُره کنند . مانند :

تا کام بین که از بن دندان همي کشم — هر بد که با من آن رخ نیکوش میکند . اسمعیل غزنوی.
ازدل و جان هرکه پنهان نیست درفرمان تو — آشکارا از بن دندان ترا فرمانبراست. معزّی .
ازبن دندان هزیمت کرد وزبیم توشد — چون بُن دندان افعی موی بر اندام او. مُعزّی .
بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخّر او . ظهیر .

و پسر کاکو از بن دندان سر بزیر میدارد . ابوالفضل بیهقی .

قرار وخواب وشیرینی زجان وچشم وعیش من — ببر دنداز بن دندان لب شیرین و دندانش . ادیب صابر .
همه شاهان جهان را چو همی در نگرم — بندگی باید کرد از بن دندان ایدر . فرّخی .

(۱) بخته گوسفند نر سه ساله است . (۲) این شعر در دیوان سنائی نیز دیده شد .

از بن دندان بکند هر که هست آنچه بدان اندر ما را رضاست . فرّخی .
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج قیصر روم و امیر مکّه و فغفور چین . مُعزّی .
از دل و جان هر که سر بر خطِ شاهنشه نهد یابه ، اندر طاعت او از بن دندان بود . معزّی .
خدمت او از میان جان کند هر بندهٔ وانکه باشد دشمنش او از بن دندان کند . معزّی .
۵ از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد . معزّی .

نظیر ، از بن سي و دو . از بن گوش . بالطّوع والرّغبه . با دل وجان . طوعاً ام کرهاً . خواه و نا خواه . طبعاً اوقسراً .

از بن سی و دو . از سی و دو جملگی دندانها را اراده کنند و مانند از بن دندان گاهی معني کمال رضا و میل دهد . چون :

۱۰ چرخ بر دوش از مه نو غاشیه از بُن سیّ و دو دندان می کشد . ظهیر
سالم ز بیست گر چه فزون نیست میشود گردون پیر از بن سیُ و دو چاکرم . کمال اسمیل
کند باید بجفا دیده و دندان کسی چاکر او زبن سی و دو دندان نشود . سنائی

و گاهی بمعني جبر و اکراه آید . چنانکه :

نیم صبري بر لب و دندانش دل از بن سیّ و دو دندان می کند . اخسیکتی
۱۵ بي لب و دندان شیرین تو صبر از بن سی و دو دندان می کنم . انوری

رجوع به از بن دندان ، شود .

از بن گوش . ظاهراً این تعبیر مَثَلی نیز چون از بن دندان و از بن سی و دو بهر دو معنیِ رضا و کُره می آید . مثال برایِ معنی رضا :

لآلی سخنش گوهریست کز بُن گوش غلام حلقه بگوش است لُؤلُوء عَدَنش . ساوجی .
۲۰ از سرمهر آسمانت آستان بوس آمده وز بُنِ گوش اخترانت تابع فرمان شده . ساوجی .
سرکشی نیست چوزلف تو و اونیز چومن از بن گوش بعشق توبرآورده سر است . ساوجی .
گردون چنبری ز بن گوش روز عید حلقه بگوش چنبر دف شد چوچنبرش . خاقانی .

مثال برای معنی کره و اجبار : و بقضا از بن گوش رضا داد . زیدري .

از بوزینه درودگری نیاید . کج . گویا اشاره بحکایت بوزینهٔ کلیله و دمنه باشد .

ازبهردرنگ کس جاوید در این گیتی
۲۵ **کی داد بگو باکس گردون چك پانیدان .** (۱) حضرت ادیب .

نظیر ، که از عمرش کاغذ آورده است ؟

از بهر دل کسی بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزردن .
از بهشت آدم بیك تقصیربیرون میرود . (دانهٔ درکشت گاه عشق بی رخصت مچین ک . . .) صائب . نظیر ، محرم بیك نقطه مجرم شود .

۳۰ (۱) پایندان ضامن و کفیل را گویند .

از بیدولتان بگریز چون تیر • (مرا روشن روان پیر خردمند زروی عقل و دانش داد این پند که .... وطن درکوی صاحبدولتان گیر .) سعدی. نظیر :

شمعی که بود ز روشنی دور ندهد بچراغ دیگری نور

با هر که نه دولتی است منشین کز سرکه نگشت کام شیرین. امیرخسرو.

رجوع بخاك هم بسَر می‌کنی پای تَلِ بلند ، شود.

ازبی کفنی زنده است • رجوع به آه دربساط ندارد ، شود.

ازبیم مار در دهن اژدها رفتن • تَمثُل :

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مار در دهن اژدها شدم. ناصرخسرو.

نظیر : کالمستجیر مِنَ الرَمضاء بالنار. رجوع به از چاله درآمد بچاه افتاد ، شود.

از بیم مشت خنجر وسنان ساخته اند • تَمثُل :

مَثَل شنیدم کز بیم مشت ساختهٔ اند هرآنسلاح که ازجنس خنجراست وسنان. سنائی.

از پا پس میزند با دست پیش می کشد • نظیر :

چه خوش نازیست ناز خوبروپان ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که بر خیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی.

بنواز دم بناز و بیندازدم برنج درخوانَدَم زبام و برون راندم زدر. قطران.

از بام خواندن و از در راندن !

از پادشاه اگر چه دور باشی ایمن مباش • مرزبان نامه.

ازپا راه بروی کفش پاره میشود ازسر کلاه • زیان هر دوطرف امر مساویست.

از پارو بالا رفتن • وافر و بسیار بودن. مثال : فلان ، پولش از پارو بالا میرود.

از پای شکسته چه سیر آید واز دست بسته چه خیر • سعدی. رجوع بغم فرزند و نان و ...، شود. و رجوع به از تو حرکت ...، شود.

از پدرش چه خیر دیدیم که از فرزندش به بینیم • نظیر : ما فَرِحنا بابلیس فَکیفَ بأولادِه. کیف بغلامِ اعیانی ابیه.

تَرجُو الوَلیدَ وَ قَد آعیاکَ والِدُه و ما رَجاوُك بعد الوالِد الولدا.

از پردویدن پوزار (۱) پاره میشود • کوشش درین‌کار سودی ندهد. تَمثُل :

باقتضای زمان کار خویشتن بگذار که سعی بیهده پاپوش می دِردَ مَثَل است. سلیم.

از پرکلاه کسی رد شدن • بلا و آسیبی نزدیك کسی شدن و صدمه نرسانیدن.

از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل
عاشق بیچاره هرجا هست رسوا می شود.

(۱) پوزار یعنی در پای افزار است که کفش و پای پوش باشد

ازپس ظلمت بسی خورشید هاست . (بعد نومیدی بسی اُمّید هاست . . . .) رجوع به از پس هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

از پس گرد بناچار سواری برسد . (نیست غم گر بدل از عشق غباری برسد ک . . .) کمالی .

ازپس مرده بد نباید گفت . (گر بدی کرد چون بنیکی خفت . . . نظامی . (۱) رجوع به اذکروا موتیکم بالخیر ، شود .

از پس مریم نیاید همچو تاك آبستنی . (بعد عیسی هیچکس چون دخت رز جان بخش نیست ک . . .) کمالی .

از پس دیشاشد . مَردِ روز پهی وترقّي نیست .

از پس هر بوسه کناریست . (سه بوسه مرا از تو وظیفه است ولیکن آگاه نه ک . . .) فرّخی .

از پشیمانی چه سود اکنونکه کار از دست رفت .

از پوست بدر آمدن . بی پرده گفتن . راز خویش آشکار کردن ، تَمثُّل : با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود . . . درمیان نهاد . مرزبان نامه .

از پهلوی خود خوردن از پهلوی خود کباب خوردن . تَمثُّل ،

گاو خَرف خوي بد طبیعت نادان جز که ز پهلوي خود کباب نیابد . ظهیر .

نظیر : از ران خود کباب خوردن . از استخوان خود خوردن .

ازپی دشمن گریخته نباید رفت . نظیر : حَبِّبِ اِلي عَدُّوكَ الفرار بِتَركِ الجِدِّ في طلَبِه ، فانّ الكلْب اذاجُرِح عَقَر . مَنصورعَبّاسي .

چو زنهار خواهند زنهار ده که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی که جانرا بکوشند یکبارگی
زبُن بر گریزندگان ره مگیر مریز از کسی خون که باشد گزیر
بدُّم گریزندگان شب مَپوی چو دشمن شد آواره بیشش مجوي . اسدی .
نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد به چنگال چشم پلنگ . سعدي .
بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف کهمغزشیربرآردچو دل زجان برداشت . سعدی .

سگ را چون در تنگی بگیرند بگزد . کلیله و دمنه . از جان گذشته را بمدد احتیاج نیست .

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مساز

ز انکه نبود کار عامه جز خری یاخرخری .

(۱) گفته اند آنچنانکه باید گفت از پس مرده بد نشاید گفت . امیر خسرو .

(. . .گاورا دارند باور درخدائی‌عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری .) سنائی .
نظیر : ازپي عامه‌کس خری نکند خر عامه بجز کري نکند . سنائی .
ردّ عام و قبول عامی چیست گر تمامی تو نا تمامي چیست . اوحدی .
عالِم که پاي بر سر افلاک می نهد گو جاهلش مَگُن بهمّه عمر دستبُوس . ابن یمین .
قبول حَقّ بود ردِّ خلایق .

از پیش قاضی دو خصم راضی نیایند . ناچار قاضی بنفع یکی از دو طرف خصومت حکم راند .

از پی عیب کل کله جوید . (از پي غیب مرده ره جوید . . .) سنائی .
نفس گول است سر براهش نه کل فضولست بی کلاهش نه . اوحدي .

ازپی کاروان تهی دستان شادوایمن روندچون‌مستان . اوحدی .
رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

از پی هر شبی بود روزی . (مَکتبی صبر کن بهر سوزی ک. . . . آفرینندهٔ خزان و بهار نوش با نیش ساخت گل با خار راحت اندر مقابل رنج است اژدها در مقابل گنج است هر غمي سر بشادئی دارد هر جَبَل ره بوادئی دارد .) مکتبی .
رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

ازپی هرغمی است خرمئی . (بایدش شاد زیست هر غمیئی ک. . .) مکتبی .
رجوع بفقرهٔ بعد شود .

ازپی هرگریه آخر خندهایست . (. . . . مرد آخربین مبارك بنده‌ایست) . مولوی .
نظیر : بعد نومیدي بسی امیّد هاست ازپس ظلمت دوصد خورشید هاست .
پس از دشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید . سعدي .
در نومیدي بسی امید است پایان شب سیه سپید است .
خدا گر ز حکمت ببندد دري ز رحمت گشاید در دیگری .
از آ نزمان که فکندند چرخرا بنیاد دری نَبست زمانه که دیگری نگشاد .
شاد بدانم که چو ببندد دری ایزدمان باز گشاید دگر . بوالمظفرمگی
نومید مشو مگو که امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند .
اگر چند باشد شب دیر باز بر او تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود . فردوسی
آ نچه دیدی بر قرار خود نماند وآ نچه بینی هم نماند بر قرار . سعدی
چون پلنگی شکار خواهد کرد قامت خویشتن نزار کند
پیش دانا زمان شدت دی قصّهٔ راحت بهار کند .

پس از تیرگی روشنی گیرد آب برآید پس از تیره شب آفتاب . اسدي .
هر یکی را عوض دهد هفتاد گر دری بست بر تو ده بگشاد . سنائی .
انّ مَعَ العُسرِ یُسرا . قرآن کریم . سورهٔ ۹۴ . آیهٔ ۵ . لاتیئسُوا مِن روح الله . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۸۷ . لعلّ اللهُ یُحدِثُ بَعدَ ذلِکَ امراً . قرآن کریم . سورهٔ ۶۵ . آیهٔ ۱ . هر سر ازیری یك سر بالائی دارد . درِ دنیا همیشه بیك پاشنه نمیگردد . در دنیا را نبسته اند . خدا وسیله ساز است . امید ها در نا امیدیست . خدا کس بی کسانست . خداي جهانرا جهان تنگ نیست . روز های سپید است در شبان سیاه ، سعدی هر پستی یك بلندی دارد هر نشیبی را فرازیست . چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند . از پی هر شبی بود روزی . مکتبی . از پی هرغمی است خُرّمیئي . مکتبی . هر غمی سر بشادئی دارد . مکتبی .

از تخم گلین چوزه نزاید . چوزه جوجه است .

از ترس تیغ مسلمانست . نظیر :

ترسم کاقرار بعدل خدای از تو بحق نیست ز بیم قفاست . ناصرخسرو .
زشیخ شهر جان بردم بتزویرمسلمانی مداراگر بدین کافرنمیکردم چه‌میکردم .
پشت این‌مشت مُقلّدکی‌شدي خم‌از رکوع گر نه درجنّت امید میوهٔ طوباستی
روی‌زی‌محراب‌کی‌کردی اگرنه‌دربهشت برامید نان و دیگ قلیه و حلواستی . ناصرخسرو .
زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست .

از تشاور سهو و آژ کمتر شود . (امر شاورهم براي آن بود که ...)مولوی . رجوع به امرهم شوري ... ، شود .

ازتفنگ خالی دوتن ترسند . درقدیم از کمان شکسته دوتن ترسند می‌گفته‌اند . تمثّل ،

عجب تر زین ندیدم داستانی دو تن ترسد ز بشکسته کماني . ویس‌ورامین .

ازتقی‌دین‌طلب زرعنا لاف ازصدف درطلب زآهوناف . (.... آستین گر ز مچ خواهی پر از صدف مشك جو زآهو دُر) سنائی .

از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرد را
باز چون شش‌گردد آن افزونی از نقصان بود .

(بیش ازین نصرت نشاید بود کورا داده اند چون زنُصرت بگذری ز آنسو همه خذلان‌بود...)عنصری .

نظیر ، راستي تیغ در کجی آنست . ابروی تو گر راست بدی کج بودي .

از تن دوست درسرای مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی . رجوع به آن شنیدی که گفت دمسازی ، شود .

از تنگ دلی آن‌برآیدکه دل‌مرد نخواهد بزبان . (این من از

تنگ دلي گفتم و ...) فرخی . رجوع به آنچه در دل است بزبان می آید ، شود .

ازتنگی چشم فیل معلوم شد کانانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند • تمثل ،
درویش و گدا بندهٔ این خاك درند آنانکه غني ترند محتاج ترند . سعدی .
رجوع به آنانکه غنی ترند ، شود .

• **از تنور سرد نان بر نیاید** • نظیر : تا تنور گرم است نان توان بست .

از تواضع بزرگواری شوی وزتکبر ذلیل وخوارشوی • سنائی .
نظیر : تواضع سر رفعت افرازدت تکبّر بسر اندر اندازدت . سعدي .
افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زميني که بلند است . پورپاي‌ولي .
از تواضع گرامیت سازند وز تکبّر بخاکت اندازند . مکتبی .
از مایهٔ بیچارگي قطمیر مردم میشود ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را . سعدی .
بقصد هرچه شوي پست سربلندی شوي گرفته ایم عیار بلند و پستیها . صائب .
اگر زیر دستي بیفتد رواست ز بر دست افتاده مرد خداست . سعدی .
ز دعوی پری زان تهی میروي تهی آی تا پر معانی روی . سعدي .
تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست . سعدی .
تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین . سعدي .
با خلق خدا سخن بشیریني کن اظهار نیاز و عجز و مسکیني کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم چون مردم دیده ترك خود بیني کن . امامی‌خلخالي
بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بیني از خویشتن بین مخواه . سعدی .
از کبر مدار هیچ در دل هوسی کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگي عادت کن تا صید هزار دل کنی در نفسی . بابا افضل .
کسی کو فروتن ترو راد تر دل دوستانش از او شاد تر . فردوسی .
هیچ خود بین خدای بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود . سنائی .
سر افکندگی کن که زلف نگار سر افرازیش در سر افکند گیست . خواجو .
تواضع مر ترا دارد گرامي ز کبر آید بدی در نیکنامی . ناصرخسرو .
کن رَجُلاً و ارض بصَفِّ النعال لا تطلُبُ الصَدرَ بغیر الکمال
فإن تصدرتَ بلا آلةٍ جعلتَ ذاکَ الصدر صَفَّ النِعال .

وَ عِبادُ الرحمن الّذین یَمشونَ عَلی الأرضِ هوناً . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲۵ . آیهٔ ٦٤ . رِحَم الله اِمرء عَرَفَ قَدرَه و لایَتَعَدی طَوَرَه . حدیث . سیّدُ القومِ خادِمُهُم . تاجُ المُروّةِ التّواضُعُ . التّواضع شَبکةُ الشَرَف . تکبّر عزازیل را خوار کرد . سعدی . نتوان کرد ظرفِ پُر را پُر . سنائی . اِنائي که پر شد دِگر کی پُرَد . سعدي . گر بدولت برسي مست نگردی مردي . فرو تن بود

هوشمند گزین . سعدی . خود بین خدای بین نبود . خود پسند خدا پسند نبود . جامع التمثیل.

درخت هر چه بارش بیشتر سرش خمیده تر :

کاکل از بالا نشینی رتبهٔ پیدا نکرد　　زلف ازافتاده حالی همنشین ماه شد .

از تواضع گرامیت سازند　　وز تکبر بخاکت اندازند . مکتبی .

رجوع بمثل قبل ، شود .

از توانگران چیزی بخواه و بدرویشان وامی بده تا دیگر گرد تو نگردند . سعدی . نظیر : القرض مقراض المحبّه . نسیه آخر بدعوا رَسیه .

از تو حرکت از خدا برکت . نظیر : الحرکة برکة .

راه جستن ز تو هدایت از او　　جهد کردن ز تو عنایت از او . سنائی .

رزق هر چند بی گمان برسد　　شرط عقل است جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها . سعدی .

برو شیر درّنده باش ای دغل　　میانداز خود را چو روباه شل . سعدی .

نا برده رنج گنج میّسر نمی شود　　مزد آن گرفت جان برادر که کارکرد . سعدی .

گنج خواهی در طلب رنجی ببر　　خرمنی می بایدت تخمی بکار . سعدی .

گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت زان در برون آید سری (۱)

چون نشینی بر سر کوی کسی　　عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .

سایهٔ حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .

چنین زد مثل شاه گویندگان (۲)　　که یابندگانند جویندگان . نظامی .

هر که رنجی دید گنجی شد پدید　　هر که جِدّی کرد در جَدّی رسید . مولوی.

ای مسیح خوش نَفَس چونی ز رنج　　که نبود اندر جهان بی رنج گنج . مولوی.

نشاید بهی یافت بی رنج و بیم　　که بی رنج کس نارد از سنگ سیم . اسدی .

هر که او تخم کاهلی کارد　　کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز　　کاهلی کرد رستمان را حیز . سنائی .

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك　　نا امیدی بود از دخل بتابستانش . سعدی .

هر که چون سایه گشت خانه نشین　　تابش ماه و خور کجا یابد

وانکه پهلو تهی کند از کان　　صرهٔ سیم و زر کجا یابد

وانکه در بحر غوطه می نخورد　　سلك دُرّ و گهر کجا یابد

آنچه اندر سفر بدست آید　　مرد را در حضر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیر بود　　کام دل از هنر کجا یابد

(۱) مَن قَرَعَ باباً وَلَجَ وَ لَج حدیث . (۲) من طَلَب شیئاً وَجَدَ وَجَد . حدیث .

باز کز آشیان خود نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین .
ازخطر خیزد خطر زانروکه سود ده‌چهل برنبندد گر بترسدازخطر بازارگان
تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نه سود بیند نه زیان . مولوی .
میشوی افتاده تر هرچند برخیزی‌زجا تاز مردم‌دستگیری مُلتمس باشد تورا . صائب .
در توکّل از سبب غافل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو . مولوي .
گفت پیغمبر بآواز بلند با توکّل زانوی اشتر ببند . (۱) . مولوي .
هر که نان از عمل خویش خورد منّت حاتم طائي نبرد . سعدی .
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی .
جهد بر تست و بر خدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق . سنائی .
مشو غافل زگردیدن که‌روزي‌درقدم‌باشد همین آوازه‌می‌آید زسنگ‌آسیا بیرون. صائب .
اگر نیستت چیز لختی بورز که بی چیز کس را ندارند ارز
مُرُوّت نیاید اگر چیز نیست همان جاه نزد کست نیز نیست . فردوسي .
بمنزل رسید آنکه پوینده بود بهي یافت آنکس که جوینده بود . فردوسی .
برنج اندر آري تنت را رواست که خود رنج بردن بدانش‌سزاست . فردوسی .
بکار اندرآ این چه پژمردگی است که پایان بی کاری افسردگیست . نظامی .
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند مَنِش پست و تیره روان . فردوسی .
نه آسائی دید بی رنج کس نهاد زمانه همین است و بس . فردوسي .
برنج اندر است اي خردمند گنج نیابد کسی گنج نا برده رنج . فردوسي .
کار کن کار بگذر از گفتار کاندرین راه کار دارد کار . سنائی .
بدارید کار جهان را برنج که از رنج یابد سر افراز گنج . فردوسی .
چه در کار است با گفتار کردار پي کردار گیرو و ترك گفت آر . پوریای ولي .
تن رنج نا دیده را ماژ (۲) نیست که با کاهلی ماژ انباز نیست . اسدی .
گفت کم کن که من چه خواهم کرد گوی کردم مگو که خواهم کرد . سنائی .
هر که باشد سپوز کار بدهر (۳) نوش با کام او بود چون زهر . ابوشکوربلخی.
غوّاص گر اندیشه کند کام نهنك هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنك . سعدی .
تدبیر صواب از دل‌خوش باید جست سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوي نیاید از بازوي سست ناید ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .
تنومند را از خورش چاره نیست وزین بر کسی جای بیغاره نیست . فردوسي .
چو دستت میدهد امروز کِشتی بکن کز وی بفردا در بهشتی

(۱) اعقل و توکّل . حدیث . (۲) خوشی وَلذّت .
(۳) سپوز کاری دفع الوقت ومماطله باشد

مجو افزون از آن فردا مزیدی — که نبود ای اخي هر روز عیدی . — پوریای ولی
کسی را که نام است ودینار نیست — بباز ارگانی کش یار نیست . — فردوسی .
کسی را که آید زمانش بسَر — ز مردی بگفتار جوید هنر . — فردوسی .
کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار کردار بهتر بود . — فردوسی .
نشاید هیچ مردم خفته در کار — که در پایان پشیمانی دهد بار . — امیرخسرو .
مرد هنر پیشه خود نبشد ساکن — کزپی کاری شده است گردون گردان . — ابوحنیفهٔ اسکافی.
هر آنکس که بگریزد از کارکرد — از او دور شَد نام و ننك نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلی است — هم آواز با بد دلی کاهلی است . — فردوسی .
کسی را که کاهل بود گنج نیست — که اندر جهان سود بی رنج نیست . — فردوسی .
هر چند مُؤثِر است باران — تا دانه نیفکنی نروید . — سعدی .
تن آسان شود هر که رنج آورد — ز رنج تنش بار گنج آورد . — فردوسی .
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تَنَت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست . — فردوسی .
تا نَفَس هست و نفس کاری کن — گرد خویش از عمل حصاری کن
صاحبا در شب سعادت خواب — مکن و روز تنگ را دریاب
مَرَم از دار تا بتخت رسی — پای بر دار تا به بخت رسی
جدّو جهدی بکار می بایَد — هرکه را وصل یار می باید
همه محرومی از نَجُستن تُست — بی بری از گزاف رُستن تست
عاشق بی طَلَب چه گرد کند — مرد باید که کار مرد کند
بندهٔ رنج باش و راحت بین — دفتر عشق خوان فصاحت بین
مرد در راه عشق مرد نشد — تا لگد کوب گرم و سرد نشد
تیر چون از کمان سُست آید — از کجا بر هدف درست آید . — اوحدي .
اگر چه رزق مقسوم است میجوی — که خوش فرمود این معنی معزّي
که یزدان رزق اگر بی سعی دادی — بمریم کي ندا کردی که هُزّی (۱) . — ابن یمین .
تن بجاه و بمال چُست شود — دین بعلم و عمل دُرُست شود .
تا بکی شرمسار باید بود — مُدّتی هم بکار باید بود
این چنین کار خانهٔ در دست — تو چنان خُفتهٔ چه عذرت هست؟
منشان دیگ جستجو از جوش — تا رگی هست در تَنَت میکوش
گر چه آهسته خر همي رانی — هم بجائی رسی چو مبدانی . — اوحدی

(۱) وَ هُزّی اِلَیکِ بِجِذعِ اِلنَخلَةِ تُساقِطِ عَلَیکِ رُطَباً جَنیّاً . قرآن کریم سورهٔ ۱۶ . آیهٔ ۲۵ .

گرچه یزدان آفریند مادروپستان وشیر کودکانرا شیرمادرخود همی بایدمکید . ناصر خسرو .
گیتی بمثل چون سرای کار است تا روز قیام و نفخهٔ صور
گر کار کنی عزیز باشی فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردت رنجور بُویِ وُخوار و مدهور . ناصرخسرو .
بقدر الکد یُکتسَبُ المعالی وَ مَن طَلَبَ العُلی سَهِرَ اللّیالی
تَرومُ العِزَّ ثُمَّ تَنامُ لیلاً یَغوصُ البحر مَن طَلَبَ اللآلی .
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز نه مَرد یابد مُلکو نه برملوک ظفر . عنصری .
دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
نشستی چون زنان درکوی ادبار نمیداری ز جهل خویشتن عار
چو محبوسان بیك منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته . شبستری .
حسرت نکند کودك را سود پیری هرگه که بخُردی بگریزد ز دبستان
هرکس که بتابستان در سایه بخُسبد خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان . ناصر خسرو .
بلند حصنی دان دولت و درش محکم بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
بقاب قوسین آنرا برد خدای که او سبك شمارد درچشم خویش وحشت غار . ابوحنیفه اسکافی.
تا کی این راه مُزوّرراه بایدرفت راه تاکی این کارمزخرف کار باید کرد کار . جمال الدین .
نیابد مراد آنکه جوینده نیست که جویندگیست عین یابندگیست . خواجو .
بخانه نشستن بود کار زن برون کار مردان شمشیر زن . اسدی .
بدریای ژرف آنکه جوید صدف بیایدش جان بر نهادن بکف . اسدي .
بزرگی یکی گوهر پر بهاست ورا جای در کام نر اژدهاست . اسدی .
مر آن گرگ را مرگ به از دمَه که بی خورد ماند میان رَمَه . اسدی .
هر آن کار کان بر نیاید ز زر بر آید بشمشیر و زور و هنر . اسدی .
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدي .
با ججي گفت روزگی حیزي کز علیّ و عمر بگو چیزي
گفت با وی ججی که اندُهِ چاشت در دلم حُبُّ و بغض کس نگذاشت . سنائی .
خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل . سعدي .
تو کی بدولت ایشان رَسی که نتوانی جزاین دورکعت و آنهم بصدپریشانی . سعدی .
چنین گفت دانا که مردم بچیز گرامیست گر چیز خوار است نیز . فردوسی .
اذا قَلَّ مالُ المَرء قَلَّ حیاؤُه و ضاقَت علیه اَرضُه و سماؤُه
وَ اصبَحَ لایَدري وَاِن کانَ حازماً اقدّامُه خیرٌ لَهُ ام وراؤُه

روزی بیاست . روزی بقدم است . روزی بقدر همّت هر کس مقدر است . رنج سخت کلید راحت است . رنج امروزین آسودن فردائین بود وآسودن امروزین رنج فردائین . ازقابوسنامه .

مَن قَرَعَ باباً وَلَجَ وَ لَجَ . حدیث . من کانَ یُریدُ حَرثَ الدُنیا نؤتِه مَنها . قرآن کریم . سورهٔ ۴۲ . آیهٔ ۱۹ . من عَزَّ بَزَّ . من غَلَبَ سَلَب . من غابَ خابَ . مَن طَلَبَ شیئاً وَ جَدَّ وَجَد . جوینده یابنده است . اُطلبُ تظفَر . اَلظَّفَرُ ثانٍ لِلطَّلَبَ . خواستن توانستن است . اُدعُونی اَستجِب لکم . قرآن کریم سورهٔ ۴۰ . آیهٔ ۶۲ .

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین . مولوی .

عاشق که شد که یار برویش نظر نکرد — ای خواجه دردنیست وگرنه طبیب هست . حافظ .

طالب لعل و کهر نیست وگر نه خورشید — همچنان درعمل معدن و کانست که بود . حافظ .

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیك — چو درد در تو نبیند که را دوا بکند . حافظ .

گرگدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه چیست . کار نشندارد . مرگ چاره ندارد . مَن ذَوقَ بابا وَلَجَ وَلَج . کاهلی شاگرد بدبختی است . قابوسنامه . هرکه بامید همسایه نشست گرسنه میخوابد . مَن اِتَّکلَ عَلی زادِ غیره طالَ جُوعُه . هرکه بی روزیست روزش دیر شد . مولوی . هرکه خواب است روزیش درآب است . هرکه چَرَد خورد وهرکه خسبد خواب بیند . انوشیروان . آخرُ ها اقلّها شُرباً . بقدر الهُمُوم تکونُ الهمم . صاحب بن عَبّاد . آنوقت که جیك جیك مستانت بود فکر زمستانت نبود ؟

گر بزرگی بکام شیر در است — شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رو یا روی .

آبَ و قدح الفوزة المنیح . هرکه جویا شد بیابد عاقبت . جلال الدین محمّد بلخی . مَن غابَ غاب حَظُّه . قاشُق نان خود بهم رساند . هرکه شمشیر زند خطبه بنامش خوانند . کار عار نیست . کار کرده نمیشود بسُخُن . ابن یمین . فعلِ آمد حِصّهٔ مردان مرد . سنائی . اِعقل و توکّل . حدیث . ابی الله ان یجری الأُمورَ الاّ بأسبابها . الکاسِبُ حَبیبُ الله . حدیث . خرِ خُفته جو نمیخورد . خواب خواب می آورد . اسب دونده جُو خودش را زیاد میکند . مَن جاهَدَ فأنّما یُجاهدُ لِنَفسِه . قرآن کریم سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۵ . مَن جَدَّ وَ جَد . تا شب نروی روز بجائی نرسی . مَن عَمِلَ صالحاً فَلنفسِهِ وَمَن اَساءَ فعلیها . قرآن کریم سورهٔ ۴۱ . آیه ۴۶ . مَن لا معاشَ له لا مَعادَ له . مَن یَعمَل مثقالَ ذَرَّةٍ خیراً یَرَه وَ مَن یعمَل مثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَه . قرآن کریم سورهٔ ۹۹ . آیه ۷ . کُن فی دنیاك کأنّك تعیشُ فیه اَبداً . حدیث . وَلا تَنسَ نصیبك مِنَ الدُنیا وَ اَحسِن کما اَحسَنَ الله اِلیك . قرآن کریم . سورهٔ ۸ . آیهٔ ۷۷ . اَلفَقرُ سوادُ الوَجهِ فی الدارَین . حدیث . کادَ الفقرُ اَن یَکونَ کُفراً . حدیث . مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم . سعدی . فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد . سعدی . قُوّتِ طاعت در لقمه لطیف است و صحّت عبادت در کسوت نظیف . سعدی . تنگدستانرا دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته . سعدی . از معدهٔ خالی چه قوّت آید و از دست تهی چه مروّت . سعدی . از پای شکسته چه سیر آید و از دست تهی چه خیر . سعدی . آدم گرسنه ایمان ندارد . بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی . حَق تعالی

در محکم تنزیل از نعمتِ اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لَهُم رزقٌ معلوم . سورهٔ ۳۷ . آیهٔ ۴۰ . سعدی . نیابندگنج ارنبینند رنج . فردوسی . نیست بی رنج راحت دنیا . سنائي . واله گردی چومُفلسی پیش آید . جان پدر تو سفرهٔ بی نان ندیدهٔ . کار نکرده را چندش مُزد است ؟ الحِرفَةُ اَمانٌ مِنَ الفَقر . حدیث . ز بی آلتان کار ناید دُرُست . نظامی . آدم زنده زندگی میخواهد. بیکاری به که بیکاری . بیکار کشی به که بیکار باشي . جامع التمثیل . کوشش بیهوده به از خفتگی . جلال الدّین رومی . اَلنَفس ان لَم تَشغِلها شَغَلتکَ . بهر کار برنیك وبد چاره هست . اسدی . لیسَ لِلانسانِ الاّ ما سَعی . سورهٔ ۵۳ . آیهٔ ۴۰ . لا تنالُ الحَقَّ اِلاّ بالجدّ . کار ناکرده را مزد نباشد . لِکُلِّ مُجتَهِدٍ نصیب .

فَصاحَةُ سَبحانِ و خَط ابن مُقلَةٍ و حِکمَتُه لقمانِ وَ زُهد ابن آدهم
اذا اَجتَمَعَت فی المرءِ وَالمَرءُ مفلسٌ فَلَیسَ لَهُ قدرٌ بمقدار دِرهَم .

اَلخَلقُ تَدعُو اِلي السَّلَه . کوشا باشید تا آبادان باشید . انوشیروان . ای نورچشم من بجز از کشته ندروي . سعدی . هرچه کاشتی میدروی . درخت کاهلی بارش گرسنگی است . درخت کاهلی کفر آورد بار . کسی را سِزَد گنج کو برد رنج . فردوسی . کرا خواسته کارش آراسته است . اسدی . کسب کن تا کاهل نشوی وروزی از خدا خواه تا کافر نشوی . جامع التمثیل . لِکُلِّ عَمَلٍ ثواب . هر عمل اجري و هر کرده جزائی دارد . حافظ . زیر رنج اندرون دو صد گنج است . سنائی . کُلُّ نفسٍ بما کَسَبَت رَهینه . سورهٔ ۷۴ . آیهٔ ۴۱ . رنج کشی تا بگنج رسی . جامع التمثیل . سري که بالش خواهد نیابد اواَفسَر . عنصری .

تا رنج تَحمُّل نکنی گنج نبینی تا شب نرود صبح پدیدار نباشد . سعدی .
تن بیماری بهتر از کیسه بیماریست . تن آسان نگردد سَر انجمن . فردوسی.
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ که ایزد بدي دادت ازچرخ برخ
چو از تو بود کژی و بی رهی گناه از چه بر چرخ گردان نهی . اسدي .
تو را چون نباشد غم کار خویش غم تو ندارد کسي از تو بیش . اسدي .
کس نخارد پشت من جُز ناخن انگشت من . ما حَکَّ ظَهری مِثلُ ظُفری . کس نکند بجای توآنچه بجاي خود کني . ماسَدَّ فَقرَکَ مِثل ذات یَدك . مردهٔ مرا هیچکس چون من نگرید
شیر گردن ستبر از آن دارد که رسولي بخرس نگذارد . سنائي .
بغم خوارگی چون سر انگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من . سعدی .
گفت بگذارو گرد کرد بر آی . سنائی . از آسمان کلاه می بارد امّا بر سر آنکه سر فرود آرد . خواجه عبد الله انصاري . هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید . صائب . الحُکمُ لِمَن غَلَبَ . حُکم خود آنراست کو غالب تر است . جلال الدّین رومی .
دو شیر گرسنه است و یك ران گور کباب آنکسی راست کور است زور . فردوسی .

اَلناسُ کاَلناسِ وَالدُّنیا لِمَن غَلَبا . ابوالعلی معرّی . اعمالکُم عُمّالکُم . حدیث . بیکار نمیتوان نشستن . نظامی . اَلناسُ مَجزِیُونَ بأعمالِهم ان خیراً فخیراً وَاِن شَرّاً فشرّا . الغائب خائب . بر داردکام هر که باکار بساخت . اِنّ اَطیَب ما یَأکُلُ اَلرَّجُل مِن کسبِ یَدِه . گاوی که سَرلیسَه (۱) نباشد نمك نخورد . الفقر فی الوَطَن غُربة والغِنیفِی الغُربةِ وَطَن . منسوببارسطو.

منشین بیکار از آنکه بیکاري ... به ز آنکه کنی بهر زه بیکاری . ناصرخسرو.
طلَبت چون درست باشد و راست ... خود باوّل قدم مراد تر است . اوحدی .
دل چو نعل اندر آتش اندازد ... عرش را در کشا کش اندازد . اوحدی .
گفت بگذار کرد مي باید ... در غم عشق مرد می باید .
تن بدود چراغ و بیغوابي ... تنهادی هنر کجا یا بی . اوحدی .
اَلفقرُ فی اوطانه غربةٌ ... وَ المالُ فی الغُربةِ اوطانٌ .
لم اَرَ شیئاً دائماً نفعُه ... للمرء کاَلدرهم و السّیف
یقضی لهُ اَلدِرهُم حاجاتهُ ... وَ اَلسیفُ یُنجیه مِنَ الحَیف .

اللّهمّ بارك لنا فی الخُبز ولا تُفرق بَیننا و بَینَه فلولا الخُبز ما صَلّینا وَلا صُمنا وَلاادّینا فرضَ الله . حدیث . مکارم الأخلاق طبرسی . خواب برادر مرگست اَلنومُ اَخُ الموت .

نوم باشد چون اخ الموت اي فلان ... زین برادر آن برادر را بدان . مولوی .
اسب جانها را کند خالی ز زین ... سِرّ اَلنومُ اَخُ الموت است این . مولوی .
رسول گفت که بامرگ خواب هم پدراست ... باختیار مکن خواب اختیارو مَحسُب . صائب .
بخانه درون خواب و درگور خواب ... به بیداریت پس کي آید شتاب . اسدی .

از تو نازی از ما نیازی . نظیر : ازشما رقاصی از ما عباسی .

از تو نپرسند درازی شب آنکس داند که نخفته است دوش . سعدی.

نظیر : توراکه‌دیده زخواب‌وخمار بازنباشد ... ریاضت‌من شب‌تا سحر نشسته چه دانی. سعدی .
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان ... کاین شب دراز باشد درچشم پاسبانان . سعدی .
درازنای شب ازچشم دردمندان پرس ... تو قدرآب چه دانی که بر لب جوئی . سعدی .
شب تاریك‌و بیم‌موج‌وگردابی چنین هائل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها . حافظ .
گفتن از زنبور بی حاصل بود ... با یکی درعمر خود نا خورده نیش . سعدی .
شب فراق که داندکه تاسحر چنداست ... مگر کسي بزندان هجر دربنداست.
تو را بر درد من رحمت نیاید ... رفیق من یکی همدرد باید . سعدی .
منم بیمار و نالان تو درستي ... ندانی چیست در من درد و سستي
منم همچون پیاده تو سواری ... ز رنج پایم آگاهی نداری . ویس‌ورامین

(۱) لیسه، سنگی که درآغل برای خوردن دواب برآن نمك نهند .

مگر نشنیدی از گنج شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان . ویس ورامین
آن شنیدم که رفت نادانی بعیادت بدرد دندانی .
گفت باد است زین مباش غمین گفت آری ولی بنزد تو این
بر من این درد کوه فولاد است چون تو زآن فارغی تو را باد است . عطّار .
تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه بکیوان درت کنّه بارگاه . سعدی .
تو قدر آب چه دانی که درکنار فراتی . سعدی . تندرستانرا نباشد دردریش . سعدی .
جنگ بر نظاره آسان است . سواره از پیاده خبر ندارد . سیر از گرسنه خبر ندارد . سیر
را ازگرسنه‌چه‌غم . سیر غم‌گرسنه نخورد . تقایس الفنون . آلشبعان یفتُّ للجایع فتا بطیئا .
هانَ علی الأملس مالاقی الدّبر . ازمن در بجوال کاه . نجوتُ وَ ارهنتهم مالکا . لم یعرف
مَرارةَ الثّکل الّا من ذاقه . حاشیه نشین دلش گشاداست .

از تهمت زده دور شو . منسوب ببزرجمهر ، نقل از تاریخ گزیده ،

از تیغ بی قرار گشاید قرار ملك . (. . . جز در دل حسود مبادا قرار تیغ .) مسعود سعد .

از جان گذشته را بمدد احتیاج نیست . رجوع به ازپی‌دشمن‌گریخته نروند، شود.

از جان و تنت ناید الا که همه خیر
چون‌علم‌شودبر تن‌وبرجان‌توسالار . ناصرخسرو.

ازجنگ‌آوران زشت است کندی . (بگفت آزادگانش را بشندی که . . .)
ویس ورامین .

ازجوانی‌تا پیری از پیری تا بکی . نظیر : از جوانی تاپیری ازپیری تابمیری ؟

از جوجو زایدوزپلپل پلپل . (بار چوفرزند وتخم‌او پدراوست . . .) ناصرخسرو.

از چاله در آمد بچاه افتاد . نظیر : آه کزچاه برون آمد و دردام افتاد . حافظ.
از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد . زباران سوی ناودان آمدیم . از چنگال گرگم در
ربودی چودیدم عاقبت‌گرگم‌تو بودی . سعدی . فرّمن القطرتحت المزراب . کالمستجیرمن‌الرّمضاء
بالنار . از چنگ دزد در آمد بچنگ رمال افتاد . هر چه از دزد ماند رمال برد . ازچاه
درآمد بدام افتاد . از دام رها شد بقفس دچار شد . ما بقیَ منَ الّص اخذه الرّمال .
مُولّد . از چاه در آمد بچاله افتاد .

از چاشت تا بشام تو را نیست ایمنی
گر مر تراست مملکت‌از چاچ تا بشام . ناصر خسرو .

از چاه در آمدن و در دام افتادن . تمثّل :

در خم زلف تو آویخت دل ازچاه زنخ آه کزچاه برون مدآ و در دام افتاد . حافظ .

پس آنگه از برش بر خاست ناکام بچاه افتاد جانش جسته از دام
کجا چون دام بود او را شهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه . ویس‌ورامین.
رجوع به از چاله در آمد . . . ، شود .

از چاه نهفته بتر نباشد . (چه‌هیست جهان ژرف‌و سرنهفته و . . . .) ناصرخسرو .

از چراغی بسیار چراغها توان افروخت . قابوسنامه . نظیر ، روشن شود هزار چراغ از فتیلهٔ .

از چرخ گردون که یابد گذر . (چنین داد پاسخ ستاره شمر که . . . فردوسی.)
رجوع به اذا جاء القضا . . . . ، شود .

ازحشم‌خودبدی‌دیده از فلانکس‌یا فلان چیز ندیده . غالباً بمزاح ، ازمرد فایدهٔ فراوان می برد ، گران و عزیزی را بآسانی وارزانی‌بدست کرده است .

از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی.
(شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانیداز دهان‌و دست‌گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که . . .) سعدي . رجوع به ازچاله درآمد . . . ، شود .

ازچنین‌خرمن‌این چنین‌خوشه . (آدم از جهل تُست در گوشه . . .) اوحدی .نظیر: بیله‌دیگ‌بیله‌چغندر گفت‌وخوش گفت‌پیربرزیگر آنچنان‌مادراینچنین‌دختر سری‌آنسان‌سزای‌این پنچه بچنین دیگ لایق این کچه. دهخدا .

از چوب‌بجزموسی‌عمران نکندمار.(از خاک‌بجزدولت‌سَنجَرنکندزر . .) مُعزّي .

از چه سعید اوفتاد وز چه شقی شد عابد محرابی و کشیش کنشتی.
(بار خدایا اگر زروی خدائی طینت انسان همه جبل سرشتی
طلعت رومّی و چهرهٔ حبشی را مایهٔ خوبی چه بود و علّت زشتی
چهرهٔ هندو و روی روم چرا شد همچو دل دوزخي و جان بهشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه توگشتی
گیرم دنیا ز بی محلّی دنیا بر گرُهی خَرْ بَط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی .) ناصرخسرو .

از حدیث حدیث شکافد . ابوالفضل بیهقی . نظیر ، سخن از سخن زاید . و امروز گویند ، حرف حرف می آورد . رجوع به‌الکلاّم یَجرّ الکلام، شود .

از حریصی‌گدای‌ره باشی باش قانع که پادشه باشی مکتبی.
قانعی ژنده پوش ناگاهی درمی یافت در سر راهی
رفت و بنهاد شاه را در پیش گفت بستان ز شاه ایدرویش

خرج کن اینکه حالیا دارم آنچه یابم دگر برت آرم
زین سخن پادشاه صاحب مال خندهٔ کرد و گفت ای ابدال
مملکت دارم و خزینه و ساز کی بدین یك درم مراست نیاز
گفت درویش من نخواهم چیز می توانم گیاه خوردن نیز
تو فرستی بچار سوی حشر که گدائی کنند بهر تو زر
چون منم قانع و توئی باخواست بی نیازی مرا و فقر تراست . مکتبی .

از حق تا ناحق چهار انگشت است . (۱) مسموعات غالباً کِذب و مشهودات مطابق حقیقت است . تَمثُّل :

کرد مردی از سخندانی سئوال حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش‌را بگرفت و گفت این باطل‌است چشم حق است‌و یقینش حاصل‌است . مولوی .
خُذ ما تراه وَدَعْ شیئاً سَمِعتَ به فی طَلعَةِ الشمس ما یُغنیکَ عَن زُحَلِ .

نظیر : رُبَّ شُهرَةٍ لا اَصلَ لَه . شنیدن کی بود مانند دیدن . یَری الشاهِدُ مالا یَری الغایب . لَیسَ الخَبَرُ کالمعاینه . یقین را ندهد مردم فرزانه بشك . ابن یمین . و لیکن شنیدن چو دیدار نیست . فردوسی . کی بود خود دیده مانند شنود . مولوی . از خبر یاد نیارند کجاهست عیان . مُعزّی .

خبر هرگز نه مانند عیانست یقین دل نه مانند گمانست . ویس ورامین .
تو دانی که دیدن به از آگهیست میان شنیدن همیشه تَهیست . فردوسی .

یقین را بگمان نفروشند . الخَبَرُ یَحتَمِلُ الصِدقَ وَ الکِذب .

از حقیقت‌بدست کوری چند مصحفی ماند و کهنه گوری چند

(. . . گور با کس سخن نمیگوید کور سِرّ قران نمی جوید .) اوحدی .

نظیر : بیچاره زندهٔ بود ای خواجه آنکو ز مردگان طَلَبد یاری . ناصرخسرو .

از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری . بهائی .

از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است . (کرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوك . . .) مُعزی . رجوع بآفتاب در ملکش غروب نمیکند ، شود .

از حلق چون گذشت شود یکسان با ذن‌خشك قایهٔ هارونی . ناصرخسرو .

رجوع بشکم زیر دست است . . . ، شود .

از حمام می‌آئی‌بروخانه‌شوهر از جامهٔ‌شوئی‌خانهٔ مادر . بعد از حمام زن پاکیزه است و البته بچشم شوی زیبا تر آید و پس از جامه شوئی بخوردن زیاده میل کند و شاید در نزد بعض شوهران بد آیند باشد .

از حنظل شکر نتوان ساخت . تَمثُّل ،

(۱) مراد از چهار انگشت فاصلهٔ بین چشم وگوش است .

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که ازحنظل نشاید ساخت شکر . ویس و رامین

از حیات تو هر نفس گامی است • (درگذار تو هرهوس دامی است . . .) اوحدی .

ازخار بن کسی چه ثمر چیده غیر خار. (بیدبجز بدی نکند چرخ نیلگون . . .) پروین.

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب

از پاك سبو پاك برون آید آغار . ناصر خسرو .

از خاك بر داشتن . از ذلّتی بعزّت رسانیدن . تمثّل :

اکنون که عماد دوله در خاك آسود ازدیدهٔ من خاك شود خون آلود .

در خاك فتاده چون توانم دیدن آنراکه مرا زخاك برداشته بود . **عمادی** .

سپاهی را بر خاك نشاند بنبردي جهان را از خاك برآرد بنوالی . فرخی .

من یکی کوهرم فتاده بخاك رحمتي کن زخاك بر دارم .

از خانه سوخته هرچه برآید سود است • کج . نظیر . هرچه از ضرر برگردد نفع است . از نیم زیان برگشتن سود است . وَیلٌ اَهوَنُ من وَیلَیْن .

از خبر برعیان قیاس کنند. (. . . که عیانرا بود دلیل خبر .) عنصری .

از خبر یاد نیارند کجا هست عیان . (چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ چند خوانند هنر های فلان وبهمان سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر . . .) عنصري.

رجوع به از حق تا ناحق چهار انگشت است ، شود .

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب .

بي‌ادب تنها نه خودرا داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد .) مولوی.

از خر افتاده خرما پیدا کرده . نظیر : چشته خور شده است .

ازخر بگو • مردی روستائیرا پسر بحدّ مردان رسیده بود . روزي با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد . پس از آن روز هر وقت پدر بسخني آغاز میکرد پسر کلام او را بریده میگفت با با از خر بگو نظیر : امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم .

از خردان خطا از بزرگان عطا . تمثل :

درجهان رسم قدیم است از بزرگان مرحمت وزفرو دستان خطا والله اعلم بالصّواب . ساوجی .

خطای بندگان باشد بهر حال که تا پیدا شود عفو بزرگان . **انوری** .

نظیر : از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن . رجوع به اَحسن الی من اساء شود .

از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن • رجوع به اَحسِن الي مَن اساء شود .

از خرد خواجه شو که سنگ سپید

لعل شد زیر دامن خورشید • سنائی .

از خرد منش(۱)محتشمانراحدثانست . (هرگز ندهد خُرد منش را بَرخود راه کـ . . . از پشّه عناو آلم پیل بزرگست وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست .) منوچهری .

از خرس موئی . از مرد بخیل گرفتن چیزی هر چند اندك غنیمت است .

تمثّل : مرا سردار پشمین جبّه داد نه آنرا آستر بود و نه روئی
ز فرط کهنگی بگذشته از آنك پذیرد یکسر سوزن رفوئی....
یکی از دوستانم گفت بستان مگـر نشنیدهٔ از خرس موئی . یغما .

رجوع به از بدقار هر چه ستانی . . . شود .

ازخر شیطان پیاده شو ، ازخرشیطان فرود آی . ایجادجنگ و فتنه مکن .

از خر می پرسند چهار شنبه کی است . این ابله از امري که شما سئوآل می کنید چه داند. نظیر : دیوانه را مپرس که از ماه چند شد .

از خسان همت کسان مطلب . (. . . که رخ و پیل کارشه نکنند .) خاقانی .

از خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است . (چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز کـ . . .) صائب .

ازخطر خیزد خطر زیرا که سودده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان.

نظیر : اَلتاجرُ الجبان محرومٌ . حدیث . اُمُّ الجبان لاتفرَح وَلاتحزَن . ثمرةُ الجُبن لاربح ولاخُسر . اَلتاجر الجبان لایربح ولایخسر . ز ترسنده مردم بر آید هلاك . فردوسی

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازآنزلف پریشانکردم . حافظ

و اِذا قیل لهُمُ اتبعُوا ما اَنزَلَ اللهُ قالُوا بَل نتّبعُ ما اَلفَینا عَلیه آباؤُنا اَولوکانَ آباؤُهم لایَعقِلُونَ شیئًا وَلایهتَدُون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۶۵ . وَ اِذا قیل لهُم تعالوا اِلی ما اَنزَلَ اللهُ وَاِلی اَلرَسُولِ قالُوا حَسبُنا ماوَجدنا عَلیهِ آباء نا اَولو کانَ آباؤُهم لایَعلمُونَ شیئًا وَلایهتَدُون . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۱۰۴ . وَاِذا فَعلوا قالوا وَجدنا عَلیها آباء نا . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۲۷ . قالُوا اَجِئتنا لِتَلفتنا عَمّا وَجدنا عَلیهِ آباء نا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۷۹ . اِذقالَ لِأبیهِ وَقومِهِ ما هذهِ اَلتماثیل الّتی اَنتُم لها عاکِفُون . قالُوا وَ جدنا آباء نالها عابدین . قالَ لقد کُنتُم اَنتُم وَ آباؤُکُم في ضَلالٍ مُبین . قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ۵۳ . قالَ هَل یَسمَعُونکُم اِذتَدعُون . اَویَنفَعُونکُم اَویَضرُون . قالُوابَل وَجَدنا آباءنا کذالِکَ یَفعَلُون . قرآن کریم . سورهٔ ۲۶ . آیهٔ ۷۲ . وَ اذا قیل لهُم اتّبعُوا ما اَنزَلَ اللهُ قالُوا بَل نتّبعُ ما وَجدَنا عَلیهِ آباء نا اَولو کانَ اَلشّیطانُ یَدعُوهُم اِلی عَذابِ اَلسّعیر . قرآن

(۱) خردمنش ، اندك نگرش و کم بین باشد .

کریم . سورهٔ ۴۱ . آیهٔ ۲۰ . بل قالوا اِنّا وَ جَدنا آباءَ نا علی اُمّةٍ وَ اِنّا علی آثارِهِم مُهتَدونَ . قرآن کریم . سورهٔ ۴۳ . آیهٔ ۲۱ . وَ کذالِکَ ما اَرسَلنا مِن قَبلِکَ مِن نذیرٍ اِلاّ قال مترفوها اِنّا وَجَدنا آباءَ نا عَلی اُمّةٍ وَ اِنّا علی آثارِ هِم مُقتَدونَ . قرآن کریم سورهٔ ۴۳ . آیهٔ ۲۲ .

هر چه خلاف آمدت عادت بود — قافله سالار سعادت بود . نظامی

فضل و علم تو جز روایت نیست — با تو خود غیر از این حکایت نیست

مکن از جامهٔ کسان زینت — منما آنچه نیست در طینت

پی تقلید رفتن از کوری است — در هر کس زدن ز بی نوریست

چند . منقاد هر خسی باشی — جهد آن کن که خود کسی باشی

خرقه پوشی بترکِ عادت کوش — ور نه خمّار باش و خرقه میوش

بت شکن باش تا که چست شوی — تَب رها کن که تن درست شوی

میوه تا کی خوری ز باغ کسان — چه فروغت دَهَد چراغ کسان

نام مردم فروختن تا کی — چوب همسایه سوختن تا کی

چند باشی عیال فکر کسان — چه گشاید تو را ز ذکر کسان

از حقیقت بدست کوری چند — مصحفی ماند و کهنه گوری چند

گور با کس سخن نمی گوید — کور سرّ قران نمی جوید . اوحدی .

بیچاره زندهٔ بود ای خواجه — آنکو ز مردگان طلبد یاری . ناصر خسرو .

دین تو بتقلید پذیرفتهٔ — دین بتقلید بود سَر سَری . ناصر خسرو .

میذیر قول جاهل تقلیدی — گر چه بنام شُهره دنیا شد

چون و چرا بجوی که بر جاهل — گیتی چو تنگ حلقه از اینجا شد . ناصر خسرو .

ولی از صحبت نا اهل بگریز — عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت — عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسائی غرض تجرید دیدم — خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم . شبستری .

نمیدانم بهر جائی که هستی — خلاف رسم و عادت کن که رستی . شبستری .

بکلّی دور شو از رسم و عادت — بگو از جان و دل قول شهادت . پوریای ولی .

کانکه رست از رسم و عادت گوید او را اُستَنَش — کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا . سنائی .

خلق را تقلیدشان بر باد داد — ای دو صد لعنت بر این تقلید باد .

از خم سرکه سرکه پالاید (فعل آلوده گوهر آلاید . . .) عنصری .

تَمثُل : خردمندیکه نعمت خورد شکر آنش باید کرد — ازیرا کز سبوی سرکه جز که سرکه نیاغارد . ناصر خسرو .

نظیر : از کوزه همان برون تراود که دراوست . بابا افضل . کُلُّ اِناءٍ یُرَشّحُ بما فیه .

کاسهٔ چینی که صدا می کند راز دل خویش ادا می کند .

کُلٌّ یأتی بما هو اهل . قُل کُلٌّ یَعمَلُ علی شاکِلَتِه . قرآن کریم. سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۶ لایعجز مسك السوء عن عرف السوءِ . لتحمل عضه جناها . الکلام صِفَةُ المُتکلِّم .

وَ کُلُّ اناء بالذی فیه یرشَح و یبنی الفتی عمّا علیه انطواؤه .

ازهرچه سبویر کنی از سَرّو زپهلوش زان چیز برون آید وبیرون دهد آغار . ناصرخسرو .

از خمی صد رنك برآوردن . رجوع به از یك خم صد . . . شود .

از خنجر گوشتین کس نمرد . (چو تیغت ندارد زبان در مصاف مکن رنجه تیغ زبان را بلاف بشمشیر پولاد به دست برد که . . .) امیرخسرو .

از خندهٔ یار خویش بندیش آنگاه یار خویش برخند . ناصر خسرو .

رجوع بآه از این واعظان . . . شود

از خواب قیاس مرك می باید کرد . هر چیز که هست ترك میبایدکرد وز ترك اساس برك میباید کرد در قطع تعلق از بدن راحتهاست . . .) خواجه عبدالله انصاري .

ازخواندن چیزی که بخوانی و ندانی هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان . (ای خوانده بصد حیلت و تقلید قرانرا مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان . . .) ناصرخسرو

ازخودبهرچه کنی راضی مشو تامردمت دشمن نگیرند . مرزبان نامه . نظیر : مَن رَضی عن نفسِه کَثُرَ الساخِطُون علیه .

از خودت که گذشته خدا عقلی به بچهات بدهد . تو بیخی بمزاح بکسی که بگفتار یا کرداری ابلهانه گراید . نظیر : خدا یك عقلی بتو بدهد یك پول زیادی بمن .

از خودت می ترسم . کودکی در آغوش سیاهی می‌گریست سیاه باو دل میداد که مترس من با تو آم طفل گفت من . . . نظیر : ان کنت ناصری فتیب شخصك عنّی .

ازخوردن بسیار شود مردم بیمار . (بسیاربخوردند ونبردندگانی کز . . .) فرخي .

از خوردن سیر نشدی از لیسیدن سیر نمیشوی . بمزاح بطفلی که ته ظرف غذائی را لیسد گویند . نظیر : سوراخ کن بینداز بگردنت .

از خورشید جز گرمانبیندمرد نابینا . (عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز نقشی که . . .) سنائی .

از خوی بد بد شود آدمی (نه از روي بد بود آدمی که . . .) حضرت ادیب

از خوی بد مرد کیفر برد . (یکی داستان زد براین برخرد که . . .) فردوسي

از خیار آتش نجهد . تمثّل :

زمانه دست حسود تو بشکند چو چنار کز اوسخاوت ناید چو از خیار آتش . سوزنی

چون بعشق از خیارت آتش جست آتش از آتشی بدارد دست . سنائی

و رجوع با تش از خیار نجهد، شود .

از خیالی صلحشان وجنگشان ازخیالی نامشان و ننگشان . مولوی .

از دادن و از ندادنت داد فلك . (دادی بحسن آب و ندادی بحسین . . .)

مراد از آب که فلك به حسن علیه السلام داد آب زهر آلودیست که حضرت اورابدان مسموم کردند .

از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد . رجوع به ازچاله در آمدبچاه افتاد، شود .

از دام زبونگیران بعزلت رسته شد عنقا . (گر از زحمت همیترسی ز نا اهلان

بپر صحبت که . . .) سنائی . نظیر :

گر تو خواهی عزت نفس ایفلان رو نهان شو چون پری ازمردمان .

عزت اندر عزلت آمد ای فلان تو چه جوئی زاختلاط این وآن .

گر تو خواهی عزّت دنیا و دین عزلتی از مردم دنیا گزین

از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری

گر ز دیو نفس میجوئی امان رو نهان‌شو چون‌پری ازمردمان . بهائی .

رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

ازدانش افزون‌شود آبروی . (تو زین گر دگر گونه داری بگوی که . . .) فردوسی .

از دانه طمع ببر که رستی از دام . (خواهی که رسی بگاه بر دار دو گام یك

گام ز دنیا و دگر گام از گام بشنوسخنی نکو ز پیر بسطام . . . .) منسوب بابایزیدبسطامی .

از دبه کسی بدی ندیده . (فرزند عزیز و نور دیده . . .) دبّه نکول و واقول

است . نظیر : دبّه بی روغن نمیشود . قزوینی است هفت دبّه را حلال میداند . گفتیمان نگفتیمان.

زبانم که نسوخت . حرف مرد یکیست تا حالا میگفتم ها حالا میگویم نه .

از درازی وعده و امید فرسوده شود شیر را چنگال و دندان پیل‌را خرطوم ویشگ . (وعده و امید را صلی کن معین‌کن صلت ای روان حاتم طائی و معن

از تو برّشگ . . .) سوزنی . الانتظار اشدّ من‌الموت . الانتظار موت‌الأحمر .

آنانکه دست جود و سخاوت گشاده اند بی انتظار آنچه بگفتند داده اند

زین بیش انتظار مفرمای بنده را با مرگ انتظار برابر نهاده اند .

همانا تیره گشتی روی خورشید اگر وی زیستی روزی بأمّید . ویس‌و رامین .

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست غمی ازچشم در راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را چشم در راه کز آن رخ زرد گردد عمر کوتاه

همیشه چشم در ره دل دو نیم است بلای چشم در راهی عظیم است . نظامی .

هرعطا کاندر برات وعده افتد بیگمان آن عطا نبودکه باشد مایهٔ رنج وعنا . سنائی .

انتظارم مده که آتش و آب نکند آنچه انتظار کشند . عمادی شهریاری .
آزردهٔ بر انتظارم مشناس چو انتظار باري . عمادی .
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار زمانه را بنوي زینت و نگار دهد
نه همچوگل که چو درمهد غنچه بنشیند دو هفته دگر ازناز انتظار دهد . ظهیر .

ازدرختان دیگران بر چین وزپی دیگران درخت نشان . مسعودسعد .

نظیر : دیگران کاشتند ما خوردیم ما میکاریم دیگران بخورند .

ازدرختی که مام بالا رفت دخت بر شاخ نیز غیژد تفت . دهخدا .

ازدردچگونه شود به آنکس کزسر که نهاد و شخار مرهم . ناصر خسرو .

ازدردلا علاجی بخر میگویند خانباجی . رجوع به از برای مصلحت مرد حکیم ، شود .

از در عفو بود هر که بتقصیر و بجرم کرد در پیش ولینعمت زیبا اقرار . رشیدی سمرقندی .

از درویشان برك سبزی از رندان قاب (۱) گرگی . رجوع بارمغان مور پاي ملخ باشد ، شود .

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود . (. . . وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود .) سعدي .

نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست . شرنگ از کف محبوب تبر زد باشد . سعدی .
دوست مرا یاد کند یك هل(۲) بوج . المحبّه استقلالُ الکثیرمن نفسك واستکثارُ القلیل من حَبیبك.
با یزید . از کشف المحجوب . المحبّه مالا ینقض بالجفاء ولا یزیدُ بالبر و العطاء . یحیی ابن
معاذ . از کشف المحجوب . وَ کثیرٌ من الحبیب قلیلٌ .

ازدست گدایان نتوان کرد ثوابی . (برمن منکر تا دگران چشم ندارند . . .) سعدی .

از دشمنان برند شکایت بنزد دوست چون دوست بر جفاست شکایت کجا برم . اظهری .

از دشمن خانه چون توان رست . (زد نعره که این چه دوستداریست آزردن
دوستان نه یاریست چون دیده بدشمنی دلم خست . . .) امیر خسرو .

از دشمن روی دوست حذر کن . خواجه عبدالله انصاری .

از دل بدل راهست . یعنی دوستی و دشمنی از یکسو نتواند بود .
تمثّل : بلی داند دلی کاگاه باشد که از دلها بدلها راه باشد . جامی .
نظیر : دل بدل راه دارد .

از دل برود هر آنکه از دیده برفت . نظیر : هرکه از دیده دور ازدل دور .

---

(۱) قاب استخوان کوچکی است که با آن نوعی قمار بازند و آنرا عاشق نیز گویند و شاید از کعب عربی آمده است . (۲) اصل کلمه هیل است که قافلهٔ صعار باشد

محبّت در چشم است . طُولُ الثّنائی مَسلاةٌ لِلتصافی . بُعدُ الدار کبُعدِ النّسَب .

همه مهري ز نا دیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد . ویس ورامین.
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
بسا عشقا که نا دیدن زدوده است چنان کز اصل گوئی خودنبوده‌است . ویس ورامین.
ظاهر بینان چو دم زنند از یاری زنهار که یار خویشتان نشماري
مانندهٔ آئینه و آبند این قوم تا در نظري در دلشان جا داری . ابوالحسن فرهاني.
یسلی الحبیبین طول النّأي بینهما و تلتقی طرَفٌ اخری فَتأ تلف
فیحدث الواصل الادنی مودّته و یصرم الو اصل الأنأي فینصرف .

از دل شکسته تدبیر درست نیاید . تمثّل :

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکستهٔ تدبیر درست . سعدي .

رجوع به از تو حرکت ، شود . و رجوع بغم فرزند و نان . . . ، شود .

از دل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن (. . . همچنان باشم تورا من که تو باشی مرمرا گر همی دیبات باید جز که ابریشم مَتن .) ناصر خسرو . رجوع به از دل بدل راهست ، شود .

از دماغ شیر افتاده . رجوع بمثل ذیل شود .

از دماغ فیل افتاده . بسیار برتن و مُتکبر است .

از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب خرسند میشود سگ بیچاره بستخوان . ناصر خسرو .

از دو بال سریش کرده نشد هیچ طرار جعفر طیار . سنائی .

از دو برد قبائی نداند کرد . نهایت نا آزموده یا بی قابلیّت وکفایت است . اشاره :

تا جسم و دلت‌هست‌بهم هر دو مُرکّب نایدت زدو برد قبائي و کلاهی . سنائي .

نظیر : جُو دو خر را قسمت نداند کرد .

از دور شیون سور نماید . نظیر :

چون شعله بخرمنی دهد نور بیگانه نظاره بیندش سور . امیر خسرو .
گمانها همه راست مشعر ز دور که بس ماند از دور شیون بسور . اسدی .
نه سوراست ارچه همچون‌سور ازدور پر از بانك و هلالو لشت شیون . ناصر خسرو .
گوئی که بسور اندرم ولیکن از دور نمایدت سور ماتم . ناصرخسرو .
زراه شخص‌مانند است نادان‌مرد بادانا چنان‌کز دورجمع سور مانندهاست باماتم . ناصرخسرو.

از دور میبرد دل و نزدیك زهره را . از دور منظری گیرنده و فریبا و از

نزدیك مرآتي مهیب و نا زیبا دارد . رجوع به آواز دهل شنیدن از دور . . . . ، شود .

از دور نمایدت سور ماتم . (گوئی که بسور اندرم ولیکن . . . .) ناصرخسرو .

رجوع به از دور شیون سور نماید ، شود

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است . (ای سیرتو را نان جوین خوش نماید معشوق من است آنکه بنزدیك تو زشت است حوران بهشتی رادوزخ بود اعراف . . . .) سعدی .

از دوست چه دشنام و چه نفرین چه دعا . (با آنکه خوش آید از تو ای یار جفا لیکن نبود جفات هرگز چه وفا با اینهمه راضیم بدشنام از تو کا . . . .) ظهیر.

نظیر : جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید .

از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن . تمثل .

گویش چه گفت گفت ار خوانی وگر برانی از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن .) ابن یمین .

از دوپنج (یا) از دو شش چهاری نیاءمدن . اقل مرتبهٔ مقصود حاصل نشدن .

بعمری در کفم یاری نیاید ور آید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ز بستان زمانه ز گل قسمم همی خاري نیاید
کنون نقشم کسی می بازمالد (۱) که با او از دوشش چاري نیاید . انوری .
ممکن نشود که با دغای تو ما راز دو پنج یك چهار آید . عمادی .

از دهان گاو بیرون آمده . بسیار کیس ، و نج و ترنجیده است . مثال : چون با قبا میخوابید همیشه مثل این است که قباي شما از دهن گاو بیرون آمده .

از ده ویران که ستاند خراج . (در کرم آویز و رها کن لجاج . . . .) نظامی

نماند درجگرم آب و این سیه چشمان هنوز از ده ویران خراج می طلبند . بابا فغانی .

رجوع به از برهنه پوستین چون بر کني ، شود .

از دیدن عیب دیگران اعمی شو

دردیدن عیب خویشتن احول باش . واعظ قزوینی .

ازدیدن ماه بهره بر نتواندانشت . نقل از اسرار التوحید في مقامات شیخ ابی‌سعید.

از دیده و دندان دادن . بعنف و کره چیزی رادادن.

از دیده و دندان کسی کشیدن . بجبر و قسر چیزیرا از کسی ستدن ، تمثل : وَ جلاّد آوردند و خواسته بود تا بزنند . او دست باستادم زد و فریاد خواست . استادم بامیر رقعتي بنبشست . و بزبان عبدوس پیغام داد که : بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او بازگردد از دیده ودندان او را نباید داد . . . ابوالفضل بیهقی . این مرد مالي بدزدیده است ودر دل کرده ببردو نداند که من پیش تا بمیرم ،

(۱) نقش یا کعبتین کسی را مالیدن شاید مغلوب کردن او باشد . چنانکه در جهانگشای جوینی آمده است چنان کعبتین او را باز مالید که زفانش در ششدر کلالت و روانش در حجاب دهشت و خجالت ماند .

از دیده و دندان وی خواهم کشید . ابوالفضل بیهقی .

ازدیگ چو بین کسی حلوا نخورده . نظیر : خانهٔ خرس و بادیهٔ (۱) مس ! خانهٔ خرس و کاسهٔ مس ! خانهٔ خرس و انگور آونگ ! از کُرد ولی که دید و از چوب تنور . حکّاك را بقم آباد (۲) چکار . حمّام ده را بیوق چه . فی ذنب الکلب یطلب الأهاله یطلب الدّراج فی خیس الأسد .

از دیوار راست بالا برو . تکلیفی شاقّ است .

از دیو دو سر نمی ترسد . کودکی جسور و ستیزه کار است .

از دیو مهربانی نیاید . تمثل :

چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دیده بانی . ویس و رامین .

رجوع به از گرگ شبانی نیاید ، شود .

از راست نرنجند . تمثل :

صبحدم مرغ سحر با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت . حافظ .

نظیر : قولوا الحقّ ولو علی أنفسکم . رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی ، شود .

از راستی بگذری نیست راه . (بفرزند پاسخ چنین داد شاه که . . .) فردوسی .

نظیر : چو از راستی بگذری خم بود . عنصری . رجوع به اگر خواهی از هردو سر آب روی ، شود .

از راستی جان بد گوهران گریزد چو گردن ز بار گران . (بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفتهٔ باستان ! . . .) فردوسی . رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آب روی ، شود .

از ران خود کباب خوردن . برای جلب لذّتی در زیان یا هلاك خویش کوشیدن .

تمثل : شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب . صائب .

نظیر : بن دیوار کندن و بام اندودن .

از راهب طماع تر است . نهایت آز ور و امید وار است .

ازرعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود . سعدی .

نظیر : تا بری زیر سایه بازش رخت شاخه بُر بر میار بیخ درخت

بره خواهی و کشك و روغن و شیر میش را پشم گیر پوست مگیر . دهخدا .

ازرمه خیری نماند چون بماند بی شبان . (ازهنر نیکی نیاید بی دل و یاری تو . . .) عنصری .

از رنج یابد سرافراز گنج . (بدارید کار جهانرا برنج که . . .) فردوسی . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

---

(۱) بادیه همان باطیهٔ عرب است . (۲) قم آباد گویا یکی از قراء کرمان باشد ، مثل کرمانیست .

از رود خشك ماهی میگیرد . تمثّل :

بوالعجب بازیست درهنگام مستی باز فقر . کرمیان خشك رودی ماهیان ترگرفت . سنائی .

رجوع به از ریگ روغن می کشد ، شود .

از روی عزیزیست بسته باز وز خواری شد گشاده خاد .

(احوال جهان باد گیر باد وین قصه ز من یاد گیر یاد
چون طبع جهان با شکونه بود کردار همه با شکون فتاد
. . . . . .
در خوض بیابانش چشم و گوش مانند بشگفتی ز آب و باد
دیوانهٔ شوریده بود باد زنجیر همی آب را نهاد . مسعودسعد .

از ریش پیوند سبیل کردن . نظیر : از بُز برند و بپای بز بر بندند .

از ریش گسست بر بروت پیوست . رجوع بمثل فوق شود .

از ریك خمیر نیاید . تمثّل :

خیره میازمای مر این آزموده را کز ریگ نامده است خردمند را خمیر . ناصر خسرو .

از ریك روغن کشیدن . گاهی باصری ممتنع دست بازیدن معنی دهد . چون .

بی ریاضت هر که دین جوید ز راه ابلهی راست چون مردی بود کز ریگ روغن میکشد . شهاب بخاری .

وگاهی بمعنی نهایت زیرکی یا کربزی درکار تحصیل فایده آید ، مانند : فلان از ریگ روغن میکشد .

نظیر : اکسبُ من ذرّة . اکسبُ من فاره . اکسبُ من نمله .

از زرد و سرخ مرد بنفریبد . (... ناراست ضرّهٔ وی و دینارش .) ناصر خسرو .

از زره گرزره طلب نه جوال . (مرد را ره ز حال بر خیزد حال باید که قال بر خیزد از سخنگوی حال پرس نه قال ...) سنائی .

از زمین باسمان نُدارد ؟ آیا نیاز مند و فقیر راست که بغنی و بی نیاز چیزی دهد ؟ و گاه گویند : از زمین بر آسمان نبارد .

از زنان جهان خوش آینده دوست دارنده است و زاینده . مکتبی .

ازسایه خود می‌ترسد . از سایه خود رم میکند . بسیار بد دل وترسنده‌است .

تمثّل: چون سایه شدم ضعیف درمحنت وز سایه خویشتن هراسانم . مسعود سعد .
ناخن خویش همی‌بیند و پندارد تیغ دست بر مُژه همی مالد و انگاردمار
سایهٔ خویش همی بیند وبگریزد از او گویدابن لشکر میراست که آید بقطار . قا آنی .

و میگوید عبدالجبّار از سایهٔ خویش می‌ترسد . و ازدراز دستیش بگریخته است . ابوالفضل بیهقی

از سبب سازیش من سودائیم و ز سبب سوزیش سو فسطائیم .

اعتقاد بسبب سوزی بیشتر مُبتنی بر عَدمِ علم بشر بتمام علل واسباب خفیه است . ابی الله ان

یجری الأمور الا باسبابها .

از ستارگان ننك داشتن • بر خود بالیدن . تا با تو بصلح گشتم ای مایهٔ جنگ کردد دل من همی ز بُت رویان تنگ امروز که آفتاب دارم در چنگ نشگفت گر از ستارگان دارم ننگ . فرُخی .

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور (. . . با جهان خواران بغلط و بر جهانداران بتاز) منوچهری .

از سخن راست زیان کس نکرد • (راستی خویش نهان کس نکرد . . .) نظامی . رجوع به اکر خواهی از هر دو سر آب روی ، شود .

از سخن سخن میشکافد • تمثّل : چه کتاب خاصه تاریخ با چنین چیز ها خوش باشد و از سخن سخن میشکافد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به الکلام یجُرُ الکلام ، شود .

از سر تا پایش یکمن ارزن ریزند دانه بزمین نیاید • جامه هایش بسیار ژنده و پاره پاره است . نظیر : هرچه در قرآن کاف است در قبای او شکاف است .

از سر راه بروی کلاه پاره میشود از پا کفش • رجوع بدو لنکه یك خروار است ، شود .

از سر سیری بود اگر قومی بتره باز فروشند من و سلوی را • (ولیکن . . .) ظهیر .

از سر که نگشت کام شیرین • (با هرکه نه دولتی است منشین کَ . . .) امیرخسرو .

از سرگین ترنج نتوان ساخت • تمثّل : ملك ارسلانشاه بحکم شفقت پدری میخواست که از سرگین ترنجی سازد . ساخته نمیشد . ملك ارسلان شاه کرمانشاه را میخواست و حق تعالی محمد را . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

از سرما هم زیاد است • دهش و عطائی کافی و بسنده است .

از سر نو دام دام • نظیر : تازه دَن بسم الله .

از سرو ته یك کرباسند ، از سرو ته یك کرباسیم • از یك خاندان ، یا صاحب اخلاق یا اعمال واحد هستیم یا هستند .

از سستی آدمیزاد کرك آدمی خوار پیدا میشود • برگزیدهٔ ستمکشان مایهٔ بی پروائی و جسارت ستمکاران شود . نظیر : مرد چون میرد نامرد پای کیرد .

از سفیدی کچ تا سیاهی ذغال • هر چیز . مثال : فلان اول زمستان از سفیدی کچ تا سیاهی ذغال برای خانه می خرد . نظیر : شیر مرغ و جان آدم . از سیر تا پیاز . از نقیر تا قطمیر .

از سقف خانه تا بثریا از آن تو • (ازصحن خانه تا بلب بام ازآن من . . .) وحشی؟

رجوع بآن گربهٔ میو کن بابا از آن تو ، شود .

از سودای نقد بوی مشك آید . نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه .

از سوزن گر آهن نتوان خرید . سوزنگر در کار آهن اندك نگرش و کم بین باشد . مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند .

ازسه چیز بایدحذر کرد : دیوار شکسته ، زن سلیطه ، سك گیرنده . نظیر : زن سلیطه شوهر مرد است . زن سلیطه سگ بی قلاده است .

از سیر تا پیاز . رجوع به از سفیدی کچ تا سیاهی زغال ، شود .

از سیر تا پیاز برای کسی گفتن از سیر تا پیاز از چیزی خبر داشتن . بجزئیات حکایت کردن . از جملگی آگاه بودن . نظیر : یُحَدِّثُکَ منَ الخفیّة الی المقنعه .

از سیرم و میرم باید ترسید . سیرم مخفف سیر هستم و میرم تخفیف میروم‌است . و مراد آنکه آن مهمان که گوید میروم غالبا میماند و آنکه گوید نخورم گاهی بیش از گرسنگان خورد .

از سیل کجا ترسد آنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد . مسعودسعد.

از سیه سر همه کاری آید ، یا همه کاری بر میاید . تمثل :

کلك او یارد که آرد دُرّ شهوار از شبه ازسیه سر آید آنچ اندر تصوّر آوری. ابن یمین .

گمان میکنم ابن یمین این مثل را درمورد مدح بجا ننشانده است چه غالبا در این مثل و نوع آن قسمی تحقیر هست . مثل اینکه گویند از مرد رزل یا بی حیا همه کار آید .

از شاخی بشاخی پریدن . بواسطهٔ نقص آلهٔ تغییر جهت بحث دادن . تمثل ،

مزن هر دم قدم در سنگلاخی ز شاخی هر زمان منشین بشاخی . جامی .

رجوع به ازاین شاخ بدان شاخ جستن ، شود .

از شب مرکب ساختن . در تاریکی شب گریختن . مثال : خواجه رضی بگریخت و اسباب و بنه بی قیاس در کرمان بگذاشت و با دو سه غلام از شب مرکب ساخت و با زوزن شد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان . نظیر : شب قلعهٔ مرد است .

از شکرخوشتر بکسی گفتن . از شکر تلختر بکسی نگفتن . از گلشکر تلختر نگفتن . با شیرین تر و با حرمت تر صورتی با کسی گفتگو کردن .

مثال : گرهیچ سخن گویم باتو ز شکر خوشتر صدکینه بدل گیری صد اشك فروباری . منوچهری .

گر کنی زهر با روانم جفت از شکر تلختر نیارم گفت . سنائی .

که گر ز شکرو گل با تو تلختر گوید نهد زمانه بسان تر انگبینش خار . ظهیر

نظیر : از گل نازکتر بکسی نگفتن .

از شکستهٔ خود مو میائی دریغ نمی باید داشت . مرزبان نامه

از شل یکی در می آید از سفت دو تا . نظیر . آدم بد حساب دو بار میدهد .

از شما عباسی از ما رقاصی . عباسي پنجيك قران است . نظیر : ازشمانازی ازمانیازی.

از شوره زمین سمن نروید . نظیر :

زمین شوره سنبل بر نیارد در آن تخم عمل ضایع مگردان . سعدی .

ازشهریاران سزاوارنیست بریدن سری کوگنه کارنیست . (که . . .) فردوسی .

نظیر : بهرکار مشتاب اي نیك بخت بویژه بخون زآنکه کاریست سخت . فردوسی .

گرفتن ره دشمن اندر گریز مفرمای و خون زبو نان مریز

گر آري بکف دشمن پر گزند مکش در زمان باز دارش به بند

توان زنده را کشتن اندرکداز (کذا) نکرده است کس کشته را زنده باز

بود کت نیاز افتد از روزگار به از دوست آندشمن آید بکار . اسدی .

سر نه چون گند نا بود که به تیغ چون درودی دگر توانش درود .

می توان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن .

سری را که باشي بر او پادشا به تیزی بریدن نباشد روا . فردوسی .

پسندیّ و همداستانی کنی که جان داري و جان ستانی کنی ؟ فردوسي

نه والا بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن . فردوسی .

گزافه مفرمای خون ریختن دگر جنگ را لشکر انگیختن . فردوسی .

کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمن ازوی پر اندیشه گشت

بریزند خونش بر آن هم نشان که او ریخت خون سر سرکشان . فردوسی .

چو بر بد کنش دست گردد دراز بخون جز بفرمان یزدان متاز . فردوسی .

ابر شاه زشتي است خون ریختن باندك سخن دل بر انگیختن . فردوسی .

مریزید خون از پي تاج و گنج که بر کس نماند سراي سپنج . فردوسی .

روانت مرنجان و مگداز تن ز خون ریختن باز کش خویشتن . فردوسی .

سپهبد که باقر یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بماند نژند مکافات یابد ز چرخ بلند

چنین گفت مؤبد ببهرام نیز که خون سر بی گناهان مریز

چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای

نگه کن که تا تاج با سر چه گفت که با مغزت اي سر خرد باد جفت

چنین است فرمان یزدان و راه که هر کس ببرّد سر بی گناه

سرش را ببرّند بی ترس و باك سپارند نا پاك دلرا بخاك . فردوسی .

تو دانی که تاراج و خون ریختن چو با بی گنه مردم آویختن
مهان سر افراز دارند شوم چه با شهر ایران چه با شهر روم . فردوسی .
بمردی که مُلک سرا سر زمین نیرزد که یك قطره خون بر زمین . سعدي .

از شیخعلی خان بترسیم ، ازسکش هم بترسیم ؟ در نظایر مورد مستعمل است .

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم . رجوع به از هر کسی کاری ساخته است ، شود .

از شیر مادر حلالتر . بسیار مباح و رَوا . تَمثُّل :

ای نازنین مگر تو چه مذهب گرفتهٔ کِت خون‌من حلالتر از شیر مادراست .
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام حلال وپاکتر ازشیر دایگان باطفال . غضایری .

نظیر : اَحَلُ من ماء الفُرات . اَحَلُ من لبن الاُمّ .

ازصبر نردبانت بباید کرد گرزیرخویش خواهی جوزا را . ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که از صبر بر آمد . . . ، شود .

از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز (۱). نظامی .

رجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

از صحبت پیر زن بپرهیز چون پنبه نرم زآتش تیز .

گویا تصحیف شعر قبل باشد که بدان تحذیر از مکر زنان پیر خواهند . رجوع به از فتنهٔ پیر زن . . . ، شود

از صحبت دوستی‌برنجم کاخلاق بدم حسن نماید (. . . کو دشمن‌شوخ چشم بی باك تا عیب مرا بمن نماید .) سعدی .

نظیر : ستایش سرایان نه یار تو اند ملامت کنان دوستدار تو اند . سعدی .
کسی که عیب مرا می کند نهان‌ازمن اگرچوچشم‌عزیز است‌دشمن‌است‌مرا . صائب .
در گوش قدر دانی من حلقهٔ زراست هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا . صائب .
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست . اوحدی .
دوست آنست کو معایب دوست همچو آیینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان در قفا رفته مو بمو گوید .

دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . اخوك من صَدَقك لا مَن صَدَّقك . اخوك مَن صَدَقك النصیحه . اَمرَ مُکیاتِك لا امَر مُضکاتِك . مَن غَشّنا فلیسَ مِنّا . حدیث . اَلرَّجُلُ مرآت اَخیه .

از صددینار دویم‌محروم است . کاتبی بد خط باهمکار بد خط تر خویش میگفت بدآنحد نوشتهٔ من ناخواناست که صد دینار از مشتری برای نوشتن ستانم و صد دینار دیگر نیز

(۱) Aux échecs les fous sont les plus près du roi.

از مخاطب برای خواندن . رفیق او آهی کشیده گفت افسوس که من از صد دینار دویم محرومم چه خود نیز از قرائت کتابت خویش عاجزم . رجوع بآفتاب بگذاری راه می‌افتد ، شود .

از صد زبان زبان خموشی رساتر است . نظیر : سکوت دلیل رضاست .

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم آنکه برد سرت گهر بخشش . (با تو گویم که چیست غایت حلم هرکه زهرت دهد شکر بخشش کم مباش از درخت سایه فکن آنکه سنگت زند ثمر بخشش وانکه بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش . . .) حافظ (یا) ابن یمین .

از صد گل یك گلش نشکفته . درعنفوان شباب است . از این زیباتر خواهد شد . بمراتب عالیتر خواهد رسید . مثال :

از صد گلت یکی نشکفته است پیش تو اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است . ظهیر .

رجوع به باش تا صبح دولتت بدمد ، شود .

ازصدهزار دوست یکی دوست دوست نی وزصدهزار مرد یکی مرد مردنی . (سرد است روزگار و دل از مهر سرد نی می سالخورد باید و ما سالخوردنی . . .) شاکربخاري . نظیر : الف مجیز ولاغواص .

از صد هزار طفل که مویش چو زر بود سیمرغ زال را بسوی آشیان برد . عمادی‌شهریاری.

از صعوهٔ محال بود صید کرگدن . (دل را بهجر یار صبوری صواب نیست . . .) ادیب صابر .

از صفا آیینه منظور نظر ها میشود . (دل چو صاف شد حقیقت را شناسا می شود . . .) ظهیر .

از ضرر هرچه برگردد نفع است . رجوع به از خانهٔ سوخته . . . ، شود .

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد . (از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد . . .) سراج حکاك .

از عدو آنگه حذر بکن که شود دوست وز مغ ترس آنزمان که گشت مسلمان . ابو حنیفهٔ اسکافي .

از عر عر خر کسی نرنجد . از فریاد خر کسی نرنجد . رجوع بآواز سگان . . . ، شود .

از عطای پند برتر نیست در عالم عطا . (ای شده مدهوش و بیهش پند حجّت را بدار گ . . .) ناصر خسرو .

از عقب دشمن گریخته نباید رفت . جامع التمثیل . رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

از علف باشند این انعام خوش . حضرت ادیب .

از علم سپر کن بر حوادث از علم قویتر سپر نباشد . (. . . هرکوسپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد .) ناصر خسرو .

از عمر چه حاصل است آنرا کش عشق نسوخته است خرمن . نظام و

از عنصری بماند و زامثال عنصری تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

(. . . گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی کی‌دادی‌از معالی‌او درجهان خبر .) خواجه‌رشیدالدین(۱)

از عنوان کتاب پدید آید . تمثل :

ز تو آید پدید مهدی وجود چون بعنوان شود پدید کتاب . قطران .

از عنوان مضمون خواندن . از عنوان نامه مضمون نامه برخواندن .

بسیار ذکی و پیش بین بودن. تمثل :

بر آنم من که میدانی تو هم اخلاص او زیرا

ز عنوان نامهٔ تقدیر را مضمون همی خوانی . ابن یمین .

نظیر : ننوشته خواندن، ناگفته دانستن . تا گفتی فا میداند فرح زاد است .

ازعهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه‌گمان بری فزون‌آید مرد .

(منگر تو بدان که ذو فنون آید مرد در عهد نگاه کن که چون آید مرد . . . .)

از غم بی آلتی افسرده است . یا ازغم بی آلتی افسرده ایم . مأخوذ از بیت جلال الدین رومی :

نفس ازدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است . نظیر :

اَلظّالِمُ من شیم النفوس فَان تجد ذاعِفّةٍ فَلعلّةٍ لا یَظلِمُ .

رجوع بآب نمی بیند اگر نه شناگر قابلیست، شود .

از غم شود جان خرم دژم (شما دل مدارید چندین بغم که . . .) فردوسی .

نظیر : غم پیر زن خورد می مرد تیر زن . غم دنیای دنی چند خوری باده بخور . خذ العیش وَدَعِ الطیش . اشرب واطرب وَ دَعِ الدُنیا . از بیهقی ؟

از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
هرکه درامروز روز اندیشه فرداکند . ناصرخسرو.

ازغورگی مویزشده است . با جوانی ضعف‌پیری دارد، یاپیری را برخود بندد . تمثل :

درجوانی پیرگشتم از جفای روزگار همچوانگوری که‌اندرغورگی‌گرددسکیج(۲). شهاب‌الدین.

---

(۱) این قطعه را بنام عبد الواسع جبلی نیز دیده ام . و بجای جملهٔ (در جهان .) بعد او . (۲) مویز .

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند درحسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبری ز آب انگور گزین کاین بی خبران بغوره میمیز شدند(۱) . خیّام .

نظیر : صبّی مُنشیخ است . رشد زیادي مایهٔ جوانمرگیست . رجوع به‌شیئآن عجیبان . . . شود .

از فتح ضرر باشد . یعنی جنگ همیشه برای غالب و مغلوب هر دو، مایهٔ زیان وَ خُسرانست . تمثّل :

گویند که از فتح ضرر باشد باشد بردشمن دین دایم بی‌شك ضرر فتح . مسعود سعد .

از فتنهٔ پیرزن بپرهیز چون پنبه‌نرم ز آتش تیز . (جانان‌پدر زپیر زن داد وز شعبده شان هزار فریاد هر خانه که پیر زن نهد گام ابلیس شود در آن سرا رام . . . . اوّل‌نفس این دَمدیانو حیف از توکه باشدت چنین شو .) رجوع به‌ازصحبت‌پیر . . . شود.

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
تا یکی‌گوهر بکان اندر پدید آید مگر . مُعزّی .

رجوع به سالها باید که تا . . . شود .

از فریاد خر کسی نرنجد . کج . چون آبله و احمقي است از دشنام و زشت گوئی او مُتألّم نباید بود . رجوع به آواز سکان . . . شود .

از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید
ورنه دراین سقف زنگاری یکی درکار هست .

نقل از جنگی خطّی ، متعلق بآقا ضیاء الدین خان نوری .

از فضل پدر ترا چه حاصل . (گیرم پدر تو بود فاضل . . .) رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ازفلك ماه جو نه از نخشب . (روزي از وی طلب نه از مکسَب . . .) سنائی .

از قایم کاری کار عیب نمی کند . از جملهٔ ، قایم کاری ، مستحکم کردن کار خواهند . مثال : در را قفل کردم یك تخته سنگ هم پشتش انداختم ، کار از قایم کاری عیب نمیکند .

ازقضا حلوا شود رنج دهان . (چون قضا آید شود تنگ این جهان . . .) مولوي.

رجوع به اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .

از قضا سرکنگبین صفرا فزود (. . . روغن بادام خشکی مینمود .) مولوی.

نظیر: چون‌مرد شور بخت‌شدو روزکور خشکی‌و درد سر کند از روغنش
هرچ او گران بخَرد ارزان شود درخُنب و خُنبَه ربگ شود آرزنش
بر هر که تیر راست کند بختِ بَد بر سینه چون خمیر شود جوشَنش
چون تنگ وسخت‌کرد بر او روزگار جامهٔ فراخ تنگ شود بر تَنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند با بختِ گشته بر درو بر روزنش . ناصرخسرو.

(۱) میمیز، مویزاست .

از قضا ها گریختن نتوان . (این سخن با قضا برابر گشت . . .) فرخی .
ازقضا هم‌در قضا باید گریخت . (حاصل آن کز وسوسه هرکو گسیخت . . .) مولوی.
ازقفس‌مرغ بهرجاکه رودبستانست (نیست پرواي عَدَم دل زدهٔ هستی را . . .) صائب .
از قلندر هوئی از خرس مؤئی . رجوع به از بد قمار . . . . ، شود .
از قیامت خبری میشنویم . (. . . دستي از دور بر آتش داریم .) امر خطیرتر یا مصیبت عظیم تر از آنست که گمان میکنید .
از کدام دست برخاسته‌اید . غالباً ، چرا امروز خشمگین یا بامن بدرفتاری میکنید . و در شعر ذیل بمعنی ، آفتاب از کدام سمت در آمده ، استعمال شده است .

از چه دستي سحر بلند شدی که تفقّد به بینوا کردی . ایرج‌میرزا .

از کدو هاونی نیاید . تمثّل :

مؤذن بد را مزن و بد مگوی لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جاي حکیمان مطلب بی هنر ز آنکه نیاید ز کدو هاونی . ناصرخسرو.

نظیر : از کرد ولي نیاید از چوب تنور . از گلیم نیاید ستبرقی .
از کرامات شیخ ما این است شیره‌را خوردو گفت شیرین است . نظیر :

از کرامات شیخ ما چه عجب پنجه را باز کرد و گفت‌وجب .
از کرامات شیخ ما چه عجب برف را دیدو گفت می بارد .

چشم باز غیب میگوید .
از کرد ولی نیاید از چوب تنور . رجوع به از کدو هاونی نیاید ، شود .
از کژی راستی کمان آمد . (نقشم ازمصلحت چنان آمد . . .) سنائی . رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا . . . ، شود .

از کس دیت مخواه که خون ریز خود توئی
کالا برون مجوی که در اندرون تست .

رجوع بدوائك فیك . . . ، شود .
ازکسی پرسیدند سر که هفت ساله داری کمی بما ده گفت دارم‌و ندهم.
پرسیدند چرا. گفت اگر بهر خواهنده میدادم هفت ساله نمیشد .
از کشتن و درویدن آباد بود کیهان . (بنهاد برآي و رو بنیاد جهان یزدان وز نقش‌درآی وشوزدمُهر براین‌ایوان کِشته است نخستین‌دم دِرَوَیده دَم دیگر کا . . .) حضرت‌ادیب .
ازکشته پشته ساختن . پُشته کوههای کوچك خاکیست ومراد ازاین تعبیرمَثَلی ، بسیارکشتن‌باشد .
مثال : اینك همی رود که بهرقلعه برکشد از کشته پشته پشته وز آتش علم‌علم . فرخی .
بهر بزمی فکنده کشتهٔ برد بهر کوئی ز کشته پشتهٔ بود . ویس‌ورامین .

ز کشته پشتهٔ شد زعفرانی ز خون رودی بگردش ارغوانی . ویس‌ورامین .
پشته ها کرد زبس کشته دراو پنجه جای جوی خون کرد بهر پشته روان صدفرسنگ . مسعودسعد .

از کشیدن سخت تر گردد کمند . (عاشقی خواهی که تا پایان بری بس که بپسندید باید نا پسند زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند توسنی کردم ندانستم همی که . . . .) رابعهٔ بنت کعب قزداری .

از کفچهٔ مار حلوا نتوان خورد ، نقل از امثال مختصر طبع هندوستان .

از کفر ابلیس مشهور تر است . با لحن عداوتی ، بنهایت نامی است . نظیر : در همهٔ روم و شام چون کفر ابلیس و فسق لاقیس (۱) چنان مجهور شده است . . . . زیدری .

از کلاه بسی مردنا حفاظ بهست کمینه مقنعهٔ کاندر او وفاداریست .

(هزار مقنعه باشد به از کلاه از آنك کلاه و مقنعه نز بهر ذلت و خواریست که . . .) ظهیر .

از کمان چرخ و تیر حادثات می‌نخواهد جست نه آهو نه شیر . ابن یمین.

از کمان شکسته دو تن ترسند . چه دشمن از دور صورت کمانی بیند و هراسد و کماندار نیز چون از شکستگی کمان خویش آگاهست بد دل و هراسناك باشد . تمثّل :

عجب تر زین ندیدم داستانی دو تن ترسد ز بشکسته کمانی . ویس‌ورامین .

نظیر : از تفنگ خالی دو تن ترسند .

از کور دیده بانی نیاید . تمثّل :

جهان خوابست و ما در وی خیالیم چرا چندین در آن ماندن سگالیم
نباشد حال او را پایداری نه طبعش را همیشه سازگاری
نه گناه مهر نیك و بد بداند نه مهر کس بسر بردن تواند
چه آن کز او بیوسد مهربانی چه آن کز کور جوید دیده بانی . ویس‌ورامین .
چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دیده بانی . ویس‌ورامین .

از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باك
گرچون خزادکن نبود نرم سفالش . ناصر خسرو .

رجوع به آب رز باید که باشد . . . ، شود .

از کوزه همان برون تراود که در اوست . تمثّل :

خالی از خود بود و پرازعشق دوست پس ز کوزه آن تراود کاندر اوست . مولوی .
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تراود که در اوست . بابا افضل .

رجوع به از خم سرکه سرکه پالاید ، شود .

از کیسهٔ خلیفه می بخشد . از مال دیگران حوالت عطا می‌کند . نظیر :

(۱) لاقیس یا لاقیس نام دیوبست که با خار خار و وسوسهٔ خویش مایهٔ دل پراکندگی نماز گزاران شود .

خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود .

خرج از کیسهٔ خلیفه است . جامع التمثیل .

ازگدا چه یك نان بگیرند چه بدهند یکسانست . حالا که من متموّل نیستم این چیز مختصر را هم نداشته‌باشم هیچ نخواهد شد . نظیر : گدا در جهنّم نشسته است .

ازگدایان ظریفتر ایثار . (هرچه داری براه حق بگذار ک . . .) سنائی . نظیر : وَیُؤثِرُونَ عَلیٰ اَنفُسِهِم وَلَو کانَ بِهِم خَصاصَه . قرآن کریم سورهٔ ۵۹ . آیهٔ ۹ . بهترین جود هاست جود مُقِلّ . سنائی .

از همه چیز های بگزیده هست جود المُقِل پسندیده . سنائی .

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون ران ملخ باشد ز موری . سعدی .

ازگران بود گران همه چیز . نظیر : کُلُّ شَیئٍ من الثَقیل ثقیل . نقل از قابوسنامه .

ازگران سنگی گنجور سپهر آمده کوه وز سبکساری بازیچه باد آمده خس . سنائی .

ازگرسنگی چاشت از خواب میخیزد . رجوع بآه در بساط ندارد ، شود .

ازگرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

ازگرگ شبانی نیاید . تمثّل :

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهربانی . ویس ورامین .

نظیر : نکند گرگ پوستین دوزی . از کور دیده بانی نیاید . از دیو مهربانی نیاید .

ازگفتار باز توان ایستاد واز نبشته باز نتوان ایستاد . بیهقی . ما کُتِبَ قَرّ .

ازگفتن لاحول گریزند شیاطین . (امروز درین دولت و این ملك مُهنّا هرقوم که آیند بکین آخته سگّین از هیبت نام تو همی زود گریزند ک . . .) معزّی . نظیر : دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند . سعدی .

ازگل بوئی و از خرس موئی . رجوع به از بد قمار هرچه ستانی شتل بود ، شود .

ازگل خار بهره داشتن . تمثّل :

بعمری در کفم یاری نیاید ور آید جز جگر خواری نیاید .

بنامیزد زبستان زمانه زگل قسمم همی خری نیاید . انوری .

نظیر : از گله گرد نصیب داشتن .

ازگل نازکتر بکسی نگفتن . نهایت با مهربانی و ادب با کسی گفتگو کردن ،

ز گل نازکترت گویند و رنجی مجنب ازجای‌خود [آقا] که گنجی . ایرج میرزا .

نظیر : از شکر تلختر بکسی نگفتن .

ازگلوبنده خواجگی دور است . (بود بسیار خوار بی‌نور است . . .) سنائی .

نظیر : شکم پیش من تنك بهتر که دل شکم بنده بسیار بینی خجل . سعدی .

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی .
خوردن ز بهر زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست . سعدی .
آب ار چه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .
اندرون از طعام خالی دار — تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی . سعدی .
خردمنداچه مشغولی بدین انبار بی‌حاصل — که این انبارت از کشکین چو از حلوا ببنبارد . ناصرخسرو .

وَ الّذینَ کَفَروا یَتَمتّعونَ وَ یَأکُلونَ کما تأکُلُ الأنعامُ و النارُ مَثوی لَهُم . قرآن کریم . سورهٔ ٤٧ . آیهٔ ۱۲ . کان المتقدّمون یأکلون لیعیشون وَ انتم تعیشون لتأکلوا . کشف المحجوب . سیر خوردگی کار ستورانست . کشف المحجوب . گرسنگی عمارت باطن کند و سیر خوردگی عمارت بطون . کشف المحجوب . من کان همّته ما یَدخُلُ فی جوفه فَانّ قیمته ما یخرج منه . شافعی . شکم پرست خدا پرست نبود . شکم زیر دست است بهر چه دهیش مست است . شکم هیچوقت بزبان نمی آید . شکم خالی صفای دل است . البطنُ شرُ وِعاء صفرا وَشرُ وِعاء مِلان . کلوا واشربوا ولا تسرفوا . قرآن کریم سورهٔ ۷ . آیهٔ ۲۹ .

هر دو یکی شودچو زحلقت فروگذشت — حلوا و نان خشك درآن تافته تنور . ناصر خسرو .
از حلق چون گذشت شود یکسان — با نان خشك قلیهٔ هارونی . ناصر خسرو .
مکن در خورش خویشتن چار سوی — چنان خور که نیز آیدت آرزوی . فردوسی .
این تنوریست یکی گرم و بینبارد — بهر آنچش ز تر و خشك، بینباري . ناصر خسرو .
شکم چو بیش خوري بیش خواهد از تو طعام — به خور مخارش ایرا که معده گردارد . ناصر خسرو .
شکم از قوت خوش مکن فربه — که شکم خصم و خصم لاغر به . مکتبی .
چو بینی خورشهای خوش گردخویش — بیندیش تلخي دارو ز پیش . اسدي .
خور اندك فزون کند حلمت — خور بسیار کم کند علمت . سنائی .
تو را خورد بسیار بگزایدت — وگر کم خوري روز بفزایدت . فردوسی .
خورش پاك ازآن خور که نگزایدت — به اندازه وانگه که به آیدت . اسدی .
خورش مرد را از پی زندگیست — نه خود زندگی بهر چرندگیست . حضرت ادیب .
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود . مولوی .
نباشد فراوان خورش تن درست — بزرك آنکه او تندرستی بجُست . فردوسي .
پر خوری ژنده پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی .

کَمتَرکي تترَکی . رُبّ اَکلَةٍ تَمنَعُ اَکلات . کم بخور همیشه بخور .

از گله نصیب گرد داشتن • مثال : غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود و از گله بجز گردنصیب دیدهٔ خود نمي یافت . مرزبان نامه . نظیر : از گل خار بهره داشتن.

از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد • (ای کلیم دل زطور خویش پا بیرون منه ک . . .) مغربی . رجوع به پایت را باندازهٔ گلیمت دراز کن ، شود .

ازگلیم نیاید ستبرقی • (نایدز حاسدان توهرگز خصال نیك نشگفت ک . . .) عثمان مختاری • رجوع به از کدو هاونی نیاید ، شود .

از گوشه بامی که پریدند پریدند • این مصراع را در تحذیر از رنجانیدن نازك طبعان گویند و مأخوذ از این بیت وحشی است :

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم . وحشی .

نظیر : چووحشی مرغ ازقیدقفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست . جامی .

از گیر دزد در آمد بگیر رمال افتاد • رجوع به از چاه در آمد . . . ، شود .

از لاحول آنطرف افتاده است • در احتیاط و حزم افراط می‌کند . مأخوذ از این بیت مثنوی خطاب جبرئیل بمریم علیها سلام :

هین مگو لا حول عمران زاده ام — من ز لاحول آنطرف افتاده ام . (۱)

نظیر : گفتند پیش میا مي افتي آنقدر پس رفت که ار آنطرف افتاد . آلشيءُ اذا جاوز حدّه انعکس الي ضدّه .

از لحن و ز آوای خوش بماند درتنگ قفسها هزار دستان • (. . . وز بهر هنر جوز را بخواری بیرون فکنند از میان اغصان .) ناصر خسرو . نظیر :

از روی عزیزیست بسته باز — وز خواری باشد کشاده خاد . مسعودسعد.

از ما اصرار از او انکار • یعنی ما بسیار بو ابرام کردیم و او نپذیرفت . نظیر : از ما پر گفتن از او کم شنیدن .

از ما بدگر گنده بروتی پرداز • (چرخ از دم‌کون برنمیگردد باز (کذا) گاهیم بناز دارد و گه بنیاز کس‌نیست که از منش بگوید در راز ک . . .) مسعود سعد سلمان . نظیر : ما را نا دیده انگار . شتر دیدی ندیدی .

از ما پر گفتن از او کم شنیدن • رجوع به از ما اصرار از او انکار ، شود .

از مارگیر مار بر آرد همی‌دمار • (غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد ایبس عزیز کرده‌خود را که کرد خوار — ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر . . .) عمّاره مروزی .

نظیر : بداوفتند بدان‌لاجرم که‌درمثلست — که ماردست ندارد ز قتل مار افسای . سعدی .

مار فسای ار چه فسونگر بود — رنجه شود روزی ازمار خویش . ناصرخسرو .

زیان‌کینه ورش هم بزخم کینهٔ اوست — بزخم مار بود هم زیان مار افسای . عنصری .

مار است حرص دنیا دنبال آن مرو — دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر

(۱) البته مراد حضرت شیخ جلال الدین محمد دربن بیت آن نیست که امروز از قسمت مثلی آن اراده می کنند.

چون روزگار کس ندهد پند آدمی — خواهی که پندگیری از روزگار گیر .
تکیه بر مال جهان هرگز کسی چون من نکرد — مال من چون مار گشت و من بسان مار گیر .
مار را هر چند بهتر پروری — چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعل مار دارد بی خلاف — جهد کن تا روی سفله ننگری . ابوشکور بلخی.

نظیر : سبو براه آب شکند .

از مار نزاید جز مار بچه . نظیر :

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گر چه با آدمی بزرگ شود . سعدی .
پسر کو ندارد نشان از پدر — تو بیگانه اش خوان نخوانش پسر .
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست — تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبداست. سعدی .
ز ناپاکزاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید . فردوسی .
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن . فردوسی .
درختی که تلخش بود گوهرا — اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید — ازاو چرب و شیرین نخواهی مزید . ابوشکور بلخی.
درختی که تلخ است ویرا سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد . فردوسی .
درخت تلخ هم تلخ آورد بر — اگر چه ما دهیمش آب شکر . ویس و رامین .
اگر چند بر کوهر افسون کنی — بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید — نیابی تو بر بند یزدان کلید . فردوسی .
ابر اگر آب زندگی بارد — هر گز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری . سعدی .
مدار از بدان چشم نیکی از آنك — شکر کس نخورد از نی بوریا . ابن یمین .
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید . سعدی .
ز بد گوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب . فردوسی .

درخت مُقل نه خرما دهد نه شفتالود . سعدی . بکوشش نروید زخارا گیا . فردوسی .

مار پوست میگذارد اما خوی نمیگذارد . گرك را گرفتند پندش دهند گفت سرم دهید گله رفت . اصل بد در خطا خطا نکند . نظامی . ما بالذاتِ لایتغیّر .

نباشد مار را بچه بجز مار — نیارد شاخ بد جز تخم بدبار . ویس و رامین .

مَن یُضلِلِ اللهُ فما لهُ من هاد . قرآن کریم سورهٔ ۳۹ . آیهٔ ۲٤ . تغییر ماهیّت محال است .

اِنّکَ لا تَجني من الشّوکِ العِنبْ . شیر تقاضای خود را دارد . سُو بسُو میرود چغندر پی گونه .

یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه‌را بر درید . سعدی .
انّ العصا مِنَ العصیه . لاتلدُ الحیّه الا الحیّه . لاتلدُ الفاره الا الفاره . ما فرحنا بأبلیس فکیف بأولاده .
بچهٔ ظالم ستمگر می شود تیغ چون بشکست خنجر می‌شود .
من یُشابه ابه‌فماظلم . وَلدُ الحلال یُشبهُ بالاب والخال . فرزند حلالزاده بخالو می‌کشد . رگ بریشه میکشد .
و انت کجرو الذئب لیس بآلف الی‌الذئب الا آن یخونَ وَ یظلما .
فرست شُویهتی و فجعت ضفلا و نسوانا و انت لهم ربیب
نشأت مَعَ السّخال و انت طفل فما ادریك انّ ابا ك ذیب
اذا کان الطّباع طباع سوء فلیس بمُصلح طبعاً ادیب .
اَلولدُ سّر ابیه . في عضة ماینْبتنّ شکیرها . في عیصه ماینبتُ العُود . شیررا بچه همي‌ماند بدو . مولوی .
پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر . فردوسی .
پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد . فردوسی .
پسر کو ز راه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش و بی خرد . فردوسی .
بچهٔ بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود . سنائي .
گر چه نو خیز و نو گرفت بود بط کشتي طلب شکفت بود . سنائی .
رجوع به آهنی را که موریانه بخورد . . . ، شود .

از ماست بر ما بد آسمان . (سخن رفتشان یك بیك هم زبان که . . .) فردوسي .
نظیر : انّ الله لا یغیرما بقوم حتّي یغیّروا ما بأنفسهم . قران کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۱۲
آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست . مولوی . رجوع بمثل بعد شود .

از ماست که بر ماست . مأخوذ از قطعهٔ ذیل :

(روزی زسرسنگ عقابی بهوا خاست پر را ز پي طعمه بپرواز بیاراست
در راستی بال نگه کرد و چنین گفت امروز همه روی زمین زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنیم از نظر تیز بینیم سر موئی اگر در تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بپرد آن پر زدن پشه عیان در نظر ماست
بسیار مني کرد و ز تقدیر ترسید بنگرکه ازین‌چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز کمین گاه یکي سخت کمانی تیري چو قضای بد بگشاد بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز از عالم افرازش زی شیب فرو کاست
بر خاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی وآنگه‌نظرخویش‌فکندازچپ وازراست
سختش عجب آمد که ز چوبی وزآهن آن‌تیزی‌وتندی‌بچه سان‌گشته هویداست
زی تیر نگه کردو پر خویش درآن دید گفتا زکه نالیم که (ازماست‌که‌برماست .)(۱) ناصرخسرو

(۱) اصل این قصه ظاهراً یونانیست . رجوع بحواشی این بنده بر دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران شود .

نظیر : پَرّ من است که برمن است . کرم درخت از درخت است . شکایت از که کنم خانگی است غمازم .

من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد .

ما حیلة الریح اذا هَبّت من داخل ؟ از ماست بر ما بد آسمان . فردوسی . آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست . مولوی .

بر این داستان زد یکی رهنمون که بادی که از خانه آید برون

ندانند درمان آنرا به بند اگر بد نخواهی تو بنیوش پند . فردوسی .

هلاك نفس خوی زشت نفس است نکو زد این مثل را هوشیاری

کفن بر تن تند هر کرم پیله بر آرد آتش از خود هر چناری .

از ما بر ماست چون نگاه کنی نیك دَرتبر و در درخت و آهن و سوهان . ابوحنیفه اسکاف .

بال مرغی مرغرا بربال بنشاند خدنگ هم ز بال خویش یابد مرغ بد پا داشنی . حضرت ادیب .

گله از هیچکس نباید کرد کز تن ماست آنچه بر تن ماست . مسعود سعد .

زبس کز آشنایان زخم خوردم زند گر حلقه گردم اژدهائی

نیاید بر دل من سخت تر زان که کوبد حلقه بر در آشنائی . سعدی .

از ما گفتن است (یا) از ما گفتن بود . نظیر : ما علي الرسول الأالبلاغ. قرآن کریم . سورهٔ ٥ . آیهٔ ۹۹ .

از مال پس است و از جان عاصی . نظیر : حریف باخته با خود همیشه درجنگ است. ضرر تلخ است . فی اِستِ المغبون عود .

ازماه تا بماهی . تمام دنیا . تمثّل :

رخش نمیداد با ساعد گواهي که حسنش گیرد از مه تا بماهی . جامي

نظیر : از ثري تا ثُرَیّا .

از ماه نمام تر . نظیر : از مشك غمّاز تر .

انّهُ من النصُول علی خضاب وَ منْ صافی الزُجاج علی عقار

از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را . سعدی .

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ، شود .

از محبت نار نوری میشود وز محبت دیوحوری میشود . مولوي .

نظیر : گفت از خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستي .

اگر بر دیدهٔ مجنون نشیني بغیر از خوبي لیلي نبیني . سعدی .

چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند مگر آن یك هنر . سعدی .

نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است وکر . مولوی .
وَ عینُ الرّضا عن کُلّ عیبٍ کلیلةٌ وَلیکنّ عین البُغض تبدی المساویا . مجنون عامری.
عاشق کوریست . حَسَنٌ في کُلِ عینٍ ماتوَد . حُبّکَ الشیئَ یُعمیوَ یُصم .
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد . ویس‌ورامین.
گویند که معشوق تو زشت‌است و سیاه گر زشت‌وسیاه است‌مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه . فرّخی .
مشنو از شب پَرَک حکایت خور گردِ حربا بر آو نیلوفر . سنائی .
ملامتم چکنی ای رقیب در عشقش بیین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را . ابن‌یمین .(۱)

از مدرسه بر نخاست یك اهل دلی . (نازم بخرابات که اهلش اهل است گر نیك نظر کنی بدش هم سهل است . . . ویران شود این خرابه دار الجهل‌است .) خیام .
رجوع بابلیس فقیه است . . . ، شود .

از مدیح محمد بزرگ شد حسان . (شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شوم که . . .) فرّخی .

از مرد سست نیاید مگر کار ناتندرست . (بدو گفت یکروز ؟ . . .) فردوسی.
نظیر : سخن درتندرستی تندرست‌است که در سستی همه تدبیر سُست است
نشاید کرد خود را چارهٔ کار که بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .
جان داننده گر چه دمساز است با بدن بر فلك پیرواز است . اوحدی .
رایُ العلیل علیل . اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . صائب .

از مردم بداصل نخیزدهنرنیك کافورنخیزد زدرختان سپیدار . منوچهری
ازمرد مست خردمند چیزی نگیردبدست . (چنین‌دادپاسخ که . . .)فردوسی .
رجوع به از مست سخن مگیر بر دست ، شود .

از مردم سر فراز نزیید که با زن نشیند براز . (بدو گفت ؟ . . .) فردوسی.
نظیر : هم‌ازبخت ترسم‌که دمساز نیست هم از تو که با زن دل راز نیست
که مؤبد چنین داستان زد ز زن که با زن در راز هرگز مزن . اسدی .
چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان هوشیار
اگر لب به بندی ز بهر گزند نگوئی زنانرا بود سودمند
چو خواهی که خوازی نیاری‌بروی به پیش زنان راز هرگز مگوی . فردوسی .
دگر بشکنی گردن آز را نگوئی به پیش زنان راز را . فردوسی .

از مردمك‌دیده بیاید آموخت دیدن همه کس‌را وندیدن خود را .

---

[1] il n'ya pas de laides amours .

(عیب است بزرك برکشیدن خود را وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را . . .) خواجه‌عبدالله انصاری (۱)

از مرده حدیث نیاید . مُرادِ مَثل نوعی تحریض وآغالش بکشتن دشمن است . تمثّل :

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث . سعدی .

نظیر : سَر بریده سخن نگوید . سَر بریده بانگ نکند . بر نیاید ز کشتگان آواز . سعدي . مار مُرده نگزد . مرده سخن نگوید :

کسي کو زیان کسان سود خویش شمارد مَنِه سوی وی پای پیش
مگر کش چو اژدر بکوبیش سر که از مرده دیگر نیاید خبر . حضرت ادیب.

ازمردی تا نامردی یکقدم است . جامع التمثیل . مرد بالفرشي خُرد از راه مروّت دور تواند افتاد .

از مرگ بتر صحبت نا اهل بود . (صد سال درآتشم اگر مَهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود با مردم نااهل مبادا صحبت کـ . . .) خواجه عبدالله انصاری .

از مرگ بگیر تا به‌تب راضی شود . یا ازمرك میگیرد تا به تب راضی شود . نظیر : خُذه بالموت حتّی یرضی بالحُمّی . مُوَلد .

از مرگ‌حذر چه سود چون وقت رسید ، رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

از مرگ‌حذرکردن دو روز روا نیست روزیکه قضا باشد و روزی که قضا نیست . (. . . روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود روزیکه قضا نیست درآن مرگ روا نیست .) پندار رازی . ترجمهٔ شعر منسوب بعلي علیه السلام . رجوع بأجَل نامده قوي زره است ، شود .

از مرگ‌خود چاره نیست . (چنین گفت کـ . . . مرا بر دل اندیشه زین‌باره‌نیست مرا بیش از این زندگانی نبود زمانه نه کاهد نه‌خواهد فزود .) فردوسی . نظیر : کُلُّ نفسٍ ذائقةُ الموت . قران کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۸۲ . اناللّٰه وانا الیه راجعون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۵۱ . کُلُّ شیئٍ هالكٌ الاّ وَجهَهُ . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۸۸ .

اگر پور زالي وگر پیر زال بدوران نمانی شوی پایمال . حافظ .
اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای . فردوسي .
هر که آمد در جهان پر ز شور عاقبت می بایدش رفتن بگور .
اگر با تو گردون نشیند براز نیابي هم از گردش او جواز
هم او تخت و تاج و بلندی دهد هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه سر انجام خاکست ازو جایگاه . فردوسی .

(۱) این رباعی بنام واعظ قزوینی نیز دیده شد .

آنکه نمرده است و نمیرد توئی وانکه تغیر نپذیرد توئی.

ما همه فانی و بقا بس تراست ملك تعالی و تقدس تراست. نظامی؟

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج وگر چند پوینده باشی برنج

سر انجام جای تو خاکست و خشت جز از تخم نیکی نبایدت کشت . فردوسی .

اگر بخردی بر جهان دل مبند که ناید بفرجام از او جز گزند

بگاه بسودن چو مار است نرم ولیکن که زهر دادنش گرم . فردوسی .

اگر تخت سورت بیاید همی غم و رنج گورت بیاید همی . فردوسی .

اگر تاج سائیم اگر خود و ترگ رهائی نیابیم از چنگ مرگ . فردوسی .

اگر تاج داری وگر درد و رنج همان بگذری زین سرای سپنج . فردوسی .

اگر بودن این است شادی چراست شد از مرگ درویش با شاه راست . فردوسی .

اگر ترسی و ور نترسی یکیست بباید شد نمان کز آن چاره نیست . فردوسی .

اگر چرخ گردون کشد زین تو سر انجام خشت است بالین تو . فردوسی .

همه قافلهٔ پس و پیشیم . مرگ بفقیر و غنی نگاه نمی کند . مرگ شتریست که بدر هر خانه میخوابد . مرگ چاره ندارد . حُکم المَنیّةِ في البرّیةِ جار . لیس من الموت مزحل .

اگر چند مانی بباید شدن پس آن شدن نیست باز آمدن . فردوسی .

اگر داری از سنگ و آهن روان بفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست . فتحعلیخان .

اگر زاهنی چرخ بگدازدت چو کشتی کهن باز ننوازدت . فردوسی .

اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاك تیره ترا جای نیست . فردوسی .

اگر شهریاری و گر زیر دست جز از خاك تیره نیابی نشست . فردوسی .

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج بباید رفتن ز جای سپنج . فردوسی .

اگر عمر باشد هزار و دویست بجز خاك تیره ترا جای نیست . فردوسی .

اگر مرگ بر ما نکردی کمین ز بس جانور تنگ بودی زمین . اسدی .

اگر گنج یابی و گر درد و رنج نمانی همی در سرای سپنج . فردوسی .

اگر مرد گنجی و گر مرد رنج نه رنجت بود جاودانه نه گنج . فردوسی .

اگر هیچ دشمن ترا نیست کس جهان دشمن آشکار است و بس . اسدی .

نداری تن خویش را رنجه بس که اندر جهان نیست جاوید کس . فردوسی .

یکی میهمان خانه بر خاسته است تو مهمان جهان خان آراسته است

بخور زود از او میهمان وار سیر که مهمان نماند بیك جای دیر . اسدی .

مدار ایچ تیما با جان بهم بگیتی مکن جاودان دل دژم

که نا پایدار است و نا سازگار چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان از او هر چه آید همي چو جاوید با تو نپاید همی . فردوسی .
هر آنگه که موی سیه شد سپید بپودن نماند فراوان امید . فردوسی .
هر آنکس که پیدا شود ز آدمی فروان نماند بروی زمی . فردوسی . ی.
هر آنگه که آمد زمانه فراز نگردد بمردی و اندیشه باز . اسدی .
بگیتو آنکهی گفت بهرام گرد که (هر کو بزاید بمایدش مرد .) فردوسی .
هر کسی پنج روزه نوبت اوست . حافظ . هرکه را خوابگه آخر بدو مشتی خاك است . حافظ
همه کار های جهانرا در است مگر مرگرا کان دَر دیگر است . فردوسی .
همه مرگرائیم شاه و سپاه اگر دیر مانی همین است راه . فردوسی .
همه مرگرائیم تا زاده ایم به بیچارگي تن بدو داده ایم . فردوسی .
همه مرگرائیم پیر و جوان که مرگ‌است چون شیرو ما آهوان . فردوسی .
اگر خود بمانی بگیتی دراز ز رنج تن آید برفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز باد چیزي نداری بمشت
گرانی در آید ترا در دو گوش نه تن ماندت بر یکی سان نه‌هوش
نبینی بچشم و نبوئی بپای بگوئی ببانك بلند ای خدای
مرا پیش خود بر بزودی نه دیر که گشتم من از خاك تاریك سیر . فردوسی
همه مرگرائیم پیر و جوان بگیتي نماند کسی جاودان . فردوسی
همه مرگرائیم برنا و پیر برفتن خرد بادمان دستگیر . فردوسي
همه درجهان خاك را آمدیم نه جویای تریاك را آمدیم . فردوسی
همه رفتنیتم و گیتی سپنج چرا باید اینمرد و اندوه و رنج . فردوسي
یکی را برهنه سر و پا و دست نه آرام و خورد و نه جای نشست
یکي را دهد توشه از شهد و شیر بپوشد بدیباو خزو حریر
سر انجام هر دو بخاك اندرند بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی
یکي جامهٔ زندگانیست تن که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه است و او میوه‌دار بچینند یك روز میوه ز دار . اسدی
یکی را بر آرد بچرخ بلند ز تیمار و دردش کند بي گزند
وز آنجاش گردون برد سوی خاك همه جای ترس است وتیمار و باك . فردوسي
رفتند و ما هم میرویم . مرگ جوان و پیر نمی شناسد .
کو خسرو و کیقباد و کو جم رفتند و روند دیگران هم .

چرا خوارشد مرگ و ما چون چرا — بجان خوردنش نیست چون و چرا
دمان اژدهائیست ریزنده خون — سرو دست سیصد هزارش فزون
بهر سرش بر صد دهانست پیش — بهردست برچنگ سیصد به پیش
بهر جانور چنگ تیزش دراز — بهر سوش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر — نه ازکین شود مانده نز خورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرامشش — نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
ز هر دوده کانگیخت او دود زود — دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکن است از کمان — که تیرش نیفتد خطا بی گمان
چو در باختر راند تیری بکین — زند بر نشانه بخاور زمین . اسدي
چنین است گیتی ز نزدیك و دور — گهی سوك و ماتم گهي بزم وسور
بکردار دریاست کز وي بچنگ — یکی دُرّ دارد یکی ریك و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی — که هرکش پرستد بمیرد در اوی
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت — که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو پیش — جوانان نگر چون برفتند پیش
ترا آنکه شد گوشدارد همی — وز او دل ترا یاد ندارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مایست — که دوراست ره وزشدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و یار نیك — به از دانش نیك و کردار نیك . اسدي .
چو مرگ آمد و گاه رفتن ببود — نه دانش نماید نه پرهیز سود . اسدي .
چنین است مر مرگرا چاره نیست — بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاك — چو جان شد کشان افکنندش بخاك . اسدی .
چو پیریت سیمین کند کوشوار — ازآن پس تو جزگوش رفتن مدار . اسدی .
چنین آمد این گنبد تیز پوی — بگردد همه چیز از گشت اوی
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برون سو سپید و درون سو سیاه
بگرداند ش که درون که برون — بدان تا بگردیم ما گونه گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد — که شد پاك عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و درگور خواب — به بیداریت پس کی آید شتاب !
کنی خانه تا زندهٔ سال و ماه — وز آن پس کیت باشد آرامگاه
تو خوش خفته و مرگ برخاسته — شبیخونت را لشکر آراسته
بدیگر جهانرا از این جای کوش — چو کوشیدی اینرا مرآنرای کوش
ازیدر بخواهی شدن بی گمان — که اینجات خان است و آنجات مان

شود زندهٔ این جهان مرده زود — بدان سر توان جاودان زنده بود . اسدی .
چنان کاروانی گر این دشت در — بودشان گذر سوی دشت دگر
بجانیم همواره تازان براه — بر این دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز . اسدي
چنین است بخش سپهر روان — یکی زو توانا دگر نا توان
نهان با تو صد گونه رنگ آورد — زبون گیردت گر بچنگ آورد
بخواری گشد چون بمهرت به بست — بپای افکند چون کشیدت بدست
چو بیشت دهد پوشش و خوردوساز — پس آنگه بدرد چو گرگانت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم — بمهرش درون بیشتر گمرهیم . اسدی
چنان کامدی رفت خواهی تهي — تو گنج از پی گنج بانی نهی . اسدي
چنین آمد این گیتی بی درنگ — نخستین دهد نوش وانگه شرنگ
بدارد چو فرزند در بر بناز — کند پس بزیر لگد پست باز
نگر تا نباشی بدو استوار — بمن بنگر و زو دل ایمن مدار . اسدي .
بمیرد هر آنکس که زاید درست — شود نیست چونانکه بود از نخست . اسدی .
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — بداد خدا دل بیاید نهاد . فردوسی .
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — ز خسرو چو یاد آوری تا قباد
چه هوشنك و طهمورث و جمّشید — گر ایشان جهان بد بهیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد — چو روزش سرآمد برفت و بمرد
فریدون فرّخ که او از جهان — بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاك تازی به بست — بمردی ز چنگ زمانه نرست
چه آرش که بر دی بفرسنگ تیر — چو پیروز گر قارن شیر گیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه — بمردي جهاندار شد بر گروه
که از آبگینه همی خانه کرد — وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همان نیز کاووس زور آزمای — که بگرفت گیتی بتدبیر و رای
همان شد سوی این بلند آسمان — که آگه نبود او ز گشت زمان
همان درّ خوشاب بد پیکرش — ز یاقوت رخشنده بودي برش
سیاوش همان نامدار هژبر — که کشتش (۱) بروز جوانی دوبیر

(۱) شین دراستعمال امروزی غالبا ضمیر مفعول است ، گفتمش در عین وصل این نالهجانسوز چیست ، ولی قدما آنرا ضمیر فاعل نیز آورده اند . چنانکه در همین شعر بسابقه نقل خود شاهنامه پیداستکه سیاوش را درجوانی دو بیر نکشته بلکه سیاوش در برنائی دوبیر را کشته است . ودر استعمال عامیانهٔ امروز نیز شین مزبور هست چنانکه : گفتش و رفتش و غیر هما . و ممکن استکه شین را در این موارد زاید شمرد .

کجا کینگ دژ کرد جائی برنج وزان رنج بردن ندید ایچ گنج
کجا شد شه تُرک افراسیاب که دیگر چنو کس نبیند بخواب
کجا رستم و زال و اسفندیار کز ایشان سخن ماندمان یادگار
چه گودرز و هفتاد پور گزین سواران میدان و شیران کین
چه کی خسرو شیر آزاد مرد کجا شیر بگرفت اندر نبرد
چه گشتاسب شاهی که دین بهی پذیرفت وزو تازه شد فرّهی
کجا رفت اسکندر نامور کز او گشت اقلیم زیر و زبر
چه جاماسب کاندر شمار سپهر فروزنده تر بد ز ناهید و مهر
همان نامور شاه بهرام گور که چون او نبد کس بمردی وزور
به بخشندگی شه چو او خود نبود نیارست گردون سرشرا بسود
نیای من آن شاه روشن روان جهاندار کسری انوشیروان
کجا شد چل و هفت شاه جهان همه کار ایشان شد ایدر نهان
شدند آن بزرگان و دانندگان سواران جنگی وفرزانگان (کذا)
که اندر هنر این از آن به بدي بسال آن یکی از دگر مه بدی
پیرداختند این جهان فراخ بماندند ایوان و میدان و کاخ . فردوسی .
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش ربوید ز گاه . فردوسی .
چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر بتبرد ز پروردهٔ خویش مهر . فردوسی .
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر . فردوسي .
چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سرای سپنجی مبند
گهي گنج یابیم از او گاه رنج پس از هر دو رفتن زجاي سپنج . فردوسي .
چنین است رسم سپنجی سراي نخواهد که مانی بدو در بجای . فردوسی .
چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره بر آرد بلند سپارد می او را بخاك نژند . فردوسی .
چنین است گردنده کار جهان که ماتم کند سور را در زمان . فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج نمانی در او جاودانی مرنج . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت بپرورد و پروردهٔ خویش کشت
خردمند را دل ز کردار اوي بماند همی خیره در کار اوی . فردوسي .
چنین است کار سرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج

نخور انده و باده خور روز و شب — دلت پر ز رامش پر از خنده لب . فردوسی .
لهُ ملك نبادی کُلّ یوم — لِدوا للموت و ابنوا للخراب .
فللموت ماتلدُ الوالده .

کجا شد کیومرث شاه بلند — کجا جمّ و طهمورث دیو بند
کجا شد سیامك شه نازنین — کجا رفت هوشنگ با داد و دین
جهانشان بخاك اندر افکند پاك — بر آورد پس گنجها شان ز خاك
از ایشان نمانده است جز نام چیز — برفتند و ما رفت خواهیم نیز . اسدی .
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن دلاور گرامي مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان — همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتاني پر از نازوشرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام — بریده ز آرام و از نام و کام
کجا آنکه سودی سرش را بأبر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه خاك دارند بالین و خشت — خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت . فردوسي .
کجا آن بزرگان با تاج و تخت — کجا آن سواران بیدار بخت
کجا آن خردمند گند آوران — کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاك دارند بالین و خشت — خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت فردوسی
می نماند در جهان یك تار مو — کل شیی هالك الا وَجهُهُ . مولوي
هرکه آمد بجهان زاهل فنا خواهد بود — آنکه پاینده و باقیست خداخواهد بود .
بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکي بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سود مند . فردوسی
یکی سینهٔ شیر باشدش جای — یکي کرکس و دیگریرا همای . فردوسی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — بناچار گردن بدو داده ایم . فردوسي
میاز ایچ با آز و با کینه دست — بمنزل مکن جایگاه نشست
سراي سپنج است بر راه رو — تو گردی کهن دیگر آید بنو
یکی اندر آید دگر بگذرد — زمانی بمنزل چمد یا چرد
چو بر خیزد آواز طبل رحیل — بخاك اندر آید سر شیر و پیل . فردوسي
اگر پادشاه همه کشور است — وگر پاك شایسته پیغمبر است
سر انجامشان رفت باید بگور — که نگزیرد از گور نزدیك و دور . فردوسي . ی .
اگر چند بسیار مانی بجاي — هم آخر سرآید سپنجی سرای . اسدی .

زمانه خاك تو را عاقبت بپرویزن — فروگذارد (کذا) اگرماورای پرویزی . نزاری‌مهسایی .
مهتران جهان همه مُردند — مرگرا سر همه فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه — روز آخر یکي کفن بردند . رودکی
هرکه آمد هرکه آید بگذرد — این جهان محنت‌سرائی بیش نیست
دیگران رفتند و ما هم میرویم — کیست کورا منزلي در پیش نیست . شیخ‌احمدجام .
هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت . سعدی .
مپندار کاین پی گسسته سراي — ترا بود خواهد بسي دیر پاي
که روز دگر مرگت آوا زند — همه ساز و برك تو بپراکند
سرت تیره خاك اندر آرد ببند — در آن تنك زندان بمانی نژند
فرامش کنی عشق و امید را — همان روشنی ماه و خورشید را
سر انجام این زیستن مردنست — که بشکفتن آغاز پژمردنست . نصرالله فلسفی .

الموت حوضٌ مورود . لم یُخبأ المدّهر شیئیً الاّ اکله . کُلُّ من عاش مات . حدیث . کُلُّ مَن علیها فان وَ یبقی وَجه ربّك ذُو الجَلال و الأکرام . قران کریم . سورهٔ ۵۵ . آیهٔ ۲۶ .

ازمرگ‌میگیرد تا به تب راضی شود . رجوع به از مرگ بگیر . . . شود .

از مست سخن مگیر بر دست . نظیر :

چنین داد پاسخ که از مردمست — خردمند چیزی نگیرد بدست . فردوسی .
گر کشیدم بزلف او دستی — مست بودم مگیر بر مستی . اوحدی .
زلفت و چشمت دلم‌گرچه بسي خسته‌اند — لیك‌چه‌گیرم‌بدست‌زین دو پریشان مست . ابن یمین .
صاحبا بنده اگر جرمي کرد — ناوك قهر تو در شست مگیر
ور بمستی ادبي کوش نداشت (۱) — خرده زو نیست وگر هست مگیر
بشنو از شعر امیرالشعرا (۲) — یك دو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن — سخن مست تو بر مست مگیر
هرکه او گیرد بر دست شراب — هرچه او گوید بر دست مگیر . ابن یمین .

مست بودم اگر . . . خوردم . . . عبید زاکان . بر مست قلم نیست .

چو منی را چه پیش داري دست — که قلم بر گرفته اند از مست . اوحدی .
چشمت‌بکرشمه‌نظری کردکه‌تن‌زدا (کذا) — برمست همان به که نگیرند خطا را . سلمان‌ساوجی .

از مشك‌بوی آید از کاه دود . (از اوآنسزید ازتو ایدر که بود که . . .) اسدی .
از معدهٔ خالی چه قوت آید وازدست تهی چه مروّت . سعدی . رجوع

(۱) مراعات نکرد . (۲) اگر مراد از امیرالشعراء معزی باشد در دیوان حاضر اواین شعر نیافتم .

بغم فرزند و . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

از مغ‌ترس آن زمان که گشت مسلمان . (از عدو آنگه حذر بکن که شود دوست . . .) بوحنیفهٔ اسکافی . نظیر : این‌زمان پنج پنج میگیرد . عبید زا کان .

ازمقلدتا محقق‌فرقهاست . (. . . کاین چوداود است‌و آن‌دیگر صداست) جلال‌الدین .

از مکافات عمل غافل مشو . گندم از گندم بروید جو زجو . نظیر :

این جهان کوه است و فعل ماندا باز گردد این ندا ها را صدا . مولوی .
راز ها را می کند حق آشکار چون بخواهد رُست تخم بدمکار . مولوی .
بد خواه کسان هیچ بمقصد نرسد یك بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیك تو خواهم و توخواهی بَدِمَن تو نیك نبینی و بمن بد نرسد . خیام .
لحن خوش دار چون بکوه آئی کوه را لحن بد چه فرمائی . سنائی .
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن .
هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون .
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای‌نورچشم من بجزاز کشته ندروی . سعدی .
جهان را نباید سپردن به بد که بر بد کنش بیگمان بد رسد . فردوسی .
بد می کنی و نیك طمع میداری خود بد باشد جزای بد کرداری
با آنکه خداوند رحیم است و کریم گندم ندهد بار چو جو میکاری . مولوی .
نگه کن در همه روزی بفردات مکن بد تا نبینی بد مکافات . ویس‌و رامین .
مکن بد با کسی و بد میندیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش . ویس‌و رامین .
میندار سنگ گران از برَت که چون باز گردد فتد بر سرت . اسدی :
مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد . فردوسی .
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت . ناصرخسرو .
من دَر خانهٔ کسی دیگر زدم او دَر خانهٔ مرا زد لاجرم . مولوی .
چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد اگر بد نخواهی بخویش . رودکی .
نگر تا چه کاری همان بدروی سخن هر چه گوئی همان بشنوی . فردوسی .
مکن بد که تا بد نباید ز دود مَدَرو مدوز و تو را رشته سود . اسدی .
چو جوئی بدانی که از کار بد بفرجام بر بد کنش بد رسد . فردوسی .
اگر نیك باشی بماندت نام به تخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی . فردوسی .
صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه‌راهر چه کنند آرد پیش
در کردهٔ خویش ماندهٔ ایدرویش چه‌چون کندی‌فزون زاندازهٔ‌خویش . فرّخی .

تو بدرود باش ای بد اندیش مرد — بد آید برویت ز بد کار کرد . — فردوسی .
مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانها پسندی بدی . — سعدی .
چو آتش کنی زیر دامن درون — رسد دود زود از گریبان برون . — اسدی .
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که گر خار کاری سمن ندروی . — ابن یمین .
کسی کو خریدار نیکی بود — نگوید بدی تا بدی نشنود . — فردوسی .
اگر با خویش نیکی نیك مي باش — چو خواهی کشت تخم نیك می پاش
که تا از هر یکی هفتصد بروید — اگر بد کاشتی هم بد بروید . — پوریای‌ولی .
چو نیکی کنی نیکي آید برت — بدی را بدی باشد اندر خورت . — فردوسی .
آنچه دی کاشتهٔ میکني امروز درو — طمع خوشهٔ گندم مکن ازدانهٔجو . — ظهیر .
بجان از بدی ایمن آنست و بس — که نیکی کند بد نخواهد بکس . — اسدی .
هر چه کاری همان درود توان — در زیان کارگی چه سود توان . — اوحدی .
اگر بد کنی هم تو کیفر کشی — نه چشم زمانه بخواب اندر است
بر ایوانها نقش بیژن هنوز — بزندان افراسیاب اندر است .
مکن بد که چون بد تو را کاربود — پشیمانی از پس نداردت سود . — اسدی .
آنچه خواهی که مدرویش مکار — وانچه خواهی که مشنویش مگوي . — ناصر خسرو .
آنکه کردار بد روا بیند — خود ز کردار خود جزا بیند . — امیرخسرو .
بدو نیك را هر دو پاداش است — خنك آنکه‌جانش ازخرد روشن‌است . — اسدی .
از هر که دهد پند شنودن باید — با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاشتن و نیك درودن ناید — زیرا که همه کشته درودن باید .
قرض است کرده‌های‌بدت نزد روزگار — تا در کدام روز که باشد ادا کنند .
بجز کشتهٔ خویشتن ندروی — چو دشنام گوئی دعا نشنوی . — سعدی .
اگر پرنیانست خود رشتهٔ — وگر بار خار است خود کشتهٔ
ای کشته کرا کشتي تا کشته شدی‌زار — تا باز کجا کشته‌شود آنکه ترا کشت . — ناصرخسرو .
اگر جنگ آوری کیفر بروی تو — اگر کاسه دهی کوزه خوری تو . — ویس ورامین.

۲۵ اِن اَحسَنتُم اَحسَنتُم لأنفُسِکُم وَ اِن اَسأتُم فلها . قرآن‌کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۷ . لایحیقُ المکر السیئ اِلاّ بأهله . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ . آیهٔ ٤۱ . مَن جاهَدَ فاِنّما یجاهدُ لِنفسه . قرآن‌کریم . سورهٔ . آیهٔ . قتلت وَقُتلتو سَیقتلُ قاتلَکَ . حدیث . مَن یعمل مِثقالَ ذَرّةٍ خیراً یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرّةٍ شرّاً یَرَه . قرآن کریم . سورهٔ ۹۹ . آیهٔ ۷ . مَن یَکسِبُ اِثماً فاِنّما یَکسِبُهُ عَلی نفسه . قرآن‌کریم . سورهٔ ٤ . آیه۱۱۱ . الأیادي قروض . الدُنیا قروض ومکافات . مَن سَلّ سیفَ البغی قُتِلَ به . اِنَّکَ لاتجني مِنَ الشوك العِنَبْ . مَن حَفَر بئرا لأخیه وَقع فیه . اَضحَی لی اقدح

۳۰

لك. اكدح لى اكدح لك . هر كسى آندرود عاقبت كار كشت . حافظ . مردم بدو نيك با تن خويش كنند . مكافات بد را زيردان بديست . فردوسى . مكافات بد را بدآيد پديد . فردوسى . مكافات بد جز بدى نيست و بس . فردوسى . اين خاك توده خانهٔ پاداش و كيفر است . كافي بخاري. هر عمل اجرى هر كرده جزائى دارد . حافظ . كه كرد كه نيافت و كه خواهد كرد كه نخواهد يافت . نيكى را نيكى آيد . چه مكن كه خود افتي بد مكن كه بد افتي . هر چه كارى همان بدروى . قُرَّة العيون . انگشت بدر كسى مزن تا در تو بمشت نكوبند . جامع التمثيل . دست بدست سپرده است . انگشت انگشت مَبر تا خيك خيك نريزي . آبش در ميرود . هرچه عوض دارد گله ندارد . دست دست را ميشويد دست هم بر ميگردد رو را ميشويد . كاسه جائى رود كه باز آرد قدَح . كاسه داريم آرَك وارَك تو پُر كنى مَن پُر تَرَك . كاسهٔ همسايه دو پا دارد . هر چه بكارى ميدروى . هر چه كنى بخود كني ور همه نيك و بد كنى . چاه كن ته چاه است . با هر دستدادي پس ميگيرى . كما تُدينُ تُدان . آنقدرپيز كه بتوانى بخورى . نه مكن بهر كسى اوّل خودت دوّيم كسى . دنيا دار مكافات است . دنيا مكافات خانه‌است . مكافات بآن دنيا نميماند . تقاص بقيامت نميماند . مكوب در كسى را كه ميكوبند درت را .

نگر تا چه گفته است مرد خرد — كه هر كس بدى كرد كيفر برد . فردوسى

هر كه بدى كرد و نُبد يار شد — هم ببد خويش گرفتار شد

جز از بد نباشد مكافات بد — چنين از ره داد دادان سزد . فردوسى

اذا و ترت امرأً فاحذر عداوَتَهُ — من يزرع الشوك لم يحصد به عنباً .

تو اى دانشى چند نالي ز چرخ — كه ايزد بدى دادت از چرخ برخ

نگر نيك و بد تا چه كردى ز پيش — ببينى همان باز پاداش خويش

چو از تو بود كژى و بيرهي — گناه ازچه بر چرخ گردان نهى . اسدى .

كسى كو بيرهيزد از بد كنش — نبالايد اندر بديها تنش

بدين گيتيش روز خُرّم بود — كه رفتن آيدش بى غم بود . فردوسي .

از من بدر بجوال كاه . زخم تير و شمشير برتن ديگران ، در چشم آنكه ازآسيب تندرست مانده چنان نمايد كه گوئى بر جوال كاهى وارد آمده است . رجوع به از تونيرسند درازى شب ، شود .

ازمن‌خسيس‌ترك بود درجهان گرتن بنان چو گربه گروكان كنم .

(تركان رَمّى و بنده من بوده اند من تن چگونه بندهٔ تركان كنم . . .) ناصر خسرو .

از من سنى ترسك . مردى شيعى در يكى از بلاد عامّه بجرم رفض دستگير شد متعصّبان قوم ، از مذهب او مى پرسيدند و او بتقيّه پاسخ ميگفت از اهل جماعتم . ليكن وقتى

سؤالات مکرّر گردید مرد بجان آمده و بی التفات و ارادهٔ خویش بسوق عادت جواب داد از من سُنّی ترسک .

از منیه (۱) سود ندهد مرد را روئین حصار . (خصم گر سهمش بروئین دژ گریزد غافل است ک . . .) شاید اقتباس از آیهٔ شریفه است : اینما تکونوا یدرککم الموت ولوکنتم فی بروج مُشَیَّدَه . سورهٔ ٤ . آیهٔ ۸ .

ازموی سیه مترس و ازابر سپید ازموی سپید ترس و از ابرسیاه .

رجوع به از فتنهٔ پیر زن بپرهیز ، شود .

ازمیان تهی بانگ میکند خشخاش . (قفاخورند بزرگان دین و دم نزنند که . . .) سعدی .

رجوع با نرا که خبر شد خبری باز نیامد و رجوع به طبل تهی ، شود .

ازمی غفلت چوشود شاه دنگ مال رعیت ببرد هرهشنگ(۲) . سراج الدین .

ازناچاری بوسه بدم خر زنند . ازناچاری بوسه بکون خر زنند . تمثل :

از برای مصلحت مرد حکیم دم خر را بوسه زد خواندش کریم . جلال الدین بلخی .
ای چو خر بنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر . جلال الدین بلخی .
گر ضرورت دُمّ خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم . جلال الدین بلخی .

رجوع به از برای مصلحت مرد . . . ، شود .

از نادان مغرور اجتناب نما . خواجه عبدالله انصاری .

از ناز شکر نخوردن . نهایت در رغد وسعه بودن . تمثل

رحم کن رحم بر این قوم که موینـد چونی از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر . انوری .

از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است . (نیکی و بدی در گهر مرد سرشته است . . .) سعدی .

از نال خشك كمر بستن . بناچیزی فریفتن . تمثل :

مستان سخن گزافه و چون مستان گر خر نهٔ مخر گر نالین . ناصرخسرو .
گوئی که حجتی تو و نانی براه من از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا . ناصرخسرو .
گوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است تکیه زدهٔ خیره برآن خشك شده نال . ناصرخسرو .
ای تکیه زده بدین در از جهل برخیده شده عصای نالین . ناصرخسرو .

از نان و گوشت بگو . این عبارت از جناب حاج سید ابراهیم اخوی که سیدی جلیل و سلیم است مَثَل شده . مشار الیه در دورهٔ اول مجلس شورای ملی وکالت داشت و غالبا هروقت وکیلی دیگر در یکی از معضلات امور عنوان بحثی می‌کرد سید محترم که از تنگی نان وگوشت شهر

(۱) مَنیه مرگ است . (۲) مَشنگ ، دُزد وراهزن راگویند .

و عسرت اهالي ازاين‌حيث متأثر بود ميگفت از نان و گوشت بگو . رجوع به از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ، شود .

ازنخورده بگيربده بخورده . (. . . . آنکه خورده خورده دانش درد ميکند) نظير : از ندار بگير بده بدارا . رجوع به آنکه خورده . . . ، شود .

از ندار بگير بده بدارا . رجوع به آنکه خورده . . . ، شود .

از نسيم گل بميرد در زمان چون بگلبرگ اندرون افتد جعل . انوري .

از نصف ضرر برگشتن نفع است . رجوع به از خانهٔ سوخته . . . ، شود .

ازنظر آفتاب‌سنگ‌شود زر . (نشکفت اربه شوند ازنظر تو کا . .) ملك‌الشعراء بهار .

ازنفس‌بدان‌چشم‌نکوئی‌نتوان‌داشت . (. . هرگز ندهدنفع‌عسل‌زهرهلاهل) ساوجی .

ازنقش‌ونگاردرودیوار شکسته آثار پدید است صنا دید عجم را . عرفي .

از نقير تا قطمير . همه چيز . تمثل :

نيست پوشيده از قليل و کثير نز نقير ايچ چيز نز قطمير . سنائی .

رجوع به از سفيدی کچ . . ، شود .

از نور مهرو ماه چه ميکاهد گرکسوتی ببخشد عريانرا . قاآنی . نظير :

صد ملك دل به نيم نظرميتوان خريد خوبان درين معامله تقصير ميکنند .

يکروز خرج‌مطبخ تو قوت‌سال ماست يکسال مردمی‌کن و يکروز روزه‌گير .

از نوکيسه قرض مکن قرض که‌کردی خرج مکن . نوکيسه کسی را گويند که از فقر و ناچيزي بغنا و بزرگی رسيده باشد . تمثل :

ز نوکيسه مکن هرگز درم وام که رسوائي و جنگ‌آرد سر انجام . ناصرخسرو .

نظير : از نوکيسه وام مخواهيد . منسوب بانوشيروان . نقل از تاريخ گزيده .

از نوکيسه وام مخواهيد . رجوع بمثل فوق شود .

از نی بوريا شکر نخوری . (ابر اگرآب زندگی بارد هرگز ازشاخ بيد برنخوری با فرومايه روزگار مبر کا . . .) سعدی . رجوع به از مار نزايد جز مار بچه ، شود .

از نی خشک کمر نتوان کرد (يا) کمر نتوان بست . رجوع به از نال خشك . . . ، شود .

از نيکو کاری کسی خجالت نبرد .

از هدالناس فی العالم اهله وجيرانه (۱) . بی بهره ترين مردمان ازدانشمندان، خويشان و همسايگان آنانند . نظير : مَثَلُ العالِم کالحِنّه يأتيها البعداء و يَزهَدُ فيه القُرباء . اَلمندَلُ الرَّطب في اَوطانه حَطَبٌ.

(۱) *Nul n' est prophete dans son pays.*

بشهرخویش درون بی قدر بود مردم بکان خویش‌درون بی بها بود گوهر . انوری .
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر گوهر بکان خویش نیارد بسی بها . مُعزّی .
تا تو نیز از خلق پنهانی همی لیلة القدری و اسم اعظمی . بهائی .
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار . دقیقی .
درخت اگر متحرّك شدی زجای بجای نه جور تیشه کشیدی و نه جفای تبر . ابوالفرج‌رونی

از هر جا که می بری خون بر می آید . جامع التمثیل .

هم از خبث نوعی درا و درج کرد که ناچار فریاد خیزد ز درد . سعدی .

از هر چه بدت می آید سرت می آید . نظیر : منع مکن سرّت می‌آید.

هر چه ماربیشتر از پودنه بدش می‌آید بیشتر در سوراخش میروید . رجوع به آمد بسرم از آنچه می ترسیدم ، شود .

از هر چه بدم آمد سرم آمد . رجوع به آمد بسرم از آنچه میترسیدم ، شود .

از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است . (مُصحّف مصراع این‌بیت سعدیست : از هر چه میرود سخن دوست‌خوشتر است پیغام آشنا نفس روحپرور است .) تمثّل :

ازهرچه‌بگذری‌سخن‌دوست‌خوشتراست از یار ناز خوشترو از من نیازها . حضرت ادیب.

نظیر : بازگو از نجد واز یاران نجد. بهائی . وصف‌عیش نصف عیش است . وصف‌العیش نصف العیش . یاد یاران یار را میمون بود . جلال الدین بلخی . ذِکرُ الحبیب زیب . از نان و گوشت بگو . اُعدِ ذِکرَ نُعمانٍ لنا اِنّ ذِکرَهُ هُوَ المسك ما کرّرتَه یتضوّعُ .

از هر چه سبو پرکنی از سروز پهلوش
زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار . ناصرخسرو.

رجوع به از خم سرکه سرکه . . . ، شود .

از هر چه نه بر مراد تو خواهد بود
گر رنجه شوی دراز رنجی داری .

نقل از جامع الحکایات عوفی .

از هر دست بدهی پس میگیری ، یا از هر دست دادی پس میگیری

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

از هر دیگی نوالهٔ خوش باشد . رجوع به ازهرکسی کاری ساخته است ، شود ،

ازهرطرف که رنجه شوی کشتنی منم (خنجر بغیر میکشی و می‌کشی مرا . . .)

نظیر : غیری جَنی وَ اَنا المُعذّبُ فیکُم فکأنّنی سَبابة المُتندّم .

فغان‌که رنجش جانان بدان مقام کشید که هرکه‌کرد گنه از من انتقام کشید .

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری . فردوسی.ی.
کنه کرد در بلخ آهنگری بششتر زدند گردن دیگری . تصحیف شعر قبل.
چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تر و عاشق تر پالان بزنی چو بر نیائی باخر . فرّخی.(۱)

خر خرابی میرساند گوش گاو را می برند. کُدِی العَرَ یکوی غیرُه وَهَوراتِعٌ . کالثَّوْرِ یُضْرَبُ لمّا عافت البَقَر . کأسْتِهِ نادِم . مثل دَف سور . اَخذَنی باطیرغیری شاه خانم میزاید ماه خانم درد مي کشد .

حایض او من شده بکرمابه ماهي او من طپیده در تا به . سنائی .

بُز بستهٔ مُلاّ نصرآلدین است . بچهٔ خودش را میزندکه چشم همسایه بترسد . کنه کنندگاوان کدخدا دهد تاوان . حکیم باشی را دراز کنید . بپوشید چوب شما را خیّاط خورد .

حملت عَلَيّ ذَنبَهُ وَ ترکتهُ کُدِی العَرَ یکوی غیره و هوراتِعُ .

نا کرده کنه معاقبم ، گوئی سبّابهٔ مردم پشیمانم . ملك الشعراء بهار .

خرخرابی میرساند ازچشم گاو می بینند . دستش بخر نمیرسد پالانرا میزند . خر نبینند و پالان بر زنند . جلال الدین بلخي .

از هر کسی کاری ساخته است . نظیر : هر مردی و هر کاری . از هر دیگی نوالهٔ خوش باشد . از شیر حمله خوش بود و از غزال رم . هر خاتونی آشی پزد . لِکُلّ عَمَل رجال . هر کسی را ز پي کار دگر ساخته اند . ابن یمین . هر مردی را کاری . کُلٌّ مُیَسّرٌ لِما خُلِقَ له . حدیث . کُلٌّ یَعمَلُ علی شاکلته . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸٦ . مرد را کار و کار را مردان .

هر کسی را بهر کاری ساختند میل آنرا در دلش انداختند . مولوی .
کی کرد بهین کار جز بهین کس حلاج نیافد هگرز دیبا . ناصرخسرو .
کار دولت بکار دان فرمود لاجرم رونق دُوَل بفزود . سنائی .
که پدید است در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری
کار هر بافنده و حلاّج نیست از کمان سُست سخت انداختن .
کار هر بز نیست خرمن کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کُهَن .
کار را با کار دان باید سپرد . اعط القوس باریها .

---

(۱) در آخر دیوانهای خطی فرخی چند رباعی مضبوط است که شاعر در هر یك ملتزم است مثلی سایر را بطور مزاح بیاورد ،مصراع آخراین رباعی دربیش ازده نسخه که بنظر رسید بصورت ذیل ثبت شده : پالان بده‌وجوشن مینائی خر . و این بنده آنرا بقیاس و حدس تصحیح کرده است . و شاید اصل غیر این باشد .

بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش بکار گاه حریر . سعدی .

از هر که دهد پند شنودن باید . (... با هر که بود رفق نمودن باید کاشتن و نیك درودن باید زیرا که زهر کشته درودن باید .) ابوالفرج رونی .

از هزاران هزار نعمت و جاه نه باخر بجز کفن بردند . (مهتران جهان همه مُردند مرگ را سر همه فرو کردند زیر خاك اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند .... بود از نعمت آنچه پوشیدند وانچه دادند و آنچه را خوردند .) رودکی .

از هم پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان . مرزبان نامه .

از هضم رابع گذشتن . مالی را روزگاری پیش صرف کردن .

از همسایه خوب زن خانه دار نمیشود ، (یا) زن کدبانو نمیشود .

نظیر : همسایگان باری کنید تا من شوهر داری کنم .

از هم‌نفسی که رنج دل خواهی برد حقا که هزار بار تنهائی به .

(دوری ز کسی کز او نیاسائی به در صحبت او عمر نفرسائی به ...) رجوع به آلو چو بآلو ... ، شود .

از همه آجیل بشکن . آجیل درینجا بمعنی مخلوطی از نخود و بادام و پسته و فندق برشته و تخمه هندوانه و تخمه کدو وغیر هاست . رجوع بآش سرخ حصار ، شود .

از همه چیز های بگزیده هست جود المقل پسندیده . سنائی .

رجوع به از گدایان ظریف تر ایثار ، شود .

از همه مردمان بر آن بخشای که بدست هوا اسیر شود . مسعود سعد

از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را .

(آب کهر های کهن را مجوي دُر چو کهن گشت بود زرد روي
زنده بمرده مشو ای نا تمام زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا فر است وانکه دم از مُردَه برآرد خر است
زنده که از مرده فضول ویست مرده به از وی بقبول ویست
از پدر مرده ملاف ای جوان گرنه‌سگی‌چون‌خوشی‌ازاستخوان...) دهلوی .

رجوع بآنجا که بزرك بایدت بود ، ورجوع به آنچه خلاف آمد ... ، شود .

از هنر های دستم هر جا که پاره میشد جوزی گره می بستم

بشماتت بزنانی که در امر دوختن یاعموم کارهای خانه بی مهارتند گویند .

از هنر هرچه بیش دشمن بیش . (نغز گفت آنحکیم دور اندیش که ...) دهلوی .

از هوا زندهٔ بمیری زود . (در هوس عالمی نبینی سود ...) سنائی .

ازهول حلیم درون دیگ می افتد . نهایت حریص و شتابزده است .

ازهیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست . (زنهار میازار ز خود هیچ دلیرا که . . .)
از هیچ سنك آینه نتوان کرد . کشف المحجوب . (۱)
از یار بهر زخمی افکار نباید شد . (از دوست بهر جوري بیزار نباید شد . . .) سنائی .
از یك پرستو تابستان نشود . نظیر : از یك گل بهار نمیشود . برنادر حکم نتوان کرد . سعدی . النادر کالمعدوم .
از یك پیاله مست است . با اندك اظهار مهری باو ، خرسند شود . باکي اقبال روزگار بنهایت شاد و یانازان و بالان گردد . تمثل :

ازیك نگاه ساقی شد دین ودل زدستم پنهان نمیتوان کرد از یك پیاله مستم .

نظیر : بیوئی مست است . نخورده مست است . تو بده مستیش با خودم .
از یك خم ده رنگ ، از یك خم هفت رنگ ، از یك خم صد رنگ بر آوردن . بسیار چربدست یا نهایت گربز بودن . مثال : صبّاغ نوبهار عیسی وار معجزهٔ که درنفس داشت از یك خم هفت رنگ پیدا کرد . زیدری .

که جامه سیاه و گاه گلگون آرد که جام می نشاط و که خون آرد
در حیرتم از فلك که از یك خم نیل هر لحظه دوصد رنك برون چون آرد

هر که چون او نه نام دارد و ننگ از یکی خم بر آورد صد رنگ . اوحدي .

و گاهی بمعنی گشادِ کارها و فتوح آید . چون :

بر سبوی دو گانگي زن سنگ تا ز خمّی بر آیدت ده رنگ . اوحدی .

از یك گل بهار نمی شود . رجوع به ازیك پرستو . . . ، شود .
از یك گوش میگیرد از یك گوش بیرون میکند . رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .
از یکی چوب همی منبر و دار آید . (سازگاری کن با دهر جفا پیشه که بدو نیك زمانه بقطار آید گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید که . . .) ناصر خسرو . رجوع به دار و منبر از یك چوبست ، شود .
اژدها را جنگ ننگ آید که با حر با کند (با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ . . .) منوچهري .
اژدها را زهر کشنده نگزاید . (تو اژدهائی درجنگ و این بدانستي که . . .) سنائی .
اژدها شود اررو زگار یابد مار . (مخالفانرا یك روز روزگار مده که . . .) فرّخی .

مخالفان تو موران بدند و مار شدند بر آر از سر موران مار گشته دمار

(۱) در قدیم آینه از فلز بوده است .

مده زمانشان زین پیش وروزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار. مسعودي رازی.

اساس الکفر قیامك علی مراد نفسك . جنید بغدادی . از کشف المحجوب . پایهٔ کافری بر پیروي خواهشهاي دل باشد .

اسباب حلوا نا تمام است . افزار کار بساز نیست .

اسباب خانه بصاحبخانه میرود ، یا بصاحبخانه می کشد . نظیر : صفای هر چمن از روی باغبان پیداست . در خانه بکد خدای ماند همه چیز . ما آشبه السفینهٔ بالملاح .

اسب پیشکشی را بدندانش نگاه نکنند . مُعطی له را نزیبد که در عُیوب عطیه نظر کند چه آنرا برایگان بدست کرده و حَقی بر بخشنده نداشته است .

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خربه . سعدی .

نظیر . اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری . سعدي .

نه هر کس که اومهتر او بهتر است . فردوسی . نه هرکه بقامت مهتر بقیمت بهتر . سعدي .

کوتاه خردمند به از نادان بلند . سعدي . الشاة نظیفة والفیل جیفة . قامةٌ تمنی وعقلٌ تحری . فیل هم بسیار بزرگ است . الأحمق مَن طال وطالت عُنقُه . عقل بکوچکي و بزرگي نگاه نمیکند . کُلُّ طویل أحمق . عقل طویل را نبود هیچ اعتبار . حافظ .

منش باید ازمرد چون سرو راست اگر برز و بالا ندارد رواست . ابوشکوربلخی.

که زرمُج بلند قد ناید آنچه سوزن کند به پستی خویش . ابن یمین .

اسب تازی در طویله گر ببندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

اسب‌تازی‌دو تك رودبشتاب شتر آهسته میرود شب و روز .

(ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بندو صبر آموز . . .) سعدی .

رجوع به آهسته برو همیشه برو ، شود .

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه درگردن خر می بینم . حافظ .

نظیر : شیر را از مور صد زخم ، ایذت انصاف ایجهان پیلرا از پشّه صد رنج ایذت عدل ایروزگار . جمال الدین عبد الرزاق .

افسوس ز دست فلك شعبده باز شهزاده بذلت و گدا زاده بناز
نرگس زبرهنگی سر افکنده به بیش صد پیرهن حریر پوشیده پیاز .
خوشگلها دَرِ دالان بدگلها گریه میکنند . و رجوع به اگر دانش بروزی . . . ، شود .

(۱) سن اسب را از دندان آن شناسند .

اسب ترکمنی است ، هم از توبره میخورد هم از آخر . نظیر : دوضربه میزند . دو سره بار میکند .

اسب تازی زاسب ساکن رك گشت هم خو اگرنشد هم تك . سنائی .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

اسب جهانرا تو نگیری بتك خیره مرو از پی او خام خام . ناصرخسرو .

اسب چو بین راه نرود . نقل از امثال مختصر فارسی طبع هندوستان .

اسب خوشرو نیز هنگامی خورد اسکندری . نظیر : لکل جوادِ کبوه ، لکل صارم نبوه ، و لکل عالم هفوه . الجواد قد یکبو و الصارم قد ینبو .

اسب دونده جوی خود را زیاده کند . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

اسب را گم کرده پی نعلش می گردد . نظیر : شتر را گم کرده پی افسارش میگردد . بعد خیر تها تحتفظ :

اسب ران را میشناسد . با نا آزمودگان اسب تو سنی کنند .

اسب راه آنست کو نه فربه و نه لاغر است . (راه رو را فاقه و نعمت کند منع از سلوك . . .) امیرعلی شیر . نظیر :

میانه گزین در همه کار کرد به پیوستگی هم به تنك و نبرد . فردوسی .

میانه گزینی بمانی بجای خرد مند خواندت پاکیزه رای . فردوسی .

خیرالأمور اوساطها . حدیث . خیرالأمور الوسط . الحسنة بین السئتین . میان مسجد ومیخانه راهیست .

ستوده کسی کو میانه گزید تن خویش را آفرین گسترید . فردوسی .

بر تر مشو از حد و نه فرو تر هش دار مقصر مباش و غالی . ناصرخسرو .

خواری مکش وکبر مکن در ره دین رو مؤمن نه مقصر بود ای پیر و نه غالی . ناصرخسرو .

اندازه نگهدار . لازلتَ غنیّاً ما دُمتَ سَویّاً . ولا تجعل یدَکَ مغلولةً الی عنقك وَلاتبسُطها کُلَّ البسْط . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۲۹ .

همه اخلاق نیکو در میانست که از افراط و تفریطش کرانست

میانه چون صراط المستقیم است ز هر دو جانبش قعر جهیم است

بباریکیّ و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن بر او دیر

ظهور نیکوئی در اعتدالست عدالت جسم را اقصی الکمالست . شبستری .

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد ور نه اندیشه اینکار فراموشش باد .

ز کار زمانه میانه گزین چه خواهی که یابی ز خلق آفرین . فردوسی .

همان نیز نیکی باندازه کن ز مرد جهاندیده بشنو سخن . (۱) فردوسی .

(۱) *Et il retira de la sagesse le fruit le plus rar, la mesur dans la sagesse même. Tacite , Biographie d'Agricola.*

بموبد چنین گفت پیروز شاه — که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود — از آن آرزو دل پر از خون شود . فردوسی .
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد . فردوسی .
کسی کو میانه گزیند ز کار — بسند آیدش گردش روزگار . فردوسی .
هر آنکس که باشد خداوندگاه — میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون — خرد باد جان تو را رهنمون . فردوسی .

الجاهِلُ اِمّا مُفرِطٌ آو مُفَرِّطٌ . اندازه نگه دار که اندازه نکوست . الحسنة بین السّیئتین .

نه چندان بخور کز دهانت بر آید — نه چندان که ازضعف جانت برآید . سعدي .

اسب فربه شود شود سرکش . (جسم را در مده بجاه و یسار — سك دیوانه بر دِرَدْ هشدار جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش . . .) رجوع به اجع کلبك . . . ، شود .

اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری . (ایکه شخص منت حقیرنمود تادرشتی هنر نپنداری . . .) سعدی . رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

اسب نجیب‌را یك تازیانه بس است . رجوع به آنکس‌است اهل بشارت . . . ، شود .

اسب نقاره چیست . رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .

اسب و استر بهم لگد نزنند . خویشاوندانرا روا نیست با یکدیگر بدي کنند .

اسب و جامه را نیکو دار تا جامه و اسب تو را نیکو دارند . (و در مَثَل گویند . . .) قابوسنامه . اسب را برای رسیدن بمقاصد وفرار ازمهالك باید قوی و آزموده کرد و جامه را برای صحت و صُحبت نو و پاکیزه داشت .

اسب و خر راکه یکجا بندند اگر هم بو نشوند هم خو شوند . رجوع به آلو چه بآلو . . . ، شود .

اسب و زن و شمشیر وفادار که دید . (ابله شدهٔ وفا ز زن مي طلبی . . .) گویا این مَثَل را منسوب باسکندر مقدونی میکرده اند . چنانکه ابو حنیفهٔ اسکافي گوید :

نه برگزاف سکندر بیادگار نوشت — که‌اسب و تیغ وزن‌آمدسه‌گانه‌ازدردار . نظیرراجم‌بزنان،
دل منه بر زنان ازآنکه زنان — مرد را کوزهٔ فُقَم سازند
تا بود پُر دهند بوسه براوی — چون تهی گشت خوار بندازند . علی‌شطرنجی .
دَع ذِکرَهُنّ فما لهُنّ وَفاءُ — ریحُ الصَّبا وَعهود هِنّ سواءُ . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام
مبادا کس که از زن مهر جوید — که در شوره بیابان گل نروید . ویس‌ورامین .
زن گر نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
بورا نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن نیك بود ولي زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی

چون با دگری فرا نشیند خواهد که وجود تو نبید
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است .

نظیر راجع به تیغ :

حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یك نهاد گاه یار تُست وگه دشمن چو تیغ هندوی . ناصرخسرو
بشکست غمزهٔ تو عهدی که بست بامن آری عجب نباشد از تیغ بی وفائی . لبانی .
بغمزهٔ تو نگویم چرا شکستی عهد که خود ز تیغ ندیده است کس وفاداری . لبانی .

اسبی را که در چهل سالگی سوغان گیرند میدان قیامت را شاید .

تربیت در سالخوردان کم ثمر باشد .

نظیر : آتروض عرسك بعد ما گبرت وَ مِنَ العناء ریاضة الهرم .

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز بآتش راست . سعدی .
درجوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل میوه بی نقصان بود چون از درخت نو بر است . جامی .

نهالرا تاتر است راست کنند . آختم بالطّین مادامَ رَطباً . سر پیری معرکه گیری . عودٌ یُعلّمُ العَنج . عودٌ یُقلّح . سر پیری داغ امیری . العلمُ في الصِغر کالنقش في الحَجَر . یُقوّمُ بالثقاف العود لدناً ولا یَتقوّمُ العودُ الصلیب .

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست .

(سخت عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندرید شیشه شرابست
وین نیز عجب ترکه خورد بادهٔ بی چنگ بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست . . .) منوچهری .

استاد برسان کردن . از نسیج و پارچهٔ کم و نارساجامهٔ بساز و بأندام در آوردن .

استاد علم ! ـ این رنگ به علم نبود . چنانکه عادت قدیم درزیانست ، خیّاطی صاحبان کار را به لاغ و مضاحك سرگرم کرده از هر جامه وار شاخی میر بود . قضا را شبی بخواب دید رستاخیز بر پاست ، و ملکی عَرض و تشهیر را پَرچمهای گوناگون از دزدیده‌های او بردرفشی آتشین کرده وبدان اورا بیم میدهد . سراسیمه از خواب بجَسْت وبامدادان واقعه بشاگردان حکایت کرده از ایشان درخواست که سیس چون من قصد سرقتِ نسیجی کنم مرا بگوئید ، استاد عَلَم ! تا من بیاد رؤیای خویش آیم و از ارتکاب جُرم بازایستم . دیگر روز چون درزی بِبُریدن قبائی مشغول شد واغفال صاحبِ جامه را بظرافت و خوش طبعی آغاز کرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند ، استاد عَلَم ! درزي اندیشید که اطلسی گرانبهاست و نربودِن از آن غبن و خَیْفی است . سر بر داشت و گفت ، فرزندان این رنگ بِعَلَم نبود . و مرادش آنکه بجرم این رنگ مرا نگیرند . چه اگر بر اختلاس این لَون نیزکیفر و عقوبتی بود فرشتهٔ عذاب آنرا هَم برپرچمهای عَلَم می افزود . اشاره :

هیچ قبائی نبرید آسمان تا دو گله وار نبرد از میان . نظامی .

واستاد علم ، دراصطلاح امروز نام قسمتی از منسوج است که خیاطان فاضل آرند یا بسرقت برند .

استاد معلم چو بود کم آزار خرسك بازند کودکان دربازار . سعدی .

رجوع به ازبند گیرد بداندیش پند ، شود .

استخاره دل آدمیست . یعنی چون دل بنیکی و حُسن عملی گواهی دهد باستخارهٔ قرآن و دیگر استخاره ها حاجت نباشد . نظیر : در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .

بلی آنچه خواهد رسیدن بمردم دهد دل بدان هر زمانی گوائی . فرخی .

مرا از خضر طریقت نصیحتی یاد است که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو . صائب .

قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرّحمن . رجوع به آینهٔ دل است . . . ، شود .

استخوان ترکانیدن . پس از رسیدن به سِنّ بُلوغ برطول بالا افزودن . یا بعد از شوی کردن فربه تر شدن .

استخوان خرد کردن . تعب و رنج در تحصیل دانش بردن . نظیر : دود چراغ خوردن .

استخوان خردهٔ مجنون مفکن پیش همای
که تعلق بجناب سگ لیلی دارد .

بمزاح بعاشق یا نامزدیکه حفظ الغیب معشوقه یا منکوحهٔ خویش کند گویند .

استخوان در زخم(۱) ، یا ، استخوان لای(۲) زخم گذاشتن . کاریرا بعمد بطول کشانیدن . گویند قصابیرا استخوان خُردهٔ بر پلك خلیده او را بتعب میداشت . لاجرم بکحّال شد . کحّال او را عشوه میداد و هرروز دارو گونهٔ در چشم وی میکرد . و او هر بامداد منی گوشت بمطبخ طبیب میفرستاد . روزی بعادت بیامد ، طبیب بخانه نبود . تلمیذ چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید و بیرون کرد . رنجور برفت و دیگر روز باز نگشت . کحّال از شاگرد ماجری بپرسید . گفت ریزهٔ بر پلك داشت بدیدم و بر آوردم و بلسان بنهادم ، مانا که بهبودی یافته است . کحّال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیز چشم میداشتم .

استخوان سگ را شایسته است و سگ استخوانرا . تمثّل :

تن را برنج هجر سزاواردان که هست شایسته استخوان بسگ و سگ باستخوان . عمادی شهریاری .

نظیر : سَر خَر دندان سك . خاشاك بگاله ارزاني شنبه بیهود .

استر ذهبك و ذهابك و مذهبك . زر و راه و دین خویش پنهان دار . تمثّل ،

در بیان این سه کم جنبان لَبَت از ذهاب و از ذَهَب وز مذهبت . مولوي .

(۱) از زخم جراحت و خستگی اراده کنند . (۲) در میان .

نظیر : سِرُّکَ مِن دَمِك .

استر را گفتند پدرت کیست گفت خاله‌ام مادیانست . بطنز بکسی که نسبی پست دارد و بفردی از خانواده که مال و مکانتی یافته نازد ، گویند .

استن این عالم ای جان غفلت است . (. . . هوشیاری این جهان را آفت است .) مولوی .

نظیر : هست اگر آسایشی زیر فلك در غفلت است

وای بر آن کس کز این خواب گران بر خاسته است . صائب .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم .

هرکه فهمید مرد هرکه نفهمید بُرد . و رجوع به اکثرُ اَهل الجَنّة البلهاُ ، شود .

اسرار نهان داشتن آیین کرام است . ابن یمین .

اسراف حرام است . نظیر : اِنّ المُبذرین کانوا اِخوانَ الشیاطین . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۲۹ . وَلا تُسرفُوا اِنّ اللهَ لا یُحِبُّ المُسرفین . قرآن کریم . سورهٔ ٦ . آیهٔ ۱۴۲ . خیرُ اُمّتی قانِعُهُم وَ شَرُّهُم طامِعُهُم . حدیث .

الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ . سعدی .

بر آن کد خدا زار باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست .

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاّحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دَجله گردد خشك رودی . سعدی .

مخور جمله ترسم که دیر ایستی بپیرانه سر بد بود نیستی . نظامی .

یکسال بخور نان و تره هر سال بخور مرغ وبَرَه . قناعت دوّیم بی نیازیست . قابوسنامه . القناعة کنزٌ لا یفنی . حدیث .

ز پیر جهاندیده کردم سؤالی که بهر معیشت ز مال و بضاعت

چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت اگر میتوانی قناعت قناعت . سلمان ساوجی

در قناعت‌لب خشك و مژهٔ پرنم نیست عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست .

مرا دخل و خورد ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی . فردوسی .

خواجهٔ تو قناعت تو بس است صبر و همّت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را . سعدی .

لا خیرَ فی السَرف . حدیث . القناعةُ مالٌ لا یُنفَد . اسراف نکو نیست بجز درعَملِ خیر . قناعت هرکه کرد آخر غنی شد . یکفیك نصیبك شُحُّ القوم . رُبَّ اکلَةٍ تَمنَع اَکلات . کلوا واشربوا ولا تسرفوا . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۲۹ . کم بخور همیشه بخور .

اسراف در خیر نیست . نظیر : لا سَرَف فی الخیر . مرزبان نامه . اسراف حرام است مگر در عمل خیر .

بجوانی که خیر دایم داشت پند میداد راهبی در دیر
کای پسر خیر نیست در اسراف گفت اسراف نیست اندر خیر .

اسرق من عقعق . رباینده تر از عَکّه . تَمثُّل :

گر ضعیفی همچو راسودزد همچون عَکّه ورحذوری همچوگربه‌همچوموشی‌پرزیان . سنائی .
زاغ فروشد ادب اك‌لك گوید اصول چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن . سنائی .

اسس علی العلم ماترجو بنیته فالجهل ینقض مابنی علی جرفه . ابی‌اسحق‌غزی .

اسعد و اسماء . نام عاشق ومعشوقهٔ از عرب . تَمثُّل :

وامق بعذراچون‌رسید عروه‌بعفراچبون رسید اسعد بأسماچون‌رسید الصبر مفتاح‌الفرج . سنائی .

رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

اسکندر رومیرا گفتند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی گفت هر مملکت را گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم . سعدی .

نظیر : العدل عِزّ الدنیا وقوّة السلطان و فیه صلاح العامّة والخاصّة . حدیث . بالعدل قامت السموات والأرض . سلطانٌ عادل خیرٌ من مطر وابل . الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظُّلم .

عدل بازوي شه قوی دارد قامت ملك مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز ظلم شه آتشی ممالك سوز
رخنه در پادشاهی آرد ظلم در ممالك تباهی آرد ظلم
شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر . سنائی .
شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال . سنائی .
عدل کن زآنکه در ولایت دل در پیغمبري زند عادل . سنائی .
اگر شاه با داد و بخشایش است جهان پر زخوبي و آسایش است
وگر کژی آرد بداد اندرون کبشش بود خوردن و آب خون . فردوسی .
اگر کشور آباد داری بداد بمانی تو آباد و از داد شاد . فردوسی .
اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار . فردوسی .
اگر دادگر چند بی کس بود ورا راستی پاسبان بس بود . فردوسی .
مکن ای برادر به بیداد رای که بیداد را نیست با داد پای
چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر به پیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو دردِ دل بیگناهان بود . فردوسی .
مباش دربی آزار و هرچه خواهی کن که درطریقت‌ماغیرازاین‌گناهی نیست .
مي‌بخورمنبربسوزان آتش‌اندرخرقه زن ساکن‌میخانه باش‌ومردم‌آزاری مکن .

میازار کس را که آزاد مرد — سر اندر نیارد بآزار مرد . فردوسی .
میازار موری که دانه کش است — که جان داردوجان‌شیرین خوش‌است . فردوسی .
چون دور فلك یکسره برمنهج عدلست — خوشباش که ظالم نبرد راه بمنزل . حافظ .
ظلمت ظلم تیره دارد راه — عدل باید جناح و قلب سیاه
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود — بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس — بد کنش را همین مظالم بس
ظلم تاریك و دل سیه کندت — عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد — عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر ز خون خوردن — وآنکه از حلق هر زبون خوردن
نیست بر بیخ دولت اینان — تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی وتیم — خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل بیوه — برد سرهنگش ایزُمُ و مبوه
شب تاریك دوك رشتن او — روز نانی بخون سرشتن او
وانگهی ظالمی چنین در پی — تیغ دفع بدان توئی یا حَیّ
پیر زن نیم شب که آه کند — روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران — زآفت سیل چشم بیداران
بسکه دیدم دعای پیر زنان — که فرو ریخت خون تیر زنان
گر بیك حبّه ظلم ورزی تو — در حقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیدهٔ پرآب شود — ملکت از سیل آن خراب شود . اوحدی
ظلم از هر که هست نیك بداست — وآنکه‌اوظالم است نیك‌بداست(کذا)
هر کجا ظلم رخت افکنده است — مملکت را ز بیخ برکنده است . سنائی .
و انّ الظلم من کلّ قبیحٌ — وَ اقبحُ ما یکون مِنَ النّبیه .
جزای عدل نور و رحمت آمد — سزای ظلم لعن و ظلمت آمد . شبستری
طالب شاه عادلست جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان
ترك و ایرانی و عرابی و کرد — هر که عادلتر است دست او برد . سنائی .

اصل مردمی کم آزاریست . قابوسنامه . ستم بر ستمکاره آید پدید . فردوسی . که کرد که نیافت وکه خواهد کرد که نخواهد یافت. ازتذکرهٔ دولتشاه . سگ ازمردم مردم آزار به . سعدی. ماران کنند رودان کشند . ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود . ریشهٔ بیداد بر خاکستر است . اذا ظَلَمتَ فاحذرِ الأنتصار فَانّ الظلم لا یکسبُکَ اِلامثل فعلکِ . انّك لاتجنی من الشوك العِنَبْ . من سلّ سیف البغی قُتِلَ به .

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون .
کشاورز یا مردم پیشه ور کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بروی وزد باد سرد مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج که بر کس نماند سرای سپنج . فردوسی .
تو را ایزد این زور پیلان که داد برو بازو و چنگ فرّخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه بگیری بر آری ز تاریك چاه . فردوسی .
الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم . سعدی .
چو خشنود داری جهان را بداد توانگر بمانی و از داد شاد . فردوسی .
سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگ دل . فردوسی .
بنزد کهان و بنزد مهان بآزار موری نیرزد جهان . فردوسی .
خنك شاه با داد و یزدان پرست کز او شاد باشد دل زیر دست
بداد و به بخشش فزونی کند جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش بأبر اندر آرد سر افسرش
بداد و بآرام گنج آگند ببخشش ز دل رنج بیرا کند . فردوسی .
که بیداد و کژی ز بیچار گیست ببیداد گر بر بباید گریست . فردوسی .
جهاندار نپسندد از ما ستم که ما شاد باشیم و دهقان دژم . فردوسی .
چون داد کنی خود عمر تو باشی هر چند که نامت عمر نباشد . ناصرخسرو .
فریدون فرّخ فرشته نبود ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی تو داد و دهش کن فریدون توئی . فردوسی .
بشهریکه بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا . فردوسی .
می لعل گون خوشتر است ای سلیم ز خونابهٔ اندرون یتیم . فردوسی .
گر ایمن کنی مردمان را بداد خود ایمن بخسبی و از داد شاد . فردوسی .
همه داد کن تو بگیتی درون که از داد هرگزنشد کس نگون . فردوسی .
چو در داد شه آورد کاستی به پیچد سر هر کس از راستی . اسدی .
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد بگیتی بی آزاری اندر خورد . فردوسی .
به نیکی گرای و میازار کس ره رستگاری همین است و بس . فردوسی .
بداد و دهش کوش و نیکی سگال ولی را بپرور عدو را بمال
مبادت بجز داد کاری دگر به از وی مدان یادگاری دگر . اسدی .
منت بکن (کذا) و فریضهٔ حق بگذار وان لقمه که داری ز کسان بازمدار
غیبت مکن و مجوی کس را آزار هم وعدهٔ (کذا) آن جهان منم باده بیار . خیام ؟

ظلم امروز ظلمت فرداست . ظلم عاقبت ندارد . ظالم همیشه خانه خرابست . اَلظلم ظلماتٌ یومَ القیمة . حدیث . البغی آخر مُدّةِ القوم . البغی مَرتَعُهُ وخیم . وَسَیَعلم الّذین ظَلَموا آیَّ مُنقَلبٍ ینقلبون . قرآن کریم سورهٔ ۲۶ . آیهٔ ۲۲۸ .

اسکندر شاخ دارد ، شاخ دارد ، شاخ دارد • بمزاح ، بکسی که پس از مُدّتی کتمان ، دیگر تَحَمُّلِ حفظ رازیرا نکرده و بابراز آن پردازد گویند . و مأخوذ است از حکایت ذیل

بود مردی علیل را ورمی — وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم — کز خور و خواب جمله معزولم
مَجسّش چون گرفت مرد حکیم — گفت ایمن نشین ز اندُه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — می نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال — کز چه افتاد بر من این اهوال
راز دار ملوك (کذا) و پادشهم — با مزاج ملوّن و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم — که من او را گزیده حجّامم
لیك رازیست در دلم پیوست — روز و شب‌جان نهاده برکف دست
نتوانم گشاد راز نهان — که از آن بیم سر بود بزمان
سال و مه مستمند و غمگینم — بیش ازاین نیست‌راه‌و آئینم (کذا)
گفت مرد حکیم رو تنها — بی خلایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده — گشته مطموس و خشك آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد بنهد حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون نادانا مرد — از پی دفع رنج و راحتِ درد
دید چاهی خراب و خالی جای — درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه — راز ما را نگاهدار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران — دارد ، اینست راز ، دار نهان
باز گفت این سخن سه بارو برفت — بنگر او را که چون گرفت آ کفت
زان کهن چاه نی بُنی بر رُست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی — بُرید آن نی و شمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه — راز دلرا که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز — با خلایق که فاش گویم راز

۲۲

چنین گفت شیر ژیان با پلنگ — که برغرم چون روز شد تاروتنگ
بنیک و بد کار خود ننگرد — بباید دمان پیش ما بگذرد . فردوسی .
اذا اراد الله هلاك نملةٍ اَنبَتَ لها جُناحین .

اشتر دل . بمعنی ترسنده و بد دل است .

تَمثُّل : بر میانه بود شه عادل — نبود شیر شرزه اشتر دل . سنائی .
لاشه اسبی فتاد مرکب من — بروش از همه خران کمتر
هست آن گاو گوش اشتر دل — اسب صورت ولی بمعنی خر . ابن یمین .
خصم شتر دلت را قربان همی کند — زین روی سعد ذابح آهخته کارداست . خلاّق المعانی .
مرا غمیست شتر وار ها بحجرهٔ تن — شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من . کاتبی .
بسان اشتر دولاب گشته سر گردان — نه ازنهایت کار آگه و نه ازآغاز
زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم — که نی شکر بنرُوید ز بیخ اشترغاز . ظهیر .
زهی بقوّت جودت رجای اشتر دل — کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار . رضی نیشابوری.
بهار آمد و جان حسود اشتر دل — بسبزهٔ سر خنجر رود بسوی کنام . ظهیر .
خصم اشتر دل تو گر خر نیست — ازچه روافسرش شده است افسار . خسروانی .
روزعید فرّخ و بدخواه اشتر زهره ات — باد درپای سَمَندِ سر کشت قربانشده . سلمان ساوجی.

نظیر : گاو دِل . بُز دل . مرغ دل . آهو دل . بد دِل .

اشتر را بکارد چو بین نکشند . تَمثُّل :

لیکن رود این مرا همانا — کاشتر بکشم بکارد چو بین . ناصرخسرو.

اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد . تذکرة الأولیاء عطّار .

تَمثُّل : نریمان بخندیدوگفت از گزاف — چه شوری ، هنر باید اینجا نه لاف
نترسم من از کبك (کذا) یافه سرای — که اشتر نترسد ز بانگ درای . اسدی .

نظیر : رباعّي الأبل لاترتاع من الجرس . البغلُ الهَرِم لایقرعه صوت الجُلجُل . چهل ساله با آزمایش بود . فردوسی . رجوع به آه سعدی . . . ، شود .

اشتر که کاه میخواهد گردن دراز میکند . رجوع به از تو حرکت ، شود

اشتر نادان بنادانی فرو خسبد براه
بی حذر باشد از آن شیریکه هست اشترفکن . منوچهری .

اشتر نترسد ز بانگ درای . (نترسم من ازکبك یافه سرای که . . .) اسدی.

رجوع به اشترکه چهار دندان . . . ، شود .

اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر
بارعصیان تو را براشترواستر برند . سنائی .

اشتها زیر دندانست • بکسی که اظهار بی میلی بخوردن کند گویند. یعنی اگر کمی بخورید میل زیدت شود.

اشتها نیست بلکه این مرض است • (بشنو این نکته را که بی‌غرض است . . .) بهائی. نهایت بسیار میخورد.

اشکش در آستین است ، اشکش در مشت است • باکترین ناملایم میگرید.

اشک کباب باعث طغیان آتش است • (اظهارعجز پیش ستمگر روا مدار . . .) صائب ؛

اصفهان جنتی است پر نعمت اصفهانی در او نمی‌باید • شاه طهماسب صفوی.

اصفهان نیم جهان . یا ، اصفهان نصف جهان • تمثل :

که گفته است اصفهان نصف جهانست اگر باشد جهانی اصفهانست . سینا .

اصفهان نیمی از جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند .

صائب از هند مجو عشرت اصفاهانرا فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب . صائب .

اصفهانیست ، آخر کفر خودش را میگوید • از این مثل کافر نعمتی اصفهانیان و در مقام تمثل بیان ناسپاسی هر کفران کنندهٔ دیگر را خواهند. نظیر : دست در کاسه مشت بر پیشانی . ا کلا ذمّا . یا کلهٔ بضرس ویطاه بظلف .

اصل اباحه است • قاعدهٔ از اصول فقه است . ومراد آنکه هر چیز رواست تا بر ناروائی آن از شرع فرمان رسد . و عامیان گویند خدا اول حلال کرد وبعد حرام .

اصل اطلاق است • لفظ مطلق ظاهر در معنی مطلق است .

اصل بد در خطا خطا نکند • (. . . بد گهر با کسی وفا نکند .) نظامی . رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

اصل بد نیکو نگردد زآنکه بنیادش بد است • (. . . تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است .) سعدی . رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

اصل برائت است • قاعدهٔ از اصول فقه است ومعنی آنکه هیچ ذمه بچیزی مشغول نیست تا دلیلی بر اشتغال آن قائم شود .

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد

کس را گزافه چرخ فلك پادشا نکرد • منوچهری .

اصل جواز است • قاعدهٔ اصولی است و مراد آنکه هرامر صادر از مُسلم محمول برجایز است تا حرمت آن ثابت شود .

اصل حقیقت است • قاعدهٔ لفظی عقلائی است که گوید چون تردید حاصل شود که کلمهٔ در معنی حقیقی استعمال شده یا در معنی مجازی باید آنرا به معنی حقیقی گرفت تادلیل بر اراده مجاز قایم گردد .

اصل حمل فعل مسلم برصحت است . و این همان اصل جواز است . ادرؤالحدود بالشبهات . و رجوع به اعمال مسلم را حمل . . . ، شود .

اصل درزن سداد و مستوریست وگرش این‌دونیست دستوریست .(۱)

(. . . چونکه پیوند شد بنازش دار — بر سر خانه سر فرازش دار
تو درآئي ز در سلامش کن — او در آمد تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش — وقت خلوت بلطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را — پیش مردم عزیز دار او را
ز سخنهاي خوب و گفتن خوش — بنماز و بطاعتش در کش
می کن ار بینی از خرد نورش — بنصیحت ز بام و در دورش
دل خویشان او مدار دژم — هر یکی را بقدر میخور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود — بمراد تو ساز کار شود
با زن خویشتن دو کاسه مباش — و آنچه داری بسوی خود متراش .) اوحدی .

اصل سلامت دراشیاء است . اگر دهندهگوید من این کالا درست و سالم تسلیم کردم و گیرنده دعوی کندکه شکسته ومعیوب داده است قول قول تسلیم کننده است تا آنگاه که گیرندهدلیلی بر خلاف آن اقامه تواند کرد .

اصل طهارت‌است . همه چیز پاک است تا گاهی که ناپاکي آن معلوم گردد . کلّ شیئی طاهرٌ حتی تعلم انّه قذر .

اصل عدم است . یعنی هرجا که شک در حدوث چیزی حاصل شود حکم بعدم میکنیم تا وقتی‌که حدوث آن ثابت‌گردد و این همان اصل استصحاب بعدم است .

اصل عدم‌تخصیص است . هرلفظ عام محمول برعموم است تاقطع بتخصیص حاصل کنیم .

اصل عدم قرینه است . درهرلفظی حقیقی که احتمال وجود قرینه بدهیم حکم برعدم قرینه کنیم تاوجود قرینه ثابت شود .

اصل‌عدم‌نقل‌است . قاعدهٔ اصولي‌که گوید چون ندانی کلمهٔ از معنی حقیقی بمعنی دیگری نقل شده یا نه چنان‌گیر که نقل نشده است تا دلیلی بر خلاف فرض تو پدید آید .

اصل‌عموم‌است . قاعدهٔ اصولی‌است ومعنی‌آنکه چون بشک باشی که فرمان وامری براي همه مردمان یا ازبهر بخشی از آنانست بر آن شو که همه راست تا خلاف آن پیدا شود .

اصل‌کار بر روست کچلی نمی‌موست . بشماتت بکلان واقرعان گویند و معنی کلمهٔ

---

(۱) هر چند کلمهٔ دستوری را در فرهنگها نیافتم لیکن از همین شعر اوحدی و دو بیت نظامی گنجوی و خواجه محمد حافظ چنین بر می آید که زنان دستوری آندسته از زنان بد عمل بوده اند که از جانب شحنه اجازه و اذن خاص داشته اند . هرسخنی‌کز ادبش دوریست — دست بر او مال‌که دستوریست . نظامی .
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد . حافظ .

بر در اینجا بمعني ظاهر و صورت است . نظیر : هرعیبی ازخداست کچلی زیر کلاست .

اصل گوهر چیست سنگی رنگ رنگ توچنین آهن دل ازسودای سنگ . عطار .

اصل لزوم است . قاعدهٔ اصولي است . هر سببي از اسباب شرعیه که ندانیم شرعاً جایز است یا لازم حمل بر آن کنیم که لازم وغیر جایز الفسخ است . تا دلیل بر جواز آن ثابت شود .

اصل مردمی کم آزاریست . قابوسنامه . رجوع به اسکندر رومي را . . . ، شود .

اضاعة الفرصة غصه . ازدست دادن هنگام پشیمانی آرد . رجوع به الفرصة تمرّ مرّ السحاب . شود .

اضل من ضب . سرگشته تر از سوسمار . تَمثُّل :

بنده مختاري که جانش عاشق درگاه تست هست بر درگاه تو چون عاشق بی سیم خوار .
تازقصد دشمنان چون مار شد سرکوفته می نداند باز گشتِ خانه همچون سوسمار . عثمان مختاری

اضیق الامر ادناه الی الفرج . هرچند کار تنگ تر بگشایش نزدیکتر . رجوع به تا پریشان نشود کار بسامان نشود ، شود .

اطاق پر برداشته میرقصد . رخت و کالا پراکنده و هیچ چیز بجاي خویش نیست . نظیر : سك سیلی میخورد گربه تیانچه . بازار شام است . تعزیهٔ بازار شام است .

اطرد عنك اهل النمیمه فانهم یبغضون الناس الیك و یبغضونك الی الناس .

سخن چین را از خود بران . چه او مردمان را با تو و تو را باآنان دشمن سازد .

اطرق کری اطرق کری ان النعامة فی القری . کری مرغی دشتي است شبیه بمرغان خانگی و آنرا بفارسی کاروانك خوانند . عَرَبان چون اورا ببینند گویند اَطرق کری اَطرق کری ان النعامة فی القری ، و او از شنیدن این آواز بجای بایستد پس جامه بر آن افکنند و بشکار گیرند و مَثَل را درتعبیر آنکه چاپلوسی و چرب زبانی را دوست گیرد گویند . تَمثُّل :

خرد گفتی ار بودي اطرق کري فانّ النّعامة بین القری . حضرت ادیب .

اطف السراج فقد طلع الصبح . چراغ را بکش اینك روز دمیده است . علی علیه السلام . حقیقت روشن است و پرسش وجستجوی نو نخواهد . اقتباس :

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست بکش چراغ چوخندید صبح نورانی . قاآنی .

اطلاق العقد یقتضی النقد . قاعدهٔ از اصول فقه است . و مراد آنکه چون درسودائی شرط تأجیل بها نکنند هرچند شرط مُعجّل بودن آن نیز نکرده باشند معامله معاملهٔ حالّ باشد .

اطلبوا الحوایج عند حسان الوجوه . حدیث . ازکشف المحجوب . برآمدن کار خویش از نیك رویان خواهید . یعنی گشادگی رو و زیبائی آن برگشادگی دل و دست دلیل باشد .

اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه . حدیث . اقتباس :

فرشته است این بصد پاکی سرشته نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می کشد از خوي بد پاي چه خوش گفت آن نکو روي نکورای

که هرکس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هرکه زشت آمد سرشتش — بداست از روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید — ز نیکو نیز بد خوئی نیاید . جامی

رجوع بمثل فوق شود .

اطلبوا العلم من المهد الی اللحد . حدیث . از گاهواره تا گور در پی دانش روید . رجوع بآنکس که دانا تر است ، شود .

اطلبوا العلم ولو بالصین . حدیث . دانش را اگر چند در چین باشد بجوئید . اقتباس :

در پی علم دین بباید رفت — اگرت تا بچین بباید رفت . اوحدی .
هیچ شنیدی که چه گفته رسول — یار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی تو علم — ور نبود جایگهش جز بچین . ناصرخسرو .
طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین . ناصرخسرو .
هست آن پر در نگارستان چین — اطلبوا العلم ولو بالصین ببین . عطار .
سنگ گشته مردی اندر کوه چین — اشك میبارید چشمش بر زمین
بر زمین میریخت اشکش زار وار — سنگ میشد اشك آن مرد آشکار
آنچنان سنگی که گر در دست میغ — او فتادی زان بباریدی دریغ
هست علم آن مرد پاك راست گو — گر بچین باید شدن او را بجو . عطار

رجوع به آنکس که دانا تر است ، شود .

اطلس کهنه شود اما پا تا به نشود . رجوع به از اسب افتاده ایم . . . شود

اطلس کی باشد همتای برد . (در سفر افتند بهم یکدگر مروزی و رازی و رومی و کرد خانهٔ خود باز رود هر یکی . . .) رودکی ؟

اطلس واکسون ایلی پوست است پوست خواهد هر که ایلی دوست است . عطار

نظیر : پرده ام در پوست بوی دوست من — کی ستانم جامهٔ جز پوست من . عطار .

رجوع به سگ لیلی است چونش خوار دارم ، ورجوع به هرچه از دوست میرسد . . . ، شود .

اظلم الاشیاء دار الحبیب بلا حبیب . از کشف المحجوب . دلگیرترین جایگاه خانهٔ دوست بی خود دوست باشد .

اظهار عجز پیش ستمگر روا مدار
اشك کباب مایهٔ طغیان آتش است .

اعادة الاعتذار تذکیر للذنب . واگویهٔ عذرباد آوری گناه است . علی علیه السلام .

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن . (باده خورغم مخورو پند مُقلدِ منیوش . . .) حافظ .

اعتراف بنادانی دانائی و اقرار بناتوانی توانائیست . رجوع به العجز عن درک . . . . شود .

اعتماد تو برچماق امیر بیش بینم که برخدای کبیر . اوحدی .

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چو بی شعیب وار بدست شبان دهد . ظهیر .

اعجمی ام می ندانم من بن وبنگاه را . (طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا شاه من بر من از این پنجاه بفکن آه را پنج و پنجاهم چه باید هم کنون خواهم ترا . . .) از اسرارالتوحید . اعجمی بمعنی نا آزموده است . نظیر : من رَبُّ و رُبّ ندانم از دستهٔ شاهوردیخانم

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هوالمسك ماکررته یتضوع .

رجوع به از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ، شود .

اعدل الاشکال شکل المستدیر . حکمای قدیم معتقد ندکه طبیعی ترین اشکال شکل کرویست . تمثّل پایهٔ تخت مُربّع وَش شه باد فلك تا خرد اعدَل اشکال مُدَوّر گیرد . بدرجاجرمی ورجوع بافضل الأشکال . . . ، شود .

اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك . حدیث . دشمن ترکس از دشمنان توئی تو است که از هر چیز بتو نزدیکتر است . اقتباس :

چو تو در دست نفس خود زبونی منال از دست شیطان برونی
از اوّل نفس خود را کن مسلمان پس آنگه لعن کن برکفر شیطان
چو میدانی بمعنی لعن دوریست بدل زو دور شو لعن زبان چیست
تونفس خویش را لعنت کن ایدوست که دشمن ترکست از دشمنان اوست . پوربای ولی .

نظیر : من کلّ شیئی تحتفظ اخاك الّامن نفسه .

همه از دست غیر می نالند سعدی از دست خویشتن فریاد . سعدی .

اعذرک من انذرک . آنکه در اوّل ترا از وخامت عاقبت کار بترسانید واجب خویش بگذاشت . نظیر : عذر بپذیرد از آنکه کرد زلّه نی . ناصرخسرو .

اعرب عن ضمیره الفارسی . باز مَردِ فارسی دَرِ دل بگشاد . ابن مَثَل عَرَب یکدلی و یکروئی و صراحت خلق و لهجهٔ پدران ما ایرانیان را حکایت میکند . نظیر : فلان باز سفره اش را گشود . دَرِ دلش را مثل صحرای مورچه خوار باز کرد . و بمزاح ، بیوه‌را چون دست به بَند بری دَرِ دردِ دِلش باز شود .

اعرض عن العوراء (۱) ولا تسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب .

نقل از بیهقی

(۱) عوراء سخن زشت وبد باشد .

اعرف الفرق بين دال وذال وهي اصل بالفارسية معظم
كل ما قبله سكون بلاوا ي فدال وما سواه بمعجم . ظهير فاريابي .

نقل از تاريخ گزيده رجوع به در زبان فارسی . . . ، شود .

اعز من كبريت الاحمر . كم ياب تر از زَر سُرخ ، يا كيميا

اعط اخاك تمره فان ابى فجمره . نظير :

گرا خرما نسازد خار سازد گرا مَنبر نسازد دار سازد . ويس ورامين.

اعط القوس باريها . كمانرا بكمانگر ده . نظير : نان را بدِه بنانوا يك نان هم بالاش .

اعط كل بدن ما اعتاده . حديث . بهر تن آن ده كه بدان پرورده و آموختگار است .

اعظم الجهاد كلمة حق عند سلطان جائر . بزرگترين چالش و كوشش مرد را ، گفتاري راست باشاهي بيدادگر باشد .

اعقل و توكل ، حديث . اقتباس :

گفت پيغمبر بآواز بلند با توكّل زانوي اُشتُر به بند . جلال الدين .
صرف بيكاري مگردان روزگار خويش را پردهٔ روي توكّل ساز كار خويش را . صائب
صاحب خانه اگر باز نبندد در خويش نه عجب باشد اگر دزد درآيد از در
هر كه او از خود و از خانه حراست نكند نبود حارس او نيز خداى اكبر
نيست مردم را جز آنچه درآن رنج برد اين چنين گفت خدامان بهمايون دفتر
پس تو چون رنج نبردى ز كه ميجوئى گنج پس تو چون سنگ نكندى ز كه ميجوئى زر . ملك الشعراء بهار .

رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

اعلمه الرماية كل يوم فلما شد ساعده رماني

(فيا عجباً لِمَن ربّيتُ طفلاً اُلقّمُهُ بأطراف البنان . . .) نظير :

كس نياموخت علم تير از من كه مرا عاقبت نشانه نكرد . سعدى .
اى تازه نهال خار جورت اوّل بر پاى باغبان رفت .
با هر كه دوستيّ خود اظهار ميكنم خوابيده دشمني است كه بيدار ميكنم .
ز دشمن ميگريزم دوست ميآيد بجنگ من .

اعمالكم عمالكم . حديث . كار هاى مرد كارگران اويند . رُجوع به از تو حركت . . . ، شود .

اعمال مسلم را ، (يا) اعمال مؤمن را بايد حمل بصحت كرد . نظير : ضع اَمرَ اَخيك على اَحسنه . حديث . اخوكَ دينُك فاحتط لِدينك . حديث . اِجتنبُوا كثيراً مِنَ الظّن اِنّ بَعضَ الظّن اِثمٌ . قرآن كريم . سورهٔ ٤٩ . آيهٔ ١٢ . اَكثَرُ الظّنُون مُيُون .

بد گمان باشد هميشه زشت كار نامهٔ خود خواند اندر حقّ يار . مولوى .

بر کنده به آن چشم که بد بین باشد بد بین همه جا در خور نفرین باشد .

کور پندارد هرچه در توبره دارد دیگران نیز دارند . بد کردار بد اندیش بود . ما ظَنَّك بجارك فقال ظنّي بنفسي . یحسبُ المَمطور انّ کُلّا مُطر . کافر همه را بکیش خود پندارد .

اعوذ باللّٰه من الفقر المکب و مجاورة من لا احب . سعدی . نظیر : روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم . حافظ . زینهارازقرین بدزنهار سعدی . ورجوع به آلوچو بآلو... شود .

اغراق اصل را هم از میان برد . چون کسی بگزافه گوئی شناخته شود گفته‌های راست و بی گزاف او نیز باور نکنند .

افاده‌اش بنواب میماند گدائیش بعباس دبس . (۱)

نظیر : کون در آب و برآسمان بینی . سنائی . (آنفٌ في‌السماء واستٌ في‌الماء .) بطنُ‌جائع ووجهُ مدهون .

چیست در چشم عقل ناخوشتر در جهان از گدای کبر آور . سنائی .

رجوع به آدم گدا اینهمه ادا شود .

افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است .

بوریای ولي . رجوع به از تواضع بزرگوار شوي شود .

افتادن نا فتاده سخت است . (مستی به نخست باده سخت است . . .) نظامي .

افتاده که سیل در ربودش زافسوس نظارگی چه سودش . (چون شعله بخرمنی دهد نور بیگانه نظاره بیندش سور . . .) امیر خسرو .

افتنده و خیزنده بود دولت ایام . (چون راست رود دولت ایام نپاید . . . باید که بود مردگهی شاد و گهي زار نیکی به بدی در شده و کام بنا کام زود ازپی آرام پدید آید آشوب زود ازپی‌آشوب پدیدآید آرام .) قطران . نظیر : دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . دولت افتان و خیزان بهتر باشد . ابوالفضل بیهقی . دولت تیز را بقائی نیست .

دولت تیز رستخیز بود دولت آن به که خفت و خیز بود .
صبوری کن درین غم روزکی چند نماند هیچکس جاوید دربند
چو گو افتان و خیزان به بود کار هر آن‌گو کاوفتد خیزد دگر بار .
هیچ نبفزود قمر تا نکاست وآنکه نیفتاد نیارست خاست . خواجو .
تیزدولت رابسی‌شادی‌نبایدکرد از آنک هرکه‌بالازودگیردزودمیردچون‌شرار . سنائی .

---

(۱) از افاده کبر و اظهار عجب و خود بیني اراده کنند . و عبّاس دَبس را عوام عباس دَوس گویند . جلال الدین محمد بلخی فرماید :

گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نَفس خویش را سازی تو چون عبّاس دَبس . مولوی .

هر چه زود برآید دیر نپاید. سعدی. تب تُند زود عرقش می آید.

جوجه از تخم برون آید و روزی طلبد وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید این بتمکین و بزرگی بگذشت از همه چیز. سعدی.

افحسبتم انما خلقناکم عبثا. قرآن کریم. سورهٔ ۲۳. آیهٔ ۱۱۷. آیا گمان بردید که شما را بیازیچه آفریدیم. اقتباس:

دو جهانی بدین صغیری تو تا تو را مختصر نگیری تو

این چنین آلتی ببازی نیست وین چنین حالتی مجازی نیست

آخر این آمدن بکاری بود از برای چنین شماری بود

ور نه این درد سر چه می بایست همه خود بود آنچه می شایست

تو بدان آمدی که کار کنی در جهان دانش اختیار کنی

همه را بنگری و دریابی رنج بینی و درد سر یابی

چیست ناموس دل در او بندی کیست سالوس خوش بر او خندی

دانش این حوالت است بتو وز خدای این رسالت است بتو. اوحدی.

شاد منشین که در سرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج

زان بدین عالمت فرستادند وین چنین سازو آلتت دادند

تا بدنیا نظر در اندازی چارهٔ کار خویشتن سازی. اوحدی.

دوائك فیك ولا تبصر ودائك منك وَلا تشعر

اتزعم انّك جرمٌ صغیر وَ فیكَ انطوی عالمُ الأکبر. منسوب بعلی علیه السلام.

دو عالمی تو و خود را نکو نمیداری تورا رسد بجهان سروری وسالاری.

تو عالم خُردی ضعیف و دانا وین عالم مردی بزرگ و نادان. ناصرخسرو.

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند ازخویشتن بپرس تو ای عالم صغیر. ناصرخسرو.

افراد بشر یکسر در اصل برابر دان
نه زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان. حضرت ادیب.

رجوع به الناس من جهة التمثال ... شود.

افرغ من حجام ساباط. بیکارتر از حجام ساباط، برای مزید شرح رجوع بمجمع الأمثال میدانی شود.

افروختن توان زیکی شمع صد چراغ. آموختن توان ز یکی خویش صد ادب ...) قطران. رجوع به از چراغی بسیار چراغها توان افروخت، شود.

افروشه نان. کنایه از چیزی بی اصل و دروغ است چه افروشه حلوائیست که از آرد و روغن و خرما سازند نه از نان. نقل از تعلیقات حضرت ادیب پیشاووری بربیهقی.

تمثّل : هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان بشّودَ و دانند که افروشهٔ نانست . ابوالفضل بیهقی .

افزونئی که‌خاك شود فردا آن‌بی‌گمان کمی‌است‌نه افزونی . ناصرخسرو .

افزون ز هزار کعبه آمد یکدل . (در راه خدا دو کعبه آمد منزل یك کعبهٔ صورتست و یك کعبهٔ دل - تا بتوانی زیارت دلها کن ...) خواجه عبدالله انصاري .

افسانهٔ که‌کس نتواند شنیدنش (... یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش .)

افسرده دل افسرده کند انجمنی را . (درمحفل خود راه مده همچومني را ...)

نظیر : تا نیاید غم و نکاهد عمر روی غمگین و روي مرده مبین

تا نگردد دل تو افسرده چهرهٔ مردم فسرده مبین .

افسری‌کان نه دین‌نهد برسر خواهش‌افسرشمارو‌خواه‌افسار. سنائي .

افسوس‌کردنتوان‌برشیرمرغزاری . (این‌جایگاه‌نتوان‌تزویرشعرکردن...) منوچهري .

افسوس استهزاء و ریشخند است .

افضل الاشکال شکل المستدیر . تمثّل :

شکل قدّ مستطیلت کاشکی دیدی حکیم تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر . ساوجی .

رجوع به اعدل الاشکال ... ، شود .

افضل الاعمال احمزها . حدیث . احمز ها ای امتنها واقویها . از صُراح .

افضل الاعمال سقی الماء . حدیث . بزرگو ارترین کارها سیراب‌کردن تشنگان باشد .

افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست . سعدی . نظیر :

کشي افعی و بچه اش پروری بدیوانگي ماند این داوری . فردوسی ؟

رجوع به آتش نشاندن واخگر ... ، شود .

افعی‌گزیده میرمد از شکل ریسمان . (سنبل اسیرزلف تو را دام وحشت است ...) سلیم . رجوع بمار گزیده از ریسمان ... ، شود .

افکنده بود شاخ که بیش آرد بار . (آلت حشمت چندان‌و تواضع چندان آري ...) عثمان‌مختاری . نظیر : درخت هرچه پر بار ترسرش خمیده تر . رجوع به از تواضع بزرگوار شوي ، شود .

افکندهٔ خود را برباید داشت . (از شکستهٔ خود مومیائی دریغ نمی باید داشت و ...) مرزبان نامه .

افکنده‌همچوسفره‌مباش‌از برای‌نان همچون تنورگرم‌مشوازپی‌شکم .

(... تو مست خواب غفلتی و از برای تو ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم .)

اقا ربك عقا ربك . نزدیکان تو کژدمان تو باشند . تمثّل :

شد اقارب نواز در گه او و آن اقارب عقارب ره او . سنائی .
گر چه ایشان اقاربند همه در اقارب عقار بند همه . سنائی .
این مثل را نگر نداری سُست که اقارب عقار بند دُرست . سنائی .
نظیر : خاك بر سر جهان فانی را که ز بهر دو روز بی بنیاد
قصد خون پسر کند والد و ز فنای پدر پسر دلشاد
و آن برادر که قاصد جانست ملك الموت دانش نه همزاد
از قرابت غریب تُست بدی بود خویش حسین پور زیاد .

اَلعَمُّ غَمٌّ والخالُ وَبالٌ . الأقاربُ کالعقارب . رو تو عم غم شمار و خال و بال . انّما آخشی سیلَ تلعتی .

آنکه عمّ تو اند و خال تو اند همه در قصد جان و مال تو اند . سنائی .
وَ رُبَّ اخٍ نادیته لُملّمةٍ فالفیته منها اَجَلَّ و اعظما .

اقبل معاذیر من یأتیك معتذرا ان بر عندك فیما قال او فجرا . پوزش پوزش کننده بپذیر هرچند دروغزن باشد .

اقتلوا الموذی قبل ان یوذی . ددگان وتُندباران وهرآزار کنندهٔ دیگر راپیش از آنکه آسیب و گزند رسانند هلاك سازید .

اقتلوا عمروا بسیفه . عمرو را با شمشیر خودکشید . نظیر : یکبار بخرآنچه فروشی همه سال .

اقتلونی و مالکا . مرا با مالك بیکبار کشید . نظیر : یاعلی غرقش کن مَن هَم بجَهنّم .

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی . جنید بغدادی . تَمثّل :

آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست . مولوی .
اقتلونی اقتلونی یا ثقات اِنّ في قتلی حیاتاً في الحیات . مولوی .

اقرار العقلاء علی انفسهم جایز . دانا چون بروام یاگناهی خسنو شود ویرا بر آن گیرند .

اقرء کتابك کفی بنفسك الیوم حسیبا . نامهٔ کرده های خویش بخوان که امروز خود آواره گیری خویش را بسندهٔ . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۱۵ .

اقول اشهد ان لا اله الا الله . (روم بشوق کنون جانب رسول الله . . . .) از شبیه مسلم . زبان حال هانی گاه مرگ . در موقع نزول بلا یا حادثهٔ سوء بدان تَمثّل کنند .

اکبر الاعداء اخفاهم مکیدة . علی علیه السّلام . از دشمن آن بزرگتر که نیرنگش پوشیده تر .

اکبر ندهد خدای اکبر بدهد . شاید اکبر مَثل اکبر شاه هندی باشد . نظیر : تو نباشی یار من خدا بسازد کار من . اگر محمود زاولی درخوابست محمود بی زوال بیداراست .
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری . سر باشد کلاه بسیار است . چو من باشم مرا دلدار کم نیست . ویس و رامین . و رجوع بالرّزق علی الله ، شود .

اکثر الظنون مبین . بیشتر گمانها دروغین باشد . رجوع به اعمال مسلم را . . . شود.

اکثر اهل الجنة البلهاء . حدیث ، تمثّل :

اکثر اهل الجنه البله ای پدر — بهر این گفته است سلطان البشر . مولوی . نظیر :

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند — عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری .

از گردش این دایرهٔ بی پایان — برخور داری دو نوع مردم را دان

یا با خبری تمام از نیك و بدش — یا بی‌خبری ازخود و از کارجهان . خیام .

کاش گشاده نبود چشم من و گوش من — کافت جان من است عقل من و هوش من .

آنرا که هست خواب گران شب دراز نیست — بدبخت نیست چشم دل هرکه باز نیست . وحیدقزوینی .

بی گناه است آسمان در تیره بختی‌های ما — اختر مارا فروغ شعلهٔ ادراك سوخت . صائب .

لو کُنتُ اجهَلُ ما عَلمتُ لسرّنی — جهلي کما قد سائني ما اَعلم .

استراح من لا عقلَ لَه . جهلٌ یعولنی خیر من عقلٍ اعولُه . العقل عقال . هرکه فهمید مرد هر که نفهمید برد . آدم نفهم هزار من زور دارد . رجوع به استن این عالم ای‌جان . . . ، شود .

اکثر مصارع العقول تحت بروق الاطماع . علی علیه السلام . رجوع به طمع آرد به مردان رنگ زردی ، شود .

اکرموا الضیف ولو کان کافرا . مهمان را گرامي دارید هرچند نا سپاس یا بددین باشد . نظیر : مهمان حبیب خداست . مهمان هدیهٔ خداست . وشبع الفتي لوم اذا جاع ضیفهُ . هدیه داں میهمان نا خوانده . سنائی .

سوی دین هدیهٔ خدایش دان — آنکه نا خوانده آیدت مهمان . سنائی .

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . سعدی .

اکرموا الیتیم فانی کنت فی الصغر یتیما . حدیث. نقل از العراضه . پدر مردگان را نیکو دارید چه من نیز درخردی یتیم ماندم .

اکل از قفا کردن . نظیر : کار دیو است . کار دیو است و وارونه . سرنا را از سر گشادش می زند .

اگر آتش شود خود را سوزد . با همه سعی و چالشي که میکند در برابر این قوت و زور تاب و توان برابری ندارد .

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و ابرو
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت نظیر :

آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار . سعدي .

اگر آزمون را کسی خورد زهر
از آن خوردنش درد و مرگ است بهر فردوسی .

تخلف معلول از علت محال است .

اگر آلوده شد گوهر بیك ننگ نشوید آب صد دریا از او زنگ.

ویس و رامین . رجوع به یك جامه بدر به نیکنامی ، شود .

اگر ابلهی مشك را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت . سعدی .

اگر از خرقه کس درویش بودی رئیس خرقه پوشان میش بودی .

(. . . اگر مرد خدا آن عام چرخی (۱) است بلا شك آسیا معروف کرخی است .)

اگر از خویش برون آمدهٔ چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

(. . . بکسل ازخویش بهرخارکه خواهي پیوند که دراین ره زتو ناسازتری نیست ترا .) صائب .

اگر از فرق تا قدم هنری چون بخیلی ز خاك ره بتری . (بخل عیبی است در نهاد بشر که ازآن عیب نیست هیچ بتر . . .) نظیر :

بخل عیبی است که صد فضل بپوشاند وجود کیمیائی است که صد عیب هنر گرداند .

رجوع به السّخیُ لا یدخُلُ النار ولو کان فاسقا ، شود .

اگر ازهردو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بکسلانند . (دو صاحبدل نگهدارند موئی میدون سرکشی (کذا) وآزرم جوئی و . . . .) سعدی . نظیر : میخ دو سر بزمین فرو نرود . یکی تان من بشید دیگري نیم من .

اگر اسب تازی است یك تازیانه . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

اگر اشتر و اسب واستر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمانرا . ناصرخسرو .

رجوع به آبی الله آن یجری . . . ، و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

اگر اطلس کنی کمخا بپوشی همان سفد و سرو سبزی فروشی . (۲)

نظیر : اگر بپوشی رختی نشینی تختی مبینمت بچشم آنوقتی . رجوع به ابلهی صدبیقي و دیبا . . .) شود .

اگر امید رنجوری نماید زنومیدی بسی نومیدی آید . ویس و رامین. نظیر : آدمی بأمید زنده است .

اگر اهلی مده دیوانه رامی . (بقدرعقل هرکس گوی باوی . . .) ناصرخسرو .

رجوع به سرود یا دمستان دادن ، شود .

اگر ایمانت هست و تقوی نیست خاتم ملك بی سلیمانست . ادیب صابر .

اگر این خر بیفتد هیچ دارم . (مگر میرفت استاد مهینه خري می برد بارش آبکینه یکي گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگي بر خر چه داری بگفتا هیچ ، دل

---

(۱) چرخ رقصی دوری است که صوفیان گاه سماع کنند . (۲) کنی مسراع اول مشتق از کندن است. سُفدوسَر بلهجهٔ کرمانیان سَبد برسر باشد .

پر پیچ دارم . . .) عطّار .

اگر بابا یل زنی باشچهٔ خودت را یل بزن . نظیر : اگر نی زنی چرا بابات از حصبه مُرد .

اگر داني که نان دادن ثوابست خودت میخور که بغدادت خرابست .

دستت چرب است بمال بسرت . کانَ النبیّ اذا دَعابدأبنفسه . عَمَّک اوّلُ شارب . شَغَلَ الحُلّی اَهلَهُ اَن یُعارا . شغلتْ شِعابی جَدوی . اگر جرّاحی رودهٔ خودت را جا بگذار . ورجوع به آه از این واعظان منبر . . . ، شود .

اگر با تو گردون نشیند براز نیابی هم از گردش او جواز . (. . . هم او تاج و تخت و بلندي دهد هم او تیرگي و نژندی دهد بدشمن همی ماند و هم بدوستت گهی مغز یابی از او گاه پوست سرت گر نساید بر ابر سیاه سر انجام خاك است از او جایگاه .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر با دیدهٔ نا دیده مشنو تو برهان خواه و بر تقلید مگرو . (مکن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود هرگز چو دیده . . .) ناصر خسرو . رجوع به از خلاف آمد عادت . . . ، شود .

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی . (چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودي . . .) سعدی . رجوع به اسراف حرام است ، شود ،

اگر بار خار است خود کشتهٔ وگر پرنیان است خود رشتهٔ (درختي که پروردی آمد ببار هم اکنون بدیدي برش در کنار . . .) نقل از تاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای . فردوسي . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر باری ز دوشم بر نداری چرا باری بسر بارم گذاری . نظیر : یار شاطر باش نه بار خاطر .

اگر بازور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری . ویس و رامین . رجوع به پنجه با ساعد . . . ، شود .

اگر بپوشی رختی نشینی تختی می بینمت بچشم آنوقتی . نظیر : مپندار گر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود . سعدی . اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر نشود . سعدی . گدا اگر همه عالم بدو دهند

گداست . اگر زري بپوشی اگر اطلس بپوشي همان کنکر فروشي . اگر اطلس کنی کمخا بپوشی همان سُفد و سر سبزی فروشي .

اگر بجنس ستوری یکی بود خرو اسب
باسب تازی هرگز چگونه ماند خر . عنصری .

اگر بچهٔ شیر نا خورده شیر بپوشد کسی در میان حریر . . .
دهد نوش او را ز شیر و شکر همیشه و را پرورانند بیر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ نترسد ز آهنگ پیل سترگ . فردوسی .

اگر بخردی بر جهان دل مبند که ناید بفرجام از او جز گزند (. . .
بگاه بسودن چو مار است نرم ولیکن که زهر دادنش گرم .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر بدریا برود خشك می شود . بس نا مبارك و شوم است . مثال :
درم اندر کلاه خود دوزند خلق را ترك و همّت آموزند
فرض شان آش پنج بی خوردن وتر و سنّت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز آتش خویش را نکشته بآز (کذا)
خاك از ایشان چگونه مشك شود گر بدریا روند خشك شود . اوحدي .
نظیر : قدم نا مبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود .

اگر بد کاشتی هم بد بروید . (اگر باخویش نیکی نیك مي باش چو خواهی کشت تخم نیك میپاش که تا ازهریکی هفتصد بروید و . . .) پوریای ولي . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

اگر بدکنی جزبدی ندروی . (اگر نیك باشي بماندت نام به تخت کئی بربوی شادکام و . . . ، شبی درجهان شادمان نغنوی .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر بدکنی چشم نیکی مدار که گر خارکاری سمن ندروی . ابن یمین . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر بدکنی کیفرش بدبری نه چشم زمانه بخواب اندر است . (. . . برایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است .) رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر بر آب روی خسی باشی واگر برهوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی . خواجه عبدالله انصاری .

اگر برای من آب ندارد برای تو نان دارد . رجوع به آب برای من ندارد ، شود .

اگر برخرد چیره گردد هوا نخواهد بدیوانگی برگوا . (و . . .) فردوسی .

اگر برخرد چیره گردد هوا نیابد زچنك هوا کس رها . فردوسی .

(اصل شعر شروع میشود به : که گر برخرد . . .)

اگر بردباری بردارند . نقل از الغراضه . اگر در شفقت و رحم خویش به زیردستان مضایقت کنی خدا نیز از رحمت وعطوفت خود دریغ فرماید .

اگر برد باری سر مردمیست بنابرد باران بباید گریست . فردوسی . رجوع به آن میوه که از صبر برآمد . . . ، شود .

اگر بردباری زحد بگذرد دلاور گمانی بسستی برد . فردوسی ؟ نقل از الغراضه .

اگر بردیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی . (به مجنون گفت روزی عیبجوئی که پیدا کن به از لیلی نکوئی کلیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر عضوی ز اعضایش قصوریست زگفت عیبجو مجنون برآشفت درآن آشفتگی خندان شد و گفت که گر . . .) وحشی . رجوع به از محبّت نار نوری میشود ، شود .

اگر برکهٔ پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب . سعدی . رجوع به آلو چو به آلو نگرد . . . شود .

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد زموری . سعدی . رجوع به ارمغان ملخ . . . و رجوع به از گدایان ظریفتر . . . ، شود .

اگر بس بدی دیدن آشکار زبن نامدی دیدن دل بکار . (. . . همی دیدن دل طلب هرزمان که از دیدن دل فزاید روان .) اسدی . نظیر :

بچشم دلت دید باید جهان که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار نهانیت را بر نهانی گمار . رودکی ؟
بچشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نبیند نهان را . ناصرخسرو
چشم سر نقش این و آن بیند آنچه سرّ است چشم جان بیند . سنائی .
چشم سر ملك و چشم سرّ دین است این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند هم خزان هم بهار یکدگرند . سنائی .
چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نا دیدنیست آن بینی . هاتف .

اگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب . (اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد وگر . . .) سعدی . نظیر :

فرشتهٔ که وکیل است بر خز این باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی . رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، ورجوع به از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

اگر بگروی تو بروز حساب . مفرمای درویش را شایکان(۱) . ابوالحسن شهید . نظیر : چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مَجَرگ . (۲) ابوشکور بلخی .

---

۱ . شایگان بیگاری باشد . ۲ . مجرك بمعنی سخره است .

اگر بنا بمردن بودمن جگرشرا هم‌درمی‌آورم • یکي از جرّاحان معاصر درمجلسي می‌گفت امروز سنگ کلیهٔ بزرگي تخم مرغي بیرون آوردم و بدان فخر و مباهات‌کردن میخواست. یکی از حاضرین پرسید اکنون رنجور چگونه‌است؟گفت درحین عمل‌بمرد. ظریفی ازحُضّارگفت . . .

اگر بوئی رسد مخمور را مستی زسر گیرد • (اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد . . .) نظیري. رجوع به سرود بد مستان دادن ، شود .

اگربودن این‌است شادی چراست • (شد ازمرگ درویش باشاه راست . . .) فردوسي. رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . . . شود .

اگربهرسرمویت هنر دوصد باشد هنربکارنیاید چوبخت بدباشد . سعدی. نظیر : بازوی بخت به کهبازوی سخت . سعدی . بخت گو روی کن و روي زمین لشکر گیر . حافظ .

بخت و دولت بکار داني نیست جز بتأیید آسمانی نیست . سعدی .
یکي داستان زد پس از مرگ اوی بخون دو دیده بیالوده روی
که بخت بد است اژدهای دژم بدام آورد شیر شرژه بدم
بمردی نیابد کسی زور ها چنین آمد این تیز چنگ اژدها . فردوسي.
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یاطاق فرود آید و یاقبله کج آید .
بخت بد با کسي که یار بود سك گردش ار شتر سوار بود .
غلام بخت باش . خدا بخت بدهد . خدایکجو بخت بدهد. بختت را عوض کن .
اذا لم یکن عون من الله للفتی فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده .

اگر بهر گناهی بگیرند در روی زمین جنبندهٔ نماند قرّةالعیون . نظیر :

گر حکم شود که مست گیرند در شهر هرآنکه هست گیرند .
ای کاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندیدمی هشیاري . خیّام .
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم اما تو چنانکه می نمائی هستی .
شه اگر باده کشان را همه بردار زند گذر عارف و عامي همه بردار افتد . خیّام .
گر پرده ز روی کار ها بردارند معلوم شود که‌درچه‌کاریم‌همه . منسوب‌بابوسعیدابوالخیر .
ناکرده گناه در جهان کیست بگو . خیام .

اگربی انصاف نداندکه انصاف چیست انصاف داند که بی‌انصاف کیست .
خواجه عبدالله انصاري .

اگر بینی که نا بینا و چاهست اگر خاموش بنشینی گناه است •
مأخوذ از مثنوی ذیل است :

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نا بینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست . سعدي .

اگر پادشا آز گنج آورد تن زیردستان برنج آورد . (... کجاگنج دهقان بود گنج اوست وگر چند بر کوشش و رنج اوست .) فردوسی .

اگر پادشاه همه کشور است وگرپاك شایسته پیغمبر است . سر انجامشان رفت باید بگور که نگزیرد از گور نزدیک و دور . فردوسی . ی .

اگر پارسا باشدو رای زن یکی گنج باشد بر آگنده‌زن

(... بویژه که باشد ببالا بلند فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم .) فردوسی

نظیر : انّهن یغلبنَ العاقل ویغلبُهنّ الجاهل . حدیث .

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند زانکه ایشان تند و بس خیره سرند
کم بودشان رافت و لطف و وداد زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رافت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف‌حیوانی بود . مولوی .
چو فرزند باشد بآئین و فر گرامی بدل بر چه ماده چه نر . فردوسی .

کدخدا رود بود و کدبانو بند . قابوسنامه .

زن خوب رخ رامش افزای و بس که زن باشد از درد فریاد رس . فردوسی .
زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا . سعدي .
زن نیك عافیت زندگانی بود . قابوسنامه .
زنان را همین بس بود یك هنر نشینند و زایند شیران نر .
زن بلا باشد بهر کاشانهٔ بی بلا هرگز مبادا خانهٔ .
زنان را ز هر خوشئی دسترس فزونتر همان پارسائیست و بس . اسدی .

زن تا نزاید دلبر است‌و چون بزاید مادر است (یعنی در همه حال زن گرامی وعالی مقام است .)

اگر پا در حنا داری مشوی . نظیر : اگر شب است روز را مپای . رجوع بآب در دست داری مخور ، شود .

اگر پدرش را ندیده بود ادعای پادشاهی میکرد . با اینکه از خاندانی پست است خود پسند و متکبر است .

اگر پدرش را ندیده بود ادعای جل و افسار ترکمنی می‌کرد . همان مثل فوق است که بمزاح گفته می شود .

اگر پرنیان است خود رشتهٔ وگر بار خار است خود کشته . نظیر یداك اوکتا و فوك نفخ . خود کرده را تدبیر نیست . خودم کردم که لعنت بر خودم باد .

ای نفس خود کرده را چاره نیست . سعدی . هیچ زیرك خود کرده را نداند چار . قطران

خود کرده را درمان که داند . ویس و رامین . خود کرده را چاره نیست . فردوسی .

گر چه دانم که نیك بد کردم چه توان کرد چونکه خود کردم . اوحدی .

آتش بدو دست خویش درخرمن خویش من خود زده‌ام چه نالم ازدشمن خویش .

لاتجزعنّ من سُنّة انت سَنّیتها . علیّ فاض من نتا في الغلبه . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یا فلان‌چیز را خواهی دید . رجوع بآنقدر بایست که علف . . . ، شود .

اگر پشتی کندگردون چه باید پشتی لشکر

چه باید یاری مردم کرا یاور بود دولت . قطران .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

اگر پشه ازشاه یابد ستم روانش بدوزخ بماند دژم . فردوسی . رجوع به اسکندر رومي را پرسیدند . . . ، شود .

اگر پشه بگریزد از تند باد نباید زبان ملامت گشاد (. . . چو صرصر وزد بر حدیقه و گیاه بناچار پشه گریزد ز راه .) حضرت ادیب .

اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن . جامع التمثیل . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

اگرپشیمانی شاخ‌بود فلان‌شاخش‌باسمان‌میرسید . نهایت براین‌کرده نادم است . اشاره : غزال اگر بتو میکرد لاف همتائی بر آمده است‌کنون شاخش از پشیماني .

اگر پور زالی وگر پیر زال بدستان نمانی شوی پایمال . حافظ . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر پوزش‌نکو باشد زکهتر نکوتر باشد آمرزش‌زمهتر . ویس ورامین . رجوع به‌احسن الی من اساء شود .

اگر پیرخر بار نکشد راه برد . یعقوب‌بن لیث صفاری . ازتاریخ سیستان .

اگرپیری بماندی‌جاودانه چه‌انده‌بودی‌ازهجرجوانی . (زبیم لشکر پیري بزندان منقّض گشته برمن زندگانی . . .) مسعود سعد .

اگر پیش همه شرمنده‌ام پیش دزد روسفیدم . بااینکه همه‌کمان برند من مرتکب بوده‌ام عامل خود داند که گناه کار اوست .

اگر پیل با پشه کین آورد همی‌رخنه‌درداودین آورد . ازالعراضه .

اگرتاج داری وگر درد ورنج همان‌بگذری‌زین‌سرای‌سپنج . فردوسي .

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر تاج سائیم وگر خود و ترگ رهائی‌نیابیم ازچنگ‌مرگ . فردوسی

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر تخت جوئی هنر بایدت . (... چو سبزي دهد شاخ برباید ت .) فردوسي .

نظیر : عروس ملك کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه برلب شمشیر آبدار دهد . ظهیر فاریابي .

اگر تخت سورت بیاید همی غم و رنج گورت بیاید همی . فردوسي . ی .

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج وگرچند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاك است و خشت جز از تخم نیکی نبایدت کشت . فردوسی

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . شود .

اگر ترسی و گر نترسی یکیست بباید شدنمان وزان چاره نیست . فردوسي

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود.

اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیاوو بیار . سعدی .

نظیر : عاشقم پول ندارم کوزه ت را بده آب بیارم .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی . سعدی.

رجوع به این دغل دوستان که می بینی ... ، شود .

اگر تو دولی من بند دولم . دول همان دلو است ومراد این که فریب تومخورم یا مغلوب تو نشوم. نظیر : اِن تَکُ صَبّاً فاتّی حسلّه . حوتاً تُماقِس .

و ان تَکُ سَبّاحاً فاتّی لسابحٌ و ان تکُ غواصاً فحوتاً تُماقِسُ .

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست . فتحعلیخان .

اگر تورا زر باشد عالمیت برادر باشد . رجوع به زر .برسرفولاد نهي ... شود .

اگر تو ز آموختن سرنتابی بجویدسرتوهمی‌سروری‌را . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

اگر تو عمهٔ من مادر ستم . رجوع به‌آه صاحب درد را باشد اثر.شود.

اگر تو مادری من عمه هستم . مهر عمّه ببرادر زادگان کم از مهر مادر نباشد.

اگرتو مرا عاق کنی‌من‌هم تورا عوق کنم . پدري‌پسر رامی گفت اگر گفته هاي من فرمان نکني تو را عاق کنم. پسر جواب داد من نیزدر عوض تو را عوق سازم . پدر پرسید عوق چگونه باشد . گفت شبانگاه بر آستانهٔ مساجد و حمامها پلیدی کنم وشبگیر چون مسلمانان بدین دوجای آمد و شد کنند کفش و جامه شان بیالاید وبر پدر مرتکب لعن فرستند .

اگر تو یك فریسی من صدتا فریسم . فُریس در لهجهٔ سیاهان پلیس باشد . و عبارت مزبور ازکنیزکی سیاه مَثَل شده است که وقتی در مُحاجّهٔ بایکی از مأمورین پلیس‌گفته است نظیر : اگرتو دولي من بند دولم .

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای • نظیر :

گر نگهدار من آنست که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .

و رجوع به اذا جاء القضا . . . شود .

اگر جانت مرکب ندارد زدانش مکن خیره رنجه براه حجازش • ناصرخسرو.

اگر جاودانه نمانی بجای همان نام به زین سپنجی سرای • فردوسی .

نظیر : که نام است اندرجهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار . فردوسی .

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس . سنائی .

نام توان یافت بخلق حسن . فرخی . نام بلند به ازبام بلند . نام شاهان بنیکوئی سمر است . ظهیرفاریابی.

نام محمود نه نیک آید با فعل ذمیم . ناصر خسرو .

۱۰ نام نیکو گر بماند ز آدمی به کز او ماند سرای زرنگار . سعدی .

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ما فاته وفضول العیش اشغال . مُتنبّی .

کسی کو نکو نام میرد همی ز مرگش تأسّف خورد عالمی . اسدی .

برنج است آنکش هنر ها مهست نکو کاری و نیکنامی به است . اسدی .

که ماند نکو کاری ایدر بجای بود با تو نیکی بدیگر سرای . اسدی .

۱۵ نکو نامی از گیتی آنرا سزاست که کردار او خوب وگفتار راست . اسدی .

همان مرگ بهتر بنام بلند از این زیستن با هراس و گزند . فردوسی .

تو را نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندین مساز . فردوسی .

اگر نیست ایدر فراوان درنگ همان نام بهتر که ماند نه ننگ . فردوسی .

یکی داستان زد بر این بر پلنگ چو با شیر جنگی در آمد بجنگ

۲۰ بنام ار بریزی مرا گفت خون به از زندگانی بننگ اندرون . فردوسی .

ز نام است تا جاودان زنده مرد که مرده شود کالبد زیر گرد

اگر توشه مان نیکنامی بود روا نمان بدانسر گرامی بود . فردوسی .

پس از مرگ نفرین بود بر کسی کز او نام زشتی بماند بسی

که نام است اندر جهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار . فردوسی .

۲۵ مرا سر نهان گر شود زیر سنگ ازآن به که نامم بر آید به ننگ . فردوسی .

ندیدی که چند از بزرگان که مرد ز گیتی جز از نام نیکی نبرد . فردوسی .

خنك مرد درویش با دین و هوش فراوان جهانش بمالیده گوش

که چون بگذرد زین جهان نام نیك بماند از او هم سر انجام نیك . فردوسی .

بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست . فردوسی .

۳۰ نام نیکو را بزرگان عمر ثانی گفته اند . العراضه .

وتری ثناء الرودکی مخلداً من کل ما جمعت بنو سامان .
بسا جائی که محمودش بنا کرد که از رفعت همی بامه سرا کرد
نبینی زان همه یك خشت بر پای ثنای عنصری مانده است برجای . نظامی .
نصحتکم یا ملوك الارض لا تدعوا کسب المکارم بالاحسان و الجود
۵ هذی خزائن محمود قد انتهبت ولا انتهاب لنا فی ذکر محمود . محمدعاصمی .
بنام نکو زنده بایست بود که سرمایه عمر است ونامست سود
کسی کو بگویدت جاوید زی بمان اندرین شارسان هرگز
دروغش مپندار و از من شنو که یادت بگیتی بود عمر نو . حضرت‌ادیب .
نکو نامی از گیتی آنرا سزاست که کردار اوخوب و گفتار راست . اسدی .
۱۰ نیك اگر چه ز فنا گشته گم است نام نیکوش بقای دوم است . جامی .
نیك نام از صحبت نیکان شوی همچو از پیغمبر تازی هلال . ناصرخسرو .
نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئیمان ظلم و لعنت ها بماند . مولوی .
فکن حدیثا حسنا ذکره فانما الناس احادیث .
باری چو فسانه میشوی ای بخرد افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد .
۱۵ پس‌از توابن‌یمین‌چون‌فسانه خواهد ماند بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه . ابن‌یمین .
انوشه کسی کو نکو نام مرد چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد . اسدی .
خنك‌کسی‌که‌پس از وی‌حدیث‌خیر کنند که جز حدیث نمیماند ازبنی آدم . سعدی .
انما الناس حدیث حسن کن حدیثا حسنا لمن وعی .
اگر ماند ایدر تو را نام زشت نیا پی عفی الله خرم بهشت . فردوسی .
۲۰ بپرهیز تا بد نگرددت نام که بد نام گیتی نبیند بکام . فردوسی .
همی نام جاوید ماند نه کاه بینداز کام و بر افراز نام . فردوسی .
هم ازپیشه ها آن‌گزین کاندر اوی ز نامش نگردد نهان آبروی . فردوسی .
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند . سعدی .

اگرجراحی رودهٔ خودت را بجا بگذار . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . ، شود.
۲۵ **اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب .** فردوسی .
اگر جز تو داند که رای تو چیست برآن‌رای‌و دانش‌بباید گریست .سعدی .

سکندر که باشرقیان حرب داشت درخیمه گویند برغرب داشت . سعدی .
چو بهمن به زابلستان خواست شد چپ افکند آوازه وز راست شد . سعدی .
سِرُّك من دَمِك .

۳۰

اگر جستم ازدست این تیر زن من‌وموش ویرانهٔ بیرزن . سعدی

(یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد به مهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست و خون ازتنش میچکید — همی گفت و ازهول جان میدوید
که . . . . . .
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش .) سعدی .

-اگرجفت گردد زبان بادروغ نگیرد زبخت‌سپهری فروغ . (. . . سخن گفتن گر زبیچارگیست به بیچارگان بر بباید گریست) فردوسی .

گر راست سخن گوئي و دربند بپائی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی سعدي

چراغ دروغ فروغ ندارد . چراغ کذب را نبود فروغی . دروغ آتشی بد بود بی فروغ . فردوسی . دروغگو دشمن خداست . دروغ ازگناه است باسرکشان . فردوسی . دروغ است سرمایه مرکافریرا . ناصرخسرو . بذات فمه یفتضح الکذوب .

دروغ آزمائی نباشد ز رای — که از رای باشد بزرگی بجای . فردوسي .
دروغ آزمودن ز بیچارگیست — نگوید کرا در هنر بار گیست اسدی .
نیست در دین شرع و مذهب عقل — خصلتی ناستوده تر ز دروغ
نشود جمع با نفاق و فاق — ندهد چهرهٔ دروغ فروغ .

الهلاک فی‌الکذب . راستی رستگاریست .

زان بود کار شاعران بی نور — که ندارد چراغ کذب فروغ .
دروغ از بنه آبرو بسترد — نگوید دروغ آنکه دارد خرد . اسدی .
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ — سوی عاقلان مرزبان را زناست . ناصرخسرو .

دروغگو خانه اش سوخت کسی باور نکرد . من عرف بالکذب لم یُسمَع صدقه . دروغگو تادر خانه اش .

دروغ و گزافه مران در سخن — بهر تندئی آنچه خواهی مکن . اسدی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد — چو کردي بود بخت را روی زرد . فردوسي .
سخن گفتن گر ز بیچارگیست — ببیچارگان بر بباید گریست . فردوسی .
بگرد دروغ آنکه گردد بسی — از او راست باور ندارد کسی . اسدی .
بگیتی به از راستی پیشه نیست — ز کژي بتر هیچ اندیشه نیست . فردوسی .
زبانی که باشد بریده ز جاي — از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدي .
هر آهو که خیزد ز گرد یك سخن — بصد راست نیکو نگردد ز بن . اسدي .
ز کژي نشد راست کار کسی — بناموس (۱) رستن نشاید بسی . اسدی .

(۱) ناموس در اینجا مکر و فریب است .

هر آنکو که گردد بگردد دروغ ستمکاره خوانیمش و بی فروغ . فردوسی .
زبان را مگردان بگرد دروغ چوخواهي که تاج ازتو یابد فروغ . فردوسي .
زبان چرب گویا و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ . فردوسي .
سپهبد بکژي نگیرد فروغ روان خیره پرتاب و دل پر دروغ . فردوسي .
رخ مرد را تیره دارد دروغ بلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسي .
همه نیکنامي به و راستی که کرد ای‌پسر سود درکاستي . فردوسی .
بهر کار در پیشه کن راستی چو خواهی‌که نگزایدت کاستی . فردوسی .
هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی . فردوسی .
ز کژی گریزان شود راستی پدید آرد ازهر سوئی کاستی . فردوسی .
کسی کو بتابد سر از راستی کژي گیردش کار در کاستی . فردوسی .
همه راستی کن که از راستي نیاید بکار اندرون کاستی . فردوسی .
همه مردمی باید و راستی نباید بداد اندرون کاستی . فردوسی .
ز نیرو بود مرد را راستی ز سُستی دروغ آید و کاستي . فردوسی .
مگوئید یك سر جز از راستی نیاید ز دانندگان کاستی . فردوسي .
گشاده است بر ما در راستی چه کوبیم خیره در کاستی . فردوسی .
چو با دل زبان را بود راستی به بندد ز هر سو در کاستی . فردوسي .
که (دل را ز مهر کسی بر گسل کجا نیستش با زبان راست دل .) فردوسی .
هر آنکس که با تو نگوید درست چنان دان‌که او دشمن جان تست . فردوسی .
مکن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد نا پاك رای . فردوسی .
میامیز با مردم کژ گوی که اورا نباشد سخن جز بروی . فردوسی .
بکژی تو را راه تاریك تر سوی راستی راه باریکتر . فردوسی .

و رجوع به اگر خواهی از هر دو سرآب روی ، شود .

اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را . (تو حلوا کردهٔ پنهان مگسها جله سر کردان . . .) مغربي . نظیر : مگس جائي نخواهد رفت جز دکان حلوائی . سعدی .

اگرچراغ‌بمیردصباچه‌غم‌دارد وگربسوزد کتان‌چه‌غم‌خورد‌مهتاب . سعدی .

رجوع به اگر بسوزد کتان . . . ، شود .

اگر چرخ گردون کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر چشمان نکردی دیده بزنی چه ذونه دل که خوبان در کجا بی .

(بلا بی دل بلا بی دل بلا بی گنه چشمان کِرَن دل مبتلا بی . . .) بابا طاهر . نظیر ، دیده نمی بیند دل میخواهد . چشم می بیند دل می‌خواهد . خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند . نِعمَ حاجبُ الشهوات غضُّ البصر .

منکر اندر بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار . سنائی .

همه مهري ز نا دیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد . ویس‌ورامین .

آسودگی بکنج قناعت نشستن است سیر بهشت درگرو چشم بستن است . صائب .

رجوع به خر رفت و رسن برد ، شود .

اگر چند از آهو بود پشک و مشک ولی پشک چون مشک ندارد بها .

(خسیسی اگر لاف آن میزند که باشد یکی در نسب اصل ما نیم منکر این ولي درحسب میان من و او بود فرقها . . .) ابن یمین . رجوع بآنجا که بزرگ بایدت بود . . . ، شود .

اگر چند از عنصر پاکزاد بود چغز تن پیسه ناپاکزاد . حضرت‌ادیب .

اگرچند ازمار گیرند زهر هم‌ازوی‌توان‌یافت‌تریاک‌بهر . اسدی .

رجوع به ابلهي دید اشتری بچرا . . . ، شود .

اگرچندباشد سرافراز شاه بدستور گردد دلارای گاه . فردوسی .

اگر چند باشد شب دیرباز بر او تیرگی هم نماند دراز (. . . شود روزچون چشمه رخشان شود جهان چون نگین‌بدخشان شود .) فردوسی . رجوع به از بی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

اگر چند بد خواه کشتن نکوست
از آن کشتن آن به که گرددت دوست . اسدی .

رجوع به آخر الحیل السیف ، شود .

اگرچندبرگوهرافسون کنی بکوشی کش‌ازرنگ‌بیرون کنی
چوپرودگارش‌چنان آفرید نیابی تو بر بندیزدان کلید . فردوسی .

رجوع به از مار نزاید جز ماربچه ، شود .

اگر چند بسیار مانی بجای هم آخرسرآیدسپنجی‌سرای . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگرچندبنزایداززرنج گنج همه گنج گیتی نیرزد برنج . فردوسی .

اگرچندپنهان کند مردراز پدید آردش روزکار دراز . اسدی .

نظیر ، آبستني نهان بود و زادن آشکار . هیچ‌چیز پنهان نمی ماند . حرف (۱) پنهان‌نمي‌ماند .

اگرچندپوئی وجوئی‌بسی زگیتی بی انده نیابی کسی . اسدی .

(۱) مراد از حرف گفتار است .

نظیر: یکتن آسوده در جهان دیدیم آنهم آسوده اش تخلص بود .

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه . شهید بلخی .

اگر چند خواری کند روزکار شهان و بزرگان نباشند خوار . اسدی.

رجوع به از اسب افتاده ایم . . . . ، شود

اگر چند در کین مدارا بهست که گفتت باژدر محابا بهست (. . . کدیور بدانسان که بادستره ببرّد همی اسپناغ و تره سربد کنش باید ایدون برید که دیگر نیارد بگیتی چرید .) حضرت ادیب . رجوع به از مرده حدیث نباید ، شود .

اگر چندفرزندچون دیوزشت بود نزدمادر چوحور بهشت . اسدی .

نظیر : بودمه بچه درچشم خیزدو . همه کس را عقل بکمال نماید وفرزند بجمال . سعدی . المرء مفتونٌ بعقله و شعره و ابنه . القرنبی فی عین امّها حسنه . خاله سوسکه به بچه اش می گوید قربان دست و پای بلوریت . کلّ شیئی یحبّ وَلدَهُ حتی الحُبارَی . کُلُّ فتاة بأبیها مُعجبه . و رجوع به از محبّت نار نوري می شود ، شود .

اگر چند . . . . . ل است چومادرندارد شکسته دل است . فردوسی.ي.

اگرچند مانی بباید شدن پس آن شدن نیست باز آمدن . فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

اگرچوب حاکم نباشد زپی کند زنگی مست در کعبه قی .

رجوع به از بندگیرد بند اندیش پند ، شود .

اگر چه آب زلال است زندگانی خلق
بسی چوماندچون زهرگردد آب زلال . قطران .

نظیر : اگر خود بمانی بگیتي دراز ز رنج تن آید برفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز باد چیزي نداری بمشت
گرانی در آید تو را درد و گوش نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نبینی بچشم و نپوئی بیای بگوئی بیانگ بلند اي خدای
مرا پیش خود بر بزودی نه دیر که گشتم من از خاك تاریك سیر . فردوسی .

اگر چه آب گل پاك است و خوشبوی
نباشد تشنه را چون آب در جوی . ویس ورامین .

اگرچه آفت عمر انتظاراست چوسر باوصل داردسهل کاراست . رجوع به اگر چه تلخ باشد . . . ، شود

اگرچه برادربوددوست به (. . . چودشمن شود بی رگ و پوست به .) فردوسی .

رجوع به آنکه مرد دها و تلبیس است ، شود .

اگر چه پادشاه و کامرانیم زدشمن دوست کردن کی توانیم . ویس ورامین.

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

(... دو چیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی.) سعدی؛ نظیر:

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که گوهر فروش است یا پیله ور. سعدی.
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند — عود برآتش نهند و مشک بسایند. سعدی.
مگوی و منه تا توانی قدم — زاندازه بیرون ز اندازه کم. سعدی.

اگرچه تلخ باشد فرقت یار دراو شیرین بود امید دیدار. ویس ورامین.

نظیر: اگرچه آفت عمر انتظار است — چوسر باوصل دارد سهل کار است.

اگرچه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجهٔ سه یاران است.

اگرچه حسودی زهر در بود برادر هم آخر برادر بود. فردوسی.

اگر چه خاص بوی خویشتن زبهر صلاح
میان عام چو ایشانت عام باید کرد. ناصر خسرو.

رجوع به چونکه با کودک سروکارت فتاد ... ، شود.

اگرچه راه ناپدرام باشد به پدرامد چوخوش فرجام باشد. ویس ورامین.

رجوع به اگرچه تلخ باشد ... ، شود.

اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز ولی بکام دل باز آشیان باشد. (غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد همیشه میل دلش سوی خانمان باشد ...) ابن یمین.

اگرچه مار خوار و ناستوده است عزیز است و ستوده مهرهٔ مار. ...(نشد بیقدرو قیمت سوی مردم زبیقدری صدف لؤلوی شهوار گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند نروید جز که درسرگین و شد یار.) ناصرخسرو. خلاف: ایّاکم وخضراء الدمن.

اگرچه نداری گنه نزد شاه چنان باش پیشش که مرد گناه. اسدی.

رجوع به بدان کز همه چیزها آشکار ... ، شود.

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست ازآن زیباتر است و نغز تر گوش. ظهیر.

اگرچه هربو (۱) **چون ضیمران بود در شکل**
کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد. اخسیکتی.

رجوع به هرگردی گردو نیست ، شود.

اگرچیره گردد هوا برخرد خردمندت ازمردمان نشمرد فردوسی. رجوع به اگر برخرد چیره گردد هوا ... ، شود.

اگر حاتم سخی بوده چه سودت دارد ای خواجه
تو حاتم گرد یکچندی بنه حاتم ستائی را. سنائی.

(۱) درفرهنگ ناصری مینویسد هربو گلیست شبیه به ریحان وبهمین شعر نیز تمثّل میجوید والله اعلم.

اگر حسود نباشد جهان گلستان است . نظیر:

خالق ما که فرد و قهار است — از حقود و حسود بیزار است . سنائی .
وگر زدرد بترسی حسد مکن که حکیم — مثل زند که حسد هست درد بی درمان . عنصری .
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسودراچکنم کاوزخود برنج دراست . سعدی .

حسود نیاسود . الحسود لایسود . حسود ازنعمت حق بخیل است وبیگناه را دشمن .

نبود چاره حسودان دغاراز حسد — حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان . فرخی .
حسد آنجا که آتش افروزد — خرمن عقل و عافیت سوزد . نقل‌ازتاریخ‌مرعشی.

اگرحضرت عباس بگذارد . (خداخواسته‌است . . .) نظیر : اگر عبداللطیف بگذارد . شاه می بخشد شیخعلیخان نمی بخشد .

اگر حکم خدا دیگر نگردد باندهٔ خوردن ازما برنگردد . ویس ورامین .

اگرحنظل‌خوری‌ازدست‌خوشخوی به ازشیرینی‌ازدست‌ترش‌روی . سعدی .

بظیر : دیو خوش روی به‌از حور گره پیشانی .

اگرخاك‌هم بسرمیکنی پای تل بلند . تمثل :

گربسربرخاك خواهی کرد ناچار ای‌پسر — آن به آید کان زخاکی هرچه‌نیکوترکنی . ناصرخسرو .
همت از مردمان نیك طلب — خاك از تودهٔ کلان بردار . ابن‌یمین .

نظیر : گر کسی بار کشد بار نگاری باری . ضربْکَ بالفطیس خیرٌ من مطرقه . اِن کُنتِ العالبه فاستغزری . عیسات دوست به که حواریت آشنا . خاقانی . ان تَسرق فاسرق الدُرّه وان تزِن‌فازِن بالحُرّه . خذ منها ما قطعَ البطحاء . اگر دزدی کنی دُر دزد باری . جاور ملکاً او بحرا .

چو دادی دل به دلبند نکوده — چوخواهی داد جان و دل و بدده . پوریای ولی .
گرجور کسی بریم باری جورت — ور ناز کسی کشیم باري نازت .
تا همی آسمان توانی دید — آسمان بین و آسمانه مبین .
مرا روشن روان پیر خردمند — زروی عقلو دانش داد این پند
که از بیدولتان بگریز چون تیر — وطن درکوی صاحبدولتان گیر . سعدی .

پیشگاه فاضلتر از درگاه . از کشف المحجوب .

گر چشم خدای بین نداری باری — خورشید پرست شو نه گوساله پرست .

یار غالب باش تاغالب شوی .

عالم همه جور است برو رو درکش — خورشید رخی طلب‌کن و ساغر کش
گرجور همی بري هم از ساغر بر — ورناز همی کشی هم از دلبر کش . رفیم‌لنبانی .

ورجوع به از بیدولتان بگریز . . . ، شود .

اگر خاك یابد مراغه داند کرد . مراغه کردن غلطیدن مرغ خانگی و چهارپایان در

خاك باشد و مراد آنکه اگر وسیلتی هرچند ضعیف بدست کند بمقصود تواند رسید. تمثل ، وچون خاك یافت مراغه دانست کرد. ابوالفضل بیهقی. و رجوع به اگر آب پیدا کند... شود.

اگر خاله‌ام ریش داشت آقا دائیم بود. نظیر : خاله را خایه بُدی‌خالو شدی

ایّاکَ ولو فانّ لو من‌الشیطان. حدیث. انّ المُنی راسُ اموالِ المفالیس. آرزو رأس مال مفلس‌دان

از اگر گفتن رسول باوفاق منع کرد و گفت هست آن از نفاق. مولوی.
اي دریغا گربدی پیه و پیاز په پیازی کردمی گرنان بُدي.
مُطبخی را دی طلب کردم که نُعرانی یزد تاشود زان آش کارماو مهمان ساخته
گفت لحم ودنبه گر یابم که خواهد دادآرد گفتم‌آن‌کوآسیای چرخ گردان ساخته. کاتبی‌ترشیزی.
مائیم و سه چار یار معهود آزرده زجور چرخ و انجم
داریم هـوای کالجوشي از بی برگی نه از تنعُّم
اسبابش جمله هست حاصل جز روغن و کشك و نان و هیزم. قمری اصفهانی.
اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچهٔ شد کاشکی نام.
یك غریبي خانه می جُست ازشتاب دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی پهلوی من مر ترا مسکن شدي
هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمای روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا
. . . . . .
گفت آري پهلوی یاران خوش است لیك ای جان در اگر نتوان نشست. مولوي.
من کان مرعی عزمه و هُمومه روض الامانی لم یزَلْ مَهزولا. رجوع به آدم گرسنه نان...، شود.

اگرخدا بخواهد ازنرهم میدهد. ابلهی را گفتند چرا بجاي گوسفندان نر میش نگاه نداري تا از نتاج آن فایدتي حاصل کنی گفت اگر خدای خواهد ازنر نیز دهد.

اگرخدای نباشد زبندهٔ خشنود شفاعت همه‌پیغمبران ندارد سود. سعدی.

نظیر : گربمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جاي معذرت است. سعدی.

هردو بیت اقتباس از آیات قرآنی ذیل است :

من‌ذاالّذي یَشفعُ عِندهُ الاباذنِهِ سورهٔ۲ آیهٔ ۲۰۶. وَلا یشفعون الا لمن ارتضی. سورهٔ ۲۱. آیه ۲۸. فماتنفعُهُم شَفاعَةُ الشافعین. سورهٔ ۷۴. آیهٔ ۴۹. لیسَ لهُم من دونه ولیٌّ ولا شفیعٌ. سورهٔ ٦. آیهٔ ۵۱. وذَکِّربه آن تُبسَلَ نفسٌ بما کَسَبَتْ لیسَ لها مِن‌دُون‌اللهِ ولیٌّ ولاشفیع. سورهٔ ٦ آیه ٦۹. مامن‌شفیعٍ الا مِن بعد اِذنِه ذلکم اللهُ ربُّکم فاعبدوهُ. سورهٔ ۱۰. آیه۳. مالکُم‌مِن‌دونه‌من‌ولیٍّ ولاشفیع. سورهٔ۳۲. آیه۳. ما للظالمینَ مِن حَمیمٍ و لا شفیعٍ یُطاع. سورهٔ۴۰. آیهٔ۱۹. قُل للهِ الشفاعةُ جمیعاً لهُ ملکُ السمواتِ

والارض ثم اليه تُرجَعون . سورهٔ ۳۹. آیه ٤٥. واتّقوا يوماً لا تجزى نفسٌ عن نفس شيئاً ولا يُقبَلُ منها شفاعةٌ ولا يؤخَذُ منها عدلٌ ولا هُم يُنصَرون . سورهٔ ۲. آیه ٤٥. يا ايّها الّذينَ آمنوا انفِقوا مِمّا رَزَقْناكُم مِن قبلِ ان يأتي يومٌ لا بيعٌ فيهِ و لا خلّةٌ ولا شفاعةٌ و الكافرونَ هُمُ الظّالِمون . سورهٔ ۲. آیه ۲۵۵. ويَعبُدونَ من دونِ الله ما لا يَضُرُّهم ولا يَنفَعُهُ ويقولونَ هولاء شُفَعاؤنا عندالله قُل اَتُنبِئون الله بما لا يَعلَمُ في السّمواتِ و لا في الارض سُبحانهُ وتعالي عمّا يُشرِكون سورهٔ ۱۰. آیه ۱۹. ولم يَكُن لهُم مِن شُرَكائهم شُفعاءُ وكانوا بشُرَكائهم كافرين . سورهٔ ۳۰. آیه ۱۲. ام اتّخذوا من دون الله شُفعاء قُل اَوَ لو كانوا لا يملِكونَ ولا يعقلون . سوره ۳۹. آیه ٤٤ . و استقصای در قرآن مدلل میکند که از تمام اسباب شفاعت در اسلام فقط توبه است ، آنهم در صورت اصلاح و عمل بمقتضیات توبه ، الّا الذينَ تابوا و اصلحوا و بيّنوا . (۱) . الّا الّذين تابوا من بعدِ ذالك واصلحوا . (۲) راه همین توبه را هم درصورت یقین بموت مسدود میفرماید . دهخدا . نقل از شمارهٔ ۱٦ صور اسرافیل .

اگر خر نمی بود قاضی نمیشد . (ز کلپایگان رفت شخصی باردو که قاضی شود صدر راضی نمی شد برشوت خری داد و بستد قضا را اگر . . .) میر عبدالحق . رجوع به قوّادی به از قاضیگری است ، شود .

اگر خر نیاید بنزدیک بار تو بار گران را بنزد خر آر . (که گر . . .) فردوسی . رجوع به پیغمبران را تکبری نیست ، شود .

اگر خروس بداند شب تا سحر میخواند . نظیر : ثَكلَتِ الاُعيسِرَ اُمُّه لو يعلمُ العلم لطال غمُّه . آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزند .

اگر خسی بهوا رفت از کشاکش باد بیك دمی دو سه ناچار بر زمین افتد .

اگر خصم جان تو عاقل بود به از دوستداری که جاهل بود . کج . رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

اگر خفته زود برجه بپای و گر خود بپائی زمانی مپای . دقیقی . رجوع بآب در دست داري مخور ، شود .

اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت . نظیر :

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا . سعدی .

اگر خواهی از پشیمانی دراز ایمن گردی بهوای دل کار مکن . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران . منسوب بنوشیروان نقل از قابوسنامه .

---

۱) سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۵۵ . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۸۳ .

اگر خواهی از زیرکان باشی در آیینه کسان مبین . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ازشمار آزاد مردان باشی طمع را در دل خویش جای‌مده . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی‌ازشمارداد‌گران‌باشی زیردستان را بطاقت خویش نیکودار . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی از نکوهش عامه دورباشی اثرهای ایشان را ستاینده باش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ازهر دو سر آبروی همه راستی کن همه راست گوی .

(. . . به از راستی کس ندارد درخت که بارش بهشت است و تاج است و تخت) فردوسی . ی . نظیر : راستی رستگاری . اگر راستی کارت آراستی . راست باش و مدار از کس بیم . سنائی . راستگو را همیشه راحت پیش . راستی و عدل دولتی است خدا داد . ملك‌الشعراء بهار .

راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردکار . نظامی .

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که‌گم شد ازره راست .

النجاة فی الصدق . الصدق عزٌّ والکذبُ‌خضوع . الکذب داءٌ والصدقُ دواء . راستی‌زوال ندارد. راستی را زوال کی باشد . تا مار راست نشود بسوراخ نرود . راستی رستی .

راستی عقل عاقبت بین راست کژکژی نفس عثرت آکین راست . سنائی .

راستی شغل نیك بختان است هرکرا هست نیك بخت آنست

دل ز بهر چه در کژی بستی راستی پیشه کن ز غم رستی

گر کجی را شقاوت است اثر راستی را سعادت است ثمر

هرکه او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد

تا در این رشتهٔ که مسکن توست نفست ار کج رواست دشمن توست

راستی کن که اندرین رسته نشوی جز براستی رسته

نقش کژ محو کن ز تختهٔ دل تا شود کشف بر تو هر مشکل . سنائی .

الکذب داءٌ و الصدقُ شفاءٌ .

بفرزند پاسخ چنین داد شاه که از راستی بگذری نیست راه . فردوسی .

بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفته باستان

که از راستی جان بد گوهران گریزد چو کردن ز بار گران . فردوسی .

چو از راستی بگذری خم بود . عنصری . از راست نرنجند . قولوا الحق ولو علي انفسکم . الصدقُ سیف الله فی‌ارضه ما وُضِعَ علي شئی الاقطعه . منسوب بذو النون . نقل ازکشف المحجوب .

راست باز و پاك باز . شیخ ابو سعید ابوالخیر . نقل از اسرارالتوحید . راست باش و مدار از کس بیم . سنائی .

کژ و کور آرنهٔ ز چاه مترس راست باش و ز میرو شاه مترس . اوحدی .
راست زهریست شکرین انجام کج نباتی که تلخ دارد کام . اوحدی .
راست شو تا براستان برسی خاك شو تا بر آستان برسی . اوحدی .
از کجی افتی بکم و کاستی از غم رستی تو اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت نی شکر از راستی آن نوش یافت . نظامی .
راستی در کار بر تر حیلت است راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی رخت بر بندد از آنجا افتعال . ناصرخسرو .
از کجی به که روی بر تابید رستگاری ز راستی یابید . نظامی .
راستی کن که راستان رستند در جهان راستان قوی دستند
راست کاران بلند نام شوند کژ روان نیم پخت و خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت راستی کن که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد در یاب
چون ورا بود راست کرداری خواب اوگشت قفل (کذا) بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی شد مُسخّر چو مصرش انجمنی . اوحدی .
تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خطّ راستکاران سر
راستی ورزو رستگاری بین یار شو خلق را و یاری بین
ترس کاری براست گفتن کوش ور نه باری تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش با کژو با دروغ یار مباش . اوحدی .
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست زبانرا بیاراست و کژّی نخواست . فردوسی .
همه راستی جوی و فرزانگی ز تو دور باد آز و دیوانگی . فردوسی .
چو با راستی باشی و مردمی نه بینی جز از خوبی و خرّمی . فردوسی .
همه روشنی در تن از راستی است ز ناریّ و کژی بباید گریست . فردوسی .
چنین گفت کآنکو بود راست گوی بر او راست باشد همه کاراوی . فردوسی .
اگر پیشه دارد دلت راستی چنان دان که گیتی تو آراستی . فردوسی .
نشین راست با هر کس و راست خیز مگر رسته‌گردی تو در رستخیز . اسدی .
اندرین رسته راستکاری کن تا در آن رسته رستگار شوی .
صدق تو رهبر تو . و رجوع به اگر جفت گردد زبان با دروغ، شود .

اگر خواهی اندوهگین زباشی حسود مباش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه

اگر خواهی با آبروی باشی آزرم را پیشه کن . منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بر تر از مردمان باشی فراخ نان و نمك باش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بردلت جراحتی نرسدکه بمرهم به نشود با هیچ نادان مناظره مکن . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن . منسوب به نوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ مدار . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش . منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه . بسنده‌کاري قناعت است .

اگرخواهی بی هم باشی بی آزار باش . منسوب بنوشیروان . نقل‌ازقابوسنامه .

اگر خواهی پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی تمام مرد باشی آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی تو را دیوانه سار نشمرند آنچه نا یافتنی است مجوی . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی دراز زبان باشی کوتاه دست باش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی در قفای تو نخندند زیر دستانرا گرامی دار . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان گوی . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی راز تو دشمن نداند با دوست مگوی . منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی رنج‌تو بجای مردمان ضایع‌نشود بجای‌خویش ضایع مکن . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ستوده ترمردمان باشی باآنکه خرد از او نهان باشد نهان

خویش آشکار مکن • منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی شوی تغل انداز(۱) هی پرکن وهی بینداز • رجوع بمثل بعد شود .

اگرخواهی شوی خوش لویس بنویس و بنویس و بنویس . نظیر : کارنیکو کردن ازپرکردن است . کار پرکرده کی بود دشوار . نظامی . اگر خواهی شوی تغل انداز هی پرکن و هی بینداز .

اگرخواهی فریفته نباشی آنچه ننهادهٔ برمدار . منسوب به نوشیروان . نقل ازقابوسنامه .

اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی کینه دار مباش • منسوب به نوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی که بامقدارباشی مکن باکودك و بابنده بازی . نظیر :

خواجه با بندهٔ پری رخسار چون درآید به بازی و خنده
چه عجب گرچو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون بنده . سعدي .
غلام آبکش باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن . سعدی .
اذا کان ربّ البیت بالدّف مولعاً فعادة اهل البیت کلّهم رَقصُ .
لاتَری الصّبیُّ بیاضَ سِنّک فیریک سوادَ اِستِه .

اگرخواهی که قدرتوبجای باشدقدرمردمان نیکوبشناس • منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی که مردمان ترا نیکوگوی باشند نیکوگوی مردمان باش .

منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی هنرراسخت بازو زر بی سنك باید درترازو . وحشی .

پیشرفت وترقي صنعت را تشویق ارباب صنعت ضرور است .

اگرخودهفت سبع ازبر بخوانی چوآشفتی الف باتا ندانی . سعدي .

اگرخون ناحق بخوابد فلان نمیخوابد . بشکایت ازکودکانیکه تااهل‌خانه نخفته‌اند بخواب نروند گویند .

اگرخویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن زکس . سعدی .

نظیر : حاسب نَفسَك قبلَ اَن تُحاسب .

اگرخیر داشت نامش رامیگذاشتند خیرالله . بمزاح بکسی که ازیاری ومدد کاری امتناع کرده گویند .

---

(۱) این مثل را شنیده‌ام لیکن معنی تغل را نمیدانم . شاید بقرینهٔ جملهٔ پرکن نوعی از سلاح افکندنی بوده است .

اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

اگر داد گر چند بی کس بود ورا راستی پاسبان بس بود . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند ، . . ، شود .

اگر داری ازسنگ و آهن روان بفرسائی از گردش آسمان . (. . . اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهن آن سنگ آهن رباست .) فتحعلیخان ملك‌الشعراء . رجوع به از مرگ خود چاره نیست . شود .

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر . ناصرخسرو .
رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

اگر دانش بروزی برفزودی زنادان تنگ روزیتر نبودی . سعدی . نظیر :

بنادانان چنان روزي رساند که صد دانا در آن حیران بماند . سعدي .
کیمیا گر ز غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج . سعدی .
فلک بمردم نادان دهد ز مام مراد تو اهل دانش وفضلی همین گناهت بس . حافظ .
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم آزادم کن که در خور بند نیم
گر مهر تو با بی خرد و نا اهل است من نیز چنان اهل و خردمند نیم .
دنیا که در او زنده دلیرا مرگیست (۱) نشو گل عیش من زاندك برگیست
اصلیست خرد که فرع او رنج دلست شاخیست هنر که برگ او بی برگیست بدیع ترکو .
دانش و خواسته است نرگس و گل که بیك جای نشکفند بهم
هرکه را دانش است خواسته نیست هرکه را خواسته است دانش کم . ابوالحسن شهید

آخر ملائی اول گدائیست . و رجوع به اسب تازی شده مجروح . . . ، شود .

اگر دانی که نان دادن ثوابست توخود میخور که بغدادت خرابست .
بغداد خراب بودن کنایه از گرسنگی است . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . و رجوع به اول خویش . . . ، شود .

اگردرخواب بینی مرغ وماهی بدولت میرسی یا پادشاهی .
اگر درد یکی بودی چه بودی . (. . . وگر غم اندکی بودی چه بودی بیالینم حبیبی یا طبیبی ازاین دو گر یکی بودی چه بودی .) بابا طاهر .

(۱) مرگی وَبا ومرگا مرگی باشد .

اگر درمان بیمار از طبیب است مرا خود رنج و تیمار از طبیب است • ویس و رامین رجوع به ازماست که برماست ، شود .

اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسم که آن چون است و این چون
یکی را امید هی صد گونه نعمت یکی را نان جو آلوده در خون • باباطاهر رجوع به بالدراهم . . . ، شود .

اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی یکی روز. ویس و رامین رجوع به ای دوست بر جنازهٔ دشمن . . . ، و رجوع به اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست ، شود .

اگر دشمن نسازد با تو ایدوست تو می باید که با دشمن بسازی
وگرنه چند روزی صبر میکن نه او ماند نه تو نه فخر رازی. امام فخر رازی
اگر دعای طفلان را اثر بودی یك معلم زنده نماندی • رجوع بدعا کن پدرت بمیرد ، و رجوع به بدعای گربهٔ کور . . . ، شود .

اگر دل توان داشتن شادمان جز از شادمانی مکن یکزمان • فردوسی. رجوع به از غم شود . . . ، شود .

اگر دنیا را آب برد او را خواب برده است • کنجکاو و متجسّس نیست . نظیر ، خاله خواب رفته .

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم (. . . بلائی زین جهان آشوب تر نیست که یار خاطر است ارهست وور نیست .) سعدی .

اگر دو برادر دهد پشت تن کوه را بادماند بمشت • (زدانا تو نشنیدی این داستان که برگوید از گفتهٔ باستان که گر . . .) فردوسی . رجوع به آری باتفاق جهان میتوان گرفت ، شود .

اگر دو بز داشته باشد یکیش را یدك می کشد • بسیار خود فروش وخود نماست .
اگر دو بز داشته باشم جلوش نمی اندازم • نهایت بی کفایت وبی لیاقت است .
اگر دوست بادوست گیرد شمار نباید که باشد میانجی بکار • فردوسی . نظیر : سر بشکنند در کلاه دست بشکنند در آستین .

اگر دوست داریم نام نکو چرا پس نه نام نکو گستریم • ناصرخسرو .
اگر دوش از تو بغفلت بجست بکوش و از امشب یکی دوش کن . ناصرخسرو
اگر دو یار موافق دو دل یکی سازند فلك بیك تن تنها چه میتواند کرد .
رجوع به آری باتفاق جهان . . . ، شود .

اگر دیدند شوخی (۱) **اگر ندیدند جدی** • گاهی برای مزاح دوستان از دوستی بی بند بارو

(۱) ازشوخی لاغ ومزاح اراده کنند .

لاأبالی که مواظبت برحفظ رخت و کالای خویش ندارد چیزی دزدند و پس از چندی باو ردّ کنند وقصدشان از این کار آن‌باشد که او در حراست اموال خویش بهوش باشد . و مردمان بداندیش نیز گاهی این عمل را باهمان صورت برای مقصود سرقت کنند . مَثَل را برای دستهٔ دویم گویند .

اگر دیده نبیند دل نخواهد . (همه مهری زنادیدن بکاهد . . .) ویس ورامین .

رجوع به اگر چشمان نکردی دیده بانی . . . ، شود .

اگر دیر آمدم شیر آمدم . هرچند دیرماندم لیکن بانیل مرام بازگشتم . تَمثُل :

گفت بدین خرده که دیر آمدم روبه داند که چو شیر آمدم . نظامی .

بعرض بندگی دیر آمدم دیر اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر . نظامی .

نظیر : دیرآی و درست آی . دیر بیا درست بیا . دیربیا شیر بیا . دیر آی و شیر آی .

زدیر آمدن غم ندارد درست . دیرآمد و بگاه آمد . بگه آمد اگرچه دیر آمد . سنائی .

اگر دیر گفتی گل گفتی . هرچند پس از دیگران عقیدت خویش اظهار نمودید لیکن نهایت پسندیده بیان کردید . ورجوع به اندیشه کردن که چه‌گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم ، شود .

اگررا بامگر تزویج کردند ازآنان بچهٔ شد کاشکی نام . اشاره :

معطیانرا اگراست و مگر اندر سخنان سخنان توهمه بی اگرو بی مگر است . مُعزّی .

پس‌از وفات تو ازکاشکی چه خیزدمان چو درحیات توسودی نبودمان ز مگر . مسعود سعد .

ورجوع به اگر خاله ام ریش داشت . . . ، شود .

اگر راستی کارت آراستی . رجوع به اگر خواهی از هردوسر آبروی ، شود .

اگررفیق شفیقی‌درست‌پیمان باش . (. . . حریف حجره‌و کرمابه‌و گلستان باش .) حافظ .

اگر رنگ دستت خوب آمد پایت را نیز رنگین کن . اگر رنك یك دستت خوبست دست دیگر را نیز برنگ زن .

تَمثُل : چنان نیکو نامد رنگم از دست که باید نیز پایم را در او بست . ویس‌ورامین .

اگر خوب آیدت آن رنگ مُنکر فروزن هم بدان آن دست دیگر . ویس‌ورامین .

اگر روی سخن درنکته دانیست زبان رمزو ایما خوش زبانیست . وحشی .

رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

اگر ریك بیابان در شود چشم گدایان پرنشود . سعدی .

نظیر : گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست . ورجوع به اگر بیوشي رختی . . . ، شود .

اگر ریگی بکفش نداری . . . . ریگ بکفش داشتن قصدی بدونهانی داشتن باشد . تَمثُل :

اگر ریگی بکفش خود نداري چرا بایست شیطان آفریدن . منسوب‌به‌ناصرخسرو .

اگر زاقی کنی زیقی کنی میخورمت . گویند زری دوغی خرید دوغ فروش در آن

آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ در میان داشت . چون لُر به آشامیدن دوغ آغاز کرد غوک بچگان به آواز در آمدند . لر گفت : اگر زاقی کنی زیقی کنی پیل (۱) دادُم میخورُمِت . نظیر . مگو هالو خربود دوشابت مزه نداشت .

اگرزانکه‌باشی‌سروشین‌سرشت نشینی چو یکچند بادیو زشت
ز بالا گرائی بناچار شیو نیاموزی‌ازدیو جزمکرو ریو. حضرت ادیب .

رجوع به آلو چه بآلو . . . ، شود .

اگر زاهنی چرخ بگدازدت چوگشتی کهن باز ننوازدت . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ .
(به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ .) سعدي .

اگرزر نابی تووعودناب زمجمر میندیش‌و وزکوره‌تاب . حضرت‌ادیب .

نظیر : زر خالص است و باك نمیدارد ازمحك . و رجوع به آنرا که حساب پاکست . . . ، شود .

اگر زری بپوشی اگر اطلس بپوشی همان کنگر فروشی : رجوع به اگر بپوشي رختی . . . ، شود .

اگر زلت نبودی کهترانرا عفو کردن نبودی مهتران را . ویس و رامین .

رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

اگرزمانه‌بگرگی‌دهدزمامش‌را براوزبهرسلامت‌سلام بایدکرد . ناصرخسرو .

اگر زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی . نظیر :

گر زمین و زمان بهم دوزی ندهندت زیاده از روزی .

هر چه نصیب است نه کم میدهند ور نستانی بستم مي دهند .

علی بکوب همانست که دیدی . کله ماهی خوار کله ماهی خوار است . بکوب بکوب همانست که دیدی .

چون قسم توآنچه عدل قسمت فرمود یکذره نه کم شود نه خواهد افزود

آسوده زهر چه نیست میباید زیست و آزاده زهر چه هست میباید بود . سلمان‌ساوجي .

قسمی که مرا نیافریدند گر سعي کنم میسّرم نیست . سعدی .

دوچیز محال عقلست وخلاف نقل : خوردن بیش ازرزق مقسوم ومردن بیش‌ازوقت معلوم . سعدي .

اگر زنده ام هم بیرزم بنان . (زمن دوستان روی برتافتند نه کس دستیار و نه کس مهربان اگر مرده ام هم بباید کفن . . .) مسعود سعد .

اگر زیردستی بیفتد رواست زبر دست‌افتاده‌مرد خداست . رجوع به ازتواضع بزرگوار شوی ، شود .

(۱) پیل در لهجهٔ لُران پول باشد .

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی چوخر مهره‌بازار از او پر شدی. سعدی.

نظیر: اگر همه شب قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی. سعدی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی. سعدی.

اگر سال گردد هزار و دو یست بجز خاك تیره ترا جای نیست. فردوسی.

رجوع به از مرگ خود چاره نیست، شود.

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد

وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز. مسعود سعد.

اگر از سرش یکمن ارزن بریزند دانهٔ بزمین نیاید. رجوع به از سر تا پایش...، شود.

اگر سر بایدت سر را نگهدار (نگهبان سرت گشته است اسرار...) ناصر خسرو.

رجوع به زبان سرخ سر سبز...، شود. و رجوع به مرد سر میدهد و سر نمیدهد، شود.

اگر سگ بمحراب اندر شود مر آن را بزرگی سگ نشمریم. ناصرخسرو.

نظیر: سگ که چاق شد قورمه اش نمیکنند. جهود هم بسیار پول دارد. و رجوع به اگر پیوشی رختی...، شود.

اگر سلطان دور است خدا نزدیک است. تمثل: و اگر سلطان دور است خدای عزوجل و بندهٔ وی ملك الموت نزدیکست.

اگر سنگ از آسمان ببارد فلان کار خواهم کرد، یا فلان جا خواهم رفت. مثال:

یکی سخت سوگند های دراز بخورد و بر آهیخت گرز از فراز

که امروز من جز بر این گرز جنگ نجویم وگر برد از ابر سنگ. فردوسی

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست. فتحعلیخان.

رجوع به اگر تو دولی، و رجوع به از مرگ خود چاره نیست، شود.

اگر سنگی ز گردون اندر آید همانا عاشقانرا برسر آید. ویس ورامین.

رجوع بهرجا سنگ است...، شود.

اگر سوزن خیاط گم نمیشد روزی یك قبا می دوخت. کندی کار مردمان هنر و پیشه‌وران بیشتر برای گم شدن یا از نظر ناپدید شدن افزار خُرده های آنانست.

اگر سوسن همی‌خواهی نشاندن نخست از جای سوسن سیر برکن.

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد. حافظ.

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته درآید. حافظ.

شستشوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده. حافظ.

اگر شاه با داد و بخشایش است جهان پر ز خوبی و آسایش است

(وگر کژی آرد بداد اندرون کبستش بود خوردن و آب خون.) فردوسی. رجوع به

اسکند رومی را گفتند . . . ، شود .

اگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این لشکرو داروبرد . فردوسی .
اگر شاه هر هفت کشور بود چو آمیزه مو شد مکدر بود (۱) . اسدی .

رجوع به از مرگ خود . . . ، ورجوع به نزید مرا با . . . ، شود .

اگر شاهی برد هزل آبرویت وگر ماهی کند چون خاك کویت .

(مکن فحش و دروغ و هزل پیشه مزن بر پای خود زنهار تیشه نخیزد دشمنی الا زهذیان تو هذیان بر زبان خود مگردان . . .) ناصر خسرو .

رجوع به اگر خواهی که بامقدار باشی . . . ، شود .

اگر شب است روز را ، اگر شب است روشنی را میای . تمثل :

اگر شب رسد روشنی را میای هم اندر زمان سوی فرمان گرای . فردوسی .

رجوع بآب در دست داری مخور ، شود .

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاك
ازآن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك . حافظ .

نظیر : وَ لِلأرضِ مِن کاسِ الکرامِ نصیبٌ .

دیدم مکسی نشسته بر پهلوی شیر گفتم چه کسی که سخت شوخیٰ ودلیر
گفت ای سَرَه خسرو ددانرا چه زیان کز پهلوی او گرسنهٔ گردد سیر .
و للنّملِ من سورِ الأسودِ نصیب .

جرعه برخاك همی ریزم از جام شراب جرعه برخاك همی ریزند مردان ادیب
تا جوانمردی بسیار بود چون نبود خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب منوچهری .
جام عیشت چو شود دست آویز جرعه بر خاك تهی دستان ریز . جامی .

اگرشراب ندانی خوردزهر است واگر بدانی خوردن پادزهر . قابوسنامه .

ساقی اربادهٔ باندازه خورد نوشش باد ور نه اندیشهٔ این کارفراموشش باد . حافظ .
تا نخواهد طبیعتت می خورَ چون بخواهد دگر نشاید خورد . ابن یمین .
اگرشهریاری وگر زیردست جز از خاك تیره نیابی نشست . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگرصد آب حیوان خورده باشی چوعشقی درتونبودمرده باشی .
اگر صد بمانی وگر بیست وپنج بیایدت رفتن زجای سپنج . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر صد تا پسر بزائی یکیش آقا رضانمیشه . نمیشه ، مُخفف نمیشود است . نظیر :

(۱) آمیزه مو شدن دو مویه شدن باشد و آن سفید شدن تاری و سیاه ماندن تاریست .

بلبل هفت بچه می آرد یکیش بلبل است.

اگر صدسال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز

(ازآن روزیکه از تو شد چه نالی وز آن روزیکه نامد چون سگالی
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
. . . . . .
اگر سختي بري ور کاه جوئی ترا آن روز باشد کاندر اوئی .) ویس‌ورامین.

رجوع به از آن روزیکه از تو . . . ، شود.

اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیرهرگز گونهٔ شیر . ویس‌ورامین.

رجوع به از مار نزاید جز . . . ، شود.

اگر صد سال تخم کام کاری باخر جز پشیمانی نداری . ویس و رامین.

اگر صدسال درمشگی زنی دوغ همان دوغ است و آن دوغ است و آن دوغ .

نظیر : ما بالذات لا یتغیر . و رجوع به از مار نزاید . . . ، شود.

اگر صد سال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد . ویس‌ورامین.

توارد : اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در آن افتد بسوزد . سعدی.

اگر صورت دادصورتگری کند نقش بر صفحه دفتری
فزون باشد آن چهره دردلبری ز رخسار حورو جمال پری
چراغی نیاورده درمجلسی بدین خوبی وروشنائی کسی . حضرت‌ادیب.

رجوع به اسکندر رومیرا گفتند . . . ، شود.

اگر طوطی زبان می بست درکام نه خود را در قفس میدید و نه‌دام

(. . . خموشي پرده پوش راز آمد نه مانند سخن غمّاز آمد .) وحشی.

نظیر : خاموشي دویم سلامت است . از قابوسنامه . خاموش نشین و فارغ از عالم باش. اگر گفتن سیم باشد خاموشی زر است.

پشیمان ز گفتار دیده بسی پشیمان نشد از خموشي کسي .

مَن صَمت نجی . اَلصَّمتُ زینٌ لِلعالم وَ سترٌ للجاهل . زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد . سخن بسیار دانی اندکی گوی.

ای زبان تو بس زیانی مرمرا چون توئی گویا چه گویم مرترا
ای زبان هم آتشي هم خرمني چند از این آتش در این خرمن زنی . مولوی .
زبان بریده بکنجی نشسته صُمّ بُکم به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم . سعدی .
زبان بسته بهتر که گویا بشر . سعدی . زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی . اندیشه کردن

که چه‌گویم به ازپشیمانی‌خوردن‌که چرا گفتم . سعدی . حَدِّثْ مِن فیك کَحَدِّثْ من فرجك .
اَن البلاء مُوَکِّل بالمنطق . ما علي الأرض شیئٌ اَحَقُّ بطول السجن من لسان .

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بي گناهی‌که سزاوار بحبس ابداست . صائب .
رُبَّ کلمةٍ سَلبتْ نعمةً . ایّاك وَاَن یضرب لسانُك عُنقَك . رُبَّ کلمةٍ یقالُ لصاحبها دعني .

در فتنه بستن دهان بستن است که گیتی بنیك و بد آبستن است .
گر زبان تو راز دارستي تیغ را باسرت چه کارستي .
گشاده شد آنکس که او لب به بست زبان بسته باید گشاده دو دست . فردوسي .
ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشي هیچ پیرایه نیست . فردوسی .
بگفتار اگر خیره شد رای مرد نگردد کسی خیره در کار کرد . فردوسی .
زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر دُر ببارد همان نغز نیست . فردوسی .
نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار .
زبان را نگهدار باید بدن نباید زبان را به زهر آژدن . فردوسی .
که در انجمن مرد بسیار گوی بکاهد بگفتار خویش آبروی . فردوسی .
سخن همچو مرغیست کاید زکام نشیند بهر جا چو بجهد زدام . اسدي .
بناگفته بر چون کسی غم خورد ازآن به که بر گفته کیفر برد . اسدی .
احفظ لسانك ایها الأنسان لا یقتلنّك انه ثعبان
گم فی‌المقابر من قتیل لسانه کانتْ تخافُ لقائه الأقران .
بدان کز زبانست مردم برنج چو رنجش نخواهی زبانرا بسنج . فردوسی .
کسی را که مغزش بود پرشتاب فراوان سخن باشد و دیر یاب . فردوسی .
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست . ویس‌ورامین .
هرآنکس که راند سخن برگزاف بود برسَر انجمن مردِ لاف
بگاهی که تنها شود در نهفت پشیمان شود زان سخنها که گفت . فردوسی .
ز اندازه برمگذراني سُخُن که تو نونگاري و گیتی کُهُن . فردوسي .
کسی را که آمد زمانه بسَر زمردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .
بگفتار بی سود و دیوانگی نجوید جهانجوی مردانگی . فردوسی .

رُبَّ راسٍ حصیدُ لسانٍ . مَقتَلُ‌الرَّجُلِ بین فَکَّیه . عَثْرَةُ القَدَمِ اَسلَمُ مِن عَثرَةِ اللسان .

چنین گفت دانا که باخشم و جوش زبانم یکی بسته شیر است زوش (۱)
به بند خرد برهمی پایمش که بُکشَدْم ترسَم چو بگشایمش . اسدی .
چه گردد زبان بربدی کامکار چه در آستین داشتن گرزه مار . اسدی .
فعل آمد حِصّةُ مردانِ مرد حصّةُ ما گفت آمد اینت درد . سنائی .

(۱) زوش بمعنی خشمگین ونیز بمعنی نیرومند و قوی آمده است .

احفظ لسانک لاتقولُ فتلتنی اِنَّ البلاء مُوَکِّلٌ بالمنطق .

تو برانجمن خامشی برگزین چو خواهي که یکسر بود آفرین . فردوسی .
چو در انجمن مرد خامش بود از آن خامشی دل برامش بود . فردوسی .
زبان در سخن گفتن آژیر کن خرد را کمان و زبان تیر کن . فردوسی .
مگوی آن سخن کاندران سود نیست کز آن آتشت بهره جز دود نیست . فردوسی .
زبان را بپای از بداندیش و دوست که نزدیکتر دشمن سرت اوست . اسدی .
سخن از سخنگوي دانا بهست سخن‌های نادان ستوهی دهست . حضرت‌ادیب .
چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی درمردمی خوار گشت . فردوسی .
سخن هر چه برگفتنش روي نیست درختی بود کش بر وبوی نیست . فردوسی .
از آهو سخن پاك و پردخته گوي ترازو سخن ساز و برسخته‌گوي . اسدی .
سخن کان گذشت از زبان دو تن پراگنده شد بر سر انجمن . اسدی .
مگوی و منه تا توانی قدم ز اندازه بیرون ز اندازه کم . سعدي .
چو مهتر سراید سخن پخته به ز گفتار بد کام پر دخته به . فردوسی .
مگوی آنچه هرگز نگفته است کس بمردي مکن باد را در قفس . فردوسی .

سخن را بسنج و باندازه گوی . فردوسی . بیچاره باشد خداوند لاف . فردوسی . اندیشه کن کز اندیشه با مغزگردد سخن . فردوسی . المکثار کحاطب اللیل . طول اللسان یقصر الاجَل . اشأم کل امرء بین فکّیه . شرّ ک من دمک . المکثار مهذار . زبان در دهان پاسبان سر است .

زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوي خانه زاد است . وحشی .
چنان دان که بی شرم بسیار گوی نبیند بنزد کسی آبروی . فردوسی .
هر تو زبان ز بد بسته دارد نرنجد روان . فردوسی . ایمن امرء و اشأمهُ بین لحیه . حدیث . آلندم علی السُکوت خیرٌ منَ الندم علی القول .
ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کند خسته و آن روان . اسدي .
عیّ صامت خیرٌ من عیّ ناطق . در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن . ابن یمین . طوطی ززبان خویش دربند افتاد . بیهوش باش که سر در سر زبان نکنی .
سخن هیچ مسراي با راز دار که او را بود نیز همساز و یار . فردوسی .
سخن گوی چون بر گشاید سخن بمان تا بگوید تو تندي مکن فردوسی .
ما اِن ندمتُ علی سکوتی مَرّة لیکن ندمتُ علی الکلام مرارا .
کم انسان اهلَکه لسانٌ . کم حرّف اَدّي الي حتف .

چو گوئی همان گو که آموختی بآموختن در جگر سوختی . فردوسی .
سخن سنج دینار و درهم مسنج که بردانشی مرد خوار است گنج . فردوسی .
بسکه بر گفته پشیمان بوده ام بسکه بر ناگفته شادان بوده ام . رودکی .

دهان تو کلید اینست هموار زبان تو کلید آن نگهدار
بهشت و دوزخت را یك کلید است کلیدی این چنین هرگز که دیده‌است
بخیری گر بگردانی نعیم است بشرّی گر بجنبانی جحیم است .
پهلوان محمود فنائي یا قتالی خوارزمی معروف بپوریای ولی .

سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن . سعدی .
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد . حافظ .

سخن تا نگفتی بود چون گهر چو گفتی شد از خاك ره تیره تر . فردوسی . ی .
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکني تیشه آهسته دار .
سخن تانگویند پنهان بود چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی . ی .
سخن تا نگوئی بر آن دست هست چو گفته شود یابد او برتو دست . سعدی .
سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورا برسرتست جای . فردوسی . ی .
سخن تا نگوئي توانیش گفت ولي گفته را باز نتوان نهفت . سعدی . ؟
سخن تا نگوئی توئی شاه آن چو گفتی شود شاه تو آنزمان . فردوسی . ي .
سخن چون حکیمان نکو گوي و کوته که سحبان بنیکو سخن کشت سحبان
نبینی که بدرید صدمن زره را بدان کوتهی یکدرم سنگ پیکان . ناصرخسرو .
سخن چون زرنخته بي‌خباثت گردد و باقی چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .
سخن را بباید شنیدن نخست چو دانا شوي پاسخ آری درست . فردوسی .
سخن کز زبان تو آید برون بگردد بدین گرد گیتی درون
بکوش و سر هر کسی درشود همه نیك و بد آن سخن بشنود . فردوسی .
سخن کم گوی و نیکو گوي درکار که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصرخسرو .
سخن گرچه بااو زها زه بود نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .
سخن گرچه هرلحظه دلکشتر است چوبیني خموشي ازآن خوشتر است
همه وقت کم گفتن از روي کار گزیده‌است خاصه دراین روزگار . امیرخسرودهلوی .

سخن گفته وقضای رفته وتیرانداخته بازنگردد . سخن گواه حال گوینده است . سخن هرچه کوته بود خوشتر است . حضرت ادیب . سخن که از دهان بیرون رفت و تیرکه از قبضهٔ کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه .

القول کاللبن المحلوب لیس له ردّ و کیف یرّد الحالب اللبنا .
سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت . سعدی
سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به . ابوالفضل بیهقی .

اگر عاشق شود شیر دژ آگاه بعشق اندر شود همطبع روباه
(. . . ز مهر دل‌شود تیزیش کُندی نباردکرد با معشوق تندی .) ویس و رامین .

اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یارو برادر .
نظیر : خصم دانا که دشمن جانست بهتر از دوستي که نادانست کانچه نادان کند همه
۵ شرراست وگرش نفعکیست بي اثر است . و رجوع به آنکس‌است اهل بشارت . . . ، شود .
رجوع به آلو چو بالو . . . ، شود .

اگرعاقلی یك اشارت بست . (ازاین به نصیحت نگوید کست . . .) سعدي

اگر عبد اللطیف بگذارد . عبد اللطیف این مثل میرزا عبد اللطیف پسر اُلُغ بیگ است و از گفته مولا نا علی قوشچی مشهور شده است . صاحب تاریخ نگارستان
۱۰ می نویسد : چون مولانا [علی قوشچی] از زایجهٔ طالع عبد اللطیف عقوق و عصیان تفرّس کرده بود بعد ازفوت میرزا شاهرخ که در یکشنبه بیست و پنجم ذیحجه سنه خمسین و ثمانمایهٔ در فشافویهٔ ری روی نموده بود روزی الغ بیگ در مجلسی بر زبان آورد که عنقریب ممالك موروثی بتحت تصرّف ما خواهد آمد . مولا نای مذکور بي محاباگفت اگر عبد اللطیف بگذارد . نظیر ، بطور مزاح : اگر حضرت عباس بگذارد .

۱۵ **اگر عذر است این نیزبس است .** رجوع به ارزن پهن کرده ام ، شود .

اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند . در یکی ازبلاد اهل جماعت متعصبي سُنّی برای مرْدی شیعی متعصب تر از خویش میگفت که روز قیامت مولانا عمر رضی الله عنه بر شتری از نور سوار شود و علي عفي الله عنه ، چون ساربانی مهار شتر بدست گیرد و پس از گذشتن بر اعراف و صراط وبازدید عرصهٔ محشر وعبور
۲۰ بر درکات جحیم و غرفات جنان شتر را در کریاس قصري از یاقوت سبز ! یا زبرجد سرخ ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید وبقصر بر شود . . . مرد شیعی را درین جا طاقت برسید و با آنکه جای ترس وبیم جان بود ، گفت اگر علي ساربان است . . . ، ومرادش آنکه البته امیرالمؤمنین علی علیه السلام شتر عمر را در یکی از حُفره های دوزخ خواباند .

اگرعمرباشد هزارو دویست بجزخاك تیره ترا جای نیست . فردوسی .

۲۵ رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر عمری نوازی سفلهٔرا بکمتر چیز آید باتو در جنگ . (. . . سگی را لقمهٔهرگز فراموش نکردد ورزنی‌صدنوبتش‌سنگ .) سعدي . رجوع بسك نمك‌شناس . . . ، شود .

اگر عنقا زبی‌برگی بمیرد شکار ازدست گنجشگان نگیرد . سعدی . نظیر ،
نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار سعدی .
۳۰ تن به بیچارگی و کرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار .

گوزنی بس قوی بنیاد باید که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز ترکند کام زآب جو نهنگ لجّه آشام
عقاب آنجا که در پرواز باشد کجا از صعوه صید انداز باشد . وحشی بافقی

نخورد دیگ گرم کرده کریم . ما للملوك و المطامع الدنیه . تجوعُ الحرّه ولا تاکل بثدییها . اذا احتاج الّزق الی الفلك هلك .

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه‌گاه دراو دست اهرمن باشد . حافظ .

پس ماندهٔ گاو را به خر باید داد .

دل تشنه نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بردهان سکنج
دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین دراوفتاد ترنج . سعدی .

اگر عیب داشت می‌لنگید . بمزاح ، عیبی ندارد .

اگر غافل چری غافل خوری تیر . (خره بازی بدُم رفتم به نخجیر سیه دستی بزد بربال من تیر برو غافل مچر درچشمه ساران که گر . . .) باباطاهر .

اگرغم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهیدبلخی .

رجوع به اگر روزی بدانش . . . ، شود .

اگر فضول نباشد جهان گلستان است . از فضول ساعی ونمّام اراده کنند .

رجوع به مثل ذیل شود .

اگر فضول نباشد شاه چه داند پس قلعه کجاست (یا) شاه چه داند گچ و هاردنك کجاست . (۱) از کلمهٔ فضول نمّام و سخن چین خواهند . ومراد اینکه اگر شاه براین قریهٔ مُحقّر وصعب الطّریق خراج نهاده از اثر سعایت نمّامان است . مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند .

اگرفلان کار واقع شد (یا) اگرفلان کار اتفاق نیفتاد من اسمم را برمیگردانم .

بی‌شك چنانکه من میگویم خواهد شد .

اگر کاری کنی مزدی ستانی چو بیکاری یقین بیمزد مانی . ناصرخسرو.

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

اگر کاسنی تلخ است از بوستانست . (الهی . . . و اگر عبدالله مجرم است

(۱) پس قلعه قریهٔ مُحقّر در کوهستان شمالی طهران است که بعلت کوچکی و دور افتادگی وصعوبت طریق اطّلاع بروجود آن عادتاً مشکل باشد و گچ و هاردنگ نیز گویا اسم دوقریه درحوالی اصفهان بهمین صفت است .

از دوستانست) خواجه عبدالله انصاری با همه عیب و نقصی که در من است از اقارب و نزدیکان شمایم . نظیر : در مسجد است نمیشود سوخت و نمیشود فروخت . دست شکسته و بال گردنست . یدك منك ولو کانت شلاء .

اگر کاسه‌دهی کوزه‌خوری تو . (اگر جنگ‌آوری کیفر بری تو . . .) ویس‌ورامین.

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

اگر کاه از تو نیست کاهدان از تست . (یا) کاهزن از تست . با اینکه این خوردنی برایگان بدست کردهٔ آنقدر مخور که ضرر وزیان بصحت تو رساند .

اگر کژ اگر راست پوینده اند همه کس ره راست جوینده‌اند . اسدی.

هیچ کس در اتخاذ دین و مذهبی بد وزشت‌عمدنکرده است بلکه‌ادله دسترس او ویرا بقبول آن وا داشته است . نظیر :

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بیای‌که معلوم نیست نیت او . حافظ .

همه‌کس طالب یارند چه‌هشیارو چه مست همه جاخانهٔ‌عشق است‌چه‌مسجدچه‌کنشت . حافظ .

اگر کسی خودرا از ظلم بازنتواند داشت چه ضرورت که دیگران را نیز باز ندارد . نقل ازاندرز نامهٔ منسوب بخواجه نظام الملك . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

اگر کشور آباد داری بداد بمانی تو آباد و از داد شاد . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

اگر کناس نبود در ممالك همه‌خلق او فتند اندر مهالك . شبستری.

رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا . . . ، شود .

اگر کنی زبرای مجوس کناسی وگر کنی ز برای جهود گلکاری .
در این دو کار گریه اینقدر کراهت نیست
در این دو شغل خسیس این مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین
بروی سینه نهی‌دست‌و سرفرود آری . امیدی رازی.

نظیر ، بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر . سعدی .

ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا . سعدی .

هر که نان از عمل خویش خورد منّت حاتم طائی نبرد . سعدی .

اگر کوه‌بدخشان‌لعل‌گردد بدید اربد خشانی‌نیرزد . شعرا گویا

پیشینیان درطنزمردمان بدخشان استعمال میکرده اند .

اگر گردبالا رود بر اثیر همان‌گرددانش نه‌مشك‌و عبیر. حضرت ادیب .

رجوع به اگر بیوشی . . . ، شود .

اگر گفتار بیکردار داری چو زر اندود دیناری بدیدار . ناصرخسرو .

رجوع به دو صد گفته چون نیم کردار نیست ، شود .

اگر گفتن سیم است خاموشی زر است . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

اگر گل برسرداری مشوی . درنگ مکن بِمَثَل :

که یك تن سر از گل مشوئید پاك مدانید باز از بلندی مغاک . فردوسی .

که گرگل بسر داری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی . فردوسی .

رجوع به آب در دست داری مخور ، شود .

اگر گل در دست داری مبوی . بشتاب . تَمَثَّل :

اگر دسته داري بدستت مبوی یکي تیز کن مغز و بنمای روي . فردوسی .

رجوع به آب در دست داري مخور ، شود .

اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

اگر گناه ببخشند شرمساری هست . نظیر :

گیرم که ز من در گذرانی بکرم زان شرم که دیدهٔ چه کردم چه کنم . خیام .

در دو زخم بیفکن و نام گنه مبر کاتش بگرمی عرق انفعال نیست . صائب .

اگر گنج داری تو کشور مدار که دینار خاراست بر شهریار . فردوسی .

رجوع بطمع آرد . . . ، شود .

اگر گنج یابی وگر درد و رنج نمانی همی در سرای سپنج . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگرگنجی کنی برعامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی (. . . چرا نستانی ازهریك جوی سیم که گرد آید ترا هرروز گنجی .) سعدی .

اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی

وگرگوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی جامع التمثیل . نظیر :

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین میدهد حق آرزوي متّقین . مولوی .

صعب گردد بتوآن کار که اش داري صعب بگذردسهل گرش نیز فرا گیری سهل . ابن یمین .

رجوع به ازتوحرکت . . . ، شود .

اگرگوئی نکوگو ای برادر که نیکوگوی بانفعست و بی ضر . ناصرخسرو .

نظیر : گرت نیکی ازروی کردار نیست نکو گوی باری که دشوار نیست . اسدی .

اگر نان کندمت نیست زبان مردمیت را چه شد .

اگرگیتی بیك شاه آرمیدی زکیخسرو بخسروکی رسیدی . نظامي .

نظیر ، این نعمت ملك میرود دست بدست . سعدی .

اگر لالائی میدانی چرا خوابت نمیبرد . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . شود .

اگر لربازار نرود بازار می گندد . اگر بلها نباشند کالاهای فاسد و ناچیز را خریدار نباشد . نظیر ، لولاالحُمقا لَخَربَ الدنیا .

اگر لوطی نگوید دنیا به گندم (۱) دلش می گندد . مرد ناتوان‌یاناکوشا اعتقاد به‌بی اعتباری و بی حاصلی‌دنیا را مایهٔ تسلیت‌عجزوبردهٔ کاهلی خویش سازد . نظیر ، گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید گوشت بومیکند . پیر زن را دست بآلو نرسید گفت مرا خود ترش نسازد .

که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت . سعدی .

گنده پیری گفت کش خوزی بریخت خود مرا نان تهی بود آرزو . ناصرخسرو .

گدا در جهنم نشسته است .

ایّهاالعایب سلمی ، ب مندی کتعاله رامَ عنقوداً فلمّاابصرالعنقودَ طاله

قال هذا حامضٌ لمّا رای ان لاینناله .

شغال پوزش به انگور نرسید گفت ترش است ، فقال هذا حصرمٌ رایتُها فی حلب .

اگر ماررامهره تاج سر است ولی مهرهٔ آدمی گوهر است

اگر گوهرت‌نیست‌سرگومباش چوگوهر بودتاج زرگومباش . امیرخسرو .

اگر مار زاید زن بار دار به ازآدمیزادهٔ دیو سار . سعدی .

نظیر ، زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیك خردمند که فرزندان ناهنجار زایند . سعدی .

اگرمجنون‌دل‌شوریده‌داشت دل لیلی ازآن شوریده‌تر بی . (چه‌خوش‌بی مهربانی هردوسر بی که یک سر مهربانی دردسربی . . .) باباطاهر . نظیر، محبت دوسر دارد . برای کسی بمیر که برای تو تب کند .

اگرمحمود زاولی درخوابست محمود بی زوال بیداراست . رجوع به اکبر ندهد خدای اکبر بدهد ، شود .

اگرمحول‌حال‌جهانیان‌نه‌قضاست چرامجاری‌احوال‌برخلاف‌رضاست .

رجوع به اذا جاءالقضا . . . ، شود .

اگرمرد گنجی‌وگرمردرنج نه‌رنجت‌بود جاودانه نه‌گنج . فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

---

(۱) گنده، بیضتین است .

اگرمردن نبود آدم آدم میخورد . یقین بمرگ بسی ازحِدّتِ شهوات حرص وغضب کاسته است . مرگ افراد بشر برفاه ورغد نوع مدد کند . نظیر :

اگر مرگ بر ما نکردی کمین ز بس جانور تنگ بودی زمین اسدی .

اگرمرده‌ام‌هم‌بباید کفن وگرزنده‌ام هم‌بیرزم بنان . (زمن دوستان روی بر تافتند نه‌کس دستیارو نه‌کس مهربان زنامم دهنشان بسوزد مگر که هرگزنگفتندچونشدفلان ...) مسعود سعد سلمان .

اگرمردی احسن الی من اسا . (بدیرابدی سهل باشد جزا ...) سعدی .

من بدکنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو . خیّام .
بدانرا نیک دارید ای عزیزان که خوبان خود عزیزو نیک روزند . سعدي .

و رجوع به احسن الي من اسا ، شود .

اگرمردی بده دل‌را به‌مردی . (چو پیرماشو اندرکفر فردی ...) شبستری . نظیر

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چندسال بجان خدمت شعیب کند . حافظ .
خواهی که دراین زمانه فردی گردي وندر ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان بگرد مردان میگرد مردي‌گردی چوگرد مردی گردی . خواجه‌عبدالله‌انصاری .
علم‌حاصل کن‌ازاستادکه ازروی کتاب نتوانی نقطی علم بحاصل کردن
همچو مرغی‌که خروسش نبود خایه کند چوزه نتواند ازآن‌خایه برون‌آوردن
بود آنکس که باستادان ازراه علوم ننهد ازپی شاگردی کردن گردن . علی شطرنجی .

هیچکس ازپیش خود چیزی نشد.

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی . حافظ .

اگرمردی‌سردسته‌هاون‌رابشکن . اگرمردی‌سریانه‌را بشکن . کلی را زخم تگرگ سربشکست . دوان به مطبخ شده دستهٔ هاونی بیاورد و بزیر آسمان داشته گفت اگر مردي سریانه را بشکن . نظیر ، آنرا چه زنی که روزگارش زده است . زده را میتوان زد .

اگرمرگ‌برمانکردی‌کمین زبس جانور تنك بودی‌زمین . رجوع به اگر مُردَن نبود ... ، شود .

اگرمرگ‌خود هیچ لذت ندارد نه‌کسرا خلاصی‌دهدجاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان وگر قلتبانست از قلتبانی

(... ازاین مرگ صورت نگرتانترسی از این زندگی ترس کاینک درآنی
به پیش همای اجل کش چو مردان بعیّاری این خانهٔ استخوانی
کزین مرگ صورت همي رسته گردد اسیر از عوان و امیر از عوانی.) سنائی .

نظیر ، مرگ اگرمرداست‌گونزد من‌آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ . مولوی .
اگر خود بمانی بگیتی دراز زرنج تن آید برفتن نیاز . فردوسی .
مرگ به است ز زندگانی اندر شماتت دشمن . فرّخی .
نماند کسی خود بگیتی دراز که ناید برفتن مر او را نیاز . فردوسی .
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ مرگ بهتر ز زندگانی تلخ . سعدی .

مرگ به دان که نیاز به همسران . منسوب بنوشیروان . ازقابوسنامه .

بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی درآید تورا در دو گوش نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نبینی به چشم و نپوئی بپای بگوئی به بانگ بلند ای خدای
مرا پیش خودبر بزودی نه دیر که گشتم من ازخاك تاریک سیر . فردوسی .

اگر مسجد خرابست محرابش بجاست . نظیر :

خیری (۱) خانه گر خراب شد است غم مخور تا بخانه معمور است . انوری .

هنوزش دست بیرحمی دراز است .

اگر من بگویم ماست سفید است او میگوید سیاه است . بامن ستیز و لجاجی سخت میورزد . نظیر : لوقلتُ تمره قال جَمرَه .

اگر میهمان یکی باشد میزبان گاو میکشد . (یا) صاحبخانه گاو میکشد .

باکثرت سائلان و خواهندگان بتمام واجبات رادی و جوانمردی عمل نتوان کرد .

اگر نادان بود یکتای فرزند ازاو ببرید بایدمهرو پیوند . ویس ورامین .

آیدریغا که خرد مند را باشد فرزند و خرد مند نی
گر چه هنر دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی . رودکی ؟
چنین گفت مرجفت را نرّ شیر که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرّیم از او مهر و پیوند پاك پدرش آب دریا و مادرش خاك . فردوسی .
پسر آن بود به که دین پدر بگیرد نیازد بکین پدر . فردوسی .

پسر آنست پدر را که بماند بیدر . فرخی . پسرکو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد . فرخی .

پسر کو با پدر همدل بود نهمارمه باشد بخاصه چون پدر گیتی گشائی تاج ده باشد . فرخی .
پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر . فردوسی .
پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد . فردوسی .
بود بیش اندوه مرد از دو تن ز فرزند نا پاك و نا پاك زن . اسدی .

(۱) خیری ایوان ورواق است .

پسر کو ز راه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش و بی خرد . فردوسی .
پسر که دانا باشد براز پدر بخورد بخاصه از پدر پیش بین دولت یار . فرخی .
نشان پدر باید اندر پسر روا نبود ار کمتر آرد هنر . فردوسی .
پدر مهربان کی بود بر پسر چو بالیده نبود بخوی پدر . حضرت‌ادیب .
فرزند که نه روزبه زاید نا بوده به . مرزبان نامه .

پدر کز پسر هیچ نا خُشنُد است بدان کان پسر تخم و بار بد است . فردوسی .

اگر نان گندمت نیست زبان مردمی تورا چه شد . جامع التمثیل .

رجوع به اگر گوئی نکو گوی ای برادر . . . ، شود . اسدی .

اگر نخورده ایم نان گندم دیده ایم در دستهای مردم . آنچه می‌کنید بر خلاف رسوم و عادات نیک است .

اگر نخوری همیشه داری . بمزاح بسیار کم داده است . رجوع به آنقدر نبود که کور بگوید شفا، شود .

اگر نرطاووس باشد بباغ که رامیکشد دل‌بدیدارزاغ. اسدی .
اگر نرم گوید زبان کسی بگوشش درشتی نیاید بسی . فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
تو دیو طبع بزندان کن و سلیمان باش . حضرت ادیب .

اگرنورخورشید والا نبود کجاذره مرخویشتن‌مینمود . حضرت‌ادیب .

اگر نوش تو زهر کرد این فلک بدانش تو زهر فلک نوش کن

(. . . و گر دوش از تو بغفلت ربود بکوش و از امشب یکی دوش کن .) ناصر خسرو . رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود . و رجوع به از آن روزیکه از توشد . . . ، شود .

اگرنیستت چیز لختی بورز که بی چیز کس را ندارند ارز (. . . مروّت نپاید اگر چیز نیست همان‌جاه نزد کست نیز نیست .) فردوسی . رجوع به از توحرکت . . . ، و رجوع بغم فرزند . . . ، شود .

اگر نیك باشی‌بماندت نام بتخت کئی بر بوی شادکام . (. . . وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

اگر هفت دختر کور داشته باشد بساعتی شوهر میدهد . بسیار چرب زبان است .

اگر همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی . سعدی . رجوع به اگر

ژاله هر قطرهٔ در شدی ، شود .

اگر همه عالم را بادگیرد چراغ مقبل نشسته نشود واگر همه جهانرا آب گیرد داغ مدبر شسته نشود . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به اگر بهر سر مویت هنر . . . ، شود .

اگر همه گفتند نان و پنیر توسرت را بگذار و بمیر . بمزاحی نزدیك بدشنام، تو بسیار نالایق وبی کفایت باشی و ترا نرسد در این امر چیزی گوئی .

اگر هوس است همین هم بس است . مثال : زن شما چون موافق طبعتان نبود طلاق گفتید چرا زن دیگر نمیگیرید ؟ - اگر هوس است همین هم بس است .

اگر هوشمندی چه اندك چه بیش
بشوغره بر رای و تدبیر خویش . حضرت ادیب .

رجوع به دو به بیند ز چشمی روشنائی ، شود .

اگر هیچ دشمن ترا نیست کس جهان دشمن آشکار است و بس .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر یار اهل است کار سهل است . آنگاه که دوست یا زن مرد قانع یا بردبار باشد همه سختی ها آسان گردد . تمثل :

گر ناز کشی ز یار سهل است چون یار اهل است کار سهل است . اوحدی .
خواجه زان بی خبر که او اهل است یار او اهل و کار او سهل است . نظامی .

اگر یار باشد روان باخرد به نیك و بد روز را نشمرد . فردوسی .

اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش . نظیر :

اگر باري ز دوشم بر نداری چرا باری بسر بارم گذاري .

اگر یك سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم . سعدی . مقول قول جبرئیل است آنگاه که از مرافقت حضرت سول اکرم در شب معراج باز ایستاد .

الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰. آیهٔ ۶۳. بهوش باش بی گمان بر دوستان خدای ترسی و بیمی نیست و نیز غمنده و اندوهگین نشوند .

الا ان عین المرء عنوان قلبه تخبر عن اسراره شاء ام ابی . چشم مرد دیباچهٔ دل اوست و خواه و ناخواه از راز های او آگاهی دهد .

الان قد ندمت و ما ینفع الندم . (در نیل غم فتاد وسپهرش بطعنه گفت . . .) حافظ. اقتباس ازآیه شریفهٔ ، آلآن وَ قَدعَصیتَ مِن قبل وَ کُنتَ مَنَ المُفسدین . سورهٔ ۱۰ . آیهٔ ۹۱.

نظیر: ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد زاهد شدی کنون که شدی سُست و ناتوان
از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب خرسند میشود سك بیچاره بستخوان . ناصرخسرو.

چه سود از دزدي آنگه توبه کردن که نتواني کند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ . سعدی .
حاکمان در زمان معزولي همه شبلی و با یزید شوند . سعدی .
تا بی ادبی همي توانی کرد خون علما بدم بیاشامی
و آنگه که شدی ضعیف بنشستي با زهد چو با یزید بسطامی . ناصرخسرو .

قحبهٔ پیر چکند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری . سعدی .
روباه تا تهِ چاه است کرباس خیر میکند .

الا فاسقنی خمراً و قل لی هی الخمر (... ولا تسقني سرّاً اذاامکنَ الجهرُ .)
نظیر ، و الأذن یعشق قبل العین احیانا .

الا لعنة الله علی القوم الظالمین . شاید مأخوذ ازاین آیه است ، الا لعنة الله علی الظالمین . سورهٔ ۱۱ . آیه ۲۱ . و از قوم خویشاوندان را خواهند و مراد اظهار کراهت و نفرت از ستمکاری اقربا و نزدیکان باشد .

الهی راست گویم فتنه از تست (... ولی از ترس نتوانم چغیدن .)
منسوب بناصر خسرو .

الهی طفل بی بابا نباشد (... یتیم و خوار در دنیا نباشد .) زبان حال طفلان مسلم در شبیه مسلم .

الهی فال زینب راست باشد . خدا کند طوریکه شماگمان میبرید بشود .

الهی مرگ مصیبت نباشد . از مرگ مصیبت مرگِ در حالِ فقر و بینوائی را خواهند .

الهی هیچ سفره یك نانه نباشد . یعني چون فرزند خانواده منحصر بفرد باشد ترس پدر و مادر بر صحت و حیات او امري نهایت طبیعی است نظیر : گرگ که بگله افتاد وای بحال آنکه یکي دارد .

ما حال من کان له واحدٌ یؤخذ منه ذلك الواحدُ .

الاجتهاد اربح بضاعة علي علیه السلام . نقل از خردنامه . کوشش مرد سود مند ترین سرمایه هاست .

الاحتماء اقوی الدواء . پرهیز وخویشتن داری توانا تر و کاریترین دارو هاست . تمثّل : هرکه ازآزار توپرهیزکردازدرد رست راست گفتنداین مثل کالاحتماء اقوی الدوا . سنائی .
نظیر ، احتما باید آنکهی دارو . سنائی .

الاحتمال قبر العیوب . علی علیه السلام . برد باری چون گوری آهووآکِ مرد بپوشاند .

الاحسان یقطع اللسان . علی علیه السلام . دهش و بخشش زبان بدگویان را کوتاه

کند . رجوع به احسان همه خلق را نوازد ، شود .

الاختلاف بین امتی رحمة . حدیث . رجوع به اختلاف امتی . شود .

الادب صورة العقل . ازقابوسنامه . فرهنگ‌و نگاهداشت‌حدّ ، نشان وروی خرد باشد .

الارض لمن احیاها . حدیث . نظیر الزرعُ للزارع ولو کان غاصباً . حدیث .

الارواح جنود مجنده . (. . . فما تعارف منها ائتلف وماتنا کرمنها اختلف .) حدیث .

نظیر : ذره‌ذره کاندرین ارض وسماست جنس خود را همچوکاه و کهرباست . مولوی .

هر چیز با قرین خود آرامد جغدی قرار کرده بویرانی

این است آن مثل که فرو نامد خر بنده جز بخوان شتر بانی . ناصرخسرو .

با کبوتر باز کی شد همنفس کی شود همراز عنقا با مگس . مولوی .

کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز .

جاذب جنس است‌هرجا طالبی است . مولوی . خر بنده بخانهٔ شتر بان آید . فرّخي.جاذب هرجنس‌راهم جنس دان . مولوي . هلیله‌باهلیله قند با قند . الجنس الی الجنس یمیل . الجنسیّة علة‌الضّم . الناس معادنٌ کمعادن الذهب والفضّه . فکل‌امرء یصبو الی من یُجانسُ (فلا تحقرن نفسی و انت‌حبیبها . . .) کور کور را میجوید آب گودال را .

الاسرار صونوها عن‌الاغیار . رازهای‌خویش ازبیگانه بپوشید . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

الاسماء تنزل من السماء . نام هر چیز و هرکس از آسمان فرود آید. یعنی غالباً اسم به مسمای خود زیبا و برازنده است . مثل را میدانی الالقاب تنزل من‌السماء ضبط میکند . تمثّل :

برآسمان‌که‌نام‌ولقب را نزول از اوست فیروز شاه عالم عادل خطاب تو . انوری .

نازل ز آسمان شده اسما از آن بود نامش نبی که هست نبی سان بگوهرا . قاآنی .

الاشراف‌فی‌الاطراف . تمثّل : پس گفتندکه این همیشه ازما بر کنارهٔ باشد [یعنی مهلّب ابن ابی‌صفره] عبدالرحمن [ابن سمره] گفت الاشراف في الاطراف . . . . این مثل را سبب مهلّب بود . نقل از تاریخ سیستان . نسخهٔ ملک الشعراء بهار .

الاصاغر یهفون والاکابر یعفون . گناه ازکوچک است بخشش از بزرگ . رجوع باحسن الی من اسا ، شود .

الاصل فی‌الاشیاء اباحة . رجوع به اصل اباحه است ، شود .

الاطراد آیة الحقیقه .

الاعراب اشدکفراً ونفاقا . (. . . وَاجدَرُ اَلّا یعلموا حُدودَ ما انزل‌الله علی رسولِهِ والله علیمٌ حکیم . قرآن کریم سورهٔ ۹ : آیه ۹۸ . نظیر : و من الاعراب من یَتّخِذُ ما یُنفقُ مُغرَماً و یتربّصُ بکم‌الدوائر علیهم دائرةُ السوء والله سمیعٌ علیم . سورهٔ ۹ . آیهٔ ۹۹ . نه شیر

شتر نه دیدار عرب .

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب‌را بجائی رسیده است کار
که تاج کیان را کنند آرزو تفو بر تو ای چرخ گردان تفو . فردوسی .

الاعمال بالنیات . (انما . . .) حدیث . تمثل :

سیّد الاعمال بالنیات گفت نیت خیرت بسی گلها شکفت . مولوي .

نیةُ المومن خیرٌ من عمله . لکل امرء مانوي .

الاعمال بخواتیمها . رجوع به الاکرام بالاتمام ، شود .

الاقرب یمنع الابعد . قاعده فقهی در احکام فرائض کهدر نظائر نیز چون مثل بکار برند . رجوع به اول خویش سپس درویش ، شود .

الاکرام بالاتمام . تمثل :

از ماوخدمت ما چیزی نخیزد ایجان هم تو بنا نهادی‌هم تو تمام گردان . سنائی .
نوالـه نبایست دادن بکام چو دادی کنون سیر گردان تمـام
نشاید بمیخواره دادن شراب چو دادیش پُردِه که گردد خراب
جگر تشنهٔ را کـه دریاکش است چو قطره دهی شعلهٔ آتش است . خسرودهلوی .

کار را که کرد ؟ ـ آنکه تمام کرد . الاعمال بخواتیمها . کمال البر في اتمامه . اتبع الفرس لجامَها و الناقة زمامَها .

اذا ابدعت بالاحسان فاتمم فما الاحسان الا بالتمام
ولم أرَ في عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی التمام . مُتنبّی .
انّ ابتداء العرف مجدٌ سابقٌ و المجدُ کل المجد في استتمامه
هذا الهلال یروهُ ابصار الوري حسناً ولیس کحسنهِ لتمامه .
شمشیر کشیدي و نکشتی فریاد ز لطف نا تمامت .

الافة ترك الکلفه . رجوع به آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است ، شود.

الامام وارث من لاوارث له . قاعدهٔ فقهی است که گویـد ترکهٔ میّتی کـه باز ماندگان ندارد امام راست .

الامة نسیج‌الامهات . رجوع به الجنّةُ تحت اقدام الامّهات ، شود .

الامثال خیر المقال . داستان ها بهترین گفتار ها باشد . (۱) نظیر : اذا جُعِلُ الکلام مثلا کانَ اوضح للمنطق و اوثق للسمع و اوسع لشعوب الحدیث . ابن المقفّع . الامثال للقلوب کالمرآةِ للعیون .

(1) Les proverbes sont la sagesse des nations . Les proverbes sont les échos de l'expérience .

الامثال للقلوب کالمرآة للعیون • رجوع به مثل فوق شود.

الامس قدمات والیوم فی النزع وغداً لم یولد • خلیل احمد. رجوع به از آن روزیکه از تو شد چه نالی . . . شود.

الامور مرهونة باوقاتها • برآمدن هرکار را هنگامی باشد • تمثل:

این مثل در زمانه معروف است — که عمل ها بوقت موقوف است. سنائی. نظیر:
با وقت بود بسته همه کار و همه چیز — بی وقت بود کار بسر بردن دشوار. فرّخی.
مرغ بیوقتی سرت باید برید. مولوی. لکل اجلٍ کتاب. سورهٔ ۱۳. آیهٔ ۳۸. هرکاری وقتی دارد.

الاناء حصن السلامه والعجلة مفتاح الندامه • نقل از العراضه. رجوع به آن میوه که از صبر برآمد شکری بود، شود.

الانتظار اشد من الموت • چشم در راهی ناگوارتر ازمرگ است. نظیر:

ازدرازی وعده و امید فرسوده شود — پیل را خرطوم ودندان شیر را چنگال ویشك. سوزنی.
آزردهٔ بار انتظارم — مشناس چو انتظار باری. عمادی شهریاری.
انتظارم مده که آتش و آب — نکند آنچه انتظار کند. عمادی شهریاری.
آنها که دست جود وسخاوت گشاده اند — بی انتظار آنچه بگفتند داده اند
زین پیش انتظار مفرمای بنده را — بامرگ انتظار برابر نهاده اند.
هرعطا کاندر برات وعده افتد بی‌گمان — آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج وعنا. سنائی.
همانا تیره گشتی روی خورشید — اگر وی زیستی سالی به امّید. ویس ورامین.
مراشکوفه خوش آید که ابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت بهار دهد
نه همچو گل که چو درمهد غنچه بنشیند — دو هفتهٔ دگر از ناز انتظار دهد. ظهیرفاریابی.

الانتظار موت الاحمر. بلای چشم در راهی عظیم است.

الانتظار موت الاحمر • تمثل:

منتظر وصلت تو خواهم بودن — آری الانتظار موت الاحمر. مسعود سعد.
سرسبزباد تیغ که درموت اجراست — جان عدوی ملك شه از انتظار تیغ. مسعود سعد.

الانسان حریص علی ما منع • تمثل:

بودشان حرص بقای ممتنع — که حریص است آدمی برما مُنع. مولوی.
کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما مُنع. مولوی.
گرمترشد مرد زان منعش که کرد — گرمتر گردد همی در منع مرد. مولوی.
در خوشی گفتِ ما اظهر شود — که زمنع آن میل افزونتر شود. مولوی.
منع چو بیند حریصتر شود انسان. قاآنی؟ نظیر: احب الشیٔ علی الأنسان مامنعا. تمنعی اشهی لکِ. المرء تواقٌ الی مانیل. خِلافِ: کلّ مبذولٍ مملول.

الانسان عبيدالاحسان . تمثل : اول آنکه چون آوازهٔ سیرت و طریقت ما بجماعت یاغیان رسید هرآینه دل ایشان را بجانب ما میلان حاصل آید که . . . جهانگشا جلد اول صفحه ۱٦

خطا گفته است زي من هرکه گفته‌است که مردم بندهٔ مال است و احسان .

که بندهٔ دانشند ان هر دو زیراك زبهر دانش آباد است کیهان . ناصرخسرو .

ورجوع به احسان همه خلق را نوازد ، شود .

الباقیات الصالحات خیر عند ربك . قرآن کریم سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ٤٤ .

البخیل بعید من‌الله بعید من‌الناس بعید من الجنة قریب من النار . حدیث .

البرزرا چه باك زسنك فلاخن است . (حلم تو را بحملهٔ دشمن چه التفات . . .) سلمان ساوجي .

الانسان عدو لما جهل . رجوع به النّاس اعداء ماجهلوا ، شود .

الانسان علی نفسه بصیره . ولوالقی معاذیره . (بل . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۷۰ . آیهٔ ۱٤ و ۱۵ . انسان بخود بینا و آگاه است . اگر بهانه های خویش یکسو نهد . نظیر : افتح صُرَرَك تعلم عُجَرَك .

الانسان محل‌السهو والنسیان ، الانسان یساوق السهو والنسیان . نظیر : انسان جایز الخطاست . آدمیزاد شیر خام خورده است . رفع عن اُمّتی الخطاء و النّسیان وما استکرهوا علیه . حدیث .

الادیای فروض . تَمثُل :

نکند هیچ مردمي با من زمن ار چند مردمي دیده است

مگر آن روسپی زن جاهل الأیادی قروض نشنیده است علی‌شطرنجی .

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

الایمان نصفان ، نصف صبر و نصف شکر . حدیث . گرویدن بدین خدا دوبخش باشد بخشی شکیبائي و بخشي سپاسگذاری .

البادی اظلم . (سهمٌ بسهم و . . . (یا) هذه بتلك و . . .) .

نظیر : هرچه عوض دارد گله ندارد . هذه بتلك فهل جزیتك . ورجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

البدان شروعاء صفرا وشروعاء ملان . بدآوند و خنوریکه شکم است هم آنگاه که تهی ماند وهم آنگاه که بینبارد . رجوع به از گلو بنده . . . ، شود .

البعرة تدل علی‌البعیر . یشك نشانهٔ اشتر باشد . نظیر : القلیل یدل . مشت نمونهٔ خرواراست .

البغض یتوارث . نقل از العراضه . رجوع به الحبّ والبغض . . . ، شود .

البغی آخر مدة القوم . رجوع به اسکندر رومي را گفتند . . . ، شود .

البغی مرتع مبتغیه وخیم • رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

البغی مرتعه وخیم • رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

البلاء للولاء • نظیر : البلاء موکّل بالأنبیا ثُمّ بالاولیاء ثُمّ بالأمثل فالأمثل .

هر که در این بزم مقربتر است جام بلا بیشترش می دهند .

هر آن نزدیک خور بی سوته تر بی . بابا طاهر .

البلاء موکل باالمنطق • تَمثُل ؛

احفظ لسانک لا تقول فتلتني انّ البلاء موکّلٌ بالمنطق .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

البلدالطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا • قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ٥٦ . بمزاح بکوسگان و کمریشان گویند .

البلیة اذا عمت طابت • محنت وسختی چون همگان را رسد همه را گوارا گردد . نظیر : چون جشنی بود مرگ بانبوه . ویس و رامین . الشرُّ خیرٌ اذا کان مشترکا . ظلم بتساوي عدل است . مرگ بانبوه جشن باشد . المحنة اذا شاعت سهلت .

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند که مرگ بانبوه را جشن خواند . نظامی .

البنات محن ، والبنون نعم . فالمحن مثاب علیها والنعم مسئول عنها . رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

البینة علی‌المدعی والیمین علی من‌انکر (یا) البینة علی من ادعی والیمین علی من انکر • قاعدهٔ فقهي . حجّت وگواه بر مدعی و خواهنده باشد و سوگند بر منکر و نا شناسنده .

التائب من‌الذنب کمن لا ذنب له • باز گشتهٔ ازگناه چون پاکدامان و بیگناهی باشد . نظیر : یا ایُّها الذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحاً . قرآن کریم . سورهٔ ٦٦ . آیهٔ ۸ . توبوا الی‌الله جمیعا . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲٤ . آیهٔ ۳۱ . انّ الله یُحِبُّ التوابین . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۲۲ . من‌خشي الرحمن بالغیب وجاء بقلبٍ مُنیب . قرآن‌کریم . سورهٔ ٥۰ . آیهٔ ۳۳ . نَعمَ العَبدُانّه اَوّاب . قرآن کریم . سورهٔ ۳۸ . آیهٔ ۲۹ . والذین اذا فَعلوا فاحِشَةً او ظلموا انفُسَهم ذَکروا الله فاستغفروا لذنوبهم . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۲۹ . اَلنّدِمُ توبةٌ . حدیث . ما من شیئی اَحَبّ الی‌الله من شابٍّ تائب . حدیث . اذا ذَکرتَ الذنب ثُم لا تجدُ حِلاوَتَهُ عندَ ذکرهِ فهو التوبةُ . ابوالحسن بوشنجه . نقل از کشف‌المحجوب . توبةالعوام من الذنوب وتوبة الخواص من‌الغفله . ذوالنّون مصری . نقل‌ازکشف‌المحجوب .

درد گنه را نیافتند حکیمان جز که پشیمانی ای برادر درمان

چیست پشیمانی آنکه باز نگردد مرد بکاری‌کزآن شده است‌پشیمان . ناصرخسرو .

التانی من الرحمن والعجلة من‌الشیطان • رجوع به آن میوه‌که ازصبر . . . ، شود .

التبادر آیةالحقیقه • آن معنی‌که پیش از دیگر معانی بدل گذرد معنی حقیقی لفظ باشد .

التجارب لقاح العقول • رجوع به‌هر تجربهٔ عقلی زیاد میکند ، شود .

التدبیر قبل الوقوع فی البیر • نقل از العراضه . رجوع به علاج واقعه پیش از وقوع . . . ، شود .

التجلد ولاالتبلد • چابکی و تندی بکار است نه سستی و کندی . نظیر : دست پیشین را بدل نیست . دست پیش‌زوال ندارد . پیش‌ازآنکه دشمن برتوشام خورد تو بروی چاشت‌خور .

چو بینی بآورد کس هم نبرد — نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیشدستی کنی — سرت پست گردد چو سستی‌کنی . فردوسی .
بزن دشمن اینک چو دانی زدن — چه ترسی که فردا چه خواهد شدن
بلرزیدش امروز دست نبرد — چو در فکر فردا فرو رفت مرد . دهخدا .
زبان دهر را به زین مثل نیست — که‌گوید دست پیشین‌را بدل نیست . جامی .

التدبیر نصف المعیشه • کدخدائی وپایان‌کار نگریستن نیمی از معیشت و زندگانی باشد .

التعصیب فی‌المیراث باطل • مازاد فریضه نه عُصبه نرسد بلکه بذوی الفریضه بنسبت فریضه بعنوان رد تقسیم شود.

التکرار باالاسحار • (پیری را پرسیدند که داروی حفظ چیست گفت . . .)(؟)

التکلف شوم فانه لا یدوم • حدیث . نظیر : انا و اتقیاء امتی بُرءآء من التکلف . حدیث . و رجوع به الالفة ترک الکلفه ، شود .

التمرة الی‌التمرة تمر • رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

التمر یانع والناطور غیر مانع • خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار . سعدی . تمثّل :

عیش ترا مانع و محظور نیست — تمر بود یانع و ناطور نیست . ایرج‌میرزا

التمسوا الرزق فی خبایا الارض • حدیث . نظیر :

جستن‌کبریت احمرعمر ضایع کردن است — زور برخاک‌سیه‌آورکه‌یکسرکیمیاست . ابن یمین
برو کار میکن مگو چیست کار — که سرمایهٔ جاودانیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت — بفرزندکان چون همی خواست خفت
که میراث خود را بدارید دوست — که گنجی زپیشینیان اندر اوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست — بژوهیدن و یافتن با شماست
چو شد مهر مه کشتگه بر کنید — همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید ناکنده جائی ز باغ — بگیرید از آن گنج هرسو سراغ
پدر مرد و پوران بامید گنج — بکاویدن دشت بردند رنج
بگاو آهن و پیل کندند زود — هم اینجا هم آنجا و هر جا که بود

در آنسال از آن رنج وآن‌خوب‌شخم ز هر تخم بر خاست هفتاد تخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان چنان چون پدر گفت شد گنجشان . ملك الشعراء بهار .

التوحید اسقاط الاضافات . تمثّل :

نشانی داده اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات . شبستری .

الجار احق بصیفه . تمثّل : و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت نگهدار که گفته اند . . . قابوسنامه .

الجار ثم الدار . تمثّل :

پس تو هم الجار ثم الدار گوي گر دلي داری برو دلدار جوی . مولوي .

رجوع بهمسایه را پیرس خانه را بخر ، شود .

الجانی لایجنی علی اکثر من نفسه . قاعدهٔ فقهی است که گوید چون دیت جنایات بیش از نفس جانی شود مازاد بر افتد .

الجاهل اما مفرط و اما مفرط . نظیر : نه بآن شوری شوری نه باین بی نمکی . گفتند پیش میا میا فتی آنقدر پس رفت که افتاد . نه بآن زینب و کلثوم شدنت نه باین داریه(۱) و دنبك زدنت . گاهی از دروازه بدرون نمی آید گاهی از سوراخ سوزن بیرون میرود .

الجد وسیلة الجد . کوشش و چالش دستاویز بی نیازی و توانگري است .

الجد یغنی عنك لاالجد . رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

الجزع اتعب من الصبر . علی علیه السلام . رنج بي آرامی و نا شکیبائی بیش از رنج بر شکیبائي باشد .

الجزع عند البلاء تمام المحنه . رجوع بمثل فوق شود .

الجماعة رحمة . تمثل :

گفت با اینها مرا صد حجت است لیك جمعند و جماعت رحمت است . مولوی .
راز گویان با زبان و بی زبان الجماعة رحمة تأویل دان . مولوي .
چون جماعت رحمت آمد ای پسر جهد کن کز رحمت آری تاج سر . مولوی .

---

(۱) این کلمه درفرهنگها ضبط نشده وبعض فضلاء گمان برده‌اند که اصل آن بمناسبت تدویری که در این آلت هست دایرهٔ عربی بوده است ولي یك شعر که از اسلوب آن کهنگی ظاهر است ودر کتب لغت برای لفظ تبوراك شاهد آرند ظاهراً نشان میدهد که نخست این کلمه دورویه بوده است و در استعمال دُریه و داریه شده است :

بابات بدشت کشت خاشاك زدي مامات دف و دورویه چالاك زدی
آن بر سر گور ها تبارك خواندي وین بر سر کویها تبوراك زدی .

جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن هرچه هست . مولوی .

رجوع به آری باتفاق جهان . . . ، شود .

الجنة تحت اقدام الامهات . حدیث . اقتباس ؛

با تو او چون است من هستم چنان زیر پای مادران باشد جنان . مولوی .

نظیر ؛ الامّهٔ نسیج الامّهات .

باشد از مادران ما بر ما هم حجامت نکو و هم خرما . سنائی .

الجنة تحت ظلال السیوف . بهشت زیر سایهٔ شمشیر باشد . نظیر ؛

بدین دشت هم دار و هم منبر است که روشن جهان زیر تیغ اندراست . فردوسی .

جهانجوی را جان بجنك اندر است وگرنه سرش زیر سنك اندراست . فردوسی .

در نام جستن دلیری بود زمانه ز بد دل بسیری بود . فردوسی .

بود مرد از بهر کوپال و گرز که بفرازد اندر جهان یال وبرز . فردوسی .

بزرگی یکی گوهر پر بهاست ورا جای در کام نر اژدهاست . اسدی .

مهتری گر بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه با چو مردانت مرگ رویا روی . حنظلهٔ بادغیسی

هر آن کارکان بر نیاید بزر بر آید بشمشیر و زور و هنر . اسدی .

مرا جنك دشمن به آید ز ننك یکی داستان زد بر این بر پلنك

که خیره بید خواه منمای پشت چو پیش آیدت روزگار درشت . فردوسی .

میانها ببندیم و جنك آوریم چو باید که کشور بچنك آوریم . فردوسی .

چنین است گردندهٔ گوژ پشت چو نرمی نمودی ببینی درشت . فردوسی .

چو بر مهتری بگذرد روز گار چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .

بس اندك سپاها که روز نبرد ز بسیار لشکر بر آورد گرد . اسدی .

ز بد ها نبایدت پرهیز کرد چو پیش آیدت روزگار نبرد . فردوسی .

هر آنکس که در بیم و اندوه زیست بدان زندگانی بباید گریست . فردوسی .

در بی نیازی بشمشیر جوی . فردوسی .

الجند للسلطان کالاجنحة للطیر . سپاه، شاهرا چون بال مَر مرغانراست .

الجنس الی الجنس امیل ، الجنس الی الجنس یمیل . رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

الجنسیة علة الضم . تمثّل ؛

کژخلقتی‌است علت ضم ورنه ازچه کرد ترک رضای من زپی تاج دین حمید . ابن یمین .

گمان برند که جنسیت است علت ضم ازآنکه جنس طلبکار جنس خویشتن است . ابن یمین .

رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

الجنون فنون • دیوانگی گوناگون باشد . تمثیل :

جواب داد که ازسر برون کن این سودا که این نشان جنون است والجنون فنون . ابن یمین .

پس جنون بشد فنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل . مولوی .

حالم این است و حرص عشقم این راست گفتند کالجنون فنون . سنائی .

عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من وگرچه درمثل آمد که الجنون فنون . معزی .

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید عقال عقل بیفکند الجنون فنون . ظهیر .

بند بگشاد و پرده ها بدرید شد سراسیمه والجنون و فنون . مغربی .

همچنانکه گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است ، قابوسنامه .

تذکر نجداً والحدیث شجون و جن اشتیاقاً والجنون فنون . علی قهستانی .

طویتُ بادراک العلوم و نیلها رداء شبابی والجنون فنون

فلمّا تعاطیتُ العلوم و نلتُها دریتُ باقسام الفنون جنون .

الجود بالموجود غایة الجود • رادی و جوانمردی بدسترس بلند ترین پایهٔ دهش و بخشش است .

الجود بالنفس اقصی غایة الجود • (یجود بالنفس اذ ضنّ الجوادبها و . . .)

الحاسد مغتاظ علی من لاذنب له • رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

الحب والبغض یتوارثان • دوستی و دشمنی کسان از پدران بفرزندان بازماند . نظیر : الحبّ یتوارث و البغض یتوارث . حدیث . مودة الاباء قرابة الابناء .

الحدیث ذو شجون • تمثیل :

خیزای غلام و شانه کن آن ادهم این حدیث داردشجون و هیچ نزاید بجز شجن . ابوالبرکات .

شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون . ظهیر .

تذکر نجداً والحدیث شجون . رجوع به الکلام یجرّ الکلام ، شود .

الحدید باالحدید یفلح • آهن بآهن شکافد . از یواقیت العلوم . تمثیل :

بشکاف آهنین دل دشمن بنوک تیغ قد یُفلحُ الحدید کما قیل بالحدید . ابن یمین .

رجوع به آهن آهن را از کوره میکشد ، شود .

الحرب خدعة • تمثیل : در ناورد و پیکار دَغا وگربزی روا باشد . تمثیل :

گر نهم تا راست گردد این جهان حربُ خدعه این بود اي پهلوان . مولوی .

نظیر : اذا لم تغلب فاخلب . جنگی هرچند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد . بزرجمهر .

الحرب سجال • نظیر : جنگ دوسر دارد .

الحر حر و ان مسه ضر . رجوع به از اسب افتاده ایم . . . ، شود .

الحرص قايد الحرمان . آز پیشرو وراهبر نومیدي و بی بهرگیست . نظیر : الحریص محروم ومع حرمانه مذموم . الحریص مغبون . الحرمان مع الحرص .

الحرفة امان من الفقر والحزن . پیشه و کار مرد را از بینوائی و اندوه در زینهار خویش دارد . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الحركة بركه . میدانی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الحرمان مع الحرص . علی علیه السلام . نظیر :

بالحرص فوّتنی دهری فوائدَهُ فکلّما ازْدَدْتُ حِرصاً زادَ تفویتا .

الحرية فی رفض الشهوات . آزادگی در ترک گفتن هوا های نفس باشد .

الحريص محروم ومع حرمانه مذموم . حدیث . رجوع به الحرص قایدالحرمان ، شود.

الحريص مغبون . رجوع به الحرص قایدالحرمان ، شود .

الحر يكفيه الاشاره . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

الحزم سوء الظن . نقل از العراضه . استوارکاري و دور اندیشی در بدگمانی باشد .

الحسد فی القرابة جوهر وفی غير هم اعراض . رشك میان خویشاوندان منشی نهادیست ودر دیگر مردمان بربسته وساخته است . رجوع به اگر حسود . . . ، شود .

الحسد يذيب الجسد . جعفر صادق علیه السلام . رشك تن مرد بفرساید . رجوع به اگر حسود . . . ، شود.

الحسود لايسود . مرد رشکن بمهی وبزرگی نرسد . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

الحق حق وان جهله الورى والنهار نهار وان لم يره الاعمى . راستی راستیست اگر چند کسش نداند و روز روز باشد اگر چه کورش دیدن نتواند .

الحق صديقی وسقراط صديقی فاذا تخالفا فالحق احق بالاتباع . (۱) (و نستشهد بکلام افلاطون حیث قال . . .) تعلیقات صدرالدین شیرازی برحکمة الأشراق سهروردی. چاپ طهران ۱۳۱۵ صفحهٔ ٦٦ . راستي و سقراط هردو دوستان من باشند لیکن آنکاه که این دوبستیز یکدیگر برخیزند پیروی کردن راستی سزاوارتر .

شاید در انتساب این گفته بافلاطون و نیز آوردن لفظ سقراط درجمله سوء نقلی رویداده است . چه کلام از ارسطو باشد. وبجای کلمهٔ سقراط نیز ظاهراً افلاطون صحیح است . رجوع بذیل صنحه شود .

الحق مر . راستي تلخ باشد . تَمَثُّل :

از وظیفه گفتمش اُمّید بُر حق همی گویم تورا الحَقُ مُرّ . مولوي .

(۱) Amicus Plato, sed magis Amica Veritas

گر سخن راست بود همچو در تلخ بود تلخ که الحق مُرّ . نظامی .
نظامی برسر افسانه شو باز که مرغ پند را تلخ آمد آواز . نظامی .
تو را گفتار من امروز پند است چومي تلخ است لیکن سودمند است . ویس‌ورامین .
که گفتار تلخ است با راستی به بندد به تلخی دَرِ کاستی . فردوسی .
تورا چون بشنوی تلخ آید این پند چو بیني باراو شیرین تر از قند . ویس‌ورامین .

نظیر : لَقَد اَبلَغتُکُم رسالة رَبّي وَنصحت لَکُم وَلکن لاتُحبّون النّاصحین قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۷۷ . قولُ الحق لَم یَدع لي صدیقاً ابی ذر غفّاري ؟ فی النُّصح اَسعُ العقارب . سخن‌راست تلخ میباشد . حرف(۱)حق تلخ است . حرف(۱) حق‌مزن سرت را میبُرّند . کوائم نُصح ملایم‌طبع انسانی نیست . کلیله و دمنه ؟ اوّل النّي الأختلاط . عجمج لمّا عَضَهُ الضّمان .

الحق یعلو ولایعلی‌علیه . راستی‌همواره‌بلندی‌گیردوهیچ چیز براوبرتری‌نتواندگرفت .

الحکمة ضالة المؤمن من حیث وجدها فهو احق بها . دانش گمگشتهٔ مؤمن است . ازینرو در هرجادانش را بیابدبتصرف‌آن سزاوارتر از دیگران‌باشد . تمثل :

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است عارف ضالهٔ خوداست وموقن است . مولوی .
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود آن ز هر که بشنود موقن شود . مولوی .

الحکم علی الاغلب الاکثر فالا فضل . نقل از تاریخ بیهقی .

الحکم لمن غلب . فرمان چیره راست . تَمَثُّل :

حکم خود آنراست کو غالب تر است چون که‌زریش ازمس‌آمدآن‌زراست . مولوی .
نظیر : دوشیرگرسنه است‌ویك ران گور کباب‌آنکسی راست کوراست زور . فردوسی .
هر آنکس که شد کامران در جهان پرستش کنندش کهان و مهان . فردوسی .
من راعَهُ سَبَبٌ اوهالهُ عجبٌ فَلی ثمانون حولا لا اري عجباً .
الّدهر کالّدهر و الایام واحدة و الناس کالّناس والدنیا لمن غلبا . ابوالعلی‌معرّي .
الدهر کالدهر و الأنساب واحدة و الملك بعد ابی لیلی لمن غلبا . مروان حکم .
چنین گفت آنکس که پیروز گشت سر بخت او گیتی افروز گشت . فردوسی .

من غلب سلب . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الحلم حجاب الافات . آهستگی و بردباری بند آسیبها باشد .

الحلم ملح الاخلاق . بردباری و آهستگی نمك خویهای نیك باشد .

الحلیم مطیة الجهول . مردِ بردبار بارگی نادانان بود .

الحمدلله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی . سعدي .

---

(۱) از حرف گفتار و سخن اراده کنند .

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مرده آزاری ندارم . سعدي .

الحمية راس كل دواء و المعدة بيت كل داء . پرهیز و خویشتن داری سر همهٔ داروها و شکم خانهٔ همهٔ دردهاست . نظیر : فی العافیة خلفٌ من الّراقیه .

بکمتر خورش بس کن از خوردنی . فردوسی . نباشد فراوان خورش تندرست . فردوسی .
ترا خورد بسیار بگزایدت وگر کم خوری روز بفزایدت . فردوسی .
مکن در خورش خویشتن چارسوي چنان خور که نیز آیدت آرزوی . فردوسي .

الحميل غارم . حدیث . تاوان بر پایندان وپذیرفتار باشد .

الحياء مانع الرزق . الحياء يمنع الرزق . شرمگني وآزرم روزی مرد ببندد . تَمثُّل :

از شرم در بستهٔ روزی نکشاید این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد . صائب . نظیر :
کام دل نتوان گرفتن از جهان بیروی سخت آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است . صائب .

قُرِنَ الحیاء بالحرمان .

الحياء من الايمان . حدیث : اقتباس :

عین ایمان که بود جز عثمان حجّت این کالحیا من الایمان . سنائي .
نظیر : شوخ چشمی زبان ایمان است شرم دیده زبان ایمانست . سنائی .
شرم از اثر عقل و اصل دین است دین نیست تورا گر تورا حیا نیست . سنائی .
هرکه او از گذشته یاد کند با دل خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن شرم بستاندت ز ما و ز من
شرم با خود تورا بجنگ آرد شرم رویت بنام و ننگ آرد
هرکه را شرم کرد از او دوري بدرد پرده های مستوری
شرم باشد بلاف نگرائی بحدیث گزاف نگرائی
مرد را شرم سرخ روی کند خلق را خوب خلق و خوی کند
یافت عثمان ز شرم ایمان زین کاتب وحی گشت و ذوالنورین . اوحدی .

الحيلة ترك الحيله . فریب تمام ، درگذشتن از فریب است .

الخائن خائف . مرد نا استوار (۱) ونا راست (۲) هراسان و ترسنده باشد . رجوع به آنرا که حساب پاکست . . . ، شود .

الخبر عند الامير . در نظایر مورد گویند .

الخبر يحتمل الصدق و الكذب . آگاهی گاه راست و گاه دروغ باشد . رجوع

(۱) السّامی في الأسامی . (۲) صراح

به از حق تا ناحق چهار انگشت است ، شود .

الخبيثات للخبيثين • قرآن کریم . سورهٔ ۲٤ . آیهٔ ۲٦ . اقتباس :

للخبيثات الخبيثون حکمت است ز شت‌را هم زشت‌جفت و بابت است . مولوي .
للخبيثات الخبيثين را بخوان رو و پشت این سخن را باز دان . مولوی .

نظیر : تیغ کج را نیام کج باشد .

پلید جفت پلید است و پاك همسر پاك ز جنس‌جنس ندارد بهیچ روی‌گذر . قاآني .

الخراج خراج دوائه ادائه • باج چون جذامی باشد ودرمان آن گزاردن آنست . نظیر :

هرکه گریزد ز خراجات شاه بارکش غول بیابان شود .

نه مالیات دولت بزمین میماند نه زمستان خدا بآسمان .

الخراسانية والانسانية لا يجتمعان . تمثّل : براق او را نکوهش بسیار کرد و گفت راست است که گفته اند کلّ ناقص ملعون و . . . از تاریخ گزیده .

الخضوع عندالحاجة رجولية . از العراضه . فروتنی درگاه نیاز ازمردانگی باشد .

الخليل يأمرني والجليل ينهاني • گویند آنگاه که ابراهیم خلیل علیه السلام قربان کردن فرزند خویش اسمعیل را کارد برحلق او بمالید چون کارگر نمی‌آمد خشمگین شده کارد را بر زمین زد . کارد بزبان آمده گفت مرا در میانه چه گناه است ابراهیم خلیل را بریدن می‌باید ورب جلیل‌منع می فرماید . مثل را درمورد تردید میان قبول‌دو خواهش متضاد دو دوست بکار برند . نظیر :

در میانهٔ دو صنم ایستاده و دو دلم این نداکندکه بیاوآن نداکند کهمرو .

الخمر تعطى من البخيل • شراب مرد زفت را برادی برانگیزد . نظیر :

مي آرد شرف مردمی پدید آزداه نژاد از در نخرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندرین نبید
هرآنگه که خوری می‌خوش آنگه است خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصن بلندا که مي گشاد بسا کرّهٔ نوزین که بشکنید
بسا دون بخیلا که می بخورد کریمی بجهان در پراکنید . رودکی .
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز درمی سیم بصد زاری دشخواردهد
هردوعالم راچون مست‌شودازدل وجان بیهای قدحی می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات نقیر و قطمیر چون درآید بخرابات بقنطار دهد . سنائی .
چه خوری چیزی کزخوردن آن چیزترا نی چوسروآید اندر نظرو سروچونی
گرکنی بخشش گویند که می‌کرد نه او ورکنی عربده گویند که اوکرد نه‌مي . سنائی .
چیست حاصل سوي شراب شدن اوّلش شرّ و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه هرچه اوداد جز غروري نه
چون کند عربده ولی شکن است ور سخاوت کند دروغ زن است . سنائی .

الخمول راحة و الشهرة آفة . حدیث . گمنامی آسودگی وبلند آوازگی رنجی باشد .

الخیرا بقی وان طال الزمان به والشراخبث ما اوعیت من زاد . نیکی هرچند بیشتر روزگار براوگذرد برجای ماند وبدی پلیدترین توشه ایست که در توشه دانی کنند .

الخیر تحت ظلال السیوف . رجوع به الجنّة تحت ظلال السیوف ، شود .

الخیر مافی وقع . نظیر: هرچه پیش آید خوش آید . شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد . حافظ .

عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم و عسی ان تحبّوا شیئا و هو شر لکم والله یعلم و انتم لاتعلمون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱۳ ، گویند میرزا مهدیخان منشی سجعي مطنطن براي مهر نادرشاه ساخته واز نظر گذرانید . شاه برآشفت ونوشته را بدور افکند و با انیکه عامی بود ونوشتن وخواندن نمیدانست گفت خاتم مرا بکنند الخیر مافی وقع .

الخیر معقود بنواصی الخیل . پیروزي و نیکبختي بسته و آویختهٔ پیشاني ستوراست . یعنی چارپایان را در کار سوداگری و جنگ برای مردمان سود فراوان باشد .

الدال علی الخیر کفاعله . حدیث . نیك آموزی چون نیکو کاري است .

الدراهم بالدراهم تکسب . نظیر : زر زرکشد . زر زرکشد وبی‌زر دردسر . پول پول را پیدا میکند . روغن روی روغن رود و بلغور خشك ماند .

الدرس حرف والتکر ارالف . خواندن یکبار و واخوان هزار بار .

الدر یقطعه جفاء الحالب . شیر را ستم دوشنده بخشکاند . رجوع به هرآنکه که بیدادگر گشت شاه . . . ، ورجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

الدنیا جیفة طالبها کلاب . این جهان چون مرداری است وخواستاران آن سکان باشند .

الدنیا دار ممر لادار مقر . (. . . فاعبروها ولا تعمروها وقد خلقتم للابد ولکنکم تنقلون من دار الي دار حتی یستقرّ بکم القرار .) علي علیه السلام . نظیر :

بدیگر جهان را از این جاي کوش چو کوشیدی اینرا مر آنرای کوش
از ایدر بخواهی شدن بیگمان که این جات خان است وآنجات مان
شود زندهٔ این جهان مرده زود بدانسر توان زنده جاوید بود . اسدي .

ورجوع به از مرگ خود چاره نیست . شود .

الدنیا ساعة فاجعلها راحة . حدیث . بآسان گذارش که گیتی دمیست .

الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر . حدیث . این جهان زندان مؤمنان و بهشت کافران است . اقتباس :

این جهان زندان مؤمن زین بود کافران را جنّت عالي شود . مولوی .

زندان مؤمن است جهان دون زان من همي قرار بيمكان كنم . ناصرخسرو .
بهشت كافرو و زندان مؤمن جهان است اى بدنيا گشته مفتون . ناصرخسرو .
بلكه بزنداني چونانكه گفت مُهر رسولان خدا اجمين . ناصرخسرو .

الدنيا سعة‌المنزل و كثرة‌الخدم وطيب‌الطعام ولين الثياب . خوشي اين‌جهان در فراخي خانه وبسيارى پرستاران وپاكيزگى خورش ونرمى پوشش است .

الدنيا عبيدالدينار و الدرهم . نقل از تاريخ بيهقى . مردمان اين جهان بندگان زرو سيم باشند .

الدنيا مزرعة الاخره . حديث . اين جهان كشتگاه آن جهان باشد . اقتباس :

اين جهان مزرعهٔ آخرت است هرچه خواهددلت ايدوست بكار . ابن يمين .

الدولة اتفاقات حسنه . نقل از زيدرى . نيكبختى پيشآمد هاى نيك باشد .

الدهر احذق‌المؤدبين . زيركترين وآزموده ترين آموزگاران روزگار باشد . نظير :

هركه ناخت از گذشت روزگار نيز ناموزد زهيچ آموزگار . رودكى .
مگر پيش بنشاندت روزگار كه بى او نيابى تو آموزگار . ابوشكوربلخى .
نگه كن بدين گردش روزگار جز اورا مكن برخود آموزگار . فردوسى .
كسى كو بود سودهٔ روزگار نبايد بهر كارش آموزگار . فردوسى .
گرايد و نگه بد بينى از روزگار به نيكي هم او باشد آموزگار . فردوسى .
مرا اين روزگار آموز گار است كزين به نيست مان آموزگارى . ناصرخسرو .
هركه شاگرد روز و شب نبود جز تهى دست و بى ادب نبود . سنائى .
زمانه پندى آزاد وار داد مرا زمانه را چو نكو بنگري همه‌پنداست . رودكي .
ماراست حرص دنيا دنبال آن مرو دانى كه چيست عاقبت حرص مارگير
چون روزگار كس ندهد پند آدمى خواهى‌كه پندگيرى از روزگارگير .
بنشين برلب جوى و گذر عمر ببين كاين اشارت زجهان‌گذران مارابس . حافظ .

الدهر انزانى فانزلنى حتى يقال على و معاويه . على عليه السلام . مثل را در نظاير اين مورد استعمال كنند .

الدهر كالدهر والانساب‌واحدة والملك‌بعد ابى‌ليلى‌لمن‌غلبا . مروان حكم . نقل از تاريخ گزيده . ورجوع به الحكم لمن غلب ، شود .

الدهر لايبقى على حالة . نقل از العراضه . روزگار بريك سان و روش نپايد . رجوع به از پى هر گريه آخر خنده ايست ، شود .

الدين شين . وام عوار و ننگى باشد . نظير : القرض مقراض المحبّة . قرض مردان را شوى باشد . نسيه آخر بدعوا رسيه

الدين والملك توأمان • حدیث . دین و شاهي همزاد باشند . اقتباس :

که ارباب معانی نیك دانند — که دین و ملك با هم توأمانند . خواجو .

نزد خرد شاهی و پیغمبری — چون دو نگینند در انگشتری

گفتهٔ آنهاست که آزاده اند — کاین دو زیك اصل ونسب زاده اند . نظامی .

بود دین و شاهی چو تن با روان — بدین هر دوان پای دارد جهان . فردوسی .

چنان دان که شاهی و پیغمبری — دو گوهر بود در یك انگشتری . فردوسی .

چشم سرملك و چشم سر دین است — این جهان بین و آن نهان بین است

این و آن هر دو یار یکدگرند — هم خزان هم بهار یکدگرند . سنائی .

چنین دین و شاهی بیکدیگرند — تو گوئی که در زیر یک چادرند

نه بی تخت شاهی بود دین بجای — نه بی دین بود تخت شاهی بپای

دو دیباست یک درد گر بافته — بر آورده پیش خرد یافته (کذا)

نه از پادشا بی نیاز است دین — نه بی دین بود شاه را آفرین

نه آن زین نه این زان بود بي نیاز — دو انباز دیدیمشان نیکساز

چو دین را بود پادشا پاسبان — تو این هردو را جز برادر مخوان . فردوسی .

الذود الی الذود ابل . اشتری و اشتري اشتران شوند . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

الرايد لا يكذب اهله . نظیر . مار هر کجا کج رود بسوراخ خویش راست درآید . کارد دستهٔ خویش نبرد .

الرای قبل شجاعة الشجعان هو اول و هی المحل الثانی •

الرجال بالرجال يستمال • مردان را بدستیاری مردان براه آرند . نظیر : الطیر بالطیر یُصاد .

الرجال قوامون علی النساء (. . . بما فَضّلَ اللهُ بعضهم علی بعض و بما اَنفقوا من اموالهم .) قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ۳۸ . مردان کار گذاران فرمانروایند بر زنان . (نقل از ترجمهٔ قرآن) اقتباس :

تا شنیده ز فاعل گردون — آیهٔ الرجّال قوّامون . سنائی .

الرحمن سر بسر • (اللّهم بیر بیر . . .) از این جمله عربی و فارسی بي معنی اراده کنند که چون تساوی و برابری بدست آمد دیگر جاي اختلاف و ستیزه نیست . نظیر : سر بسر بی درد سر .

الرحم شجنة من الله فمن قطعه قطعه الله • خویشاوندی رگهاو پیخهااست از طرف خداي هر آنکس پیوند خویشاوندی بگسلد خدایتعالي اورا بر اندازد .

۳۱

الرزق علی الله • روزي رسان خداست ، تمثّل :

هر که یقین را بتوکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت . نظامی .
هیچ بر گوشت نیامد ای لئیم — حرف الرزق علی الله الکریم . بهائی .
نظیر : غم روزی مخورتا روز ماند — که خود روزي‌رسان روزی رساند . نظامی .
روزی تو اگر بچین باشد — اسب کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب — ور نه او را بر تو تو درخواب
جان بی نان بکس نداد خدای — زانکه از نان بماند جان بر جاي . سنائی .
رزق را روزی رسان پر میدهد — بی مگس هر گز نماند عنکبوت .
آنچه نصیب است نه کم می دهند — ور نستانی بستم می دهند .
اِنّي لأُعلَم و الاقدار جاریةٌ — اِنّ الّذی هورزقی سوف یأتیني .
الرزق مقسومٌ فلا تَرحَل لَهُ — و الموت محتومٌ فلا تحفل به .
رزق مقسوم است لا تَرحَل لَهُ — موت محتوم است لا تحفل به . ابن یمین .
مخور هول ابلیس تا جان دهد — که هرکس که دندان دهد نان دهد . سعدی .

الرزق اشدّ طلباً للعبد من اجله . حدیث . الرزق یطلب العبد کما یطلبه اجله . حدیث .

روزی دهنده خداست . اکبر ندهد خدای اکبر بدهد . رزّاق دیگري است . دهن باز بی روزی نمي ماند .

الرضاع لحمة کلحمة النسب • همشیرگي پیوندي چون پیوند خویشاوندی است . قاعده فقهی است که از آن حرمت ازدواج اقربای رضاعی را خواهند .

الرفیق ثم الطریق (یا) قبل الطریق • نظیر :

بره چون روي هیچ تنها مپوی — نخستین یکی نیك همره بجوی . اسدی .
چرا همراه بد جُستي و بد خواه — تونشنیدي که همراهست و پس راه . ویس‌ورامین.
راه بی یار نیك نتوان رفت — ور نه پیش آیدت هزار آ کفت . سنائی .
دوستان همچو آب ره سپرند — کابها پایهای یك دگرند
راه بی یار زفت باشد زفت — جز بآب آب کی تواند رفت
آب را چون مدد بود هم از آب — گلستان گردد آنچه بود خراب سنائی .

الروم اذا لم تغز غزت • براي فهم این مثل باید کتاب علل ترقی و انحطاط رومیان ، تالیف منتسکیو را خواند . نظیر :

حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست . رضا خان دانش ارفع الدوله .

الرؤیا الصالحه جزو من ستة و اربعین من النبوه • حدیث . اقتباس :

نگر خوابرا ببهده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
ستاره زند رای با چرخ و ماه سخنها پراگنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب همه بودنیها چو آتش در آب . فردوسی .

الزرع للزارع ولوکان غاصبا . حدیث . کشت از آن برزگر است هر چند زمین را بزور سنده باشد . رجوع به الارض لمن احیاها ، شود .

الزعیم غارم . حدیث . تاوان بر پذیرفتار است .

الزلة ذله . سهل بن عبد الله . نقل از کشف المحجوب . تمثل ، و چون مهمان باشی چاکران خویشرا زله مده که گفته اند الزلة ذله . قابوسنامه . امّا بهمه وقت زله ناکردن اولیتر باشد که سهل بن عبدالله رضی الله عنه گوید الزلة ذله . کشف المحجوب .

من از زمانه کفافی فزون نخواهم ازآن که زله بند نباشند مردم قلاش . ابن یمین .
زلهٔ خاص آفت عامیست زله بستن ز غایت خامیست . اوحدی .

الزم بابا تفتح لک الابواب واخدم سیداً واحدآیخضع لک الرقاب . ابوسعید ابوالخیر . نقل از اسرار التوحید . نظیر ،

سکونی بدست آور ای بی ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات . سعدی . (۱)
شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی چوحلقه گرنشوی هر دری و هرجائی .
همه‌جا هیچ جا یك جا همه جا . پیاز آدم هرجائی کونه نمی بندد .

الزم مکانا ولدت فیه . نقل از العراضه . نظیر ، السفر قطعة من السقر .

السابقون السابقون اولئك المقربون . قرآن کریم . سورهٔ ۵۶ . آیه ۱۰ . نظیر الاقدم فالاقدم . آسیا بنوبت . آسیا و پستا .

السامع للغیبة احد المغتابین . علی علیه السلام . شنوندهٔ غیبت‌دومین غیبت کننده‌است .

السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا . حدیث . اقتباس ،

دود دوزخ نبیند ایچ سخی بوی جنت نیابد ایچ بخیل . ناصرخسرو .
نظیر ، اگر از فرق تا قدم هنری چون بخیلی ز خاك ره بتری .
بخل عیبی است در نهاد بشر که از آن عیب نیست هیچ بتر .
بخل‌عیبی‌است که‌صد فضل بیوشاندوجود کیمیائی است که صدعیب هنرگرداند .
آنرا که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست . سعدی . سخی در هر دوعالم سر بلند است . سخی دوست خداست . دست دهنده زیر دست نمی شود . سخی و بخیل سر سال برابر میشوند .
چو از داد پرداختی راد باش وز این هر دو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر آدمی را سخاست سخا در جهان پیشهٔ انبیاست
سخاوت درختی است اندر بهشت که یزدانش از حکمت محض کشت . اسدی

(1) *Pierre qui roule n'amasse pas mousse.*

نباید که بندد در گنج سخت بویژه خداوند دیهیم و تخت . فردوسی .
ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی . فردوسی .
ببخش و بخور هر چه آید فراز بدین تخت و تاج سپنجی مناز . فردوسی .
بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه . فردوسی .
بهر جایگه یار درویش باش همی راد بر مردم خویش باش . فردوسی .
مدار و ببخش آنچه افزون بود وز اندازهٔ خورد بیرون بود . فردوسی .
بارزانیان بخش هر چت هواست که گنج تو ارزانیان را سزاست . فردوسی .
بر ارزانیان گنج بسته مدار ببخشای بر مرد پرهیز کار . فردوسی .
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .
تو را داد فرزند را هم دهد هم آن شاخ کز بیخ تو برجهد . فردوسی .
بدینار کم ناز و بخشنده باش همان داده باش و فرخنده باش . فردوسی .
بود زفت هرجا سر افکنده پست دلش خسته هموار و کوتاه دست . اسدی .
ببخش و بخور تا توانی درم که جز این دگر جمله درداست وغم . فردوسی .
بگیتی ز بخشش بود مردمه تو گر گنج داری ببخش و منه . فردوسی .
برادی دل زُفت را تاب نیست دل زُفت سنگی‌است کش آب نیست . اسدی .
مبادا بدل رای زُفتیت جفت که نیکو نباشد سپهدار زُفت . اسدی .
که رادی سر خوبی و مهتریست ز رادی فزونی و هم برتریست . فردوسی .

السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه . نیك‌بخت‌هم از آنگاه که درشکم مادر است نیکبخت باشد وبدبخت از همان گاه بدبخت بُوَد . اقتباس ؛

الشّقی من شقی فی بطن اُم في سمات الله یُعرف حالهم . مولوی .

حدیث را در قابوسنامه بدینگونه آورده است . السّعید من سعد فی بطن امّه و الشّقی من شقی في بطن امّه .

السعید من اتعظ بغیره (یا) من اتعظ بسواه . علی علیه السلام .

اقتباس ؛ ونیکبخت آنکس تواند بود که بدیگري اعتبار گیرد والسعید من اتعظ بسواه . جهانگشای جوینی .

پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران زتو پند .
مجلس وعظ رفتنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است .
چند باشی باین و آن نگران پند گیر از گذشتن دگران . اوحدی .

السفر قطعة من السقر . حدیث . اقتباس ؛

نقطهٔ خون شد از سفر دل من خود سفر هم بنقطهٔ سقر است . خاقاني .
خدای گفت حضر هست برمثال بهشت رسول گفت سفر هست برمثال سقر . انوری .

برتو سفر مبارك وخوش بادچون جنان هرچند گفته‌اند سفرهست چون سقر . مُعزّی .
این منم باز که درباغ بهشت افتادم وزسفرکان بحقیقت سقر است آزادم . ابن یمین .
زمستان و پیري و بی حاصلی بدین صورت ار کرد باید سفر
به بینم به چشم آنچه گوشم شنید که باشد سفر قطعهٔ از سقر . ابن یمین .
یك قطعه بیش نیست سفر ازسقر ولي ایدون هزار قطعه حضر ازسقر مرا . قاآنی .

السلامة فی‌الوحدة • منسوب بأویس قَرَن . نقل از کشف المحجوب . تَمثُّل :

کسیکه کرد بدو عافیت سلام علیك جز ازسلامت فی‌الوحده کی بیاساید . بدیع‌الدین ترکو .

رجوع به ازبلا دوری طمع داری زمردم دورباش ، شود .

السلطان العادل ظل‌الله فی ارضه • حدیث . شاه دادگر سایهٔ خدای برزمین باشد . اقتباس :

مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن . قاآنی .

السلطان یصول صیال‌الاسد ویغضب غضب الصبی • پادشاهان چون شیران حمله کنند و مانند کودکان خشم گیرند .

السماح رباح • جوانمردی یا آسانی کردن سودی باشد .

السودان بالتمر یصطادون • سیاهان را با خرما شکار کنند . رجوع به احسان همه خلق را نوازد ، شود .

السهر جراحة • بی خوابي دوم خستگیست . تمثل : بخت طفرل بیك بیدار بود مسعود را اتفاقاً خواب در ربود . برپشت پیل باستراحت مشغول گشت . و هیچیك از خواصّ حَدَم و اعیان حَشَم از بیم خشم ، چشم سلطان را به بی‌خوابی آشفته نمی‌کردند و از خبر السهر جراحة می‌اندیشید . نقل از العراضه .

الصیف اصدق انباء من‌الکتب • تمثل :

خبر کنند زشاهان وما همی نکنیم که تیر شاه بسی راستگوي تر زخبر . عنصری .
چنین گفت باپهلوان زال زر چوآوند (۱) خواهي به تیغم نگر . فردوسی .
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته بخوان که راست گوی‌تر ازنامه تیغ اوبسیار . عنصری .
من گفته شعری مشتهر در تهنیت واندر ظفر ازسیف اصدق راستتر در وقت آن برفوریه . منوچهری .

السیف ولا الحیف • تَمثُّل : النار ولاالعار والسیف ولاالحیف . نقل از زیدری .

الشاة المذبوحة لایولمها سلخ • گوسفند مرده را پوست کردن درد نکند .

الشاة نظیفة و الفیل جیفة • سعدي . رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

الشاهد یری مالایراه الغائب • رجوع به ازحق تا ناحق چهار انگشت است ، شود .

الشباب جنون برئه الکبر • جواني دیوانگي است که پیری درمان آن باشد .

(۱) آوند بمعني دلیل وبُرهان است .

الشباب شعبة من الجنون . حدیث . برنائی شاخی از دیو گرفتگیست .

الشباب مطیة الجهل . جوانی با رَگی ِ نادانی باشد .

الشباب نوع من الجنون . برنائی دیوانگی گونه ایست . منسوب بارسطو . تمثل ای پسر هر چند تو جوانی پیر عقل باش . نگویم جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن دارباش و از جوانان پژمرده مباش . که جوان شاطر بود . چنانکه ارسطالیس گوید : اَلشبابُ نوعٌ من الجنون . قابوسنامه . نظیر : الشباب جنون برُئه الکبرَ . اَلشبابُ مطیّة الجهل .

الشبل فی المخبر مثل الاسد . نقل از العراضه . تَمثُّل :

اسب می تاخت با شکوه و دلیر — که کند فعل شیر بچهٔ شیر . مکتبی .
بیژن اندر تو فرّهی پدر تو — آری اَلشبل ضیغمٌ فی المخبر . ملك‌الشعراء بهار

الشرف بالعقل والادب لا بالاصل و النسب . از قابوسنامه . بزرگی و ارز در خرد و فرهنك باشد نه در بزرگواری تبار و خاندان .

الشرف بالفضل و الادب . علی علیه اَلسلام . رجوع به فَقَرهٔ فوق شود .

الشروع ملزم . تَمثُّل : وزیر خلیفه را منع کرد و گفت گویند پادشاهی خواست تا شهری سازد شهریرا خراب کرد تا شهریرا توانست ساخت . خلیفه مسموع نداشت و در خرابی شروع کردند دید که خرج بسیار میرود و آلات آن باین وفا نمیکند خواست که ترك کند وزیر گفت اَلشرُوع مُلزم ؛ چون درخرابی شروع رفت تمامش خراب کن (۱) .

الشعراء امراء الکلام . حدیث . شاعران پادشاهان سخن باشند . اقتباس :

پادشاها شاعران باشند امیران سخن — من‌چومدّاح توباشم برسخن‌باشم امیر . سوزنی .
شنیده ایم که شاه سخن بود شاعر — ازآن کسان‌که زدستند داستان سخن
اگر درست شود شاهی سخن برمن — بجنب تو نبوم جز که‌پاسبان سخن . سوزنی .
رسول گفت امیر سخن بود شاعر — بدین قصیده سزد خوانی ار امیرمرا . سوزنی .
مَبَر بر درگه شاه و وزیرش — ز اصلاح حکیمان کن منیرش
بمدح هیچکس مگشای لب را — مرنجان خاطر معنی طلب را
امیران کلامند اهل اشعار — خدا شان توبهٔ بدهد ازین کار .

رجوع به انّ من اَلشعر لحکمة . . . ، شود .

الشعراء تلامیذ الرحمن . شاعران شاگردان خدای باشند .

الشعراء یتبعهم الغاوون (. . . اَلم تر انّهم فی کلّ و ادیهیمون و انّهم یقولون ما لا یفعلون .) قرآن‌کریم . سورهٔ ۲۶ . آیهٔ ۲۲۴ . نظیر : وما علّمناه اَلشعر وما ینبغی له . قرآن

(۱) نام کتابی که از آن نقل کرده‌ام از قلم افتاده و حالا بخاطر ندارم

کریم . سورهٔ ۳٦ . آیهٔ ٦۹ .

اقتباس : پیش شرعت زشعر جستن به بیت را همچو بُت شکستن به
شرع از شعر سخت بیگانه است گرچه با او هم از یکی خانه است . سنائی
در شعر میپیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او . نظامی

الشعر صعب و طویل سلمه . رجوع بالصناعهٔ طویلة . . . ، شود .

الشعیرو قایة الکافور . جو نگاهدار کافور باشد .

تَمثُّل ، نفسی افدا نگ لا لقدری بل اري انّ الشعیرو قایة الکافور . نقل از العراضه .
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان که ازحمایت جو بی نیاز شد کافور . ظهیر فاریابی
نظیر : کافور در حمایت جو باشد .

الشکر دین . سپاس داري و حقگزاري وا مي باشد . تَمثُّل :
آنکه چندین نعمت وی بر من است چون نگویم شکر او والشکر دین . سعدی .

الشهرة آفة والخمول راحة . رجوع به الخمول . . . ، شود .

الشیئ اذاجاوزحده انعکس الی ضده (یا) الشئ اذاغلب حده انقلب الی ضده .
چون چیزی از سامان نهاد ومنش خویش فرا تر شود بمَنش و نهاد نا همتاي خود بگردد ؛
نظیر : فوّاره چون بلند شود سرنگون شود . رشد زیادتی مایهٔ جوانمرگیست . تب تند زود عرقش می آید .

الشیئ مالم یتشخص لم یوجد . هر چیز تا صورت شخصیت نگیرد وجود نپذیرد .

الشیئ مالم یجب لم یوجد . نظیر ، القضیّهٔ مالم تجب لم توجد .

الشیب عیب والخضاب عذاب . پیری آهو و آکیست ورنگین کردن موي رنج و تعبی .

تاکی بري عذاب وکني ریش راخضاب تاکی فضول گوئی وآري حدیث غاب .
اشاره : عجب آید مرا ز مردم پیر که همی ریش را خضاب کند
بخضاب از اجل همی نرهد خویشتن را همی عذاب کند . ابوطاهرخسروانی
من موی خویش رانه ازآن میکنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه ها بوقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه .
ریش وسبلت همی خضاب کنی خویشتن را همي عذاب کنی رودکي .
موی سفید را نه ازآن روسیه کنم تا باز نوجوان شوم و صدگنه کنم
نه جامه از براي مصیبت سیه کنند من موی ازمصیبت پیری سیه کنم . منسوب بخاقانی .

الشیخ فی قومه کالنبی فی امته . پیر در خاندان خویش از خرد و آزمونی که او را در کار ها ست چون پیغمبری میان امت خود سود مند باشد . سپس پیر مَثَل را بشیوخ طریقت

صوفیه تأویل کرده اند و قطعهٔ نمکین ذیل در معنی دویم آمده است :

میزند بنگِ صِرف مرشد خاف فارغ از نوشداروی عِنبیست
گر چه الشّیخ کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ ما کنبیست (۱) . کمال‌خجند

الصبحة تمنع الرزق • خواب بامداد دَر روزی به بندد .

الصبر احجی بذوی الحجی • نقل از العراضه . شکیبائی خردمندان را سزاوارتر.

الصبر حیلة من لیس له حیلة. شکیبائی چارهٔ آنکس باشد که دستش از چاره‌های دیگر کوتاهست .

الصبر صبران صبر عما تکره وصبر عما تحب . علی علیه‌السلام . شکیبائی بر دوگونه است ، شکیبائی بر نا پسند و شکیبائی از پسندیده .

الصبر مفتاح الفرج . حدیث . شکیبائی کلید گشاد ها و فتوح است . اقتباس :

صابری کردیم تا بند فرج بگشاد صبر راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج.
تا کشی خندان و خوش بار حَرَج از پی الصبر مفتاح الفرج . مولوی
صبر کرد و بود چندی در حَرَج کشف شد کالصبر مفتاح الفرج . مولوی
گفت اي نور حق و دفع حَرَج معنی الصبر مفتاح الفرج . مولوی
تا نیفتی چون فرج اندر حَرَج صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
صبر کردن بهر این نبود حَرَج صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
ما نمی گفتیم کم نال از حَرَج صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
هیچ تسبیحی ندارد این درج صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
باز گفت الصبر مفتاح الفرج صابرانرا کی رسد جور و حرج . مولوی

رجوع به آن میوه که ازصبر برآمد . . . ، شود .

الصبر من الایمان بمنزلة الروح من الجسد . حدیث . نقل از العراضه . جایگاه شکیبائی در دین جایگاه جان در تن باشد .

الصبی صبی ولو کان ابن النبی • نقل از العراضه . نظیر :

طفل طفل است اگرطفل پیمبرباشد طفل‌طفل است اگر زادهٔ حیدر باشد .

الصدقة ترد البلاء • حدیث . دستگیری درویشان آسیب و زیان بگرداند . اقتباس :

گفت الصدقه ترد للبلا داو مرضاک بصدقه یافتی . مولوی .

الصدق ینجی والکذب یزری. نقل‌ازخردنامه . راستی‌رهائی‌بخشد ودروغ‌خواری‌آرد .

الصدیق مولع بسوء الظن . دوست بسی بدگمان باشد .

الصعوة فی‌النزع والصبیان فی الطرب . بنجشک در کار مردن وکودکان درکار شادی و نشاطند . رجوع بگوسفند بفکر جانست . . . ، شود .

---

(۱) کنّب شاهدانه و در اینجا مرادبنگ است .

الصلح خير • (و . . .) قرآن کریم . سورهٔ ٤. آیهٔ ۱۲۷ .

الصلح سيد الاحكام • آشتي مهين فرمان خداست .

الصناعة طويلة والعمر قصير والقياس عسر وفي التجربة خطر • (۱) بقراط.
نقل از فصول . نظیر : اَلشعرُ صَعبٌ وطويلٌ سُلّمهُ .

ما حوي العلم جميعاً رجلٌ لا ولو ما رسه الف‌سنه
انّما العلم صنوفٌ جُمّةٌ فخذ وامن كلّ صِنفٍ احسنه .

علم دارد طرف گونا گون مرو از حدّ ضرورت بيرون .

العلم اكثر من‌ان‌يحصي فخذوامن‌كلّ شيئي احسنه . شعبی . العلم‌كثيرٌ والعمر قصيرومبلغ النّهاية عسير.
عمر كم فصل ادب بسيار است كسب آن كن كه تورا ناچار است . جامی .

الصوفي لايسبق همته خطوته • مُرتَعِش . نقل ازكشف المحجوب . صوفی آن باشدكه بر هرچه همت بندد بجاي آرد .

الضدان لايجتمعان • دو ناهمتا گرد وفراهم نيايند . تمثل :

نوم ويقظت كه ديد در يك مرد زانكه اضداد جمع نتوان كرد . سنائی .

الضرورات تبيح المحظورات • ناچاری ناروا ها را روائي بخشد . تَمثّل :

در رنج خمار بودن ای يار مليح جهل‌است بحكم عقل والجهل قبيح
چون دفع خمار جز بمی نتوان كرد دز ده قدحی كه الضرورت تبيح . جامی .

نظير : يغتَفرُ فی الضّرورة مالا يغتفر في غيره . و رجوع به درتنگنای قافيه . . . ، شود .

الضمانة اولها ندامة و اوسطها ملامة وآخرها غرامة • پايندانی وپذيرفتاريرا نخست پشيمانی و از آن پس سر زنش وسپس تاوان در پی باشد . تَمثّل :

تا توانی ضمان مشو كس را كاوّلش بردهد پشيمانی
واوسط آن بود ملامت خلق وآخر اندر غرامتش مانی . ابن‌يمين .

الطبيعه طبيب الكامل والطبيب خادمها • نهاد جهان‌يانهادِ تن ، پزشك رساو بزرگوار است وپزشكان چاكران وپرستاران آن‌باشند.

الطريق الى‌الله‌بعدد نفوس الخلايق . (يا) بعدد انفاس الخلايق • راه رسيدن بخدا بشمار هرتن ازآفريدگان (يا) بشمارهردمی ازدمهاي‌آفريدگانست . يعنی‌راه نزديكی بخدا راهی منحصروتنها نيست . نظير : در هيچ سری نيست كه سرّي ز خدا نيست . حافظ . و رجوع به اگر كج اگر راست پوينده اند ، شود .

الطفل يلعب والعصفور فی الم • (وَمُهجَتی فی يَديهم يَعبثُونَ بها . . .) نابلسی . رجوع بگوسفند بفكر جانست . . . ، شود .

الطلاق بيدمن‌اخذبالساق • قاعدهٔ‌فقهی‌كه‌گويدبَلكی‌ورهائی شرعی زن بدست شوی باشد .

(1) *Ars Longa, Vita Brevis.*

الطمع الكاذب مدق الرقبه . نقل از العراضه . آز نابجای کمر شکن باشد .

الطيبات للطيبين . قرآن کریم . سورهٔ ۲۴. آیهٔ ۲۶. اقتباس :

اندر نُبی‌است پاکان جز پاکرا نشایند وآنکو پلشت باشد آنرا پلید باید . حضرت‌ادیب .

الطير بالطير يصاد . نقل از تاریخ گزیده . مرغان را با مرغان گیرند . نظیر : الرجال بالرجال يستمال .

الظاهر عنوان الباطن . آشکار پیشگاه و دیباچهٔ نهان باشد . ابقراط . نقل از محبوب القلوب . تَمثُّل :

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود عاقبت ظاهر سوي باطن رود . مولوی .

نظیر : المجاز قنطرة الحقيقة .

الظلم بالظلم والبادی اظلم . ستمی بستمی و آنکه آغاز کرد ستمکار تر است . رجوع به سهمٌ بسهم والبادی اظلم ، شود.

الظلم ظلمات يوم القيمه . ستمکاری تیرگی و تاریکی روز رستاخیز است . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

الظلم مرتع مبتغيه وخيم ، الظلم مرتعه وخيم . رجوع به اسکندر رومي را گفتند . . . . شود .

الظن يخطی ويصيب . نقل از العراضه . گمانها راستین و دروغین هردو تواند بود .

نظیر : گمانهاهمه راست مشمر ز دور که بس ماند از دور شیون بسور . اسدي .

گمان مرغکی سست بال است و پر کجا سست پر مرغ شد اوج بر . حضرت‌ادیب .

العادة طبيعة خامسه . آموختگاری پنجمین ازچار سرشت باشد . نظیر : العادةُ طبيعةٌ ثانية . اِنّ التخلُّقَ يأتي دونهُ الخُلُقُ . العادةُ توأم الطبيعة . عادةُ السّوء شَرٌّ من مُغرم .

ترک عادت موجب مرض است . الفطام شديدٌ . وشديد العادةِ مُنتزعه . انتزاع العادة شديدٌ . و تأبى الطّباع علي الناقل . ماما آورده را مرده شوي برد . با شیر اندرون شده با جان بدر شود .

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .

سعدی بروزگاران مهر نشسته بر دل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران . سعدي .

و عادةٌ تَرَضَّعتْ بروحِها تبزّعتْ .

العار فی ذل السوال . ننگ در خواری خواهندگیست .

و قالوا للفتى في الكسب عارٌ و قلتُ العار في ذلّ السّوال

لَنقل الصّخر من قلل الجبال احبُّ الىّ من مِنَن الرّجال . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام .

العاقل يبصر بقلبه مالا يبصر الجاهل بعينه . نقل از العراضه . دانا بدل آن بیند که نادان بچشم نبیند

العاقل یفتخر بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه . بالش خرد مند به همّتهای بلند باشد نه بدران ارجمند .

العاقل یکفیه الاشاره . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

العالم انسان کبیر والانسان عالم صغیر . رجوع به اتحسبتم انّما . . . ، شود .

العبدو مافی یده کان لمولاه . بنده با هر چه که او را تواند بود خواجه راست .

نظیر : بنده چو دعوی کند حکم خداوند راست . سعدی . الفقیر لا یُملَک ولا یُملِک .

العبد یدبر والله یقدر . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

العبد یضرب بالعصاوالحر یکفیه الاشاره . نظیر : چوب را بخر و کاو میزنند . خَر و کاو را میازنند . و رجوع بآنکس است اهل بشارت . . . ، شود.

العجب کل العجب بین الجمادی والرجب . تَمثُل :

بمان بین جمادی و رجب را که بینی العجب ثم العجب را . ایرج‌میرزا .

العجز آخر حیلة الانسان . ناتوانی پایان وآخرین گریزگاه مرد است .

العجز عجزان التوانی فی الامر اذا امکن والجد فی طلبه اذا فات . شیخ ابو سعید ابوالخیر . نقل از اسرار التوحید . نا توانی بر دو گونه است یکی کاهلی در کاری که تواند بود . دیگری کوشش در کار بدانگاه که از دست بشده است .

العجز عن درك الادراك ادراك . (. . . والوقف فی طُرُق الاخیار اشراك .) تَمثُل :

چه نسبت خاك را با عالم پاك که ادراکست عجز ازدرک ادراک . شبستری .

نظیر : تو آنگه دانشی باشی که دانی که از دریای جهلت نیست معبر . ناصرخسرو .

حقیقة المعرفة العجز عن المعرفة . شبلی . نقل از کشف المحجوب . من عرف الله قَلّ کلامُهُ و دامَ تَحَیُّرُهُ . محمدبن واسع . نقل از کشف المحجوب . یا دلیلَ المتحیّرین زدنی تَحَیُّرا . حدیث . سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلا الی معرفته الا العجز عن معرفته . ابی بکر ابن ابی قحافه . نقل از کشف المحجوب .

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نا دانم .

از خلق جهان و هستی فانی ما دانسته نشد بغیر نادانی ما

حیرانی ما بود مراد از همه چیز یارب چه مراد است ز حیرانی ما .

و رجوع به آنکس که نداند و بداند که نداند . . . ، شود .

العجلة تمنع من اصابة الحق . (. . . و الرّفق والحزم یمنعان من الندامه .) خوّاص . شتاب و تندی مرد را ازرسیدن بچگونگی و راستی کار باز دارد و نرمی وآهستگی دریشیمانی به‌بندد.

العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن . تندی و شتاب ازدیو وآهستگی از یزدانست .

تَمثُل : که تأنی هست ازیزدان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین . مولوی .

نظیر : شتابزدگی کار شیطانست وبی صبری ازباب نادانی . مرزبان نامه .

شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسي
خوي کبك صلح و خوی باز جنگ شتاب است دیو فرشته درنگ . حضرت‌ادیب.
زراه خرد هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستی ها پدید زراه خرد سر نباید کشید . فردوسی .
زدانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود هم آشفته را هوش (۱) درمان شود . فردوسی .
هرآنگه که بخت اندر آید بخواب سر مرد بیهوده گیرد شتاب . فردوسی .
جوان سر سبك باشد و خویش کام سبکسر سبکتر درآید بدام . اسدی .
سر مردمی بردباری بود چو تیزی کند تن بخواري بود . فردوسی .
ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود . فردوسی .
دل و مغز را دور دار از شتاب خرد باشتاب اندر آید بخواب . فردوسی .
ستوده نباشد سر بادسار بر این داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستي زجاي مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .
مدار خرد را برادر بود خرد برسر دانش افسر بود . فردوسي .
هرآنگه که دانا بود پرشتاب چه دانش مراورا چه درشوره آب . فردوسی .
چو خواهی که تاج تو ماند بجاي مبادی جز آهسته و پاکرای . فردوسي .
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز نباید زپیکار تو کار نغز . فردوسی .
ستون بزرگیست آهستگی همان بخشش و داد و شایستگی . فردوسی .
که تندی پشیمانی آردت بار تو دربوستان تخم تندی مکار . فردوسی .
بهرکار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد براین آفتاب . فردوسی .
ورایدون که داور بود تیز مغز نباید زگفتار او کار نغز . فردوسی .
سبکسار تندی نماید نخست بفرجام کار انده آرد درست . فردوسی .
نخستین بنرمی سخنگوی باش بداد و بکوشش بی آهوی باش
چوکارت بنرمی نگردد نکوی درشتی و آنگاه پس رز مجوي . فردوسی .
دگر گفت کزما چه نیکو تراست که بردانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی کریمی و رادیّ و شایستگی . فردوسی .
سر مردمی بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود . فردوسی .
چو نیکو کنش باشي و بردبار نباشي بچشم خردمند خوار . فردوسی .

(۱) هوش بمعني منیّه ومرگ باشد .

ولیکن یکی داستان است نغز — اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند — که هرکس که از کردگار بلند
بپیچد بیکسال پندش دهید — همان مایهٔ سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه — کشیدش بخنجر بفرمان شاه
که دانا بهرکار سازد درنگ — سراندر نیارد به پیکار و جنك . فردوسی .
مي لعل خور خون دلها مریز — توخاکي چو آتش مشو تند و تیز
که تیزي و تندی نیاید بکار — بنرمي برآید ز سوراخ مار . فردوسی .
سبکسار مردم نه والا بود — اگرچه گوی سرو بالا بود . فردوسی .
همی برشتابش به آید درنگ — که پیروز باشد خداوند سنگ . فردوسی .
بدانید کان کس که سرکش بود — سر مهتران سخت ناخوش بود . فردوسی .
هرآنکس که او از گنهکار چشم — بخواباند و آسان فروخورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود — شتاب آورد دل پراز خون شود . فردوسي .

العجلة تمنع من اصابة الحق . الخطاء زاد العجول . مع العجلة الندامه . العجلهُ فرصة العجزه . رُبَّ عجلةٍ تهبُ ریثاً . و رجوع به آن میوه که ازصبر برآمد . . . ، شود .

العدة دین . حدیث . خَرام (۱) نوید وام مرد است . نظیر وعده وامی است یعنی که

---

(۱) در چند فرهنگ که مراجعهٔ آن برای بنده میسّر شد خَرام بمعنی وعده ضبط شده ولي امثلهٔ بسیاری از بزرگان ادب ظاهر میکند که خرام اگر معنی مضبوط فرهنگهارا نیز بدهد ، بیشتردر معنی وفای بوعد مستعمل است اینك امثله :

نویدی است پیري که مرگش خرام — فرسته است و موی سپیدش پیام . اسدی .
خرام خواهد بودن کنون نوید مرا — هنوز ساختنی مانده کارکی چندم . سورنی .
آن نوید ترا خرام این است — تا بیکسو شود غمامهٔ تو . سوزنی .
زشمشیر زهرآب دل را نوید — زپیکان پولاد جان را خرام . عثمان مختاری .
اگر امیر جهاندار داد من ندهد — چهارساله نوید مرا که هست خرام ؟ منسوب برودکی .
دولت او را بملك داده نوید — وآمده تازه روی و خوش بخرام . فرّخی .
چون داد نوید رنج و دشواری — آراسته باش مر خرامش را . ناصرخسرو .
هر روز روزگار نویدی دگر دهد — کان راهگر زدید نخواهی همی خرام . ناصرخسرو .
خوار برون راندت آخر زدر — گرچه بخواند بنوید خرام . ناصرخسرو .
نویدت دهد هرزمانی بفردا — نویدي که آن را نباشد خرامي . ناصرخسرو .

و در اشعاز ذیل معني مضبوط فرهنگها ومعنی وفا هردو محتمل است : ❁

خلاف نشاید کرد . کیمیای سعادت . وعد الکریم الزمُ من دین الغریم . الکریم اذا وَعَدَ وفا المومنون عند عُهُودهم . وفارا نگهدار و سررا بده .

لعذر عند کرام الناس مقبول . مردمان بزرگوار پوزش پذیر باشند . نظیر :

چو دشمن بخواری شود عذر خواه برحمت بکش آستین بر گناه . امیرخسرو .

العزلة راحة من خلطاء السوء . عمروبن الخطاب . رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

العشق خراسانی لمکان العطار . عشق از خراسان باشد چه شیخ فرید الدین عطار ازآن مرزوبوم است . حضرت ادیب پیشاووری از مرحوم حاج ملاهادي سبزواری نقل می‌فرمایند و شاید مرحوم حکیم نیز از جاي دیگر اخذ کرده باشند .

العشق عمی الحواس عن ادراك العیوب . منسوب بارسطو . رجوع به اگر بردیدهٔ مجنون نشینی . . . ، شود .

العشق والملامة توامان . اشاره :

گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید قالت الستَ تدری العشق والملامه . سنائی .

العفو بعد الظفر من مکارم الاخلاق . نظیر : اذا ملکت فاسجح . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

العفو عندالاقتدار من علوالاقدار . نقل از العراضه . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

العفو عند القدرة . تمثّل : که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکوئي مي کردند که آن نیکوئی بزرگتر ازاستخفاف باشد والعفو عندالقدره سخت ستوده است . ابوالفضل بیهقی . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

العقل عقال . خرد پای بند مردان باشد . تمثّل :

عقل تا باخود مني دارد عقالش‌دان نه‌عقل چون منی‌زود ورگشت‌آنگه‌دواخوانش‌نه‌دا . سنائي .

پس بکوشی و بآخر از ضلال خود بخود گوئی که العقل عقال . مولوی .

رجوع به اکثرا هل الجنة . . . ، شود .

---

* بمیزبانی فتح خجسته ماه صیام زمانه شاه زمین را نوید داد وخرام . عثمان مختاری .

آمد بسوی باغ درود و سلام می جام می آر کامد هنگام جام می

از بهر سور باغ که کرده است نوبهار آید همی بلهو نوید و خرام می . مسعودسعد .

و دراین شعر فردوسی ظنّ قریب این است که خرام بمعنی وعد باشد :

یکي نامه فرمود نزدیك سام سراسر در و دو نوید و خرام . فردوسی .

نگارنده در حواشی بر دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران صفحهٔ ۳۵۵ نیز باین معنی اشارت کرده است .

العلماء امناء الله علی خلقه • حدیث . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود.

العلماء ملوك الدنیا والاخرة • رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

العلماء ورثة الانبیا . حدیث : نظیر : مداد العلماء افضل من دماء الشهداء . حدیث . رجوع به آنکس که داناتر است ، شود .

العلم اکثر من ان یحصی فخذوا من کل شی احسنه . شعبی . رجوع به الصناعة طویلة . . . ، شود .

العلم اوله طغیان . (. . . . و وسطه تواضع و آخره جهل .) حدیث .

العلم اوله مر مذاقته لکن آخره احلی من العسل . دانش در آغاز تلخ و در انجام شیرین تر از انگبین باشد .

العلم صیدو الکتابة قید . دانش چون شکاری باشد و نوشتن بندی بر پای آن . دوست مُعظّم من حضرت آقای تقی زاده این مثل را بتناسب حاجات تمدن امروزی کاملتر کرده واینطور میفرمایند : العلم صیدٌ و الکتابةٌ مع الطبع والتجلید و التوزیم قید . و شاهزادهٔ افسر فکر مزبور را در قطعهٔ ذیل بنظم آورده اند :

اندیشهٔ تو گر چه بود درّ خوشاب تا بان نشود تا که نیاید بکتاب
گر طبع نشد بدست مردم نفتاد چون برق جهنده‌است و چون نقش بر آب .

العلم علمان علم الابدان و علم الادیان . حدیث . دانش بر دو گونه باشد دانش تن یا پزشکی ودانش دین ها ونحله‌ها . اقتباس :

پیغمبر گفت علم علمان علم الابدان علم الادیان . نظامی .

العلم عندالله . جله را در جائی که شك درصحت گفتار و خبری کنندگویند . نظیر : الله اعلم . العهدة علی الراوی . بگردن آنها که میگویند . خدا داناست .

العلم فی الصغر کالنقش فی الحجر . چون خرد سال دانش آموزد مانند کندهٔ بر سنگ بر جا ماند .

العلم کثیر والعمر قصیر و مبلغ النهایه عسیر . رجوع به الصناعة طویلة . . . ، شود .

العلم لایحل منعه . حدیث . دریغ از آموختن دانسته بدیگران روا نباشد .

العلم نقطه کثرها الجاهلون . نظیر :

دل گفت مرا علم لدنی هوس است تعلیمم کن اگر تو را دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو درخانه‌اگر کس‌است یکحرف‌بس است .

العلم نور یقذفها الله فی قلب من یشاء . دانش فروغی است که خدای در هر دل که اراده فرماید افکند .

العلم یعلو ولا یعلی . دانش هر روزه بر تر شود و هیچ چیز بر او بلندی

نگیرد . تمثل : روزی معتضد در بستانی دست ثابت ابن قرّه گرفته بود و میرفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدي فوق یدك و العلم یعلوا ولایُعلی . نقل از جُنگی .

نظیر : العلم من اشرف الولایات یاتیه کلُّ الوری ولایأتی .

العلی محظورة الاعلی من بنی فوق بناء السلف .

بلندی مرآن را نیفتد بدست که سازد سر کاخ پیشینه پست
زمانه کسي را بزرگی دهد که لادی به بُنلاد پیشین نهد . ترجمهٔ رعدی آذرخشی .

العم بمنزلة الاب . نقل از العراضه . عمّو پدر دویّم باشد .

العم غم و الخال و بال . تَمثُل :

حکمت اندر عرب فراوان است وز همه خوبتر یکی آن است
که عَدی چون شد از عداوت خال همنشین سباع و وحش و رمال
نشنیدی که راند در امثال رو تو عم غم شمار و خال و بال . سنائي .

و رجوع به آفا ربك عقا ربك ، شود .

العود احمد . باز گشت فرخنده تر باشد . تَمثُل :

سوزنی العود احمد مدح شه را شو مُعید عید شاه خسروان مسعود، میمون فال باد . سوزنی .
سائلان چون باز گردند از درت با کام دل ذکر ایشان روز و شب العود احمد بادو هست . ابن یمین .
باز آمدیم ز آنچه هوا بود رهنمایش عقلم نمود راه که این عود احمداست . ابن یمین.
روزمان فرخنده ازعود تو ای احمد نژاد چشم‌مان روشن بدیدار تو ای یوسف لقا .

العول فی المیراث باطل . در تقسیم ارث بر خلافِ معمول اهل سنّت مخرج قسمت را نباید بزرگ کرد تا نقص بر همهٔ میراث برندگان وارد آید .

العهدة علی الراوی . ازصحت وسقم این خبر که نقل کردم آگاه نیستم تَمثُل ،

گر تو را این حدیث روشن نیست عهده بر راوي است بر من نیست . نظامی .

رجوع به العلم عندالله ، شود .

العی خیر لك من الهذر فی غیر ما یعنیك . ادب ابوخیر . درماندگی درسخن بهتر که در نابکار و بیهده زنخ زدن

الغایب حجته معه . میدانی ، رجوع بألغائب علی حجته ، شود .

الغایب خایب . تَمثُل :

مشو یکزمان غایب از آستانش که هرکس که غایب شداوهست خایب . سلمان ساوجی.

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الغایب علی حجته . نظیر : الغایب حُجّتُهُ مَعَه . هرکه تنها بقاضی رفت راضی برمیگردد .

الغريب اعمى . تمثّل :

نشناختمت بچشم معنی عیبم مکن الغریب اعمی . نقل از جامع الحکایات عوفی .

رجوع به غریب کور است ، شود .

الغریق یتشبث بکل حشیش . غرقه بر هر گیاه خشک چنگ زند . کسیکه دستش از چاره‌های کاری کوتاه ماند رهاندن خویش را بناچیز ترین وسیلتی‌دست یازد . تمثّل :

تو در دریای هجرم غرقه بودي ز موج غم بسي رنج آزمودي

دلت با یار دیگر ز آن بپیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست . ویس‌ورامین .

فرو مانده مردم بگرداب در زند چنگ در هر گیا نا گزر . حضرت‌ادیب .

الغضب غول الحلم ، (یا) غول العقل . خشم دیو گمراه کنندهٔ بردباری و شکیب یا دانش و خرد باشد .

الغنی تعب محبوب والفقر راحة مکروهة . ابو سعید ابوالخیر . نقل از اسرار التوحید . توانگري رنجی خوش آیند و بی نوائی آسائي نا دلپسند باشد .

الغنی فی‌الغربة وطن والفقر فی‌الموطن غربة . اقتباس :

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هرجاکه رفت خیمه زدوبارگاه ساخت

وآ نرا که برمراد جهان نیست دسترس درزاد وبوم‌خویش‌غریب‌است‌وناشناخت . سعدی .

الغیرة من الایمان . رشکنی بر نام و ننگ از ایمان باشد .

الفائت لا یستدرك . (یا) الفائت لایدرك . نظیر : تیری‌که ازکمان رفت باز نیاید .

الف از با ندانستن . (یا) الف از با نشناختن . بسیار نادان بودن. مثال :

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف از با ندانی . سعدی .

الفت بکس مگیر که نیمی ز کلفت است .

الفتوة هی العفو عند القدرة و التواضع عند الدولة والسخاء عند القله والعطاء بغیر منه . علی علیه السلام . نقل ازفتوت نامه . جوانمردي بخشایش‌درگاه پیروزی و فروتنی هنگام خوشبختی و دهش‌بروز تنگدستی وبخشش بي سرزنش وسرا کوفت باشد .

الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین . حدیث . گریختن از آنچه تاب و توان بر آن نباشد راه و روش پیامبران‌است . اقتباس :

ازحوادث درپناهت می‌گریزم بهر آنك عقلرا دستور بینم در حدیث الفرار . ابن یمین .

نظیر : الفرار فی وقته ظفر . هزیمت بهنگام بهتر زجنگ . فردوسي .

گریزی بهنگام با سر بجای به از پهلوانیّ و سر زیر پای . فردوسی

بهنگام کردن ز دشمن گریز به از با تن خویش کردن ستیز . فردوسی

ببالای کوژ و به پشت دو تاه گریز بهنگام را جست راه . حضرت‌ادیب
چو تابت نباشد بجنگ و ستیز از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ار چه رفتن ز بهروزیست گریز بهنگام پیروزیست
چو گویند کزجنگ بر کاشت پشت از آن به که گویند دشمنش کشت . اسدی .
فرّ اخزاه الله خیرٌ من قتل رحمه الله .

الفرار فی وقته ظفر • رجوع بمثل قبل ، شود .

الفرائض نصف العلم • حدیث . علم مواریث نیمی از دانش فقه باشد .

الفرصه تمر مر السحاب • علي علیه السلام (یا) **الفرص‌تمر مر السحاب** . نقل از العراضه . رجوع به از امروز کاری بفردا ممان ، شود .

الفضل للمتقدم • گویا مأخوذ از قطعهٔ ذیل باشد :

ولو قبل مبکاها بکیتُ صبابةً بسُعدی شفیتُ النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیّج لي البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدّم .

تمثّل : و هو بسبق حایزٌ تفضیلا مستوجبٌ ثنائي الجمیلا . ابن مالك .

نظیر : الفضل للمبتدی و ان احسن المقتدی . السابقون . اولئك المقربون. قرآن کریم . سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۱۰ و ۱۱ .

الفضل ما شهد به الاعداء • بزرگواری آن باشد که دشمنان بدان خستو شوند . تمثل:

هنر آن پسندیده تر دان ز پیش که دشمن پسندد بناکام خویش . اسدی .

نظیر : هنر فائق آنکه دشمن آنرا اعتراف کند . مرزبان نامه .

الفطام عن المالوف شدید • نقل ازالعراضه . رجوع به العادة طبیعةٌ خامسه ، شود .

الفقرسواد الوجه فی الدارین • بینوائی و درویشی روسیاهی دو جهان باشد . اشاره :

ز ممکن رو سیاهی در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری .

نظیر : مرد مقل حال‌را بوقت گفتار اگر خود در چکاند بسیار گوی شمرند . اگر مراعاتي‌نماید سپاس ندارند و اگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد . اگر حلیم بود ببد دلی منسوب شود و اگر تجاسر کند بدیوانگي موسوم گردد . وباز مرد توانگر را چون اندك هنري بود آنرا بزرگ دارند و اگر اندك دهشي ازاو بینند شکر و ثنای بسیار گویند و اگر بخیل باشد کدخدا سرو دانا گویند و اگر سخني نه بر وجه گوید بصد تأویل و تعلیل آنرا نیکو و شایسته گردانند .

ان ضرط الموسر فی مجلس قیل له یرحمك الله
او عطس المعسر فی مجمع سبّوا و قالوا فیه ماساه
فضرط الموسر عرنینه و معطس المعسر مفساه . نقل ازمرزبان نامه
فصاحة سحبان و خط ابن مقلةٍ و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم

اذا جمعت فی المرء و المرءُ مفلسٌ فلیس له قدر بمقدار درهم .

و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الفقر فخری • حدیث . اقتباس : عاشقانت نعرهٔ الفقر فخري میزنند . خواجه‌عبدالله‌انصاری .

ره‌سوي حق بیحداما هست‌اقرب‌راه فقر بهر آن کـالفقر فخری گـفتهٔ‌پیغمبر است . میرعلی شیر .

الفقیر لا یملك شیئا ولا یملك .

الفنجگه‌دانش این سرایست اینجا بطلب هرچه مرترانیست. ناصرخسرو.

نظیر: الدنیا مزرعة الاخرة .

الف هیچ ندارد • برای شناساندن الف با بکودکان رسم بود که معلم میگفت با یکی بزیر دارد تا دوتا بسردارد الف هیچ ندارد . ودرمثل مراد نشان‌دادن درویشی وفقر ممثل باشد .

تمثل : باکرم او الف که هیچ ندارد درسرش اکنون‌هوای ثروت‌شین‌است . انوري .

هرچند که کارتو دراین گنبد گردان چون قدّ الف تاب و خم‌و پیچ ندارد

امروز مکن تکیه براین حرف‌که فردا معلوم توگردد که الف هیچ ندارد . معین‌الملک حسین ابن علی الأصمّ .

چون الف آنکسی که هیچ نداشت از درون هیچ بند و پیچ نداشت . سنائی .

سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام . انوری .

آزاد شوی چون الف اگر چند امروز بزیر طمع چو دالی . ناصرخسرو .

القابل لایکون فاعلا . قاعدهٔ حکمتی‌که گوید : هستی پذیرهستی بخش نباشد . شبیه به : فاقد شیئی معطی شیئ نتواند بود . الفقیر لا یملك شیأ ولا یملك .

ذات نایافته از هستی بخش کي تواند که شود هستی بخش . جامی .

خشك ابری که بود زآب تهی ناید از وی صفت آب دهی . جامی .

القادم یزار • رسیده را دیدار کنند . تمثل :

دل میرود پذیره چوآید غمش زراه برحکم آنکه گویند القادم یزار . حضرت‌ادیب .

القاسم ملعون او مغبون • نظیر : القسّام في‌النار . قسمت کننده یامغبون است‌یاملعون .

القاص لایحب‌القاص . تمثل : داستان سرایان و هنگامه‌گیران یکدیگر را بدوست نگیرند .

گر عطارد نکوهدم شاید زانکه القاص لایحب القاص . ابن‌یمین .

گر کند منشی فلك جوری جز بابن یمین نباشد خاص .

شاید آری که در زبانها هست ذکر القاص لایحب القاص . ابن‌یمین .

از رقیبت دلم نیافت خلاص زانکه القاص لایحب القاص . منسوب‌بحافظ .

سنبله کرد سنبلم را خاص گر چه القاص لایحب القاص . منسوب‌بحافظ .

نظیر : همکار همکار را نتواند دید

القاضی جاهل بین العالمین • حدیث . داور نادانی است میان دو دانا . اقتباس ؛

آن دوخصم از واقعهٔ خود واقفند قاضی مسکین چه داند زین دوبند . مولوی.

نظیر : مَن جُعِلَ قاضیاً فقد ذُبِحَ بغیر سکّین . حدیث .

القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران • حدیث . گور مرد یاباغی ازباغهای بهشت یامغاکی ازمغاکهای دوزخ است . اقتباس ؛

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت یاروضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر . ناصرخسرو.

القدریة مجوس هذه الامه • حدیث. جبریان گبران دین مسلمانی باشند . قدر و جبر در زبان اسلام یک معنی دهد ولیکن بعد ها قدریّه را در مقابل جبریّه می گرفته اند و شیخ شبستری در شعر ذیل حدیث نبوی را در معنی دوم آورده است ؛

هرآنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود کاو مانند گبر است .

رجوع به لاجبرو لاتفویض . . . ، شود .

القرض مقراض المحبة . وام مقراض ودو کاردِ دوستی باشد . تَمثّل ؛

مدمشان قرض و مستان نیم حبّه فانّ القرض مقراض المحبّه . جامی .

رجوع به از توانگران چیزی بخواه . . . ، شود .

القربی فی عین امها حسنة . تَمثّل ؛

آری مثل است که قربنی در دیدهٔ مادر است حسنا . ایرج میرزا .

رجوع به اگر چند فرزند چون دیو زشت ، شود .

القسام فی النار • حدیث . اقتباس ؛

آندو گفتندش ز قسمت در گذر گوش کن قسّام فی النار از خبر . مولوی .

رجوع به القاسم ملعون . . . ، شود .

القضیة مالم تجب لم توجد . افلاطون . رجوع به الشّیئ مالم یجب . . . ، شود .

القلب لاینسی الحبیب الاولا . نقل ازاسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید. نظیر ؛ لا حبّ الاللحبیبِ الاوّل . انّ الله یُحبُّ الوُدّ القدیم . حدیث . من الفتوّةِ حفظ وُدّ القدیم.

تَمثّل ؛ ز جانش خوشتر آمد عشق رامین که خوش باشد بدل یار نخستین . ویس ورامین .

نباشد یار چون یار نخستین نه هرمعشوق چون معشوق پیشین . ویس ورامین .

القلب یدرك مالایدرك البصر • با دل چیز ها توان دیدن که بچشم نتوان .

رجوع به استخاره دل آدمی است ، شود .

القلب یهدی الی القلب . دل بدل رود . نظیر ؛ القلوب تتشاهد . و رجوع به از دل بدل راه است ، شود .

القلوب تتشاهد . نقل از العراضه . رجوع به از دل بدل راه است ، شود .

القليل يدل • شايد اصل مثل القليل يدل على الكثير باشد . تمثل : اما چون شرط اندر جمع كردن ابن كتاب اختصار بود قصه دراز نكرديم از هر طائفهٔ مقداري ياد كرديم و القليل يدل . تاريخ سيستان رجوع به البعرةُ . . . ، شود .

القناعة كنز لا يفنى • حديث . بسنده كاري گنجي است كه بپايان نرسد . رجوع به اسراف حرام است . شود .

القناعة مال لا ينفد • علي عليه السلام . بسنده كاري دارائي و خواسته ايست كه هرگز سپري نگردد .

الكاسب حبيب الله • حديث . پيشه ور و رنجبر دوست خداي باشد . اقتباس : در توكل از سبب غافل مشو رمز الكاسب حبيب الله شنو . مولوى . رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس • (وسارعوا الي مغفرة من ربكم و جنة ارضها السموات و الارض اُعِدّت للمتقين. الّذين يُنفقونَ في السّراء و الضّراء و الكاظمينَ الغيظ و العافين عن الناس . . .) قرآن كريم سورهٔ ۳ . آيهٔ ۱۲۸ . اقتباس : و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند كه زده و افتاده را توان زدو انداخت . مرد آن است كه گفته اند العفو عندالقدره بكارتواند آورد وقالَ‌الله عزوجل وقوله الحق ، الكاظمين‌الغيظ والعافين عن‌الناس والله يحب‌المحسنين ابوالفضل بيهقى . ملك پرسيدكه چه ميگويد يكي از وزراى نيكمحضر گفت اى خداوند ميگويد كه الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس . . . سعدى .

الكبر كبيرة لاتغفر والتواضع نعمة لاتكفر • رجوع به ازتواضع بزرگوارشوى، شود .

الكذوب قد يصدق • دروغگو نيز گاهگاه راست گويد .

الكريم اذاوعد وفى • از گلستان سعدى . نظير : الصادق يرام اذا وعد والبارق يشام اذا رعد . رجوع به العدة دين ، شود .

الكريم من عفى عن قدرة • رجوع به احسن الى . . . ، شود .

الكفر ملة واحدة • درپيش مسلمانان حكم ملل مختلف كافران يكي است .

الكلاب على البقر • رجوع به سر خر دندان سگ ، شود .

الكلام اذاخرج من القلب دخل فى القلب • رجوع به‌آه صاحب‌درد را باشد اثر ، شود .

الكلام صفة المتكلم • رجوع به ابله را درسخن توان دانست ، شود .

الكلام يجر الكلام • سخن از سخن شكافد . تَمثّل :

هين مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بى شك سخن را ميكشد . مولوى .

نظير : ازسخن سخن مى‌شكافد . سخن‌ازسخن خيزد . سخن‌سخن را كشد . سخن سخن آرد . حرف حرف ميآورد . ازحديث حديث شكافد . ابوالفضل بيهقى . الحديث انزى من ظبى .

الكلب اذا جرح عقر • سگ را چون در تنگي بگيرند بگزد . كليله و دمنه . و رجوع به از بي دشمن گريخته . . . ، شود .

الكلب ينوح والقمر يلوح (يا) والبدر يلوح • سگ لايدو ماه تابد . تمثّل :

تمثّل: زمكر طاعن طاعون گرفته ايمن باش — كه بانگ سگ ندهدنورماه را تشوير . بدرجاجرمي.
مه فشاند نور و سگ عوعو كند — هر كسي بر خلقت خود مي تند . مولوي .
زانكه از بانك و علا لاي سگان — هيچ وا ماند ز راهي كاروان
يا شب مهتاب از غوغاي سگ — كند گردد بدر را در سير تك . مولوي .
مهتاب كه نور پاك دارد — از بانگ سگي چه باك دارد . دهلوي .

الكمال لله • تمامي خدايراست . نظير : مرد بي عيب نباشد . گل بي عيب خداست .

الكناية ابلغ من التصريح • درپرده گفتن گاهي رساتر از روشن گفتن باشد .

الكوفي لايوفي • مردم كوفه وفانكنند . نقل ازتاريخ گزيده . نظير : كوفي وفا ندارد .

اللهما تفتح باللهي • نعمت زبان مرد بگشايد . تمثّل : واگر اين فاضل [ابوحنيفهٔ اسكافي] از روزگار ستمكار داد يابد و پادشاهي طبع او را به نيكو كاري مدد دهد چنانكه يافتند استادان عصر ها چون عنصري و عسجدي و زينبي (زينتي ؟) و فرّخي رحمة الله‌عليهم‌اجمعين ، درسخن موئي بدونيم شكافد ودست بسيار كس برخاك مالد . فأنّ اللّهما تفتح باللّهي . ابوالفضل بيهقي .

الله اعلم • الله اعلم بالصواب • خدا داناست . خدادانا تر براست‌باشد . رجوع به العلم عند . . . ، شود .

الله الجميل و هو يحب الجمال • حديث . خداي تعالي را كمال نغزي و زيبائيست و زيبائي و نغزي را دوست گيرد . اقتباس .

او جميل است و يحبّ للجمال — كي جوان نوگزينند پير زال . مولوي .
چون‌خدادردوجهان‌روي‌نكودارددوست — منكه پور حَسَنم دوست ندارم چكنم . پورحَسَن اسفراييني

الله الله كه تلف‌كرد و كه اندوخته بود • (دل بسي خون بكف آورد ولي ديده بريخت . . .) حافظ . نظير : كه كاشت كه درو كرد . رُبّ ساعٍ لقاعدٍ . رُبّ زارعٍ لنفسه حاصدٌ سواه . كه هاكِرُوكِه جاكِرُو .

الله‌تعالى فى عون العبد مادام العبد فى‌عون اخيه‌المسلم • نقل‌ازالعراضه. تا آنگاه كه بنده در كاريارى برادر مسلمانست خداي تعالى يار او باشد .

اللّه ساخلاسون دعوا نميخواهد • الله ساخلاسون درتركي بمعني خداي نگهدار است كه گاه جدا شدن از دوستان و كسان گويند . نظير : خويشي بخوشي سودا برضا .

اللهم اشغل الظالمين بالظالمين ، (يا) بانفسهم • خدايا ستمكارانرا با يك ديگر سر گرم كن تا بديگران نتوانند پرداخت . نظير :

الكلاب على البقر . سر خر دندان سك . ز هر طرف كه شود كشته سود اسلام است .

الهم بير بير (يا) يك يك . خدايا يك يك . رجوع به آسيا بنوبت ، شود .

الله و بس مابقى هوس . نقل از مجموعه امثال مختصر طبع هندوستان .

اللجاج شوم . ستيزه و شوخديدگى كارى نا خجسته است .

ستيز آورى كار اهريمن است ستيزه پيرخاش آبستن است . اسدي .
ستيزه بجائى رساند سخن كه ويران كند خانه هاى كهن . فردوسى .
ستيزه نه خوب آيد از نامجوي بپرهيز و گرد ستيزه مپوى . فردوسى .
بگيتى همه تخم زفتي مكار ستيزه نه خوب آيد از شهريار . فردوسى .
حديثى بود مايهٔ كار زار خلالى ستونى كند روز گار . فردوسى .
بدانش دو دست ستيزه به بند چو خواهى كه از بد نيابي گزند . فردوسى .

الذين اذا اصابهم البغى هم ينتصرون . قرآن كريم سورهٔ ۴۲ . آيهٔ ۳۷ . وآنانكه چون رسيد ايشانرا ستمى انتقام وكين كشند . اين آيه امر به قبول نكردن ستم وفرمان به دفع ظلم باشد.

الذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا . قرآن كريم سورهٔ ۲۹ . آيهٔ ۶۹ .

اللسان كلب عقور . زبان سكى گزنده است . تمثل :

خاصه كه سگ زبان گزنده است در حبس دهان از آن فكنده است . خاقانى .

الليل حبلى ليس تدرى ما تلد . رجوع بسحر تا چه زايد شب آبستن است ، شود .

الماضى لا يذكر (. . . والمستقبل لا ينظر و ما في الوقت يُعتبر .) نقل از اسرار التوحيد في مقامات الشيخ ابي سعيد . گذشته را ياد نكنند . رجوع به از آن روزيكه از تو . . . ، شود . و رجوع به اگر صدسال باشى . . . ، شود .

المال و البنون زينة الحيات الدنيا. قرآن . سورهٔ ۱۸ . آيهٔ ۴۴ . خواسته وفرزند زيور وزيب اين جهانست

المال يشبه بصاحبه . رجوع به اسباب خانه بصاحب خانه ميرود ، شود .

المامور معذور . نظير : ما على الرسول الا البلاغ . قرآن كريم . سورهٔ ۵ . آيهٔ ۹۹ . فرستنده پر خشم و من بيگناه . فردوسى .

المامول خير من الماكول . نظير : اميد به از خوردنست . اميد به از پيش خوردن است . اميد به از پيش خورد .

هر كه مزروع خود بخورد خويد وقت خرمنش خوشه بايد چيد . سعدي .

المتعبد بلا فقه كالحمار فى الطاحونة . حديث . پارسای بى دانش چون خر آسيا باشد

المثال لا يسئل عنه . نظير : در مثل مناقشه نيست . مثل عين مُمثّل نيست .

المجاز قنطرة الحقيقة . تمثل :

مى پزم سود اى خامش تابسوزم اندرآن عاقبت سوى حقيقت هر مجازى ميكشد . ابن يمين

المجالس بالامانات (يا) المجالس بالامانة . رجوع به آن شنيدى كه گفت

دمسازی . . . ، شود .

المجالسة مؤثرة • رجوع به آلوچه بآلو . . . ، شود .

المجاهد من جاهد نفسه فی‌الله • حدیث . نظیر : رجعنا من الجهاد الاصغر الی‌الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال الا وهی مجاهدة النفس . حدیث .

مردی‌گمان‌مبر که بسر پنجه است وزور بانفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سلك ابلیس صید کرد ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری . سعدی .

المحنة اذا شاعت سهلت • نقل از العراضه . رجوع به البلیة اذا عمت . . . ، شود .

المدعی لو ترك ترك • چون مدعی از دعوی خویش دست بازدارد دست از او بازدارند .

المرء باصغریه قلبه ولسانه • حدیث . اقتباس :

مهتر ز همه خلق جهان او بدو کوچك مهتر بدو کوچك بدل‌است و بزبان‌است . منوچهری .

رجوع به ابله را در سخن توان دانست . . . ، شود .

المرأة تاخذ من دین بعلها • دین و ادب شوی را در زن تأثیر باشد .

المرء عدو لما جهله • مرد آنچه را که نداند دشمن گیرد .

المرء علی دین خلیله • حدیث . مرد بر دین دوست خویش باشد .

المرء فی طی لسانه‌لافی طیلسانه • حدیث . مرد در نورد زبان پوشیده است نه در گلیم و طیلسان . رجوع به ابله را در سخن توان دانست ، شود .

المرء مخبوء تحت لسانه • حدیث . تمثل :

هنر بدست بیان است از اختیار سخن چنانکه زیرزبان است پایگاه رجال . عنصری .
آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بردرگاه جان . مولوی .
گفت پیغمبر به تمییز کسان مرء مخفی لدی طی اللسان . مولوی .

نظیر : المرء باصغریه قلبه و لسانه . المرء في طی لسانه لافي طیلسانه .

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد . سعدی .

و رجوع بابله را در سخن توان دانست ، شود .

المرء مشعوف با بنه و شعره • رجوع به اگرچند فرزند چون دیو زشت . . . ، شود .

المرء مع من احب • حدیث . رجوع به آلوچو بآلو نگرد . . . ، شود .

المرء مفتون بعقله و شعره و ابنه • رجوع به اگر چند فرزند چون دیو زشت . . . ، شود .

المرء يطير بهمته كما يطير الطائر بجناحيه . رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

المرء يعجز لا المحاله . مرد درمانده و نا توان شود لیکن چاره و ترفند ناتوان و درمانده نگردد .

المركب ينتفي بانتفاء احد اجزائه . چیزآمیغی ازبشدن یك بخش آن از میان بشود .

المزاح مقدمة الشر . از قابوسنامه . رجوع به شوخی شوخی آخرش . . . ، شود .

المسافر كالمجنون . نظیر : يوم السّفر نصف السفر [لتزاحم الأشغال]. وگاهی مزید اغراق را المجنون كالمسافر ، گویند .

کسی را عزم ره چون جزم شد پیش چو محبوسان بود در خانهٔ خویش . وحشی .

المستحق محروم . حدیث نیازمند بیشتر بی بهره ماند . اشاره :

بدو گفتند کای مسکین مظلوم نبوده مُستحقّی چون تو محروم . جامی .

رجوع به روغن روي روغن رود . . . ، شود .

المستشار مؤتمن . حدیث . با آنکه رای زنندخیانت نورزد . رای زننده استوار باشد . اقتباس:

گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت كالمستشار المؤتمن . مولوی .

المسلم من سلم المسلمون من يده و لسانه . حدیث . مسلمان آنکس است که مسلمانان از دست و زبان او بی گزند مانند . اقتباس :

حق هر کس بکم آزاری بگزارم که مسلمانی این است و مسلمانم . ناصرخسرو .

المشرب العذب كثير الزحام . نظیر: هرکه شیرینی فروشد مشتري بروی بجوشد . سعدي.

هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند . سعدی .

المصيبة للصابر واحد وللجازع اثنان . نقل از العراضه . سختی و اندوه ناشکیبا دو چندان اندوه و سختی شکیبا باشد . رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

المعاشرة ترك المعاسره . رجوع به آنجا که دوستی است . . . ، شود .

المعدة بيت كل داء والحمية راس كل دواء . حدیث . شکم خانهٔ دردها وپرهیز وخویشتن داری سر همه درمانهاست . نظیر : المعدة حوض البدن و العروق وارده فاذا صحت المعدة صدرت العروق بالصحة و اذا سقمت صدرت العروق بالسقم . احتما باید آنگهی دارو .

المعنى في بطن الشاعر . بطور مزاح ، این گفته مغلق و نامفهوم یا بی معنیست .

المغرور يرجع الى من غر . قاعدهٔ فقهی است که گوید دریافت زیان فریفته بر فریبنده است .

المفلس في امان الله . مفلس بی تقصیر مصون از تعرض حاکم و وامخواهان باشد . رجوع به از برهنه پوستین چون برکنی ، شود .

المقدر كائن . نبشته باز نگردد . تمثل ؛ چه شاید کرد المقدور کائن . نظامی .

آنچه گفته است شرع آمده گیر وانچه مقدور کائن آن بده گیر . سنائی .

رجوع به اذا جاء القضاء . . . ، شود .

المکاتبات نصف الملاقات . نامه نیمی از دیدار باشد . رجوع بمثل ذیل شود .

المکاتبات احد اللقائین . نامه دویم‌دیدار باشد . تَمثُّل ، و چون التقاء من حیث‌الصوره و الحالة هذه تعذري داشت طلب مواصلت بطریق مکاتبه که آن را احد اللقائین نام نهاده اند متعین بود . . . از مکتوب شیخ صدرالدین قونیوی ، نقل از اوصاف الاشراف خواجه طوسی چاپ مصحح آقای حاج سید نصرالله تقوی .

المکافات فی‌الطبیعة راحة . نقل از العراضه : (؟)

الملکثار کحاطب‌الیل . تَمثُّل : پرگوي چون خارکن بشب باشد .

کردم اطناب و گفته اند مثل حاطب اللیل مطنب المکثار . خاقانی .

هربیت‌ازاین‌قصیده‌درین‌روضه‌چشمه‌ایست کش رست از کنار چو نیلوفر آینه

مکثار گرچه حاطب لیل است في المَثَل هرگز نبود و نیست ازاین‌معشر آینه . حضرت‌ادیب .

المکرمات دفن البنات . (من . . .) حدیث . اقتباس :

آنکه اورا دهیم ما صلوات گفت کالمکرمات دفن بنات . سنائی .

نظیر ، نعم‌الختن القبر . هردو خبر باصریح قرآن مخالف‌وبقواعد و موازین تعادل وتراجیح مصنوع وساخته‌باشد ؛ واذاالموؤدَة سُئلت . سورهٔ ۸۱ . آیهٔ ۸ . ولاتقتلوا اولادکم‌خشیة املاقٍ‌نحنُ نرزقُکم و ایّاهم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۳ . ولا تقتُلوا اولادکم من املاقٍ . سوره . ٦ . آیهٔ ۱۵۲ .

الملک عقیم . پادشاهی سترون باشد . تَمثُّل :

خطرهاست درکار شاهان بسی که باشاه خویشی ندارد کسي . نظامی .

تیغ برگیر و می زدست بنه گرشنیدی که ملك هست عقیم . بوحنیفه‌اسکافی

آن شنیدستی که الملك عقیم ترک خویشی‌جُست ملکت‌جو زبیم . مولوی .

چون دهد ملك خدا بازهم او بستاند پس‌چرا گویند اندر مثل‌الملک عقیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی

عبدالملك بگریست و گفت راست میگوئی هرچند دنیا وفادار نیست امّا ملك عقیم است و شریك برنمی تابد . . . ، نقل ازتاریخ گزیده .

الملک‌للّه. پادشاهی خدایراست .

الملک والدین تو امان . رجوع به الدین والملك . . . ، شود .

الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم . حدیث . اقتباس :

گفت که الملك لایدوم مع الظلم آنکه خدایش بسی ستوده ز هر در

قول پیمبر بکار بند و میازار خاطر مور ضعیف و پشّهٔ لاغر . بهار

الملوك غیور . پادشاهان رَشکن باشند . تَمثُّل ، و حدیث ان لشکرها خود

بدان جای رسید که ایشان بر یکدیگر خروج کنند که او پادشاهی بسه بهو (۱) کرد بر پسران خویش و الملوك غیور. تاریخ سیستان.

المندل الرطب فی اوطانه حطب. داربوی مندلی در مرزو بوم خویش چون هیمهٔ باشد.

المؤمن آلف. (... مألوفٌ ولا خیر فیمن لایؤلف ولایألف.) حدیث. مؤمن خون کرم و خوگر باشد تمثّل:

چون الف از همه کس فرد مشو حکم المؤمن آلف بشنو. جامی.

المؤمن مرآت المؤمن. حدیث: اقتباس:

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند این خبر را از پیمبر آورند. مولوی.
چونکه مؤمن آینه مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود. مولوی.
بود آینه دوست را مرد دوست نماید بدو هر چه زشت و نکوست. اسدی.

و جالینوس ... [گفته است] هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست و درغلط است چنان کند که دوستی را ازجملهٔ دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مُفوض کند تا نیکو و زشت وی بی‌محابا با او باز مینماید و پادشاهان از همگان بدینچه میگویم حاجتمند ترند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بُرّانست... ابوالفضل بیهقی.

المؤمنون اخوة. مؤمنان یکدیگر را برادران باشند.

المؤمنون حلویون. مؤمنان شیرینی دوست باشند.

المؤمنون عند شروطهم (... الاّ کلّ شرطٍ خالف کتاب الله.) حدیث. رجوع به العدة دین، شود.

المؤمنون عند عهودهم. حدیث. اقتباس:

چو عهدی با کسی کردی بجای آر که ایمانست عهد از دست مگذار. ناصرخسرو.

رجوع به العدة دین، شود.

المیسور لا یترك بالمعسور. (یا) لا یسقط بالمعسور. از بخشش‌شدنی وبودنی براي نا شدنی و نابودنی دست باز ندارند. نظیر. مالا یُدرَك کُلّه لایُترَك کُلّه.

النائحة الثکلی لیست کالمستاجرة. نظیر

نوحه گر کز پی تسو گرید او نه از دل که‌از گلو گرید. سنائي.
نوحه گر گوید حدیث سوز ناك لیك کو سوزدل و دامان چاك. مولوی.
مادر را دل سوزد دایه را دامان.

(۱) صورت مضبوطه این است و شاید در اصل بهر بوده ودر کتابت غلط شده باشد.

النادرة لا ترد . از گفتن چربك و بزله چون بجایگاه آید باز نتوان ایستاد . تمثّل : حکایتي دیگر یاد آمد اگر چه نه حکایت کتابست اما گفته اند النادرة لاتُرَد . . . قابوسنامه .

ای خواجه اگر نادرهٔ با تو بگوید این‌بند نباید بدل ازبنده گر انداشت
خواهد که نگوید بتو بر نادره لیکن چون عطسه‌بودنادره کآ نرا نتواندا شت . علی‌شطرنجی .

نظیر : قافیه که آید باید گفتن . قُل‌النادرة ولو علی الوالدة .

النادر کالمعدوم . نظیر : استثنا قاعده نباشد . رجوع به از یك گل . . . شود .

النار ولاالعار . سوختن به آتش به که در ننگ زیستن . تمثّل :

در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش در رزم همه قول تو النار ولاالعار . قطران .
هر کس بجز از تو بجهانداری بنشست بیدادگر است و ملك بیخرد ومست
دادار جهان ملك‌جهان وقف توکردست نیکو مثلی گفته است النار ولاالعار . منوچهری .

نظیر المنیّةُ ولاالدّنیّة .

الناس اتباع من غلب . مردمان پیروان چیره شدگان و پیروزی یافتگانند .

الناس احادیث . میدانی . مردمان افسانه ها باشند . تمثّل :

فکن حدیثاً حسناً ذکره فانّما الناس احادیث .

خنك کسی که پس‌ازوي حدیث‌خیرکنند که جز حدیث نیماند از بنی‌آدم . سعدی .
پس‌ازتو ابن‌یمین چون فسانه‌خواهد ماند بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه . ابن یمین .
باری چو فسانه میشوی ای بخرد افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد .

رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ، شود .

الناس اعداء ماجهلوا . علی علیه‌السلام . مردمان هرآنچه را ندانند دشمن گیرند . رجوع به الانسان عدوٌ لما جهل ، شود .

الناس اکیس‌من ان یمدحوارجلا حتی یروا عنده آثار احسان .

رجوع باحسان همه خلق را نوازد ، شود .

الناس امة واحدة . نظیر : بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یك گوهرند . سعدي . الناس کأسنان المشط .

افراد بشر یك سر دراصل برابر دان نه زَرّ خلاصی تونه اوست نفایه‌کان . حضرت ادیب.
ذرّات دوکون را بهم بیشی نیست کس نیست که بادگرکسش خویشی نیست
در رتبه مساوات بود عالم را در دایره هیچ نقطه را پیشی‌نیست .

الناس بزمانهم اشبه منهم بابائهم . مردمان بروزگار خویش مانند تر باشند تا پیدران خود .

الناس‌عالم و متعلم و ماسواهما همج . حدیث . نقل‌از تفصیلُ النشأتین . مردمان

بر دو گونه باشند دانا و دانش آموز و جز این دوگولان و فرومایگانند .

الناس علی دین ملوکهم . مردمان دین پادشاهان خویش گیرند . نظیر : الناس علی دین الملوك ؛ حدیث . اقتباس :

خوي شاهان در رعیّت جا کند چرخ اخضر خاك را خضرا کند . مولوی .
بگذرد این صیت از بصره و تبوك چونکه الناس علي دین ملوك . مولوی .
آن رسول حقّ فلاوُوز سلوك گفت الناس علي دین ملوك . مولوی .
که رعیّت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عبس . مولوی .
هر آن صفت که شه ملك راست غالب اوصاف همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت . مغربی .

الناس مجزیون باعمالهم . مردمانرا بکردار آنان پاداش و کیفر دهند . رجوع به از مکافات . . . ، شود .

الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم . مردمان بر خواسته و جان خویش دراز دستان باشند .

الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة . حدیث . مردمان چون کان زر و سیم گوناگون باشند .

الناس من جهه التمثال اکفاء . (. . . ابوهم آدمٌ و الأمّ حوّاءُ ما الفخر الا لاهل العلم انّهم علی الهدی لمن استهدی ادّلاءُ .) منسوب بعلی علیه السلام . مردمان درچهره و دیدار همانند و همال باشند . همه را پدر آدم و مادر حوّاست . برتری تنها دانشمندانراست چه آنان راه جویانرا راهبرانند . رجوع بآنکس که داناتر است ، شود .

الناس موتی و اهل العلم احیاء . (وقدر کلّ امرء ما کان یُحسِنُهُ و الجاهلون لأهل العلم اعداءُ ففز بعلم تعش حیّاً به ابداً . . . منسوب بعلی علیه السلام) پایه هرکس باندازهٔ دانش اوست و نادانان دانشمندانرا دشمن گیرند . بدانش زندگی ابدی بدست کن چه دیگر مردمان مردگانند و زندگي مرد دانش راست . رجوع بآنکس که داناتر است ، شود .

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا . علي علیه السلام . مردمان خفتگانند و آنگاه بیدار شوند که مرده باشند .

اقتباس ؛ از این خواب اگر کوته است اردراز گه مرگ بیدار گردیم باز . اسدی .
گفت مرد خرد در این معنی که سخن های او بود فتوي
خفته اند آدمی ز حرص و غلو مرگ چون رخ نمود انتبهوا . سنائی .
مرگ از این رنج و غصه به کندت مرگ بیدار و مُنتبه کندت
تا چنین زندهٔ تو در خوابي چون بمیری تمام در یابی . اوحدی .

الناقص کالمعدوم . نقل از العراضه . کم و نارسا چون نابوده ایست.

الناكح غارس فلينظر احد كم اين يضع غرسه . حديث . نظير : ايّاكم و خضراءَ الدمن .

النبيذ بغير النغم غم (. . . و بغير الدسم سَمٌ .) شراب بی سرود و ترانه اندوهی باشد . رجوع باسبی که صفیرش زنی . . . ، شود .

النجات فی الصدق . رستگاري در راستی باشد . رجوع به اگر خواهی از هر دو سر . . . ، شود .

النجوم حق و احكامه باطل . حديث . دانش ستاره شناسی راست و احكام آن دروغ است . نظير :

مَن آمن بالتّجوم فقدكفر . تعلموا من النّجوم ماتعرفون به ساعات اليل و النهار . حديث . تَعلموا بالنجوم فأنه علم من علوم النبوة . علي عليه السلام . انّ الشّمس و القمر آيتان من آيات الله لا ينخسفان بموت انسان ولا بحياته . حديث .

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تحیّر خردمندانند .
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند . خیّام .
دیده بانان این کبود حصار — روز کورند یا اولوالابصار . خاقانی .
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید نکوهش زدانش بری را
توچون خود کنی اختر خویش را بد — مدار ازفلك چشم نیك اختری را . ناصرخسرو .
چگونه کند باقرار آسمانت — چوخود نیست ازبن قرار آسمان را . ناصرخسرو .
نگیرد هرگز اندر عقل من جای — که گردون گردد اندر خیر یاشر
کسی کو از خود آگاهی ندارد — نه بروی عقل را نه نطق را در
نه زان گردش که میگردد زمانی — گران تر گشت خواهد یا سبکتر
مسبّب چون بود پس هرکسی را — که و همش گرد او گردد چوچادر
کسی کزاصل دانای سخن نیست — چگونه کرد او مارا سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه — خرد بخشد مرا این نیست باور
تواند فاعلِ مجبور نادان — که مفعولی کند دانا مُخیّر ؟
معاذالله چنین نتواند الا — خدای پاك بی انباز و یاور . ناصرخسرو .
کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هرلحظه در نقص و بالند
چرا گه برحضیض و گه براوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند . شبستری .
خرد فراوان داری همی چرانالی — ازاین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی — که بی سُروُست یکي زین وبي لگد دیگر
تواز دوپیکر وخرچنگ چون خروش کی — چه بدکنند بتو چون نبند جاناور

چه بیم داری ازشیر کوندارد چنگ / چه خیر جوئی از خوشه کوندارد بر
تورا چه‌نقصان کرداین ترازوی‌خسران / که پلّه‌هاش فروتر نباشد و برتر
زگردم وزکمان این‌هراس وبیم چراست / نه دُمّ اینرا نیش‌و نه تیر آنرا پر
ازاین بزیچهٔ بسته دهان چرا ترسی / که‌هرگزش نه چرا که بدونه آبشخور
چه جوئی آب‌زدلوی که آب نیست دراو / چگونه ترشود ارنیستش برآب گذر
زماهییکه دراو خارنیست این‌گله چیست / بلی زماهی پرخار دیده‌اند ضرر
نه پیر خوانی ویحك همي تو کیوانرا / خرف‌شده‌است‌ازاوهیچ‌نیك‌وبدمشمر
گراورمزد (۱) تواناو کامران بودی / نه در وبالش بودی نه درهبوط مقرّ
نخواند باید بهرام را همی خونی / بدستش اندر هرگز که دید تیروتبر
در آفتاب اگر ذرّه قدرتی بودی / سیاه روی نگشتی زجرم قرص قمر
سماع ناهید آخر زمردمان که شنید / که خواند اورا اختر شناس خنیاگر
چه جادوئیست نگوئی مرا تو اندرتیر / که هردو مه شود ازآفتاب خاکستر
چه بدتواند کردن مهي که گوي زمین / کندش تیره ازآن پس‌که باشد اوانور
زاختران که‌همه سرنگون کنند غروب / چه سعدباشدونحس وچه نفع باشدوضر
همه قضاو قدر کردگار عالم راست / مدان تونیك وبدی جز زایزد داور . مسعودسعدسلمان .
بهانه‌برقضاچنهی‌چومردان‌عزم خدمت‌کن / چوکردی‌عزم‌بنگر تاچه‌توفیق‌وتوان‌بینی
تویکساعت‌چوافریدون بمیدان‌باش‌تازان‌پس / بهرجانب‌که‌روآری درفش‌کاویان‌بینی
زبخشیدن چه عجزآمد نگارندهٔ دوگیتی‌را / که‌نقش‌ازگوهران‌دانی‌وبخش‌ازاختران‌بینی
زیزدان‌دان‌نه‌ازارکان که‌کوته‌دیدگی‌باشد / که‌خطی‌کرخردخیزدتوآنرا‌ازبنان‌بینی . سنائي .
خود چه باشد فلك آب رو باد نهاد / خودکه‌باشند دراواین‌همه‌صاحب‌سفران
کار حکم ازلي دارد و نقش تقدیر / که نوشته است همه‌بوده ونابوده‌درآن
جُرم ازاجرام ندانند بجز کوردلان / طمع ازچرخ ندارند مگر عشوه خران
زانکه ازقاعدهٔ قسمت درپردهٔ راز / چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران
همه باد است حدیث فلك و سیر نجوم / باده داردهمه خوشیُ‌ودگرباده خوران . سنائی
مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ / خود سعادت چرا طمع آرد
کان یکي زاهدی فسرده دلیست / کز همه کارها شکم دارد
وین دگر قحبه ایست زانیهٔ / که همه شب خدای آزارد . انوری
درگوش دلم گفت فلك پنهاني / کاری که خدا کند ز من میداني ؟

(۱) اورمزد در اینجا بمعنی ستاره مُشتریست .

برکار خودم اگر بدی دست رسی خود را بخریدمی ز سرگرداني .
روشنان فلکی را اثری درما نیست حذر ازگردش چشم سیهي بایدکرد . نشاط اصفهانی .
جور از این بر کشیده ایوانست که بر او مشتریٔ و کیوانست ؟
دَم سردی که مي کشد مردم همه زین بر کشیده ایوانست ؟
گر چه گه سعد و گاه نحس بود ور چه گه وصل و گاه حرمانست
زو چه نالي که چون تو مجبور است زو چه گیری که چون تو حیرانست
دور او هر چه کرد و هر چه کند کردهٔ کردگار کیهانست . ادیب صابر .

النجوی من عمل الشیطان . (انّما . . . لیحزن الّذین آمنوا ولیس بضارّهم شیئًا الّا بأذن الله . . .) قرآن کریم سورهٔ ۵۸ . آیهٔ ۱۱ . به راز گفتن از کار های دیو باشد . نظیر : الم تر الی الّذین نهوا عن النجوی ثمّ یعودون لما نُهوا عنه ویتناجون بالإثم والعدوان و معصیة الرسول . سوره ۵۸ . آیهٔ ۹ . یا ایّها الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تنا جوا بالإثم والعدوان و معصیة الرسول و تناجوا بالبر والتقوی سورهٔ ۵۸ . آیهٔ ۱۰ .

النساء حبائل الشیطان . زنان پایدامهاي دیو باشند . نظیر : انّ کیدکُن عظیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۲۸ .

ز دستان زن هر که نا ترسکار روان باخرد نیستش سازگار . اسدي .
هر آنکو نترسد ز دستان زن از او در جهان راي دانش مزن . اسدی .
روح را از عرش آرد در حطیم لا جرم کید زنان باشد عظیم . مولوی .
اذا رأیتَ امورا عنها الفؤاد تفتت فتّش علیها تجدها عن النساء تأتت .

مکرزن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید .
زنان چون درختند سبز آشکار ولیك از نهان زهر دارند بار . اسدی .

النصح بین الملاء تقریع . علی علیه السلام . کسانرا بر سر انجمن اندرز گفتن گونهٔ از سرا کوفت و سر زنش باشد . درقابوسنامه بجای بین الملأ ، عند الملأ ضبط است .

النظافة من الایمان . پاکیزگي از ایمان باشد . نظیر : زنده باش کنده مباش .

النفس ان لم تشغلها شغلتك . اگر نفس را بکار نگماری او تو را بکار گمارد . نظیر : بیکاري به که بیکاری . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

النفوس کالنصوص . این عبارت بصورت مَثَل در ایران سایر است . نفس نیز در لغت بمعنی چشم زخم آمده است لیکن معني تمام جمله را نیافتم . معني که عامّه از آن اراده کنند این است : شگون زَدَه چه بدو چه نیك واقع خواهد شد . نظیر : زبان آید زیان آید .

النقلة مثلة . تَمثُّل : در مستي نُقلانی مکن که نُقلانی نا محمود بود که گفته اند : النُقلة مُثله . قابوسنامه .

نظیر : بر مدار از مقام مستی پی سر همانجا بنه که خوردی می . سنائی .
وه چه خوش گفت آنحکیم بردهٔ (کذا) سر بنه آنجا که باده خوردهٔ . مولوی .

النقیضان لایجتمعان ولایرتفعان . دو نقیض با یکدیگر گرد نیایند و نیز نتواند شد که هر دو از میان بشوند .

النوم اخ الموت . حدیث . خواب برادر مرگ است . اقتباس :

نوم باشد چون اخ الموت اي فلان زین برادر آن برادر را بدان . مولوی .
ز خفتن چو بیرون بود در هراس که ماند بهم‌خواب و مرگ از قیاس . نظامی .
اسب جانها را کند عاری ز زین سر آلنوم اخ الموت است این . مولوی .
رسول گفت که با خواب مرگ هم پدر است باختیار مکن خواب اختیار و مخسب . صائب .

نظیر : خوابست ومرگ . خواب مرگیست جزوي ومرگ خوابی کلّي : قابوسنامه . خواب هست از مرگ بد تر . آلنوم موت الصغیر . حدیث . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

النوم فرخ الغضب . خواب خشم بنشاند .

الواحد لایصدر عنه الا الواحد . ازیکی ویکانگی بسیاری بر نخیزد . تمثّل :

هزار آبله بردل از این یك آبله است که گفت آنکه زو حدت نخاست بسیاری . رفیع‌الدین ابهری .

الو الو به از پلو . (۱) کودکان چون آتشي بزرگ بر افروزند که زبانه کشد بنشاط آیند و بآواز بلند و آهنگی مخصوص این عبارت را گویند . نظیر . درزمستان دود به از دم است .

الوجود خیر . هستي نیکی باشد . نظیر : بدآنست که نباشد . رجوع به ابلهی دید . . . ، شود .

الوحدة خیر من جلیس السوء . تنهائي به که همنشین بد . رجوع به آلوچو به آلو . . . ، شود .

الوطن ام الثانی . از قابوسنامه . زاد بوم و جایباش مرد دویم مادر مرد باشد .

الوقت سیف قاطع . روزگار چون شمشیری بران باشد . و مراد آنکه زمانه زود گذرد . تمثل :

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که فرصت عزیز است والوقت سیف . سعدی .
بادر فانّ الوقت سیفٌ قاطع و العمر جیشٌ و الشباب امیر . ابی‌اسحق غزّی .
قال اطعمني فأتي جائعٌ و اغتنم فالوقت سیفٌ قاطعٌ . مولوی .

رجوع به از امروز کاري بفردا ممان . . . ، شود .

الوقوف عند الشبهات خیر منَ الاقتحام فی الهلکات . باز ایستادن از آن

---

(۱) آلو شعله و زبانهٔ آتش و نیز آتش بزرگ مشتعل را گویند .

کار که نیکی و بدی آن آشکار نباشد به از افتادن در تباهي است . قاعدهٔ فقهی که در آن لزوم احتیاط را در علم اجمالی خواهند . و عوام گویند . آدمی چرا روزه شك دار بگیرد .

الولاء لحمة کلحمة النسب • بندِ بردگی چون پیوند خویشاوندی باشد . قاعدهٔ فقهی است .

الولد الحر یقتدی بابائه الغر • فرزند آزاد مرد پیرو پدران بزرگوار خویش باشد .

الولد سر ابیه • حدیث . فرزند راز ونمودار پدر باشد . اقتباس :

بهر این فرمود آن شاه نبیه مصطفی که الولد سر ابیه . مولوي .
شعله میزد آتش جان سفیه کاتشی بود الولد سر ابیه . مولوی .

و رجوع به ازمار، نزاید جز مار بچه ، شود .

الولد للفراش و للعاهر الحجر • حدیث . فرزند صاحب بستر و دواج راست و بلایه وبدکار را سنگسار کنند .

الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام • لاغ و خوشطبعي در گفتار چون نمکی در خوردنیها باشد .

الهزیمة فی وقتها ظفر • گریز بهنگام پیروزیست . اسدی . رجوع به الفرار مما لایطاق . . . ، شود .

الهلاك فی الکذب • تباهي و مرگ در دروغ باشد . رجوع به اگر خواهی از هردو سر . . . ، شود .

الهواء اصل الهوان . خواهشهای نا بجای دل ، بنیاد خواریست . تمثل :

در اصل هوا عزّ مرا یاك هوان کرد و اندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست . مسعود سعد .

الیاس احدی الراحتین • نومیدی دویم آسودگیست . تمثل :

بهر حق یکبارگی بگذار دین نفس را کالیاس احدی الراحتین . مولوی .
گرچه رنج انتظارم داد یك چندي ولیك هم بسعي لطف او حاصل شد احدی الراحتین . ابن یمین .
تا که باشد درمثل کالیأس احدي الراحتین بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس . انوری .
چون از این دولت شدم راضی باحدي الراحتین سهل باشد گر امیدم نیست باری کم زیاس ! ظهیر فاریابی .

نظیر : جواب هم از کار سازیست . دارم و نمیدهم و ممنون هم باش . السراح من النجاح . یا ثواب یا جواب . الشراح من النجاح .

اتقضی حاجتي فأحطّ رحلی و الّا فالشراح من النجاح .

الیس الصبح بقریب • (ان موعد هم الصبح . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۱۱ . آیهٔ ۸۳ . خرامگاه آنان بامداد باشد آیا بامداد نزدیك نیست . نظیر ، فردا دور نیست . قرّة العیون . فردات کند خمار امشب مستي . حین تقلین تدرین . صبح آوازش بلند میشود . و انّ غداً لناظره قریبٌ . آبستنی نهان بود و زادن آشکار .

الیمین والشمال مضلتان . نقل از اوصاف الاشراف . راهِ دست راست وچپ دوبیراهه باشد .

الیوم خمر وغداً امر . امروز بشراب نشینیم و فردا درکارها بینیم . نظیر :
چو فردا شود فکر فردا کنیم . نظامی . فردا هم روز خداست . الیوم قحافٌ و غداً نقافٌ .

اما البیت فحسن و اماساکنه فردی . چهره ودیداري زیبا و خو و منشی زشت‌دارد

اما چند کلمه از مادر عروس بشنو . گویا در داستانی این جمله چند بار مکرر میشود . در جائیکه خواهند قسمتی از حکایت را یک‌چند مسکوت گذارند و بخشی دیگر از آن را قصه کنند ، این عبارت را بصورت مَثَلی گویند : رجوع بچند کلمه ازمادر عروس بشنو ، شود .

امام حسینی نیست وگر نه شمر بسیار است . معاصرین ما در قساوت وسنگدلی کم تر از شمربن ذی الجوشن نیستند .

امام زاده ایست که با هم ساختیم . چنانکه در اختراع وابداع مزار ها عادت رفته است ، شیّادی چند بنهانی لوحی مُزَوّر که نام فرزندی از آئمّه علیهم السلام بر آن ثبت بود در خاك‌کردند . وبا رؤیا های دروغین خود ساده لوحان را بکاوش زمین وبرآوردن لوح برانگیختند . لوح برآمد ، دعوي ثابت و تولیتِ خدمتِ مزار بدیشان مسلّم و جداول صدقات و نذور از هرسو بدانصوب روان شد . ناچار سپس در انظار عامّه قسم بزرگ همدستان برهمان مزار شریف بود . تا روزی یکی از شرکاء جَعل از دستیار خویش مالي بدزدید . صاحبمال بجدس وقیاس سارق را شناخته در مطالبت ابرام میکرد واو هربار باسوگندان غلیظ بهمان بقعهٔ منیف برانکار می‌افزود . عاقبت مرد از بی شرمی و وقاحت همکار بحیرت مانده و بی اختیار در مَلاء ناس برخلاف مصلحت خویش فریاد برآورد : ای بی‌آزرم ! آخر نه این امام زاده را باهم ساختیم ! مَثَل را درمواردیکه مَثَلِ باهمه کس پلاس بامن هم ، مستعمل است ، استعمال کنند .

امام زادهٔ بی زینت است . مسلمانان برای‌آرایش مرقدوضریح امامزاده ها از سیم و زر ومنسوجات گران‌بها زیوها بنذر برند . بعضِ متولّیان نذورات مزبوره را دزدیده و برامامزاده تهمت نهند که او قبول زینت نمیفرماید . یعني هرچند بردن زیب وزیور برای مرقداو لازم و وظیفهٔ هرمسلم است واین‌خدمت باید باحترام او مستمر ودایم‌باشد ، لیکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه است امام‌زاده حق دارد هرشب آورده های روز را محو و تباه فرماید . مثل را در بارهٔ کسی که هرچه درتکمیل البسه و اسباب زینت اوکوشند او باز بسادگی و بی بندباری گذراند گویند .

امام زاده جل بندی . جُل دراینجا عبارت از پارچه هاي باریك وریسمان وغیره است که برای برآمدن حاجات بضریح ودرب مقابر متبرّکه وگاهی بدرختها و سنگهای مقدّس بندند . و درمثل کسی را که جامه های کوتاه و بلند بدون ترتیب برخود پوشد یا آلات تزیین گوناگون و بی تناسب برخود آویزد بامام زاده جل بندی تشبیه کنند . نظیر : دارا بی‌شرم است

امان ازخانه داری یکی میخری دو تانداری • در اسباب تازه خانمانان هرساعت لزوم اکمال نقصی ظاهر شود.

امان ازدوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی • (۱) وعده یادعوئی بسیار بزرگ، ووفا یاعملی نهایت ناچیز بود.

امان از هم‌کت بد • (۲) رجوع آلو چو به آلو . . . ، شود.

امتحان را گربه نخورده است • رجوع به آزمون رایگان، شود.

امتی را یك نبی بس ملتی را یك کتاب

عالمی‌را یك ملك بس لشکریرا یك امیر • معزی.

رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . ، شود.

امر سلطان چو حکم یزدانست سایهٔ ایزد از پی آنست • سنائی.

نظیر : چه فرمان یزدان چه فرمان شاه. فردوسی.

امر مبکیاتك لا امر مضحکاتك • دوست آنست که بگریاند و دشمن آنکه بخنداند. و رجوع به از صحبت دوستی برنجم . . . ، شود.

امروز بدان مصلحت خویش که فردا دانی و پشیمان شوی و سودندارد •

امروز بکش چه میتوان کشت کاتش چو بلندشد جهان سوخت •

(. . . مگذار که زه کند کمانرا دشمن چو به تیر میتوان دوخت .) نقل از العراضه.

رجوع به از امروزکاری بفردا مان . . . ، شود. ورجوع به پیش ازآنکه دشمن برتو . . . ، شود.

امروز تخم کار که فردا مجال نیست • (ای بی‌خبر دل از دو جهان برخدای بند . . . ،) سعدی؟ رجوع به از امروز کاری بفردا مان . . . ، شود.

امروز توانی و ندانی فردا که بدانی نتوانی • رجوع به تا توانستم ندانستم چه سود . . . ، شود.

امروز در قلمرو دل دست تست

خواهی عمارتش کن وخواهی خراب کن •

امروز که در دست تو ام مرحمتی کن

فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت • حافظ.

نظیر : کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی. سعدی.

امروز باید ار کرمی می کند سحاب فردا که تشنه مرده بود لای (۳) گومخیز. سعدی.

کنون یار باید که زنده است مرد نه آنگه که از وی بر آرند گرد. فردوسی.

لا عرفنك بعد الموت تندبني و فی حیوتی ما زوّدتنی زادي.

---

(۱) کلمه خیلی در تداول عوام بجای بسیار مستعمل است. (۲) هم کت همنشین و معاشر را گویند.

(۳) لای بمعنی سیل است.

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فداي دوست کردند — سکی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوي از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم-
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم . مولوي .

وقتی که زنده بودم کاه و جوم ندادي حالا که دارم میمیرم توبره بسرم نهادی .

و رجوع به از امروز کاری بفردا ممان . . . ، شود .

امروز نقد فردا نسیه . از این جمله در پیش همان معني میخواسته اند که از مصراع ، از امروز کاری بفردا ممان ، یا امروز تخم کار که فردا مجال نیست ، اراده میشود . ولي حالا آنرا کسبه و اهل حرفت چون اعلام و اعلانی نوشته و بر دکان نصب کرده و از آن بطور مزاح اراده کنند که هیچ روز کالا بنسیه نفروشم .

امرهم شوری بینهم . (والذین استجابوالربّهم و اقاموا الصلوة و . . . وممّا رزقناهم ینفقون .) قرآن کریم . سوره ٤٢ . آیهٔ ٣٦ . نظیر ، وشاورهم في الامر . سورهٔ ٣ . آیه ١٥٣ .

دانا هم داند وهم پرسد نادان نه داند و نه پرسد . لن یَعدِم المشاورُ مرشداً . علمانِ خیرٌ من علم . ما هلك امرءٌ عن مشورة . خاطَرَ من استغنی برأیه . دو به بیند ز چشمی روشنائی . بیست مصباح از یکی روشن تر است . مولوی . شرُّ امّتي الوُحدانیّ المعجبُ برأیه المُرائيُ لعَقلهِ المخاصمُ بحجّتهِ . عقل قوّت گیرد ازعقل دگر . مولوی . هرسری عقلی دارد . اوفتد برگردن آن کاندیشهٔ تنها کند . فرخی .

مشورت ادراك و هشیاري دهد — عقلها را عقلها یاري دهد . مولوی .
امر شاور هم براي آن بود — کز تشاور سهو و کژ کمتر شود . مولوی .
عقل را با عقل دیگر یار کن — امر شوري بینهم را کار کن . مولوی .
با دو عاقل هوا نیامیزد — یك هوا از دو عقل بگریزد . سنائی .
با خردمند ساز داد و ستد — که قویتر شود خرد ز خرد . سنائی .
با بهان راي زن ز بهر بهی — کز دو عقل از عقیلهٔ برهي . سنائی .

امساك از کدخدائی (١) مدان . (. . . و عدالت میان هر دو صفت نگاهدار .) مرزبان نامه .

---

(١) هر چند در فرهنگهاي دسترس خود نیافتم لیکن ظاهراً در اینجا از کلمهٔ کدخدائی صرفه جوئی و اقتصاد اراده شده است چنانکه در عبارت ذیل نیز بهمین معنی آمده است : و باز مرد توانگر را . . . اگر بخیل باشد کدخداسر و دانا گویند . مرزبان نامه .

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم . روستائی با زن در امر کدخدائی دو پسر رسیده رای میزد و از تنگدستی و عدم توانائی خویش شکایت میکرد پسر کهتر که تا آنگاه در گوشهٔ ساکت نشسته بود چاره اندیشی را سر بر آورد و گفت ای پدر امسال برای یکی مان زن بگیرسال دیگر برای داداشم . رجوع به ازخربگو ، شود.

امسیت کردیا و اصبحت عربیاً . گویند گفته از سید ابوالوفای کرد است که بی سابقهٔ علمی پس از جذبهٔ ، خواندن و نوشتن توانسته است و حسام الدین حسن ابن محمد حسن معروف بابن اخی ترك ممدوح و مراد مولوی جلال الدین محمد بلخی از احفاد ابن کرد بوده است . تَمثُّل :

سر آمسینا کردیاً بخوان راز اصبحنا عربیاً بدان . مولوی .

امشب همه شب کمچه زدی کوحلوا . رجوع به آنقدر چریدی‌کو دمبه‌ات، شود.

امور نسبی است . نظیر : لولا الحیثیات لبطلت الحکمة .

پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوی .

امید به از پیش خورد . تَمثُّل :

دوتان نخورند و گوش دارند گویند امید به ز خورده
روزي بینی بکام دشمن زر مانده و زر پرست مرده . سعدی .
چو امید دادي نباشم بدرد که امید نیکو به از پیش خورد . اسدی .
بوسهٔ از دوست بزدم بنرد نرد بر افشاند و دو رخ سرخ کرد
سُرخی رخسارهٔ آن ماهروی بر دو رخ من دو گل افکند زرد
گاه بخائید همی پشت دست گاه بر آورد همی باد سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست از پی یك بوسه که بردم بنرد
گفت من از نرد ننالم همي نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم اگر خشم تو از نرد نیست بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس فرّخی امید به از پیش خورد . فرخی .

این مثل را بصورت ، امید به از خوردن و امید به از پیش خوردن نیز ادا کنند . رجوع به المأمول خیرٌ . . . ، شود .

امید را بزر نقد نتوان خرید . رجوع بسرکهٔ نقد . . . ، شود .

امید نیست که عمر گذشته باز آید . در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه دردلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانك . . .) سعدی . رجوع به آب رفته بجوي نیاید . . . ، شود .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیر تو امیدنیست شر مرسان . سعدی.

نظیر ، عطایش را بلقایش بخشیدم . نه شیر شتر نه دیدار عرب . ان کنت ناصری فغیّب شخصک عنّی . از خودت میترسم .

امیدها در نا امیدیست . رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

امیر ضعیف بکار نیاید . ابوالفضل بیهقی . نظیر :

شاه پر دل ستیزه کار بود شاه بد دل همیشه خوار بود
دادگر شاه عاجز با داد نه تواند ستد نه یارد داد
دل شه چون ز عجز خونابه است او نه شاه است نقش گرمابه‌است
ملك را شاه ظالم پر دل به ز سلطان بد دل عادل . سنائی .

سلطانٌ غشوم خیرٌ من فتنةٍ تدوم . و رجوع به از بند گیرد . . . ، شود .

انائی که پر شد دگر کی پرد . (نه خود را گمان کردهٔ پرخرد . . .) سعدی . نظیر : نتوان کرد ظرف پر را پر . سنائی . و رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جای نیست . علاء الدولهٔ سمنانی .

انا لله و انا الیه راجعون . قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۵۶ . ماخدای رائیم و باز گشت ما بسوي اوست .اقتباس :

پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم انا الیه راجعون . مولوی .

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

انا اعرفکم بالله و اخشاکم عن الله . حدیث . من از شما بخدا شناساتر و بیش‌از شما از او تعالی ترسانم . رجوع به انّما یخشي‌الله . . . ، شود .

ان‌احسنتم احسنتم لا نفسکم وان اساتم فلها . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۷ . اگر نیکی کنید نیکي بشما بازگردد و اگر بدی پسندید بدي بشما باز گشت کند . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ان اردت النجات فانکح غریبا . (. . . و علی‌الاقربین لا تتوصّل فأشّف الثمار حُسنا وطیبا ثمرُغُصنهُ غریبٌ مُوَصّل .) نقل ازتاریخ ظهیر الدین مرعشی . تجربه وعلم ثابت کرده است که مواصلت ممتدِ افراد خاندانی بایکدیگر سبب انحطاط نسل و ضعف و ناتوانی فرزندان وگاهی موجب انقراض دوده شود . و برخلاف ، پیوند با بیگانگان مایهٔ قوت و سلامت اخلاف و ذراری گردد . این شاعر ملهم بدین معنی شده وگوید اگر رستگاری خواهی زن ازبیگانگان کن و از پیوند نزدیکان بپرهیز چه آن بر و میوه که از شاخ پیوسته برآید شاداب تر و زیباتر و پاکیزه تر باشد .

ان اردت ان تطاع فسل ما یستطاع . اگرخواهي ترا فرمان کنند آنچه نرود سران .

ان اکرمکم عند الله اتقیکم . (یا ایهاالناس انا خلقناکم من ذکر و انثی وجعلناکم

شعوباً و قبائل لتعارفوا . . .) قرآن کریم . سورهٔ ٤٩ . آیهٔ ١٣ . آنکس از شما در پیش خدای گرامی تر است که پرهیز کار تر باشد .

ان الانسان خلق هلوعا فاذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا . قرآن کریم . سورهٔ ٧٠ آیهٔ ١٩ . آدمی بمنش آزور باشد چون بدي بدو رسد ناشکیبا شود وچون نیکی او را دریابد به پندار وخود بینی گراید .

ان الانسان لفی خسر . قرآن کریم . سورهٔ ١٠٣ . آیه ٢ آدمي در زیانکاری است .

ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی . قرآن کریم . سورهٔ ٩٦ . آیهٔ ٦ . بی گمان چون آدمی خود را بی نیاز بیند سرکشی ونا فرمانی آغازد . نظیر : گربدولت برسی مست نگردی مردی . هستی می‌آرد مستی . کل ذات ذیل تختال .

طغی من حیث ما استغنی قشیر و بعض الجدب امراً للهذیل .
چو نونیاز بدولت رسید شور برآرد چوآب دید خروشد سفال آب ندیده .

ان البغاث بارضنا یستنسر . موشگیر در زمین ما کرکسی کند .

ان البقر تشابه علینا . قرآن کریم . سورهٔ ٢ آیهٔ ٦٥ . براستی چگونگی گاو بر ما پوشیده است . بطور مزاح این قسمت آیهٔ شریفه را بجای (من او را نشناختم) گویند .

ان البلاء موکل بالمنطق . رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

ان الجواد قد یعثر . اسب نژاده و گوهری نیز گاهی بلغزد . نظیر : ان الجواد قد یکبو . رجوع باسب خوشرو نیز . . . ، شود .

ان الحبیب اذا لم یستزر زارا . دوست را چون دیدار نکنند او خود بدیدن دوستان آید .

ان الحسنات یذهبن السیئات . قران کریم . سورهٔ ١١ . آیهٔ ١١٦ . نیکیها بدیها را زداید .

ان الخیار من القبائل واحد و بنوحنیفة کلهم اخیار . بر گزیدهٔ هر دوده تنی باشد و خاندان حنیفه همگان بر گزیدگانند .

ان الداء اکثر ما تراه یکون من الطعام او الشراب . (فـ . . .) بیشتر دردها که بینی از خوردنی و آشامیدنی زاید . رجوع به‌المعدة بیت . . . ، شود .

ان الدواهی فی الافاق تهترس . میداني .

ان الرئیئة تفثأ الغضب . بخشش هرچند ناچیز باشد آتش خشم بنشاند . نظیر : تباذلوا تحابوا . تهادوا تذهب الاحن و السخایم . دوست مرا یاد کند یك هـل (١) پوچ . رجوع به احسان همه خلق را نوازد . . . ، شود .

ان السمع و البصر و الفؤاد کل اولئك کان عنه مسئولا . (ولا تقف مالیس

(١) هل در استعمال عامه همان هبل بمعنی قافلهٔ صغار است و پوچ کاواک ومیان تهی باشد .

لك به علم . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۸ . آنچه را ندانی در پی آن مرو چه‌چشم و گوش و دل هریك را باز پرس باشد .

ان الشباب والفراغ والجده مفسدة للمرء ای مفسدة . ابوالعتاهیه . برنائی و بیکاری و توانگری مایهٔ تباهی مرد و بدترین مایه تباهی است .

ان الشمس والقمر آیتان من آیات الله لاینخسفان بموت انسان ولابحیاته . حدیث . مهر و ماه دو نشان ازنشانهای ایزدیست و زندگی و مرگ کسان در گرفتن آن دوبی تأثیر باشد . رجوع به النجوم حقّ . . . ، شود .

ان الظن لا یغنی عن الحق شیئاً . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰ ، آیه ۳۷ . گمان کسی را از راست بی نیاز نکند . اقتباس :

از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب ظن بر فلکها کی دوید . مولوی .

نظیر : ان بعض الظن اثمٌ . و رجوع به الظنّ یخطی و یصیب ، شود و رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

ان العدل یسمل من الاکثار فیه . علی علیه السلام .

ان العوان لاتعلم الخمره . زن میانه سال را روی پوشیدن نیاموزند .

ان الغنی طویل الذیل میاس . نظیر : دارندگی است و برازندگی .

ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی . آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر . سعدی . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ان الکذوب قد یصدق . رجوع به الکذوب قد یصدق ، شود .

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا من کان یألفهم فی المنزل الخشن . بزرگواران چون بهمواری رسند از همراهان دُرُشتیها ونا همواریها یاد کنند .

ان الله تعالی فرض علیکم زکوة جاهکم کما فرض علیکم زکوة مالکم . حدیث . اقتباس :

ای شاه نصیب خویش بیرون کن زین جاه بلند و نعمت شاهی .
بنگر بضعیف حال درویشان بگذار سپاس آنکه بر گاهی . ناصرخسرو .

ان الله جمیل وهو یحب الجمال . رجوع به الله الجمیل ، شود .

ان الله لایضیع اجر المحسنین . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیه ۱۶۵ . مزد نیکوکاران در پیش خدای گم نشود ، نظیر : ان الله لایُضیع اجرَ من احسن عملا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۸ . آیه ۲۹ رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم . قرآن کریم سورهٔ ۱۳ . آیه ۱۲ .

ان الله لایهدر دم امرء مسلم • خدای تعالی خون هیچ مرد مسلمان را بی خونبها و باز خواست نگذارد . در اسلام این قاعده بدان حد مطّرد باشد که چون در فلاتی کشتهٔ مسلمی یافت شود ادای دیت او بر بیت المال باشد .

ان الله لیس بظلام للعبید • قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۷۸ . خدای تعالی ستمکار به بندگان نباشد .

ان الله مع الصابرین • قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیه ۱۴۸ . خدای باشکیبندگان است . نظیر : انّما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب . قرآن کریم . سورهٔ ۳۹ . آیهٔ ۱۴ . رجوع بآن میوه که از صبر . . . ، شود .

ان اللّه نظیف و یحب النظافه • ایزد تعالی پاکیزه ومنزه است وپاکیزگان را دوست گیرد .

ان اللّه یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها • فرمان خدای بر این رفته است که سپرده را بسپارنده باز پس دهید .

ان الله یحب السهل الطلق • خدای تعالی آسان گذاران وگشاده رویان را دوست دارد .

ان اللّه یحب الشجاع ولو بقتل حیة • حدیث . خدای تعالی دلیری را دوست گیرد هرچند باکشتن ماری باشد .

ان اللّه یحب الود القدیم • حدیث . اقتباس : دوستیهای دیرینه پسندیدهٔ خدای باشد . سلمی . نقل از فتوت نامه . رجوع به القلب لاینسی الحبیب . . . ، شود .

ان الله یحب معالی الامور و یبغض سفسافها • نقل از صحاح جوهری . ایزدتعالی کارهای بزرگوار را پسندد وکنش وکردار پست و نفایه را دشمن دارد .

ان الذی تحذرین قد وقعا • نقل از زیدری . نظیر : فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم .

ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین • قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۲۹ . باد دستان همزادان دیو باشند . نظیر :

بنیکوئی آگن چو گنج آگنی بدانش پراگن چو پیراگنی
ازآن کش خرد باروان بود جفت کسی باد دستی ز رادی نگفت . اسدی .

رجوع به اسراف حرام است . . . ، شود .

ان الملائکة لتضع (۱) **اجنحتها لطالب العلم** • حدیث . فرشتگان درپیش دانش آموزان فروتن باشند . رجوع به آنکس که داناتراست ، شود .

ان الملوك اذادخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة • قرآن کریم .

---

(۱) خفض جناح و وضع جناح هردو بمعنی فروتنی است : و اخفض لهما جناح الذل . واخفض جناحك للمؤمنین .

سورهٔ ۲۷ . آیهٔ ۳٤. پادشاهان چون بشهری درآیند آنرا تباه کنند ومردمان گرامی و ارجمندآنرا زبون و خوار سازند .

ان المؤمن یغبط و لایحسد وان المنافق یحسد و لایغبط . مؤمن آرزو کند لکن رشك نورزد و دو روی و منافق رشك ورزد و آرزو نکند .

ان الهدایا علی مقدار مهدیها . (جائت سلیمان یوم العرض قبرة آئت بفخذ جراد کان فیها ترنّمت بفصیح القول و اعتذرت . . .)

نظیر : برگ سبزیست تحفهٔ درویش چکند بینوا همین دارد .

رجوع به ارمغان مور . . . ، شود .

ان الیتیم یتیم العلم و الادب (لیس الیتیم الذی قدمات والدهُ . . . ،) رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

ان انکر الاصوات لصوت الحمیر . قرآن کریم . سورهٔ ۳۱ . آیهٔ ۱۸ . ناخوشترین آوازها آواز خرانست . اقتباس :

نرم دار آواز بر انسان چو انسان زانکه حق انکرالاصوات خواند اندر نبی صوت الحمیر . سنائی .

نظیر : کر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی . سعدي .

ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت . قرآن کریم . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ٤۰ . سست ترین خانه ها خانهٔ تنندو و عنکبوت است . اقتباس :

تا حصن تو نسج عنکبوت است اوهن چه که احسن البیوت است . جمال اصفهانی .

ان بعض الظن اثم . (یاأیها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن . . .) قرآن کریم . سورهٔ ٤۹ . آیهٔ ۱۲ . ای گروندگان بدین مسلمانی بپرهیزید از بسیاري گمان چه پارهٔ از گمانها گناهی است . اقتباس :

بگذر از ظن خطا اي بد گمان انّ بعض الظن اثمٌ را بخوان . مولوی

انّ بعض الظنّ اثم است ای وزیر نیست استم راست خاصه بر فقیر . مولوي

انت تتّق و انا مَتّق فمتی نتفق . التتق السریع الی الشر والمتق السریع الی البکا .

ان تسرق فاسرق الدرة و ان تزن فازن بالحرة . تَمَثُّل :

مگر گفته است با تو هوشیاری که گر دزدی کنی دُر دُزد باری . ویس ورامین .

فازن بالحُرّه بي این شد مثل فاسرق الدُّرّه بدین شد منتقل . مولوي

رجوع به اگر خاک هم بسر . . . ، شود .

انجام هر راه بدهی است . نظیر : آب بآباداني می رود .

انجم گردون شمردن کی طریق اعور است (عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بحر . . . ،) امیرعلی شیر .

انجیره فروش را چه بهتر (هرچند شود ز ننگ تضمین رخسارهٔ طبع من مزعفر پرسم ز عدوت نیم بیتی . . .) عمادی شهریاری . این مصراع را که عمادی تضمین می کند نمیدانم از کیست. صورت آن چنان مینماید که مثلی است و شاید از آن قبیل باشد که سنائی میفرماید : هر که شد کون پرست برخیره تیز یابد جزا ز انجیره. و هم از آن قبیل که عرب گوید : جزاء مقبّل الإست الضراط .

ان حرمة مال المسلم کحرمة دمه . حدیث .

اندازه نگهدار . اندازه نگهدار که اندازه نکوست . نظیر :

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک کسی که بیشترش خورد بُکشد استسقاش . سنائی .

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد . حافظ .

رجوع به اسب راه آن است . . . ، و رجوع به اسراف حرام است ، شود .

اندر آئینه چه بیند مرد عام که نبیند پیر اندر خشت خام . مولوی . رجوع به آنچه در آینه جوان . . . ، شود .

اندر این ایام از نادره ها نادره است

پسری با پدر خویش موافق به سیر . فرخی . نظیر :

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر پسران را همه بد خواه پدر می بینم . حافظ .

اندرین خاکدان فرسوده هیچ کس را نه بینی آسوده . سنائی .

نظیر : اگرغم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه

در این گیتی سرا سر گر بگردی خرد مندی نیابی شادمانه . شهید بلخی .

یکتن آسوده در جهان دیدیم آنهم آسوده اش تخلُّص بود .

اندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است (از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش که . . .) حافظ . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

اندراین رسته راستکاری کن تا بدان رسته رستگار بوی . (بخدا ار گل اربهار بوی بی خدا خوار تر ز خار بوی راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا تو زان شمار بوی . . .) سنائی .

اندر این روزگار پرتلبیس نان ز لاحول می‌خورد ابلیس . (نیست اندر جهان نکونفسی ناکسی‌مانده چرخ را نه کسی اندر این کارگاه با مرّه (۱) تو به لاحولشان مشو غرّه که . . .) سنائی . رجوع به آه ازاین واعظان منبر کوب ، شود .

اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست

تا هر آدم روی را زنهار بادم نشمری . سنائی . نظیر :

(۱) بامرّه شیطان است .

ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستی نشاید داد دست . مولوی .

و رجوع به آه از این واعظان...، شود.

اندر این ملك چو طاوس بکار است مگس • (گر چه خوبی بسوی زشت بخواری منگر ک...) سنائی. تمثّل :

اگرت هست هنر عیب کسان باز مجوی کاندر این ملک چو طاوس بکار است مگس . ابن یمین

و ناموس ملک را مگس همچو طاوس بکار آید . مرزبان نامه . رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا ...، شود.

اندر این منزلی که یك هفته است بوده نا بوده آمده رفته است • سنائی .

اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگ مردی و سالاری

(ای آنکه غمگنی و سزاواری وندر نهان سرشک همی باری

از بهر آن کجا ببرم نامش ترسم ز بخت انده و دشواری

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری

هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد هواری

مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت ایدر زاری کن کی رفته را بزاری باز آری

آزار بیش بینی زین گردون گر تو بهر بهانه بیازاری

گوئی گماشته است بلائی او بر هر که تو بر او دل بگماری

ابری پدید نی، و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی و یا نکنی ترسم بر خویشتن ظفر ندهی باری

تا بشکنی سپاه غمان بر دل آن به که می بیاری و بگساری ....) رودکی .

اندر بنه صد شتر بدیدیم اکنون غم یك مهار داریم • سنائی .

نظیر : دیروز چنان بُدی که کس چون تو نبود وامروز چنین شدی که کس چون تو مباد .

علیّ هاشم میگوید که از عجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مأمون بود در بغداد دیدم که همه رخت و قماش او در زنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیرجامهٔ وجفتی موزه ویك اسطرلاب. و همو را دیدم بعد از مدتی که وزیر شده بود، هزار شتر در زیر بنهٔ او میرفت و هنوز تمام نبود وهمچنین فضل سهل برادر اورا دیدم، که هزارشتر در زیر رخت او میرفت. و باز دیدم که همه قماشات او را در زنبیلی از خانه بخانهٔ میبردند. این حکایت مُنبِّهی است اصحاب دولت وارباب محنت را، که نه دولت را ثباتی است ونه محنت را دوامی بقا بقای خدا است و ملك ملك خدای . حاشیهٔ احیاء العلوم. (۱)

(۱) نسخهٔ ناتمامی از احیاءالعلوم حجةالاسلام غزالی در ملك این بنده است که پارهٔ حواشی بی تناسب با مطالب متن برآن نوشته‌اند و چون نمیدانم نویسنده کیست یاازکجا نقل شده بعد از این هروقت قسمتی ازآن دراین کتاب بیاید ذکر مأخذ را بجملهٔ حاشیهٔ احیاء العلوم اکتفا میشود.

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت . فردوسی .
گهی برفراز و گهی برنشیب گهی شادمانی و گاهی نهیب . فردوسی .

چون بیکدیگر رسیدند [عمروبن لیث و اسمعیل سامانی] مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمر و لیث بدر بلخ شکسته شد. و چون اورا پیش امیر اسمعیل آوردند بفرمود تااورا بیوزبانان سپردند. این از عجایبهای دنیاست. چون نماز دیگر شد فراشی که از آن عمرولیث بود درلشکرگاه میگشت. چشمش برعمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت. بنزد او رفت. عمرو اورا گفت امشب پیش من باش که بس تنها مانده ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا از قوت‌چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن. که مرا گرسنه است. فراش یکمن گوشت بدست‌آورد و دیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشك برچیده کلوخی دو سه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند، چون گوشت در دیك انداخت و خود بطلب نمك شد روز بآخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیك کرد و پارهٔ گوشت برداشت. دهنش بسوخت. سبك سر برآورد. حلقهٔ دیك درگردنش افتاد. ازسوزش دیك بآهنگ خاست ودیك‌را ببرد. عمرو لیث چون آن حال چنان دید رو سوی سیاه و نگهبانان کرده بخندید و گفت، عبرت گیرید که من آن مَردَم که بامداد مطبخ مرا هزارو چهارصد شتر می‌کشید وشبانگاه سگی‌برداشته و میبرد. و دیگر گفت اَصبَحتُ امیراً وامسیتُ اسیرا . . . . سیاست نامه نظام‌الملك نسخهٔ خطی مُتعلّق به آقای سید عبد الرّحیم خلخالی . فصل سوم . و رجوع بمثل بعد شود .

اندر پس هرخنده دوصد گریه مهیاست (درقهقهه کبك دوصد چنگل بازاست . . .)

نظیر ، چراغ هیچکس تاصبح نمیسوزد . شاهنامه آخرش خوش است . باهر خمری خماریست . هیچ عروس سیاه بختی نیست که تاچهل روز سفید بخت نباشد . کلّ ذات بعل سَتَئیم . کلّ امرء سَیَری وقفَه . کلّ امرء بطوال العیش مکذوبُ . کلّ امرء سیعودُ مُرّیّا . نشاشیدی شب‌درازاست .

از پس هر مبارکی شومیست در پی هر محرّمی صفراست . خاقانی .
یارُبَّ مُبکیة في طیّ مُضحکةٍ ورُبَّ مولةٍ في طیّ لذّات .
یاراقِدَاللیل مَسروراً باوّلِهِ انّ الحوادث قد یطرقن اسحارا
لاتفرحنّ بلیلٍ طاب اوّلُهُ فربَّ آخرُ لیلٍ اُحِجَّ النارا .

اندر جوال کردن (یا) اندر جوال شدن فریب دادن یافریب خوردن . تَمثُل ،

اما اگر اندر وی [یعنی در دروغ بصورت مزاح] ضرری باشد روا نبود چنانکه کسی را اندر جوال کنند که زنی اندر تو رغبت کرده است تا او دل برآن بنهد وامثال این . کیمیای‌سعادت. سرهنگچه درجوال غرور شد وسخن آن فَجرَه حقیقت مبدانست . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

هستم بجوال عشوه‌ات دایم وان کیست که نیست درجوال تو . سنائی .
زهی بُتی که بخوبی خویش درنفسی هزارعاشق چون من فروجوال کند . سنائی .
کسی کو بحصاری قوی از طاعت او رفت بَتَر زانکه بگفتار زنی شد بجوالی . فرخی .

هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر — درشد بجوال تو یارب‌چه جوالست‌این . سنائی.
گر بتقلیدي شدستی قانع ازصانع‌رواست — همچنین‌می‌باش‌از انفاس‌نفس‌اندرجوال . سنائی .
چون دید کاین سرای‌نیرزد به‌نیم جو — زان چون‌خران‌عصر نشددر جوال‌او . سنائی .
که زغفلت بر دل آدم خط نسیان کشد — تا کندشیطان زحرص‌گندم‌اورادرجوال . معزی .
من غرّه بگفتار مُحال تو شدم — زان روی سزای گوشمال توشدم
این طرفه که آزموده صد بار ترا — هم باز بعشوه در جوال تو شدم . انوری .
تا بکی ریش گاو باشد کس — چند چون ابلهان رود بجوال .
من هم بجوار زلف آنم — کز عشوه تو در جوال اوئی . انوری .
مه را که درزمین فلك‌خرمن افکني‌است — چون‌خرمن‌ازطریق‌فسون‌درجوال‌کرد. ظهیر .
تا کي از بهر نیم توبره کاه — باشم اندر جوال مشتی خر . ظهیر .

اندر جهان به‌ازخرد آموزگارنیست. (درشاهی‌وهنرخردآموزگارتوست . . .) معزّي.

نظیر : الهي آنکه را عقل دادی پس چه ندادي وآنکه را عقل ندادي پس چه دادی .

عقل دل را بعلم بگمارد — علم جان را بآسمان آرد
عقل شمع است و علم بیداری — نفس خواب و هوس شب تاري . اوحدی .

عقل که نیست جان در عذاب است . خرد باشد که خوب و زشت داند . ویس ورامین . خرد باید اندر سر مرد کار . فردوسی . خرد باید از مرد فرهنك و سنگ . اسدی . خرد بایدو دانش و راستی . فردوسی . خرد خام گفتارها را پزد . فردوسی .

خرد بر همه نیکوئیها سر است — تو چیزی مدان کز خرد برتراست . فردوسي .
خرد شاه باید زبان پهلوان — چو خواهی که بی رنج باشد روان . فردوسی .
خرد شاه را برترین افسر است — هش و دانشش نیکتر لشگر است . اسدی .
خرد مایه ور گوهري روشن است — چوجان اوو جان‌مرورا چون‌تن‌است
روان را درستی و بینائی اوست — تن مردمی را توانائي اوست
چو چشمی است بیننده و راهجوي — که دادار را دید شاید بدوی
همه چیز زیرو خرد از بر است — جز ایزد که او از خرد برتراست
درختي است از مردمی سایه ور — هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر
زدوده یکی آینه است از نهان — که بیني در او چهر هر دو جهان
بر آئین الف وار بالای راست — بهر جانور بر براو پادشاست
ز دادار امید و فرمان و بند — مر او راست‌کاو از خرد بهره‌مند . اسدي.
خرد مر جهان را سر گوهر است — روانرا بدانش خرد رهبر است . اسدی .
خردمند اگر با غم و بیکس است — خرد غمگسار و کس او بس است . اسدی .

خردمند باشد به از بی خرد . فردوسی . خردمند باشید تا توانگر باشید . قابوسنامه .
خردمندباش و بی آزار باش . فردوسی .

خرد همچو آب است و دانش زمین — بدان کاین جدا وآن جدا نیست زین
بهین گوهری هست روشن خرد — که بر هر چه رانی خرد بگذرد . اسدی .
خرد زندهٔ جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
از او شادمانی از او خرمی است — ازاو هم‌فزونی‌و هم زو کمی‌است . فردوسی .
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای . فردوسی .
خرد مرد را خلعت ایزدی است — سزاوار خلعت نگه کن که کیست . فردوسی .
خردمند و دانا و خرم نهان — تنش زین‌جهانست‌و دل زان جهان . فردوسی .
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود . فردوسی .
خرد جسم جان است چون بنگری — تو بی جسم شادان جهان نسپری . فردوسی .
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی — بگیتی بپوی و بهر کس بگوی . فردوسی
خرد خود یکی خلعت ایزدی است — ز اندیشه‌دور است‌ودور ازبدی‌است . فردوسی
تنومند کاو را خرد یار نیست — بگیتی کس اۀ را خریدار نیست . فردوسی
خرد پرورد جان دانندگان — خرد ره نماید به خوانندگان . فردوسی
برامش بود هر که دارد خرد — سپهرش همی در خرد پرورد . فردوسی
نکوتر هنر مرد را بخردیست — که کار جهان و ره ایزدی است . فردوسی
زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر دُر ببارد همان نغز نیست . فردوسی
هر آنکس که گردد ز راه خرد — سر انجام پیچد ز کردار بد . فردوسی
خرد گیر کارایش جان بود — نگهدار گفتار و پیمان بود
هم آرایش تاج و گنج و سپاه — نمایندهٔ گردش هور و ماه . فردوسی
هر آن نامور کاو ندارد خرد — ز تخت بزرگی کجا بر خورد . فردوسی
کسی کاو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا
از اوئی بهر دو سرا ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند . فردوسی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو — خرد باید ای نامور برگ تو . فردوسی
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است — دل و جان دانا بدو روشن است . فردوسی .
هر آنکس که اندر سرش مغزنیست — همه رای و گفتار او نغزنیست . فردوسی .
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت — که با مغزت ای سر خرد باد جفت . فردوسی .

کسي را کِش از بن نباشد خرد خردمندش از مردمان نشمرد . فردوسی.
تو نشنیدهٔ داستان پلنگ بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا کس رها . فردوسی
بآزادي است از خرد هر کسی چنان چون ننالد ز اختر بسي . فردوسی
دل شاه مکسل ز راه خرد خرد نام و فرجام را پرورد . فردوسی
دلي کز خرد گردد آراسته چو گنجی بود پر زر و خواسته . فردوسی
جوانی خردمند و بر تر منش بگیتی ز کس نشنود سر زنش . فردوسي
ز بیشی خرد جان بود سودمند ز کیتش تیمار و درد و گزند . فردوسی

اندر جهانت بر دو گروه ایمنی مباد
بر دوستان دشمن وبر دشمنان دوست .

(از دشمنان دوست حذرکن که روا است بادوستان دوست تر ادوستي نکوست . . .)
نظیر : این پند نگاهدار همواره ای تن بر گرد کسی که خصم تو هست مَتَن
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دوشمر تیغ دوکش زخم دوزن . ابوالفرج رونی.
صلح دشمن چو جنگ دوست بود .
اگر دوست یابد ترا تازه روی بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنش رخ پر آژنگ دار بد اندیش را چهره بی رنگ دار . فردوسی .
خرد دوستي چون کند با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
شبان برّه آن به که دارد نگاه از آن سگ که با گرگ شد آشنا . ابن یمین .
دشمنان سه فرقه اند دشمن و دشمن دوست ودوست شمن . ورجوع به بادشمن من . . . ، شود.

اندر جهان تهی تر از آن نیست خانهٔ
کز وام کرد مرد و را فرش واوستام . ناصرخسرو.

اندر جهان چو بی هنری عیب و عار نیست
با فخر و با هنر زی و بی عیب وعار باش

(. . . فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای وزعیب و عار بیهنري برکنار باش .) سوزنی
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آذر
چو کنعان را طبیعت بیهنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود . سعدی .
هنر بهتر از گوهر نابکار که گیرد ترا مرد داننده خوار . فردوسی .
هنر پایهٔ مرد افزون کند سر از جیب اقبال بیرون کند .
هنرمند هر جا بود سر فراز کجا بي هنر شد اسیر نیاز .

هنر هر کجا افکند سایهٔ چو ظل همایش دهد پایهٔ .
انگشت هنر ورکلید روزیست و دست بی هنر کفچهٔ در یوزه .

اگر تخت جوئی هنر بایدت چو سبزی دهد شاخ بربایدت . فردوسی .
چو پرسند پرسندگان از هنر نشاید که پاسخ دهي از گهر . فردوسی .
هر آنکس که جوید همي برتری هنرها بباید بدین داوری . فردوسی .
گهر بیهنر خوار و زار است وسست بفرهنگ باشد روان تندرست . فردوسی .
یکی داستان زد بر او پیلتن که هرکس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آوری بمردی جهان زیر پای آوري . فردوسی .
گهر بیهنر ناپسند است و خوار بدین داستان زد یکي هوشیار
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی کز آتش نجوید کسی آب جوی . فردوسی .
هنر جوي و تیمار بیشی مخور که گیتي سپنج است و ما برگذر . فردوسی .
کسي کو ندارد هنر با نژاد مکن زو به نیز از کم و بیش یاد . فردوسی .
هنرها بیرنائی آور پدید ز بازی بکش سر چو پیری رسید
بمیدان دانش بر اسب هنر نشین و ببند از ستایش کمر
بر آن کوش کت سال تا بیشتر بري پایگاه هنر پیشتر . اسدی .

اندر جهان سود بیرنج نیست . (تن آسانی و کاهلی دور کن بکوش و زرنج تنت سور کن که . . . کسي را که کاهل بود کنج نیست .) فردوسی . رجوع ازتوحرکت . . . ،شود .

اندرجهان نیست جاویدکس . (نداری تن خویش‌را رنجه بس که . . .) فردوسی. رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

اندر حضر نباشد آزاده را خطر کاندر حجر نباشد یاقوت را بها .

(اهل هري مرا نشناسند بریقین تارحلتی نباشد زین منزل فنا مقدار آفتاب ندانند مردمان تانور او نگردد ازچشمها جدا . . .) عبدالواسع جبلی ؟(۱) رجوع به چو صاحب سخن زنده باشد و رجوع به ازهدالناس فی‌العالم . . . ، شود .

اندرخورافسر شود ازعلم بتعلیم آنسر که‌زبس‌جهل‌سزاوارفسار است ناصرخسرو. رجوع آنکس که‌داناتر . . . ، شود .

اندر دم است کژدم بدرا هلاك سر . (. . . از فعل بد تونیز سرخویش را دمی .) ناصرخسرو .

اندرره‌عشق کفرو دین همرنگ است (زین روي که راه عشق راهي تنگ است

(۱) قطعه رابنام سنائی نیز دیده ام

نه برخودمان صلح و نه باکس جنگ است می باید می چه جای نام و ننگ است . . .)

اندر سر آن روی که درسرداری . نقل از العراضه .

اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا . (چون قدردین ندانی پیشت چه کفرودین . . .) سراج الدین قمی . شمشیر خطیب شمشیری بوده است که خطبا گاه خطابهٔ برمنبر بدست داشته اند . وسپس هرچیز را که نابجای واقع شده و از آنرو از تأثیر وعمل بازمانده یاتنها صورتی بی معنی داشته است بدان تشبیه می کرده اند . نظیر : شمشیرها تاشمشیر خطیب برکردن آن بی سران بیازمودند و کمانها تاکمان حلاّج در روی آن هَدَف گشتگان کشیدند . زیدری .

چرخ را بی آبرودان همچوشمشیر خطیب گر نیاید راست چون شمشیر بااودرمیان . ظهیر .
درعشق تو ای به نیکوئی سخت غریب گفتم که شود درد مرا صبر طبیب
خود صبر زبُن بکار درمانده تراست احسنت زهی صبر چوشمشیر خطیب . عمادی .

اندر کمر گاه رنگ چوگیرد گذرگاه خشمین پلنگ
سرین نورهان آوردبهردد نبیند زچنگال دد جز که بد . (سه دیگر که . . .)

حضرت ادیب . رجوع به پنجه باساعد . . . شود.

اندر مه دی بباغ و کهسار بلبل لال است و نحل بیکار (دی ماه فناست پند بپذیر چون بلبل ونحل گوشهٔ گیر ک . . .) تحفة العراقین خاقانی .

اندرون ازطعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی (. . . تهی ازحکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی .) سعدی . رجوع به از گلوبنده . . . شود .

اندر همه ده جوی نه ما را مالاف زنان که دهخدائیم . سنائی .

نظیر : ده رانده و دهخدای نامیم چون بدر به نیمهٔ تمامیم . نظامی .
شبیه به : یکی داستان زد براین مردمه که درویش را چون برانی زده
نگوید که جز مهتر ده بُدم همه بنده بودند و من مه بُدم . فردوسی .
توئی رانده چو از ده روستائی که آن ده را سگالد کدخدائی . ویس ورامین .

لاف در غربت آواز در بازار مسگران . اکذبُ من اسیرالسند . ترکی را بده راه نمیدادند می گفت تیر و ترکش مرا بخانه رئیس برید (یا) بخانه کدخدا برید .

اندك اندك بهم شود بسیار (. . . دانه دانه است غلّه در انبار .) سعدی . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . شود .

اندك اندك خیلی (۱) **شود وقطره قطره سیلی** . سعدی . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . شود .

---

(۱) اگر تصحیفی در جمله واقع نشده باشد شاید بار اوّلست که نزد قدما کلمه خیلی بمعنی مطلق بسیار استعمال شده است

اندك بر بسیار دلیل باشد. کشف المحجوب. رجوع به مشت نمونهٔ خروار . . . ، شود.

اندك خودرا به از بسیار دیگران دان. خواجه عبدالله انصاری. رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود.

اندك خوروگه گاه خور و پنهان خور. (گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ و خندان خور بسیار مخور ورد مکن فاش مساز . . . .) خیام. رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود.

اندك دان بسیار گو ست. رجوع به اگر طوطی . . . ، شود.

اندك دلیل بسیار است. تَمثُل ؛

ز بسیار اندکی را او نموده دلیل است اندکی او را ز بسیار. فرّخی.

رجوع به مشت نمونه خروار . . . ، شود.

اندك شمر اردوست ترا هست هزار ور دشمن تویکیست بسیار شمار.
(داود نبی چو بر گشادی اسرار گفتی پسرا پند من از دل مگذار . . .) یوسفی. نظیر ؛

میلفنج دشمن که دشمن یکی فزون است و دوست ار هزار اندکی. منسوب برودکی.

هزار دوست کم است و یك دشمن بسیار است. اکثر من الصدیق فانك علی العدّ و قادر.

دوست گر چه دو صد دو یار بود دشمن ارچه یکی هزار بود. سنائی.

و ما بکثیر الف خلّ و صاحب و انّ عدوّاً واحداً لکثیر.

هزار دوست اندکی باشد ویکی دشمن بسیار بود. نقل از اسرارالتوحید فی‌مقامات الشّیخ ابوسعید.

اندکی جمال به ازبسیاری مال. نظیر ؛

پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت ازقدرتومی‌بینم بیش

گفت خاموش هرآنکس‌که جمالی دارد هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش. سعدی.

اندوه ازدرهای بزرگ بیشتر درآید. نظیر ؛ مثل زنندکرا سر بزرگ درد بزرگ. ابوحنیفهٔ اسکافی. هرکه بامش بیش برفش بیشتر. و رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود.

اندوه چوروزی است می باید خورد. (با اندوه جفت گشتم ازشادی فرد ایام وفا نیست ولی چتوان کرد اندیشه چو دانش است می باید داشت . . .) ابوالفرج رونی.

اندوه دل سوخته دلسوخته داند. سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس . . . سعدی. نظیر ؛ بیا سوته دلان گرد هم آئیم که قدر سوته دل دلسوته دونه. باباطاهر.

رجوع به ازتو نپرسند درازیّ شب . . . و رجوع به اگر بسوزد کتّان . . . ، شود.

اندوه چاشت دردلم حب وبغض کس نگذاشت. (با جُحی گفت روزکی حیزی
کز علیّ و عمر بگو چیزی گفت باوی جُحی که . . .) سنائی. رجوع به غم فرزند ونان . . .

ورجوع به ازتو حرکت . . . ، شود.

اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را • (درقتل ما زنرگس خود مصلحت مکن ک . . .) صائب.
نظیر : رای العلیل علیل .

اندیشه کردن که‌چه‌گویم به‌ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم • سعدی .
رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

اندیشه مرد ناکرده کار کندآرزوی گل ازتخم‌خار
بهاردل‌آرام‌جویدزدی شکرخواهدازبوریائینه نی • (که . . .) حضرت‌ادیب .
اندیشه مکن بکارها دربسیار کاندیشه بسیار بپیچاند کار • (. . . کاری که برویت آیدآسان بگذار ورتوانی بکار دانان بسپار .) مسعود سعد .

ان ربك لبالمرصاد • قرآن کریم . سورهٔ ۸۹ . آیهٔ ۱۴ . خدای تو بردیده‌گاه است .
نظیر : محتسب دربازار است . صاحبِ‌راه کنارِ راه .

انسان به آرزو زنده است • رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

انسان بامید زنده است • رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

انسان بخوراك زنده است • جمله را به بیماری که خوردن نخواهد گویند . نظیر : تنومند را از خورش چاره نیست . فردوسي .

انسان جایز الخطاست • رجوع به الأنسان محلّ السهو والنسیان ، شود .

انسان فاعل مختار است • نظیر : عقیده آزاد است .

بگیتی درون جانور گونه گون بسند از گمان وز شمردن فزون
ولیك از همه مردم آمد پسند که مردم گشاده استو ایشان به بند . اسدي .
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد نتابد همچو بنده جورو بیداد . ویس‌ورامین.

و رجوع به آزادی آبادی است ورجوع به لاجبرَ ولا تفویض . . . ، شود .

انسان مدنی‌الطبع است • مردمان بمنش و نهاد خواهانِ‌گرد شدن با یکدیگر و آباداني و عمران باشند .

انشاءالله‌گربه است • دیربامی امامِ‌ده بمسجد میرفت جامه‌اش سگی‌باران خورده بسایید . امام چشم برهم نهاده‌گفت انشاالله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ ازاین مَثَل است :

گردن و سینه در شکم مدغم پاي تاسر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمي کلمی صُخم بر فراز خمی
قوزِ سالوسیش به پشتِ چو یوز معنی صدقِ قوز بالا قوز
برزبان ذکر و خاتمش بیمین سبحه در دست و پینه بارِ جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کک زیر او اوفتاده تحت حنک
همچو آن تورهٔ که آگنده بند بر کلکی در افکنده

چون جهودانه(۱)چرب‌وچیل و درشت هرکفی را چهار پنج انگشت
ناخنان بر ز چربی بُنِ مو بسکه تخلیل لحیه گاه وضو
از دوسو گردو خاك ره بیزان شال و بندِ ازارِ آویزان
پیرهن شوخگن قبا ناپاك آستین ها گشاده و یقه چاك
تَهِ رنگِ حنا به ریشِ دو مو(۲) کوهها در میان و دور از رو
فلفل و زرد چوبه رویِ نمك بَر نسیج چپار فضلهٔ کک
خفیش ذکر و کسکسهٔ سینش رفته از درب چین به سقسینش
بس که چالشگری بقصدِ ثواب در هم آمیخته خل و ژفکاب
ز آستین گشاد و پاچهٔ باز بغل و کش عبان چو چرم گراز
(دیده باشی اگر چو من این نوع ، نز ره عنف بل برغبت و طوع
کنی اذعان، که تاکنون بی شك کفش کس را نگفته‌ام کفشك
در شهوار یا شبَه سفتم راستی هرچه بود آن گفتم
لیك مغرض چو برغرض آشفت غرض کور را چه آری گفت
نیك دانی که این زحق دوران وزمی عُجب و کبر مخموران
پر ز باد و هوا فخور و مرح پیشوایانِ دینِ سهل و سمح !
کف چو از خون بی گنه شویند سپس‌این‌سك چه‌کرده بُدگویند(۳))

❀

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت بود وقتی امام مسجد شَفْت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم قصر ها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشید مؤذن صوت عَجِّلُوا با لصّلوة قبل الفوت
برَهش مانده چشم مَأمومان چون غَسَقَ جوی دیدهٔ بومان
مسجد از سرفه عطسه خمیازه پر هلالوش و بانگ و آوازه
زن و مرد از دو صف بنوکِ بنان عانه خاران و ریش شانه زنان
این بفکر نکُ و نوالهٔ خر وآن بتدبیر زرعِ حَبِّ بقر
بلَلِ شُبَهه این به گُر شویان ذکر زوْجیِ حور عین گویان
وآندگر خواب نامه اندر پیش زانکه درخواب دیده لحیهٔ خویش
زرِ نابش فتد بکف بی شك بخرد تو بره برای ایشك

(۱) چرب روده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند . برهان. (۲) دو مو یك تار سپید و یك تار سیاه باشد . (۳) رجوع به این ملعون چه کرده بود ، شود .

. . . . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ / نوک پرّی بداد مالش شیخ
نوک پر بر سرش خلید و بخست / شیخ اسپند سان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم / بردمیده است و گرگ آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه / مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده به تن / این زمان چون گمان برند بمن
«شیخ‌خورده است چرب وشیرین‌دوش / سیم ساقی فشرده در آغوش»
«صبح درخواب ژرف مانده بناز / کی تواند بمسجد آمد باز»
وین بتَرکِم به بُضع همخوابه / نیز باید شدن بگرمابه
گفت این جمله ، جَست از جا چُست / شد بحمّام و تن بجستی شُست
نوز سر پُر زغنج و نازِ خَدیش / راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند / همچو خود ریش‌گاو و خامی چند
گاو را خواندگان خدا ز خری / منکر نوح در پیامبری (۱)
از خدا با خرافه ساختگان / عقل بر نطع وهم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را / بملاهی دهان الهی را
ناشناسندگان سَدّ ز سداد / قِشر بطّیخ دیده از بغداد (۲)
خرد و مغز آن گروهِ غوی / رَبَضِ کوفه مردمِ اموي
دین بازار آن عشیرتِ دون / همچو بوبکر سبزوار زبون (۳)
گاه در خوابِ مرگ‌وگاه بجوش / بتَغي(٤) روشن از یُغي خاموش
شاد با ظَنّ و از یقین بستوه / کوه را کاه دیده که را کوه
شک نیاوردگان کرده یقین / ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده / نه فزاینده و نه زاینده
غولِ عادات را به بیگاری / خواجه تاشان گاوِ عصّاری
بام تا شام در مشقّتِ راه / شب همانجا که بامداد پگاه
بس کنم قصّه وقت بیگاه است / شیخ را چشم عامه در راه است

---

(۱) گاورا دارندباوردرخدائي عامیان / نوح را باور ندارند ازپی پیغمبری . سنائی
(۲) گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
زان همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه . مولوی .
(۳)رجوع به مثنوی‌چاپ علاءالدوله صفحهٔ ٤٥١ . شود . (٤) تف ، حرارت وگرمی . برهان .

❀

در خلابی کنارِ جاده درون — از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سك بس تلاش برد بکار — لاشه آورد عاقبت به کنار
همچو قبطی بر کشیده زنیل — سر و تن خیس خورده وتروتیل
دست و پائی زد و بخشکی راند — عفعفی کرد و آب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و بخشي پست — شیخ زي شیب و سك بیالادست
رشحاتِ جدا ز جسم پلید — هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وز پلیدي سك گرفت آهار — شیخ را ریش و جُبّه و دستار
باقلا بار کردنت هوس است — پیش کن خرکه کارزین‌سپس‌است
خر مریدان بانتظار نماز — کار تغسیل شیخ دور و دراز
حرص میل و قبولی عامه — با تُرُش روی نفس لوّامه
لحظهٔ چند جنگشان پیوست — شیخ با حرص از درون همدست
گفت ، سك اندر آب این غلط است — گرنه ماهیست لا مُحالّه بَط است
فلس و پر نیستش عجب این است — دمکی دارد ، آه ! دلفین است
که به بحرو به برکه های عمیق — بکنار آورد ز مهر غریق
گفته اند این و گفتهٔ زیباست — بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن — در دمیريّ و نیز الحیوان
حافظه رفته ، لعن بر ابلیس — در بلیناس و ارسطا طالیس
در شفا هم بباب جانوران — بو علی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیك سنجیدن — صد شنیدن کجا و یك دیدن

. . . . . .

ندهد تا یقین خویش به شك (۱) — گفت شیخ این و پشت‌کرد بسك
وز عبا مرده ریك پنج پدر — مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا و آهوی دشت — چشم بر هم نهادو تیز گذشت
فرصت یك دو گانه خواندن نوز — مانده باز از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست — وز همه‌سوی بانك و غوغا خاست
«قدس و پاکي شیخ را صلوات — لال هر کو نگوید این کلمات»

❀

بار ها گفته ام بشیخ ابو — یك کرّت کج نشین و راست بگو

(۱) لاتنقض‌الیقین بالشّك .

کآنچه را نام کردهٔ وجدان — چیست جز بادِ کرده در انبان
نیك بنگر بدو که بی کم و بیش — چون هریسه است وآب دیده سریش
چون کشی ریش احمق است دراز — ور رها شد درازیش بدو غاز .
شیر بر غُرم چون برد دندان — هیچ داني چه گویدش وجدان
گوید ای شاهِ دد هماره بزي — نوش خور نوش وشاد خواره بزی
ز آنکه زین غُرمِ گول اشتر دل — چون کنی طعمه ای شه عادل
عملِ هضم در بمعدهٔ شاه — شیر سازی کند از این روباه
کار صید از تو نزره بازیست — بلکه از دام شاهِ دد سازیست .
زن جولا چو بر کشد بکتاش — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگارِ جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوي نیز از رخش بیردي شرم
هر دو رستند از این جوانمردي — این یك از درد و آن ز بی دردي .
آری ابن اوستا بهر نیرنگ — ز یکی خم بر آورد ده رنگ
زرد از او جوی‌و زعفرانی بین — سرخ از او خواه و ارغواني بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ — نیز بالا تر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خوش (۲) — داد ایزد بآدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم — صورت خود دهد ببچّ کریه
محکمی را چو او کند تأویل — پیل از پشّه سازد از پشّه پیل
تا بد آنجا که گفت ره زن گرد — کرنه می کشتمش نه خود می مرد ؟ دهخدا .

انصاف بالای طاعت است • رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است • رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .
انصاف نصف ایمان است • رجوع به اسکندر رومي . . . ، شود .
انصر اخاك ظالما و مظلوما • برادرخویش را در ستمکاری و ستمدیدگی یاری ده .
تَمثُّل : رُوی عن‌النّبی‌صلی‌الله علیه‌وآله اِنَّهُ علیه السّلام‌قال هذا . فقیل یا رسول الله ننصرهُ مظلوماً فکیف ننصرهُ ظالماً فقال علیه السلام تردّهُ‌عن الظلم .
انظر الی ماقیل ولا تنظر الی من قال • بگفتار نگر نه بگوینده . نظیر

مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار
غلط است اینکه مدعی گوید — خفته را خفته کی‌کند بیدار (۱) . سعدی

(۱) ظاهراً جملهٔ (خفته را خفته کی کند بیدار)از زمانهای قدیم مثلی سایربوده است ونظرشیخ اجل در اینجا بشعر حضرت سنائی علیه الرحمه نیست که میفرماید :

ای بدیدار فتنه چون طاووس — وی بگفتار غرّه چون کفتار
عالمت غافل است و تو غافل — خفته را خفته کی کند بیدار

(۲) ان الله تعالی خلق آدَمَ علی صورته . حدیث

باید متاع نیکو دکان ز هر که باشد .

مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای نافه طلب‌گو مباش آهوی‌صحرانشین .

سخن کان از دماغ هوشمند است گر از تحت الثری آید بلند است . نظامی .

چه کنی ریش و سبلت مانی چون بدیدی عجائب ار تنگ . سنائی .

سخنی کز حضور گردد فاش (کذا) قائلش هرکه هست گو می باش . اوحدی .

ان غداً لناظره قریب • رجوع به آلیس الصبح . . . ، شود .

انفکاك شیئی از نفس محال است • قاعده فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خودِ او نتاند بود .

ان فی‌التأخیر آفات • سپوز کاری را آهو ها زاید . رجوع به از امروز کاری بفردا مان . . . ، شود .

انقوزه‌درقندخورانیدن • بصورت وظاهری نیک‌کسی را زیان وآسیبی‌رسانیدن. تَمثُل :

ز شیرین کاری شیرین دلبند فراوان خورده بود انقوزه درقند . امیرخسرو .

نظیر : سیر در لوزینه داشتن .

انکار پس از اقرار مسموع نباشد . تَمثُل :

دگر مگوی‌که من‌ترك عشق خواهم‌کرد که قاضی ازپس اقرار نشنود انکار . سعدی .

حاکم بسخن روستائی کیرد اما رها نکند .

ان کثیرا لنصح یهجم‌علی کثیر الظنة . چون دربند مبالغت رود شنونده‌گمان بد برد .

انك لاتسمع الموتی ولاتسمع الصم‌الدعاء • قرآن‌کریم . سورهٔ۲۷ . آیهٔ۸۲ . بی‌گمان تو مردگانرا شنوا نتوانی‌کرد وکران گوشانرا نیوشا نداني‌ساخت . رجوع به آه سعدی . . . ، شود .

انك لا تهدی من احببت ولکن‌الله یهدی من یشاء . قرآن کریم . سورهٔ۲۸ . آیهٔ ٥٦ . براستی هر که را تو خواهی راهنمائي نتوانی کرد لیکن ایزد تعالی آنرا که خواهد راهنمائی فرماید .

انك مسئول یوم القیمة بما ذا اکتسبت لا بمن انتسبت • در قیامت ازتو پرسند عملت چیست و نگویند پدرت کیست . سعدی . رجوع بآ نجا که بزرك بایدت بود ، شود .

ان کیدکن عظیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۲۸ . راستی فسون وترفند شما زنان بسیار باشد . اقتباس :

روح را از عرش آرد در حطیم لا جرم مکر زنان باشد عظیم . مولوی .

رجوع به آلنساء حبائل الشیطان ، شود .

انگار میکنم که ور نجستم • مردی یزدی از یکسوی بر خرجست تا سوار شود و از دیگر سوي بیفتاد . چست برخاست گرد بیفشاند وگفت انگار میکنم که ور نجستم . مراد مَثل

اینکه : اگر سودی نبردم زیان نیز نکردم . یا : اگر این بار پیروز نشدم چه چیز مرا از تکرار کرده باز میدارد .

انگشت انگشت مبر تا خیك خیك نریزی . نفط فروشی بشاگرد دکان می آموخت که گاهِ سنجش از فروشنده زیادت ستاند و بخریدار کم دَهَد . شاگرد او را از کیفر آن جهانی هراس میداد و او از گناه باز نمی ایستاد . تا آنگاه که مرد بامید سودی سفر دریا پیش گرفت و کشتی بخیک‌های نفط انباشته بود . طوفان برخاست . ناخدا بسبک کردن کشتی فرمان داد . بازارگان از بیم جان با دستِ خویش خیکها بآب می‌افکند . شاگرد مزید آلم او را بطنز گفت : انگشت انگشت مبر تا خیك خیك نریزی . نقل بمعنی از جامع التمثیل . نظیر آبش در میرود .

دیدی بدان شبان که گرفتی همیشه شیر — آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است
در کوزه های شیر فزودی همیشه آب — بفروختی بخلق که شیر مطهر است
پیوسته شیر خود را با آب میفروخت — پنداشت کار ها همه ساله برابر است
بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص — اینک بگویمت که دلت نیک غم خور است
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد — فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شر است
آواز داد هاتفش از گوشهٔ و گفت — کاین خاک توده خانهٔ پاداش و کیفر است
آن قطره های آب که بر شیر میزدی — شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است . کافی بخاری .
داشت شبانی رمه در کوهسار — پیر و جوان گشته ازاو شیر خوار
شیر که از بُز بسبو ریختی — آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب طمع هم بشیر — نقره ستاندی چو ز بُرنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك — سیل در آمد رمه را بُرد پاك
آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد — سوخته شد ناگه از آن شیر سرد
خواجه چو شد با غم و آزار جفت — کار شناسیش درآن حال گفت
کان همه آب تو که در شیر بود — شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد شبان زان سخن با شکوه — ماند سرافکنده چو سیلاب کوه . امیر خسرو دهلوی .

رجوع به ازمکافات عمل غافل مشو ، شود .

انگشت به بینی نمیتوان کرد . دراین جا جاسوس بسیار است . یا : این مردسخن چین است .

انگشت بدر کسی مزن تا در تو بهشت نکوبند . جامع التمثیل . تَمثُّل :

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت . ناصر خسرو .

مکوب در کسی را تا نکوبند درت را . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

انگشت‌بدندان گرفتن . بنشانهٔ حسد یا تعجب انگشت‌درمیان دو دندان نهادن . تَمثُّل :

از رشك او دبیران انگشتها بدندان آنگاه دُر بیارد زانگشت خویش و گه زر . فرّخی .
آفرین باد بر این خواجهٔ مخدوم پرست که زسعیش خردانگشت بدندان آرد . سلمان ساوجی.
لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب و دندان. قطران .
او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
۵ انگشت تعجب جهاني از گفت و شنید ما بدندان . سعدي .

نظیر : انگشت بدندان آوردن . انگشت بدندان ماندن . انگشت بر دهان ماندن . آب در دهان خشك شدن . بنگ از سر پریدن .

انگشت بدندان گزیدن . پشیمان شدن . تَمثُّل :

عقل هم انگشت خود را می گزد زانکه جان اینجاست بی جان میروم . مولوي.
۱۰ انگشت گران در آمدم از در تو انگشت زنان برون شدم از بَرتو . مولوي.
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان چون تأمل کند آن صورت انگشت نمارا . سعدی .

نظیر : ناخن بدندان گرفتن .

انگشت بدهان ماندن . رجوع بمثل قبل شود .

انگشت بر حرف کسی نهادن . گفتهٔ کسی را فرمان نکردن یا بر گفتهٔ کسی
۱۵ اعتراض کردن . تَمثُّل :

هر که چون ابن یمین باشد در این ره مستقیم در رهش انگشت ننهد هیچکس بر هیچ حرف. ابن یمین .

انگشت بر دهان ماندن . به نشانهٔ شگفتی انگشت بدهان نهادن . تَمثُّل :

فتنه را ناگاه باز افتاد دستی آنچنانک ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان . ظهیر .
دست درهم داد اسباب جهانداری چنانك آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان . ظهیر .
۲۰ **انگشت بر دیده نهادن** . اظهار مطاوعت کردن . تَمثُّل :

خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده عقل در کوی تو بر خاك نهد پیشاني . نزاری .

انگشت بشیر زدن . فتنهٔ و شقاقی را سبب شدن .

انگشت خائیدن . پشیمان شدن . تَمثُّل :

هر کس که بجان پند عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت . حافظ .
۲۵ رجوع بانگشت بدندان گزیدن ، شود .

انگشتری پاست . چیزی نه بجای خویش است .

انگشتری زنهار دادن . گویا دادن انگشتری در قدیم بنشانهٔ زنهار پادشاهان را رسمی بوده است . تَمثُّل :

دار ملك سروری جستند خصمان لاجرم بر سر دار نداکنون کرده سرها سر بسر
۳۰ طالب انگشتریّ زینهار است این زمان آنکه جست انگشتریّ ملك جم زین پیشتر. سلمان ساوجی.

هر کلب بست از سخن با او کسیرا کار نیست مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست .

نظیر : تیر امان دادن .

انگشت زینهار بر داشتن . با برداشتن انگشت امان خواستن . تَمثُّل :

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض بر داشت از مهابتش انگشت زینهار . سلمان ساوجی.

انگشت قبول بدیده نهادن . رجوع بانگشت بر دیده نهادن ، شود .

انگشت کوچك فلان نتواند شد . در برابر او بچیزی نیست . تَمثُّل :

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را انگشت کهین است به از حاتم و رستم . عنصری .

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت .

(چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت نزدیك خداوند بدی نیست فرامُشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری کردند انگورنه از بهر نبیداست بچرخشت(۱)
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز که او رابکشد آنکه ترا کشت
. . . . .) ناصر خسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . و رجوع به نه هر که دارد شمشیر . . . ، شود .

انگشت‌نما (یا) انگشت‌نمای خلق شدن . بدی و گناهی بنیکی شهره گردیدن .

منم امروز و توانگشت نمای زن و مرد من بنیکو سخنی و تو بشیرین دهنی . سعدي .

انگشت نمك است خروار هم نمك است . از بخششی اندك چنانکه از دهشی فراوان سپاس باید داشت .

انگشت نهادن . استخفاف یا اعتراض کردن . تَمثُّل :

زهی بقویت دین نهاده صد انگشت مآثر ید بیضات دست موسی را . انوری .
تا سر انگشت تعنّت بسر مهر گذاری حالیا پرده برافکن مه انگشت‌نمارا . دهخدا .

انگشت هنرور کلید روزیست و دست بیهنر کنجهٔ در یوزه . رجوع به اندر جهان چو بیهنري . . . ، شود .

انگور از انگور رنك گیرد . تَمثُّل :

مکن با بد آموز هرگز درنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ . نظامي .
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم چوانگوری که گیرد رنك ازانگور . انوري .

رجوع بآلوچو بآلو . . . ، شود .

(۱) این بیت را نیز برودکی نسبت کرده‌اند . رجوع بدیوان رودکی فراهم‌آوردهٔ آقای سعید نفیسی شود .

انگور خوب نصیب شغال میشود (یا) نصیب کفتار میشود . مثل را بیشتر بصورت مزاح در موردي که زنی زیبا یا چیزی ظریف ونغز بدست ناسزاواری افتدگویند .

انگور را در چفته میخورد . (فلان ...) مزاحی است که صورتاً مِثلِ این است که از مُمَثَّل تعظیم و تفخیمی بعمل می آید و در معنی او را بشغال تشبیه می کند .

انگور زانگوربرد رنگ وبه‌ازبه . (نام خردو فهم نکو مازتو بردیم ...)منوچهری. رجوع به انگور از انگور ... و رجوع به آلو چو بآلو ...، شود .

انگور ز انگور همی گیرد رنگ . (یاری بودی سخت بآئین و بسنگ همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ این خو تو از او گرفتهٔ ای سرهنگ ...) فرخی . رجوع به انگور از انگور ... و رجوع به آلو چو بآلو ...، شود .

انگور گیرد ز انگور رنگ . (یکي داستان زد در این مرد سنگ که ...) رجوع به انگور از انگور ... و رجوع به آلو چو بآلو ...، شود .

انگورنو آورده‌ترش‌طعم‌بود روزی‌دوسه‌صبر کن که‌شیرین گردد . سعدی .

ان لکل شئی زکوة و زکوة الدار بیت الضیافه . حدیث . هرچیزرا زکوتی است و زکوة خانه سفره خانه و مهمانسراي خانه باشد .

ان لله‌خزائن‌الحکمة‌والسنة الشعراء مفاتیحها. حدیث . خدای تعالی‌را گنجینه هائی است ازدانش وزبان سخن سنجان وشاعران‌کلید آن‌باشد . رجوع به انّ من الشعر ...، شود .

ان لله جنوداً منها العسل . حدیث . خدای تعالی را لشگر ها است که مُنج و کبت انگبین قسمی از آن باشد .

ان للباطل جولة ثم یضمحل . نقل از العُراضه . ناراست وناروا راروزکی‌چند است و سپس نابودگردد . نظیر : للحقّ دولة و للباطل جولة .

ان لم تکن ذئبا اکلتك الذئاب . اگر گرگ نباشی گرگانت بخورند . نظیر : چوب نرم را موریانه بخورد (یا) کرم بخورد . رهبوتٌ خیرٌ من رحموت . اللهمّ هورّالاایّا .

همیشه بِنَرمی تو تن در مده بموقع بر افکن برابر و گره
بِنَرمی چو حاصل نگردد مراد درشتي ز نَرمي در آن حال به .

فرقاً خیرٌ من حُبّ . رهباك خیر من رغباك . خشیةٌ خیرٌ من واد حبّا . تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر . بی بند نگیرد آدمی پند . طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد .

استاد معلم چو بود کم آزار خرسك با زند کودکان در بازار . سعدی .
می باش چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشي در آغوش
هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شو ایمن از زیان . مولوي .
دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . سعدی .

اشك كباب مايهٔ طغيان آتش است . من جعل نفسه عظاماً اكلتهُ الكلاب . لاتكن حلواً فتُسترطَ . تا گفتهٔ غلام تو ام ميفروشنت . الّذين اذا اصابهم البغي هم ينتصرون . قرآن كريم . سورهٔ ٤٢ . آيه ٣٧ . خواری خلل دروني آرد بيداد كشی زبونی آرد . نظامی .

انما الحيات الدنيا لعب ولهو و زينة و تفاخر . قرآن كريم . سورهٔ ٥٧ . آيه ١٩ . براستی زندگی اين جهان لاغ و بازيچه و پيرايه و خود ستائيست .

انما المومنون اخوة . حديث . رجوع به المؤمنون اخوة ، شود .

انما الناس احاديث . رجوع به الناس احاديث . . . ، شود .

انما الناس حديث حسن كن حديثاً حسناً ان وعى . رجوع به الناس احاديث ، شود .

انما النجوى من عمل الشيطان . رجوع به النجوى . . . ، شود .

انما اموالكم و اولادكم فتنه . قرآن كريم . سورهٔ ٨ آيهٔ ٢٨ . بی گمان خواسته و فرزندان شما بلا وآزمون شما باشند . اقتباس :

اين سرا و باغ تو زندان تست ملك و مال تو بلای جان تست . مولوی .

انما يخشى الله من عباده العلماء . قرآن كريم . سورهٔ ٣٥ . آيه ٢٥ . بندگان دانشمند خداي از خدای ترسان باشند . اقتباس :

خشية الله را نشان علم دان انّما يخشى تو از قرآن بخوان . بهائی .

نظير : انا اعرفكم بالله و اخشاكم عنه . حديث .

انما يفترى الكذب الذين لا يؤمنون بايات الله . قرآن كريم . سورهٔ ١٦ ، آيهٔ ١٠٧ . بی گمان آن كسان بهتان و دروغ نهند كه بنشانه های خدا نگرويده باشند .

ان مع العسر يسرا . قرآن كريم . سورهٔ ٩٤ . آيه ٦ . باهر تنگی وسختی فراخی وآسانئی باشد ، اقتباس ، يزدان به نبی گفته كه در عسر بود يُسر وين نكته برنفس سليم است مسلّم . قاآنی . رجوع به از پی هر گريه آخر . . . ، شود .

ان من ابتغاء الخير اتقاء الشر . حسين بن علی عليه السلام . پرهيز از بدی بهری از نيكجوئی باشد .

ان من البيان لسحر . حديث . پارهٔ از گفتار ها چون جادو و فسونيست . اقتباس ، گفت پيغمبر كه انّ في البيان سحراً وحق گفت آن خوش پهلوان . مولوی . رجوع به مثل بعد شود .

ان من الشعر لحكمة . حديث . نظير : الشعراء امراء الكلام . حديث . الشعراء تلاميذ الرحمن . حديث . انّ لِلّه تعالي خزاين الحكم و السنةُ الشعراء مفاتيحها . ما اوحي الله الي نبی الاوقداحضر ارواح الشعراء لأستماع الوحی . حديث . سُئلَ رسولُ الله عن الشعر فقال كلامٌ حسنه حسنٌ و قبيحُهُ قبيح .

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ — شعر حسّان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
برلب ودندان آن شاعر که نامش نابغه است — کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری
شاعری عباس کرد وحمزه کرد وطلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سیّد ام القُری
ورعطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس — احمد مرسل ندادی کعب را هدیهٔ ردی . منوچهری .
که گفت پراکنده بپراگند — چو پیوسته شد مغز جان آگند . فردوسی .
پیش و پسی ساخت صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا . نظامی .
شعر نوری ز عرش زاینده است — زان چوعرش استوار و پاینده است . اوحدي .
قافیه سنجان چو علم بر کشند — گنج دو عالم بقلم در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست . نظامی .

ان من امة الا خلا فیها نذیر . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ آیه ۲۲ . ونیست هیچ امتی مگر آنکه گذشت درآن بیم کنندهٔ . نقل از ترجمهٔ قرآن . اقتباس :

آنک درحفظ ممالک مُنزَل اندرشان اوست — آنکه ان من امةٍ الا خلا فیه نذایر . سلمان ساوجی .

ان من القلب الی القلب روزنه (۱) . تمثّل :

گوئیش پنهان زنم آتش زنه — نی بقلب از قلب باشد روزنه . مولوی .
تافت زان روزن که از دل تا دل است — روشنی کاو فرق حق و باطل است . مولوي .

نظیر : دل بدل رود . دل بدل راه دارد . القلب یهدی الی القلب . القلوب تتشاهد .

ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب . رجوع به الیس الصبح بقریب ، شود .

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها . سلمان ساوجی .

نظیر ، چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد .

انوشه کسی کو بود برد بار . (کشاده دلان را بود بخت یار . . . ،) فردوسی . رجوع به از صدف یادگیر . . . ، شود.

انوشه کسی کو خرد پرورد . (فروغ از تو گیرد روان و خرد . . .) فردوسی . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

انوشه کسی کونکو نام مرد — چوایدر تنش ماند نیکی ببرد . اسدی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح . قرآن کریم . سورهٔ ۱۱ . آیهٔ ۴۸ . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

(۱) روزنه معرّب روزن فارسی است و جمع آن برروازن آید چون روشن بر رواشن .

انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل . حدیث . اقتباس :

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقّت و لطف و وداد زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقّت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود . مولوی .

رجوع به اگر پارسا باشد و رای زن . . . ، شود .

انی اخاف علی امتی بعدی ثلاثا حیف الائمة والایمان بالنجوم وتکذیب القدر .
حدیث . برامت خویش پس ازخود برسه چیز ترسانم. ستم پیشوایان وگرویدن باحکام ستاره‌شناسي و دروغ شمردن اختیار انسانی. رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود . و رجوع به النجوم حقٌ و احکامه باطل . . . ، شود .

او چیزی گفت مارا خوش آمد ما نیز چیزی نوشتیم تا اورا خوش آید .
گویند شاعري لئیمی را مدح گفت ممدوح بصلت باوحوالت چند خروار غله داد . عامل که بُخل خداوندگار میدانست بنزد خواجه‌آمد وتکلیف خواست.گفت هیچ نباید داد چه آنروز . . . .نظیر :

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی . سنائی .

اوخوان نهادو دیگری دعوت خورد . او رنجي برد و دیگري آسانی دید . تَمَثّل : اسلاف‌او زحمت کشیدند و او سلطنت کرد و اجداد او خوان نهادند و او دعوت خورد. تاریخ سلاجقهٔ کرمان . رجوع به الله الله . . . ، شود .

او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی . (بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار . . .) سعدی .

اورا چه‌زنی که‌روزگارش‌زده‌است . (آزار دل‌عاشق‌مسکین چه کنی . . .) داعي. رجوع به آنرا چه زنی . . . ، شود .

او را چه غمی بود که بتواند گفت . (نالنده کبوتری چو من طاق از جفت کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت او ناله همی کرد و منش می گفتم . . .) رجوع به اسکندر شاخ دارد . . . ، شود .

او سواره است و ما پیاده . مثال : بی‌گرو وگواهی هزارتومان ازمن بقرض‌گرفته حالا دو سال است او سواره است و من پیاده .

اوفتد برگردن اوکاندیشهٔ تنهاکند . (دشمنش اندیشه تنهاکرد و برگردن فتاد . . . هرکه او دارد شمار خانه با بازار راست چون ببازار اندرآید خویشتن رسواکند .) منوچهری .

اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا • قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۶ . بخرام و وفای پیمان گرائید چه پیمان را باز پرس باشد .

او قرشی من حبشی • من زشتم و او زیباست . او فهم خواسته های من نکند و من خواهشهای او درک کردن نتوانم . تَمثُّل :

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی لاف مهرش‌زنم اوقرشي‌من حبشی . جامي .

نظیر : یارم همدانی و خودم هیچ ندانی یارب چکند هیچ مدان با همه دانی .

من رازي و او مروَزی .

اولاد بادامست اولاد اولاد مغز بادام . کامی نیکان وفرزند زادگان در پیش نیا و مادر بزرگ از فرزند گرامی تر افتند .

اولاد پیدا می‌شود پدر و مادر پیدا نمی‌شود • پدر ومادر را بیش ازفرزندان باید دوست داشت .

اولادنا اکبادنا . فرزندان ما جگر گوشگان ما باشند .

اول استشاره پس استخاره . مراد از استخاره راه جستن از قرآن و تفأل بکتب دیگر باشد رجوع به امرهم شوری بینهم . . . ، شود .

اول الحزم المشوره . پایهٔ دور اندیشي بر رای زدن باشد . نظیر : اوفتد بر گردن او کاندیشهٔ تنها کند . اول استشاره بعد استخاره .

این خرد ها چون مصابیح انور است بیست مصباح ازیکی روشن تر است . مولوی

عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه گر کامل شود از پیشه گر . مولوی

و رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

اول‌الدن الدردی ! تَمثُّل :

تا نگوئی تو مها کاین پسرک دُردی آورد هم از اول دَن . سنائی .

مده زاول دن دُردیم که دن را دُرد بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود . سلمان‌ساوجی .

هرکه‌چون نرگس‌شدازجام‌خلافت‌سرگران لاله واراول‌قدح دادش‌فلك‌ازدُرددَن . سلمان‌ساوجی .

کسي‌که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد ز شور بختی‌دُردی‌خورد هم‌ازسردن . سوزنی .

نظیر : اول خُم و دردی . اول خُنب و دُردی . و رجوع به اوّل پیاله و دُرد ، شود .

اول‌الشجرة النواة . درخت‌درآغاز هستهٔ‌باشد . یُضرَبُ للامر الصغیر یَتولّدُ منه‌الکبیر.میدانی .

نظیر : فاوّل ما یکون اللیث شبلٌ و مبداءُ طلعةِ البدر الهلال .

اول العلم طغیان وسطه تواضع و آخره جهل . حدیث . آغاز علم سر کشی باشد و میانهٔ آن فروتنی و پایان آن نادانی .

اول العلم معرفة الجبار و آخر العلم تفويض الامر اليه . سر دانش‌شناخت خداست و پایان آن واگذاشتن کار ها باو تعالي .

اول الفكر آخر العمل . در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل‌یعنی علّت غائیه در فکر، اوّل هرعلل در آید ولی درخارج مؤخّر است از هر علّت . نقل از حاشیهٔ مثنوی خط ابراهیم بن اولیا سمیع شیرازي صفحهٔ ۳۱۲ . کلمهٔ جامعه اوائل فیلسوفان و قاعدهٔ مقررهٔ اکابر حکماست که گویند هر صانع و عاملی نخست نتیجه و غایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد و همان اوّل فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه دروگر و نجّار اول جلوس‌بر سریر را بیندیشد آنگاه شروع بساختن‌سریر کند . فرج الله‌الحسیني . نقل ازحاشیهٔ‌مثنوی چاپ علاء الدوله ۱۲۹۹ . صفحه ۱۲٦ . تَمثُّل :

ظاهر آن شاخ اصل میوه است — باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعني آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی ز این گفت کادم و انبیا — خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون — رمز نحنُ الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام — من بمعنی جدّ جدّ افتاده ام
کز برای من بُدَش سجده ملك — وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زائید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل . **مولوي** .
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ — جز خیال و جز عرض اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بیغرض — در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل — بُنیَت عالم چنان دان در ازل
میوه ها در فکر دل اوّل بود — در عمل ظاهر باول می شود
چون عمل کردي شجر بنشاندی — اندر آخر حرف اول خواندی . **مولوی**.
با تو میگوید آن حکیم ولی — کاول الفکر آخر العمل . **اوحدی** .

اول اندیشه وانگهی گفتار . (پایبست آمده است و پس دیوار .) نظیر :

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن . **سعدی** .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

اول بچش بعد بگو بی نمك است . نقل ازمجموعه امثال مختصر طبع هندوستان . نظیر ، نکشیده ده من کم !

اول برادریت را ثابت کن سپس ادعای میراث کن . نظیر : ثَبِّت العرش ثم انقُش .

اول برو بخانه سپس میهمان طلب • رجوع به به اندر همه ده جوی نه مارا ، شود .

اول بسم الله و غلط . کج . رجوع به اول پیاله . . . ، شود .

اول بنانبود که عاشق کشد کسی آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد . رجوع به آتش بجان . . . ، شود .

• **اول پاداران را خورم بی پایان سرجاش است .** لُري ازبقّال نخود وکشمش خریده بود کرم و موری چند در آن بود لُر نخست حَشرات را میخورد و می گفت . . . . رجوع به اگر زاقی کني . . . ، شود .

اول پدر پیر خورد رطل دمادم تا مدعیان خورده نگیرند جوان را . سعدي .

نظیر : بدوگفت شاپور کای میزبان سخنگوی پر مایه پالیزبان

۱۰ کسی کو مي‌آرد نخست او خورد چو بیشش بود سالیان و خرد

تو از من بسال اندکی برتری توباید که چون می دهی می خوري

بدو باغبان گفت کای پر هنر نخست او خورد می که بازیب و فر

توباید که باشی براین پیشرو که پیری بفرهنگ و درسال نو . فردوسی .

ریش سفید پنبهٔ مینای می بود .

۱۵ **اول پند آنگه بند .** نظیر :

ولیکن یکی داستان است نغز اگر بشنود مرد پاکیزه مغز

که زردشت گوید باستاوزند که هرکس که از کردگار بلند

به پیچد به یکسال پندش دهید همان مایهٔ سود مندش دهید

پس از سال گر او نیاید براه کشیدش بخنجر بفرمان شاه . فردوسی .

۲۰ **اول پیاله و بد مستی !** رجوع بفقرهٔ بعد شود .

اول پیاله و درد ! تَمثُل :

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کرتو در اول قدح این درد خاست . مولوی .

به اول قدح دردی آرد به پیش گزارد شکوه من و شرم خویش . نظامی

نظیر : اوّل الدّن الدُّردی . اوّل خنب و دُردی . اوّل کاسه و اشکنه . اول بسم الله وغلط .

۲۵ اوّل پیاله و بد مستی .

اول جنگ است بسم الله رحمن الرحیم (. . . بس دلم تنگ است بسم الله رحمن الرحیم .) حماسهٔ مسلم ابن عقیل درشبیه شهادت اوست . وبطور مثل درآغاز کاری سخت وپرهیاهو استعمال کنند .

اول چاه را بکن سپس منار بدزد • رجوع به چاه نکنده منار دزدیدن ، شود .

اول خم و دردی ! تَمثُل .

۳۰ مضطر نشوی ز بستن نعل دردی ندهی ز اوّل خم . انوری .

رجوع به اوّل پیاله و درد، شود.

اول خُب و دردی. تَمثُل: چون اوّل خُنب دردی بود آخرش چگونه باشد. کشف المحجوب. رجوع به اول پیاله و درد، شود.

اول خویش سپس درویش. نظیر: چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است. الاقرب یمنع الابعد. کان النبی اذا دعي بدء بنفسه. عَمَّك اوّلُ شاربٍ. شَغَلَ الحُلّی اَهلَهُ آن یُعارا. شُغَلَتْ شعا بی جدوی.

اگر دانی که نان دادن ثواب است تو خود میخور که بغدادت خراب است.

اول روز اگر نکردی کار آخر روز جبر رفته بیار. مکتبی.

اگر دوش از تو بغفلت بجست بکوش و از امشب یکی دوش کن. ناصرخسرو.

اول شب میکشد مفلس چراغ خویشرا. درویش از قناعت ناگزیر است.

اولش مهدو آخرش تابوت در میان جستجوی خرقه و قوت. اوحدی

رجوع به از مرگ خود...، شود.

اول طعام آخر کلام. رجوع به اذا جاء الطعام...، شود.

اول فکر آنگه عمل. رجوع به اوّل اندیشه آنگهی گفتار...، شود.

اول کاسه واشکنه! رجوع به اول پیاله و دُرد، شود.

اول ما یکون اللیث شبل و مبداء طلعة البدر الهلال. (ف...) رجوع به اوّل الشجرة النواة، شود.

اول من قاس ابلیس. (... فقال خلقتني من نار و خَلقتَه من طین). نظیر:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر. مولوی.

لیس قَطا مثلُ قُطَی. قاتِلُ نفس مُخَیِّلَها. ماست و دروازه هر دومی بندد. بزو شمشیر هر دو در کمر است. خانه نتوان کرد درکوي قیاس. مولوی. این الثري و الثریّا. این مَجری السیل من مطلع السهیل. چه نسبت خاکرا با عالم پاك. مثل عین مثل نیست. چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. (۱)

اول نظر تراست و دیگر بر تست. ترجمهٔ حدیث. نقل از کیمیای سعادت. رجوع به خر رفت ورسن برد...، شود.

اول نماز سپس نیاز. از نیاز در این مثل اوراد و اذکار صوفیه اراده شده است.

اولی الناس بالعفوا قدرهم علی العقوبه. علی علیه السلام. آنکس که بکیفر و باد افراه توانا تر باشد گذشت و بخشایش از او پسندیده تر و سزاوار تر است. رجوع به

(1) *Comparaison n'est pas raison. Toute Comparaison Cloche.*

احسن الي مَن اساء شود .

اولین بندرره آدم بود نای گلو و طبل شکم (. . . مهترین بند هست نای گلو کندت طبل بطن شش پهلو طبل ونایست اصل فتنه وشر هر دوبگذار خوارو خودبگذر .) سنائي . رجوع به از گلوبنده . . . ورجوع به‌آدمی را در این کهن برزخ . . . شود .

اولین نقطه‌گرچه‌چست‌بود آخرین‌بهتر ازنخست بود

(. . . مردم آن پیشهٔ که پیش کنند زان نکوتر بود که پیش کنند

حرف طفلان زیرك از که و مه پنجشنبه به آید از شنبه

کرسئی کش درود گر سازد هر چه پستر لطیف تر سازد .) امیرخسرو دهلوي.

رجوع به اگر خواهی شوی خوش . . . شود .

او مردو رفت بدنیای حق ما مانده ایم دراین‌دنیای‌نا حق . در این نقلي که از آن مرده میکنم دروغ زن نیستم .

اهل ادب را ادیب داند مقدار . (قدر گهر جز گهر فروش نداند . . .) فرخي . نظیر : قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . مردی باید که قدر مردي داند . شبه فروش چه داند بهاي دُرّ ثمین‌را . قدر لوزینه خرکجا داند . خرچه داند بهاي قند ونبات . قدر عیسی کجا شناسد خر . قیمت زعفران چه داند خر .

اهل البیت ادری بما فی البیت . مردمان خانه بآنچه در خانه است آگاهتر باشند .

اهل‌الدول‌الملهمون . نقل ازلباب‌الالباب عوفی . رجوع بارباب الدول‌ملهمون، شود .

اهل بخیه است . (فلان . . .) چنانکه‌گمان میبرید او دراین امر بی‌سر رشته نیست .

اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست

هم‌سکندر بودن و هم‌آب حیوان داشتن . سنائی .

نظیر : دین و دنیا بهم نیاید راست .

اهل عالم همه کشاورزند هرچه کارند همچنان درونـد . ابن یمین .

رجوع به از مکافات عمل . . . شود .

اهل معنی همه یکجا جمعند . بمزاحی آمیخته بخوش آمد بچند تنی که در جائی‌گرد آمده اند گویند . نظیر : حضور مجلس انس است و دوستان جمعند . حافظ .

اهل نگردد بعمامه سفیه خرنشود از جل دیبا فقیه . امیر خسرو . (۱)

نظیر : خر ار جُلِ اطلس بپوشد خر است . گفت چگونه می بیني این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم‌گفتم خطی زشت است‌که بآب زرنوشته است . ورجوع به نه‌محقق‌بود . . . شود .

(۱) *L'habit ne fait pas le moine.*

اهل همت را ز نا هموارى گردون چه باك

سير انجم را چه غم كاندر زمين جوى و جراست . امير عليشير .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

اى آقاى كمرباريك كوچه روشن كن و خانه تاريك . زنان بمزاح بمردى

۵ كه در خانه ترشروئى كنند و در بيرون خانه گشاده روي و خندان باشد گويند .

اياك اعنى و اسمعى ياجاره . نظير : در بتو ميگويم ديوار تو بشنو . دختر بتوميگويم عروس توگوش كن . سخن را روى باصاحبدلان است . سخن خودرا كجا شنيدى آنجا كه سخن ديگران را .

اياكم و ابواب السلاطين . نقل از العراضه . زينهاراز درگاه شاهان دورى گزينيد .

۱۰ رجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

اياكم والظن فانه اكذب الحديث . حديث . رجوع به الظنّ يُخطى ويُصيب ، شود .

اياكم والعزلة فان العزلة مقارنة الشيطان (... وعليكم بالصحبة فانّ فى الصُّحبة رضاء الرحمن.) جُنيدبغدادى . نقل از كشف المحجوب . زينهار دورى گزينيد از گوشه‌گيرى وتنهائى چه گوشه‌گيرى نزديكى بادیو باشد و بآميزش بامردمان گرائيد از آنكه در آميزش خوشنودى ايزديست . رجوع

۱۵ به لارهبانيّة في الاسلام ، شود .

اياكم وخضراء الدمن . تمثّل :

لفظ كايد بيدل و جان برزبان همچوسبزهٔ تون بود اى دوستان . مولوى .

چشم غرّه شد بخضراى دمن عقل گويد بر محكّ ماش زن . مولوى .

دمنهٔ رفتگان تُست اين خاك سبزهٔ دمنه را چه داري باك . اوحدى .

۲۰ ناشنيدستى كه پيغمبر چه گفت من شنيدستم زمن بايد شنيد

گفت ايّاكم و خضراء الدّمن دور ازآن پاكي كه اصل آن پليد . مسعودسعد .

نظير : ايّاك و عقيلة الملح . الّناكح غارسُ فلينظر إحدكم اين يضع غرسَه . حديث . تخيّروا لِنُطفِكم . حديث .

اى اياز آن پوستين را ياد آر . (از مني بودي منى را واگذار . . .) مولوى .

۲۵ رجوع به انّ الانسان ليطغى . . . ، شود .

اى برادر خود را ميفكن از ره راست

زچرخ و اختر هرگز نه خير دان و نه شر . (تو . . .) مسعود سعد .

رجوع به النجوم حق . . . ، شود .

اى برادر كار طفلان است فرفر داشتن . (چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل

۳۰ مبند . . .) فا آنى . فرفر همان بازيچهٔ طفلان است كه امروز آن را فرفره گويند و در پيش

باد فره و شیر بانگ می نامیده اند وعَرَب آن را دوّامه گوید .

ای برادر ما بگرداب اندریم وانکه‌شنعت میکند برساحل است • سعدی .

نظیر : ما اهون‌الحرب علی‌النظاره . باشد برنظاره جنگ آسان . ویس ورامین . حاشیه نشین‌دلش گشاده است . به نظاره برجنگ آسان بود. اسدی . جنگ بر نظاره آسان است . و رجوع به جنگ بر نظاره . . . ، شود .

ای بسا آرزو که خاك شده • (گر بماندیم زنده بر دوزیم جامهٔ کز فراق چاك شده ور بمردیم عذر ما بپذیر . . .) سعدی .

ای بسا ابلیس آدم رو که هست . (. . . پس بهر دستی نشاید داد دست) نظیر : ظاهرش چون گور کافر پر حلل وندرون قهر خدا عز وجل . مولوی .

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد . حافظ . گرگ درجامه میش . ورجوع به اندرین ره صد هزار ابلیس . . . ، و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ای بسا اسب تیز رو که بمرد خرك لنك جان بمنزل برد . سعدی . رجوع به اجل گشته . . . ، شود .

ای‌بسا خرقه که مستوجب آتش‌باشد . (نقد صوفی نه همه صافی وبیغش‌باشد ...) حافظ . رجوع به اندر این ره صد . . . و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت • حضرت‌ادیب. رجوع به اندر پس هر خنده . . . ، شود .

ای بسا دردکه باشد بحقیقت درمان . (رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر . . .) قاضی شریف .

نظیر : ای بسا شیرکان ترا آهوست وی بسا دردکان ترا داروست . سنائی . رجوع‌به . الخیر في ما وقع ، و رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

ای‌بسا شیرکان‌ترا آهوست وی‌بسادردکان‌ترادارو‌ست . سنائی . رجوع به الخیر فیما وقع و رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

ای‌بساعدل که‌دارای‌جهان کرده‌درصورت‌ظلم‌است‌نهان• جامی . رجوع به الخیر فیما وقع ، و رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

ای بسا قفل دراین کاخ دودر که کلیدش نتوان یافت ز زر • جامی .

ای‌بس‌آلوده که‌پاکیزه‌ردائی‌دارد (زهد بانیّت پاك‌است نه باجامهٔ پاك . . .) پروین .

ای بساناورده استثنا بگفت جان‌اوباجان استثناست‌جفت . مولوی .

استثنا بمعنی انشاءالله گفتن است . ومقتبس ازآیهٔ شریفه اذا قسموالیصرمنّها مصبحین . ولایستثنون .

قرآن کریم. سورهٔ ٦٨ . آیه ۱۷ و ۱۸ . چنانکه باز جلال الدین محمد بلخی فرماید ،

ترك استثنا مرادم قسوتیست نی همي گفتن ، که عارض حالتیست . مولوی .

ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار (خیره گستا خانه هر جا دم نمی شاید زدن . . .) فا آني .

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که می بری تو گمانم
آینه‌ام من اگر تو زشتی زشتم ور تو نکوئی نکوست سیرت و سانم. ناصرخسرو.

نظیر ، المؤمن مرآت المؤمن . القلوب تتشاهد . کولی غربال برو گرفته برفیق گفت مرا چگونه می بینی گفت بدانگونه که تو مرا می بینی . و رجوع به از دل بدل راه است ، شود .

ای پخته نگشته باتش عقل امید تو بس خام می نماید . مسعود سعد .

رجوع به اندر جهان به از . . . ، شود .

ای پسر چون حاجتی افتدترا همت از صاحبدلی کن التماس پس بصاحب دولتی کن التجا . (یك حدیثم یادگار است ازپدر . . .) سلمان ساوجی . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

ای پسر گر ملازم شاهی نتوان بود غافل و ساهی

(. . . بخش کن روز خویش وشبرا نیز مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب سه ساعت بامر حق کن صرف سه حساب و کتاب و دفتر و حرف
سه بتدبیر ملك و رای صواب سه بآسایش و تنعم و خواب
بکني گر مدبّری و مصیب روز را هم بر این قیاس نصیب
پیش سلطان خشمناك مرو در دم پنجهٔ هلاك مرو
موج دریاست قربت شاهان خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مُدام جهد کن تا سبق بری بسلام
شاهرا بی نفاق طاعت کن بقبولي از او قناعت کن
گر تو را کم دهد مرو درخشم ور به او بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین گوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشك و برق آتشبار مرد خفته است و دشمن بیدار
سود کس بر زیان او مپسند فتنه بر آستان او مپسند
هر که را شاه برکشد بپذیر وانکه را دشمن است دوست مگیر
دل در او بند و گنجش افزون کن وانکه نگذاشت رنجش افزون کن

۳۰ ۴۰

بنوازد دعا کنش از جان بزند سر میچش از فرمان
مال خواهد کلید گنج ببر مرد جوید بکوش و رنج ببر
گر بآبت فرستد از آتش برخ هر دو رخ در آور خوش
با کسی کو براه پیشتر است نزد سلطان بجاه پیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خرد که تو را بار او بباید برد
آنکه بر صید شاه دام نهد بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دلِ غلامی دور از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان میفکن چشم ور فتوحت نشد مشو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند راه ایشان مده که بی راهند
عیب کس برتو چون شود تابان دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس اوباش نکنی سرّ مملکت را فاش
در میان دار بند به کوشی بر زبان نیز مهر خاموشی
باکسی کش نمی توان زد مشت ور بکوشی نمی توانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید ور فتوحی است مشترك باید
خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشي در او معاینه دان
آنکه تابود نقش راست شمرد نقش کژ پیش او نشاید برد . اوحدی
بدان کز همه چیز ها آشکار بگردد سبکتر دل شهریار
دم پادشاهان امید است و بیم یکي را سموم و دگر را نسیم
چو چرخ است کردارشان گرد گرد یکی شاد از ایشان یکی پر زدرد
چو رفتي برشه پرستنده باش کمر بسته فرمانشرا بنده باش
چنان کن که هرکس که نزدیك اوست برادر شود با تو دلسوز و دوست
اگرچه نداری گنه نزد شاه چنان باش پیشش که مرد گناه
بهرکار بروی دلیری مکن مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز از او بر بد آراستن هم از آرزوي کسان خواستن
اگر چند گستاخ داردت پیش چنان ترس ازاو کزبداندیش خویش
منه پیش او درگه خشم پای چوخشم از تودارد تو پوزش نمای
زیانش مخواه از پی سود کس بکارش درون راستی جوی و بس
زکردار گفتار بر مگذران مگوی آنچه دانش نداری بران
بهر نیکیش دار سیصد سپاس هم اندك دهش زو فراوان شناس
بخوبانش بردیده مگمار هیچ وزان ره که فرموده باشد بسیج(۱)

(۱) (وزان ره که فرمود پاسخ بسیج) نسخه بَدَل

چو چیزیش خواهی و ندهد متاب — مبر زآتش خشمش از رویت آب
همه خوی و کردار او را ستای — همان دشمنش را نکوهش فزای
زسستی مدان گر بود نیکمرد — که داند چونیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز — گزارش نگرگاه خشم و ستیز
تو از بردباران بدل ترس دار — که از تند درکین بتر بردبار
مگردان دروغ آنچه گوید سخن — وز آنچت بپرسد نهان زو مکن
گرت چیزی اندر خور شهریار — فزونی بود آید اورا بکار
بدو بخش هرچند داریش دوست — که نیز آنچه الفقدی ازجای اوست
نباید شد از خندهٔ شه دلیر — نه خنده‌است دندان نمودن زشیر
چو دریا نمایدت درّ خوشاب — همی جوی درّ و همی ترس ازآب
اگر چه پرستی ورا بیشمار — برو برمکن ناز و کرّی میار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی — دهد جای و جاهت بدیگر کسی
مزن فال بد پیشش از هیچ سان — بدو نیك رازش مگو باکسان
هران گه که کاریت فرمود شاه — در آنوقت هیچ آرزو زو مخواه
چو فرهنگی آموزیش نرم باش — بگفتار باشرم و آزرم باش
چنانش نمای از دل راه جوی — که ازوی توگیری همی رنگ و بوی
به تخجیرگاه و صف رزم و کین — نگرد ازبرش دور گامی زمین
گر از جاه باشی سر انجمن — تو آن جاه از اودان نه ازخویشتن
بدان تاتو با بزم باشی و سور — مگرد از پرستیدن شاه دور
چو نزدش بوی بسته کن چشم‌وگوش — براو جز بنرمی زمانی مکوش
زکسهای او بد مران پیش اوی — سخنهاجز آن کش خوش آید مگوی
ره اسب و آرایش بزم و ساز — زهرسان که دارد شه سرفراز
تو زانسان میاور زکار آگهی — که باشه برابر نشاید رهی
چو چندین رهی را بباید گهر — نگر شاهرا چند باید دگر
زکهتر پرستیدن و خوشخوئیست — زمهتر نوازیدن و نیکوئیست. اسدی‌طوسی.

ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار. سعدی. نظیر:

هر که او بیمایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام و تفت. مولوی.
بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا — آنکونبرده‌گندم‌وجو بآسیاشده‌است. ناصرخسرو.

ای جوان حاضر تو پیرانند — بادب رو که خرده‌گیرانند. اوحدي.

نظیر: خرده بینانند در عالم بسی — واقفند از کار و بار هرکسی. بهائی.

ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه . (ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه‌میتا .) قرآن کریم . سوره ۴۹ . آیهٔ ۱۲ . اقتباس :

بود غیبت خلق مردار خوردن از این لقمه کن پاك کام و دهان را . صائب .

ای‌خواجه‌برو بهرچه داری یاری بخرو بهیچ مفروش . سعدی .

نظیر : دریغ ودردکه تا این‌زمان‌ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست . (عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد . . .) حافظ . رجوع به آب کم جو . . . ، شود.

ای‌خواجه‌ریاضد پارسائی‌است آنراکه‌ریاهست‌پارسانیست . ناصرخسرو .

نظیر : آن شیخ که‌بشکست زخامی‌خم‌می زوعیش‌و نشاط میکشان شد همه طی

گر بهر خدا شکست پس وای بمن ور بهر ریا شکست پس واي بوی . . مهدیخان‌شحنه .

ای درونت برهنه از تقوی وز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داري . سعدي .

کالّذي ینفق ما لَهُ رءآ آءَ الناس . قرآن کریم سوره ۲ آیهٔ ۲۶۶ . شرّ امتي . . . المُرائی بعمله . حدیث . والذین ینفقون اموالهم رءآء الناس . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٤۲ . ولا تکونوا کالّذین خرجوا من دیارهم بطراً و رئاء الناس . سورهٔ ۸ . آیهٔ ٤۹ .

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول . (دلم از قیل و قال گشته ملول . . .) نظیر :

خوش فرش بوریا وگدائی و خواب امن کاین‌عیش‌نیست‌درخوراورنگ‌خسروی . حافظ .

ای دریغاگربدی پیه‌و پیاز په پیازی‌کردمی گرنان بدی . نظیر : کل اداة الخبز عندی غیره . و رجوع به اگر خاله ام ریش داشت . . . ، شود .

ایدوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که برتوهمین ماجرا رود . سعدی . نظیر :

مکن شادمانی به مرگ کسی که دهرت پس از وي نماند بسي . سعدی .

مرا بمرگ عدو جای شادماني نیست که زندگانی ما نیز جاوداني نیست . سعدی .

و رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

ای دوست گل شکفته را بادی بس . نقل از نقثة المصدور زیدري . نظیر : پیران‌را تبی زمستان را شبی .

ایراد بنی اسرائیلی‌گرفتن . خرده‌گیریهای بسیار و نابجا کردن . گویا مراد مثل اشارت به اعتراضاتی است‌که در امرمائده قوم بنی‌اسرائیل بموسی و پس ازآن بحضرت عیسی‌علیهماالسلام می‌کرده‌اند . واذ قلتم یاموسی لن نصبر علی طعام واحد فادعُ لنارَبّک یخرج لنا ممّا تُنبِتُ الأرض‌من بَقلها وقثّائها وفومهاوعدسها و بصلها . ونیز بهانه ها و علاله هاکه‌در کار ذبح‌بقره بمیان آوردند ، واذ

قال موسی لقومه انّ الله یأمرکم ان تذبحوا بقرةً قالوا اتتّخذنا هُزوا قال اعوذ بالله آن اکون من الجاهلین. قالوا ادعُ لنا ربّکَ یُبیّن لنا ما هی قال انّه یقول انّها بقرةٌ لا فارضٌ و لا بکرٌ عوانٌ بین ذلك فافعلوا ما تؤمَرون. قالوا ادعُ لنا ربّک مالونها قال انّه یقول انّها بقرةٌ صفراءُ فاقعٌ لونها تسرُّ الناظرین. قالوا ادعُ لنا ربّک یُبیّن لنا ما هی انّ البقر تشابه علینا و انّا انشاء الله لمهتدون. قال انّه یقول انّها بقرةٌ لا ذلولٌ تُثیرُ الارضَ ولا تسقی الحرثَ مسلّمةٌ لاشیةَ فیها . . . قرآن کریم. سورهٔ ۲. آیهٔ ٦۳. و ما بعد آن. و نیز طلب رؤیت آنان: فقد سألوا موسی اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرةً قرآن کریم. سورهٔ ۳. آیهٔ ۱۵۲. و هم امتناع آنان ازدخول ارض مقدس با گفته هایی: انّ فیها قوماً جبّارین. وانّا لن ندخُلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منها فانا داخلون. قرآن کریم. سوره ۵. آیهٔ ۲۵. فاذهب انت وربّک فقاتلا انّا هیهنا قاعدون. قرآن کریم. سورهٔ ۵. آیهٔ ۲۸. وامثال آن.

از خدا جوئیم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زُلّه ها بر داشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این — دائم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نا دیده ز آز — آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعدازآن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید بی منع زکات — وز زنا افتد و با اندر جهات
هر چه آید بر تو از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخی است هم
هرکه بی باکی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست
ازادب پرنور گشته است این فلک — وزادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر بادیهٔ حیرت غریق. مولوی

نظیر: مثل علی بهانه گیر. عیب قمی.

ای روشنی طبع تو برمن بلا شدی. رجوع به اُستن این عالم . . . و رجوع به اکثر اهل الجنه، شود.

ای زبر دست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار . سعدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب (. . . پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب .) معزی

رجوع به آنچه یك پیر زن کند . . . ، شود .

ایزد کند رحمت بر آن کس که او رحمت کند بر مردم ممتحن . فرخی .

رجوع به ارحم ترحم ، شود .

ایزد نپسندد دستم از هیچ ستمکار . (آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید . . .) مسعود سعد .

رجوع باسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

ایزد ندهد ملك جهان جز بسزاوار . (هستی تو سزاوار همه ملك جهانرا . . .) معزی .

نظیر : دولت ندهد خدای کس را بغلط . بدر جاجرمی . خلایق هرچه لایق . بهر کس هر چه لایق بود دادند .

عقل و دولت قرین یکدگر است هر که را عقل نیست دولت نیست . سعدی .

خرد نزدیك دولت کس فرستاد که میخواهم که با من یار باشی

جوابش داد دولت گفت هر جا که من باشم تو خود ناچار باشی . نقل از تاریخ گیلان مرعشی

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد غلط روا نبود بر خدای ما سبحان . عنصری .

و رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم را . . . شود .

ایزد هر گز دری نبندد بر تو
تا صد دیگر ببهتری نگشاید . نقل از اسرار التوحید .

نظیر : خدا گر ببندد ز حکمت دری ز رحمت گشاید در دیگری . سعدی .

ایزد همه ساله است با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد

ما را بدل خار بنی سروی داد بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد . قطران .

باشم تا نیز چه آید دگر مادر تقدیر چه زاید دگر

بار دگر نیز بگردد فلك موعظتی نیز نماید دگر

شاد بدانم که چو ببندد دری ایزدمان باز گشاید دگر . ابوالمظفر مکی پنجهری

از آن زمان که فکندند چرخرا بنیاد دری نه بست زمانه که دیگری نکشاد

هر یکی را عوض دهد هفتاد گر دری بست بر تو ده بگشاد . سنائی .

رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

ایزد همه‌را آنچه کنند آرد پیش . (صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش که . . . در کردهٔ خویش ماندهٔ ای درویش چه چون کندی فزون زاندازهٔ خویش .) فرخی . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو . . . ، شود .

ای زر تو خدا نهٔ ولیکن بخدا ستار عیوب و قاضی حاجاتی . گویا این شعر مأخوذ از قطعهٔ ذیل باشد :

ای زر توئی آنکه جامع لذاتی محبوب جهانیان بهر اوقاتی
بیشك تو خدا نهٔ ولیکن بخدا ستار عیوب و قاضی الحاجاتی . جمال الدین قزوینی . نقل از تاریخ گزیده . نظیر : زر برسر فولاد نهی نرم شود . جوی زر بهتر ازپنجاه من روز . سعدی . زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده بیار . سعدی .

هر که زر دید سر فرود آرد ور ترازوي آهنین دوش است . سعدی .
بی زر نتوان رفت بزود از دریا ور زر داری بزور محتاج نهٔ . سعدی .

جنگ را شمشیر میکند سوار را پول . بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد . صائب . باپول سر سبیل شاه نقاره خانه میزنند . بی زر بی پر . گج . بیمایه فطیر است . لولاالطّفي لقُلتُ جلّت قدرتُه . الدّراهم مراهم .

بی زر نتوانی که کسی با کس زور ور زر داري بزور محتاج نهٔ . سعدی .

پولِ سفید براي روز سیاه است . زرکارکندومرد لاف زند .

ای سلیم آب زسرچشمه ببند که چوپرشد نتوان بستن جوی . سعدی . رجوع به علاج واقعه . . . شود .

ای سلیمان درمیان زاغ وباز حلم‌حق‌شو باهمه مرغان بساز . مولوی . رجوع به آسایش دو گیتی . . . ، شود .

ای سیر ترانان‌جوین‌خوش‌ننماید معشوق‌من‌است آنکه‌بنزدیك‌توزشت‌است .

(. . . حوران‌بهشتی را دوزخ بود اعراف ازدوزخیان پرس که اعراف بهشت است .) سعدی .

نظیر : بطنی عِطری وسایري ذری .

کوفته برسفرهٔ ما گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است . سعدي .
من گرسنه در مقابلم سفرهٔ نان همچون عزبم بردر حمّام زنان . سعدی .

آدم گرسنه سنگ را هم میخورد .

ای شاه نصیب خویش بیرون کن زین‌جاه‌بلند و نعمت شاهی (. . . بنگر بضعیف حال درویشان بگذار سپاس آنکه بر گاهی) ناصر خسرو . رجوع به انّ الله تعالي فرض . . . ، شود .

ای شکم‌خیره‌بنانی‌بساز تانکنی پشت بخدمت دوتا . عمرگرانمایه در آن صرف شد تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا . . .) سعدي . نظیر :

بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست برسینه پیش امیر . سعدی .
سر که از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره .

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد — وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود — یاخدمت چون خودي چرا باید کرد . خیام .
طاعت خلق باد باشد باد — کس گرفتار باد هیچ مباد
آنکسانی که بار خلق کشند — زان عمل سال و ماه شادو خوشند
سال و ماه از برای نیك وبدی — شده راضی بجور همچو خودي
ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود میریند و میدانند
روز و شب در رکاب سفله دوان — همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطسه مرد را چو خدای — سجده آرد بایستد بدوپاي
وز پی سوزیان (۱) و از چیزش — یرحم الله گوید از تیزش . سنائی .
دو قرص نان اگر از گندم است وگر از جو — دو تای جامه اگر کهنه است وگر ازنو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو . ابن یمین .
اگر دو گاو بدست آوری ومزرعهٔ — یکی امیر و یکیرا وزیر نام کني
وگر کفاف معاشت نمي شود حاصل — روي و شام شبی ازجهود وام کني
هزار بار از آن به که بامداد بگاه — کمر ببندی و برچون خودی سلام کنی . ابن یمین .
تا میتوان زآبلهٔ دست رزق خورد — بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی . صائب .
هر که نان از عمل خویش خورد — منّت حاتم طائی نبرد . سعدی .
بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بارمحنت خود به زبارمنت خلق . سعدی .
ترك احسان خواجه اولی تر — کاحتمال جفاي بوّابان
بتمنّاي گوشت مردن به — که تقاضاي زشت قصابان . سعدی .

عزّ من قنع ذل من طمع .

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود (دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب . . .) حافظ . نظیر : گناه کردن پنهان به از عبادت فاش . حافظ .

ای غرزن نیك یادم آوردی . (کوسجي را با لحیانی خصومت شده درهم آویختند . لحیانی دست بر ریش کوسج برد کوسج گفت . . .) نفایس الفنون . نظیر : ذکر تني الطعن وگنتُ ناسیا .

ای فسق اعظم من الکفر . کدام نابکاری بزرگتر از بد دیني یا ناسپاسی باشد .

ای فغان از یار ناجنس ای فغان (. . . همنشین نیك جوئید ای مهان .) مولوي .

رجوع به آلوچو بآلو . . . شود .

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را . (راستی کردند و فرمودند مردان

(۱) مخفف سود و زیان و در این جا از آن سود تنها مراد است .

خدای . . .) سعدی . رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

ای فلك ! بهمه منقل دادی بما كلك . منقل آتشدانیست که از آهن و برنج یا سایر فلزات سازند و کلك آتشدان سفالینه باشد . عامه در موقع غبطه یا رشك بمزاح بدین جمله از نا سازگاری بخت شکایت کنند .

ای قطرهٔ منی‌سر بیچارگی بنه کابلیس راغرور منی‌خاکسار کرد . سعدی . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

ای قوم سرخار بیابان که کند تیز وان بعرهٔ بزرا که کند گرد بمعبر .

(. . . وان گرز گران را که سپرده‌است به خشخاش وآن قامت موزون زکجا یافت صنوبر)قاآنی . چون نادانی در حکمت و فلسفه سخن راند یا از علل واضحهٔ وجود اشیا پرسد باستهزا بدین شعر تمثّل کنند .

ای کاش‌شود خشك‌بن تاك وخداوند زین‌مایهٔ‌شرحفظ کند نوع بشررا .

(ابلیس شبی رفت ببالین جوانی آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ واگرخواهي زنهار باید بگزینی تویکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار یا بشکني از خواهر خودسینه و سررا
یا خود زمی ناب بنوشي دو سه ساغر تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزیدازاین‌بیم جوان برخودو جاداشت کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر وخواهر این کار لکن‌بمي ازخویش کنم دفع‌ضرر را
جامی‌دوسه‌می‌خورد وچوشد خیره‌زمستی هم‌خواهرخودرازدوهم‌کشت‌پدررا . . .) ایرج‌میرزا .

رجوع به چه خوری چیزی‌کز خورد آن. . . ، شود .

ایکاش که هرحرام مستی دادی تامن‌بجهان ندیدمی‌هشیاری . (افتاده مرا با می و مستی کاري خلقم ز چه میکند ملامت باری . . .) خیام . رجوع به اگر بهرگناهی بگیرند . . . ، شود .

ایکام دلت دام کرده دین را هشدار که این راه انبیا نیست . رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت . ناصر خسرو .

نظیر : قَتلتَ وقُتلت وسیُقتل قاتلك . حدیث . رجوع بانگشت مکن رنجه . . . و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ای که دانش بخلق آموزی آنچه گوئی بخلق خود بنیوش .

(. . . خویشتن را علاج می نکنی باری از عیب دیگران خاموش .) رجوع به آه از این واعظان منبر گوب . . . ، شود .

ایکه‌دستت میرسد کاری بکن پیش از آن کزتو نیاید هیچ کار . سعدی .

نظیر : برك عیشی‌بگور خویش‌فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست . سعدی .

بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد فرصت غنیمت است نباید ز دست‌داد .

رجوع به از امروز کاری بفردا ممان ، شود .

ای که‌رویت بقربت شاهست چه روی کابگینه در راهست (. . . میروی نرمتر بنه گامت تا مبادا که بشکنی جامت .) اوحدی . رجوع باحذر مباسطة الملوك ، و رجوع به ایکه دایم ملازم شاهی . . . ، شود .

ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال . سعدی .

نظیر : صاحب العیال لایفلح ابدا . رجوع بغم فرزند و نان و جامه . . . ، شود .

ایلچی را زوالی نیست . ترکیب این مَثَل هندی است . ازایلچی مرادفرسته وسفیر است و از زوال زبان و خطر خواهند . رجوع به المأمور معذور ، شود .

ای مرد خرد بر فنای عالم از گشتن اوراست تر گوانیست . ناصرخسرو .

قدمای حکما تغیّر را دلیل حدوث و حدوث را نشانه فنا میگرفته‌اند .

ای مگس عرصه‌سیمرغ نه جولانگه تست . (. . . عرض خود می بری وزحمت ما میداری .) حافظ . نظیر : این دم شیر است بیازی مگیر .

ای مکه وه که بس دوری . (راه‌جسم تو سوی دل بمثل هست چون خیزومنزل اول که همی هر دمی ز رنجوری گفتی . . .) سنائی .

ایمن استاز موج دریا هرکه در بوزی (۱) **نشست .** (هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن . . .) خواجه عمید لوبکی . نظیر : چه بیم ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان .

ایمن بودفریشته ازکید اهرمن . (زیرا که اوبسیرت وخلق فریشته است . . .)معزی .

ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست . (خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند . . .) حافظ .

ایمن مشو ز فتنه چو خود فتنه میکنی
گر چیرهٔ تو چیره تر است از تو روزگار . پروین .

---

(۱) بگفتهٔ صاحب فرهنك انجمن آرا در ذیل کلمهٔ خوزستان بوزی بمعنی کشتی و معرب آن بوصی است .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب . صائب .

این آبهای مرده بدریا نمیرسد . صائب .

ای نا توان شده بتن و بر گزیده زهد زاهد شدی کنون که شدی سست و نانوان (. . . از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب خرسند می شود سك بیچاره بستخوان .) ناصر خسرو . رجوع بحاکمان در زمان معزولی . . . ، شود .

این آش و این نقاره . از جامع التمثیل . رجوع به این چاه و این . . . ، شود .

این استر چموش لگد زن از آن من . وحشی . رجوع به آن گربه . . . ، شود .

این الثری و الثریا . نظیر : این مجری السیل من مطلع السهیل . چه نسبت خاك را با عالم پاك . لاشهٔ خررا بتازی چه نسبت . چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا . ماللتراب ورب‌الارباب . این الغراب و هوی‌العقاب . به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا .

خال مه رویان سیاه و دانهٔ فلفل سیاه هر دو جانسوز ندا ما این کجا و آن کجا .
میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است .
زمرد و گیه سبز هر دو هم رنگند ولیك زاین به نگین دان کشند و زان بجوال . ازرقی .
اگر چند ز آهو بود پشك و مشك ولی پشك چون مشك ندارد بها . ابن یمین .

هرگردی گردو نیست . هر که ریش داردباباي تو نیست . ورجوع به اوّل من قاس . . . ، شود .

این الربح اذا کان رأس المال خسران . نقل از بیهقی .

وعدهٔ سود چون بخویش دهی تو که سرمایه از زیان داری .

این الغراب وهوی‌العقاب . نقل از زیدري . رجوع به این الثری و الثریا ، شود .

این امامزاده ایست که با هم ساختیم . رجوع به امامزاده ایست که باهم ساختیم ، شود . نظیر : با همه‌کس پلاس با من‌هم پلاس . بهمه بلی بامن‌هم بلی . بازي بازی با ریش بابا هم بازی .

این پات را بردار حمال آن پات را بر دار حمال . بکاهلان که در رفتار یا انجام کاری دیگر کندي کنند بطور توبیخ و مزاح گویند و گویا اشاره بحمالی است که از بسیاری تنبلی او صاحب بار مجبور بوده است براي برداشتن هرپاوگامی او را فرمانی نو دهد .

این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم برانی . صائب .

این به آن در . نظیر : هذ، تبلك وهل جزیتك . سهمٌ بسهم . هرچه‌عوض داردگله ندارد .

این بیر بیان را که بکشته این شیرژیان را که بکشته . در استخفاف کاری حقیر گویند .

این تجربت است آنکه نه زر دارد خوار است . (زان غنچه عزیز است که زر

دارد در جیب . . . .) قا آنی . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

این تخم واین زمین . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . گویا از قبیل این مثل باشد . همدان دور است کردوش نزدیك است . رجوع باین چاه واین ریسمان . . . ، شود .

این تعلیمت دیو داده . نقل از قرة العیون .

این توبمیری از آن توبمیریها نیست . بیشتر بمزاح وگاهی بتهدید و انذار ، کار این بار بآسانی بارهای پیشین نیست . این نوبت باتومساهلت وآسان‌گذاری پیشین نرود .

اینجا آهو سم میاندازد . نظیر : اینجا پشه را (یا) مگس را در هوا نعل می بندند . اینجا شتر را با نمد داغ می کنند . اینجا کلاغ پرمیافکند . اینجا موش باعصا راه میرود . اینجا گره برباد میزنند . این خرابات مغان استودراو رندانند . نظامی . این دم شیراست بیازی مگیر . سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد .

اینجا اردستان نیست که باج بشغال بدهند . توناتوان تر ازآنی که بمن زورواجحاف توانی کرد .

اینجا پشه را درهوا نعل می بندند . رجوع به اینجا آهو سم . . . ، شود .

اینجا تن‌ضعیف و دل خسته میخرند (. . . بازار خودفروشی ازآنسوی دیگراست .) شعر فوق را که نمیدانم ازکیست بضبط ذیل نیز دیده‌ام :

کس عاشقی بقوّت بازو نمی کند اینجاتن ضعیف و دلِ خسته میخرند .

اینجا شتررا بانمد داغ می کنند . رجوع به اینجا آهو سم میاندازد ، شود .

اینجا کاشان نیست که کپه بافعله باشد . از فعله مزدور کِلکار را اراده کنند و مراد مثل اینکه ابزار واخراجات‌کار و امثال آن بامن نیست .

اینجا کلاغ پر میافکند . رجوع باینجا آهو سم می‌اندازد ، شود .

اینجا گره بباد می زنند . رجوع باینجا آهو سم میاندازد ، شود .

اینجا مگس را درهوا نعل می زنند (یا) می بندند . تَمثُّل :

آن بسل پشّه را کنند پر لعل (کذا) وان زند در هوا مگس را نعل . سنائی .

اینجا موش باعصا راه میرود . باعصا راه رفتن ، مطلقا بمعنی حزم و احتیاط فراوان بکار بردن است . رجوع به اینجا آهو . . . شود .

اینجا نشد جای دگر این خرنشد خر دگر . نظیر : هرجا درشد ما دالانیم هرجا خر شد ماپالانیم . و رجوع به اکبر ندهد خدای . . . ، شود .

این جهان بی‌محابا دغاست نبازید با کس‌یکی‌مهره راست (بلی . . .) حضرت ادیب .

این جهان پاك خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است

(. . . نیکی او بجایگاه بد است شادی او بجاي تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردارو خوب دیدار است .) رودکی.
نظیر : اینهمه بود و باد تو خواب است خواب را حکم نی مگر بمجاز . رودکي.
شادی مطلب که حاصل عمر دمیست هر ذرّه زخاك کیقبادي و جمی است
احوال جهان و اصل این عمرکه هست خوابی و خیالیّ و فسوني و دمیست . خیّام .
آدم چو صراحی بود و روح چومی قالب چونی و روان صدائی درني
دانی چه بود آدم خاکی خیام فانوس خیالي و چراغی‌در وی(۱) . خیام .
آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیّام .
گفتم این دور زندگانی چیست گفت خوابی و یا خیالی چند . خیّام .

نقل از سرآمدان سخن ، تألیف حسین دانش .

این جهان‌درجنب فکرتهای‌ما همچواندرجنب دریاساغراست • ناصرخسرو .
این جهان سربسر آهو ست در او یك هنر است
که نپاید غم وتیمارش چون عزو جلال . قطران .
این جهان کوهست‌و فعل ما ندا بازگردد این نداهارا صدا . مولوی .
نظیر : لحن خوش دار چون بکوه آئي کوه را بانگ خر چه فرمائی . سنائی .
چو برداری میان شورم (۲) آواز مر آواز تورا پاسخ دهد باز . ویس‌ورامین

و رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

این‌جهانی‌است خوب‌و زشت‌بهم وان‌جهان‌دوزخ‌و بهشت‌بهم • سنائی .
این چاه و این ریسمان • نظیر : این تخم و این زمین . این گز و این میدان . این مرده و این گورستان . این گوی و این میدان . این سنگ و این پاسنگ . این آش و این نقاره . همدان دور است کردوش نزدیك است .
این حرفها برای فاطی تنبان نمی شود . (از . . .) از حرف سخن وگفتار اراده کنند و فاطی مخفف فاطمه است . نظیر : قبر آقا گج مي خواهد و آجر .
این‌خاك توده‌خانهٔ پاداش‌و کیفراست • دانی بخاری . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود.
این‌خرابات مغان است دراو رندانند
(دوش رفتم بخرابات و مراراه نبود میزدم ناله و فریاد کس ازمن نشنود
یانبُد هیچکس ازباده فروشان بیدار یاچومن هیچکسم هیچکسم در نگشود

(1) *L homme n' est qu' un roseau,le plus faible de la nature, Mais C'est un roseau pensant. Pascal.*

(۲) شورم کوه است .

پاسی ازشب چو بشد بیشترك یا کمتر — رندي ازغرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت خیراست دراین وقت کرا میخواهي — بي محل آمدنت بر در ما بهرچه بود
گفتش در بگشا گفت برو هرزه مگوی — کاندرین وقت کسی بهر کسی درنگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند — که تو دیر آئی واندر صف پیش استي زود
. . . . . — شاهد و شمع شراب و شکر و ناي و سرود
هرچه درجمله آفاق در آنجا حاضر — مؤمن و صابئی و گبر و نصارا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت اینان بزنی — خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود .)

منسوب به نظامی گنجوی . رجوع به اینجا آهو سم می اندازد ، شود .

این خر نشد خر دگر . نظیر : اجاره نشین خوش نشین است . رجوع به اکبر ندهد خداي اکبر . . . ، شود .

این خریست که باهم امام زاده ساختیم . رجوع به امامزاده‌ایست که باهم ساختیم ، شود.

این خط و این نشان . رجوع به شاخ و شانه کشیدن ، شود .

این خمارش به ازخمار شکن .

(شد غلام ملـك بی خوردن — بشدند از پیش به پی کردن
یافتندش بکنج میخانه — مفلس و عور و مست و دیوانه
بس بگفتند پند و هیچ نگفت — می کشیدند و او دگر می خفت
رندکی میگذشت آشفته — بار ها خانهٔ پدر رفته
دید کان گیر و ده مجازي نیست — گفت خشم ملوك بازی نیست
بهلبدش چنانکه هست افتد — که بلا بیند ار بدست افتد
خواجه هر چند پر هنر داند — جرم خود بنده نیکتر داند
قصهٔ این پسر بپرس از من — کـ . . . . .) اوحدی .

این دست را مباد بر آن دست احتیاج . رفع حاجت کردن حتی از جانب نزدیکان متضمن نهادن منتي باشد . نظیر : خدا این چشم را بآن چشم محتاج نکند .

این دعائی است که مستجاب نمیشود . این کار شدنی نیست .

این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی . سعدی . نظیر :

از این مشتی رفیقان ریائی — بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند — پی لقمه هوا دار تو باشند
ز تو جویند از دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و دینار — چو دینارت نماند آنگه شوي خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند — زیانت بهر سود خویش خواهند

کسی را مرد عاقل دوست خواند که اندرنیک و بد با دوست‌ماند . ناصرخسرو .

الست تری الریحان یُشتمّ ناضرا و یُطرَحُ في المبضا اذا ما تغیّرا .

قربان بند کیفتم تا پول داري رفیقتم . چون کوزه فقاع که تا پر باشد بر لب و دهانش **بوسه هاي** خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند . مرزبان نامه .

دوست مشمار آنکه در دولت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشدکه گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگي . سعدی .

کلّ النداء اذا ناديتُ یخذلنی الاّ ندایَ اذا ناديتُ یا مالی

استغن اومُت ولا یغررک ذو نسب من ابن عمّ و لا عمّ و لاخال

اني اُقیم الي الزوراء آعمُر ها انّ الحبیب الی الاخوان ذومال .

این دم را باش . نظیر : نقد را عشق است .

زانکه عاشق در دم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتراست . مولوی .

رجوع به از آنروزیکه از تو . . . ، شود .

این دم شیر است ببازی مگیر . (عشق حقیقي‌است مجازی مگیر . . .) سحابی . رجوع به اینجا آهو سُم می اندازد ، شود .

این‌دهن‌راخوب‌نخواندی . بمزاح این‌سخن را خوب نگفتی (یا) این‌خواهش بیجابود .

این‌دیده‌شوخ‌میکشددل‌بکمند خواهی که‌بکس‌دل‌ندهی‌دیده‌ببند . سعدي .

رجوع به اگر چشمان نکردي . . . و رجوع به خررفت و رسن برد ، شود .

این را بکسی‌گو که ترا نشناسد . لاف و گزافه میگوئی وعادت تو بر این است .

این را که زائیدهٔ بزرك کن . نظیر :

تو کاری که داری نبردی بسر چرا دست‌یازي بکار دگر . فردوسی .

این رشته سردراز دارد . نظیر : بقی اشدُّه . گاوهنوز بچرم اندر است . سرگنده‌اش زیر لحاف است .

این ره‌که تو میروی بترکستان است (ترسم نرسی بکعبه ای‌اعرابی‌ک . . .) سعدی .

نظیر : ای تشنه بخیره چند پوئی این ره‌که تو میروي سرابست . سعدي .

اخذوا طریق العنصلین . اخذوا وادی توله .

این ره که تو میروی سرابست . سعدی . رجوع به مثل فوق شود .

این زال شوی کش چو توبس دیده است

از وی بشوی دست زنا شوئی . ناصر خسرو .

این زمان پنج پنج می‌گیرد تاشده عابد و مسلمانا . عبید زاکانی .

نظیر : ازمغ ترس آنزمان که گشت مسلمان . ابوحنیفهٔ اسکافي . فمٌ یُسَبّح و ید تذبح .

این زن و زور و زر گذاشتنیست مهرش اندر درون نگاشتنیست . اوحدی .

این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزه خاك ما تماشاگه کیست .

(ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست بی بادهٔ ارغوان نمي شاید زیست . . .) خیام . رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

این سبو گر نشکند امروز فردا بشکند . این پیش‌آمد بد ناگزیر است .

این سخن را در بکوی دیگر است . روش کنونی شما روشی نو و بی سابقه و مولد بدگماني و سوء ظن باشد . تَمثّل :

نه مرا خوش‌بنوازی نه مرا بوسه دهی این‌سخن دارد جا نا بدگرکوی دری . فرخی .

این‌سرا و باغ توزندان تست ملك و مال تو بلای جان تست . مولوي .

نظیر : انما اموالکم و اولادکم فتنة .

این‌سرای سپنج نیابند جویندگان جز برنج . (چنین‌گفت پس‌ک . . .) فردوسی .

این سطر های چین که ز پیری بروی ماست
هریك جدا جدا خط معزولی قواست . صائب .

این سنك و این پاسنك . رجوع به این چاه و این ریسمان ، شود .

این سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا . (برو از خانهٔ گردون بدرو نان مطلب ک . . .) حافظ . رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش . (دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش گفتم . . .) سعدی .

این شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ .

(گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشاي باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
و . . . . .) سعدی .

اینش نعمت اینش نعمت خوارگان .

(ناصر خسرو براهی مي گذشت مست و لایعقل نه چون‌میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو بانك برزد گفت کي نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین . . . . .) ناصر خسرو .

این طفل یکشبه ره صد ساله میرود . (طي مکان به این و زمان در سلوك شعر ک . . .) حافظ . این‌مردبسی روز به و مرتقی است

این عجوزه عروس هزاردامادست . (مجو درستی‌عهد ازجهان سست‌نهاد . . .) حافظ . مصراع را چون بتنهائی‌گویند اراده‌کنند زنی‌بس بیوفاست یامردی‌بس‌منافق ودو روست .

این‌عشق‌نیست جاناجنگست‌وکارزار . (تا کی بود بهانه‌و تا کی‌بود عتاب . . .) فرخی . رجوع به ترکی کردن شود .

ای نعیم لا یکدره الدهر . (و . . .) کدام صافی‌ِ دسترس ومال‌است‌که روزگارآنرا نیاشورده و تیره نکرده است .

ای نفس برشتهٔ قناعت شو کانجاهمه‌چیز نیک‌ارزان‌است

(. . . آلوده منت کسان کم شو تا یکشبه در وثاق تو نان است

چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است .) انوري .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

این قاصد مرك من است . از کلمهٔ قاصد پیك و برید اراده کنند . و مثل را غالباً برای اولین موي سپید یا مرضي که اماره و نشانهٔ هلاك ومرگ باشد استعمال کنند .

این قافله تا بحشر لنگ است . هرروز در این کار مشکلی نو ظاهر میشود . نظیر : پالان خر دجال است . الأمرُ یعرض دونه الامر .

این قبایش تا قندش را مهیا کنم (یا) این قدکش تا قندش را فراهم آرم . مردی قدکی‌نزد خیاط برد تا قبائی‌کند . واز اجرت پرسید . خیاط گفت مزد آن‌قدکی و قندیست . صاحب کار قدک را نزد او نهاده راهِ درگرفت . خیاط پرسید کجا میروي . گفت این قدکش تاقندش را فراهم آرم . نظیر : فرع زیاده براصل است . آفتابه خرج لحیم است .

اینقدر چریدی کو دمبه ات . رجوع بامثب همه شب کمچه زدی . . . ، شود .

اینقدر خرهست و ما پیاده میرویم . رجوع به آنقدر خرهست پس . . . ، شود .

این قدکش تا قندش را بیاورم . رجوع باین قبایش . . . ، شود .

این‌کار دولت است‌کنون تاکرا رسد . دولت بمعنی بخت‌است . رجوع به بینیم تا اسب . . . ، شود .

این کار کارعشق‌است دخلی بدین ندارد . این مصراع ازقولی و باصطلاح‌امروز تصنیفی عامیانه مثل شده است . و مصراع اولش این است : عاشق شدم بگبری گبری‌که دین ندارد . نظیر : کار دل است‌کار خشت وگل نیست . مذهب عاشق زمذهب‌ها جداست . مولوی .

این کاسه نیم‌کاسهٔ در زیردارد . کارساده نیست وفریب و فسوسی‌درآن نهفته است .

اینك سرت و اینك سندان . تمثل :

هجرت چو بخواب در پدید آمد گفت اینت غم انوری سروسندان . انوری .

نظیر ، حالا بکش . مزدت را گرفتی ؟ خوش گذشت ؟

اینکه تو بینی بزیرخرقه خزیده کهنه حریفیست چشم چرخ ندیده .

بمزاح ، این مرد گوشه گیر ومعتزل را خُرد مگیرید . گویا این مثل محرّفی از شعر قاآنی باشد :

اینکه تو بینی بزیرخرقه خزیده است کهنه حریفیست شمع جمع حریفان . قاآنی .

اینکه گوئی این کنم یا آن کنم این‌دلیل اختیاراست ای‌صنم . مولوی .

رجوع به لاجبر ولا تفویض ، شود .

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب . مثل را در اظهار شعف فوق‌العاده پس از وصول بمنظور و مقصودی گویند . تمثل :

اینکه میبینم به‌بیداریست یارب یا بخواب خویشتن‌رادرچنین‌نعمت‌پس‌ازچندین‌عذاب. انوری .

آنچه من‌دیدم تصور بود آیا درخیال وینکه‌می‌بینم بیداریست یارب یابخواب . سلمان‌ساوجی .

به بیداریست یارب یا بخواب است که جان من ز جانان کامیاب است . جامی .

این گربهٔ میوکن بابا از آن تو . وحشی . رجوع به‌آن‌گربهٔ مصاحب بابا . . . ، شود .

این گز و این میدان . رجوع باین چاه و این ریسمان ، شود .

این گوی و این میدان . رجوع باین چاه و این . . . ، شود .

اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیده . قرآن کریم . سورهٔ ۴ آیهٔ ۸۰ . در هر جای که باشید مرگ شما را در یابد اگر چه در باره های سخت استوار باشد . اقتباس :

چون کنم خانهٔ گل آبادان دل من اینما تکونوا خوان . سنائی .

ایکه حصن حصین همی سازی پس بکیوانش میکشی ایوان

تا بدانی که چیست حاصل آن آیهٔ اینما تکونوا خوان . ابن یمین .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اینما تولیتم فثم وجه الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۰۹ . هر کجا روی‌آرید روی خدا بدانجا باشد .

این مال من این مال منبر اینهم مال ننهٔ قنبر . معلوم است که منبر هم متعلق به آخوند گوینده و ننهٔ قنبر نیز زن او بوده است . مثل را در موقعیکه قاسم تقسیمی‌را بالتّمام بنفع خود کند آرند . رجوع به‌آن‌گربه مصاحب بابا از آن تو . . . شود .

این مثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نا رفته . سنائی .

رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

این مرده باین شیون نیرزد . این‌کس‌درخور این تعظیم‌وتکریم یا افسوس و دریغ نیست . تمثّل :

ز بهر دنیا چندان عنا کری نکند که می‌نیرزد این مرده خود بدین شیون. جمال‌الدین عبدالرزاق .

این مرده و این گورستان . رجوع به این چاه و این ریسمان، شود .

این مروزی و آن رازی . رجوع بمروزی و رازی و مرغزی و رازی، شود .

این ملعون چه کرده بود . میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیرطالب علمی بجنگ و ستیز خیزد ، دیگران پیش ازآنکه ظالم را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار بر خیزند . بدان حد که در زمان سلطنت ناصر الدین شاه در تبریز بیگناهی رابدین ترتیب کشتند . سنائي فرماید :

رافضی را عوام در تف کین — میزدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود — بیش ازآن زد که آن گُرُه زده بود
گفتم ار میزدند ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل سندان — بی خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست ؟ گفت بشنو نیك — من ز جرمش خبر ندارم لیك
ستیان میزدند و من بدُمَش — رفتم و بهر مزد (۱) میزدمش . سنائی .

این منم ؟ تی‌تیش مامانی به تنم ؟ تی‌تیش درزبان اطفال جامهٔ زیباورنگین‌را گویند. و مامانی نیز در زبان آنان بمعنی جمیل و نغز باشد و مثل را در موقعي که نو دولتی برخواسته و دارائی خویش بالد گویند . نظیر : ندیده دید بخودش چید . این منم طاوس علیین شده . گل‌را باش ، گلدان را باش، یخ‌را باش یخدان راباش دیزی (۲) ببار، جیزه (۳) بدار، کاشکی تنم زنده میشد ، این دورانم دیده میشد . رجوع به ان الانسان لیطغي . . . ، شود .

این منم طاوس علیین شده ؟

(آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستین رنگین شده — کَ . . . . . .
پشم رنگین رونق خوش یافته — زافتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بوروزرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد . . . .
یك شغالي پیش او شد کای فلان — شید کردي تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی ؟ — تا زلاف این خلق‌را حسرت دهي ؟
بس بجوشیدی ندیدی گر مئي — پس بشید آوردهٔ بی شرمئی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست — باز بیشرمي پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند — که خوشیم واز درون بس ناخوشند . . .

(۱) مراد از مزد در اینجا اجر و ثواب اخروی است . (۲) دیزي دیك سفالین باشد .
(۳) جیزه جگربند است .

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت | بر بنا گوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من | یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صدرنگ‌وخوش | مر مرا سجده کن از من سرمکش
کرّ و فرّ و آب تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام | شرح لوح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت هری ! | گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه ها دارند اندر گلستان
توچنان جلوه کنی ؟ ـ گفتا که نی | بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی ؟ ـ گفتا که لا | ـ پس نهٔ طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسد ازرنگ دعویها برآن . . .
ای‌سگ‌گرگین زشت از حرص وجوش | پوستین شیر را بر خود میوش
غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان | نقش شیر وآنگه اخلاق سگان ؟
ای شغال بی جمال بی هنر | هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان | خوار و بیرونق بمانی درجهان .) مولوی .

رجوع به این منم تی تیش . . . ، شود .

این ناکسان که فخر بر اجداد میکنند
چون سك باستخوان دل خود شاد میکنند . صائب .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

این نه آن خراست این‌کاری دیگر است . (از من عجب میکردند که‌بابنت ذویب این نه آن خر است که باما براه میآمد این اشتر بُختی است من‌گفتم . . .) تاریخ سیستان .

این‌نیابد همی برنج پلاس | وآن نپوشد همی زناز پرند .
(نرسد دست من بچرخ بلند | ور نه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار | بیش و کم در میان خلق افکند
. . . . . .
آنکه بسیار یافت نا خشنود | وانکه اندك ربود ناخرسند .) مسعودسعدسلمان .
نظیر : اگر دستم رسد بر چرخ گردون | ازاوپرسم که‌این‌چون‌است‌وآن چون
یکیرا میدهی صد گونه نعمت | یکیرا نان جو آلوده در خون . باباطاهر .

ای‌نور چشم‌من‌بجز از کشته‌ندروی . (دهقان‌سالخورده بپسرخوش‌گفت‌باپسر که . . .) حافظ .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

این وضو نبود سد اسکندر است . (این‌وضو ازسنگ وروحکمتر است . . .) بهائی . برای شرح مثل رجوع به نان و حلوای شیخ بهائی شود .

این هفتصد دینارغیر از آن‌چهارده‌شاهی است . در نقودکنونی ما هفتصد دینار چهارده شاهی است و مراد مثل این است : با این که هر دو مبلغ یکی است ولی این دو حساب جداست و نباید بیکدیگر مشتبه‌شود .

این هلو و این گلو . کاری نهایت سهل و آسان است .

این همان‌چشمهٔ‌خورشیدجهان‌افروزاست که‌همی‌تافت‌بر آرامگه‌عادو ثمود.

(خاك مصرطرب انگیز نبینی که همان خاك‌مصراست‌ولی‌برسرفرعون‌وجنود . . .) سعدی .

نظیر : وجودخلق‌بدل‌می‌کنندورنه‌زمین همان ولایت اسکندر است وملك‌قباد . سعدی .

دنیا قدیم است .

این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر . تمثّل :

می کنی جور و جفا جانا مکرّر باش کو آخر این غم برسرغمهای‌دیگر باش‌کو . خواجه‌منصور

قرابوقه . رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، شود .

این هم از پیری است (یا) این هم علت پیری است . پیری فرتوت نزد طبیب رنجوریهای گوناگون خویش می شمرد و او در جواب هر یك مي گفت این از پیریست پیر سرانجام برآشفت ومانند طفلان بطبیب دهان کج کرده وشکلك ساخت . طبیب بخندید وگفت این هم از پیریست . نظیر : کفی بالشیب داءً . علی علیه السلام .

این همه آوازه‌ها از شه بود . به‌صورت چاپلوسی وخوش آمدگوئي ، یعنی هرچه من دارم از بخشش و مهر شماست . و این مأخوذ از شعر ذیل حضرت شیخ جلال الدین محمد بلخی‌است ؛ مطلق این آواز ها از شه بود گر چه از حلقوم عبد الله بود . مولوي .

این‌همه‌نقش‌عجب‌بردرودیواروجود هر که فکرت‌نکندنقش‌بودبردیوار.

سعدی .

نظیر : برگ‌درختان‌سبز درنظرهوشیار هرورقش دفتریست معرفت کردگار . سعدی .

این همه لشگر برای کشتن یکتن ! (. . . تاری‌روزم شب سیاه ندارد .) زبان حال حضرت زینب علیها سلام ، در شبیه قتل حضرت حسین بن علی علیه السلام .

این هنوز اول نوروز جهان افروز است

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار . سعدي

هنوز ابتدای رو آوردن بخت و اقبال بشماست و پس از این روزهای بهتر خواهید دید .

نظیر:هنوزباش‌هم‌آخرشودچنانکه‌سزاست همی‌کشند براسب مرادش اینك تنگ . فرّخی .

این‌همه رتبت زیك تأثیر صبح بخت تُست — باش تاخورشید اقبالت برآید ناگهان . سنائی .
این‌همه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تُست — باش تاخورشید اقبالت برآید آشکار . سنائی .
هنوز باش که از بوستان دولت تو — گلی تمام نداده است بوی خود بیهار . مختاری .
همت بلند باید کردن که تو هنوز — بر پلّه نخستین از نردبانیا . رونی .
کنون‌دمد همی‌ای شاه صبح نصرت وفتح — هنوز اول‌صبح است‌خسروا مشتاب . مسعودسعد .
هنوز از جاه و دولت تا چه بیند — که روز دولتش را بامداد است . شمس طبسی .
این‌همه رتبت زیك تأثیرصبح‌بخت‌اوست — باش تاخورشید اقبالش‌بتابد زاسمان . شمس‌طبسی .
این مناصب که دیدهٔ جزویست — کار کلی هنوز در قَدَر است
باش تا صبح دولتت بدمد — کاین هنوز از نتایج سحر است . انوری .

انوری مصراع اخیر را بصورت کاین لطایف نتایج سحر است ، و کاین اثر ها هنوز از سحر است ، و بصورت مضبوط با مصراع اول در چندین قصیده مکرر کرده است .

ازصد گلت‌یکی ندمیده‌است‌صبرکن(۱) — کاکنون‌هنوزگلبن‌بخت‌تونوبراست . ظهیر .
باش کاین رتبت ز نسبت باجلال قدر تو — اول‌عهدخروج یوسف‌است ازقعرچاه . ظهیر .
شد صبح دشمنانت از خون دل شفق — وزروز دولت‌توهنوزاین‌سحرگه‌است . ظهیر .
هر آنچه‌خنجرت ازداستان‌نصرت‌خواند — زفتح نامهٔ ملکت هنوز عنوان است . رفیع‌الدین‌لنبانی
هنوز صبح نخستین روز دولت تُست — در انتظار طلوع جمال خورشیدیم . همام .
هنوز اول عشق است اضطراب مکن .

این یك تکه نان پرپری ، من بخورم یا اَبری . رجوع به آنقدر نبود که کور . . . ، شود .

این یك دم عاریت چه ادبار و چه بخت . (چون میگذرد کار چه آسان و چه سخت . . . چون جای دگر نهاد میباید رخت — نزدیك خردمند چه تابوت و چه تخت .) عنصری .

این یك دم نقدرا غنیمت‌می‌دان . (ازحادثهٔ زمان زاینده مترس — وزهرچه رسد چو نیست پاینده مترس . . . از رفته میندیش وز آینده مترس .) خیّام . رجوع به از آن روزیکه از تو شد . . . و رجوع به این دم را باش ، شود .

این یك دهن را بد خواندی . (یا) این یکی را بد خواندی . تَمثُل :
بجای بد کشانیدی سخن را — بسی بی ربط خواندی این دهن را . ایرج‌میرزا .
رجوع به‌این دهنرا بد خواندی . شود .

---

(۱) در جای دیگر ظهیر همین شعر را تکرار کرده وبجای ندمیده است صبر کن ، نشکفته است پیش تو ، آورده است .

این یکیرا که زائیدهٔ بزرك کن • نظیر : با یکدست دو هندوانه نمی شود برداشت .

مرغیست بدریا در گوید که دو گیرم　　دل بردوگمان چون سفری برسردوراه
صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید　　هرگز نبود سیر یکی روز بیك ماه
نایدش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنگ　　آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه . ناصرنسوی .

این ییلاق و قشلاق را از کجا آورده اید • زنی برای استعلاج نزد مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر (از اولین اطبائی که باسلوب طب جدید درس خوانده و بالطّبع از چار مزاج و چهار خلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم باشي طبعم گرم است و استخوانهایم سرد ، سردی می خورم با من نمی سازد و گرمی هم ضرر می کند . دکتر بتعجّب پرسید خانم . . .

ای یومی من الموت افر • (. . . یوم ما قُدّرَ ام یوم قُدر یومَ ماقُدّرَ لم اخشی الردی و اذا قدرّ لم یغن الحذر .) منسوب بعلی علیه‌السلام . رجوع به اجل نامد قوی زره است ، شود .

باب باء

با آب حمام دوست گرفتن (یا) ضیافت کردن . بچیزی کم بها و بی ارز بر کسی منت نهادن . نظیر :

بیا که گر نکنم تر دماغت از جامی کنم ضیافت خشکی به آب حمّامی . مسیح کاشی .

مهمان منی بآب آنهم لب جوی . روغن چراغ ریخته وقف امامزاده .

با آل علی هر که در افتاد بر افتاد . این مصراع در دورهٔ سلاطین صفویّه حتی در مکاتیب سیاسی بحد ابتذال متداول بوده . و شاید مأخوذ از مثل با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد باشد . رجوع به آنرا که بر اندازند با ماش در اندازند ، شود .

با آن زبان خوشت یا پول فراوانت یا راه نزدیکت . مردی با خشم پس از دشنامی چند بدیگری فرمان داد این چند پشیز بستان ودرچند فرسنگی فلان کار من انجام کن . مأمور پاسخ گفت . . . نظیر : بعشق عمر در چاه چهل زرعی مار بگیر . راست بیاراست برو ماست بخور سرنا بزن .

با آن که خصومت نتوان کرد بساز (. . . دستی که بدندان نتوان برد ببوس . . .) سعدی. رجوع به دستی را که نمیتوان برید . . . ، شود .

با آنهمه راستی که میزان دارد میل از طرفی کند که آن بیشتر است .

(گر در همه شهر یك سر نیشتر است در پای کسی رود که درویشتر است . . .) سعدی. رجوع به ای زر تو خدا نهٔ شود . . . ، شود .

با آنهمه هوش وبوشت ، پاشنه ندارد کوشت . از هَوَش وبوَش هیاهو واشتلم اراده کنند و کوَش لحنی در کفش باشد . نظیر : خودم خانم برارم سلطان ، خودم پیرهن ندارم برارم تنبان . رجوع به آنقدر چریدی کو دمبهات ، شود .

با ادب را ادب سپاه بس است بی ادب با هزار کس تنهاست .

(دانشا چون دریغم آمي از آنک بي بهائی ولیکن از تو بهاست

بی تو از خواسته مبادم گنج همچنین‌زار وارباتورواست . . .) شهید بلخی .

نظیر : ادب مرد بهتر از زر اوست . الأدبُ صورةُ العقل .

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند ازلطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش بر همه آفاق زد . مولوی .

در مقامی که آشنائي نیست بهتر از عقل روشنائی نیست

بسفر گر چه آب و دانه خوري بی ادب سیلی زمانه خوري . اوحدي .

حسنُ الأدب من الایمان . حدیث .

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست . (آن به که در این زمانه کم گیری دوست . . .
آنکس که ترا بجملگي تکیه بدوست چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست) رجوع به از بلا
دوري طمع داري . . . ، شود .

با اهل هنر جهان بکین است (. . . مرد هنری از آن غمین است
آن کو ببر خرد مهین است زین ازرق بي خرد کهین است
بر هر که نشانی از هنر هست با محنت و رنج همنشین است .) ابوالفرج رونی .
رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت . ظهیر فاریابی . نظیر : بجنك خدا نمیتوان رفت.

با این چیزها قبر آقا درست نمیشود . رجوع به قبر آقا کج میخواهد و آجر . شود.

با این ریش میروی تجریش ؟ نظیر : باین لباس بمحشر نمود خواهی کرد ؟

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست آزاده راهمی زتواضع رسد بلا .
شعر را بنام حضرت سنائی و عبدالواسع جبلی هر دو دیده ام . رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

با براق چگونه عنان زند خر لنك . (حسود در تو چگونه رسد نمیدانم که . . .)
رفیع الدین لُنبانی . رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

با بادجنوبی شوی جنوبی با باد شمالی شوی شمالی . (بر مذهب و برای
میزبانی بر خویشتن از ناکسی و بالی . . .) ناصرخسرو . نظیر :

هر روز بمذهب دگر باشي که در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی ور شیعي خواندت علی نامی . ناصر خسرو .

بوجار لنجان است از هر سو باد می آید باد میدهد . بادنجان باد داردبلی ، ندارد بلی .

با باد نیز مگوی . این راز را سخت پوشیده دار . تمثّل :

تو مردی دبیری یکی چاره ساز وز این نیز با باد مگشای راز . فردوسی .

با باز کجا تاب برد بچه فرخور . (۱) (من بچهٔ فرخورم و او باز سپید است . . .)
ابو شکور بلخی .

بابام سیرش را کوبیده . دختری در آشی پخته برای خود سهمی میخواسته است . و
دلیلش اینکه پدر او سیر سیر داغ آش را کوبیده است . بمزاح ، مثل را درجائی که کسی بادلیلی
ضعیف ادعاي حقّی کند گویند .

بابای تو چارده شتر داشت نی میزد واسفناج میکاشت . در استهزاء گفتاری

(۱) در برهان فرخور و فرفور هر دو را بمعنی تیهو ضبط میکند و شعر بوشکور را نیز بهر دو ضبط در فرهنگهادیده ام.

نا متناسب باین شعر بخچالیه تَمثُّل کنند .

بابت (۱) سر پل بودن (یا) بابت گلخن بودن • بچیزی نیرزیدن . تمثّل :

خار بن گرچه رُست و بالا کرد — سر او را سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل — یار بد هست بابت سر پل . سنائی .

ور نمانند هیچ آن گویند — که بود زاست بابت گلخن . مسعودسعد .

با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل‌باش جای خار خار . نظیر :

ستم بر ستم پیشه عدل است و داد .

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان

بکوئی با بدان کردن چنان است — که بد کردن بجاي نیك مردان . سعدی . •

چو شمشیر بایدت بود ای برادر — بجاي بدي بد بجای خوشی خوش

دو پهنیش چون‌آب نرم‌است و روشن — دو پهلوش ناخوش چوسوزنده آتش . ناصر خسرو .

با نیک به نیکي بکوش از ایرا — بد جز که سزاوار بد نباشد . ناصرخسرو .

سر رشتهٔ میزان عدالت‌مده از دست — زنهار که باهرکه‌گران‌است گران‌باش . صائب .

حیف بردن ز کار داني نیست — باگرانان به از گرانی نیست . سعدی .

با نغزان نغزی با کوزان کوزی .

بابدان‌سر مکن که بد گردی • نقل از جامع التمثیل . رجوع به‌آلوچو بآلو . . . شود.

با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن • شیخ ابوسعیدابوالخیر. نقل از اسرار التوحید .

با بدان کم نشین که درمانی — خو پذیر است نفس انسانی • سنائی . رجوع به آلوچو بآلو . . . شود .

با بدان کم‌نشین که همسر بد — گرچه پاکی ترا پلید کند . (. . . آفتابی بدان بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند .) (۲) سعدی . رجوع به آلوچو بآلو . . . شود .

با بدان‌یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد (. . . سك‌اصحاب کهف روزی چند پی نیکان‌گرفت و مردم شد .) سعدی . رجوع به آلوچو بآلو . . . شود .

---

(۱) بابت چیزی بودن درخور وسزاوار آن بودن باشد. مثال :

جسم وجان بابت‌این‌لعبت‌سیمین تن‌نیست — تحفهٔ‌بی‌خطر اندرخوراین‌سلطان‌نیست . سنائی .

عشق رخ تو درخور هرمختصری نیست — وصل لب تو بابت هر بی‌خبری‌نیست . سنائی .

هرکه بپرسد که کیست بابت اندوه — محنت اشارت کند بمن که فلان است . عمادی‌شهریاری.

(۲) این قطعه را با تصحیفی در دیوان سنائی نیز ضبط کرده اند .

با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سك بلقمه دوخته به . سعدی . رجوع باحسن الی من اسا ، شود .

بابد بجز بدی نکند چرخ نیلگون (... از خار کشته کس چه ثمر چیده غیر خار .) پروین .

با بد دلی پادشاهی مکن (چه گفت آن سپهدار نیکو سخن که ...) فردوسی . بد دلی بمعنی جُبن است . رجوع به امیر ضعیف بکار نیاید ، شود .

با بد و نیك وقت داد و ستد نکند هیچ نیك هرگز بد . سنائی . رجوع باحسن الی من اسا ، شود .

با بزرگان پیوند کرده است . روباهی بر دم اشتری آویخته میرفت . یکی از آشنایان که این صورت عجیب بدید از روباه پرسید رفیق این چه حالت است روباه گفت دیگر مرا برفاقت نام مبر چه با بزرگان پیوند کرده ام .

با بزرك و کوچك مزاح نباید کرد که بزرك کینه ور گردد و کوچك دلیر شود . منسوب بارسطو . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به اگر خواهی که بامقدار باشی ... شود .

با بسته دشمن به پیش سخن گفتن آسان بود کم و بیش . (بهو گفت ... توان گفت بد با زبان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیر .) اسدی . رجوع به آن راچه زنی که روزگارش زده است ، شود .

با بند مچخ که سخت گردد چون باز بتابی از رسن سر . ناصر خسرو . رجوع به از کشیدن سخت تر ... ، شود .

با بهان رأی زن ز بهر بهی کز دو عقل از عقیلهٔ برهی . سنائی . رجوع به امر هم شوری ... ، شود .

با پا راه بروی کفش پاره میشود با سر کلاه . در هر حال این کار خرجی را مستلزم است .

با پای خود بمرگ رفتن . نظیر : آتتك بخائن رجلاه . بادست خویش گور خود کندن .

با پر دیگران پریدن . مثال : نیستم درسخن عیال کسی نیرم من بپرّو بال کسی . سنائی .

با پسر قول زشت و فحش مگوی تا نگردد لئیم و فاحشه جوی
(... تو بدارش بگفته ها آزرم تا بدارد ز کرده های تو شرم .) اوحدی .

با پشه عقاب را چه ناورد است . (با سینهٔ من چه کینه گردون را ...) خاقانی .

با پنبه سر بریدن . با نرمی و لطف بکسی گزند و آسیب رساندن . نظیر :

گوئی اندر پناه وصل شوم تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازمودهٔ که بلطف خون بریزد که موی نا زارد . انوری .

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زار تر کسیرا هرگز بدشمنی .
آنکسانی که آهنین مشتند دشمنان را بدوستی کشتند .
به نشکردهٔ شکر پنت گلو ببرّد همی دشمن نرم گو . حضرت ادیب .

با پول سر سبیل شاه نقاره میزنند . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .
با تعلیمات لفظی نمیتوان بجنگ طبیعت رفت و مظفر و پیروز باز گشت . دشتی .
با تاج خود کس ز مادر نزاد . (مده از پی تاج سر را بباد که . . .) فردوسی .
با تقاضای عقل و نفس و حواس کی توان بود کردگار شناس". سنائی .
رجوع به تو که در علم خود زبون . . . ، شود .
با تنگ ظرفان نشستن عمر ضایع کردن است . کج .
با توانائی و با جود کم آمیزد حلم (. . . . خواجه بو سهل توانا وجواد است و حلیم .) فرخی .
با توانگران تکبر کردن بهتر از تواضع . شیخ ابومحمّد ابن عبدالله ابن مبارك .
نقل از تاریخ گزیده .
با توکل از سبب غافل مشو . (. . . رمز الکاسب حبیب الله شنو .) مولوی .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
با توکل زانوی اشتر ببند . (گفت پیغمبر بآواز بلند . . .) مولوی . اقتباس از اِعقل و توکّل . نظیر :

صرف بیکاری مکردان روزگار خویش را پرده روی توکّل سازکار خویش را . صائب .

با تیغ و کرباس (یا) با تیغ و کفن نزد کسی رفتن . بالتمام تسلیم فرمان وارادهٔ او شدن . تمثّل : و خواجه باختیار خویش تیغ و کرباس بر داشت و بخدمت ملك شد .

بید لرزان و شکوفه متحیّر ز چه اند از درنامیه باز آمده با تیغ وکفن . رفیع‌الدین‌لنبانی .
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی گردنش برّد ومی پیچدش سردرکفن . سلمان‌ساوجی .
غلام‌خواجهٔ بودم گریزان گشته از خواجه درآخر پیش اوشرمنده باتیغ وکفن رفتم . سلطان اویس .
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش که توبه کردم ازخون کردن خویش . وحشی .

نظیر : چکمه بگردن انداختن . خاك و نمك آوردن . باشمشیر وقرآن ، باشمشیر وکرباس پیش کسی رفتن . انگشت زنهار برداشتن .

با جان مگر از جسد بر آید خوئی که فرو شده است با شیر . سعدي .
رجوع به العادة طبیعةٌ خامسه ، شود .
با جاه نیز فضل بباید بهر شمار . (جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت . . .) فرخی .
رجوع بآنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .
باج بشغال ندادن . رجوع به اینجا اردستان نیست . . . ، شود .
باجحی گفت روزکی حیزی کزعلی و عمر بگو چیزی

گفت باوی جحی که انده چاشت دردلم حب و بغض کس نگذاشت . سنائی .
رجوع بنم فرزند و نان . . . ، شود و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

با جفتش . عامیان چون گزندهٔ را بکشند گویند با جفتش . و گمان کنندکه با این گفته جفت او نیز هرجا باشد بمیرد .

باجی خیرم ده . دختری دریوزه‌گر را که صباحتی داشت پادشاه بزنی‌گرفت . دختر با همهٔ ابرام شاه هیچگاه با او بطعام نمی نشست . شاه تجسّس را شبی پشت در نهان شد و از روزن بوثاق دختر چشم بدوخت . آنگاه که خدمتکاران خوان گسترده و برفتند دختر از خورشهای گوناگون زُله ها بست . وهریک را در گوشهٔ بنهاد . سپس برسم گدایان در برابر هریک ایستاده و زبان بسؤال گشاده میگفت خدایرا باجی خیرم ده . و آنگاه از هر زُلهٔ لقمهٔ بر داشته و پس از ثنا و دعائی بر صاحب خیر ، ودست دهنده ، تناول میکرد . این مثل که شاید درابتدا مانند العادة طبیعةٌ خامسه ، بکار می‌رفته است امروز درشکایت یا توبیخ ازکم کم و اندک اندک خریدن یا دادن چیزی مستعمل است . مثال : آذوقهٔ سالیانه را یکباره بخرید و در خانه بگذارید و از باجی خیرم دِهِ دَر دکانها آسوده شوید .

باچرخ ستیزه چون توان کرد . (چرخم زدودیده‌خون‌روان کرد . . .) امیرخسرودهلوی .
نظیر ، با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت . ظهیر . رجوع به با قضا کار زار . . . ، شود .

باچنین خوردن وچنان آروق(۲) کی‌بری‌رخت‌خویش‌برعیوق . اوحدی .
رجوع به ازگلوبنده . . . ، شود .

با چنین آهن دل آتش سجاف حق نشاید گفت جز زیر لحاف . این شعر در حال مثلی بصورت مضبوط گفته میشود ولی اصل مضبوط آن این است :

کی توان حق گفت جز زیر لحاف با چو تو خشم آور آتش سجاف . مولوی .

با چنین چار پای لنك بود سوی هفت آسمان شدن دشوار . سنائی .

باچون‌خودی درافکن اگرپنجه‌میکنی (. . . ما خود شکسته ایم چه باشدشکست‌ما .)
نظیر : ان کنت مناطحاً فناطح بذوات القرون . و رجوع بآن را چه زنی . . . ، شود .

با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلوزند زغن . سلمان ساوجی .

با خدا باش و پادشاهی کن بی خداباش هرچه خواهی کن . شعربصورت حاضر مثل است و اصل آن از سنائی علیه الرحمه باشد که فرماید :

خاك او باش و پادشاهی کن آن او باش و هرچه خواهی کن . سنائی .

---

(۱) باجی لغتی ترکی و بمعنی خواهر است (۲) هر چند بعضی فرهنگها همین شعر را برای این املای آروق شاهد آورده اند ولی بگمان من آروغ با غین صحیح است و اوحدی بتسامح با عیوق قافیه کرده است .

نظیر : با خدا باش خدا با تست . من کان لله کان الله له .

با خدا باش خدا با تست • رجوع بمثل فوق شود .

باخدا دادگان ستیزه خطاست • (لیك چون دادهٔ خدائی راست . . .) امیرخسرو.

نظیر : با خدا دادگان ستیزه مکن — که خدا داده را خدا داده است .

خلعت هر که زان سری باشد — حسد خواجه از خری باشد . سنائی .

هر کجا دولتی است برنائی — تو بدان کس مچخ که برنائی . سنائی .

چراغی را که ایزد بر فروزد — هرآنکش پف کند ریشش‌بسوزد .

نامزائی را چو بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار . سعدی .

با خدا دادگان ستیزه مکن — که‌خداداده‌راخداداده‌است • رجوع بمثل قبل شود .

با خرد را زشه صبوری به — بی خرد را ز شاه دوری به . سنائی .

رجوع به احذر مباسطة الملوك ، شود .

با خردمند ساز داد و ستد — که قویتر شود خرد زخرد . سنائی . رجوع به امرهم شوری ، شود .

با خرد میل سوی مل چه کنی — سپر خار برك گل چه کنی (. . . آنکه خواهد خرد نخواهد مُل — وانکه باشد حزین نبوید گل .) سنائی . رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

با خرد ومردش کفواًاحد • بمزاح با کسی که نماز یا کار دیگررا بسرعت و تنها برای ادای صورت تکلیف بجای آرد گویند . چنانکه مردی عامی سورهٔ توحیدرا در نماز بدینگونه میخوانده است . قل هوالله احد با خُرد و مُردش‌کفوا احد .

با خرس بجوال رفتن (یا) باخرس در جوال شدن • با مردی‌خشن وناتراشیده در افتادن . تمثّل :

در حق شاعران بدی کردن — هست با خرس در جوال شدن . شریف .

نظیر : با سك در جوال شدن . با شاخ گاو سر را بجنگ انداختن .

با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد • (هر کس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سرعاقبت اندر سر دینارو درم کرد خواهی متمتع شوی ازنعمت دنیا . . .) سعدی .

نظیر : احسن کما احسن الله الیك .

با خواب دیدن آبستن نشوند • با وهم وپندار و اندیشهٔ محال حقیقتی بدست نشود .

نظیر : خواب مشت پر کن نیست .

با خوردن‌سیر نشدی با ایسیدن سیر نمی‌شوی • بمزاح بکودکان که تك‌طرفی

را لیسند گویند .

باد ازجانبی آمدن . آغالش وانگیزشی را سبب شدن . تَمثُل: فاید جوابی‌چند درشت داد چنانکه دست درروي احمد انداخت احمدگفت این‌باد ازحضرت (۱) آمده‌است . ابوالفضل‌بیهقی .

بادام‌به‌ازبیدوسپیداربیاراست هرچندفزون‌کردسپیداردرازا . ناصرخسرو .

رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

بادآورده را باد می برد . تَمثُل ، که باد آورده را بادش برد باز . نظیر : هرچه آسان یافتی آسان دهی . مولوی . پول حرام یاصرف شراب شور میشود یاشاهد کور .

بادآورده را بادش برد باز . (که . . .) رجوع به مثل قبل شود .

باد اگرچه خوش آمد و دلکش ازحدث بگذرد نیاید خوش . سنائی .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

باد باران آورد بازیچه جنگ . (. . . مرد مهمان آورد نامرد ننگ .) رجوع به شوخی شوخی آخرش . . . ، شود .

باد به بروت افکندن . اظهار کبر کردن . تَمثُل :

باد چه افکندهٔ اندر بُروت قوتّت از من نفزاید نه قوت . جلال‌فراهانی.

من ترک هند و جیفهٔ چیبال گفته‌ام باد بُروت جو نه بیك جو نمیخرم . شیخ‌آذری.

باد به پشت کسی خوردن . پس ازمُدّتی کاهلی وبیکاری شروع کار براو گران آمدن .

باد به چنبر نتوان بست . تَمثل :

بزرق مي نتوان بست باد در چنبر بکید می نتوان سود آب درهاون . قاآنی .

باد نبندد کسی زحیله بچنبر آب نساید تني بخدعه بهاون . قاآنی .

رجوع به آب در غربال پیمودن ، شود .

باد بدست‌داشتن (یا) باد دردست داشتن(یا)باد بدست ماندن . ازکاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن . تَمثُل :

سخن چند گفتم بچیزی نبست زگفتار باد است مارا بدست . فردوسی .

سخن چند گفتم بچندین نشست زگفتار باد است مارا بدست . فردوسی .

که بختش پس و پشت او درنشست از این تاختن باد باشد بدست . فردوسی .

بدین شهر درویشی و رنج هست ازاین بگذری باد ماند بدست . فردوسی .

که مارا کنون جان باسب اندر است چو سستی کند باد ماند بدست . فردوسی .

درداو دریغا که دراین خورد و نشست خاکیست مرادرکف‌وبادیست بدست . محمد غزالی .

---

(۱) مراد از حضرت در اینجا حضرت غزنین است .

بحسرت من بسایم دست بر دست — که چیزی نیستم جز باد در دست . ویس ورامین .
اگر صد سال دیگر مهر کاریم — ازاو در دست جز بادی نداریم . ویس ورامین .
چون نیست زهرچه هست جز باد بدست — چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
پندار که هست هرچه در عالم نیست — انگار که نیست آنچه درعالم هست .
شوریده دلانیم نه هشیارو نه مست — سرگشته و پای بسته و باد بدست . اوحدی .
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — درعرصهٔ که تخت سلیمان رود بباد . حافظ .
عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کاینجا همیشه باد بدست است دام را . حافظ .

باد بزخم کسی خوردن • پس ازگذشتن جوش و خروش جنگ احساس رنج جراحتی را کردن . مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند . مثال : اموال موروثه را در اندک مدتی بباد داد و اینک تازه باد بزخمش خورده است .

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی بهر آنك
خاکرا جزباد نتواند پریشان داشتن • سنائی .

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی . . . ، شود .

باد پیمود آنکس که آسمان پیمود • (مرا منجّم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر
دوستی امید من برآن افزود خدای داند من دل بر او نمی بندم که . . .) مسعود سعد .

رجوع به النجوم حق . . . ، شود .

باد پیمودن • کاری عبث و بیهوده کردن . تمثّل :

ز دیوانهٔ کرد روزی سئوال — سلیمان مرسل علیه السّلام
که چون بینی این مملکت کز پدر — مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه او را جواب — که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت (۱) — تو در باد پیمود نی صبح و شام (۲) ابن یمین .
دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی — خاك برسرکن که آب رفته بازآمد بجوی .

باد پیمود آنکس که آسمان پیمود . نظیر : در تنور سرد نان بستن . و رجوع به آب غربال پیمودن ، شود .

باد در انبان داشتن • با یافه و گزافی دل خوش داشتن . تمثّل :

گر بباد تو دهم خرمن خود برباد — نبود فردا جز باد در انبانم . ناصرخسرو.

باد در آستین کسی کردن • کسی را غرّه ساختن . نظیر : هندوانه زیر بغل کسی دادن . پاشنه های کسیرا کشدن .

---

(۱) وَ اَلَنّا له الحدیدَ اَنِ اعمل السابغاتِ وقدِّرْ فی السَّرْد . (۲) ولسلیمان الریح غدّوها شهرٌ ورواحها شهر .

باد در چنبر نبندد هیچ کس . تمثّل :

ایکه گفتی باد درچنبر نبندد هیچ کس باد پایش را ندیدستی مگر برسرانگام . قا آنی .

رجوع به باد بچنبر نتوان بست ، شود .

باد در چنبر بستن . رجوع به آب با غربال پیمودن و رجوع به باد به چنبر نتوان بست ، شود .

باد در چنگ داشتن . بمحال و باطلی راضی بودن . تمثّل :

اگر گم شود زین میان هفتواد نماند بچنگ تو جز رنج و باد . فردوسی .

تو بر کار او گر درنگ آوری مگر باد زان پس بچنگ آوری . فردوسی .

بانبوه جستن نه نیکست جنگ شکستی بود باد ماند بچنگ . فردوسی .

رجوع به باد بدست داشتن ، شود .

باد در دست داشتن . رجوع به باد بدست داشتن ، شود .

باد در قفس کردن . بعملی بیفایده مشغول شدن . تمثّل :

مگوی آنچه هرگز نگفته است کس بمردی مکن باد را در قفس . فردوسی .

نصیحت همه عالم چو باد درقفس است بگوش مردم نادان و آب در غربال . سعدی .

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم از آنکه دیر نپایدچو آب درغربال . انوری .

باد در کف داشتن . تمثّل :

رسولان زان تمنّی در گذشتند ز پیشش باد بر کف باز گشتند . جامی .

رجوع بباد بدست داشتن ، شود .

باد در کلاه افکندن . مُعجب و متکبر شدن . تمثّل :

نرگس‌وسوسن کهافکندند بادی درکلاه هر دو کورند وکبود امروزباعیبی‌تمام . سلمان‌ساوجی .

رجوع به باد به بروت افکندن ، شود .

باد در مشت داشتن . تمثّل :

بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز باد چیزی نداری بمشت . فردوسی .

شکسته شد اي نامور پشت تو از این پس بود باد در مشت تو . فردوسی .

فلون دلاور که رستم بکشت کنون بادمان هست از آنها بمشت . فردوسی .

بگیرند گردنکشان پشت اوی نماند بجز باد در مشت اوی . فردوسی .

سپاه اندر آید پس و پشت من نماند بجز باد در مشت من . فردوسی .

دلیران بدشمن نمودند پشت از آنکار باد اندر آمد بمشت . فردوسی .

ز دانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان

که گر دو برادر نهد پشت پشت تن کوهرا باد ماند بمشت . فردوسی .
رجوع به باد بدست داشتن ، شود .

باد دستی از سخا مشمار • تمثل ، وباد دستی وتبذیراز جود وسخا مشمر . مرزبان‌نامه .
رجوع باسراف حرام است ، شود .

با در آجری پیوند کردن • با وصلت یا آشنائی و دوستی با توانگران ناگزیر از خرجهای گزاف شدن .

با درد بساز تا بدرمان برسی • نقل از جامع التمثیل . رجوع به از پی هرگریه . . . و رجوع بآن میوه که . . . ، شود .

با درد کسی رسد که دردی دارد • نظیر : غم مرگ برادر را برادر مرده میداند .
قدر سوته دل دل سوته دونه . ورجوع به از تو نپرسند درازي . . . ، شود .

با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد • (بس تجربه کردیم در این دیر مکافات . . .) حافظ . رجوع به آنرا که بر اندازند با ماش . . . شود .

با درفش پنجه زدن احمقی باشد • ازقابوسنامه . رجوع‌به‌پنجه باساعد سیمین . . شود .

با درم خریدگان مزاح مکنید • منسوب بانوشیروان . رجوع به اگر خواهي که با مقدار . . . ، شود .

باد رنگین کردن • خود ستائی کردن . تفاخر به پدران کردن . نظیر : پنبهٔ لحاف کهنه باد دادن .

بادرنگین است‌شعروخاک‌رنگین‌است زر • (. . . تو زعشق این وآن چون آب و آتش بیقرار زین‌چنین بادی‌وخاکی‌چون‌سنائی برترآي تا چنودرشهرهابی تاج باشی شهریار ور نه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه مخر خاك رنگین می ستان و باد رنگین می سپار .) سنائی .

با دست پس میزند با پا پیش می کشد • نظیر : من که نمیخورم اما برای هر که کشیده اید کم است . از بام خواندن و از در راندن .

بصد جان ارزد آن ساعت که جانان نخواهم گوید و خواهد بصد جان . نظامی .
چه خوش نازیست ناز خوبرویان ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که بر خیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز . نظامی .
بنوازدم بناز و بیندازدم برنج درخواندم زبام‌و برون راندم ز در . قطران .

پادشاهان سخن بصلابت گویند وباشد که درنهان صلح جویند . سعدی . اکلا و ذماً . یاکله بضرسین ویَطَأهُ بظلف .

باد سرخاکسار خواهدبود • (. . . باد خور خاکخوارخواهد بود .) اوحدی . رجوع

به سبکسر سبکتر درآید . . . ، شود .

باد شمال است پیوند جان . (چو خورشید ره بردو پیکر کشید شب از ناف تا پای دامن درید بیالید روز و درازی گرفت شب تیره‌کون زود یازي گرفت قوی یال شدروز فرسوده زان که . . .) حضرت ادیب .

با دشمن من چودوست بسیار نشست با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیزم از ان عسل که باشهد آمیخت بگریزم از آن مگس که برمار نشست .

نقل از تاریخ گیلان مرعشی . رجوع به اندر جهانت بر دو گروه . . . ، شود .

بادصرصر کودرختان میکند باگیاه پست احسان میکند . مولوی . رجوع به ز بادی کو کلاه . . . ، شود .

با دکانی که معامله نداری ناخنك مزن . ناخنک زدن عبارت از این باشد که خریدار خُردهٔ از خوردنیهاي دکان بدهان گذارد .

باد کز دکلان (۱) جهد تخت سلیمان بر نتابد . (زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد . . .) سیف اسفرنگ .

با دگرچه خوش آمد و دلکش برحدث بگذرد نباشد وش (۲) سنائی .

رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

با دم گردو شکستن . نهایت از پیش آمدی چرسندبودن ، نظیر : بر روي پا بندنبودن. بخدا بنده نبودن . درپوست نگنجیدن .

با دنبه سبیل چرب کردن . مثل مأخوذ از حکایت ذیل مثنوی حضرت جلال الدین محمد بلخی است :

پوست دنبه یافت مردي مستهان هر صباح او چرب کردي سبلتان
در میان منعمان رفتي که من لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید رمز ، یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است وین نشان چرب وشیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین که اباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد کان سبال چرب تو برکنده باد
. . . . . .
گر نبودي لاف زشتت ای گدا یك کریمی رحم افکندی بما
ای خدا رسوا کن این لاف لئام تا بجنبد سوی ما رحم کرام

---

(۱) دکلان دوک باشد . (۲) وش را صاحب فرهنگ انجمن آرا بمعنی خوش مینویسد و بهمین شعر تمثّل می‌کند اگر شاهدهمین یك شعر باشد جاي تامل است چه در این بیت بجای کلمهٔ وش خوش هم نوشته‌اند .

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند و گربخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خُرد — آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناك — چون شنید این قصّه گشت از غم هلاك
منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت . . . . . مولوی .

بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی • رجوع به با باد جنوبی شوی . . . ، شود .

بادنجان بد آفت ندارد • بیشتر مردمان زشت کار و ستمگر دیر زیند . نظیر :

چرا عمر طاووس و دُرّاج کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی
صد واند ساله یکی مرد غَرچه — چرا شصت وسه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو با ژگونه — چرا آنکه ناکستر او را نوازی . مصعبی .

بادنجان دور قاب چین • چاپلوس و متملق . نظیر : سبزی پاك کن .

با دندان • فعال وکافی . مثال : چون نام اریارق بشنید ودانست که مردی با دندان آمد . . .
ابو الفضل بیهقی .

باد نوروزی پیدا بود ازبادخزان • (سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ . . .) فرخی .

با دوستان بساز بر دشمنان بتاز • نظیر : ما آلنار بأحرق للفتیلة من التعادی فی القبیلة .

با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنك
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند •
(وقت بهار باده مخور جز ببوستان — کزباده آن به است که در بوستان خورند . . .) ادیب صابر .
رجوع به

با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی • (جانیست مرا جان پدر جز دل و جز تن
وان نیز بر من نکند صبر زمانی — گر کوئی بفرست نگویم نفرستم . . .) فرخی . رجوع به
آسایش دو گیتی . . . ، شود .

با دوستان مروت با دشمنان مدارا • (آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است . . .) حافظ .

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیك کنی کردد دوست •
(با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بدکی کند آنکه نیکیش عادت وخوست . . .) شاه سنجان .

با دو عاقل هوا نیامیزد یك هوا از دو عقل بگریزد • (صحبت عامه آتش

وپنبه است زشت نام وسیاه و استنبه است . . .) سنائی . رجوع به امرهم شوری بینهم ، شود .

با دو عقل از عقیلهٔ برهی . (بابهان رای زن ز بهر بهی . . .) سنائی .

رجوع بامرهم شوری بینهم ، شود .

با دولتیان نشین که خاری در صحبت گل شود بهاری . امیرخسرودهلوی .

رجوع به از بیدولتان بگریز . . . و رجوع به اگر خاك هم بسر می کنی . . . ، شود .

باده ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ . نظیر : جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید .

باده بافرعون خوری از جام عشق موسوی

باعلی دربیعت آئی زهرپاشی برحسن ! سنائی .

نظیر ، یاسین کنندحفظ وبه طه کشند تیغ قرآن کنند حرزو امام مبین کشند .

بادهٔ تحقیق ندارد خمار . (قلزم توحید ندارد کنار . . .) خواجو .

باده خاك آلودتان مجنون کند صاف اگرباشدندانم چون کند . شعربدین صورت مثل شده و مضبوط مثنوی بصورت ذیل است :

جرعه خاك آمیز چون مجنون کند مرشما را صاف او تاچون کند . مولوی .

باده‌خوردن و سنگ بجام انداختن . پس ازتمتّع کفران و ناسپاسی نعمتی کردن .

تمثّل ، باده بامحتسب شهر ننوشي حافظ که خورد باده‌ات وسنگ بجام اندازد . حافظ .

رجوع به نمك خوردن و نمك دان شکستن ، شود .

باده نی درهرسری شر میکند آنچنان را آنچنانتر میکند . شعر مصحف بیت اول اشعار ذیل مولوی است :

نی همه جا بیخودي شر می کند بی ادب را بي ادبتر مي کند . مولوی .

گر بود عاقل نکو فر مي شود ور بود بدخوی بدتر می شود

برلبیب آید لباب آن کاس او وز غبی کم گردد استیناس او

بیخود از می باادب گردد تمام باخود ازمی بی ادب گردد مُدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرّم کرده اند

حکم غالب راست چون اغلب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند . مولوی .

نظیر ، حلال برعقلا وحرام برجهّال .

ایزد به بهشت وعده ما را می کرد اندر دوجهان حرام مي‌را کي کرد

مهدی بعرب اشتر حمزه پی کرد پیغمبر ما حرام می بروی کرد . منسوب بخیّام .

باده‌وشادی‌ورادی هرسه‌یکجازاده‌اند (. . . این مرآنرا بشتوان وآن مرابنرا دستیار رای رادی خیزدت بردست جام باده نه بارشادی بایدت درطبع تخم باده کار) مسعود سعد .

رجوع به الخمرُ تُعطی من البخیل ، شود.

بادی درمیانه جستن . زمانی کوتاه بین دوکار فاصله شدن . مثال : وبادی در آن میان جست وشفاعت کردند تا امیر خوشنود شد . ابوالفضل بیهقی .

بادیده اعتبار نباشد شنفته را . (طوفان بچشم من نگرازاین و آن میرس . . .) قاآنی . رجوع به شنیدن کی بود مانند دیدن ، ورجوع به از حق تاناحق . . . ، شود.

بادی که از خانه آید برون ندانند درمان آنرا بیند اگر بد نخواهی تومینوش پند . (براین‌داستان زد یکی رهنمون که . . .) فردوسی . رجوع به ماحیلة ...شود.

بادیگ به‌منشین که‌سیه‌برخیزی . (ای دوست بیك سخن زمن بگریزی خوی تو نبد بهرحدیثی تیزی بدگشتی ازآن‌که بابدان آمیزی . . .) فرّخی . رجوع به‌آلوچوبآلو . . . شود .

بادیو فرشته نیست همبر . ناصرخسرو .

باران آمد ترکها بهم رفت . بصورت توبیخ واستهزا ، بعلت غنای لاحق فقر سابق فراموش شد یا باآرایش وپیرایه زشتیها پوشیده گشت .

باران‌ازسنك دریغ‌نیست وصحبت ازنا پذیر دریغ است . خواجه‌عبدالله‌انصاری .

باران بصبرپست کندگرچه نرم است‌روی‌آن‌که‌خارا را . ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید و در شوره زار خس . سعدی .

نظیر : بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان می کند جائی ادیم .

رجوع به آهنی را که موریانه بخورد و رجوع به ازمار نزاید جز . . . ، شود .

بار افزونتر کشد چون مست باشد اشتری . (جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم . . .) حضرت ادیب . رجوع به آری شترمست . . . ، شود .

بار بیار خانه گرانتر است . غالباً محصول معدن یا کار خانه در خارج کار خانه و معدن ارزانتر باشد .

باربد باشد چو بد باشد نهال . (جزکز اصل‌نیک ناید کار نیك . . .) ناصرخسرو .

رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

بار بر خر نهادن . رخت بر بستن ، مردن . مثال :

بگوش اندر همی‌گویدت‌گیتی بار برخرنه توگوش دل‌نهادستی بدستان نهاوندی . ناصرخسرو .
بر نه بخرت بار که وقت آمده است دل در سرای و جای سپنجی منه . ناصرخسرو .
واکنون کافتاد خرت مرد وار چون ننهی برخر خود بار خویش . ناصرخسرو .
بار دجال وشان بر خر نه به بیابان عدم سر در ده . جامی .

بار برگاو و ناله برگردون . رجوع به زور برگاو . . . ، شود .

بار بیشتر در جای کردن. در شرب و اکل زیاده روی کردن. مثال: خوارزم شاه بخندیدگفت سالار دوش بار بیشتر درجای کرده است. ابوالفضل بیهقي. نظیر: خرکی بارکردن.

بارت چون آرد شد باسیاچه مانی. تَمثُّل:

سپهر ازکجرویهاتوتیا کرد استخوانمرا چوبارم آرد شد دیگرچرا درآسیامانم. صائب.

بار ثنا بایدت نهال رادی نشان (رای شرف خیزدت برسرهمت نشین...) مسعود سعد.

نظیر: مگزین چیز بر سخا که ثنا ماهی است و سخا بر او نشپیل. ناصرخسرو.

سخاوت نشان گر ثنا بایدت که بار درخت سخاوت ثناست. ناصرخسرو.

رجوع به السخی لا یدخل النار...، شود.

بار چون بیش شود شاخ فرود آرد سر. (... سر بیا طرّه ات آورده ز بسیاری دل.) کمالی. نظیر: نهد شاخ پرمیوه سر برزمین. ورجوع به از تواضع بزرگوارشوی، شود.

بار را مرغ و خایه را اشتر. (چون شتر مرغ نه چو مردم حُر...) سنائی.

رجوع به مثل شتر مرغ، شود.

بار رفتن بر اشتراست ولیك ناله بیهده درای کند. سنائی.

رجوع به رنج برگاو و ناله برگردون، شود.

بار سبك زود بمنزل میرسد. رجوع به آسوده کسی که...، شود.

با رستم دستان بزندهر که درافتاد. (سعدی نه حریف غم اوبود ولیکن...) سعدي.

نظیر: ازجان گذشته را بمدد احتیاج نیست. هرکه دست ازجان بشوید هرچه دردل داردبگوید. سعدی.

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز. سعدي.

رجوع به ازپي دشمن گریخته...، شود.

با رسن باسمان نتوان شد. تَمثُّل:

چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو چه آنکه گوید دریا تهي کنم بدهن

بهیچگونه سخن در محل تو نرسد هر آینه نتوان شد بآسمان برسن

با رسن فلان چیز را باو نتوان بست. ازاین نسبت بالتمام مبرّاست. مثال:

ازاین جدا نتوان کرد جود را بحسام برآن دگرنتوان بست بخل را برسن. انوری.

نظیر: با مسمار به او نتوان دوخت.

بارشرا بار کردن. از راهی، غالباً نامشروع، غنی شدن.

بارش کردن. بکنایه سقط و دشنام گفتن با لاغ و مزاح گفتنیها را گفتن.

با رعیت صلح کن ازجنك خصم ایمن نشین (... زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است.) سعدی. رجوع به اسکندر رومی را... شود.

با رفیقان سفر مقر باشد بیرفیقان سفر سقر باشد. سنائی.

نظیر : دوستان همچو آب بی سپرند کابها پایهای یکدگرند
راه بی یار زفت باشد زفت جز بآب آب کی تواند رفت . سنائی .

بارك الله قبای کسی را رنگین نکند . رجوع به از بارک الله . . . ، شود .

بار کج بمنزل نمیرسد . رجوع به اگر خواهی ازهر دو سرآ بروی شود .

با رمال شاعراست با شاعر رمال با هردو هیچکدام با هیچکدام هر دو . رجوع به مثل شترمرغ ، شود .

بار مانند تخم خویش بود (سر بیابی چو یافتی پایان .) ناصرخسرو . رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

بار محنت خود به که بارمنت خلق . (بنان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق که . . .) سعدی . رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .

بارنامه کردن . نازش ومُباهات کردن . مثال : و این لافی نیست که میزنم و بارنامه نیست که میکنم بلکه عذریست که بسبب این تاریخ میخواهم . ابوالفضل بیهقی . و چون بیقین بدانست [عیبی رادرکسی] باید غیبت نکند ولکن بخلوت نصیحت کند وبارنامه نکند اندر نصیحت بلکه اندر آن نصیحت اندوهگن باشد تاهم بسبب مسلمانی اندوهگن بوده باشد ومزد هر دو بیابد . کیمیای سعادت . و از شجاعت ، کرم و بزرگ همتی و دلیری و بردباری و آهستگی و فرو خوردن خشم و امثال این اخلاق خیزد واز تهوّر ، لاف وعجب و کبرو کند آوری و بار نامه کردن و اندر کار های با خطر خویشتن اندر افکندن و امثال آن خیزد . کیمیای سعادت . و برادر کهین آمده است گرسنه و برهنه با هزار خروار بار نامه و رعونت . تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن ابراهیم .

آنهمه با دو بار نامه و لاف داشتم من بر آن کل ارزانی . سوزنی .
ازآن دروغ که گفتم کز آل سامانم از آل سامان کس نیست حالیا بارم
چو بار نامهٔ سامانیان همی نخرند غلط شده سروسامان و راه و رفتارم سوزنی .
ضمیرآینه کردار شمس (۱) چندین لاف بیار نامهٔ این چند بیت غرّا زد . ظهیر .
گوئی از بهر حرمت علم است این همه طمطراق و خنگ و سمند
علم از این بار نامه مستغنیست تو برو بر بروت خویش بخند
چند از این لاف و بار نامهٔ تو در چنین منزل کثیف و نژند
نار نامه گزین که در گذرد این همه بار نامه روزی چند . سنائی .

(۱) شمس تخلّص دیگر ظهیر الدین فاریابیست .

اگر بیندد حساب بار نامهٔ جنگ بساعتی ببرد شصت بار از او حُسّاب . قطران .

با روح چه همسری کند اعضا . (اعضای وی است هر که در عالم . . .) فا آنی .

باری بهر جهت کردن . گفتاری یا کرداری را با سرعت و بی دقت انجام کردن . نظیر : سر هم بندی کردن . با خُرد و مردش کفواً احد .

باری چو عسل نمیدهی نیش مزن . (زنبور درشت بیمروت را گو . .) سعدی . رجوع به اگر یار شاطر نیستی . . . ، شود .

باری چو کشته گردی ره برهزار گیر . (با یك سوار غزو کنی نیست جای نام . . .) سنائی .

باری چو گنه کنی کبیره . نقل از العراضه ، نظیر : ان تسرق فاسرق الدرّه و رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

بازار چندانکه آگنده تر تهیدست را دل پراگنده تر . (که . . .) سعدی

بازار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی . خافظ . نظیر :

نه هر که آینه سازد سکندری داند نه هر که سرنتراشد قلندری داند .

نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست کلاهداری و آئین سروری داند . حافظ .

باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی . (ای آنکه نتیجهٔ چهارو هفتی وز هف و چهار دائماً در تفتی می خورکه هزار بار بیشت گفتم . . .) منسوب به خیّام .

باز این چه گلیم و این چه رنگست . (بوئی نبرم همی ز شادی . . .) انوری .

باز دارد تو راز شعر شعیر . (که نباید چنانکه گفتستند . . .) ناصر خسرو . در شعر اشاره باین مثل عرب شده است : شغلتنی الشعیر عن الشعر و البُرّ عن البرّ . نظیر : در خانه آرد نماند . هر که خورد مال مفت میتواند شعر گفت .

باز را در قفس چه کار بود جای او دست شهریار بود . سنائی .

رجوع به پیل در پیشه است . . . ، شود .

با زشت روی دیبه و خز گرچه خوب است خوب ننماید . (زانکه . . .) ناصر خسرو .

نظیر : زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس ناز یبا . سعدی .

رجوع به ابلهی صدد بیقی و دیبا . . . ، شود .

باز دانید فربهی ز آماس . (متبتی نکوهمی گوید . . .) مسعود سعد .

رجوع به آماس را از فربهی بشناس ، شود .

بازرا دست ملوك از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن سنائی.

رجوع به همت بلنددار . . . ، و رجوع به آسان گردد برآنچه همت بستی ، شود .

باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد .
(ای دل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
هر که چون سایه گشت گوشه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد سلك درّو گهر کجا یابد
آنکه پهلو تهی کند از کان سرّهٔ سیم و زرّ کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد . . .) ابن یمین .

رجوع به سفر مرّبی مرد است . . . ، شود .

باز گردد باصل خود هر چیز . کُج . نظیر : کلّ شیئی یرجع الی اصله . پدر پیشه تبر تیشه . ورجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

بازگو از نجد و از یاران نجد (. . . تا درو دیوار را آری بوجد .) بهائی .

رجوع به از هر چه بگذری سخن دوست . . . ، شود .

باز ملك که بردیوار سرای پیرزنی نشیند پرو بالش ببرند . نقل از کشف‌المحجوب .

رجوع به پیل در پیشه است . . . ، شود .

باز ناید تیر هرگز کزکمان بیرون شود . (آخر ای عاشق ز جور یارآهی بر مکش . . .) خواجه رستم خوریانی .

با زن در راز هرگز مزن . (که شنید چنین داستان زد زن که . . . که زن را دو دل باشد و ده زبان وفا را عوض هم جفا از زنان .) اسدی . رجوع به از هردم سرفراز . . . ، شود .

با زن راز نیست (یا) با زن دل راز نیست . تمثّل :
هم از بخت ترسم که دمساز نیست هم از توکه با زن دل راز نیست . اسدی .

رجوع به از مردم سرفراز . . . ، شود .

بازنیاید بتو ای‌پور پار . ناصرخسرو . رجوع به ازآ نروزیکه ازتو شد . . . ، شود .

بازوی بخت به که بازوی سخت . (چه کند زور مند وارون بخت . . .) سعدی .

رجوع به اگر بهرسر مویت هنر دو صد باشد ، شود .

بازهم بازبود ورچه‌که او بسته بود (. . . صولت بازی ازباز فکندن نتوان .)فرخی .

باز هم خطش . میرزا محمد خان سپهسالار گذشته از اینکه ازفضائل علمی حظّی نداشت

خطش نیز بغایت بد بود بدان حد که جز یکدو تن از منشیان خاص او دیگری نمیتوانست خواند . بامداد عیدی که مجلس خان بطبقات مردم انباشته بود پسر یغما بسابقهٔ سوء معاملتی از صف نعال بر پا خاست و بآواز بلند اجازت طلبید تاخوابی را که دیده بعرض رساند . محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب پدرم را بواقعه دیده از عسرت وپریشانی خویش بوی نالیدم . پدرم فرمود دیگر امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی جاست . مدیحهٔ بساز ، بخدمت ایشان رو و عرض حاجت کن ، البته از توکفایت فرمایند . گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم . پدرم مدتی بفکر فرو رفت سپس سر بر داشت وگفت ای پسر باز هم خطش .

بازی اشکنك دارد سر شکستنك دارد . مثلي است متداول میان اطفال که برای تسلیت کودکی که در بازی آسیبی باو رسیده است گویند .

بازی بازی آخرش جدی میشود . رجوع به شوخی شوخی . . . ، شود .

بازی بازی با ریش بابا هم بازی . رجوع به با من هم پلاس ، شود .

بازی بکنار عرصه بهتر پیداست . (احوال زمانه گوشه‌گیران دانند . . .) واعظقزویني .

بازی خوددیدی ای شطرنج باز بازی خصمت ببین پهن ودراز . مولوی . نظیر ، زدی ضربتي ضربتی نوش کن . و هر دو مثل را شطرنج بازان بمزاح بحریف گویند .

بازی رشگی و ماستی درآوردن . نظیر : جهود بازی درآوردن .

بازی شتر نا ساز باشد . تَمثُّل :

عدوت کار ببازی همی برد بزیان شنیدهٔ که بود بازی شتر نا ساز . ظهیر .

بازی نیست با شیر شکاری . (نگر تا این سخن بازی نداری که . . .) ویس‌ورامین . نظیر . این دم شیر است ببازی مگیر .

بازنده پیل پشه چو پهلو همیزند گر جان ببادبر دهدالحق سزای اوست . ابن یمین رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

باساز بار بد چه کنی نیچهٔ شبان . خاقانی .

باسك بجوال رفتن ، با سك بجوال شدن ، با سك درجوال بودن . مثال :

ز برج شیر بر آید همی ستارهٔ تو سزدکه خصم‌تو باسک فروشودبجوال . معزي .
طمع کي گربه در انبان فرو شد که بخل امروز با سک درجوالست . انوری .
شد آنکه دشمن تو داشت‌گربه درانبان کنون که‌هست که‌باسک درون‌شودبجوال . انوری .
در صفات تو ظلم نتوان گفت با سکي در جوال نتوان خفت . سنائی .
با چنان نیکی که‌اول‌خواجه‌سعدالدین نمود حیف‌بودآخرزدن برطبل بدنامی‌دوال
گوئیا کز من گناهی بس بزرگ‌آمد پدید کومرا ناگه‌چنین افکندباسک‌درجوال . ابن یمین .

با سکی درجوال نتوان خفت . (در صفات تو ظلم نتوان گفت . . .) سنائی . رجوع به مثل فوق شود.

با سلیق از برای سر نزنند . (راه دین ازبرای شر نزنند . . .) سنائی . نظیر : رگ قبفال بهر پای مزن. سنائی .

با سوختگان حدیث پرهیز روغن بود اندر آتش تیز . امیرخسرو .

با سوزن چاه کندن . کاری نهایت سخت و صعب انجام کردن .

با سوزیان این‌جهان خوشدل مباش و شادمان
نادان بود شادان بدان وین دهر نادان پرورد . حضرت ادیب .

با سیلی صورت خود را سرخ داشتن . نظیر : با دنبه بروت چرب کردن . بطنُ جائع و وجهٌ مَدهون . با تپانچه روی خود را سرخ کردن .

مرا از داغ هجران زرد شد روي بمی زردیّ روی من فرو شوي
مي گلگون کند گلگون رخانم زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی نداند دشمنم رنگ نهاني . ویس‌ورامین.
بطرب حمل‌مکن‌سرخی رویم‌که چو جام خون‌دل‌عکس‌برون‌میدهد ازرخسارم . حافظ .
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم . حافظ .

رجوع به آفتابه لگن . . . ، شود .

با شاخ گاو سر را بجنك انداختن . خود را به تهلکه افکندن . رجوع به با سک بجوال رفتن ، شود .

با شاه خویشی ندارد کسی (خطر هاست در کار شاهان بسی که . . .) نظامی . رجوع به الملک عقیم . . . ، شود .

باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است . (این‌مناصب‌که دیدهٔ جزویست کارکلّی هنوز در قدر است . . .) رجوع به این هنوز اول‌نوروز . . . ، شود .

باش تا قایم‌مقام از باغ در آید . مراد از قائم مقام این‌مثل‌میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی است‌که‌او را در باغ نگارستان طهران‌کشته اند . رجوع به آ نقدر بایست . . . ، شود .

باشد از عشق قوت‌مردان آب ونان‌چیست قوت بی دردان . اوحدی .

نظیر : این چراغ‌شمس‌کو روشن بود نز فتیلهٔ پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود نز طناب و استنی قائم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاّق ودود
همچنین این قوّت ابدال حق هم زحق دان نز طعام واز طبق . مولوی .

باشد از مادران ما برما هم حجامت نکووهم خرما . سنائی .

رجوع به الجنّة تحت اقدام الامّهات ، شود .

باشد برنظاره جنگ آسان . (مگر نشنیدی از گیتی شناسان که . . .) ویس‌ورامین.
نظیر : زپیکار بد دل هراسان بود به نظّاره برجنگ آسان بود . اسدی .
رجوع به ای برادر ما بگرداب اندریم . . . ، شود . ورجوع به جنگ برنظاره . . . ، شود .

باشد بی امیر آشفته لشگر . (جهانم بی‌تو آشفته است یکسر که . . .) نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان . گمان میکنم شعر از ویس ورامین باشد ولی در نسخهٔ چاپ هندکه افتاده بسیار دارد من این شعررا نیافته ام .

باشد چو چنان پدر چنین است کری . (شه بحروتو شهزاده در آن بحر دُری نی نی که صدف سار تو از درّ پری گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست . . .) رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

باشد دوستی برجای تا باشد عتاب . (شادتر گردم چو دلبر میکند بامن عتیب زانکه . . .) ابن یمین .

باشد سخن گفتن راست تلخ . (نگر تاچه گوید سخنگوی بلخ که . . .) فردوسی .
رجوع به الحقّ مرّ ، شود .

باشدمرد ستمرسیده ستمکار . (کردم بااو چنانکه بامن کردند . . .) سوزنی .

باشد هنرور هنرور پسند . (ستودی هنرهای شاه بلند که . . .) حضرت ادیب .

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی
ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین . قاآنی .
نظیر : سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد . نظامی .
مار که پیرشد قورباغه سوارش میشود . پیری بهزار عیب آراسته است . پیری و صد عیب چنین گفته اند .

باشمشیر چوبین جنگ نتوان کرد . برای پیشرفت هرکار اسباب آن کار باید .

باشمشیر وقرآن پیش کسی رفتن . رجوع به باتیغ وکفن . . . ، شود .

باشمشیر وکرباس پیش کسی رفتن . مثال : وخویشتن شمشیر وکرباسی برگرفته و بخدمت سلطان آمد . تاریخ جهانگشا . رجوع به باتیغ وکفن . . . ، شود .

باشه چون پشه را شکار کند ؟ (پیش والی ولی چه کار کند . . .) اوحدی .
رجوع به اگر عنقا زبی برگی بمیرد . . . ، شود .

باشیراندرون شدوباجان بدرشود . (عشق‌تو در درونم و مهرتو در دلم . . .) سعیدا .
رجوع به العادة طبیعة . . . ، شود .

باشیرخودچه‌پنجه‌تواندزدن‌شغال.(بدخواه‌را چه‌زهره که‌گرددمعارضت...)سامان‌ساوجی.

باشیر درنده کینه مساز . (چنین داد پاسخ فرامرز باز که . . .) فردوسی .

رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

با شیطان تخم کاشتن . با مردی خبیث و شریر در کاري انبازی کردن . رجوع به با سك بجوال رفتن ، شود .

باطل نشودهرگز تأیید سمائی (این مملکت خسرو تأیید سمائي‌است . . .) منوچهری

رجوع به با خداد دادگان . . . ، شود .

باطناب پوسیدهٔ کسی بچاه افتادن . با وسائل نامأمون کسی بزیان یا تهلکهٔ گرفتار آمدن .

با طناب پوسیده درچاه چهل‌زرعی بعشق عمرمار گرفتن . رجوع به با آن زبان خوشت . . . ، شود .

با طناب باو نتوان بست . تَمثُّل :

بر بد اندیش تو اقبال و قبول نتوان بست بزنجیر و طناب . ادیب صابر .

نظیر : با مسمار بدو نتوان دوخت ، با زنجیر بدو نتوان بست . رجوع به بارسن بدو نتوان بست . . . ، شود .

باطنی همچو بنگه لولی ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

رجوع به ظاهرش چون گور کافر . . . ، شود .

با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری . (بار درخت علم نباشد مگرعمل . . .) سعدی .

نظیر : علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابي چند . سَعدي .

علم داري عمل نه دان که خری بار گوهر بريّ و کاه خوری . سنائی .

علم را جزکه عمل بند ندیده است حکیم علم را کس‌نتواند که ببندد بطناب . ناصرخسرو .

علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی دارد و جانیش نیست . امیر خسرو .

اعوذ بك من علم لاینفع . حدیث . عالمٌ بلا عمل کشجرةٍ بلا ثمر . مثل‌الّذین حمّلوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا . قرآن کریم سورهٔ ۶۲ . آیهٔ ۵ .

علم با کار سودمند بود علم بي کار پای بند بود . سنائی .

عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس . سعدی .

عالم بی عمل زنبور بی عسل است . سعدی .

عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند . سعدی .

و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

باغبان‌راوقت‌میوه‌گوشها کرمی شود . ازجامع‌التمثیل . نظیر : کرمصلحتی‌دوا ندارد .

باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل . (بر سر کوي تو بی بال و پرم تا رفتهٔ . . .) کاتبی ترشیزي . نظیر : اظلم الاشیاء دار الحبیب بلاحبیب .

باغ بین‌را چه غم که شاخ شکست باغبان راست غصهٔ گرهست . اوحدی .
رجوع به مادر را دل سوزد . . . ، شود .

باغ تفرج است و بس میوه نمیدهد بکس . خلاف ، لنگ حمّام است هرکس بست بست .

باغ دیدن غذای روح بود . (بند و غل توبهٔ نصوح بود . . .) سنائی . تعبیر و گزارهٔ رؤیای باغ ، رسیدن به لذّات روحانی باشد .

باغم است و کلیدش را دارم . مثل در یزد متداول است و مراد اینکه مالکم و حقّ تصرّف تمام دارم .

با قرب نهان قرب عیان را نبود سنك . (گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست . . .) قاآنی .

با قضا سود کی کندحذرت خون مگردان به بیهده‌جگرت . سنائی .
رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

با قضا کار زار نتوان کرد . نظیر :

قضاءُ جری و کتابٌ سبق فهل ینفعن جزعٌ اوقلق
قضی الله ما شاءَ من حکمه ففیما اضطرابك و الامرُ حق .

نظیر : با قضا مغالبت نرود . ابوالفضل بیهقی . با قضای آمده بر نتوان آمد ، ابوالفضل بیهقی . با کردگارجهان جنگ نیست . فردوسی . با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت . ظهیرفاریابی . بجنك خدا نمیتوان رفت . ورجوع به اذا جاء القضا . . . شود .

با قضا مغالبت نرود . ابوالفضل بیهقی . رجوع بمثل قبل شود .

با قضای آمده بر نتوان آمد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به با قضا کار زار نتوان کرد ، شود .

باقی عمر ایستاده ام بغرامت . (عمر نبود آنچه فارغ از تو نشستم . . .) سعدی .
از مصراع اول بصورت تعبیر مثلی اراده کنند که اگر تاکنون در خدمت قصوری رفت از این پس به تلافی ایستاده ام .

با قلم چونکه تیغ یارکنی در نمانی زملك هفت اقلیم . ابوحنیفه اسکافی
رجوع به قلم برابر تیغ است . . . . شود .

با قوی گو اگر بگوئی راز زانکه باشد قوی ضعیف آواز . سنائی .

با کدخدا بساز دهرا بتاز . چون با چیره و زبردستی سازش و مداستانی کنی ستم راندن بر زیردستان آسان باشد .

با کردگار جهان جنك نیست . (مرا چرخ گردان اگر بی گناه بدست بدان کرد خواهد تباه بمردی مرا روز آهنگ نیست (کذا) که . . .) فردوسی . رجوع به با قضا

کار زار نتوان کرد ، شود .

باکسان آن کن که با خود میکنی . (او نکوئی کرد و تو بد میکنی . . .) عطّار . رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

با کسی آشنا نمیگردم چون شدم آشنا ، نمیگردم . نظیر : باکسی که علی گفت عمر نمیگوید .

باکسی کش نمیتوان زد مشت ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید ورفتوحی است مشترك باید . اوحدی . رجوع به دستی را که نمي توان برید . . . ، شود .

با کسی که علی گفت عمر نمیگوید . با آن کس که دوستی کرد دشمنی نمیکند .

با کفش و کلاه ! تعبیری مثلی‌است که‌حریفان نردو شطرنج گویند ومراد اینکه نشستن این مهره در این خانه برای من نهایت مضرّ است و اگر با مهره هاي خود نیز آنرا نتوانم زد با کفش و کلاه خود بزنم .

با کل چه برابری کند اجزا . (اجزای وی است هرچه در گیتي . . .) قاآنی .

باکم از ترکان تیر انداز نیست طعنهٔ تیر آورانم میکشد . شاید نظیر امثلهٔ ذیل باشد :

یکی تیري افکند و در ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتی آمدی سوی من همی در سپردی بپهلوي من . سعدي .
بدی در قفا عیب من کرد و گفت بتر زان ، قرینی که آورد و گفت . سعدی .
کسی قول دشمن نیارد بدوست جزآنکس که در دشمنی یار اوست . سعدی .
کسانیکه پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمنترند .

من سَبَکَك ؟ ـ قال من بَلّغني .

با که گویم در همه ده زنده کو . (. . . سوی آب‌زندگي پوینده کو .) مولوی . رجوع به آه سعدی . . . ، شود .

باکه گویم که درجهان کس نیست . (با خدا هیچ نیك وبد بس نیست . . .) سنائی . رجوع به آه سعدی . . . ، شود .

با گرانان به از گرانی نیست . (حیف بردن ز کاردانی نیست . . .) سعدی . رجوع به با بدان بد باش ، شود .

با گرد برابرنبود ابر مطیر . (دل او را بدگر دلها مانند مکن زانکه . . .) فرّخی .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدی . رجوع به غم فرزند و نان . . . ، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

باگرگ دنبه‌می‌خورد باچوپان گریه‌میکند . نظیر : شریك دزد است‌ورفیق قافله .

با گروهی که بخندند و بخندانند
چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم . ناصر خسرو .

نظیر: رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی .

بالا بالاها جا نیست پائین پائین‌ها هم نمی‌نشیند . مردی درویش وبادرویشی خود پسند ومتکبر است .

بالا بالا ها می نشیند بزرگ بزرگ حرف میزند . گویند پدری بفرزندی ابله اندرز را گفت چون بمجلسی در آئی بر جایگاهی بر تر نشین و سخنان بزرگ گوی تا در چشم ها خطیر نمائی . دیگر روز پسر بمحفلی رفته بر رف و بر وارهٔ خانه بر شد و از جانوران تناور چون پیل و کرکدن حکایت کردن گرفت . . . . . .

بالات را دیدیم زیرت را هم دیدیم . گدائی بر درخانهٔ بدر یوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگر بزیر بودم ترا کف نانی میدادم نوبتی دیگر سایل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بر بالا بودم ترا تهِ نانی می افکندم . درویش گفت ای خاتون . . . .

نظیر : قبل النفاس کنتِ مصفّرة . قبل البکاء کان وجهك عابساً . یَعتَلُ بالاعسار و کان فی الیسار مانعا.

بالای سیاهی رنگی نیست . تَمثّل :

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید زین بد تر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهي را زپس رنگي دگر نیست . ویس ورامین.
با سیه باش چونت نگزیرد که سیه هیچ رنگ نپذیرد . سنائي .
غایت رنگهاست رنگ سیاه که سیه گم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپید بود زین شگفتي همی شوم دلتنگ . ناصرخسرو.
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ نیست بالا تر از سیاهی رنگ . نظامی .
سیه را سرخ چون کرد از سیاهی چو رنگی نیست بالای سیاهی . نظامی .
شا ها مرا باسبي موعود کرده بودی در قال پادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و من برآنم کاندر جهان سیاهي زان پیر تر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم برصورتی که کس رازان سرخبر نباشد
اسب سیه بدادم رنگ دگر نیامد آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد . سلمان ساوجی
آری این اوستا بهر نیرنگ زیکی خم بر آورد ده رنگ
زرد ازاو جوي و زعفرانی بین سرخ از او خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ارکند آهنگ نیز بالاتر از سیاهي رنگ . دهخدا .

بالا نشین کم خرج است . نقل از جامع التمثیل . نظیر : بزرگی مال وخرجی ندارد .

بالای دراز را خرد کم باشد . (هر سرو که در بسیط عالم باشد شاید که به پیش قامتت خم باشد از سرو بلند هرگز این چشم مدار . . .) سعدی . نظیر : عقل طویل را نبود هیچ اعتبار . الأحمق من طال و طالت عنقه . رجوع به کل طویل احمق ، شود .

بالای سرش نشسته عدیله میخواند . عدیله نام دعائیست که بیشتر بر بالین محتضر خوانند و مثل را در جائی که کسی خود را ساعتی دراز بی هیچ عملی بمشاهدهٔ بیهودهٔ چیزی یا کسی مشغول کند گویند .

بال عقاب شد سبب آفت عقاب . (چشم من است واسطهٔ چشم زخم من . . .) سلمان ساوجی. رجوع به دشمن طاوس آمد پرّ او ، شود .

بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایه خفتان . سنائی .

بال کرکس کی رسد در ذروهٔ دو پیکری . (ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ تُست . . .) حضرت ادیب .

باما به از این باش . تعبیری مثلی است که از دوستی با گفتن آن شکایتی آمیخته بمزاح کنند . مثال :

با ما به ازاین می‌باش تا راز نگردد فاش نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو .

با ما کج و با خود کج و باخلق خدا کج

آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج .

بام برین کژ شود ز کژی بنلاد . (دوستی دشمنان دینت زیان داشت . . .) ناصرخسرو . رجوع به خشت اول چون نهد . . . ، شود .

با مردم اصل پاك و عاقل آمیز وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز .

(. . . گر زهر دهد ترا خردمند بنوش ورنوش رسد ز دست نا اهل بریز .) خیام . رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

بامردم بیهنر دوستی مکن که مردم بیهنر نه‌دوستی را شاید نه دشمنی‌را.

منسوب بنوشیروان نقل از قابوسنامه . رجوع به آلوچه به آلو . . . ، شود .

بامردم زمانه سلامی‌و والسلام . (. . . تا گفتهٔ غلام توام میفروشنت .)

نظیر : عنان بدست فرومایگان مده زنهار، که در مصالح خود صرف میکنند تورا . صائب . رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

بامردم‌سهل‌گوی‌دشوارمگوی باآنکه درصلح‌زندجنگ مجوی . سعدی .

بامرغ هوا مرغ سرا گرپرد بیش‌ازسر دیوار نخواهد بودن . واعظ قزوینی .

بامرگ خواهش نیاید بکار . (چنین داد پاسخ بدو شهریار که . . . که پرهیزی از تیز چنگ اژدها که گر زاهنی زوبیابی رها .) فردوسی . رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

بامرگ کجاسود کند قلعه محکم . (بدخواه تو برقلعهٔ محکم چه‌گریزد . . .) معزّی.

بامسمار باو نتوان بست . تمثّل :

والله ار بروي توان بستن بمسمار قضا مثل این بد سیرتي یاجنس این بدمردمی . انوری .

نقل‌ازالعراضه . رجوع به بارسن باو نتوان بست ، شود .

بام کسان‌راچه عمارت کنی چونکه نبندی‌خود دیوارخویش . ناصرخسرو .

رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . ، شود .

بامن نیز ! تمثّل ، غیرتم دل گرفت ودامن نیز گفتم ای روزگار بامن نیز . اوحدی .

رجوع بمثل بعد شود .

بامن هم پلاس ؟ گویند مفلسی مقروض چون ازعهدهٔ ادای همهٔ دیون برآمدن نمیتوانست باشارت یکی از واخواهان اظهار جنون را در جواب مطالبت هر طلبکاری کلمهٔ پلاس میگفت باین شرط که چون دائنان بردیوانگی او یقین‌کرده پراکنده شوند وام او را بگزارد . مردچنین‌کرد ، وواخواهان اورا دیوانه پنداشته کم‌کم ازمطالبت دیون خویش دست بازداشتند . چون واخواه نخستین به‌پیمان رفته به تقاضای دین خویش آمد مفلس در جواب او نیز این کلمه بگفت و او متحیر مانده گفت باهمه پلاس بامن هم پلاس ؟

تمثّل ، چندگوئی سنائی آن من است با همه کس پلاس با من هم . سنائی .

خواستم‌گفتن که‌دست‌وطبع‌او بحراست‌وکان عقل‌گفت‌این‌مدح باشد نیزبامن‌هم پلاس . انوری .

کرده اند از سیه گری خلقی با همه کس پلاس با ما هم . کمال‌اسمعیل .

نظیر: بامن نیز . باهمه بلی بامن هم بلی . باهمه بازی‌است باجان هم . سنائی . بازی بازي باریش بابا هم بازي . با همه سالوس با ما نیز هم. مولوي . با همه کج کلاه و باما هم . نقل از امثال مختصر طبع هند .

بامی ازبام ما کوتاه‌ترندیده . مرا ازهمه‌کس ناتوانتر گمان برده وازآنرو ستم میکنند.

تمثّل ، گرچه کوتاه دیدهٔ بامم دور کن سنگ طعنه از جامم . اوحدی .

بانادان تواضع کردن آب بحنظل دادن است . منسوب بسقراط .

با نادان تواضع کردن همچنان است که حنظل را آب دادن چندانکه آب بیشتر باید بارتلختر دهد .

نقل از تاریخ گزیده .

با نادان نه شیون باد نه سور . (چه نیکوگفت با جمشید دستور که . . .) ویس‌ورامین .

رجوع به آدم گدانه . . . ، شود .

با نا شناخته همسفر مباش . خواجه عبدالله انصاری .

با نردبان باسمان نتوان رفت . تمثّل :

اگر بسیار بندیشي خرد باشد ازاوعاجز کجا برآسمان تاند شد آن‌کو نردبان دارد . سنائی .

نظیر : با رسن بآسمان نتوان شد .

با نغزان نغزی با گوزان (۱) گوزی . نقل از برهان قاطع . رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

با نفس اگر برائی دانم که شاطری . (مردی گمان مبر که بسر پنجه است وزور . . .
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری .) سعدی .
نظیر : برخود آنرا که پادشاهی نیست برگیاهیش پادشا مشمار . سنائی .
رجوع به اعدي عدوّك . . . و رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

بانگ بابر اندرون وخوانت لهی تو بمثل مردمی نهٔ دهلی . ناصرخسرو .
رجوع به دو صد گفته . . ، شود .

بانگ دل هرغافلی بشنیده نیست (دل بسوی عاشقي میخواندم . . .) حضرت ادیب .

بانگ دهل وکوس کجاداشت توان راز . (گویندکه راز وی ازخلق نگهدار . . .) سوزنی . رجوع به بسر مناره اشتر . . . ، شود .

بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر . (زمکر طاعن طاعون گرفته ایمن باش که . . .) بدرجاجرمی . رجوع به الکلب ینوح . . . ، شود .

بانگ کوس ازضربت است و بوی عود از اذر است (نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق . . .) قاآنی .

بانگ نماز پیشك باشد به از حراره (۲) . (از خواجگان تو پیشی وزشاعران عمادی . . .) عمادی شهریاري .

با نمك خودتان بخورید . بمزاح ، بکسی که گوید این طعام بي نمك است ، گویند .

با نیك بنیکی بکوش ازایرا بد جز که سزاوار شر نباشد . ناصرخسرو .
رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

با نیك‌نشینی نیك‌شوی با دیك نشینی سیاه . رجوع به بادیگ بمنشین . . . ورجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

بانیکوان نیکوئی کن که بدکرداررا کردار بد وی کفایت کند . کیمیای‌سعادت .

با وجودت ز من آواز نیاید که منم (تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم با وجودش . . .) سعدی . مصرع اول بصورت مضبوط ما متداول وسائر است ومعنی آنکه در مقابل میل و ارادهٔ شما مرا اراده و میلی نیست .

با وحش کسي که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد . رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

(۱) ، گوز، بد در مقابل نیك . برهان قاطع . (۲) گویا در تعلیقات آقای شیخ محمد خان‌قزویني دیده ام که واره را بقول (تصنیف) ترجمه فرموده اند .

باوقت بود بسته همه کار و همه چیز بی‌وقت بود کار بسر بردن دشوار. سعدی.

رجوع به الامور مرهونة ... شود.

با هر خمری خماریست. رجوع به اندر پس هر خنده... و رجوع به گنج و مار و گل و خار و ... شود.

با هر دست که دادی پس می‌گیری. رجوع به از مکافات عمل ... شود.

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز
بر راه خزه رو نه مگس باش نه عنقا. ناصر خسرو.

نظیر: با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن. شیخ ابو سعید ابوالخیر. لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان ... سعدی.

با هر که دوستی خود اظهار میکنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم. ناظم.

رجوع به اعلم الرمایه ... شود.

باهر که راست آید ازچپ و راست آید. نقل از مجموعهٔ امثال مختصر طبع هندوستان. فاعل راست آمدن بخت است.

باهر گلی خاریست. رجوع به اندر پس هر خنده... و رجوع به گنج و مار و گل و خار و ... شود.

باهمت بازباش وباکبر پلنگ (. زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ.) رجوع به همّت بلنددار ... شود.

با همه بازی است با جان هم! (بردل و جان بنده حکم تراست ای شهنشاه حسن و فرمان هم چند گوئی که از تو بر گردم ...) سنائی. رجوع به با من هم پلاس ... شود.

با همه بلی با من هم بلی. رجوع به با من هم پلاس ... شود.

با همه پلاس با من هم پلاس. رجوع به با من هم پلاس شود.

با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که بمیری برهی نه‌چنان زی که بمیری برهند. سنائی.

رجوع به آنچنان زی ... شود.

با همه سالوس و با ما نیز هم. (... داد او و صد چو او این دم دهم.) مولوی.

رجوع به با من هم پلاس ... شود.

با همه کج کلاه با ما هم. نقل از مجموعه امثال مختصر طبع هندوستان. در دیوان چاپی سنائی نیز شعر مشهور چنین ضبط شده است:

چند گوئی سنائی آن من است با همه کج پلاس با ما هم. (؟)

رجوع به با من هم پلاس شود.

با همه کس پلاس با ماهم. تمثل.

چند گوئی سنائی آن من است با همه کس پلاس و با ما هم . سنائی .
رجوع بمثل قبل و رجوع به با من هم پلاس ، شود .

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست . (عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت . . .) حافظ .
رجوع به با قضا کار زار . . . ، و رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

باید برایت دعا گرفت . به عتاب ، تو دیوانهٔ . نظیر : باید برایت سر کتاب باز کرد .
جنهایت بسرت زده اند . گویا در قدیم افاقهٔ دیو زدگان را زیر درخت گردگان سپند میسوخته اند ،
دیوت از راه ببرده است بفرمای هلا تات زیر شجر گوز بسوزنه سپند . ناصرخسرو.

باید برون کشید ازاین ورطه رخت خویش . (ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش . . .) حافظ .

۱۰ نظیر: درآن دیار که درچشم خلق خوار شدی سبك سفر کن ازآنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر .
رجوع به سفر مرّبی مرداست . . . ، شود .

بایدحرف گفته نشود . مراد ازحرف گفتارو سخن است . ومقصود مثل اینکه مرد هرچند
پاکدامان وبی آلایش باشد چون بهانه بدست بدگویان دهد بانا پاکان وگناهکاران یکسان وبرابر
۱۵ رود . نظیر ، قد قیل ذلك ان حقّاً وان کذباً .

باید زجان گذشت و پناباد خرده کرد . پناباد مسکوکی ازسیم ومعادل دهشاهی باشد .
مثل را بمزاح در جائی که ناچار از خرجی ناچیز ومختصر شوند گویند .

باید گذاشت در کوزه آبش راخورد . این حواله بی محل است ، این وعده وفا
وخرام نخواهد داشت . نظیر ، حواله روی یخ است . حوالهٔ سر خرمن است .

۲۰ **بایدمتاع نیکودکان زهر که باشد .** تمثّل :

چون نکوباشدمتاع ازهر دکان باشدنکوست خواه ازشیراز وخواه ازیزدوخواه ازری بیار. وحیدقزوینی.
به پسر شیخ گوزکانی گفت که تورا بهر کارهای نهفت
اندر این کوچه خانهٔ باید ور کلیدان بجیب بود شاید . سنائی .
و رجوع به انظر الی ما قیل . . . شود .

۲۵ **بایکدست دوهندوانه برنتوان داشت .** نظیر : کس برنداشته است بدستی دو خربزه .
یاخدا میشود یاخرما .

نه یك کس تواند که سازد دوکار که آن را پسندند ارباب هوش
دوکس نیز در یك عمل ضایعند که دیك شراکت نیاید بجوش . نقل ازاخلاق محسنی .
رجوع به این یکی را که زائیدهٔ . . . ، شود .

۳۰ **بایك روز مجتهد نمی شوی .** چون مادران خواهند کودك خود را روزی بلرانی

یاسرد از رفتن به کتّاب و دبستان مانع شوند واو گوید باید بروم این تعبیر مَثَلی را گویند .

بایك سوار غزو کنی نیست جای نام

باری چو کشته گردی ره برهزار گیر . سنائی .

نظیر، اذا ما کنت في امرٍ مرومًا فلا تقنع بمادون النجوم

فطعم الموت في امرٍ صغیرٍ کطعم الموت فی امرٍ عظیم . مُتنبی .

بایك گل بهار نشود . رجوع به از یك پرستو . . . ، شود .

بایك نقطه زبان زیان است . (بس سر که فتادهٔ زبان است . . .) ایرج میرزا .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

باب اندر شدن غرقه چو ماهی

ازآن به کز وزغ زنهار خواهی . نظامی .

نظیر ، اگرخود شود غرقه در زهرمار نخواهد کسی از وزغ زینهار . نظامی .

رجوع به اگر عنقا زبی برگی . . . ، شود .

باب‌باشدویران‌جهان‌وآبادان . (شگفت نیست که آبست تیغ اوبی شك . . .) مسعود سعد .

رجوع به آب آبادانی است . . . ، شود .

باب خود بازآمدن . زیبائی وسلامت رفته را از سرگرفتن . مثال ، وامیرفرمود که قصاص باید کرد . مهتر سرای گفت زندگانی خداوند درازباد دریغ باشد اینچنین روئی زیرخاك کردن . امیر گفت اورا هزار چوب بزنند وخصي کرد . اگر بمیرد قصاص کرده باشند . اگربزید بگویم تاچه کار را شاید . بزیست وبآب خود بازآمد . درخادمي(۱) هزار بارنیکوتر ازان شدوزیباتر . ابوالفضل بیهقی .

باب‌زمزم‌وکوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی‌را که بافتند سیاه .

رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

باب نرسیده موزه برمکن . رجوع به چاه نکنده منار میدزدد ، شود .

باتش محال است آویختن . (دگر خواست ازهول بگریختن که . . .) حضرت‌ادیب .

باسانی نیابی شادکامی به بیرنجی نیابی نیکنامی . ویس ورامین .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

باسیاچوشدی پاس‌دار نوبت را . (مگیر ازدهن خلق حرفرا زنهار . . .) صائب .

رجوع به آسیا بنوبت ، شود .

باغاز اگر کار خود ننگری بفرجام ناحار کیفر بری . فردوسی .

رجوع به مرد آخربین مبارك . . . ، شود .

(۱) خادمی وخادم‌در زبان و زمان ابوالفضل بیهقی بمعنی خواجه وخواجه سرای امروز بوده است .

باغاز گنج است و فرجام رنج پس از رنج رفتن زجای سپنج • فردوسی .
رجوع به ازمرگ خود . . . ، شود .

باغالش هر کسی بد مکن نشانه مشو پیش تیر سخن • اسدی.
باموختن چون فروتن شوی سخنهای دانندگان بشنوی • فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

بانکس که جانش ز حکمت تهیست ستیهیدنت مایهٔ ابلهیست • شاکر بخاری .
باهو میگوید بدو بتازی میگوید بگیر • مردی منافق و دورواست .
تَمَثُّل ؛ بآهو میکنی غوغا که بگریز بتازی هی زنی اندر دویدن . منسوب به ناصرخسرو.
نظیر ؛ یقول للسارق اسرق ولصاحب المنزل احفظ متاعک .

باختیار کس از یار خویش دور شود ؟ (. . . بروز وصل کسی آرزو کند هجران؟) فرخی.
باسب تازی هرگز چگونه ماند خر • (اگر بجنس ستوری یکی بود خر واسب ...) عنصری .
باستقبال انده رفته باشی حو دردل رنج فردا داری امروز • (میفکن نوبت
عشرت بفردا چو اسباب مهیا داری امروز . . .) فقیهی مروزی.

باشتهای مردم نمی توان نان خورد • یعنی هرکس باید خود حساب کار خویش
کند وگفته های دیگران را در کار خود زیاده مداخلت ندهد .

باصرار آدمی را بهر کار توان واداشت .
نظیر ؛ گیرم فراز گنبد گردان است آرمش زی نشیب باستادی
آید شبی که انجمن من را خلخ کند بگونه نو شادی . ادیب نیشابوری.
من کم رو بچه های محله پر رو .

بالافضال یعظم الاقدار • بدهش مرد برتری گیرد . رجوع به السخی لایدخل . . . ، شود .
بالبر یستعبد الحر • علی علیه السلام . رجوع باحسان همه خلق را نوازد . . . ، شود .
بالجد لا بالکد • از قابوسنامه . رجوع به اگر بهرسر مویت . . . ، شود .
بالراعی یصلح الرعیه و بالعدل یملك البریه • رجوع باسکندر رومی را گفتند . . . شود .
بالضروره از پی هر شدتی باشد فرج
نیست نادرگر زایران بازخیزد نادری •
(. . . هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نزاد خاك ایران، جز طریق جهل و نقصان بسپری
خاك نیرم پرور است و خاك فرخ کاوه زای این کشندهٔ اختری و آن کشندهٔ اژدری
آنچنان کز بیشهٔ پروردهٔ پر مایه گاو باز آید نادری مرخلق را گردآوری
نادری با آتشین جاروب روبندهٔ خسان که نگردد گرد عزمش وهم دون راطایری

برمیانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر ریمنش خنجری در چپ زبدخواهان سری
روح قدسش در دمیده جان علوی در بدن چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری
رمح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهری
باز گردد روز مردان بگذرد قحط الرجال اینمثل دانی که هست هر اولیرا آخری
از بزیدن اوفتد باد شرنگ انگیز خصم باز روید زین چمنها لاله و سیسنبری
باز گردد چشم نرگس کوری هر زشت زاغ زاغ گردد گل بخندد چون قبادو سنجری
رستما بریشت رخش آهنین پی بر نشین که جهان از تخمهٔ ارژنك شد مازندری .) حضرت ادیب .

بالعدل قامت السموات و الارض . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بالله ار خاك مرده باز کنند نشناسی توانگر از درویش .

(یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی بر خاست چون قضای نبشته آمد پیش) سعدی .
نظیر : اگر دو کلهٔ پوسیده بر کشی زدوگور سر امیر که داند ز کلهٔ گرای(۱) . منصور بن نوح سامانی.

بامید سوزن کلند گم کردن . درآرزوی ناچیز و بی ارزی گرانبهائی را ازدست دادن . تمثل :

ای شده عمرت تباه از بهر آنك بر امید سوزنت گم شد کلند . ناصرخسرو .

رجوع به خر دادن و خیار ستدن ، شود .

بامید کباب داغ چشیدن . تمثل :

کسی که جنك توجوید کشد عذاب و عنا کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب
یکی نهاده بود گوش بر امید سرود یکی چشیده بود داغ بر امید کباب . قطران .
هر که یك روز جست کینهٔ او . . . . . .
گوش داده بود بطمع سرود داغ خورده بود بطمع کباب . قطران .

بامید محسن منشین محسن آب آور نیست . داشتن این انتظار از او بیجاست.

بامید هزار دوست یك دشمن مکن . (. . . زیرا که آن هزار دوست از نگاهداشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بد سگالیدن تو غافل نشود .) قابوس وشمگیر .

بانبوه جستن نه نیك است جنگ شکستی بود باد ماند بچنگ . فردوسی

باندازه به هر که او می خورد
که چون خوردی افزون بکاهد خرد . اسدی

رجوع به اگر شراب ندانی خورد زهر است . . . ، شود .

(۱) گرای سر تراش و موی زن و بلغت امروزین سلمانی باشد .

باو نگفته از آنجاپاشو اینجا بنشین . نهایت ، در مطلق اخلاق وبیشتر در رذائل صفات وگاهی در شکل و شمائل شبیه باو است . رجوع به عطسهٔ . . . ، شود .

بایران شود باژ یکسر شهان نشد باژ او هیچ جای ازجوان . اسدی .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

بایران هر آنگه که آسود شاه بهر کشوری برندارد سپاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین پر آشوب گردد سراسرزمین . فردوسی .
بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران . فرخی.

رجوع به اترك الترك . . . ، شود .

بایست تا قائم مقام از باغ در آید . رجوع به آنقدر بایست تا علف . . . و باش تا قائم مقام . . . ، شود .

بایست تا علف زیر پایت سبز شود . رجوع بانقدر بایست تا علف . . . ، شود .

باین شکستگی ارزد بصد هزار درست . مأخوذ از بیت ذیل حضرت شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازیست :

بکن معاملهٔ وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصدهزاردرست .

رجوع بدود از کنده بر میخیزد ، شود .

باین لباس بمحشر نمود خواهی کرد ؟ رجوع به با این ریش . . . ، شود .

بباد آتش تیز برتر شود . (. . . پلنگ از زدن کینه ور تر شود .) سعدي .

رجوع به آتش از باد تیز تر گردد ، شود .

بباده دست میالای کانهمه خونیست که قطره قطره چکیده است از دل انگور .

(ببین که تاشکمت سیر وتنت پوشیده است چه مایه جانورند ازتوخسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام چه داغهاست زتو بردل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل توتیز میکنی از بهر صلب او ساطور
گناغ چند ضعیفی بخون دل بتند بجمع آری کاین اطلس است وآن سیفور
ز کرم مرده کفن در کشی وبر پوشی میان اهل مروت که داردت معذور
بدان هوس که دهن خوش کنی زغایت حرص نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور . . .) ظهیر فاریابی .

بیازو کند شیر همواره کار هر آنجا که او شد بیابد شکار . فردوسی .
بیازیگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد بهفتاد دست

(. . . زماني بیاد و زماني بمیغ زماني بخنجر زماني بتیغ
زمانی بدست یکی نا سزا زماني خود آرد ز سختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم و خواری و بند و چاه .) فردوسی .

بباشد همه بودنی بی‌گمان . (. . . تنایم باگردش آسمان . ودر جای دیگر . نجسته‌است از او مرد دانا زبان .) فردوسی . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

بباغ ارگ بکشتی فرخت باد زمرزش برمکن آزاده شمشاد . ویس‌و رامین

ببال دیگران پرواز نتوان کرد . اشاره :

پرواز من ببال و پر تست زینهار مشکن‌مرا که میشکنی بال خویشرا . صائب .

ابرام در شکستن من اینقدر چرا آخر نه من ببال تو پرواز میکنم . صائب .

ببال دیگری پرواز کردن . با توان و قوت دیگری کاری از پیش بردن .

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا

وزان خوار است زاغ ایدون که خوش وخوب نسراید . ناصرخسرو .

بباید بدن چون بدارد سپهر (. . . گهی کین و پر خاش و گه داد و مهر از او کالبد راست سود و زیان چو دانا بود زو نترسد روان .) فردوسی . رجوع بزمانه با تو نسازد . . . ، شود . .

بباید چمید (۱) **ار بخواهی خرید** . تمثل : و هرچه‌فروشی دروقت‌روائی فروش واز سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند . . .) از قابوسنامه .

بباید نهان جنك را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن . سعدی .

رجوع به اگر جز تو داند . . . ، شود .

ببترجای خود خندیدن . دشنامیست . تمثل :

غنچه گر پیش آن دهن خندد به بتر جای خویشتن خندد . سراج‌الدین‌سنجری .

ببخشای بر زیردستان بمهر برایشان بهرخشم‌مفروزچهر

که‌ایشان بتو پاك مانند اند خداوندراهمچو تو بنده‌اند . اسدی .

رجوع به آلناس اُمّة واحدة ، شود . ورجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

ببخش وبخور تاتوانی درم که‌جز این دگر جمله‌درداست‌وغم . فردوسی .

رجوع به السخی لا یدخل . . . و رجوع به بخور هر چه داری . . . ، شود .

ببخش وبخور هرچه آید فراز بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که‌گاهی سکندر بود گاه فور گهی دردو خشم است و گه جشن وسور . فردوسی .

---

(۱) اگر نسخه صحیح باشد ظاهراً یکی از معانی چمیدن سود بردن از معاملات وغیر آن است . ولی در فرهنگها این معنی‌را نیافتم . دریکی از امثال کهن نیزکه بأنوشیروان نسبت کنند آمده است : هرکه چرد چمد وهرکه خسبد خواب بیند .

رجوع به السخي لا يدخل . . . ، شود . رخوع به بخور هر چه داری . . . ، شود .

ببخش و بخور هرچه داری مایست که چون ندهی وبنهی آن تو نیست .

(. . . همه ساله ایدر توانا نهٔ که امروز اینجا وفردا نهٔ .) اسدي . رجوع به السخی لایدخل . . . ، و رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

ببخش و بیارای و فردا مگوی حه دانی که فردا چه آید بروی . فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . شود .

ببخشید کتك (۱) شمارا حلاج خورد . وزیر نظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی بیاورند تاپنبه هارا بزند سپس شکایت از نانوائی بدو آوردند که بسنگ کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنیم . فردا گماشته بیامد و گفت کسیرا که دیشب احضار فرموده اید بردراست . وزیر امر داد چوب و فلك آوردند و مرد را ببستند وبسیاربزدند وپس ازانجام کار ظاهر شد که اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است . دراین‌اثنا فرّاشان نانوا را نیز بحضور آوردند . وزیر رو بنانوا کرده شرمگین وعذر خواهان گفت آقای نانوا ببخشید کتك شما را حلاج خورد .

بید بس دراز است دست سپهر به بیداد گر بر نگردد بمهر . فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بید تاتوانی بگیتی مکوش . (دلت زنده بادا بفرهنگ و هوش . . .) فردوسی .

بید روز نیکی نجسته است کس . (بنیکی بود شاهرا دسترس . . .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بیدگوهران بربس ایمن مشو که اینرا یکی داستانیست نو
اگرچند برگوهر افسون کنی بکوشی کش ازرنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید نیابی تو بربند یزدان کلید . فردوسی .

رجوع به از مار نزاید جز . . . ، شود .

بید تیز مشتاب و بر بد مکوش . (زگیتی همی پند ما در نبوش . . .) فردوسی .

بیده کاری که هیچ نگویند طلبکار شود . مطالبه نکردن از مدیون غالباً سبب زیان و ضرر دائن است .

بیر بر پادشه شود گستاخ . سنائی ، تعبیر رؤیای پیر گستاخ شدن بر پادشاهست .

بیرزیرناودان . بمزاح بطفلی که استخوانی را لیسدگویندوبدان تشبیه او رابسگ خواهند .

بیرفاب رحمت مکن برخسیس چوکردی مکافات بریخ نویس . سعدی .

---

(۱) زدن با دست یا چوب و امثال آن .

بیرف بشاشد آب نمیشود . نهایت بی کفایت وبیکاره است .
بیری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ وفریاد برآری که مسلمانی نیست . سعدی .
نظیر: داد خواهی وربخواهندازتوداد پس بلای انـدو بمالی پوستین . ناصرخسرو.

ببلخ اندربسنگی بر نوشته است که دوزخ عاشقان را چون بهشت است
چوباشد مرد عاشق دربردوست همه زشتی بچشمش سخت نیکوست
کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستی غم‌و شادی نداند . ویس‌ورامین
نظیر : هرکجا تو با منی من خوشدلم ور بود در قعر چاهی منزلم .
ببندد همی برخرد دیو راه . (چو در کار تان ژرف کردم نگاه . . .) فردوسی .
ببوئی مست است . رجوع به از یك پیاله مست است ، شود .
ببهلول گفتند ریش تو بهتر یا دم سك گفت اگر از پلّ جستم ریش من وگرنه دم سك . مراد از پل ، صراطست . نظیر : چون ردّ و قبول همه دربردهٔ غیب است زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است . مَثَل را در نظایر این مورد نیز استعمال کنند .
ببیداد گر بر بباید گریست . (که بیداد و کژی ز بیچارگیست . . .) رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .
ببیدیدهٔ ابلهی گفت کوری بدوگفت بیدیده کوری که کورم . سنائی .
ببیدیده نتوان نمودن چراغ . نظامی . نظیر : چه بیند در آینه کور .
ببیشه درون شیرو نراژد ها ز دست زمانه نیابد رها . فردوسی .
رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .
ببین تا چه بازی کند روزگار . (همی باش پیشش پرستار وار . . .) فردوسی .
رجوع به ببینیم تا اسب . . . ، شود .
ببین تا زکردار شاهان پیش چه به بد همان‌کن توآئین خویش .
(کسی دار کز دفتر باستان همی خواندت گونه گون داستان . . .) اسدی .
ببین تفاوت ره ازکجاست تا بکجا . (صلاح کار کجا ومن خراب کجا . . .) حافظ .
ببینندگان آفرینندهٔ را نبینی مرنجان دو بیننده را . فردوسی .
ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار
ویا بارهٔ رستم جنگجوی بایوان نهد بی خداوند روی . فردوسی .
نظیر : ببین تا چه بازی کند روز گار . فردوسی . تا چه دارد زمانه زیر گلیم .
تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد . ببین تا چه بازی کند روزگار . فردوسی .
ببینیم تا کرد گار جهان در این آشکارا چه دارد نهان .
ببینیم تا این سپهر بلند کرا خوار دارد که را ارجمند . فردوسی .
ببینیم تا دست گردان سپهر در این جنگ سوی که یازد بهر . فردوسی .

ببینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نا استوار . فردوسی .

و رجوع به سحر تا چه زاید شب . . . ، شود .

ببینیم تا این سپهر بلند کرا خوار دارد کرا ارجمند . فردوسی .

رجوع بمثل قبل شود .

ببینیم تا دست گردان سپهر دراین جنگ سوی که یازد بمهر فردوسی .

رجوع به ببینیم تا اسب اسفندیار . . . ، شود .

ببینیم تا کردگار جهان دراین آشکاراچه دارد نهان . رجوع به ببینیم تااسب اسفندیار . . . ، شود .

ببینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نا استوار . فردوسی .

رجوع به ببینیم تا اسب اسفندیار . . . ، شود .

ببینیم و تعریف کنیم . از تعریف تحسین و تمجید اراده کنند و مثل را برسبیل انکار یامزاح وگاهی آغالش وتحریض درجواب کسی‌که دعوی کند چنین وچنان کنم گویند .

بپایان تا رسد یکشمع صد پروانه می سوزد . (شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بی باکی . . .) صائب .

بپالیز گل نیست بیرنج خار . (بدوگفت گوینده کای شهریار . . .) فردوسی .

رجوع به اندر پس هر خنده . . . ، شود . و رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر اگر ز سر قناعت خبر شود درویش .

منسوب به حافظ . رجوع به اسراف حرام است ، شود .

بپاداش نیکی چرا بد کنم اگر بدکنم بر تن خود کنم . فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بپای چون توئی نبافته اند . تو مرد آن نیستی . تمثّل : اما تو را درطالع ذرع سخن نیست که نه بپای چون توئی بافته اند . از قابوسنامه .

بپای خود بسلاخ خانه رفتن . رجوع به پای خود بگور . . . ، شود .

بپای خود بگور رفتن . اسباب هلاك و زیان خویش‌را بدست خود فراهم کردن . تمثّل :

تبه کردی از خیرگی رای خویش بگور آمدستی بدو پای خویش . اسدی .

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور . سعدی .

نظیر : بپای خود بسلاخ خانه رفتن . تیشه بریشهٔ خود زدن . تیشه بر پای خود زدن . مثل کرم پیله کفن بر خود تنیدن . و رجوع به آتش بدست خویش . . . ، شود .

بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام بدست خویش کرا دیدهٔ که خود را کشت . رفیع‌الدین لنبانی .

بپایهٔ نرسد شخص بی‌رکوب خطوب بمایهٔ نرسد مرد بیخیال خطر . فآني .
رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

بپذرفتن چیز و گفتار خوش مباش ایمن از دشمن کینه کش .
(. . . نیاید ز دشمن بدل دوستی وگر چند با او زیك پوستی (کذا) .) اسدي .

بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی . سعدی .
نظیر : داناهم‌داندوهم پرسد نادان‌نداندونپرسد . لاحیاءفی‌الدین . ورجوع بامرهم شوری . . . ، شود .

بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .
نظیر : آنکس‌که نداندونداند که نداند در جهل مرکب ابد الدهر بماند .

بپرهیزاز هرچه نا کردنیست نیازار آنرا که نازردنیست . فردوسي .

بپرهیز تا بد نگرددت نام که بد نام گیتی نبیند بکام . فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای . . . ، شود .

بپشت نهنگان گذشتن در آب به آمد که در کار کردن شتاب . فردوسی .
نظیر : علی ظهر تمساح عبورك لجّة لأجدرُ من فعل الأمور معجّلا .
شعر عربی را نمیدانم از کیست گویا شاعر این بیت شاهنامه را ترجمه کرده است . رجوع به العجلة من الشیطان . . . ، شود .

بپفی مشتعلند و بتفی خاموشند . نظیر : طبورٌ فبور . رجوع به گاو را دارند باور . . . ، شود .

بمنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ .
(اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی برآورند غلامان‌او درخت ازبیخ . . .) سعدی .
رجوع باسکندر رومی را . . . ، شود .

بپوش و بپاش و بنوش و بخور . (. . . ترا بهره‌این است از این رهگذر .) فردوسي .

ببخش و بخور هر چه دارَی مأیست
که چون ندهی و بنهی آن تونیست . اسدی .

ورجوع به السخی لایدخل النار . . . ، شود . و رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

بپی اسب جبرئیل برو تا نگیردت دیو زیر رکاب . ناصر خسرو .
رجوع به اگر مردی بده دلرا بمردي . . . . شود

بپیرانه سر بد بود نیستی . (مخور جمله ترسم که دیر ایستی . . .) نظامی .
رجوع باسراف حرام است . . . ، شود .

بپیر و جوان از می آید گناه . (بمی نیز گستاخ گشتم بشاه . . .) فردوسی .
رجوع به چه خوری چیزی گر خوردن . . . ، شود .

بپیری و بخواری باز گردد باخر هرجوان شاد خواری • ناصرخسرو .

بپیش برادر برادر بجنگ نیاید اگر باشدش نام و ننگ . فردوسي .

نظیر : اگر چه حسودی ز هر در بود برادر هم آخر برادر بود . فردوسی . ی .

بپیش شیری صد خر همی ندارد پای

دومن سرب بخورد ده ستیر تیزه بهی (۱) • ناصرخسرو .

بپوستین کسی افتادن • از کسي بدگوئی و غیبت کردن . تمثل : گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتي به که در پوستین مردم افتی . از گلستان سعدی .

بپیش معجز موسی چه جای نیرنگست (بساعتی شکند رمح اوطلسم عدو . . .) ظهیر .

نظیر : سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار ساحري کیست که دست از ید بیضا ببرد . حافظ .

بتاریکی درون آب حیاتست . (سیاهی گر بدانی عین ذاتست . . .) شبستری .

رجوع به آب حیوان درون تاریکیست ، و رجوع به بالای سیاهی رنگی نیست ، شود .

بتازی میگوید بگیر باهو میگوید بدو . رجوع به باهو میگوید . . . ، شود .

بت پرستیدن به از مردم پرست (خون خود را گر بریزي بر زمین به که آب روي ریزی بر کنار . . . پند گیر و کار بند و گوش دار .) ابوسلیک گرگانی .

بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شمنیم • رودکی .

بت چیست گر بد و نبود رغبت شمن . (عالم چه باشد ار نبود چون توئي دراو . . .) ادیب صابر .

بتخم درخت ارفتی درگمان نگه کن برش تخم باشد همان . اسدی .

نظیر : بار مانند تخم خویش بود سر بیابی چو یافتي پایان . ناصرخسرو .

بتدبیر رستم درآید ببند که اسفندیارش نجست از کمند . سعدی .

رجوع به الحرب خدعة ، شود .

بترس از سگی کاو کند روبهی • حضرت ادیب . رجوع به از مغ ترس آنگهی که کشت مسلمان ، شود .

بترس از کسی که از خدا نترسد . خواجه عبدالله انصاری .

بترس از نهان رشگ و از کینه ور بگفتار هر کس دل از ره مبر • اسدی .

رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

بترسد اگر از خطر غوطه ور وگر مشگ از ناف ناید بدر

نه این مغز گیتی کند پر ز بوی نه آن تاج شه را دهد آبروی • حضرت ادیب .

رجوع به سفر مرا بی مرداست . . . ورجوع به از خطر خیزد . . . ، شود .

---

(۱) تیزه به مخفف تیزآبه و تیزآب است .

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ (... هم ایدرتر اساختن نیست برگ .) فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بترس سخت زسختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را . ناصر خسرو .

رجوع به اندر پس هر خنده دو صد ... ، شود .

بترك فرع گو گر اصل خواهی . (هوس بازی مکن گر وصل خواهی ...) ناصرخسرو .
رجوع به آب رز باید ... ، شود.

بتر هر زمان مردم بد گهر که گوساله هرچند مه گاو تر . اسدی .
رجوع به هرچه گپ تره بی گی تره بی شود .

بتریج قبای کسی بر خوردن . چیزی بر کسی گران و ناگوار آمدن . و تریج در لهجه عامیان امروز همان تریز باشد .

بت شکن باش تا که چست شوی تب رها کن که تندرست شوی . اوحدی .

بتقلیب الاحوال یعرف جواهر الرجال . در برگشت روزگار گوهر مردان هویدا و آشکار گردد .

بت که بتگر کندش دلبر نیست . (دلبری دستبرد بتگر نیست ...) عنصری .

بتکی بطوس نتوان شد . تمثل :

یك خانه بتانند بجان اندر خور از تو همه مهتر و تو ز ایشان کهتر
چونین تو بتاز همگنان بر مگذر نتوان بتکی بطوس شد جان پدر . فرخی.

نظیر : نردبان پله پله . آدم از کوچکی بزرگ میشود . رجوع به ای کعبه وه که بس ... ، شود .

بتلخی چو زهر است خشم از گزند
ولیکن چو خوردیش نوش است و قند . اسدی .

نظیر : الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۲۸ .

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
(ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان ...) سعدی .

رجوع به ای شکم خیره ... ، شود .

بتندی سبك دست برده به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ . سعدی .
رجوع به میتوان کشت زنده ... ، شود .

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل بدست ابر بهمن بدل رود نیل . فردوسی .
سلاست و روانی ، این شعر را حکم مثل سایر داده است .

بتوان‌دانست‌حشو نامه زعنوان . (نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد . . .) ابوحنیفهٔ اسکافی .

بتوان راز بوصل اندر پوشید بخلق
بفراق اندر پوشیده کجاماندراز . قطران ؟ .

بتوان ز جگر برید پیوند دیدن نتوان خراش فرزند . امیرخسرودهلوی.

زدد تیز دندانتر از شیر نیست — که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود درد مند — کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .
گرامی تر از خون دل چیز نیست — خردمند فرزند با دل یکیست . فردوسی .
ز فرزند باشد پدر شاد دل — ز غمها بدو دارد آزاد دل . فردوسی .
چه چیزاست این مهر فرزند و درد — که درنیك و بد هست تاجان نبرد
چونبود دل از بس غمش خون بود — چو باشد غم آنگاه افزون بود . اسدی .
اگر چند فرزند چون دیو زشت — بود نزد مادر چو حور بهشت . اسدی .
بفرزند خرّم بود روزگار — هم از وي شود تلخي مرگ خوار . اسدی .
داد معشوقه بعاشق پیغام — که کند مادر تو بامن جنگ
هرکجا بینمدم از دور کند — چهره پرچین و جبین پر آژنگ
یا نگاه غضب آلود زند — بر دل نازك من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند — همچو سنگ از دهن قلما سنگ
مادر سنگدلت تا زنده است — شهد درکام من و نُست شرنگ
نشوم یکدل و یك رنگ ترا — تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسي — باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینهٔ تنکش بدري — دل برون آری ازآن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری — تا برد زآینهٔ قلبم زنگ
عاشق بیخرد نا هنجار — نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد — خیره از باده و دیوانه زبنگ
رفت و مادر را افکند بخاك — سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود — دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین — واندکی رنجه شد اورا آرنگ
آن دل گرم که جان داشت هنور — اوفتاد از کف آن بیفرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود — پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون — آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسره یافت خراش — آخ پاي پسرم خورد بسنگ . ایرج میرزا .

مادر پیرو پریشان احوال عمر او بود فزون از پنجاه
زن بیشوهر و از حاصل عمر یك پسر داشت شرور و خود خواه
روز و شب در پی اوباشی خویش بیخبر از شرف و عزّت و جاه
دیده بود او بر مادر پیر یك گره بستهٔ زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر بکند صرف عمل هاي تباه
مادر از دادن زر کرد ابا گفت رو رو که گناهشت گناه
این ذخیره است مرا اي فرزند بهر دامادیت انشاءالله
حمله آورد پسر تا گیرد آن گره بستهٔ زر خواه نخواه
مادر از جور پسر شیون کرد بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرا زیر پس از واقعه او تا نماید بته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد نالهٔ زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود آه فرزند نیفتی درچاه . حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی .

بتو بیش از تو گر زری دادند . دانکه از بهر دیگری دادند . اوحدی .

رجوع به السّخي لا یدخل . . . ، شود .

بتو کل روند مردان راه . (یي منه بانفاق در درگاه . . .) سنائی .

بتو معمور داده‌اند این ملك زخرابی مهل که گیرد کلك

(. . . تا رخ این زمین نخاری تو بجز از خارو خس چه کاری تو
گر نه این میوه ها بیار آید باغرا از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون تیشه کی بماند درخت در بیشه
گوشت دهقان بهر . دو ماه خورد مرغ بریان چریك شاه خورد
دست دهقان چو چرم گشته ز کار دهخدا دست نرم برده که آر
چه خوری تو ز دستوارهٔ او نظری کن بدستبارهٔ او
دو سه درویش رفته در درّه پی گوساله و بز و برّه
شب فغانی که گرگ میش ببرد روز آهی که دزد خیش ببرد
تو پر از باد کرده پشم بروت که کی آردشبان پنیر وقوروت (۱)

(۱) قوروت کلمهٔ ترکي و بمعني کشك است .

چند در قهر دیگران کوشی بهر خود شیر دیگران دوشی .) اوحدی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بتیزی مدار آتش اندر کنار . (وزان پس چنین گفت کای شهریار . . .) فردوسی .

بتیغ عقل توان نفس را مسخر کرد . (شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس . . .) ملک الشعراء بهار .

بثینه و جمیل . نام معشوقه و عاشقی مَثَلی . تَمثُّل :

چون نخوانی حدیث دعدو رباب با حدیث بُثینه وآن جمیل . ناصرخسرو .

رجوع به لیلی ومجنون ، شود .

بجان از بدی ایمن آنست و بس که نیکی کند بد نخواهد بکس . اسدی .

بجان عمو رجب نمی جنبم یکوجب . درشکایت از سماجت گرانان گویند .

نظیر : گر کنی گوش ور بری دنبم که من از جای خود نمی جنبم .

تا هستم بریشت بستم .

بجان کندن آید برون زر ز سنك . (نه آسان بود باصدف یاخت چنگ . . .)

حضرت ادیب . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بجاهلی نتوان کرد مهتری . (هر علم را تمام کتابیست در دِلَش آری . . .)

فرخی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بجای بلند ار زمه بر تریم چومرگ آید از زیرخاك اندریم . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بجای خویش دهدهرچه کردگاردهد . (سریرملك عطا داد کردگارترا . . .) ظهیر .

رجوع به مُقدّریکه . . . ، شود .

بجای شمع کافوری چراغ نفط می سوزد . جانشین و قائم مقام ، مرتبتِ جمال کمالِ مُبدل منه را ندارد .

بجای کسی گر تو نیکی کنی مزن برسرش تا دلش نشکنی . فردوسی .

رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

بجائی که پرخاش جوید پلنگ سك کارزاری چه سنجد بجنگ . فردوسی .

رجوع به پنجه با ساعد . . . ، شود .

بجائی که رستم گریزد زجنگ مراو تورا نیست پای درنگ . رجوع به جائی که عقاب پر بریزد . . . ، شود .

بجائی که زرنایداندرشمار زراندودهٔ راچه باشد عیار . امیرخسرودهلوی .

بجائی که زهر آگندروزگار ازاو نوش خیره مکن خواستار . (. . . تو با آفرینش بسنده نهٔ مشو تیز چون پرورنده نهٔ .) فردوسی . رجوع به اذاجاء القضا . . . ، شود .

بجدل درحدیث شه ماویز تیغ تو کند به که خسرو تیز .

(ایکه اقبال شاه دیدستی اَلظفر اَلظفر شنیدستی
هم به بین خشم شاه در هر دم الحذر الحذر همی خوان هم
شاه اگر خواندت گریز مجوی ور براند رو ستیز مپوی
با خرد را زشه صبوری به بی خرد را ز شاه دوری به
. . . . . .
هر که بی عقل صدر شاهان جُست پیل بر نردبان برد بدرست .) سنائی .

رجوع به احذرمباسطة الملوك . . . ، شود .

بجرم عیسی موسی را مگیر . نقل از قرةالعیون . نظیر ، لاتزر و از رة وزر اخری قرآن کریم . سورهٔ ٦ . آیهٔ ١٦٤ . و رجوع به از هر طرف که رنجه شوی . . . ، شود .

بجز مرك امید پیران چه چیز . (کسی را کجا زندگانی بود زخردی امید جوانی بود امید جوان تا بود پیر نیز . . .) اسدی .

بجز نیکنامی در این کشتمند ندیدم یکی دانهٔ سودمند . (ز گیتی بجز نام نیکی مخواه بر افراز بر مه ز نیکی کلاه . . . نباید کند جز که نام نکو خردمند زین زیستن آرزو .) حضرت ادیب . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بجز از کشته ندروی . (دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من . . .) سعدی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بجز این خورد و خواب و خیز و نشست
مرد را منهج و طریقی هست . اوحدی .

رجوع به افحسبتم . . . ، شود .

بجز پیر سالار لشگر مباد . نقل ازقابوسنامه . رجوع به آنچه درآینه جوان بیند . . . ، شود .

بجزرای و دانش چه اندرخورد پسررا که چونان پدر پرورد . فردوسی

رجوع به چنان بود پدری . . . ، شود .

بجز شادمانی وجز نام نیك از این زندگانی نیابی تو ریك . فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بجز شکر دهنی نکته هاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .

رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

بجز کشتهٔ خویشتن ندروی . (چو دشنام گوئی دعا نشنوی . . .) سعدی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بجنك آنگهی شو که دشمن زجنك بپرهیزد و سست گردد ش چنك . فردوسی .
بجنك اندر خردمند نکو رای بماند آشتی را لختکی حای .

(تو را پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمائي بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را . . .) ویس‌ورامین .

بجنك خدا نمیتوان رفت . رجوع به با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت ، شود .

بجوال رفتن . رجوع باندر جوال کردن، شود .

بجوال کسی شدن . رجوع باندر جوال کردن، شود .

بجویبار از آنست سر فرازی سرو
که فیض ابر زمان تا زمانش آب دهد. رفیع لنبانی .

بجوی خویشتن این آب بر نمی گردد
بهوش باش که از چهرت آبرو نرود . صائب .

رجوع به آب رو . . . ، شود .

بجوید بنه‌مردم بد بنه . (سوي فارس فرمود تا بر کشید براه بیابان سر اندرکشید
کز آنسو بد ایرانیان را بنه . . .) فردوسی . مراد از جستن بنه غارت و چپاول بنه باشد .

بجوئیکه یکبار بگذشت آب نسازد خردمند از او جای خواب . فردوسی .
نظیر : لایلدغ المؤمن من جُحرٍ مرّتین . آدم یکبار پایش بچاله میرود . رجوع به هرکسی انگشت خود یك ره کند در زورفین . . . ، شود .

بجهان فرو مایه تر از آن کسی نبود که دیگری را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

بچابك تر از خود میانداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .

بچاره‌نگردد دگر نیست‌هست . (درفتنه خواهم ز بن کند من
توئی فتنه آرمت در بند من من این فتنه را در نوردم گلیم
چنان چونکه فرعونیانرا کلیم تو بسگال چاره‌ز بالا و پست . . .) حضرت ادیب.

بچاه زمزم شاشیدن (۱) . خودرا با کاری زشت شهره کردن . گویند این کار برادر حاتم کرده است . آنگاه که دید با سخا صیت و آوازهٔ برادر بدست نکند آب چاه مقدس زمزم بیالود وبدین سبب مشهور گشت . نظیر : خالف تُشهَر .

بچراغی چه شوی روی براه که کند دود ویت جامه سیاه . جامي.

بچشم برادری ، بچشم خواهری . چون زیبائی وحسن بیگانهٔ را ستودن خواهند ، سخن را بدین جمله آغاز کنند . و از گفته آن خواهند که من در او باچشم ریبه ندیده‌ام . و آنرا بیشتر زنان گویند .

---

(1) Bruler le Temple d'Éphése .

بچشمش فتیله گذاشته است ۰ بملامت یا مزاح ، بکودکانیکه بأمید خوردنی یا چیزی دیگر بگاه نخوابند گویند .

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن
که دوستان خدا ممکند دراوباش ۰ سعدی .

نظیر ، در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست .

بچشم نهان بین عیان جهانرا که چشم عیان بین نبیند نهانرا ۰ (. . . جهانست بآهن نشایدش بستن بزنجیر حکمت به بند این جهانرا .) ناصر خسرو . رجوع به اگر بس بُدي دیدن آشکار . . . ، شود .

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد مرد
که هست صورت دیوار را همین تمثال ۰ سعدي .

رجوع به اگر آدمی بچشم است و . . . ، شود .

بچنان دیك لایق این کمچه ۰ (از درختي که مام بالا رفت دخت بر شاخ نیز غیژد تفت گفت و خوش گفت پیر برزیگر این چنین دختر آن چنان مادر سری آنسان سزای این پنجه . . .) دهخدا . رجوع به از چنین خرمن . . . ، شود .

بچندگاه دهدبوی عنبر آن جامه که چندروز بماند نهاده باعنبر ۰ عنصری .

رجوع به آلوچو به آلو . . . ، شود .

بچوگان همت توان برد گوی ۰ رجوع به همّت بلند دار . . . ، شود .

بچه بزرگتر میخواهد ۰ کودك را چون مربی و سر پرستی نباشد بد خو و زشت کار برآید .

بچهٔ بط اگر چه باشد خرد آب دریاش کی تواند برد ۰ نقل ازالعراضه .

رجوع بمَثَلِ بعد شود .

بچهٔ بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود ۰ سنائی .

نظیر : بچهٔ بط اگر چه باشد خرد آب دریاش کي تواند برد .

گر چه نو خیزو نو گرفت بود بط کشتی طلب شگفت بود . سنائی .

الشبل في المخبر مثل الأسد . کند فعلِ شیربچهٔ شیر . مکتبي . شیررا بچه همی ماند بدو . مولوي . و رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بچه حکم طوطی دارد ۰ نزد کودکان باید از گفتار زشت پرهیز کرد . چه زود فرا گیرند وشنیده رابر زبان آرند .

بچهٔ خود را میزند تا چشم همسایه بترسد ۰ رجوع به ایا ك اعنی . . . ، شود .

بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم زکار باز مدار

چون بر آید بخواری و سختی نشود او زبون بدبختی . اوحدی

بچه داری بداری . بچه داری سر داری . زنان از سختی پرستاری کودکان بدین گفته عبارت کنند .

بچه درشکم و نامش مظفر ؟ نظیر : نه بداراست نه بیار است نامش عمو علی یاراست .

بچه روده اش در می آید با روده اش بازی میکند . مثلی عامیانه است که گوید چون اندك نشانهٔ بیماری در کودکان دیده شد باید در تیمار آنان کوشید و بازی کردن آنان بر تندرستی شان دلیل نکند .

بچهره شدن چون پری کی توانی
بافعال مانند ه شو مر پری را . ناصرخسرو .

بچهٔ ریش دار . بتوبیخ بمردی که کودکی کند گویند .

بچه سر پیری زنگولهٔ پای تابوت است . در پیری از بچه آوردن پرهیز سزاوارتر باشد . چه بیشتر در خرد سالی بی سر پرست مانند .

بچهٔ سر راهی برداشتم پسرم بشود شوهرم شد . درشکایت از برآورده و برکشیدهٔ ناسپاس گویند.

بچه سنجاب زاید از سنجاب . (تخم اگرجو بود جو آرد بر . . .) ناصرخسرو . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بچه عزیزاست تربیت از او عزیز تراست . نظیر : من ادّبَ اوَلادَه ارغم حسّادَه .

بچه کار آید و چه نرخ آرد صدفی کاندرونش گوهر نیست . عنصری .

بچه که براه افتاد سرکورا هم باید گل میخ کرد . سرکو هاون سنگی است وَ گل مخفف گلو باشد . و مراد آنکه بچه آنگاه که بغیژیدن آغاز کند بهرکالای خانه دست برد و بسا باشد که زیانی را بر خود یا بر پدر و مادر و کسان سبب شود .

بچه که دامن شناخت بر زمین نه نشنید . کودکی را که بآغوش و دامن خوگر و معتاد شد چون بر زمین نهند گریستن آغازد . تَمثُّل :

دل چوذوق بیخودیر ایافت خصم تن شود برزمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت . صائب.

بچه مان زبان باز کرده است . بمزاح بکسی که در ادای گفتاری لُکنتی برزبانش ظاهر شود گویند . نظیر : علی اصغر بزبان آمده است !

بچه مربی میخواهد . طفل بی آموزگار و پرستار بی ادب شود .

بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین (شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست . . .) منوچهری . رجوع به آن خشت بود که پر . . . ورجوع به اگر طوطی . . . شود.

بچه های ما بدور ما . خرد سالان در پارهٔ بازیها که بدو بخش باشند این جمله را برای گردکردن همراهان دستهٔ خویش گویند و بمزاح در نظایر مورد نزد سالخوردان

نیز مستعمل است.

بچهٔ هر کس پیش او عزیز است • رجوع به اگر چند فرزند ... و رجوع به از محبّت نار ... شود.

بچیز کسان کش مباشید و زفت • (سزاوار در خورگزینید جفت...) اسدی.

بچین ناخن آنکه رویت شخود • (شنیدستم این نکته از رای زن که آهن بآهن توان کوفتن دگر آنکه گوشم ز داناشنود ...) حضرت ادیب. رجوع به بابدان بدباش... شود.

بحد خویش هر نقصی کمالی است. (سخن سربسته گویم تا بدانی...) قاآنی.

بحر را پایه بر از حوصلهٔ رطل و من است. (فضل من بر هنر خویش چرا عرضه کنند ...) قاآنی.

بحرمعنی چوشودموج سگال چشمهٔ حرف بود تنگ مجال. جامی.

بحرو کان راکسی نگفت بخیل. (آسمان را کسی نگفت حقیر ...) ظهیر.

بحرهرچندکه کان گهر است صدف او زگهر بیشتر است. جامی. نظیر:

قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود در میان. سعدی.

بحسنت منازبیك تب بنداست بمالت منازبیك شب بنداست. نظیر:

بر مال و جمال خویشتن غرّه مشو کان را بشبی برند و این‌را به تبی.
بس‌خون کسان که چرخ بی باك بریخت بس‌گل‌که برآمداز گل و پاك بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غرّه مشو بس غنچهٔ نا شگفته بر خاك بریخت. خیام.

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.

رجوع به زبان خوش مار را از سوراخ بر می آورد، شود.

بحق گویا شو از باطل خمش باش
چو عیسی نبی دجال کش باش. پوریای ولی.

بحقیقت آدمی باش و گر نه مرغ دانی
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت. سعدی.

رجوع به اگر آدمی بچشم است...، شود.

بحکیم بروی دواست بملابروی دعا. شما مریض نیستید طبیب برای نفع خود بشما دوا میدهد.

بخاتمی نتوان زددم از سلیمانی. (بجز شکر دهنی نکته هاست خوبی را ...) حافظ.

رجوع به نه هر که آینه سازد ...، شود.

بخاطری که توئی دیگران فراموشند. (مقیدان توازذکرغیرخاموشند...) بابا فغانی.

بخاك اندرون مرده بهتر كه مرد زيد پيش دشمن بداغ وبدرد . حضرت ادیب .

بخاك مرده چه گوئی حديث آب بقا

بشوره زار نهال از چه روی بنشانی . كمالي .

بخانه درون خواب و در گور خواب

بهبيداريت پس كی آيد شتاب . اسدي .

رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

بخانه نشستن بود كار زن برون كار مردان شمشير زن . اسدی .

رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

بخت آخوند آنگاه برگردد كه دريک شب بدو جا دعوت شود .

بخت اگر يار است با سلطان مپيچ بخت چون برگشت صد سلطان بهيچ .

رجوع به اگر بهر سر مويت . . . ، شود .

بخت بد است اژدهای دژم . (يكی داستان زد پس از مرك اوی بخون دوديده بيالوده روي كه . . . بدام آورد شير شرزه بدم بمردي نيابد كسي زو رها چنين آمداين تيز چنك اژدها .) فردوسی . رجوع به اگر بهر سر مويت . . ، شود .

بخت بد با كسيكه يار بود سك گزدش ار شتر سوار بود . كج .

رجوع به اگر بهر سر مويت . . . ، شود .

بختت راعوض كن . شكايت تو از ديگران بی‌جاست . رجوع بهركجا كه روی آسمان . . . و رجوع به اگر بهر سر مويت . . . ، شود .

بخت چون با گلهٔ رنك بر آشوبد

سر نگون پيش پلنگ افتد رنك ازشخ . ناصرخسرو .

نظير : رنك آنروزغمی گرددوبيرنك شود چون بر آرامگه شير بگرد آيد رنك . فرخی .

رجوع باشتر چو هلاك گشت خواهد . . . ، شود .

بخت چون برگشت پالوده دندان بشكند . رجوع به اگر بهر سرمويت . . . ، شود .

بخت چون عالی بود بنمايد از آغاز كار

روز روشن روشنی پيدا كند وقت سحر . معزی .

نظير : سالی كه نكوست از بهارش پيداست .

بخت در بازار نفروشند . تمثل :

جهان بگشتم و دردا بهيچ شهر و ديار نيافتم كه فروشند بخت در بازار . عرفي .

بخت گو روی كن و روی زمين لشگر گير . (دوست گو يار شو و هر دو جهان دشمن باش . . . ، حافظ . رجوع به اگر بهرسر مويت . . . ، شود .

بخت و دولت بکار دانی نیست . (. . . جز بتأیید آسمانی نیست کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج .) سعدی. رجوع به اگر بهر سر مویت . . . و رجوع به اگر دانش بروزي . . . ، شود .

بختی لوك گرددچون گذرباشد به پلوانش (۱). (عجب نبود گرانبار ارفرو لغزد بآب و گل که . . .) امیر خسرو .

بخدا ار بحقیقت نگری مه شعبان و صفر یکسان است .

(کس دگر باره باین دم نرسد می‌بخور گرچه مه شعبان است . . .
همه بگذار کدامین گنهست که فزون از کرم یزدان است .) انوری .

بخدا گر ز خلق هیچ آید . (کار تو جز خدای نگشاید . . .) سنائي .

بخداوند مصیبت عزیزان آن درد نرسد که بدانکس که بیفائده گوش دارد . منسوب بانوشیروان . از قابوسنامه .

بخرچنك گفتند چرا از دو سوی روی گفت پیشرفتم در این است .

بخر خود سوار بودن . بحقّی و بایستهٔ رسیده بودن .

بخردان درشتی فراوان مگوی بر ایشان بگفتار بیشی مجوی
که گر بشکنیشان نباشدت نام وگر بشکنی باشدت کار خام . اسدی .

بخردان مفرمای کار درشت (. . . که سندان نشاید شکستن بمشت .) سعدی .

بخر دستش نمیرسد پالانشرا میزند . تمثّل :

حرف قرآن را ضریران معدنند خر نبیند و پالان بر زنند . مولوی .

بخردگی منگر دانهٔ سپندان را . (نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد . . .) ناصرخسرو .

نظیر : فلفل مبین که ریز است بشکن به بین چه تیز است . اشری الشر صغاره . شرّ السمك یکدّر الماء . و رجوع باسب تازی اگر . . . ، شود .

بخرده توان آتش افروختن پس آنگه درخت کهن سوختن . سعدي .

بخر گفتند کی بده رسی گفت از سیخکی پرس .

بخرما چه یازی چو ترسی ز خار (بکن کارو کرده بیزدان سپار . . .) فردوسی.

بخشتك شلوار نشستن . پیاده بودن ، بر زمین نشستن . مثال :

همه بخشتك شلوار بر نشینم و بس نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر . مسعود سعد .

بخشش از بزرگتر است و گناه از کوچکتر . رجوع به از خردان خطا . . . و رجوع باحسن الی من اسا . . . ، شود .

---

(۱) بلندی اطراف زمین‌که بجهت زراعت بلند کرده باشند . انجمن آرا

بخشش کند کند دندان تیز • (عدو را بجای خسك زر بریز ک . . .) سعدی . رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود . و رجوع به الانسان عبید الاحسان ، شود .

بخشش نیکو آنکه ترا درویش نگرداند • مرزبان نامه . رجوع به اول‌خویش سپس درویش . . . ، شود .

بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم • سعدي . هنگام قبول عذری بمزاح گفته میشود

بخصم دوست شدی گفتم این ز خلق نکوست
بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم ؟

بخط رفتن ، بخط شدن ، در خط شدن ، درخط رفتن • آزرده و خشمگین شدن . مثال :

چون خط معشوق نیست تازه و خوشبوی — از غم آنست سوکوار بنفشه
گرچه شود درخط ارچه گردد رنگین — چون خط او نیست مشکبار بنفشه . رفیع‌الدین مرزبان‌فارسی .
من‌ازخط تو نخواهم بخط شد اربمثل — برآید ازلب گلبرگ کامکار تو کوم . سوزنی .
از غیرت رایتت فلك دید — در خط شده خط استوارا . انوري .
درخط چه شوی چو سست رایان — زین خط طلسم ناسزایان . تحفة‌العراقین .
یکبارگی چو عارض خوبان بخط مرو — گرخامه‌وار وصف توکردیم سرسری . ظهیر .
درخط شوم زسبزهٔ خط تو هرزمان — تالب چرا برآن‌لب شکر فشان نهاد . ظهیر .
شده عطارد چرخ ازمهابتت درخط — گرفته مشتری از طلعت تو فرّخ فال . رفیع‌الدین‌لنبانی
درخط از این چرخ منقّط مشو — نقطهٔ نه دایرهٔ زین خط مشو . خواجو .

رجوع به درخط بردن ، شود .

بخفتی‌وچشم زمانه‌نخفت . (. . . صماخش نوای سماعت شنفت .) حضرت‌ادیب .

بخل و دوستی باهم نباشد • (بیا تاجان شیرین برتو ریزم که . . .) سعدی .

نظیر ، خواستن دل ریزش دست . و ابوعلي مروزی درصفت علاقه بند دختري گفته است ،

زان کرلب اوکان گهر کیسه نهاد — قلبست هرآن نقد که درکیسه نهاد
بند سرکیسه میخریدم او گفت — عاشق دیدی که بند برکیسه نهاد

بخنفساچه‌کنی وصف نافهٔ اذفر . قاآنی .

بخواب‌اندراست آنکه‌بیکارگشت پشیمان شودچونکه‌بیدارگشت
سپاهی ودهقان و بیکار شاه چنان‌دان‌که هرسه ندارند راه. فردوسی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بخواب که جات است • مثال ، پس از زکامی سخت سرگه خوردم، گفت بخواب که جات است یعنی ناخوش شده بستری افتادم .

بخوان کسان اندری پست بنشین مدان خانه خویش خانهٔ کسان را . ناصرخسرو .

بخوان کسان کدخدائی مکن (. . . زبهر گلو پارسائی مکن .) اسدی

نظیر : تو خربزه خوري یا بُستان جو . تو انگور خور زباغ میرس . کمال .

بخواهد بدن بیگمان بودنی نکاهد بپرهیز افزودنی . فردوسی .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

بخواهش باد را نتوان گرفتن . (فروغ خور بکل نتوان نهفتن . . .) ویس‌ورامین .

بخور آش بشکن جاش ! نظیر : نمك خوردن ونمکدان شکستن ! دست در کاسه مشت بر پیشانی !

بخور آنچه داری‌و بیشی مجوی که ازآز کاهدهمی آبروی . فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .

بخورد و بمرد به از آرمان بگور . مثل مازندرانی است . نظیر : سرفدای شکم .

بخورد زنگ همی آهنرا هرچند که‌زنگ هم ازآهن خیزد .

(چونست‌که عشق‌از دل وازتن خیزد زوبردل وتن‌هزارشیون‌خیزد آری . . .)ابوالفرج‌رونی.

بخورنان خود برسر خوان خویش (بخوان کسان بر نخورنان خویش . . .) نظامی.

نظیر : نان خود را بر سفرهٔ مردم نخور .

بخورو بخواب کار من است خدا نگهدار من است . بمزاح واستهزا ، بکاهلان گویند . نظیر . وقت خوردن قولچماقم وقت کار کردن چلاقم .

بخورهرچه‌داری‌بفردامپای که‌فردامگردیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد جهان‌خوانیش بیگمان‌برجهد

(چنین است کردار گردنده دهر نگه‌کن کز و چند یابی تو بهر . . .) فردوسی .

نظیر : بخور آنچه داري وبیشی مجوي که از آز کاهد همی آبروی . فردوسی .

بخور ای سیّدی بشادی و ناز هر کجا نعمتی بچنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آري . ابوحنیفهٔ اسکافی .

بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه

هر آنگه که روز تو اندر گذشت نهاده همی باد گردد بدشت . فردوسي .

بخور هر چه داري منه باز پس تو رنجی چرا باز ماند بکس . فردوسی .

بخور هر چه داری و بر بد مکوش ز گیتی بمرد خرد دار گوش . فردوسی .

ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی . فردوسي .

ببخش و بخور هر چه داری مأیست که چون ندهي و بنهی آن تو نیست .

همه ساله اینـدر توانا نهٔ که امروز این جا و فردا نهٔ . اسدی .

بیخش و بخور تا توانی درم که جزاین دگر جمله درد است و غم . فردوسی .
بیخش و بخور هر چه آید فراز بدین تاج و تخت سپنجی مناز
گه گاهی سکندر بود گاه فور گهی دردو خشم است وگه جشن و سور . فردوسی .

برای نهادن چه‌سنگ و چه زر . سعدی . و رجوع به السخي لایدخل . . . ، شود .

بخور هرچه‌داری فزونی بده تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه . فردوسی .

رجوع بمثل قبل شود .

بخور هرچه‌داری منه بازپس تو رنجی چرا باز ماند بکس . فردوسی .

رجوع به بخور هر چه داري بفردا مپای . . . ، شود .

بخور هرچه‌داری و بر بدمکوش زگیتی بمردخرددار گوش . فردوسی .

رجوع به بخور هر چه داری بفردا مپای . . . ، شود .

بخون ای برادر میالای دست که بالای دست توهم دست هست . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به میتوان گشت . . . ، شود .

بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان . (. . . که در آب مردن به که از غوك زنهار خواستن .) منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

رجوع به این دست را مباد بآن دست . . . ، شود .

بخیلی مکن هیچ اگرمردمی همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .

رجوع به احسان همه خلق را نوازد و رجوع به السّخی لا یدخل . . . ، شود .

بخیه بابدوغ زدن . مثلی عامیانه است که از آن ارتکاب بی نتیجهٔ را اراده کنند .

بخیه بر روی کار افتادن . عیب نهانی کاری آشکارا شدن . مثال : از عشق‌سوزنگر سر رشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بخیهٔ عشق او بروی آمد . محمد عوفی .

دل در غم درزی بچهٔ حور نژاد چون رشته بتاب محنتش تن درداد
بسیار چو سوزن ار چه سر تیزی کرد هم بخیهٔ بي زریش بر روی افتاد . فرقدی .
سوزنی چون دید با عیسی بهم بخیهٔ بر رو فکندش لاجرم . عطار . دروصف باریتعالی .
چون همه رخت تو خاکستر شود ذرهٔ پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی یك سر سوزن بماند در رهت ای‌مرد صد رهزن بماند
گر چو عیسی رخت در کوی افکند سوزنش هم بخیه بر روي افکند . عطار .
جام فرعونی بکف گیریم پس‌موسي نهاد هرچه‌فرعونیست‌درمابیخش ازبُن برکنیم
ازدرون سالوسیان داریم ، به‌کزیك‌دومی خرقهٔ سالوسیان رابخیه برروي افکنیم . سنائی .
همچو سوزن اگر چه سر تیزی بخیه بر روی کار مي فکنی . اثیرالدین اومانی .
دل‌دوخت قباي عشق آن‌خوش پسرم بر روی فکند بخیه روی چو زرم

در تاب غمش ز رشته باریکترم تا بو که چو رشته بر دهانش گذرم . عمادی‌شهریاری .
ز زخم تیغ تو آگه شدند مدعیان فغان که بخیه ام آخر بروی‌کارافتاد . صوفی‌شیرازی .
تابکی‌ازسال‌دزدیدن توان‌ماندن جوان بخیه‌پیری بروي افتاد ازموي سپید .
تا نیارد بخیهٔ راز تورا برروی‌کار چرخ‌دارداز‌کواکب‌بردهن‌مسمارها . صائب .

و بر روي کار خویش بخیهٔ شینی افتاده داند . مرزبان نامه . و بخیهٔدوروی نفاق او بر روی افتد . مرزبان نامه .

برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روي کار . سعدي .

بخیه بر روی کار افکندن . رجوع بمثل قبل شود . نظیر : پته اش روي آب افتادن.

بدادار کن پشت و انده مدار (۱) (... گذر نیست از حکم پروردگار) فردوسی .

رجوع به با خدا باش و هرچه ...، شود .

بداد خویشتن شد نز پدر معروف نو شروان . (ز فعل نیک باید نام نیکو مرد را زیرا ...) ناصرخسرو . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ...، شود .

بداد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار . ابو حنیفهٔ اسکافي .

بدارید کار جهان را برنج که از رنج یابد سر افراز گنج . فردوسی .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

بدام ودانه نگیرند مرغ دانارا (بحسن‌خلق توان کرد صید اهل نظر ...) حافظ .

رجوع به احسان همه خلق ...، شود .

بدان اکنون که‌کردن‌میتوانی چونتوانی‌چه‌سود آنگه‌که دانی . شبستری .

رجوع به ایکه دستت میرسد ...، شود .

بدان ای برادر که تن مرگ‌راست (... سر و یال من سودن ترگراست ز گاه خجسته منوچهر باز ازامروز بودم‌دل اندرگداز کسی زنده بر آسمان نگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود ...، شود .

بدان تا تو با بزم باشی و سور مگرد از پرستیدن شاه دور . اسدی .

رجوع به ای پسر گرملازم شاهی ...، شود .

بدان را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا . سعدی .

رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

---

(۱) مقصود از پشت کردن دراینجا اتکال و اعتماد کردن است .

بدان را دوست دارید ای عزیزان که خوبان هر کجا باشند عزیزند .
این بیت که بصورت مضبوط مثل است ظاهراً مصحف یک بیت قطعه ذیل باشد :
فریدون گفت نقّاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دارید ای عزیزان که نیکان خود عزیز و نیکروزند . منسوب بسعدی .
رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بد آن است که نباشد . رجوع به الوجود خیر و رجوع به ابلهی دید . . . ، شود .

بدانش بود بیگمان زنده مرد (. . . خنک رنج بر دار پاینده مرد .) فردوسی .
رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

بدانش بود شهریار ارجمند نه از گنج و مردان و تخت بلند . فردوسی .
رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش بود مرد را ایمنی ببندد ز بد دست اهریمنی . فردوسی .
رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش بود نیك فرجام تو بمینو دهد چرخ آرام تو . فردوسی .
رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش حق جانت بگزار پورا چنان چون حق تن بخور میگزاری . ناصرخسرو .

بدانش دل پیر برنا بود . (توانا بود هرکه دانا بود . . .) فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش زنان کی نمایند راه (چه آموزم اندر شبستان شاه . . .) فردوسی .
رجوع به النساء حبائل . . . ، شود .

بدان کارده کو نجویدستم نه آنرا که افزون پذیرد درم . اسدی .
مقصود از افزون پذیرفتن درم ، تعهد مالی زیاده از رسم در عملی دیوانی باشد .

بدان کاینچنین است گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی .

بدان کت داد ایزد باش خرسند . (خداوندی و خوبی و جوانی تن آسانی و ناز و کامرانی چوچیزی زانچه داری بیش خواهی ز بیشی خواستن یا بی تباهی مکن ما ها ببخت خویش میسند . . .) ویس و رامین .

بدان کز همه چیزها آشکار بگردد سبکتر دل شهریار . اسدی .
رجوع به ای پسر گر ملازم شاهی . . . ، شود .

بدان کسیکه بود نیکخواه او ایزد اگر کسی بدخواهد بدو رسد خذلان . عنصری
رجوع به با خدا دادگان ستیزه مکن . . . ، شود .

بدانگ جوی نیرزیدن . بیقدر و ناچیز بودن . مثال :

مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد . ویس‌ورامین.
نظیر ، بنانی . بناني نیرزیدن . بجوی نیرزیدن . رجوع به بمفت نیرزیدن ، شود .

بدان گنج شوشاد کز رنج تست (اگر زیردستی شود گنجدار تو او را از آن گنج بیرنج دار که چیز کسان دشمن گنج تست . . .) فردوسی . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بدانگه‌شود تاج‌خسرو بلند که دانا بود نزد او ارجمند . فردوسي .
رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانگه که‌خم‌گیردت‌یال‌وپشت بجز باد چیزی نداری بمشت . فردوسی .
رجوع به پیری و صد عیب . . . ، شود .

بدانکه که‌یابی‌تنت‌زورمند ز بیماری اندیش‌ودرد وگزند . فردوسی .
نظیر ، دارو را در تندرستی خورید . منسوب بانوشیروان .

بدان‌مرد کنداست‌دندان‌یوز که مالد زبان برپنیرش دو روز . سعدي .
رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود .

بد آید پیش بد از کار بد (بد آمد بر ایشان ز گفتار بد . . .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد آید بد اندیشرا کار پیش . (هرآنکس‌که اوگم‌کند راه خویش . . .) فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدآید بمرد از بد کار بد (بد آمد برویش ز گفتار بد . . .) فردوسي . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد آید بمردم ز کردار بد (کس این گنج نتواند از من ستد . . .) فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد از پیش خدا نیاید . غالباً این مثل را در جواب تحذیر های خرافي گویند
مثال ، قمر در عقرب است مسافرت خود تان را بروز دیگر بگذارید ـ بد از پیش خدا نیاید . صبر آمد . حالا نروید ـ بد از پیش خدا نیاید .

بد از نیك نادر شناسد غریب (که سالوك این منزلم عنقریب . . .) سعدي .
نظیر ، غریبی بود عذر خواهی بزرگ . نظامی . غریب کور است . الغریب اعمی .

بداندیش تو بدرود هرچه کشت (روان توشد باسمان دربهشت . . .) فردوسي .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بداندیشرا بد بود روزگار . (بدل اندر اندیشهٔ بد مدار . . .) فردوسی

بداندیش شاه جهان کشته به (. . . سرنخت بدخواه برگشته به .) فردوسی .
بد اندیشرا خوار نتوان شمرد . (وگرنه فراز است این مرد گرد . . .) فردوسی .
بدباشد نیکئی کان نه جای خود باشد . (زین سبب گفته اند . . .) مکتبی .
رجوع به بابدان بدباش . . . ، شود .

بد بتن خویش چو خود کردهٔ باید خوردنت زکشتار خویش . ناصرخسرو .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدبختان ار از دنبه خشکی گیرد . نقل از قرة العیون . اشاره ،
از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی مینمود . مولوی .
رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یاطاق فرود آید و یاقبله کج آید .
رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بدبختی که باز آید بادگاه نماز آید .

بد بداست . آوازمرغ موسوم به بودنه یابلدرچین چنان بگوش آید که گوید « بدبد است » واز این مثل به صورت نقل صوت مرغ مذکور اراده کنند که کار زشت زشت باشد .

بدبد است ارچه نیکدان باشد سك سك است ارچه پاسبان باشد . سنائی .

بد به نسبت باشد اینرا هم بدان (پس بد مطلق نباشد در جهان . . .) مولوی .
رجوع به امور نسبی است ، شود.

بد بودن به که با بدان نشستن و کوه بریدن آسانتر از ابله دیدن . نقل از نفایس الفنون . رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

بدبین همه جا درخور نفرین باشد . (برگنده به آن چشم که بد بین باشد . . .) نقل از جامع التمثل رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

بد پسند از بدی نبهره تراست (اختیار مطعوم برمطعوم نتیجهٔ حرص جاهلان باشد و همه ناز و نعمت طلبیدن کار کاهلان . . . این مثل زآفتاب شهره تر است . . .) مرزبان نامه .

بدتر زهجر ازغم هجران نمردن است (ازهجر گرچه نیست بلائی بتر ولی . . .)

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد (. . . یك بد نکنند تابخودش صد نرسد من نیك تو خواهم و تو خواهي بد من تونیك نبینی و بمن بد نرسد .) خیام . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو . . . ، شود .

بدخوی در دست خوی بدخود گرفتار است .

بدخوی عقاب کوته عمر آمد کر کس دراز عمر زخوشخوئی . ناصرخسرو .

بد دانا زنیك نادان به (گربدی صورتت بود مسته . . .) سنائی . جای دیگر (نیك

نادان در اصل نیك منه . . .) سنائی . رجوع به آنکس که دانا . . . ، شود .

بد دل نباشد سزاوار گاه . (هنر خود دلیریست برجایگاه که . . .) فردوسی . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

بددل نگردد بگیتی بلند . (نباید که پیچد زراه گزند که . . .) فردوسی . رجوع به زترسنده مردم . . . ، شود .

بددلیرا برد باری نام منه . مرزبان نامه . نظیر : وحلم الفتی فی غیر موضوعه الجُبن .

بددهنی خواندی . این خواهش یااین گفتار نه بجای خود بود .

بدرا باید بدگفت خوب را خوب . اگر پیش از این کار های بدي کرده است این یك کارش خوب بوده .

بدرا حاجت نفرین نباشد . (نکویان را دعاي خیر میکن که . . .) محیط قمي . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدر بی نقصان وزر بی بار وگل بی خار نیست . (گردلم درعشق تو دیوانه شد عیبش مکن . . .) سعدی . رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

بدرختی که پرگره شدو زشت درزنند آتش و کنند انگشت . اوحدي .

بدرد خدا پردهٔ پرده در . (تو تا زندهٔ پردهٔ کس مدر . . .) حضرت ادیب . رجوع به پرده کس را . . . ، شود .

بدرد دل وگوش غرم سترگ اگر بشنود نام چنگال گرگ . فردوسی .

بدرد کسان دل مدارید شاد که گردون همیشه نگردد بداد . اسدی .

بدرد نار چون پرگرددش پوست . (دلم از غم همیشه ابر دارد ازیرا زین دو چشم سیل بارد بدّرد ترسم از بس غم که در اوست . . .) ویس و رامین .

بدرد نهار سرتیپ نمیخورد . مَثَل شرحی دارد که بالفعل فراموش کرده ام .

بدر گردد مه چوبا خورشید گردد ملتقا . (این همه تابش ز روي و رای او نشگفت از آنك . . .) سنائی . رجوع به آلوچو به آلو . . . ، شود .

بدر میگویم دیوار توگوش کن . رجوع به ایّاك اعني . . . ، شود .

بدرو راهت ندهند منگالت (۱) را که نمیگیرند . درین اقدام اگر سود نبری زیانی نخواهی کرد .

بدرویش گفتند بساط برچین دست بر دهان گذاشت . مقصود از درویش دراین جاسُخنوَر و هنگامه گیر است .

---

(۱) منگال داس و دستغاله است .

بدر ها برنگهبانان هشیار بسی بهتر زقفل و بند بسیار . ویس‌ورامین.

بدریا برود خشك میشود . نقل از قُرّة العیون . نا فرخنده پی و بد قدم یا بی طالع است . تَمثُّل :

خاك از ایشان چگونه مشك شود که بدریا روند خشك شود . اوحدی .

نظیر : قدم نا مبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود .

بدریا بس ایمن مشو از نهنگ (زمانه ندادش برآن بر درنگ . . .) فردوسی .

بدریادرشدن دربطن‌ماهی به است ازجل‌وزغ زنهارخواهی .

رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .

بدریادرگهرجفت نهنگ‌است (. . . چونوش اندردهان جفت‌شرنگ است .)ویس‌ورامین .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بدریا درمنافع بیشماراست و گرخواهی سلامت برکناراست . سعدی .

بدریانهنگ‌وبهامون‌پلنگ هم آن شیر جنگاور تیز چنگ
اباپشه وپیل درچنگ‌مرگ یکی باشد ایدربدن نیست‌برگ . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بدریای‌ژرف آنکه‌جویدصدف بیایدش جان بر نهادن بکف . اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بد زبدگوهران پدید آید هر کسی آن کند کز او زاید . (فعل‌آلوده گوهر آلاید از خم سرکه سرکه پالاید هرکجاگوهری بد است بدیست بد گهر نیك چون تواند زیست . . .) عنصری . رجوع به رجوع به از خم سرکه سرکه . . . ، شود .

بدزدی‌زنعمت‌بدزدم‌زخدمت چه‌برکت‌بوددرمیان‌دوسارق . رشید وطواط .

بدست آوریده‌خردمند سنگ بنا یافته در ندهد ز چنگ . اسدی .

رجوع به سرکهٔ نقد . . . شود .

بدست آهن تفته کردن‌خمیر به از دست برسینه پیش امیر . سعدی .

رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .

بدست بنده چه باشد جز آفرین ودعا (بآفرین ودعای نکوبسنده کنم . . .) عنصری .

بدست تهی بر نیاید امید بزر برکنی چشم دیو سپید . سعدی .

رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

بدست خود کفن دوختن . تَمثُّل :

ای منوچهری همی ترسم‌که از بیدانشی خویشتن راهم‌بدست خویش بردوزی‌کفن . منوچهری.

ندانی که بآتش تنت سوختی ترا هم بدست کفن دوختی . اسدی .

رجوع به یای خود بگور رفتن . . . ، شود .

بدست خود گلوی خود بریدن به از بیغارهٔ ناکس شنیدن . ویس ورامین.

بدست راست خفتن . آرامش دل و اطمینانی تمام داشتن . مثال :

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب بروکه عشق و غم او نصیب ماست بخسب

بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند توچون بدست خودی رو بدست راست بخسب . مولوی .

بدستش شاشیده است . مزاحیست که حریفان قمار بآنکه نقش نیك پیابی آرد گویند .

بدست شهان برچو خو کرد باز شود زاشیان ساختن بی نیاز . اسدی .

بدست کسان چون توان کشت شیر نباید ترا پیش او شد دلیر . اسدی .

رجوع به مار را بدست دشمن . . . ، شود .

بدست کسان مار باید گرفت . از قابوسنامه . رجوع به ماررا بدست دشمن . . . ، شود .

بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست
بعیش وناخوش وخوش گررضا دهیم رواست . انوری .

نظیر : چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر . حافظ .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

بدست من و تو است نیك اختری اگر بد نجوئیم نیك اختریم . ناصر خسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود و رجوع به آب کم جو . . . ، شود .

بدست و پای مردن . بسیار ترسان شدن . مثال : ازمعدّی شنودم وکیل درخوارزمشاه که وی سخت نومید گشت و بدست وپای بمرد . ابوالفضل بیهقی . گفت من تلطف کنم تا اینچه در نخست نبشته آمده ازگرگان و طبرستان و ساری و همهٔ محال سِتَده آید تا شما را بیشتر رنجی نباشد . آمُلیان چون این حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند . ابوالفضل بیهقی . شب را جاسوسان ما آمدند وگفتند ترکمانان بدست و پای مرده بودند . ابوالفضل بیهقی .

بمیرد ز بیمت بیای و بدست تو چون برنشستی جهان برنشست . حضرت ادیب .

بدسته سیر درخوش نیست سوسن . (دل ازبیهوده خالی کن خرد را . . .) ناصرخسرو .

بد سگال دیگر خواهد و کردگار دیگر . تَمثُل :

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود که بد سگال دگر خواست کردگاردگر . عنصری .

رجوع بدعای کسی . . . ، شود .

بدشت آهوی ناگرفته مبخش . (فرستاده گفت ای خداوند رخش . . .) فردوسی .

بدشتی که گمراه گردی مپوی . (دگر تابوی یافه زینسان مگوی . . .) اسدی .

بدشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختیست تلخ از نهاد . ابوشکور بلخی .

رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

بدشمن رسد هرچه باشد بگنج بده تا روانت نباشد برنج . فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت . فردوسی .

رجوع به آنکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند . . . ، شود .

بدعای کسی نیامده ایم که بنفرین کسی برویم . نظیر : بد سگال دیگر خواهد وکردگار دیگر . بدعاي گربه سیاه باران نمي‌آید . لیس بصیاح الغراب یجئي‌المطر . لایضر السحاب نباح الکلاب .

بدعای گربه سیاه باران نمی آید . رجوع بمثل قبل شود .

بد فعل عوان گرچه شود دوست باخر
هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش . ناصر خسرو .

بدکاشتن و نیك درودن ناید زیرا که همه کشته درودن باید (ازهر که دهد پند شنودن باید با هرکه بود رفق نمودن باید . . .) ابوالفرج روني . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدکردار بد اندیش بود . قرة العیون . نظیر : کافر همه را بکیش خود پندارد .

بدگمان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خواند اندر حق یار . مولوی .

و رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

بدکرده بدی کشد بپایان (دانا نکشد سر ازمکافات . . .) ناصرخسرو . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدکسی دان که دوست کم دارد زان بترچون گرفت بگزارد سنائی .

بدگمان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خواند اندر حق یار مولوی .

رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

بدگو ندارد آنکه بود رهنمای خلق
هرگز کسی سخن ز زبان درا نساخت وحید قزوینی .

بد گهر با کسی وفا نکند (. . . اصل بد در خطا خطا نکند .) رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بدگهر نیك چون تواند زیست (هرکجا گوهری بد است بدیست . . .) عنصری .

بدل خصم بگیرند ضمانرا . (در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل آنروز که آوازه فکندند خزان را اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست آری . . .) انوری . رجوع به الضمانة اولها ندامة . . . ، شود .

بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

بدمکن و بد میندیش تا ترا بد نیاید پیش . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدم مار خفته پامگذار (با حریفی‌که بی سبب دارد سر آزار من بگو زنهار هان‌و هان‌راه خویش گیر و برو . . .) هاتف . رجوع به کام شیران مخار . . . ، شود .

بد میکنی و نیك طمع میداری ؟ (. . . خود بد باشد جزای بدکرداری (۱) با آنکه خداوند کریمست و رحیم گندم ندهد بار چو جومیکاری .) جلال الدین رومی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد نام کنندهٔ نکو نامی چند . (نا برده بصبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند درکسوت خاص آمده عامي چند . . .) مغربی .

بدندان اسب پیشکشی نگاه نمیکنند . رجوع به از دست دوست هرچه . . . ، شود .

بدنفس مباش و بدگمان باش وزفتنهٔ خلق درامان باش . نظیر : الحزم سوء الظّن . همه کس دُزد دان کالا نگهدار . ناصرخسرو .

بدود آتش ماخولیادماغ بسوخت هنوزجهل مصور که کیمیائی هست . سعدی .

بدوران دو کسرا اگر دیدمی بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن دگر آنکه گوید بدخویشتن . اسیری .

بدوزخ چمیدن بپای بزرگان پیشین ندادند رای . (چنین گفت رستم بفرّخ پدر که من بسته دارم بفرمان کمر ولیکن . . .) فردوسی . رجوع به بپاي خود بگور . . . ، شود .

بدوزخ درآن روز باور کنند کز آتش نهالین و بستر کنند . حضرت‌ادیب .

بدوزخ در افتادم ازنردبان (ربا خواری از نردبانی فتاد

شنیدم هم اندر زمان جان بداد پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت بخواب اندرش دید پرسید حال
که چون رستي ازحشرو نشرو سؤال بگفت ای پسر قصه برمن مخوان . . .) سعدی .

نظیر : عملش صالح بود بکسر رفت ببهشت .

بدو جو .

تمثّل ، صفت عاشقان زمن بشنو ور ندانی برو مرا بدو جو . سنائي .
سوی آن بحر موج کشتی رو سفر راه کهکشان بدو جو . سنائی‌درصفت اسب . نظیر بدو غاز . بنانی .

---

(۱) در کلیله ودمنه بهرامشاهی مصراع « نیکی نبود جزای بدکرداري » ضبط شده است ودو مصراع اخیر در کلیله نیست ، در این‌صورت شاید انتساب این رباعی بمولوی صحیح نباشد و یا بیت اول مثل گونهٔ بوده است که مولوی نیز بدان تمثل فرموده است .

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی بیند . سعدی .

نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو . رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز .

(پدرکه جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من کوشدار جان عزیز . . .) سعدی .

رجوع به اگر طوطی . . . و رجوع به استر ذهبك . . . ، شود .

بدونیك ازستاره چون آید که خود ازنیك و بد زبون آید .

(. . . گرستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی
کیست کزمردم ستاره شناس ره بگنجینهٔ برد بقیاس
تودهی بی میانجی آن را گنج که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقه های نجوم با یکایك نهفته های علوم
همه را روی بر خدا دیدم وز خدا بر همه ترا دیدم .) (کذا) .

رجوع به النجوم حق . . . ، شود .

بدونیك برما همی بگذرد . (. . . چنین داند آنکس که دارد خرد . ودرجای دیگر ، نباشد دژم هرکه دارد خرد .) فردوسی .

بدونیك جهان گذران میگذرد . (نه زهجران تو غمگین نه زوصلت شادم که . . .) هاتف .

بدو نیك را بذل کن سیم و زر (. . . که این کسب خیراست و آن دفع شر .) سعدی .

رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بدونیك را هردو پاداش است خنك آنکه جانش ازخرد روشن است . اسدی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدو نیك هر دو زیزدان بود لب مرد باید که خندان بود . (چنین گفت آنکس که پیروز گشت سر بخت او گیتی افروز گشت . . .) فردوسی . نظیر :

گرنج پیشت آید و گر راحت ایحکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند . حافظ .

و رجوع به لاجبر ولاتفویض ، . . . شود .

بدو نیك هرگز نماند نهان (نشانش پرا کنده شد در جهان . . .) فردوسی .

بدو نیکی بجای دشمن و دوست هر یکی در محل خود نیکوست

(. . . نیکئی کان نه در محل خود است تو نکوئی گمان مبر که بد است .) مکتبی .

رجوع به بابدان بد باش . . . ، شود .

بده کار را که بحال خود گذاشتی طلبکار می شود .

بد همه را بد داند . کج . رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

بدهن شیر میرود . درمحاوره نهایت دلیر است . نظیر : شاهرا ازاسب پیاده میکند .

بده ومنت منه . منسوب باسکندر . نقل ازتاریخ گزیده . رجوع به آفة السماح المن» شود .

بدی با جهل یارانند وجاهل بد کنش باشد
نپرهیزد زبد گرچه مقرآید بفرقانها . ناصرخسرو .

بدی بید خواه رسد . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس . سعدی .
نظیر : زر نی غبّا تزدد حبّا . حدیث .

بدی در جهان بد تر از آزنیست (کسی را کجا بخت انباز نیست . . .) فردوسی .
رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

بدی درقفا عیب من کرد وگفت بترزان قرینی که آورد وگفت . سعدی .
رجوع به با کم از ترکان تیر انداز . . . ، شود .

بدیرا بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا . سعدی .
رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بدیزی گفته ام هرکاره . دیزی و هرکاره دو قسم دیك باشد و از مثل چنین ظاهر است که هرکاره از دیزی کوچکتر و پست تراست . نظیر : سنگ برود خانهٔ خدا انداخته است . باسب شاه یابو گفته است .

بدی سازد کرا نیکی نسازد . (دل دانا بهوش خویش نازد . . .) ویس ورامین .
نظیر : اعط اخاك تمرة فان ابی فجمرة.

که را خرما نسازد خار نسازد کرا منبر نسازد دار سازد . ویس و رامین.

بدیع نبود از مشك و عشق غمازی . (چومشك عشق تو غمّاز من شد ای دلو جان . . .) سوزنی .

بدی گرچه کردن توان باکسی چونیکی منی بهتر آید بسی . اسدی .
رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود .

بدی مکن که در این کشت زار روز جزا
بداس دهر همان بدروی که میکاری . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدینار هرچیزو تیمار سخت توان یافت جز زندگانی وبخت . اسدی .
نظیر :

ای بسا قفل در این کاخ دو در که کلیدش نتوان یافت ز زر

بسی بگشتم و دردا بهیچ شهر ودیار نیافتم که فروشند بخت در بازار عرفی

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

بدین داستان زد یکی شهره پیر که گر شادی از مرگ من تو ممیر . فردوسی .

رجوع به ایدوست بر جنازهٔ دشمن . . . ، شود .

بدین زادم و هم بدین بگذرم . (. . . چنان دان که خاک پی حیدرم .) فردوسی.

بدین گیتی اندر مگرد ازخدای چو مینوت باید بدیگر سرای. فردوسی .ی.

بدین مایه روز اندر این کالبد بجز تخم نیکی نکاری سزد. فردوسی .

بدین مژده گر جان فشانم رواست (. . . که این مژده آسایش جان ماست .) فردوسی .

بدین هر سه فریبد مرد هشیار بگفتارو بکردارو بدیدار . ویس ورامین.

رجوع به احسان همه خلق را . . . و رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

بدیوار میگویم . چون از مصیبتی و بخصوص پاره از امراض صَعْب و بیدرمان نام بردن خواهند بعقیدتی خرافی گمان کنند که مخاطب بدان مصیبت یا مرض گرفتار آید و تعویذ آن را بجملهٔ مزبور و نظائر آن توسل جویند . نظیر : گوش شیطان‌کر . هفت قرآن در میان . هفت کوه در میان .

بدیوار ویران که گیرد پناه . (که جوید بنیکی زبد خواه راه . . .) اسدی.

بدیها بصبر ازمهان بگذرد سر مرد باید که دارد خرد . فردوسی .

رجوع به آن میوه که . . . ، شود .

بدی یا بد گو داری . تهمت هر چند بی اصل باشد در شنونده ایجاد بد گمانی نسبت بمُتَّهَم کند .

بدی یك روز پیش آید بدانرا (چه خوب است این مثل مربخردان را . . .) ویس ورامین.

بذل جاه و مال و ترك نام و ننك در طریق عشق اول منزل است .

برابر خر جو پاك می کند . این مثل در تداول عامه بجای سرود یا دمستان دادن و امثال آن بکار میرود .

بر آب نوشتن . تَمثُّل :

نامهٔ جشید را بر داد صیت تو بباد قصّهٔ داراب را بنوشت برآب روان . سلمان ساوجی .

برات بریخ نوشتن . تَمثُّل :

برات نقرهٔ آب ار نوشته شد بریخ درآن سه مه که نمی‌یافت آب مجری را

بر آن سه ماه بنامش معدّلان نِهار بتازگی بنوشتند خط اجری را . سلمان ساوجی.

بر یخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را . ناصرخسرو .
بیرقاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر یخ نویس . سعدي .
جهان شربت هر یك از یخ سرشت بجز شربت ما که بر یخ نوشت . نظامي .
جستم همه ساله ای پسر کام تومن خرسند همی بودم از دام تو من
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من بریخ اکنون نگاشتم نام تو من . فرخی .
نریسیم بر دوك نیرنگ نخ نویسیم افسونش بر لوح یخ . حضرت‌ادیب .
با فقاعی گفتم از روی مزاح بد معامل نیستم من اي خسیس
وجه شربت ها که دادی نسیه ام گر فراموشت شود بر یخ نویس . کمال‌اصفهانی .
صلتی جاودانه بخشیدی ایزدت ملك جاودان بخشاد
در دو سال و سه ماه با صد رنج بصدور برات گشتم شاد
بردمش در بر فلان الملك تا دهد وجه نقد از در داد
او حوالت بخان موسائی داد و میقاتش اربعین بنهاد
لیك عاید نگشت دیناری گر چه از وعده روز شد هشتاد
دوستانم بطنز مي گویند جیره ات را بیخ حوالت داد . (۱) محیط .

برات عاشقان بر شاخ آهوست . مرحوم رضا قلیخان هدایت برات بر شاخ آهو را بمعنی وعده دروغ و امر محال مینویسد و بهمین مثل نیز تمثّل میکند .

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید . (مکن ز غصّه شکایت که در طریق ادب . . .) حافظ . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

برادر آن بود کو روزسختی ترا یاری کند در تنگبختی . ناصرخسرو .

رجوع به این دغل دوستان که مي بیني . . . ، شود .

---

(۱) کلمهٔ جیره که در این اواخر بمعنی ماهیانهٔ جنسی در مقابل مواجب که نقدی آنست استعمال میشود گمان میکنم اصلا اجری بوده است که سپس در استعمال شعرا گاهی جری و در تداول عامّه جیره شده است . مثالی چند ، و برحرم اواجری فرمود تابرانند . تاریخ سیستان .

فرزین بسه خانه زین سوي تست ماه اجرا (کذا) خور زپهلوی‌تست . تحفة‌العراقین .
اجرا کش لشکرت فلك باد لشگر کش امنت ملك باد . تحفة العراقین .
نه سر آزادم و نه اجري خوار پس نه از لشکرم نه از حشرم
بودم آهن کنون از اوزنگم بودم آتش کنون از او شررم . مسعودسعد .
مهمان و جری خوار قصر اویند هم قیصر و هم امیر دیلم . ناصرخسرو .

برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند . نظیر : غضب العشّاق کمطر الربیع .

برادر پشت برادر زاده هم پشت خواهرزاده را با زر بخر باسنگ بکش .

نظیر : اذا کنت فی سعدٍ وامّك منهم غریباً فلا یغررك خالك من سعد

فانّ ابن اخت القوم مصغیً اناؤه اذا لم یزاحم خالهُ بأب جلد . دریدبن‌الصمّه .

اخاك اخاك انّ من لا اخاله کساعٍ الی هیجا بغیر سلاح

و انّ ابن عمّ المرء فاعلم جناحه وهل ینهض البازی بغیر جناح

برادرت چندان برادر بود کجا مرترا برسر افسر بود . فردوسی .

رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

برادر حاتم است . رجوع به بچاه زمزم . . . ، شود .

برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است . سعدی .

برادر هم آخر برادر بود . (اگرچه حسودی ز هر در بود . . .) فردوسی . ی .

برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار . نظیر : تعاشروا کالاخوان و تعاملوا کالأجانب .

برادری برابری . دوبرادر با یکدیگر مساوی باشند . دوبرادر سهم هموار ومساوی برند .

برادریرا ثابت کن بعد ادعای ارث . رجوع به اوّل برادریت را . . . ، شود .

برآرد جهان سرکشان را زکار کند نرمشان گردش روزگار . اسدی .

بر آستانهٔ میخانه گرسری بینی مزن‌بپای که‌معلوم‌نیست نیت‌او . حافظ .

بر آسمان چگونه توان شد بنردبان (بر معجزی چنان نتوان زد بساحري . . .) عثمان مختاری .

بر آسمان‌شدن آسان‌بود‌بپای‌براق (بپازوی توندارد خطرگرفتن ملک . . .) ظهیر .

بر آفریده سهو رواست (نکند هرچه آن نباید کرد لیک . . .) مختاری . رجوع به الانسان محل السهو . . . ، شود .

برامش بود هرکه دارد خرد سپهرش همی درخرد پرورد . فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از . . . ، شود .

بر آن انجمن زار باید گریست که فریاد رس را ندانند کیست .

بر آن تشنه بیاید زار بگریست که‌بر کف آب‌وبایدتشنه‌اش‌زیست . جامی .

بر آن‌تك روزی‌بباید‌گریست که از بیم تنگی بود تنك زیست . (چو روزي نخواهد کم و بیش گشت نشاید بهمت کم اندیش گشت . . .) امیرخسرو دهلوي .

بر آنچه‌قضا رفت‌خواهدبدن نداردهده هیچ غمگین‌شدن . حضرت‌ادیب .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد • نظیر :
بنشین بر لب جوی وگذر عمر بین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس . حافظ .
و رجوع به آلدهر احذق اللؤدّبین ، شود .

بر آن دل که از آزشد درد مند نیایدش پند خرد سودمند • فردوسی .
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه که پیمان شکن باشد و کینه خواه . فردوسی .
بر آن شیر ده باد همواره زه که پرورد چون شیر نیزارزه . حضرت ادیب .
بر آن کدخدا زار باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست .
رجوع به اسراف حرام است ، شود .

بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی که روح دامن از او در کشیده می گریند
همه مسافر و این بس عجب که قافلهٔ بر آنکه زود بمنزل رسیده می گریند .
عتبقی سمرقندی .

بر آنکس بود زندگانی حرام که او را نماند پس از مرگ نام
(. . . نمرد آنکسی کز جهان نام برد که مرد نکو نام هرگز نمرد .) امیرخسرو .
رجوع به اگر جاودانه تمانی . . . ، شود .

بر آن کوش کت سال تا بیشتر بری پایگاه هنر پیشتر • اسدی .
رجوع به اندر جهان چوبی . . . ، شود .

بر آن منگر که دریا رام باشد بر آن بنگر که بی آرام باشد • ویس ورامین .
رجوع به اتقوا من غضب الحلیم ، شود .

بر اه ارچه تنها، نترسد دلیر که تنها خرامد به نخجیر شیر . اسدی .
رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . و رجوع به از دام زبون . . . شود .

بر اه و بخواب و بیزم و شکار نباید که تنها بود شهریار • (. . . بزودی کشد بخت زان خفته کین چو بیداری او را بود در کمین .) اسدی . نظیر : هیچ خفته را بیداری در پی نباشد .

برای بدبخت (یا) برای آدم بدبخت از در و دیوار می بارد . بشکایت ازتهاجم و ازدحام مصائب ، درگاه بدبختی گویند .

برای بیماریکه تیمارش دارند پزشك نا خوانده آید . تَمثُل ،
مثل زنند که آید طبیب نا خوانده چو تندرستی تیمار دارد از بیمار . ابوحنیفهٔ اسکافی .
برای خری لنك کاروان بار نیفکند • نظیر : براي یك بی‌نماز دَر مسجد را نمی‌بندند .

فرشتهٔ که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی .

بر آید کام دل چون دل بود راست . (ندانم راست‌تر زین دل که با ماست . . .)
ویس و رامین .

برای شلخته ها فاطمهٔ زهرا دو رکعت نماز کرده . چون زنی نا کدبانو وبیکاره
خوشبخت باشد دیگران ازرشک این مَثَل‌را گویند ومرادشان اینکه همیشه اینگونه زنان سعید باشند .

برای شیطان پاپوش می دوزد . بسیار فریبنده و گربز است .

برای صحت عالم درشتیها بکار آید زتن کی خون فاسد بی گزند نیشتر جوشد .

برای عید بود گوسفند قربانی . نظیر : مرغ را درعروسی و عزا هر دو سر میبرند .
خر را که بعروسی می‌برند برای خوشی نیست براي آب کشي است .

خرکی را بعروسی خواندند خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالي خوانند مرا کاب چابك کشم و هیزم چست . خاقانی .

برای فاطی نبان نمیشود . نظیر : ازاین چیزها قبر آقا درست نمیشود . بدردنهار سر تیب نمیخورد .

برای کسی بمیر که برای تو تب کند . نظیر :
غم آن کسي خوردن آئین بود که او بر غمت نیز غمگین بود . اسدی .

برای گل سزد ار زحمت زکام کشند . (ز تیغ دست مکش نامجوی از آن بجهان
که پادشاهان تیغ از برای نام کشند برنج نفس جهان را فکن بآسایش که رنج نفس بملك
اندرون کرام کشند برای ملك روا باشد ارجهاد کنی . . .) ابی رجاء غزنوی . نظیر : بهریك
کل منّت صد خار می باید کشید .

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود
خدایرا چه که مامؤمنیم یا کافر . قا آنی .
نظیر : گر جملهٔ کائنات کافر گردد بر دامن کبریاش ننشیند گرد .

برای مصلحت بوسه بدم خر زنند . تَمثُّل :
از برای مصلحت مرد حکیم دمّ خر را بوسه زد خواندش کریم . مولوی .
گویند یکي از حکمای یونان بر پای جابري بوسه داد زبان بطعن او گشادند که افتادن بر
پاي لئیمی از حکیمی نا سزا وار بود . حکیم بشنید و گفت اگر گوش او در پاست بیغارهٔ
من چرا است .

برای من آب ندارد برای توهم نان ندارد ! رجوع به آب برای من . . . ، شود .

برای نعمت دنیا که خاك بر سر آن منه ز منت هرسفله بار بر گردن
(. . . بیکدوروزه رود نعمتش ز دست ولی بماندت ابدآلدهر عار بر گردن .)

برای نهادن چه سنگ وچه زر . (زر از بهر خوردن بود ای پسر . . .) سعدی.
نظیر : خیر مالك ما نفعك . رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

برای و باندیشهٔ نابکار کجا بازگردد بد روزگار . فردوسي

برای هر خری آخر نمی بندند . این کس در خور اکرامی که میخواهد میخواهید نیست . نظیر : این مرده باین شیون نیرزد .

برای هر نخور یك بخور پیدا میشود . نظیر :

دیدیکه چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگري زر .

رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

برای همه مادر است برای من زن بابا . (۱) با همه مهربان وبا من بکین است . تمثّل :

جز بما دندر نماند این جهان کینه جو با پسندر کینه داردهمچو بادخت اندرا . عنصری .

برای یك بی نماز در مسجد را نمی بندند . رجوع به برای خري لنگ کاروان بار نیفکند ، شود .

برای یك دستمال یك قیصریه را آتش میزند . درنفع جوئی نهایت بی رحم و قسي است . نظیر : یبنی قصراً ویهدم مصراً .

برای یکدمه شهوت که خاك بر سر آن
زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست . ملاحسین کاشفی .

نظیر : مردآزاده نباید که کند میل دوچیز تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد . ابن یمین .
من نه مرد زن و زر و جا هم بخدا گر کنم و گر خواهم . سنائی
عیش شهر غّم دهر وزن مهر دّق ظهري .

برای یك شکم دومنت نکشند . درنعمتي بیش ازمنتی ازمعطی راستی آن تحمل منّت دیگر نباید کرد.

برائی لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت .

نظیر : الرأي قبل شجاعة الشجعان هو اولٌ وهی المحلّ الثانی .

برانجمن مرد بسیار گوی بکاهد بگفتار خویش آبروی . (زبان را نگهدار باید بدن نباید زبان را بزهر آزدن که . . .) فردوسی . رجوع به اگر طوطي . . . ، شود .

براندازهٔ جام بخشندمی (. . . نیارد گل و لاله پژمرده دي همانست نیسان کراین پیش بود نه بیگانه اش کس نه کس خویش بود توکام صدف شو بپرورگهر که باجود نیسان چه بحرو چه بر .)
حضرت ادیب .

براندازه باید بهردر سخن . (بخش و بیارای و زفتی مکن . . .) فردوسی .
اگر طوطی . . . ، شود .

(1) *Je suis mère pour l'un et pour l'autre marâtre.*

براین‌خوان یغماچه‌دشمن چه دوست . (ادیم زمین سفرهٔ عام اوست . . .) سعدی.
نظیر : هرکه خواهد گوبیاو هرکه خواهدگوبرو کبرو نازو حاجب ودربان دراین درگاه نیست .
براین‌زندگانی‌ببایست ریست که‌برکام‌بدخواه بایست زیست . حضرت ادیب .
براینسان گذر کردخواهدسپهر گهی‌پرزخشم‌وگهی پرزمهر . فردوسی .
براینگونه‌خواهد گذشتن‌سپهر نخواهد شدن رام باکس بمهر . فردوسی .
براینگونه گردد همی چرخ‌پیر گهی‌چون‌کمان‌است‌وگاهی‌چوتیر . فردوسی.
بر ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است
(اگر بدکنی هم تو کیفر بری نه چشم زمانه بخواب اندر است . . .)
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
برباد رود هرآنچه ازباد آید . نظیر : بادآورده را بادش بردباز .
بربام‌خرابات‌چه جغدی‌چه همائی (اندرصفت‌نیست چه نامی‌و چه ننگی . . .) سنائی .
بربالین مست خفته پنگان نزنند . تمثّل :
چومست خفت ببالینش برتو ای‌هشیار مزن گرافه بانگشت خویش پنگان را . ناصرخسرو .
رجوع به سرود یادمستان دادن ، شود .
بربخردان مرگ والاسران به اززندگانی بید گوهران . اسدی .
رجوع به اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد . . . ، شود .
بربدکنش بیگمان بد رسد . (چه آمد براین تخمه ازچشم بد که . . .) فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
بربسته‌دگر باشد و بربسته دگر . فطری وطبیعی رابرمُصنّع وبرساخته‌برتری‌باشد. تمثّل :
میگفت بدندان بتسم عقد دُرَر من همچو تو ام لطیف و پاکیزه گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش بربسته دگر باشد و بر رسته دگر .
ملك بربسته چنان باشد ضعیف ملك بر رسته چنان باشد شریف . مولوی .
رسته و بربسته پیش او یکیست گر یقین دعوی کند او را شکیست . مولوی .
بربط راهمی گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا (مالشی بایست مارا زانکه . . .) سنائی .
بر بهیمه چه سنبل چه سنبله . (شاها بسان ابن یمین از سخنوران دُرّمدایحت نکشد کس بمرسله اما فلك نمیکندش فرق از شبه آری . . .) ابن یمین . رجوع به خرچه داند قیمت نقل و نبات ، شود .
بر بی بدل چگونه‌گزیند کسی بدل (ای‌بی‌بدل چوجان بدلی‌نیست بر توام . . .) انوری.
بر بیگناهان نیاید گزند (چنین است سوگند چرخ بلند که . . .) فردوسی .

نظیر : سر بیگناه پای دار میرود سر دار نمی رود .

بر پای باز بند نه بهر مذلت است
تاج از پی شرف نبود برسر خروس . ابن یمین .

برپخته چون بردرختان بجاست **تو گرخام جوئی جنایت که راست.** امیرخسرو.

بر پشت اسبان تازی نژاد **ندارد خرد آنکه پالان نهاد** (که . . .)
حضرت ادیب .

بر پشت خفتن . نهایت مطمئن و آسوده خاطر بودن . تمثیل :

جهان نوشد از داد نوشیروان بخفتند بر پشت پیر و جوان . فردوسی .

نظیر : بدست راست خفتن .

بر پیل شیران نگیرند راه . (فرستاد پیلان بر پیلشاه که . . .) فردوسي .

برترزخویها خرد است وهنر **مردم بی‌این‌دو چیزنیایدبکار .** فرّخی .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ورجوع به اندر جهان چوبی . . . ، شود .

بر ترشو از برخورشید .

(بود سقراط را خمی مسکن بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان بر او بگذشت دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد براوفراز و گفت اي تن گر بخواهی سبك سه حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه که منم در زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول : عملم هست یك بیك بخلل
کنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت و یحك خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کاین از خدای باید خواست از منی خواستن نیاید راست
گفت بر تر شو از بر خورشید (۱) که رطب خیره بار نارد بید .) سنائي
این طرفه حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او صد حشمت و مال و جاه با او
نا گه بخرابهٔ گذر کرد پیري ز خرابه سر بدر کرد
پرسید که این چه باشد آخر این کیست که می نماید آخر
چون راند بدان مغاك چون گور پیر از سر وقت خود نشد دور

(1) Oui, que tu t'ôtes de mon soleil,

چون باز نکرد سوی او چشم پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترامم آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم فرق فلك است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی شمار است هر ساعتش از تو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند بر تو همه روزه سر فرازند. امیرسیدحسینی.

این قصه را که حضرت سنائی بسقراط و میر سید حسینی به پیری نسبت میکند از دیو جانس کلبی است. وقتی اسکندر اورادرخمی کهمسکن داشت دیدار کرد و گفت از من چیزی بخواه حکیم در جواب گفت: برتر شو از برخورشید.

برتر مشو ازحد و نه فروتر هشدار مقصر مباش و غالی. (... بر پایکه خویش اگرنباشی جز رنج نبینیوجزنکالی.) ناصرخسرو. رجوع بهاسب راهآنست... شود.

برترین همه فضلها سخاست (از فضلهاي صاحب سید سخا یکیست هرچند ...) فرخی. رجوع به السخي لا یدخل...، شود.

برتن چوگشت نفس بهیمیت کدخدا نفس ترا چه جلوه دهدجزخرآینه
(... جز صورت ستوربنمایدش دگر خر بنده چون نهد بسر آخور آینه.) حضرت ادیب.

بر تن خویش ترا فوطهٔ کرباسی به که بر خالت دیبای سپاهانی. (چون نکوشی که پیوشي شکم عورت دیگران را چه دهی خیره گریبانی گرکسی دیبا پوشد تو چرا نازي چون خود اندر سلب ژندهٔ خلقانی ...) ناصرخسرو.

بر تواضعهای دشمن تکیه دادن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را. صائب.

برجانور بجمله سخنگوی جانور زانست پادشاکه براو عقل پادشاست.
ناصرخسرو. رجوع به اندر جهان به از خرد...، شود.

بر جاهل اعتماد مکن. خواجه عبدالله انصاری. نظیر: با نادان نه شیون باد و نه‌سور.

برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی
برجای چنك و نای و نی آواز زاغ است و زغن. معزی.

نظیر: آن‌قصرکه جمشید در اوجام‌گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت. خیام.
بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد. جای شیران شغالان لانه دارند.

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تحلیل حی لا یموت

چون حمل چون ثورو چون جوزا سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت . ابونصرفراهی

بر چاره گرکار گردد دراز (ز ما ایمنی خواه و چاره مساز که . . .) فردوسي .

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش گرشما پنهان نشایدکرد سر میفروش

گفت آسان گیر برخودکارها گر روی طبع سخت میگیرد جهان برمردمان سخت کوش . حافظ .

صعب گردد بتوآن کار که اش گیري صعب سهل باشد بتو آن کار که اش داری سهل .

آسان گذران کار جهان گذران را .

برچشم کورسرمه کشیدن چه فایده . گویا مأخوذ ازاین شعرشیخ علیه الرحمه است ؛

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور .

برخداوند ازرهی چون وچرا باشد محال . (او خداوندست و خلق عالمند او را رهی . . .) معزي . نظیر : بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست . جاهل را برعالم بحثی نیست .

برخدایمان هیچ وام نماند . تَمثُّل : و بمثل پیر زنان دراست که چون کار ساخته نیاید گویند بر خدایمان هیچ وام نماند . از اسرارالتوحید في مقامات شیخ ابی‌سعید .

برخ دوزخی وارخوارندو زشت بهآباد کشورچوخرم بهشت (می‌گفت هر چیز کیتی فزاي بدین هندوان داد کوئي خداي . . .) اسدی .

برخرخود نشاندن (یا) برخر نشاندن . کار زشت کسیرا کیفر دادن ، بیشی جوئی را برجای سزاوار خویش نشانیدن .

تَمثُّل : اندر آوردش برقاضي کشان کاین خراد بار را برخر نشان . مولوی .

یارب این نو دولتان را برخر خودشان نشان کاین همه ناز ازغلام ترك و استر میکنند . حافظ .

برخرمگس معرکه لعنت . از خرمگس معرکه کسی را اراده کنند که برگفتار هنگامه گیران اعتراض آرد . و در نظایر این مورد نیز استعمال کنند .

برخفته قلم نیست . خفتگانرا بگناهی نگیرند . تَمثُّل :

اگر کردار تو برمن ستم نیست توخود دانی که برخفته قلم نیست . ویس ورامین .

از مست و مجنون و خفته وکودك قلم تکلیف برگرفته اند . مرزبان نامه . اما مرد تاخفته بود در حکم زندگان نباشد چنانکه برمرده قلم نیست برخفته هم نیست . قابوسنامه .

گرچه بجفا پشت مرا داری خم من مهر تو از دلم نگردانم کم

از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم تو خفته و بخفته برنیست قلم . ازقابوسنامه .

نظیر : رفع القلم عن ثلاث : عن النائم حتی ینتبه وعن الصبي حتی یحتلم وعن المجنون حتی یفیق . حدیث .

برخلق خدا حکم چنان کن که اگر آن برتو کند کسی تو راضی باشی .

(خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی مانی گهی که ماضی باشي . . .) مجدالدین نسفی .

رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

برخوان نانهاده آفرین واجب نشود . از قرّةالعیون.

برخود آنرا که پادشاهی نیست برگیاهیش پادشا مشمار . سنائی .

برخویشتن آنکه او بنخشود بخشیدن او خرد نفرمود . امیر خسرو .

برخیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی نامشان و ننگشان

(نیست وش باشد خیال اندر جهان تو جهانی بر خیالی بین روان . . .) مولوی .

بردارد کام هر که باکار بساخت (بختش یاراست هرکه بایار بساخت . . .

مه نور از آن گرفت کز شب نرمید گل بوی بدان یافت که باخار بساخت .)

رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

بردبار شو تا ایمن شوی . مرزبان نامه . نظیر : الحلم ملح الاخلاق .

اگر بردباری سر مردمیست بنابرد باران بباید گریست . فردوسی .

برد بیمن بردن . تَمَثُّل :

اُهدي کمستبضع تمراً الی هجر اوحاملٍ وشيَ ابرادٍ الي اليمن .

رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

بردخواسته هرکسی را زراه کنددوست رادشمن کینه خواه . اسدي .

رجوع به احسان همه . . . ، شود .

بردر ارباب بی‌مروت دنیا چندنشینی که خواجه کی بدر آید . حافظ .

بردر بسته چوبنشینی بسی عاقبت بکشاید آن در را کسی . عطار .

نظیر : من قرع بابا ولج ولج .

گفت پیغمبر که چون کوبي دري عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی برسر کوی کسي عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .

ورجوع از تو حرکت . . . ، شود .

بردر توفیق چه دربان چه میر . (. . . درره تحقیق چه کودك چه پیر .) خواجو .

بردرخانه هرسکی شیر است . (گرچه بربی خرد هوا چیر است . . .) سنائي .

بردرم قلب خط خوش چه سود . (لفظ مُزوّر که عبارت نمود . . .) امیرخسرو .

بردرند سکان هرکرا نگردد سك

لگدزنند خران هرکه را نباشد خر . (که . . .) مسعودسعد .

رجوع به ان لم تکن ذئبا . . . ، شود .

بردست‌مگیر چون سبکساران کاریکه‌بسرش برد نتوانی . (امروز بکار در

نکو بنگر بنگر که چه گفت مرد یونانی گفتا که بزیر نردبان منشین بندیش زکار های

سارانی (کذا) . ناصرخسرو . نظیر : آلشروع‌ملزم .

بردشمن ضعیف مدار ایمنی • (... بخرد نباشد ایمنی از دشمنش وانگه که دست خویش بیابی بدو غافل مباش و بیخ زبن برکنش .) ناصرخسرو .

برد قمار باختن است • (هیچکس از قمار طرف نبست زانکه ....

هر که زین کار بهره برد بباخت — هرکه زین دام دانه جُست نرست
راد مردان و سر فرازان را — مي نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بد خوي — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و نا سزا دروغ و قسم — از دوسر رایج است درهردست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی بشکست
هر که نزدیک شد بدین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد — خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن بر خاست — هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم — عهد صحبت شکست و باز به بست
روز و شب را نیارمید و نخفت — جان و تن را برنج داد و بخست
وآنکه در وقت خود نیارامید — رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیک نبود — زشت تر هم از این دوکاری هست
که بري مفت دسترنج کسان — یا دهی زان خود بمفت از دست . شاهزادهٔافسر .

بردکشتی آنجاکه خواهد خدای اگر جامه برتن درد نا خدای •

شعر ذیل است که در تداول بدین صورت درآمده است .

خدا کشتی آنجا که خواهد برد — اگر نا خدا جامه بر تن درد .

بردل‌گشاده مردنگیردزمانه‌تنك (... نهمار این سخن زبزرگان شنوده‌ایم .) قاآنی .

برد نو بهتر از کهن دیباست (خویشتن را خَلِق مکن بَرِ خلق ...) مسعود سعد .

بردوستان‌رفته‌چه‌افسوس‌میخوریم ماخودمگرقراراقامت‌نهاده‌ایم • صائب .

رجوع به برآن گروه بخندد ...، شود .

بر دوستیَ پادشاهان اعتماد نشایدکرد و برآوازخوش‌کودکان غره نباید شد که‌آن‌بخیالی‌مبدل‌شودواین‌بخوابی • سعدی . رجوع به‌احذر مباسطة‌الملوك ...، شود .

بردولت متزلزل اعتماد نباشد • از تاریخ گزیده .

بر ده ویران خراج و عشر نیست (عاشقان را هرنفس سوزید نیست ...) مولوی .

رجوع به از برهنه پوستین چون برکنی ، شود .

بر راست کم زود گردد گمان • (نه‌هرچه آن بگویند باشد همان ...) اسدي .

رجوع به از حق تا نا حق . . . ، شود .

بر رس بکار ها بشکیبائی زیراکه نصرت‌است شکیبارا . ناصرخسرو

رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

بر رسته دگر باشد و بربسته دگر . رجوع به بر بسته دگر . . . ، شود .

بر رسولان پیام باشد و بس (ور نیاید بگوش همّت کس . . .) سعدی .

رجوع به ما علی الرسول الا البلاغ . . . ، شود .

برروی‌پزشک زن‌میندیش چون بود درست بیسیارت(۱) . رودکی .

خلاف : چو به‌گشتی‌طبیب ازخود میازار چراغ از بهر تاریکی نگهدار .

برروی‌محیط‌پل توان بست نتوان لب‌خلق را زبان بست . امیرخسرو .

رجوع به در دروازه ها را . . . ، شود .

برزبان‌تسبیح ودردل‌گاووخر این چنین تسبیح کی‌دارد اثر .

برزخمهاکه‌بازوی‌ایام میزند سازنده‌ترزصبردوائی‌نیافتم . خاقانی .

رجوع به آن میوه که از صبر آمد . . . ، شود .

برزم اندرون‌کشته‌بهتربود که بر ما یکی بنده مهتر بود . فردوسی .

بر زمین فراخ ده ناورد بر هوای بلند کن پرواز . مسعودسعد .

رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

برسبك سر نشاید ایمن بود که سبك سربسر در آیدزود . اوحدي .

رجوع به سبک سرسبک‌تر . . . ، شود .

بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست (نیک را بد دارد و بدرا نکو از بهر آنک . . .) ناصر خسرو . رجوع به از پی هرگریه . . . ، و رجوع به اندر پس هرخنده . . . ، شود .

برسر اولاد آدم هر چه آید بگذرد . (گوش‌کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور . . .) سعدی . نظیر :

ز حادثات زمانم همین پسند آمد که خوب و زشت و بدو نیک درگذر دیدم . ابن یمین .

برسربازارتیزکور بودمشتری (هجر تومانند وصل هست روا بهرآنک . . .) سنائی .

برسرقبرشهیدان‌گنبدگردون‌بس‌است (بعد مردن تربت مارا عمارت گومباش . . .) مراد بافقی .

برسرغربال بودن . عزیز و محبوب بودن . مثال :

---

(۱) بیسیار قاروهٔ بیمار باشد .

قهرت چنان بکوفت مخالفرا درهر طریق و هر سخن وهرفن
کامروز گر چه بر سر غربالست صدره توانش بیخت پیرویزن . ظهیرفاریابی .

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود (... پادشهی کند کسی کوست گدای چون توئی .) سلمان ساوجی .

برسر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان ابن فلان ابن فلان . مولوی . نظیر : هیچکس روزی هیچکس را نتواند خورد . میان گندم خط گذاشته اند .

برسفره حسرت برد روزه دار (ز من پرس فرسودهٔ روزگار که ...) سعدی . نظیر : گرگ گرسنه چوگوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دجال . سعدي .
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان . سعدی .

برسفره نشان آنکه تو رادشمن جانست زنجیر سك هرزه مرس لقمهٔ نانست .

رجوع به احسان همه خلق را ... شود .

بر سفلگان تا توانی مگرد (دَر آز باشد دلِ سفله مرد ...) فردوسی . رجوع به آلو چه بآلو ... شود .

برسیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنك . (آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ ...) سعدی . نظیر :

اذا لم یعن قول النّصیح قبول فإنّ تعاریض الکلام فضول

ینبوالوعظ عنه نبو السّیف من العصا . لقد اسمعت لو ناديت حيّاً . یک گوشش در است یک گوشش دروازه . چه بمن گو چه بدر گو چه بخر گو . ورجوع به آه سعدی ... شود .

برشوی زن به که نزد پدر (زنانرا بود شوی کردن هنر ... بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش .) اسدی .

بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار
کاهسته تر ز مور گذشتند برزمین . خواجه عماد فقیه .

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ، شود .

برشیر فلك شیری حمله نتواند برد ویژه که بود آن شیر بر پردهٔ شادروان .

حضرت ادیب .

برضعیفان روا نباشد زور چه ملخ باشد آن ضعیف چه مور . اوحدی .

رجوع به اسکندر رومیرا گفتند ... شود .

برطاق نهادن . برطاق نسیان نهادن . ترك گفتن . یکباره فراموش کردن . مثال :

تاسفرهاي تو ديدند و هنرهای تو خلق — برنهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق . منوچهری .
همه حديث بزرگی اوست در افواه — ازآن حکایت کسری نهاده‌شدبرطاق . رفیع‌الدین‌لنباني .
کسی که جفت نداند زخسروان خودرا — نهد به پیش‌تودعوی خسروی‌برطاق . ظهیرفاریابی .
فکند لطف تو درچاه ذکر یوسف را — نهاد عدل تو برطاق نام کسري را . سلمان‌ساوجی .
آنکس که کند جفت خود اندیشهٔ تو — اندیشهٔ هرکه هست برطاق نهد .

برظاهرش عیب نمی‌بینم و درباطنش غیب نمیدانم . یکی از بزرگان گفت پارسائي را که چگونی در حقّ فلان عابد که دیگران در حقّ او بطعنه سخنها گفتند . گفت . . . هرکه را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیك مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار . سعدی .

برعکس نهند نام زنگی کافور . تَمثُّل :

خادمانند نامشان کافور — لیك رخشان سیه‌تر از عنبر . سنائي .
مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس ، چون کافور نام آن سیاه . مولوی .
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم . مولوی .
بر آن کافي نباشد اعتمادی — بسی باشد سیه را نام کافور . بوالفرج رونی .

برعهدو وفای ترك اعتماد نشاید . ابن‌اسفندیار . رجوع اترك‌التروك . . . ، شود . (۱)

برفاب دادن . کلمهٔ برفاب چنانکه صورت آن حکایت میکند شاید ابتداء بمعنی آب برف یاچیزی مانند پالودهٔ امروزین بوده است . وسپس برفاب دادن بمعنی حسرت بسیار دادن یا مایهٔ شیفتگی و میل وافر شدن ، آمده است . مثال براي معنی اول :

ببرفاب رحمت مکن برخسیس — چو کردي مکافات بریخ نویس . سعدی .
برفاب کس نیافته از کوه آتشین — دیبا کسی نیافته از تیغ پشت خار . حضرت‌ادیب .

مثال معني دویم :

برف آب همی دهی تو مارا — ما از تو فقع همی گشائیم . سنائی .
تنش چون کوه برفین تاب میداد — زحسرت شاه را برف آب میداد . نظامی .

برف پیری بهر سری که بخفت نتوانند خلق عالم رفت . مکتبی .

برفتد مرکبی که تند رود (. . . زود در سر رود هر آنکه دود .) مکتبی .

رجوع به آهسته برو همیشه برو ، شود .

برفتن مرنجان چنان بارگی — که آرد گه کار بیچارگی (زیك روزه

---

(۱) مَثَل اُترك اَلتروك که در صفحهٔ ۸۱ مظبوط است مثلی ساخته عامّه است و از عرب نیست چون در ذیل آن صفحه این شرح متروك مانده‌است در اینجا نوشته میشود .

دو روزه ره ساختن به از اسب کشتن ز بس تاختن .) اسدی .
رجوع به آهسته برو همیشه برو ، شود .

برفضل تیغ پاکی گوهربود نشان برقدر مردنیکی گوهر بود اثر . قا آنی .

بر فلك بر دو شخص پیشه ورند این یکی درزی آن دگر جولاه

این ندوزد مگر کلاه ملوك و آن نبافد مگر پلاس سیاه . شهید بلخی.

بر فلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر (بر زمین چون حکمران گشتی گرفتی کاستن . . .) معزّی . رجوع به فواره چون بلند شود . . . ، شود .

برفلك زان مسیح سربفراشت که براین خاك توده خانه نداشت . سنائی .

بر قاتلان را گفتند (۱) . در پایان مجالس شبیه ، تعزیه گردان اعلام ختم را فریاد میزد بر قاتلان ابی عبد الله لعنت . سپس این جمله را چون تعبیری مثلی ، در هر جا که بیان انجام و برسیدن کاریرا خواهند گویند . نظیر : مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر . سعدی .

بر کار یزدان کیهان خدیو چه دارد بها کار جادو ودیو . اسدی .

برکت در حرکت است . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

برکس میسند آنچه تو را نیست پسند . رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

برکسی میسند کز تو آن رسد کت نیایدخویشتن را آن پسند . ناصرخسرو.
رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

برکس نیست ازآموختن عار . (بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار که . . .) ناصرخسرو.
نظیر : هر که ز آموختن ندارد ننگ دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ .

بر کند از تنت مرگ جامه بناچار

خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون . حضرت ادیب .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

برکنده به آن چشم که بدبین باشد . (بد بین همه جا در خور نفرین باشد . . .)
نقل از جامع التمثیل . رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

برکنده به آن ریش که دردست زنان است .

برکهن کردن همه نوها ای برادر موکل است دهور . ناصرخسرو .
نظیر : جهان همیشه چنین است و گردگردان است همیشه تابود آئینش گردگردان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود و باز دردهمان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود ونوکند بزمانی همان که خلقان بود

(1) *Baissez le rideau la farce est jouée .*

بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود . رودکی .

برکیسهٔ طرار منه چشم که ناگاه تا درنگری جیب تو بشکافته باشد .

(به درنگر ای دل مرو آنجای بخیره کان ره نه بپای چو توئی بافته باشد . . .) برای مصراع اخیر رجوع به بپای چون توئی . . . ، شود .

برگاه نبینی مگر آنرا که سزاهست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش ناصرخسرو.

برك بی برگی نداری لاف درویشی مزن (پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش . . .) سنائی .

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار .

مشهور این است و مضبوط دیوان شیخ اجل سعدی چنین :

برگ درختان سبز نزد خداوند هوش . . . الخ . نظیر :

از لوح جهان خط الهی خواندن خوشتر بود از حرف سیاهی خواندن
هر صفحهٔ کاینات خطیست کزآن اسرار ازل توان کماهی خواندن .
بنزد آنکه جانش در تجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست . شبستری .
هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریك له گوید .
بی مور بر هستی او گواست که ما بندگانیم و او پادشاست . فردوسی .

برگذشته افسوس نخورند . تَمثُّل :

برگذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته یاد آن هباست . مولوی .
گفت دیگر برگذشته غم مخور چون زتو بگذشت زان حسرت مبر . مولوی .

نظیر : برگذشته تیمار مخورید . منسوب بانوشیروان .

بروز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته . ویس‌ورامین .
سفر بسیار کردم راست گفتی سفرهائی همه بی‌سود و بی ضر
بدانم سرزنش کردی روا بود گذشته است از گذشته یاد ناور . لبیبی .

رجوع به از آن روزیکه از توشد . . . ، شود .

برگذشته تیمار مخورید . منسوب به انوشیروان . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به از آنروزیکه . . . ، شود .

برگذشته حسرت آوردن خطاست . (. . . بازناید رفته یاد آن هباست .) مولوی . رجوع به برگذشته افسوس نخورند ، و رجوع به از آنروزیکه . . . ، شود .

برگذشته‌ها صلوات . ازاین جمله آن اراده کنندکه ازتعبیرات مثلی ذیل : مضی مامضی . عفا الله عما سلف . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹۶ . رفت آچه رفت . گذشت آنچه گذشت . از گذشته یاد ناور .

بیاکه نوبت صلح‌است و آشتی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم ازگذشته حکایت . سعدی .

برگ سبزیست‌تحفهٔ درویش چکند بینوا همین دارد . رجوع به ارمغان مور پای ملخ باشد ، شود .

برگ عیشی بگورخویش فرست کس نیارد زپس‌توپیش‌فرست . سعدی .

برگ مرده نیشتر نزنند . نظیر : مرده از نیشتر مترسانش .

برگوینده بیش ازگفتار نباشد . قابوسنامه . رجوع به ما علی‌الرسول . . . ، شود .

برگه چه نشینی چو اهل کاهی (با خوی ستوران مشو بگه بر . . .) ناصرخسرو .

برلب جیحون کس تشنه نباشد . تَمثُّل :

نه هیچ مرد بود بینوا بدرگه او نه هیچ خلق بود تشنه برلب جیحون. قطران .

برلشگر گیاهان گلراست سلطنت کوری کوکنارکه حمال افسر است .

اثیراخسیکتی .

برما چه برگشتن از شاه خویش چه‌برگشتن‌ازراه یزدان‌وکیش . اسدی

برمال‌و جمال‌خویش‌مغرورمشو کانرا بشبی برند و اینرا بتبی .

رجوع به بحسنت مناز . . . ، شود .

بر مخنث سلاح جنك چه سود . (در کواغند مرد باید بود . . .) سعدي .

برمرد سلاح حرب زیباست گلگونه و غالیه زنانراست . تحفة‌العراقین

برمرده قلم نیست . تَمثُّل : چنانکه برمرده قلم نیست برخفته هم قلم نیست . از قابوسنامه رجوع به برخفته قلم نیست ، شود .

برمرده مزن زبهر خون نشتر (بربند ازاین سخن کمالي لب . . .) کمالی . رجوع به برگ مرده نیشتر . . . ، شود .

برمست قلم نیست . تَمثُّل :

چو منی را چه پیش داري دست که قلم برگرفته اند از مست . اوحدی .

چشمت‌بکرشمه‌نظري‌کردکه‌تن‌زد (کذا) بر مست همان به که نگیرند خطا را . مسعودسعد .

رجوع به برخفته قلم . . . و رجوع به ازمست سخن مگیر . . . ، شود .

بر مشاطه عروس آراستن بود . از قرة العیون. نظیر : مرده شوی ضامن بهشت و دوزخ نیست .

برمگسی‌خوب‌نیست‌ضربت‌فرهاد . (نیز نبینم روا اگر نه بکوبمت . . .) ناصرخسرو .

بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان (تو سیفي و از تست نگهداشته دولت . . .) مسعود سعد درمدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم . رجوع به السیف اصدق انباء . . . شود .

برمن این‌رنج کوه فولاد است چون تو زان فارغی ترا باد است . (آن

شنیدم که رفت نادانی بعیادت بدرد دندانی گفت باد است زآن مباش غمین گفت آری ولی بنزد تو این ...) رجوع به جنگ برنظاره ... ، شود .

برمنکرش لعنت . بمزاح وگاهی باستهزاء، این دعوی یا این وعده دروغ است .

بر نادر حکم نتوان کرد . سعدی . رجوع به از یک پرستو ... ، شود .

برنارسیدن ازچه‌و چندچون عاراست‌نورسیدهٔ برنا را . ناصرخسرو . نظیر : ازگلستان جهان‌گفتم چه باشد سودگفت در بهار عمر ز ازهار حقایق دستهٔ . دهخدا .

برناورد هرگز ازشاخ بید (شما را بدو نیست هرگز امید که ...) فردوسی .

برنایان را آموزگاروموبد‌گوشمال زمانه وحوادث است . ابوالفضل‌بیهقی . رجوع به الدّهر احذق المؤدبین ... ، شود .

برناید از خانهٔ باز جغد (بموبد چنین گفت دهقان سُغد که ...) فردوسی . رجوع به ازمار نزاید ... ، شود .

برناید ازهیچ‌ویرانه دود (مثل زد دراین آنکه فرزانه بود که ...) نظامی . نظیر : هرجا دودیست دمیست .

برنج از کجا باز ماند سپاه که هستند پروردهٔ پادشاه . فردوسی . رجوع به سپاهی که کارش ... ، شود .

برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست . فردوسی .

رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

برنج اندر است ایخردمند گنج نیابد کسی گنج نا برده رنج . فردوسی .

رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما . (اگر خسرو فزونی جست ور بخش آمد از جستن ...) قطران . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

برنج در رنج توان افزود در روزی نتوان افزود . (این به بخشش است نه بکوشش ...) شیخ ابو سعید ابو الخیر . نقل از اسرار التوحید .

برندان می ناب ومعشوق مست خدا میرساند زهرجا که هست .

برند شیر علم را به پیش صف لیکن
طمع ندارد از او هیچکس شجاعت شیر . سوزنی .

نظیر : شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . خاقانی . اشاره : ماهمه شیران ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دم بدم . مولوی . و رجوع به شیرعلم ... ، شود .

بر نکوکاری‌هرگز نکندخلق زیان (دل مردم بنکوکار توان برد ز راه ...) فرخی .

برنمد چوبی اگر آن مرد زد برنمد کی چوب زد برگرد زد . مولوی .

برنیاید ز کشتگان آواز (عاشقان کشتگان معشوقند . . .) سعدی . رجوع به از مرده حدیث نیاید . . . ، شود .

بر نیاید کس با مکر زنان هرگز (راست برگوی که درتو شده ام عاجز . . . بکدامین ره بیرون شدهٔ زین دز راست گویند زنان رانگوارد عز . . .) منوچهری . رجوع به النساء حبائل الشیطان ، شود .

برنی شدن سوار بمعنی پیادگیست . وحید قزوینی .

برواره کج آید چو بود کژ مبانیش (پند و سخن خوب برآن سفله دریغست زنهار که از بار خوی بد نرهانیش پند تو تبه گردد درفعل بد او . . .) ناصرخسرو . رجوع به خشت اول . . . ، شود .

برو آستین هم ز پیراهن است (بنزدیک من جایتان روشن است . . .) فردوسی . نظیر : مژه بچشم زیادتی نمیکند . گوش عزیز است گوشواره هم عزیز است .

برو ای گدای مسکین در دیگری طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی . سعدی .

برو این دام برمرغ دگرنه که عنقا را بلند است آشیانه . حافظ . نظیر :
عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را . حافظ .

برو باه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم . این گواه مغرض ودرامر ذینفع است . نظیر : دم روبه گواه روباهست . از جامع التمثیل .

بروت از تو وز چرخ گردنده تیز . حضرت ادیب .

برود نیل رسیدی مخر غرور سراب (ترا زگردش ایام نیز اگر گله ایست . . .) ابوالفرج رونی . نظیر : بر لب جیحون کس تشنه نباشد هرگز.

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید .
منسوب برودکی . نقل از مجموعهٔ اشعار رودکی فراهم کردهٔ آقای سعید نفیسی .

بروز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته . ویس و رامین .

رجوع به بر گذشته افسوس نخورند ، شود .

بروزگار توان کرد کارها چو نگار (چو روزگار بودکار چون نگارکند . . .) فرخی .

بروزگار شود مرد رسمدان (نا دیده روزگارم ازآن رسمدان نیم آری . . .) بوالمعالی رازی .

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت . سعدی .

رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

بروزن کن ای خواجه هرنوبهار که تقویم پاری نیاید بکار . سعدی

گویا در اینجا شیخ اجل نقل قولی میفرماید و البته رای اصلی حضرت شیخ آنست که درین بیت آورده است :

ای خواجه برو بهر چه داری یاری بخرو بهیچ مفروش .

بروزی بزادیم و روزی مریم (اگر سر همه سوی خنجر بریم . . .) فردوسی.

رجوع به اجل نامده قوی . . . ، شود .

بروزی چند با دوران دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن . نظامی .

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار

تا یکی تجربه آموختی با دگری تجربه بردی بکار . سعدی .

رجوع به پشه کی داند . . . ، شود .

بروشنگر (۱) چه از آیینه جز زنگار میماند . صائب .

بروشیردرنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل . سعدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

برو که رونق این کارخانه کم نشود

ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی . حافظ .

رجوع به کر جملهٔ کاینات . . . ، شود .

برون کن ز دل دوزخ آز آنگه

نگر کت درون باغ رضوان نماید . حضرت ادیب .

بروی نان کنند سگ نخورد . تمثل .

چیز هائی گویمت حقا که سگ نان نبوید نیز اگر بر نان کنم . انوری

بروی هر کس طمع آورد همی خواری . (اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو . . .) قطران . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

برهٔ دو مادری . رجوع به مثل برهٔ دو مادری ، شود .

بره را می برد گرگ و اشتلم میکرد کرد (در مصیبت ناله کم کن زانکه این ماند بدانک . . .) ابن یمین . از صورت این بیت چنان ظاهر است که مصراع دوم اشاره بقصهٔ مثلی است لیکن درجائی ندیده‌ام.

---

(۱) روشنگر صیقل دهندهٔ فلزات و در قدیم بالخاصه صیقل دهنده آیینه های فلزی بوده است .

برهر که بنگری بهمین درد مبتلا است (تنها نه من بخال لبت مبتلا شدم . . .)
رجوع به آنکس که چو مانیست . . . ، شود .

برهر که نپروردهٔ اعتماد مکن . (اورا سپاهسالار نباید کرد ونه امیر که من دشمن اویم وچاکر امیر خراسان اورا بگوی که . . . خاصه بردشمن .) نقل از تاریخ سیستان .

بره گرفتن . فریفتن . مثال :

از بهر آنکه تابره گیری اگر مرا ای بی تمیز مردگری را مشو بره . ناصرخسرو .

نظیر : بزگرفتن .

برهمکار بد لعنت . این تعبیر مثلی ابتداء در اظهار کراهت و نفرت از همکاران بد استعمال میشده ولی امروز بمزاح ، چون هنگام خواندن خوانندهٔ ، خاصه ناخوش آواز نهیقی شنیده شود گفته میشود . ومراد تشبیه آواز خواننده بصوت خر باشد .

برهنه آمده ایم و برهنه نیز خواهیم رفت . مراد از آمدن و رفتن زادن ومردن باشد . تمثّل : خردمند آنست که در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت .
ابوالفضل بیهقی.

برهنه بدي کامدي در جهان نبد با تو چیز آشکار و نهان
چنان کامدی همچنان بگذری خورو پوشش افزون ترا برسری . اسدی .

برهنه باك ندارد زراهزن . (گر گویدم ملك که بود راهزن براه گویم . . .) قاآنی.
رجوع به از برهنه پوستین . . . ، شود .

برهنه بدی کامدی درجهان نبد باتوچیز آشکارو نهان (. . . چنان کامدی همچنان بگذري خورو پوشش افزون ترا برسري .) اسدی . رجوع به برهنه آمدیم . . . ، شود.

برهنه چوزاید زمادر کسی نباید که یازد بپوشش بسی . فردوسي .

برهنه سپهبد برهنه سپاه . (بنزد که جوئی همی دستگاه . . .) فردوسی .

بره نیارد دیوانه رامگر زنجیر . (پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر که دل بحلقهٔ زلفت چرا شده است اسیر جواب داد که دیوانه شد دل تو زعشق . . .) معزی .

برهنه فارغ است از دزد و طرار . رجوع به ازبرهنه پوستین . . . ، شود .

بره ومرغ را بدان ره کش که بانسان رسند در مقدار
جزبدین ظلم باشدار بکشد بی نمازی مسبحی را زار . سنائی .
برهیچ چشمه دل ننهد آنکو چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را . قاآنی .

برهیچ میپیچ . بناچیزو بی ارزی دل مشغول مدار .

بریخ حوالت کردن ، بر یخ نوشتن . قطع امید کردن .

تمثّل : بر یخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را . ناصر خسرو .

بیر فاب رحمت مکن بر خسیس چو کردي مکافات بر یخ نویس . سعدي .
رجوع به برات بر یخ نوشتن ، شود .

بریدن سر دشمن آئین بود . (گر از ما بداش اندرون کین بود . . .) فردوسی .

برید و درید و شگست و بست . (بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند . . . یلان را سرو سینه و پاو دست .) فردوسی .

بریده به سر آن کز بدی نتابد سر (برهمنانرا چندانکه دید سر ببرید . . .) فرّخی .

بریده سرد گرباره نروید از یرا هیچ دانا خون نجوید . ویس ورامین .
رجوع به میتوان گشت . . . ، شود .

بریده سر نروید بار دیگر (چومهرم را بریدی بر جفا سر . . .) ویس ورامین .
رجوع به میتوان گشت . . . ، شود .

بریزی بخاك ارهمه آهنی اگر دین پرستی گر اهریمنی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی
چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری . سنائی .

بریسمان پوسیدهٔ کسی در چاه شدن . تمثّل : آن گاو ریش خر طبع که بهمهٔ وجوه رشته بدست او داده بود و برسن او فرو چاه رفته . . . زیدری .

ریسمانیست سست صورت جاه تو بدین ریسمان مرو در چاه .
بطرّاری زلفم از ره مرو بدین ریسمان باز در چه مرو . خواجو

بزاهد فربه وپزشگ نزار مگروید . فربهی زاهد علامت مرتاض نبودن او ونزاری پزشک نشان نادانی بعلم طبّ باشد .

بز اخفش . رجوع به مثلِ بز اخفش ، شود .

بز بیچ پیچ بر هرگز نشود فربه . (زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را داننده نگوید زه سخن شیرین از زفت نیارد بر . . .) رودکی . رجوع به از بارك الله قبای کسی . . . ، و رجوع به نشود بز . . . ، شود .

بز بتک و پویه فربه نگردد . نقل از جامع التمثیل .

بز بستهٔ ملا نصرالدین است . گویند ملّا را دو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملا هر چند کوشید گرفتن آن نتوانست بر گشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابکتر میگریخت . لیکن این مثل‌را درآن مورد استعمال کنندکه مثل دستش بخر نمیرسد پالانش را میزند، مستعمل است . رجوع به از هرطرف که زنجه شوي . . . ، شود .

بزخم‌مار بودهم زیان مارافسای (زیان‌کینه ورش هم بزخم‌کینهٔ اوست . . .) عنصري . رجوع به از مارگیر مار . . . ، شود .

بز دل • جبان و ترسنده . رجوع به اشتر دل ، شود .

بزرا بپای‌خود آویزند • از قرة العیون . تَمثُّل :

از من آمد بند بر من همچنانک پایبند گوسفند از گوسفند . ناصرخسرو . نظیر : کل‌شاة برجلها ستناط . کل شاة برجلها معلقه . هرکس را بگناه خود گیرند . علیك نفسك ان جاروا و ان عَدَلوا . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، و رجوع به از بد و نیک کس کسی را . . . ، شود .

بز را چراغ پا میکند • چراغ پاحالت ایستادن حیوان چارپا برروی دوپاي پسین باشد . ومعنی تعبیر مثلی آنکه باکارهای زشت خویش مردرا آشفته وخشمگین یامُتحیّر وسرگردان میسازد .

بز را غم جان است قصاب را غم پیه • رجوع به‌گوسفند بفکر جان است . . . ، شود .

بزر برکنی چشم دیو سپید (بدست توئی بر نباید امید . . .) سعدي . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

بزرگان پس رفته نشتافتند (. . . که بسیار جستند وکم یافتند نه بعد از شدن بازگردد زمان نه تیری که بیرون جهید ازکمان .) امیرخسرو .

بزرگان خرده بر خردان نگیرند (مگر عذرم بزرگان در پذیرند . . .)

بزرگان شناسند قدر بزرگان • نقل ازمطلع السعدین . نظیر : قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری .

بزرگان سیه مهره بازی کنند • در بازی نرد یا شطرنج واگذاشتن مهره های سیاه بحریف نوعی از احترام باشد .

بزرگان کسرا ببزرگی نرسانند بیکبار (من تنگدلي پیشه نگیرم که . . .) فرخی .

بزرك آنکسی کوبگفتار راست زبانرا بیاراست وکژی‌نخواست • فردوسی . رجوع به اگر خواهی از هر دو . . . ، شود .

بزرك آنکه‌اورا بسی‌دشمن است (مرا دشمن‌و دوست بردامن است . . .) فردوسی . نظیر : بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش . ابن یمین .

بزرك آنکه با نامداران بساخت (مرا ارج ایران بباید شناخت . . .) فردوسی . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

بزرك آن نباشدکه شاه وسترك بزرك آنکه نزدیك یزدان‌بزرك • اسدی .

بزرك باش و مشو تنگدل ز خردی کار (. . . که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار) ابوحنیفهٔ اسکافي .

بزرگ زادهٔ نادان بشهر و اماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند • سعدی.

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود . . . ، شود.

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد .

بزرگی بایدت بخشندگی کن (. . . که تادانه نیفشانی نروید .) سعدی .

نظیر : زر را دشمن دار تا مردمان ترا دوست گیرند . رجوع به السخی لایدخل . . . ، شود.

بزرگی بایدت دل درسخابند سر کیسه ببند گندنابند .

رجوع به السخی لایدخل‌النار . . . ، شود.

بزرگی بخدا میبرازد و بس . نظیر : العظمة لله .

بزرگی بعقل است نه بسال • سعدی .

بزرگی خرج دارد • برای نگاهداشتن مقامی بلند تهیهٔ اسباب و در خور آن بخشش و دهش بکار است . نظیر :

تکیه بر جاي بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.

بزرگی دست خود آدم است • بیشتر بمزاح بکسی که درصدر مجلس‌نشیند یا کاری ازآن قبیل کند گویند . نظیر : المرء حیث یضع نفسه .

بزرگی سراسر بگفتار نیست دوصد گفته چون نیم کردار نیست . فردوسي .

رجوع به دوصد گفته . . . ، شود.

بزرگ یك دمش آبست یك دمش آتش . جبّاران گاهی دشنام‌دهند وگاهي احسان کنند .

بزرگی که فرجام او تیر گیست برآن مهتری بریباید گریست • فردوسی .

بزرگی مال وخرجی ندارد • رجوع به بزرگي دست خود آدم است ، شود.

بزرگی و افزونی و راستی همه گیرد ازخوی بدکاستی • فردوسی .

بزرگی ونیکی نیابد هگرز کسی کو بید بود همداستان . فرخی .

بزرگی یکی گوهر پربهاست ورا جای درکام نراژدهاست • اسدي .

بزرمیتوان لشگر اراستن • رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود.

بزك نمیر بهار می‌آد کنبزه و خیار می‌آد • می‌آد مخفف می‌آید است .

و معنی مثل آنکه : وفای این وعده‌بسیار دور است وکار احتیاج به عجله و شتاب دارد .

بزکه گرگین شد ازگله برون باید کرد • رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

بزگر ازسرچشمه آب میخورد . گروعجب ناسزایان غالباً بیش ازدیگران باشد. نظیر : هر میمون که زشت تراست بازیش بیشتر است .

بزگرفتن • در استعمال امروزي بمعنی ارزان خریدن چیزی گران بهاست چون فروشنده از قیمت آن بی خبر باشد. و از امثلهٔ ذیل چیزي قریب باین معني یا مطلق فریفتن مفهوم

می شود. مثال:

بزگرفتی تو مرا چند گهي تا چو بزان دیدمت غرق به پشم از سَر سُم تا بر رو. سوزني.

گرگ پی باش تات چون قی (۱) و غز بز پیر فلك نگیرد بُز. سنائي.

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد. مرزبان نامه. رجوع به بره گرفتن، شود.

بز گیری کردن. رجوع به بز گرفتن شود.

بزلف یار بر خوردن. بطنز، وهني بر کسی وارد آمدن.

بزم دوجمشیدمقامی که دید جای دوشمشیر نیامی که دید. نقل از العراضه. رجوع به دو پادشاه در اقلیمی... و رجوع به آب انبار شلوغ...، شود.

بزمین سخت نشاشیده است. هنوز روز های تنگی ندیده است. هنوز مقاومت زور آوران را در برابر خود مشاهده نکرده است.

بزن پادشا را نکاهد هنر (چه کهتر چه مهتر چو شدجفت جوی سوی دین و آئین نهاده است روي... که بوده است از این کمتر و بیشتر) فردوسی. و رجوع به لارهبانیة فی لاسلام، شود.

بزن بر طبل بیعاری که آنهم عالمی دارد.

بزن گیرد آرام مرد جوان اگر تاجدار است اگر پهلوان (... هم از وی بود دین یزدان بیاي جوان را به نیکی بود رهنمای.) رجوع به لارهبانیة في لاسلام، و رجوع به اگر پارسا باشد و رای زن...، شود.

بزنهاریان رنج منمای هیچ بهرکار درداد و خوبی بسیج. اسدی.

بزنیدش که نیست خیبر گیر. این مصراع ازاشعارشبیه قلعهٔ خیبر است که شیعیان، ابی بکر و عمر و عثمانرا سه روز پیاپی به تسخیر آن فرستند و هر بار یهودان خیبر، فرستاده را باحماسهٔ «بزنیدش که نیست خیبرگیر» مغلوب باز گردانند. وروز چهارم علی علیه السلام قلعه را فتح فرماید. حالا درموقع زدن مهرهٔ در بازی شطرنج یا نرد زننده یا حاشیه نشینان بازي بدان تمثّل کنند.

بزودی کشدبخت از آن خفته کین چوبیداری اورا بوددرکمین. اسدي. نظیر: هیچ خفتهٔ را بیداری در پی نباشد.

بزور آنکه بیش از تو باوی مشور (مجو از دو سو رزم کاید گزند ز یك روی بگشای دیگر بیند... که چاره بسی جاي بهتر ز زور) اسدی. رجوع به پنجه با ساعد سیمین...، شود.

---

(۱) قی نام طایفهٔ از مغل است.

بزور آنکه بیش از تو با او مکوش (بگفتار با مهتران برمجوش . . .) اسدی
رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

بزور و هنر پادشاهی و تخت نیابد کسی جز بفرخنده بخت . اسدی
رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بز و شمشیر هر دو درکمرند . رجوع به این‌الثری والثریا ، شود .

بزهرآب‌خورده‌است‌چشم زمان نبینی کسیرا ز زخمش‌امان . حضرت‌ادیب .

بزی را بپای خود آویزند . رجوع به از بدو نیک کس کسی را چه ، و رجوع به بز را بپای خود . . . ، شود .

بزیرخاك‌غنی‌رابمردم‌درویش اگرزیادتئی‌هست‌حسرتی‌چنداست . صائب .

بزیرزمین‌درچه‌گوهرچه‌سنك کزوخوردوپوشش‌نیابدبچنك . فردوسی .
نظیر : زر ازبهرخوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر .
و رجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .

بزی که‌صاحبش‌برسرنباشدنر زاید . نظیر : نَفِس ارباب بهتر ازنوالهٔ آردجو است .

بسا دولت که آید درگذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه .

بسا دیو لاحول خوان دیده‌ام ابوجهل دربرقران دیده‌ام . حضرت‌ادیب .
رجوع به آه از این واعظان منبرکوب ، شود .

بساروزگارا که‌برکوه‌ودشت گذشته‌است‌وبسیارخواهدگذشت . فردوسی .
رجوع به این همان چشمهٔ خورشید . . . ، شود .

بسا روزگارا که سختی برد پسرچون پدر نازکش پرورد . سعدی .
رجوع به عزیز پدر . . . ، شود .

بسازید با خوی هرکس بمهر ز نیکان به‌تندی متابید چهر . اسدی .

بسا ژاژا که ته آن روچ خائی (بشهر ری بمنبر بر یکی روچ همی‌گت واعظک زین هرزه لائی که هفت اعضاء مردم روچ محشر دهد برکرده های خود گوائی زنی بر عانه میزد دست و می‌گت بسا ژاژا که ته آن روچ خائی .) پندار رازی .

بساسازو(۱)نومیدوبیماروسست که‌مردش‌پزشك‌وبیودا ودرست . اسدی .
نظیر: مردی همه شب برسر بیمارگریست چون روزشد اوبمرد وبیمار بزیست . سعدی .
ای بسا اسب تیز رو که بمرد خرك لنگ جان بمنزل برد . سعدی .

---

(۱) سار را صاحب برهان معنی رنج وآزار نیز داده است . اگر شعر صحیح باشد سار دراینجا بمعنی رنجور وآزرده آمده است وممکن است اصل شعر بس ازسار نومید . . . باشد درآنصورت توفیق آن باضبط برهان تاحدی ممکن میشود .

بسا سالیان بسته دربندو چاه که‌شدروزدیگرخداوندجاه . اسدی.

رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود .

بساسپاه‌گرانا که‌درزمانه‌شدند زجنبش‌قلمی‌تارومارو‌زیرو زبر . فرخي .

رجوع به قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر ، شود.

بساشکسته‌بیابان که باغ‌خرم‌گشت وباغ‌خرم‌گشت‌آن‌کجا بیابان بود .

(جهان‌همیشه چنین‌است‌وگردگردانست همیشه تابودآئینش گردگردان بود (۱)
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود ونوکند بزمانی همان که خلقان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود وبازدردهمان‌کزنخست‌درمان بود...) . رودکی .
نظیر : برکهن کردن همه نو ها اي برادر موکل است دهور . ناصر خسرو.

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود (. . . وزیر باید ملك هزار ساله چه سود
وزیر نوستدی کو زرای بی معنی بگوش ملك تواندر فکند کژی زود
چو ملك کرشود و نشنود ندای ملك دوچیز خواهددینار سرخ‌وتیغ‌کبود.) منجیك .

بسا عشقا که نا دیدن ز دوده است

چنان کز اصل گوئی خود نبوده است . ویس و رامین .

رجوع به از دل برود . . . ، شود .

بساکاخا که‌محمودش‌بناکرد که‌ازرفعت‌همی‌بامه‌مراکرد نبینی‌زانهمه‌یك خشت برپای مدیح عنصری مانده است برجای . نظامی عروضی . رجوع به الشعراء امراء الکلام ، و رجوع به انّ من‌الشعر لحکمة ، شود.

بساکاراکز آغازش‌بودخوش سرانجامش‌بودسوزنده آتش . ویس‌ورامین.

بساکارکش روبدشواری است چوبینی زدولت درباری‌است . (. . . کجا باز داند چو شد پای بست که خواهد زبردست سلطان نشست.) امیرخسرو . رجوع به از پی هرگریه آخر . . . ، ورجوع به الخیر فیما وقع ، شود .

بساکساکه بامید آنکه به یابد شکر زدست بیفکندوبرگرفت‌شرنگ. فرّخی.

رجوع بایکدست دوهندوانه . . . ، شود .

بسا کسا که بره هست و تره برخوانش

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر . رودکی .

رجوع به اگر دستم رسد . . . ، شود .

---

(۱) گردگردان صاحب‌حرکت دوری‌باشد.

بساکساکه جوین نان همی نیابد سیر بساکساکه بره است و فرخشه(۱) برخوانش.
فرّخی. رجوع به اگر دستم رسد . . . ، شود .

بساکساکه نه چون منظر است مخبر او (. . . تراست منظر زیبا موافق مخبر .) فرّخی.

بساکس کو خورد سر که بخوان بر نهاده پیش او حلوای شکر . (دلت بایار دیگر
۵ زان بپیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست چه باشد گر تو یار نوگرفتی نباید مر مرا زین
بس شگفتی . . .) ویس ورامین .

بساکس که برخورد و هرگز نکاشت

بساکس که کارید و بر بر نداشت . اسدي .

رجوع به الله الله که تلف کرد . . . ، شود .

۱۰ **بساکس که داد از طمع جان بباد .** (چنین است کار طمع را نهاد . . .) اسدي .
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بساکس که روز آیت صلح خواند

چو شب شد سپه برسر خفته راند . سعدی .

نظیر : زره پوش خفتند جنگ آوران که بستر بود خوابگاه زنان . سعدي .

۱۵ و رجوع به اگر جز تو داند . . . ، شود .

بساکس که صد ساله را کار پیش همی کرد و روزی نبد زنده بیش . اسدی .
بساکس که یک دانک ندهد بتیغ چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ . اسدی .
رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

بسامراد که درضمن نامرادیهاست . رجوع به الخیر فی ما وقع ، شود .

۲۰ **بسا مرد بخیلا که می بخورد کریمی بجهان در پراگیند .** رودکی .
رجوع به الخمر تعطي من البخیل ، شود .

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک کار زشتش کند پایمال . سعدی .
بسا نحیف نهالا که گر بپیرائیش فضای باغ فراگیرد از فروع وفنن . قاآنی .
بسان درختی است گردنده دهر گهی زهر بارش گهی پادزهر .

۲۵ (. . . بچشم سرآیدت حور بهشت بچشم دل ازدیو دارد سرشت یکي خانه آباد هرگز نکرد
که از ده فزون برنیاورد گرد .) اسدی .

بسان موج سرابست مردم نادان بسان کوه بلنداست مرد دانشمند
که هرچه پیش شوی بیش در نظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند . رشیدیاسمي .

۳۰ **بس اندك سپاها که روز نبرد زبسیار لشگر برآورد کرد .** (. . . چولشکر

(۱) فرخشه ، قطایف است .

بود اندك ویار بخت به از بیکران لشکروکار سخت .) نظیر : کم من فئةٍ قلیلة غلبت فئةً کثیرة بأذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۰ .

بسبزهٔ دمنی دل گرای کی گردد کسی که یابد بوی بنفشهٔ چمنی . سوزنی .

بستان بی سر خر ! تمثل :

بستان سرخر یافت هلا بار بخر نه ماهی تو وآن به‌که رود مه بسفر بر . قاآنی .
گاه بنجوی باهل بزم سراید کاین سرخر را که راه داده ببستان . قاآنی .

نظیر : عید بی روستائی ! مجلس آزادگان را از گراني چاره نیست . ابن یمین .

بس تجربه کردیم دراین دیر مکافات بادردکشان هرکه درافتاد برافتاد . حافظ .

رجوع به با درد کشان . . . ، شود .

بستم دوست برون کرد کس ازخانه بدر ؟ (بستم کردم او را زدرخانه برون . . .) فرخی .

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت . حافظ .

بستهٔ مدت است هر شخصی ماندهٔ غایت است هرجانی . مسعود سعد .

بسخن ابله گیرند اما رها نکنند . فاعل گیرند حاکم و قاضی و امثال آندو باشد .

بسجن اندر کسی شادان نباشد اگرباشد بجز نادان نباشد . پوریای ولي .

بسرای سپنج مهمانرا دل نهادن همیشگی نه‌رواست (. . . زیر خاك اندرونت باید خفت گرچه اکنونت خواب بردیباست با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن تنهاست یارتو زیر خاك مور ومگس چشم بگشا ببین کنون پیداست .) رودکي .

نقل از تاریخ بیهقي .

بسرمناره اشتر رودوفغان برآرد که نهان شدستم اینجامکنیدم آشکارا! مولوی .

نظیر : شترسواري و خَم خَم ؟

بستی کسی زمرك نجست (تا توانی مکش زمردی دست که . . .) مسعود سعد . رجوع به از مرگ حذر کردن . . . ، شود .

بس سر که فتادهٔ زبانست (. . . با یک نقطه زبان زیانست .) جلال‌الممالك . نظیر : ربّ رأس حصید لسان . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

بس عمارت که بود خانهٔ رنج بس خرابی که بود خانهٔ گنج . جامی .

بسفارش حج قبول نشود . پارهٔ کار هابمباشرت بهتر براید .

بس قامت خوش که زیر چادرباشد چون بازکنی مادرمادر باشد . سعدي .

بس کساکاندر هنر وندرگهر دعوی کند
همچوخر در خر وماند چون گه برهان شود . فرخي .

بس کس که گاه حمله چومیشی بود ضعیف
هر چندگاه لاف چو شیری بود ژیان . معزی .

عندالامتحان یکرم الرجل او یهان . ورجوع بمثل فوق شود.

بسکه برگفته پشیمان بوده‌ام بسکه برناگفته شادان بوده‌ام . رودکی .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت
بسکه ماندم بغریبی وطن ازیادم رفت .

بسکه گفتم زبان من فرسود . نظیر : بسکه گفتم زبانم مو برآورد .

بس گدا صورت همت عالی جیبش ازنقد امانی خالی
پیش چشمش چوشود تیزنگاه لعب‌شطرنج بودشاهی‌شاه . جامی .

بس ماند از دور شیون بسور . (گمانها همه راست مشمر زدور که . . .) اسدی .

رجوع به از دور شیون سور نماید ، شود .

بس مور کو ببردن نان ریزهٔ زراه
پی‌سودهٔ کسان شود وجان زیان‌کند . خاقانی.

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری درجهان
فرزانه رائی کاردان درخوردو درشان‌پرورد . حضرت ادیب .

بسنده‌است ارنباشد هیچ‌پندی پدر پند تووتوپند فرزند . ناصرخسرو .

نظیر : مرگ همسایه واعظ تو بس است .

بس نیوشیدن که نوشیدن بود . حضرت ادیب .

بسوزدآن‌دلی کاتش مر اورا درمیان باشد . (عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل . . .) فرّخی .

بسوزد بلی‌هرکسی‌چوب‌کژ (. . . نپرسدکه بادام‌پاپستهٔ .)ناصر . رجوع به‌مثل‌بعدشود .

بسوزندچوب‌درختان بی بر سزاخودهمین است مربی‌بری‌را . ناصرخسرو .

بسوی‌کعبه راه بسیاراست (من زدریا روم تواز خشکی . . .) قاآنی .

نظیر : الطریق الی‌الله بعد دنفوس الخلایق .

بسوی‌کل‌خود باشد همیشه جنبش‌اجزا(برای اوبودپیوسته میل‌اختران آری . . .) سلمان ساوجی .

بسه چیز هرکار نیکو شود کزان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج وبرنج وبمردان مرد جز این نیست آئین ننگ ونبرد . فردوسی .
بسهم‌وسکه(۱)داشت‌بایدشهی که‌چون‌این‌دونبودنپاید مهی . اسدی .

(۱) سکه طرز وروش وقاعده وقانون وسیرت وناموس باشد. برهان .

بسیار بد باشد از بد بتر . (بهر حال مرتبه راشکر به که . . .)

نظیر: روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود . حافظ .

بعض الشّراهون من بعض.

بسیار جستن و کم یافتن . تَمثُّل :

بفور از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند . سعدي .

بسیار خوار لاغر باشد . تَمثُّل :

لاغر ستش کلك اگرچه فتنهٔ عالم بخورد آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است. قا آنی .

گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان راست باشد اینکه لاغر می شود بسیار خوار. قا آنی .

بسیار خوشبو است دم باد هم می نشیند .

بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن باز دارد . منسوب باردشیر بابکان . نقل از مرزبان نامه . نظیر : ولکم في القصاص حیوة یا اولوا الالباب . قرآن کریم . سورهٔ . ۲. آیهٔ ۱۷۵ .

بسیار دان بسیار گوی باشد . تَمثُّل : و هر گه که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفته اند بسیار دان بسیار گوی باشد . ازقابوسنامه .

بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساند . منسوب باردشیر بابکان نقل از مرزبان نامه . رجوع به ای بسا درد که باشد . . . ، شود.

بسیار زیان باشد اندک نگرش . خرده‌نگرش واندك نگرش و اندک بین بمعنی کوتاه نظر در صرف مال باشد . تَمثّل :

گفتم که اگر دور شوم من زبرش دیگر نکشد دلم مگر درد سرش

تا گشتم دور دورم از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندک نگرش . صاحب‌قابوسنامه.

نظیر : خرد نگرش بزرگ زیان باشد . خرد نگرش‌وبزرگ‌زیان مباش . منسوب بنوشیروان.

نقل از قابوسنامه . هر چه صرفه کنی گربه برد .

اشاره : خردك نگرش نیست که خرده نگرش کس

درگاه بزرگان همه ذلّ است و هوان است . منوچهری

بسیارسفر باید تاپخته شود خامی . (صوفي نشودصافی تا درنکشد جامی . . .) سعدی.

رجوع به سفر مرّبی مرد است . . . ، شود .

بسیارفرق باشد ازاندیشه‌تا حصول . (یکدم نمیرودکه نه درخاطري ولیك ...) سعدي .

نظیر : حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود . سرهنگ خیالی .

بسیارکس زپای‌درآورد اسب آز . پروین . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

بسیار گفتن دوم بیخردیست • قابوسنامه. رجوع. به اگر طوطی...، شود.
بسیار گفتن نیاید بکار (بدو بانگ بر زد یل اسفندیار که...) فردوسی.
بسیار مخور و ردمکن فاش مساز اندك خور و گه‌گاه خور و پنهان خور. خیام.
رجوع به اگر شراب ندانی خورد...، شود.
بسیار نزاراست به از مردم فربه (کوچك دو کفت مه زد و دریای بزرگست...)
رجوع به اسب تازی اگر...، شود.
بسیاری دزدان از مسامحت شحنه باشد.
بسی باشد سیه را نام کافور (بر آن کافی نباشد اعتمادی...) ابوالفرج رونی.
رجوع به برعکس نهند نام...، شود.
بسی برد باریست کز بد دلیست بسی نیز خرسندی از کاهلیست • اسدی.
بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنهاد بنیاد بد. نقل از تاریخ گزیده.
بسی بهتر سوی دانا زمرد ژاژخا ابکم (زبهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود ایرا...)
ناصرخسرو. رجوع به اگر طوطی...، شود.
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت بیاید که ماخاك باشیم و خشت. سعدی.
نظیر: این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزهٔ خاك ما تماشا گه کیست. خیام.
الا ایکه بر خاك ما بگذری بخاك عزیزان که یاد آوری
که گرخاك شد سعدی اورا چه غم که در زندگی خاك بوده است هم
به بیچارگی تن فرا خاك داد دگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شکفت بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی. سعدی.
بسی جای زشتی به از نیکوئیست (نکوکاری ارچه بر خوشخوئیست...) اسدی.
رجوع به با بدان بد باش...، شود.
بسی چاره ها سازی و داوری بری رنج تا گنج گرد آوری
سر انجام بینی شده باد رنج بتو رنج مانده بید خواه گنج (... اگر
نیك باید بهر دو سرای سوی کردگار جهانبان گرای.) اسدی. رجوع به بخور هر چه
داری بفردا مپای...، شود.
بسی خرد و کوچك که چرخ بزرك بپروردش از بهر کاری سترك. حضرت ادیب.
بسی خویش و پیوند تو زیر خاك همی بینی از پیش و نایدت باك
بدیگر بزرگان نگر تا چه کرد بر آرد همان از تو یکروز گرد. اسدی.

رجوع به ازمرگ خود . . . ، شود .

بسی دست بردیم بالای دست براین درکلیدی نیامد بدست
کجا دانه داند بخشخاش در که‌چون‌میدهد کشت‌خشخاش‌بر
کجاهفت‌دریاعدم‌مردم‌است(کذا) که‌درقطرهٔ‌هستی‌خودگم‌است. امیرخسرو.

رجوع به این جهان در جنب فکرتهای ما . . . ، شود .

بسی فربه نماید آنکه دارد نمای فربهی ازنوع آماس . سنائی .

رجوع به آماس را از فربهی . . . ، شود .

بسیری‌مردن‌به که‌بگرسنگی جان سپردن . سعدی . نظیر : درآب مرده بهتر که در انتظار آبی . سعدی .

بسی شاه غافل ببازی نشست که دولت ببازی برفتش زدست .
بسی‌گردآمیغ خوبان مگرد که تن‌را کند سست‌ورخساره زرد . اسدی .

آب رخ زآب پشت بگریزد آب پشت آبرویها ریزد . سنائی .
زبوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان ناامید
چو چوگان کند گوژ بالای راست زکار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آویختن فزون گرکنی خون بود ریختن
هم این مایه از بهر فرزند را بباید جوان خردمند را
چوافزون کنی کاهش افزون بود زسستی دل مرد پرخون بود . . .
کند دیده تاریك و رخسار زرد بتن سست گردد برخ لاجورد . فردوسی .
آب کارت مبر که گردی پیر کار این آبرا تو سهل مگیر . اوحدی .

بسیم سیه‌تاچه‌خواهی‌خرید که‌خواهی‌دل‌ازمهریوسف برید . سعدی .

نظیر : دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تاچه خرند . سعدی .

بسی‌نو که‌چرخش کهن کردو سود گهی‌دیرسودوگهی‌سودزود .

(. . . وگر زانکه برتنت آهن بود بسایدش چون گاه سودن بود .) حضرت ادیب .

بشاخی‌چه‌بایددرآویختن که‌نتوان‌ازآن‌میوهٔ ریختن .

رجوع به اگر خاك هم . . . ، شود .

بشادی دار دلرا تا توانی که بفزایدزشادی زندگانی . ویس ورامین .
بشاشة الوجه عطیة الثانیه . علی علیه السلام . خوشروئی دوم بخشش است .
در عطا رخ گشاده شو چوسحر که بود چون عطیهٔ دیگر . مکتبی .
بشاگردی‌هرآنکوشاد گردد بود روزی که‌هم استاد گردد . ناصرخسرو .

رجوع به اگر مردی بده دلرا بمردی . . . ، شود .

بشاهی بپایست هر لشگری (بفعلش بپایست اخلاق نیك . . .) منوچهری .

بشتر گفتند شاشت از پس است گفت چه چیزم مثل همه کس است .
عیب منحصر بآنچه میگویند نیست . نظیر : بشتر گفتند گردنت کجست گفت کجام راستست .
بشتر مرغ گویند بارکش گویدمرغم گویند پرواز کن گوید اشترم .
رجوع به مثلِ شتر مرغ ، شود .
بشجر باز شود نیك و بد هر ثمری . (تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم . . .) فرخی . نظیر : بار مانند تخم خویش بود . ناصر خسرو .
بشر مال البخیل بحادث او وارث . علی علیه السلام .
بشر و هند . عاشق و معشوقهٔ مثلی از عرب . رجوع به لیلی و مجنون ، شود .
بششدر افتادن . به مضیقه و تنگنائی سخت دچار شدن . تمثّل :
لا جرم افتاده با مقامر گردون مهرهٔ امید من بششدر حرمان . ظهیر .
بشطرنج اندرون هم‌شاه باشد . (نه هرشاهی سزای تاج وتخت‌است . . .) ابن‌یمین .
بشکار شغال روی سامان شیر کن . نظیر : سامان شیر کن بشکار شغال رو .
بشکرها تف میاندازد. مثلی‌عامیانه است که گوید این‌کس شکمخواره وشکم پرست نیست .
بشک(۱)معشوق‌چون‌سپیدشود عاشق ازوصل نا امید شود . عنصری .
رجوع به زن جوان را اگر تیری . . . ، شود .
بشکند از دو سپهدار سپاه . (کشور آباد نگردد بدو شاه . . .) جامی .
رجوع به آب انبار شلوغ . . . و رجوع به دو پادشاه . . . ، شود .
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگرمرد شکیبا . ناصرخسرو .
رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .
بشمشیر بایدگرفتن جهان (جهان را بشمشیر هندی گرفت . . .) فرخی .
بشناس حرم را که هم این جا بدرتست
با بادیه ور یك مغیلانت چکار است . ناصر خسرو .
نظیر . دل بدست آور که حج اکبر است .
بشنو باور مکن . نظیر : بر منکرش لعنت . اسمع ولاتصدّق . مولّد .
بشوایخردمند ازآن دوست‌دست که با دشمنانش بود هم نشست . سعدی .
رجوع به اندر جهانت . . . ، شود .
بشود نور ستاره چو برآید مهتاب (گرسخن گوید آب سخن مابرود . . .) فرخی .

---

(۱) شک، موی پیشانی باشد .

نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد . سعدی .

بشوی اوراق اگر همدرس مائی (. . . که علم عشق در دفتر نباشد .) حافظ .

بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم (. . . بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر) انوری .

خواریم از آنست کزین شهرم از ایرا دربحر و صدف خوار بود لولوء شهوار . سنائی .

رجوع به از هدالناس فی‌العالم . . . ، شود . ورجوع به سفر مریی . . . ، شود .

بشهر خویش هر کس شهریار است . گج . رجوع به هرکس بشهر خود شهریار است ، شود .

بشهر کسان گرچه بسیار سود دل از خانه نشکیبد و زاد بود . اسدی .

رجوع به غریبی گرچه باشد . . . ، شود .

بشهری چون درآید شهریاری نماند شحنه رادرشهر کاری . پوریای ولی .

رجوع به تیمم باطل است آنجا که . . . ، شود .

بشهری که بدباشد آب و هوا مجوی و مخور هرچت آید هوا

به بیماری اندیشه را تیز کن زهرخوردنی سردپرهیز کن(۱). اسدی .

بشیران توان کرد شیران شکار بگرد سواران رسد هم سوار . اسدی .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، و رجوع به الرجال بالرجال یستمال ، شود .

بشیرین زبان دل مردم پیر گردد جوان (بدو گفت خاقان . . .) فردوسی . رجوع به زبان خوش مار . . . ، شود .

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی . سعدی .

رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

بشیشهٔ تهی درخواب کردن . فریب دادن . تمثّل : پیش ما را بخواب کرده اند بشیشهٔ تهی ، جوابی نیکو می‌باید داد خوارزمیان را . . . ابوالفضل بیهقی .

بصاحب ردی و صاحب قبولی نباید کرد مهمانرا فضولی . نظامی .

نظیر : بخوان کسان اندری پست‌بنشین مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسانرا . ناصرخسرو .

و بمزاح : مهمان خر صاحبخانه است . و رجوع به بخوان کسان کدخدائی مکن . . . ، شود .

---

(۱) زیان رساندن خوردنیهای نا پخته و نا جوشیده را اسدی ملهم نشده است چه این معنی را ایرانیان ازقدیم میدانسته اند واگر حافظهٔ من غلط نکند چنان بخاطر دارم که هرودوت یایکی دیگر از مورخین قدیم درشرح سوق الجیش دارای نخست یا یکی از پادشاهان دیگر آن دودمان می‌نویسد که آب آشامیدنی لشکریان را در هرمنزل جوشانیده و برای منزل دیگر بر استران بارمی‌کرده‌اند .

بصاحبش چه وفا کرد که بمن بکند • رجوع به مال‌مرده عقب‌مرده میرود ، شود .

بصدجان ارزد آنساعت که جانان نخواهم گوید و خواهد بصدجان . نظامی .

رجوع به با دست پس میزند . . . ، شود .

بصد سال یکدوست آید بدست بیك روز دشمن توان کرد شست • اسدی

رجوع به هزاردوست اندك . . . ، شود .

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست • حافظ .

نظیر : دم صبح کاذب بود زود میر ولي صبح صادق شد آفاق گیر . امیرخسرو .

رجوع به اگر خواهي از هردوسر . . . ، شود .

بصورت آدمی کرده‌است نقاش اگر مردی بمعنی آدمی باش • پوریای‌ولی .

رجوع به اگر آدمی بچشم است . . . ، شود .

بضاعت مزجات بحضرت عزیز آوردن . سعدی .

تمثّل : که میبرد بعراق این بضاعت مزجات چنانکه زیره بکرمان برند وکاسه بچین . نظیر : شبه در بازار جوهریان جوي نیرزد . چراغ در پرتو آفتاب رونقی ندارد . سعدی . و رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

بضاعت نیاوردم الا امید • سعدي . نظیر :

و حمل الزّادافبح کل شيءٍ اذا کان الوفود علي الکریم .

بطبع اندرچه یابی به زامید بچرخ اندرچه جوئی به زخورشید . ویس‌ورامین .

نظیر : اگر امید رنجوری نماید زنومیدی بسی نومیدی آید . ویس‌ورامین .

آدمي بأمید زنده است .

بطپانچه روی خود سرخ داشتن . بافقر وتنگدستی صورت ظاهر سامان خود را به تعفّف چون توانگران آراستن . نظیر : با سیلی روی خود را سرخ داشتن .

بط را زطوفان چه باك . (گر از نیستی دیگری شد هلاك . مرا هست . . .) سعدی .

بطفلی خدمت پیری نکردم به پیری خدمت طفلم ضرور است .

رجوع به اگر مردی بده . . . ، شود .

بطمع سود در طبع است نادان را زیان کردن (زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری . . .) قطران . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

بعاقبت زسرخاك تو بر آید خار اگر توخاره بخاری زنیزه وزوبین • معزّی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بعجز تن مده ومغز وچشم شیر بر آر که پشه از سر نمرود یان غذا دارد . ظهیر .

رجوع به ز ترسنده مردم برآید هلاك ، شود.

بعداز این که از آسمان می افتی بخانه خود بیفت . رجوع به ازآسمان افتاده ام شود.

بعد از تنه خبر دار ! نظیر : بعد از مردن سهراب نوشدارو .

بعد از چهل سال گدائی،شب جمعه را نمیداند .

بعد از چهل سال مهتری دیگرتوبره گم نمیکند . بمزاح ، دیگر حالا آزموده و مُجرّب است .

بعد از خرابی بصره ! (۱)

تَمثُّل : کانزمان پیش ازخرابی بصره است بوکه بصره وارهد هم زین شکست . مولوی .

بگریست و گفت وزیر مدّتیست تا در تدبیر هر گونه تزویر است و ضیاع و عقار مرا از درجهٔ انتفاع بمرتبهٔ ضیاع رسانیده و اکنون بعد خراب البصره در تخریب بناي نفس میکوشد . العراضه . بعد از خراب البصره ولایت نرماشیرو ... دردست گرفت . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

هجو خر سر کنم برأی صواب از پس آنکه بصره گشت خراب . سوزنی .

و بعد از خراب البصره دانست که کار ها بوقت باید . تاریخ جهانگشا .

بعد از رنج راحت است . گج . رجوع به از تو حرکت ...، و رجوع به از پی هر گریه آخر ...، شود .

بعد ازسیری چهل لقمه (یا) بعد ازسیری شصت لقمه . مثل را بحاضر خوانی که بهانهٔ سیری از خوردن امتناع دارد گویند و مراد آنکه پس از سیری نیز چهل یا شصت لقمه توان خورد .

بعد از سیری لقمهٔ پنج سیری ! استغرابیست از پرخوري کسی پس از سیری .

بعد ازمردن سهراب نوشدارو ! درزبان عوام بجای کلمهٔ نوشدارو بیهوشدارو متداول است . نظیر : دارو پس مرگ کی دهد سود . بعد از تنه خبردار .

بعد از هفت کره ادعای بکارت !

بعدالعز والرفعه صار حارس الدجله . نقل از تاریخ بیهقی .

بعد چندی که خواجه کاری ساخت برسرگنبدی مناری ساخت . پس از کاهلی و عطالت کاری بی ارز و بیهوده کرد .

بعدل و رادی ماند بجای ملك جهان (... بلی وچون تو ندیده است شاه عادل وراد .) مسعود سعد .

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست . سعدی .

(۱) گویا اشاره بخرابیست که در حدود ۲۵۰ هجری در بصره شده .

رجوع به در دروازه ها را . . . شود .

بعد منزل نبود درسفر روحانی (گر چه‌دوریم بیاد تو قدح می نوشیم . . .) حافظ. نظیر ، دل نزدیك باشد . رجوع به باقرب نهان . . ، شود .

بعد نومیدی بسی امیدهاست از پی ظلمت‌بسی خورشیدهاست . رجوع به از پی هرگریه آخر . . . ، شود .

بعرق مرده مزن ازبرای خون نشتر . (بمرد سفله مکن درهوای نان تکریم . . .) قاآنی . رجوع به‌برگ مرده . . . ، شود .

بعشق شیطان درچاه چهل ذرعی افعی گرفتن ، بعشق عمر یامعاویه ازچاه چهل گزی مار گرفتن . بدلخواه ناکسی بی مزدی ، یا با مزدی ناچیز، کاری‌دشوار و خطیر انجام کردن . رجوع به باآن زبان خوشت . . . ، شود .

بعض الشراهون من بعض . پارهٔ ازبدیها سبکتر از بدیهای دیگر است . انّ فی الشر خیارا . رجوع به‌بسیار بد باشد . . . ، شود .

بعلم‌برغرض گردش‌فلك‌بررس اگربکوته‌قامت‌همی‌بدونرسی . ناصرخسرو . رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

بعمل کار برآید بسخندانی نیست . (سعدیا گرچه سخن دان و مصالح گوئی . . .) سعدی . رجوع به دوصد گفته . . . شود .

بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامهٔ توهمه عنبری
وگرتوشوی نزدانگشت‌گر ازاوجزسیاهی نیابی‌دگر . فردوسی .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

بغداد خراب است . بمزاح ، گرسنه ام یا گرسنه است .

تمثّل ، سرتاسربغداد همه‌دودکباب‌است فلسي نبود در کف و بغداد خراب است .
بغداد خرابت از خراسان آباد کنم بنام بغرا . بسحق‌اطعمه .
شود بغداد طبع‌من‌خراب ازبوی داروها چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد . بسحق‌اطعمه .
اگر دانی که نان دادن ثواب‌است توخود میخورکه بغدادت خراب‌است .

پیش آرشط باده که بغداد خراب است . نظیر ، اخلی من جوف الحمامه . روده بزرگه روده کوچکه را خورد.

بغمخوارگی چون‌سرانگشت‌من نخاردکس‌اندر جهان پشت من.

نظیر ، کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من . ماحك ظهرك مثل ظُفرك . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

بغیراززیان‌نیست درخود فروشی اگرسودخواهی‌بنداین‌دکان‌را. صائب .

بغیر شهد سکوت آن کدام شیرینیست
که‌ازحلاوت آن لب بیکدگر چسبد . صائب .

رجوع به اگر طوطی . . . شود .

بفرجام بربد کنش بدرسد . (چو جوئی بدانی که ازکاربد . . .) فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بفرجام روز تو هم بگذرد سپهر روانت به پی بسپرد . (جهان‌را بآئین شاهی‌بدار چوآمُختی ازپاك پروردگار . . .) فردوسی . رجوع به ازمرگ خودچاره . . . ، شود.

بفرجام گیتی نماند بکس . (ترا زین جهان بهره جنگست و بس . . .) فردوسی .

بفرجام هرنیك وبد بگذرد . (یکی سوی قیصر برازمن درود بگویش که گفتار بی تارو پود بزرگان نیارند پیش خرد . . .) فردوسی .

بفردا ممان کار امروز را (. . . برتخت منشان بدآموز را .) فردوسي .

رجوع به از امروز کاری بفردا . . . ، شود .

بفرزندخرم‌شود روزگار هم‌ازوی‌شودتلخی‌مرگ‌خوار (ازآن به‌چه درآشکار و نهان که آرد یکی چون خود اندر جهان . . .) اسدی . رجوع به بتوان زجگر برید پیوند . . . شود .

بفرمان نادان مکن هیچ کار . (. . . مشو نیز با پارسا بادسار .) . اسدی .

بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین (حاسدم برمن همی پیشی کند این زو خطاست . . .) منوچهری .

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و ببذل کردن زر . فرّخی .

بفعل و قول و بدل یك نهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز زراندود . ناصرخسرو .

بقاب قوسین آنرا برد خدای که او
سبك شمارد درچشم خویش‌وحشت غار . بوحنیفهٔ‌اسکافی .

بقاطر گفتند پدرت‌کیست گفت‌اسب آقادائیم است . تَمثُّل ،

نژاد تو توخود دانی که چون است بهنگام بلندی سرنگون است
تو از گوهر همي مانی باستر چو پرسند از تو فخر آری بمادر . ویس‌ورامین .

نظیر ، قیل للبغل من ابوك فقال الفرس خالي . مولّد . استررا گفتند پدرت‌کیست گفت خاله‌ام مادیان است .

بقال بیکار پله وزن میکند • کج . نظیر ، کور بیکار مزهٔ خود را میکند .

بقال نیامیزد صابون بشکر بر (باهجو تو من مدح نیامیزم ازیرا . . .) سوزنی .

بقدرالکد تکتسب المعالی • (. . . ومن طلب العلی سهر اللیالی تروم العز ثم تنام لیلا یغوص البحر من طلب اللئالی .) رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بقدرالهموم تکون الهمم • رجوع به همّت بلند دار . . . ، شود .

بقدر دوغش مسکه میزنند • رجوع به ارزان خری . . . ، شود .

بقدردوغت میزنند پنبه • رجوع به ارزان خري . . . ، شود .

بقدر گلیمت بکن پادراز (مکن ترکتازی بکن ترك آز . . .) ترجمه ،

اذا ما کنت فی طرفی کساء ولم یکن الکساء یعمّ کلك

فلا تتبسطنّ فیه ولکن علی قدر الکساء فمد رجلک . محمدالاموی.

رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

بقدر نهارت گون کنده ام . (تو پنداشتی من ترا بنده ام . . .) از نهار طعام چاشت اراده شده است . رجوع به ارزان خری . . . ، شود .

بکاخ اندرون میزبان پادشاست (بدو گفت ازآن راه رو کت هواست . . .) فردوسي .

رجوع به بشهر خویش هرکس شهریار است . . . ، شود .

بکارباش که هنگام کار میگذرد (بیا که عمر چو باد بهار میگذرد . . .) عمعق .

بکارخانهٔ خدا نمی توان دست برد . حِکَم مشیتهای خدارا نمیتوان دانست .

بکارشهی هرکه سستی کند براوهرکسی چیره دستی کند • اسدی .

بکارهای گران مردکاردیده فرست (. . . که شیرشرزه درآرد بزیر خم کمند) سعدی

نظیر ، جز بخردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست . سعدی .

نخواهی که ضایع کنی روزگار بنا کار دیده مفرماي کار . سعدي .

نوشیروان که طنطنهٔ صیت عدل او تاحشر برزبان افاضل روان بود

هرگز روا نداشت که بد اصل و سفله را در عهد او سنان و قلم در بنان بود . انوری.

ورجوع به ازهرکسی کناری ساخته است ، شود .

بکاری که اندر نشاید رسید چرا بیهده رنج باید کشید . فردوسی . ی .

بکاری که انجام آن ناپدید مبردست کان رای را کس ندید • اسدی

بکام اندرت انگبین گشت مر کت از خلط صفرادهان بود پر • حضرت ادیب.

بکام خر اندرچه میده(۱) چه جو در • (سوی گاو یکسان بود کاه ودانه . . .) ناصرخسرو.

بکام دل رسد یکروز صابر (همی گفتش صبوري کن که آخر . . .) ویس ورامین .

(۱) قسمی حلواست .

رجوع به آن میوه که از صبر ... ، شود.

بکان خویش‌بسی بی بها بود گوهر (بشهر خویش بسی بیقدر بود مردم ...) انوري.

رجوع به سفر مربی مرد است ... ، شود.

بکانی که گوهر نیابی مکن (چو بند روان بینی و رنج تن ...) فردوسی.

بکاهل کارفرما پند بشنو. چون از تن آسانان و تن پروران انجام کاری خواهند بر بیهودگی و زیانهای آن کار علل وبهانه‌هاي بسیار آرند.

بکاهل گفتند کوچ بخواب رفت. نظیر، تازی خوب وقت شکار بازیش میگیرد.

بکاه و کمای کسی زیان ندارد (یا) بکاه و کنگر کسی ضرر نبخشد. بر این کار ضرری مترتب نیست.

بکچل گفتند شستی! گفت بافتم. مرد یا زن دَغ سر، در استحمام کارش سهل است.

بکدام دست بر خاستهٔ. بر خلاف هر روز امروز در تو خوئي زشت و خلقی درشت دیده میشود. و در این شعر انوری این تعبیر مثلي بر خلاف متداول آمده است، روزی، که بدست تاز بر خیزي دانم ز نیاز من خبر داری. انوری. و رجوع به از کدام دست ... ، شود.

بکدام سازت برقصند. بر رائی مستقیم نیستی.

بکردار کشتیست کار سپاه همش بادوهم بادبان تخت‌شاه. فردوسی.

بکژی مجوی از جهان آبروی (زمن راستی هر چه داني بگوی ...) فردوسي.

رجوع به اگر خواهي از هر دو سر ... ، شود.

بکس بیش ازاندازه نیکی مکن که‌گردد بداندیش بشنو سخن. اسدي.

بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را. ایرج میرزا.

نظیر، عروس هفت تا تنبان دارد مفت خودش.

بکسری بگفتند کای شهریار عقابی گرفته است بازت شکار.
بگفتا بچوبش بکوبند پشت که بامهترخود چراشددرشت. نقل ازتاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی.

بکش آتش خرد پیش از گزند که‌گیتی بسوزدچوگرددبلند. فردوسي.

بکش آزار کسان ومکن‌آزارکسی. (هاتف این پند زمن بشنو تا بتوانی ...) هاتف.

بکشتی پدید آید از مرد مرد. (بدو گفت پولاد جنگی نبرد (کذا) ...) فردوسی.

نظیر، عندالامتحان یکرم الرجل اویهان.

بکشتی ویران‌گذشتن بر آب به آید که درکارکردن شتاب. فردوسی.

رجوع به العجلة من الشیطان . . . شود .

بکش جان و دل تا توانی ز رشگ که رشگ آورد گرم و خونین سرشگ فردوسی.

رجوع به اگر حسود نباشد جهان . . . شود .

بکش دجال خود مهدی خویشی (بسی گفتند از عیسی و مهدی مجرد شو تو هم عیسای عهدی ز مهدی گر چه روزی چند پیشی . . .) پوریای ولی . رجوع به اعدی عدوّک . . . و رجوع به نفس خود را بکش . . . شود .

بکش مگذار کاین سگ پیر گردد که چون شد پیر غافل گیر گردد . مراد از سگ ، نفس باشد . رجوع به اعدی عدوک . . . شود .

بکشید و خوشگلم کنید . مزاحیست در بین زنان . و بزنی که با مشقت و کوشش سخت به پیرایش و آرایش خود پردازد گفته می شود .

بکلافی داخل خریداران یوسف شدن .

بکم از قدرخود مشو راضی بین که گنجشک می نگیرد باز . مسعودسعد .

رجوع به اگر عنقا ز بی برگی . . . شود .

بکن شیری آنجا که شیری سزد . (. . که ازشهریاران دلیری سزد .) فردوسی .

رجوع به ز ترسنده مردم برآید . . . شود .

بک نفسک . (عباس عمّ حضرت نبوی از وي درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم . . . ترا بر تن تو امیر کردم .) کشف المحجوب . رجوع به با نفس اگر برآئی . . . و رجوع به نفس خود را بکش . . . شود .

بکن کارو کرده بیزدان سپار (. . . بخرما چه یازی چو ترسي ز خار .) فردوسی .

رجوع به اعقل و توکل ، و رجوع به از تو حرکت . . . شود . در جای دیگر شاهنامه مصراع اول عیناً آمده است و مصراع دویم این است : نه گردون بکین است با ماهیار .

بکن نیکی و دردریاش انداز که روزی در کنارت اوردباز . ویس ورامین .

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو . . . و رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . شود .

بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی (ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن . . .) سعدی .

بکوب بکوب همانست که دیدی . برای شرح مثل رجوع بجامع التمثیل شود . و رجوع به اگر زمین و زمانرا . . . شود .

بکوتهی و درازی مدان کهی و مهی (قلم جدا کنند ایشاه کهتر از مهتر . . .) ناصرخسرو . رجوع به اسب تازی اگر ضعیف بود . . . شود .

بکوچه علی چپ زدن . با چرب زباني وچالاکی تجاهل کردن یاموضوع گفتار را تغییردادن .

بکوشش بزرگی نیاید بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای . نقل از العراضه .

نظیر : بالجد لا بالکد . و رجوع به اگر بهرسر مویت . . . شود

بکوشش به‌نگردد هیچ بدتر (چه ناکس پرور وچه گرگ پرور ...) ویس‌ورامین. ورجوع به ازمار نزاید ... ، شود.

بکوشش نروید ز خارا گیا (که او برخرد برگزیند هوا ...) فردوسی. رجوع به از مار نزاید ... ، شود.

بکوشش نروید گل ازشاخ بید (... نه زنگی بگرمابه گردد سفید.) رجوع به از مار نزاید ... ، شود.

بکوشیم و از کوشش ماچه‌سود کز آغاز بود آنچه بایست بود. فردوسی. رجوع به اذا جاء القضا ... ، شود. ورجوع به لاجبر ولا تفویض ... ، شود.

بکیش عشق پرستش رواست جانانرا (بجان تو که پرستیدن تو کیش من است ...) ادیب‌صابر. نظیر ، مذهب عاشق ز مذهبها جداست.

بکین جستن مردهٔ ناپدید سرزندگان را نشاید برید. نقل از العراضه. نظیر ، زهی ابله که او از بهر مرده کند بازندگان عصر خود جنگ. ابن یمین.

بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد ؟ مردی شهری حاجتی را بمیان یکی از طوایف شاهسون رفت. چون گاه اذان گفتن رسید بآواز بلند اذان گفت. یکی از شاهسونان که تا انگاه اذان نشنیده بود پرسید که این مرد چه میکند. گفتند اذان میگوید. پرسید این کار بگاوان وگوسفندان زیانی ندارد ؟ گفتند نه. گفت پس هرچه میخواهد بگوید.

بگدا گفتند خوش آمد توبره‌اش را کشید پیش آمد. باکتر مباسطتی گستاخ شد. نظیر ، روستائی را که رودادی کفش بالا میکند.

بگدای سامره ماند. بسیار مبرم وسمج است.

بگذار خودم راجاکنم ببین با تو چها کنم. بنرمی ومسالمت کنونی اومنکر آنگاه که حقی بدست کرد درشتی و خشونت او هویدا شود.

بگذاشتنیست هرچه‌درعالم هست الا فرصت که آن نگهداشتنیست. (گفتم که مگر تخم هوس کاشتنیست معلوم شد که جله‌بگذاشتنیست ...) اوحدی. رجوع به از امروز کاری بفردا مان ... ، شود.

بگذر از نفس بهیمی تانباشد تنت را طمع نقل ومرغ‌وخمروحورو غلمان داشتن (خوب نبود سوخته جبریل پر درعشق تو آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن ...) سنائی. رجوع به نفس خود را بکش ... ، شود.

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید. حافظ. نظیر ، بلبل بیدل توعمر خواه که آخر باغ شود سبزو سرخ گل بدر آید. حافظ.

بگذرد محنت تو چون بگذشت ملك جمشید و دولت هوشنگ. مسعود سعد

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار

چین قبای قیصر و طرف کلاه کی . حافظ .

بگذر زهوا ایدل کو اصل هلاك آمد . (... گرچه زهوا آمد همزندگی انسان .)

حضرت ادیب .

بگذشته چه اندوه و چه شادی بردانا

نا آمده ایدون و گذشته است برابر . ناصرخسرو .

بگربه گفتند فضله‌ات درمان است بخاك کرد . چیزیرا که از تو خواستم چندان عزیز وگران بها نبود که دریغ و مضایقت کردی .

بگرداب در غرقگانرا دلیر مگیر ارنباشی بدان آب چیر

شنابرچوبی آشنا را گرد چوزیرك نباشد نخست او مرد . اسدی .

درسباحت رهاندن غریق رافتی خاص است . وتاشناوری ، آن فن نداند خودرا نیز بهلاکت افکند . شاعر این مقصود را دراینجا بیان میکند و در نظایر نیز بدان تمثل توان کرد .

بگردازجهان راه مهرش مجوی از آن پیشتر کز تو برگردد اوی اسدی .

بگرد بلا تاتوانی مگرد (بگفتند کی شاه آزاد مرد . . .) فردوسی .

بگرد تا بگردیم . عبارتیست که در میدان جنگ مبارز بخصم میگفته . و از آن دعوت بشروع جنگ را میخواسته است .

بگرد در ناسپاسان مگرد (چه گفت آن خردمند شیرین سخن که گربی بُنان رانشانی به بُن بفرجام کار آیدت رنج و درد . . .) فردوسی .

بگرد دروغ آنکه گردد بسی از او راست باور ندارد کسی

(دروغ از بنه آب رو بسترد نگوید دروغ آنکه دارد خرد

. . . . . .

هر آهو که خیزد زیك کز سخن بصد راست نیکو نگردد ز بن

زبانی که باشد بریده زجای از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدی .

رجوع به اگر جفت گردد زبان بادروغ . . . ، شود .

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.

رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

بگردن آنها که میگویند . بااستهزائی گفته ، البته اینکار واقع شده است .

شبیه : العهدة علی الرّاوی . ورجوع به العلم عندالله ، شود .

بگرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن . رجوع به آب رو آب جو نباید کرد ، شود .

بگرگ گفتند توراچوپانی داده اند بگریست گفتند چرا گریی گفت ترسم دروغ باشد . مثل را شنیده‌ام لیکن مورد استعمال آنرا بخوبی بخاطر ندارم .

بگریز از آنکه فخرش جزاسب وسیم وزر نیست . (ورچه سُرُو ندارد میدان که جز بقر نیست .) ناصرخسرو .

بگزاف مخر تابگزاف نباید فروخت . منسوب بانوشیروان ، نقل از قابوسنامه .

بگفتار بامهتران برمجوش بزور آنکه بیش ازتو با اومکوش . اسدی .

رجوع به پنجه باساعد . . . ، شود .

بگفتارخوب ار هنر خواستی بکردار پیدا کن آن راستی . فردوسي .

رجوع به دوصد گفته چون نیم کردار نیست ، شود .

بگفتار شیرین فریبنده مرد کندآنچه نتوان بشمشیر کرد. اسدی .

رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

بگفت غماز گیرند اما رها نکنند . تَمثُّل ؛ پس گفت یاسید ، باقرّایان صحبت مدار که ایشان غمّازان باشند بردرگاه حق ، بگفت ایشان خلق را بگیرد امّا بگفت ایشان رها نکند. اسرارالتّوحید في مقامات شیخ ابی سعید . نظیر ؛ حاکم بحرف روستائی گیرد اما رها نکند.

بگفتن آتش زبان نسوزد . کج.

بگفته خود کارکن تابگفته توکار کنند . رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود.

بگل چشمهٔ خورنشاید نهفت . (بگفت آنچه دانست و شایسته گفت . . .) سعدي .

رجوع به آفتاب را بگل . . . ، شود .

بگل چگونه توان روی آفتاب نهفت . (فروغ روی توراخانه کي حجاب‌شود . . .) ابن یمین . رجوع به آفتاب را بگل نتوان اندود، شود .

بگل ننگرد آنکه او گل خور است

اگر چه گل از گل ستوده تراست . فردوسی .

بگمانش علی اباد شهریست . نظیر ؛ بگمانش پشت تل خیار زاریست .

بگمانم خانم بود . تَمثُّل ؛ خروش کردم و گفتم بهوش بی بی نیست . عثمان مختاری .

بگمراه گفتند نامت چیست گفت رهبر . تَمثُّل ؛ مثل زدند که گمراه را همی گفتند اگر توئی بچه نامي بگفت من رهبر . نقل از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

بگنجشگان نشاید طعمهٔ باز . (نکوید باخرد بابی خرد راز . . .) ناصرخسرو .

بگنجشك گفتند منار بشکمت گفت چیزی بگو بگنجد. نهایت گزافه میگوید .

بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن
دگر چه حاصلی از عمر جاودان داری .

نظیر : خبر زتلخی آب بقا کسی دارد — که همچوخضر گرفتار عمرجاوید است . صائب .
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر — مباد آب حیاتت دهد بجای شراب . صائب .
ماازاین هستی ده روزه بجان آمده ایم — وای برخضرکه زندانی عمر ابداست . صائب .

بگوش خر یاسین خواندن • بنا شنوائی پندو اندرز گفتن . رجوع به آه سعدی . . . و رجوع به از این گوش . . . ، شود .

بگوش گفتند چرا فربه نشوی گفت ز بس سخنان عجیب شنوم • نظیر ،آدمی فربه شود از راه گوش . مولوي

بگوشهاده سرت را ز تن جدا سازم • (. . . تنت ز روی مذلت بخاك اندازم .) چون بمزاح و به دروغ کودکان بادست یاکاردی چوبین بتقلید اشقیای کربلا سر هم بازی خویش را برند این شعر شبیه را خوانند .

بگو مبین چشم بر هم می‌نهم ، بگومشنو پنبه بگوش میگذارم ،لیکن اگر گوئی نفهم نمی توانم • شهرستانی در ملل و نحل این گفته را به ذیمقراطیس نسبت میکند ، لیکن در زبان فارسی چون مثلی سائر است . نظیر :

می‌توان پوشیدچشم‌ازهرچه میآید بچشم — آنچه نتوان‌چشم ازاو پوشیدبیداری بود . صائب .

بگویندهگیتی برازنده‌است — که‌گیتی‌بگویندگان‌زنده‌است • حضرت‌ادیب . رجوع به سخن بهتر از گوهر نامدار . . . ، شود .

بگه‌خیز باشید هرسال‌وماه — که‌گاه سعادت بودصبحگاه • داراب‌زردشتی . رجوع به شبخیز باش تاکامروا باشی ، شود .

بگیتی جز از دست نیکی مبر — که آید یکی روز نیکی ببر • اسدی .

پشیمان نگردد کس از کار نیک — نکو تر ز نیکی چه چیز است و یك . اسدي .
نباشد همي نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار . فردوسي .
اگر نیك باشي بماندت نام — بتخت کشی بر بوی شاد کام . فردوسي .
نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی کن و از بدي شرم دار . فردوسي .
بدو نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی مکار . فردوسی .
مگرد ایچگونه بگرد بدی — بنیکی بیارای اگر بخردي . فردوسی .
بدی گر چه کردن توان با کسي — چو نیکی کني بهتر آید بسی . اسدی .
همی تا توان راه نیکی سپر — که نیکي بود مر بدی را سپر . اسدی .
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند . فردوسی .

خنک آنکه زو نیکوئی یادگار بماند اگر بنده گر شهریار . فردوسی .
بیاداش نیکی بیابی بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت . فردوسی .
چو نیکی نمایدت کیهان خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای . فردوسی .
بنیکی بیاید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن . فردوسی .
بگیتی به از مردمی کار نیست بدین با تو دانش به پیکار نیست . فردوسی .
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای مگر کام یابی بدیگر سرای . فردوسی .
چنان زی که مور از تو نبود بدرد نه بر کس نشیند براه از توگرد . اسدی .
شمر یافه تر زندگانی تو آن که نکنی نکوئی و دارئ توان . اسدی .
جوانمردی از کار ها پیشه کن همه نیکوئی اندر اندیشه کن .
چو گفتار و کردار نیکو کنی بگیتی روان را بی آهو کنی . فردوسی .
همه نیکوئی پیشه کن تا توان که بر کس نماند جهان جاودان . فردوسی .
نمرد آنکه او نیک کردار مرد بیاسود و جان را بیزدان سپرد . فردوسی .
بیفزای نیکی تو تا ایدری که گردی از آن شاد چون بگذری . فردوسی .
یکی خوب مایه است نیکی بجای که سود است از وی بهر دوسرای . اسدی .
تو کردار خوب از توانا شناس خرد نیز نزدیک دانا شناس . فردوسی .
بیابد هر آنکس که نیکی بجست مباد آنکه دست بدی را بشست . فردوسی .
جهان از شب تیره تاریکتر دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و دل را رها بداند که کژی ندارد بها . فردوسی .
ترا یار کردار (۱) ها باد و بس که باشد بهر جات فریاد رس . فردوسی .
بدینمایه روز اندر این کالبد بجز تخم نیکی نکاری سزد . فردوسی .
تن از گنج دینار مفکن برنج ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ارچه بس ز کس گنج نیکی نبرده است کس . اسدی .
نیکوئی بر دهد بنیکو کار باز گردد بدی ببد کردار . ازتاریخ گزیده.
بود دوری از بد ره بخردی بهی نیکی و دوری است ازبدی . اسدی .
بجان از بدی ایمن آنست و بس که نیکی کند بد نخواهد بکس . اسدی .
دراز است دست فلک بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی . فردوسی .
بگیتی همه تخم زفتی مکار بترس از گزند و بد روزگار . فردوسی .
نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی . فردوسی .

(۱) رجوع بذیل صفحهٔ ٥٦ . شود .

غم خوردن این جهان فانی هوس است — از هستی ما بنیستی یك نفس است
نیکوئي کن اگر ترا دسترس است — کاین عالم یادگار بسیار کس است . سنائی .
همي نیکوئی ماند و مردمی — جوانمردی و خوبی و خرمی . فردوسی .
اگر بد کنی جز بدی ندروي — شبی در جهان شادمان نغنوی . فردوسي .
نباشد کسی بر جهان پایدار — همه نام نیکي بود یادگار . فردوسی .
همه سر بسر دست نیکی برید — جهان جهانرا بید مسپرید . فردوسي .
ستوده تر آنکس بود در جهان — که نیکش بود آشکار و نهان . فردوسی .
کسی کو بود پاك و یزدان پرست — نیازد بکردار بد هیچ دست . فردوسی .
اگر چند بد کردن آسان بود — بفرجام زو دل هراسان بود . فردوسی .
سراي سپنجی نماند بکس — ترا نیکوئی باد فریاد رس . فردوسي .
یکایك بنوبت همي بگذریم — سزد گر جهان را بَد نسپریم . فردوسی .
زدارنده برجان آنکس درود — که از مردمی باشدش تار و پود . اسدی .
کرا نیست دل خوش بنیکی خویش — گنه زو بود گر بد آیدش پیش . اسدي .
مشو شادمان گر بدي کردهٔ — که آزرده گردی گر آزردهٔ . فردو سي .
مکن بد که چون بد تورا کار بود — پشیمانی از بد نیاردت سود . اسدي .
نکوئی کن و سوی نیکي گرای — بدین از تو خوشنود گردد خدای . فردوسي . ی .
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری کدخداست . سعدی .
نکوئی بیا گن کز این خار بار — نکوتر کسیرا در انبار نیست . حضرت ادیب .
تو نیکی میکن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز .
نیك و بد چون همی بباید مرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد . سعدی .

نیکی گم نشود . نیکی راه بخانهٔ صاحب خود برد . خیر درصاحب خانه اش را میشناسد .

نیکی کنی بجاي تو نیکی کنند باز — وربد کنی بجاي تو ازبد بتر کنند .
بد میکنی و نیك طمع میداری — نیکی نبود جزای بد کرداری .
روزی که نیکئی نرسد ازتو خلق را — اندر شمار عمر تو نشمرده نیکتر . رعدی آذرخشی .

بگیتی به‌ازراستی پیشه‌نیست — زکژی‌بتر هیچ اندیشه‌نیست . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هردو سرآب روی ، شود .

بگیتی به از راه کوتاه نیست . (بدو گفت مارا جزاین راه نیست . . .) فردوسی .
بگیتی بیش مانی بیش بینی . (. . . زماني نوش و گاهی نیش بینی .) ایرج میرزا .
بگیتی چو فرزند پیوند نیست . (جوانی نمانده است و فرزند نیست . . .) فردوسی .

رجوع به بتوان زجگر . . . . شود .

بگیتی چونام توجاوید ماند کجا مرگ را برتو امید ماند (چو تو مرگ برخویش آسان کنی زخود مرگرا نیز ترسان کنی . .) حضرت ادیب . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بگیتی در آن تخم مپراگنید که از خوشه‌اش توشه مرگ آگنید • حضرت ادیب .

بگیتی در آنست درویشتر کش از آز بردل گره بیشتر . اسدی .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بگیتی دراز زندگان چیز نیست کش اندرنهان دشمنی نیز نیست • اسدی .

رجوع به دنیا میدان جنگ است ، شود .

بگیتی دراز مرگ خشنود کیست که فرجام کارش نداند که چیست . فردوسی .

بگیتی درون تاکت آید جواز گهی در نشیبی گهی در فراز . فردوسی .

بگیتی درون هر که تخمی بکاشت از آن بارداد ش فلك شام وچاشت . حضرت ادیب .

بگیتی زاب و آتش چیره تر نیست • ازرقی .

بگیتی ز ما جز فسانه نماند . (که کس در جهان جاودانه نماند . . .) فردوسی .

رجوع به از مرگ خود . . . ، شود .

بگیتی ستایش چوماند بس است که تاج و کمر بهر دیگر کس است . فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه . . . ، شود .

بگیتی سخن گفتن نابکار نه خوب آید از مردم هوشیار . فردوسی .

رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، و رجوع به اگر زبان مردمیت . . . ، شود .

بگیتی که داند بجز کردگار که فرداچه بازی کند روزگار . فردوسی .

رجوع به بینیم تا اسب . . . ، شود .

بگیتی کیمیاچون راستی نیست که عز راستی را کاستی نیست • ویس ورامین .

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر . . . ، شود .

بگیتی نماند بجز نام نیك (هر آنکس که جوید سر انجام نیك . . .) فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بگیتی نه فرزند ماند نه باب تو بر سوگ باب ایچ گونه متاب . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

بگیتی هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد . فردوسی .

نظیر ، که هرکس که دارد فزونی خورد کسی کو ندارد همی پژمرد . فردوسی .

پولدار ها بکباب بی پولها بیوی کباب .

بگیتی همی باش با ترس و باک نیایش همی کن بیزدان پاک (که پیروزی و شور بختی از اوست تن آسانی و رنج و سختی از اوست) فردوسی.

بگیرخدا برکتش را میدهد . بگیر خدا عوضش را میدهد . بمزاح بکودکی که آب بینی بر آمده دارد گویند.

بگیرو به بندو بده‌دست پهلوان حالاکه رنج‌کاری بسعی دیگران بپایان رسید او که هیچ کوشش نکرده و تعبی‌نبرده است درهمان کار فرمان ها میدهد . یا از حاصل آن فایدت می جوید .

بلا بدعا خواستن . تَمثُل :

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام — آنکه که بآرزو تو را خواسته ام
تقصیر مکن کت بدعا خواسته ام — تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام . ابوالفرج روني .

رجوع به بپای خود . . . ، شود .

بلاچوعام بود دلکش‌است ومستحسن (گرفتم‌آنکه بلائیست‌عشق روی بتان . . .) قاآنی. نظیر : البلّیة اذا عمّت طابت . ظلم بتساوي عدل است .

بلال که مرد اذان گو قحط نمیشود . بدیل و عوضی بجای شما یافتن آسانست .

بلای آدمی آمد زبانش که دروی بسته شد سود وزیانش (. . . خموشی مایهٔ مردان راه است که در گفتن بسی شرّو گناه است .) ناصرخسرو . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

بلای‌زن‌در آن‌باشد که‌گوئی توچون خور روشنی‌چونمه نکوئی .

(زنان نازک دلند و سست رایند — بهر خو چون بر آریشان بر آیند
زنان گفتار مردان راست دارند — بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ار چه زیرک و هشیار باشد — زبون مرد خوش گفتار باشد
. . . . . .
ز عشقت من نژند و بیقرارم — ز درد دل همیشه زار وارم
بزاري روز و شب فریاد خوانم — چو دیوانه بدشت و کُه دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم — در آن گیتی تو را دامن بگیرم
ز من مستان به بیمهری روانم — که چون تو مردمم چون تو جوانم
زن ارچه خسرو است ارشهریاری — و یا چون زاهدان پرهیز کاری
بر آن گفتار شیرین رام گردد — نیندیشد کزآن بد نام گردد) ویس‌و رامین .

بلای سفر به‌که درخانه جنگ . (تهي پای رفتن به از کفش تنگ . . .) سعدي .

نظیر : زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربّنا عذاب النّار . سعدي.

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او . سعدي.

بلای طویله بر سر میمون • ظاهراً ازامثال فارسی متداول هندوستانست . وگویا نظیر سك خانه باش کوچك خانه مباش ، باشد .

بلایی زدوزخ سفر کردن است غم چیز و تیمارجان خوردن است • اسدی .

• نظیر : السّفر قطعة من السّقر . المسافر کالمجنون .

بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست که بارخاطر است ارهست وورنیست . (اگردنیا نباشد درد مندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم . . .) سعدي. نظیر :

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندي صداع . مولوی .

بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبربد بیوم باز گذار . سعدي .

نظیر : خبري که دانی دل بیازارد مگوی تادیگری بیارد . سعدي .

بلبلان خاموش و خر درعرعر است • نظیر : حیف بابات که مرد . حیف از بابات که مرد آواز تورا نشنید . انّ آنکرَ الأصوات لصوت الحمیر . قران‌کریم . سورهٔ ٣١ . آیهٔ ١٨ .

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببري رونق مسلمانی . سعدی.

بلبل بباغ وجغد بویرانه ساخته هر کس بقدر همت خود خانه ساخته. هلالي .

نظیر : بود جغد خُرّم بویران زشت چو بلبل بخوش باغ اردیبهشت . اسدی .

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ و گل بدر آید . حافظ .

نظیر : دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی. همیشه در یك پاشنه نمی‌گردد . دم دنیا درازاست .

بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید . حافظ .

بلبل هفت بچه میگذارد یکی بلبل میشود . از فرزندان یك پدر و مادر غالباً یکي رشید و هنری شود .

بلبلیش بلبل است یا اندوك است (١) پر نیاورده یا پیر است پر ریزانده • گویند قزوینیان غوکي دیدند و از شناختن نوع آن عاجز ماندند دخورا خبر کردند او بیامد وگفت . . . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .مثل را درموردی گویند که حدس زننده درهر دوشق تردید بغطا رود .

بلدنیستم راحت جان است . اینکه گوئی ندانم برای فرار از رنج کارکردن باشد .

بلشگر بود نام و نیروی شاه سپهبد چه باشد چو نبود سپاه اسدی .

بلطافت چو برنیاید کار سر به بیحرمتی کشد ناچار (هرکه برخویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید . . .) سعدی .

بلعنت خدا نمی ارزد . مردی یا چیزی بی‌ارز است . رجوع به بعفت نمی ارزد ، شود .

---

(١) آندوك . جوجهٔ پرندگان پیش از پر برآوردن باشد

بلغ السیل زباه . سیل به بلندیهای زمین رسید . تمثّل ؛

موج خوناب گذشت ازسرم و باغم تو می نیارم که بگویم بلغ السیل زباه . رفیع‌الدین‌لنبانی .

تودرمیانه غوطه زن گردون ترا آواز ده لاتجهدن قد بلغ فی ارضك السیل زباه . حضرت ادیب .

بلغ ماعلیك فان لم‌یقبلوا فماعلیك . سعدی ؛ اقتباس از ؛ ما علی‌الرسول‌الاالبلاغ . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹۹ .

نظیر ؛ گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس . سعدی .

خواه ردش کنی و خواه قبول نیست غیر از بلاغ کار رسول . دهخدا .

بلقمان حکمت آموزی چه باشد . نقل از جامع التمثیل . نظیر ؛ حکمت بلقمان آموختن غلط است .

بلکه(۱) راکاشتند سبز نشد . ازمقدماتی احتمالی نتیجهٔ یقینی وجازم نتوان‌گرفت . نظیر ؛ اذا جاء الاحتمال بطل الاستدلال . تعارضا تساقطا . بلکه من کاریده بودم بلکه شتر تو هم‌چریده بود . و رجوع به اگر خاله ام ریش داشت . . . ، شود .

بلکه من کاریده‌بودم بلکه شترتو هم چریده بود . ساربانی در روستای یزدشتر خویش بزمینی بایر سرداد . مردی یزدی بیامد و شتر را بزدن گرفت. شتردار گفت دراین‌زمین زرع وکشتی نیست زدن‌حیوان‌بی‌سببی چراست؟ گفت بلکه‌من این‌زمین را کاریده‌بودم بلکه شتر تو هم چریده بود . رجوع به بلکه راکاشتند سبز نشد ، شود .

بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بزشاخ

(چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ . . .) سعدی . رجوع به اگر لوطی نگوید . . . ، شود .

بلندحصنی‌دان‌دولت ودرش‌محکم بعون‌کوشش بردرش مردیابد بار . ابوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بلندیت باید تواضع گزین که آن بام را نیست سلم جزاین . سعدی . رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ، شود .

بلندی شمشیر چه باید گامی پیش نه . یونانیان می نویسند که جوانی از مردم اسپارطه از کوتاهی شمشیر خویش شکایت می‌کرد مادر گفت از صف گامی پیش نِه . لیکن ظاهراً این مثل در ایران نیز متداول بوده و عامیان امروز گویند بلندی قداره بی فایده است یکقدم جلو . رجوع بروزنامهٔ‌فکرآزاد نمرهٔ ۴۰ سال اول شود .

(۱) بلکه در تداول عوام بمعنی تواند بود و شاید ، است .

بلندی که دیداند راین تیره خاک (سوی پاک یزدان شد از خاک پاک . . .) فردوسی
بلندی و پستی نماند بکس (زمانه چو او را زشاهی ببرد همان تاج او دیگریرا
سپرد نخواهد تو را ماندن جاودان بپرداز دل را ز کار بدان چنان دان که یکسر
فریب است و بس . . .) فردوسی .

۵ **بله دیگ بله چغندر** . مثل مرکب از کلمهٔ بلهٔ ترکی است که معنی چنین میدهد و دیگ و چغندر فارسی . گویند ترکی می گفت ، مسگران الکهٔ ما دیگها سازند هر یک چندِ خانهٔ . شنونده گفت درروستای ماچغندرها آید هریك همچند خرواری . ترك گفت چنین چغندر رادر کدام دیك پزند . گفت در دیگ مسگران الکهٔ شما . رجوع به از چنین خرمن این . . . ، شود .
بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند (. . . غم مرگ برادر را برادر مرده
۱۰ می داند .) رجوع به از تو نپرسند . . . ، شود .
بلی قربان . چاپلوس . نظیر : آقا بلی چی . بادنجان دور قاب چین . سبزی پاك کن .
بلی کنند چنین تا شود دیار چنان (به بسط ملك گرفته بدست قبضهٔ تیغ . . .) کمالی .
بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن منافقی چه کنی مار باش یا ماهی . سنائی .
نظیر : مرد باید که مار گرزه (۱) بود نه نگار آورد چو ماهی شیم
۱۵ مار ماهی نبایدش بودن که نه این و نه آن بود درخیم . ابوحنیفهٔ اسکافی .
نشاید بود که ماهی و که مار گلیم خر بزر رشته میازن . ناصر خسرو .
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم .
بمال باشد تن را هماره جاه و جلال (بدوست باشد دلرا همیشه صبر و شکیب .) قطران .
بمالت مناز بیک شب بند است بحسنت مناز بیک تب بند است .
۲۰ رجوع به بر مال و جمال خویشتن . . . ، شود .
بمالش پدران است بالش پسران بسر بریدن شمع است سر فرازی نار .
(. . . چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز سیاه کردن پستان نباشد از پیکار . چو
کرد خواهد مربچه را مُرَبِّش (۱) شیر ، زمرغزار نه از دشمنی کندش آوار .) ابوحنیفهٔ اسکافی .
رجوع به بچه عزیز است . . . ، شود .
۲۵ **بمال مفت رسیدی هلاک کن خود را که گاهگاه چنین اتفاق می افتد** .
بمان تا بتابد بر این آفتاب . (بهر کار بهتر درنگ از شتاب . . .) فردوسی . نظیر :
عش رجبا ترعجبا . من مرده وشما زنده . هرکه ماند بیند . باش تا به بینی . هنوز گاو بچرم اندر

---

(۱) گرزه را صاحب برهان مار پرخط و خال مینویسد ولی اگر این شعر غلط نباشد گویا مار
۳۰ گرزه بی خط و خال باشد . (۲) ترشیح تربیت کردن است .

است . بگیتی بیش‌مانی بیش بینی . ایرج میرزا . ورجوع به بگذرد این روزگار . . . ، شود .

بمانند خیره همه مرد و زن چوبینند برشکل جم اهرمن . حضرت‌ادیب .

بماهتاب‌چه حاجت شب تجلی‌را (کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است . . .)ظهیر.

بماه میگوید تو در نیا تا من در آیم . تعبیری است که عامیان از کمال زیبائی کسی کنند .

بمایه توان ای‌پسرسود کرد چه سود افتدآنراکه سرمایه خورد . سعدی .

نظیر ، مایه نگاه می باید داشت و سود طلب کرد . ابوالفضل بیهقی . بیمایه فطیر است .

بمردار کرکسان اولی تر باشند . کشف المحجوب . نظیر ، خاشاک بگاله ارزانی شنبه به یهود . الخبیثات للخبیثین . قرآن کریم . سورهٔ . ۲۴ آیهٔ ۲۶.

بمردان توان کرد ننگ و نبرد (چولشکر فراوان شود باز گرد . . .) فردوسی .

بمردان زهرگونه‌کارآیدا گهی بزم و گه کار زار آیدا . فردوسي .

نظیر ، مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد .

بمرد آنکه نام بزرگی نبرد (کسی بی بهانه بگیتی نمرد . . .) فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بمرد از تهیدستی آزاده مرد زپهلوی‌مسکین‌شکم پر نکرد . سعدی .

رجوع به اگر عنقا ز بی برگي . . . ، شود .

بمرد اشتر ابلهی در رمه بدرویش دادمش گفتا همه . اسدی .

نظیر ، فی سبیل الله سرجي و بغلی . روغن چراغ ریخته وقف امام زاده . مبارک مرده آزاد کردن .

بمرد خردمندوفرهنگ‌ورای بود جاودان تخت شاهی بپای . فردوسی .

بمردم در آمیز اگرمردمی که با آدمی خوگراست آدمی. نظامي .

رجوع به لارهبانیّة فی‌الاسلام ، شود .

بمردم نماند بجز گفتنی . (جهان یادگار است و ما رفتنی . . .) فردوسی .

رجوع به سخن بهتر ازگوهر . . . ، شود .

بمردی زدام بلاکس نرست . (بخان زنان بردو دستش به بست . . .) فردوسی .

رجوع به اذاجاء القضا . . . ، شود .

بمردی که‌ملك سراسرزمین نیرزد که یك‌قطره خون بر زمین . سعدی .

نظیر ، مریزید خون ازپی تاج وگنج که برکس نماند سرای سپنج . فردوسی .

رجوع به میتوان کشت . . . ، ورجوع به از شهریاران سزاوار . . . ، شود .

بمردی نباید شدن درگمان که‌برتودرازاست دست زمان • فردوسی .

رجوع به اذاجاءالقضا . . . ، شود .

بمرزخود راه رفتن • بداشته خود خرسند بودن و بحق دیگران تجاوز نکردن .

بمرغشان کیش نمیتوان گفت • بسیار متکبر یانهایت هنگامه جو هستند .

• اشاره ، مقدس زاده‌اند ازمادر خویش گناهست ارکنی برمرغشان کیش . ایرج‌میرزا

بمرگ‌بدان شادمانی رواست اگرچه تن‌ماهمه مرگراست • فردوسی .

بمرگ گله راضی‌شو چوگرگی‌را شبان کردی (نگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن . . .) قاآنی.

بمرگ میگیرد تابه تب‌راضی‌شود • زیاده‌طلبی‌میکندتاممتنع وآبی بحدِّ سزاوار تن‌دهد .

نظیر ، خذه‌بالموت حتي یرضی بالحمّي . مُولّد .

بمروگرفتیم هم بمرو از دست رفت • سلطان مسعود بن محمود سبکتکین . نقل از بیهقی . مفعولِ گرفتن، مُلك و شاهیست .

بمست و بدیوانه مدهید پند • (. . . مخندید بر پیرو بردردمند .) اسدی .

رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .

بمستی بزرگان نه بندند بند(۱) (. . . بویژه زنی کو بود ارجمند .) فردوسی .

بمصقله بتوان برد از آینه زنگار (یاد کردش بتوان زدود از دل غم . . .) فرخی .

بمفت نمی ارزد • ناچیز وبی ارز است . نظیر ، رایگان گرانست . بلعنت خدا نمی‌ارزد . بنانی نیرزد .

بمقدار خود گفت باید سخن • (شتر بانگ‌برزد که خاموش کن . . .) امیرخسرو .

بمنزل رسید آنکه پوینده بود بهی‌یافت آنکس که‌جوینده‌بود . فردوسی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بمنزل‌رسی گرچه‌دیراست‌روزی چومی‌بری‌ازراه‌هرروزگامی • ناصرخسرو .

نظیر ، چون زچاهي میکنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آب پاك . مولوی .

بمهره های سقط ننگرد کسی کاورا بتوده‌پیش بود در شاهوار .

(آري . . .) فرخی . نظیر ، رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

بمیدان مکن درشجاعت سبق بمجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که خوانند اینرا جنون نبایدکه دانند آنرا تلف • مسعود سعد .

---

(۱) بند دراینجا بمعنی عقد نکاح است .

بمیر تابرهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست • سعدی .

نظیر : حسدکنندم‌ودرمان‌آن‌ندانم‌یافت که دید هرگز داروی درد بی‌درمان . مسعودسعد .

و رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد زخسرو چو یادآوری تا قباد • فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد بداد خدا دل‌بیاید نهاد • فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بمیرد هر انکس‌که زاید درست شودنیست چونانکه بود ازنخست• اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بمیر و بدم • طفلی را بشاگردی آهنگری بردند . استاد تمرین را نخست عمل دمیدن بوی محول‌کرد . طفل بسهولت وآسانی‌کار استخفاف میکرد . لیکن پس اززمانی‌کوتاه تعب بر او راه یافت از استاد پرسید بنشینم و بدمم؟ استادگفت بنشین و بدم . باز ساعتی دیگر ماندگی بیشترغلبه کرده گفت به پهلو افتم و بدمم ؟ استاد گفت به پهلو افت و بدم . بار سوم سئوال‌کرد بخوابم‌و بدمم . استاد برآشفت وگفت بمیر و بدم . مثل را حالا در مقام شکایت از اجبار بکاری مُتعب یا ضعف یا مرض یا پیری گویند .

بنا آزموده کار مفرما وبازموده استادی مکن نظیر : بناکار دیده مفرمای کار .

بنا آزموده مده دل نخست که لنك ایستاده نماید درست • اسدی .

این شعر بی هیچ تغییری بتمثل یا توارد در بوستان حضرت شیخ اجل مصلح‌الدین سعدی علیه‌الرحمه نیز مضبوط است .

بنابودنیها مدارید امید (. . . که گوید که بار آورد شاخ بید .) فردوسی .

بنا پاك زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید • فردوسی .

رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند • سعدی .

رجوع به اگر دانش بروزی بر فزودی ، شود .

بناکار دیده مفرمای کار (نخوامی‌که ضایع کنی روزگار . . .) سعدی . نظیر : نکرده کار را میر بکار .

بنا گفتن‌و گفتن ایزد یکیست (سخن هیچ بهتر ز توحید نیست . . .) فردوسی .

بناگوش آگنده • احمق و کند فهم . مثال : وخواجه ویرا گفت آن مردك شیرازی

بنا گوش آکنده (۱) چنان خواهدکه سالاران برفرمان او باشند. ابوالفضل بیهقی.

بنام اربریزی مرا گفت خون به اززندگانی به ننك اندرون (یکی‌داستان زد براین بر پلنگ چو با شیر جنگی برآمد بجنگ...) فردوسی. رجوع به اگر جاودانه نمانی...، شود.

• **بنام نیکومردن به‌که به ننك زیستن** • از قابوسنامه. رجوع به اگر جاودانه...، شود.

بنام ما بکام تو • نظیر: مادر بنام بچه میخورد قند و کلوچه.

بنانی تو سیری و هم گرسنه (نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه...) فردوسی.

بنانی! (یا) بنانی نیرزد. تمثل:

آب وشرف وعز جهان‌روز بهانراست نا روز بهان جمله نیرزند بنانی. فرخی

بناهای آباد گردد خراب زباران و از گردش آفتاب •

(یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند زمن درجهان یادگار...

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

بر این نامه بر سالها بگذرد همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه که بی او میناد کس پیشگاه.) فردوسی.

بنایافت رنجه مکن‌خویشتن که‌تیمارجان‌باشدورنج تن •. فردوسی

نظیر: اگر خواهی تو را دیوانه سار نشمرند آنچه نا یافتنیست مجوی. منسوب بأنوشیروان.

بنای ملك به‌تیغ وقلم‌کنندقوی بدین دوچیز بود ملك‌را شکوه وخطر

(... همه شهان و بزرگان‌و خسروان جهان بدین دوچیز جهانرا گرفته سرتاسر.) فرخی

رجوع به قلم دلیل صلاح است...، شود.

بند اندوه نهٔ شاد بخسب بندهٔ کس نهٔ آزاد بخسب • جامی.

بند را آب بردن • عمدهٔ سرمایه از دست رفتن. مثال: چرا در مخارج صرفه جوئی نمی‌کنید؟ ـ دیگر بند مارا آب برده است.

بندکشتی کسی نزد بسریش. (نرهد کس بعقل از این دریا...) ابن یمین.

بندگانرا که‌ازقدرحذراست آن‌نه زیشان که‌آنهم‌ازقدراست • سنائی

رجوع به لاجبر ولا تفویض...، شود.

بندگان گناه‌کنند وخداوندان درگذرند • ابوالفضل بیهقی. رجوع به ازخردان خطا... و رجوع به احسن الی من اسا، شود.

بندگی افکندگی میدان و بس. (بندگی این باشد و دیگر هوس...) عطار.

---

(۱) بنا گوش آکنده همانست که ترکان عثمانی قفاسی قالین و ترکان دیگر باشی اتلی گویند.

رجوع به از تواضع . . . ، شود .

بندگی باید پیمبرزادگی برکار نیست . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

بندگی بندو خداوندی صداع . (مطرب عشق این زند وقت سماع . . .) مولوی .

بندگی بیچارگی . کج . رجوع به آزادي آبادي ، و رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

بندوغل توبهٔ نصوح بود . (. . . باغ دیدن غذای روح بود .) سنائی . تعبیر وگزارهٔ رؤیای غل و بند توبهٔ بی بازگشت باشد .

بندهٔ آنی که دربند آنی . (شیخ ما گفت . . .) ابوسعید ابوالخیر. نقل‌از اسرارالتوحید.

بنده ازگناه معصوم نباشد . تاریخ سیستان .

بنده‌چودعوی کند حکم‌خداوندراست (هرچه‌رود برسرم گرتوپسندی رواست. . .)

سعدی . نظیر : بنده را باخواست چه کار . رجوع به العبدو مافي یده . . . ، شود .

بندهٔ خوب در حرم‌نبرند آتش وپنبه پیش هم نبرند . (. . . کار ایشان اگر ز فتنه بریست قصهٔ یوسف و زلیخا چیست پیش روباه می نهي دنبه میخروشی که تکه می جنبه (کذا) هر که غیرت نداشت دینش نیست آن ندارد کسی که اینش نیست .) اوحدي . رجوع به النساء حبائل . . . ، و رجوع به بلای زن درآن باشد . . . ، شود .

بنده را با خواست چکار . رجوع به العبدوما في یده . . . و رجوع به بنده چو دعوی کند . . . ، شود .

بندهٔ رنج باش و راحت بین (. . . دفتر عشق خوان فصاحت بین .) اوحدي .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بندهٔ زرخریدآزاد تر ازبندهٔ شکم است . رجوع به ازگلوبنده خواجگي . . . ،شود .

بنده شناس خداست . نظیر : هر چه نقل کنند از بشر در امکان است . سعدی.

رجوع به آدمیزاد شیر خام. . . ، شود .

بنده شو تا همی زبون باشی تا بدانی که شاه چون باشی . سنائی .

بندهٔطلعت آن‌باش که آنی دارد . (شاهد آن نیست‌که موئی و میانی دارد . . .) حافظ .

نظیر: درون حسن‌روی نیکوان چیست بغیر نیکوئی چیزي است آن چیست ؟ شبستری .

بجز شکر دهني نکته هاست خوبی را . حافظ .

بندگی‌چوگدایان‌بشرط‌مزدمکن(تو. . .که‌دوست‌خودروش‌بنده پروری داند .) حافظ .

بنده کی گردد آنکه باشد حر (. . . نتوان کرد ظرف پر را پر .) سنائی .

رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

بنده مشو ز بهر فزونی را آنراکه‌همچنوی و به از اوئی . ناصرخسرو .

رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

بندیش زتشنگان بدشت اندر ای بر لب جوی خفته اندرظل . (. . . نومید مکن گسیل سائل را بندیش ز روزگار آن سائل .) ناصر خسرو .

بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تا جور و پیشرو تاجوران . (یوسف مصری

• ده سال ز زن زندان دید پس ز تو کی خطری دارند این بیغطران آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد هیچ داني چه کند صحبت او با دگران حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی‌کن تا بجان پند توگیرند همه پرعبران . . .) سنائی . رجوع به النساء حبائل ... ،شود. و رجوع به‌برای یك دمّه . . . ، شود .

بن دیوار کندن و بام اندودن . تَمَثُل : از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود . سعدی . نظیر : تیشه بریشه خود زدن .

بنرمی بر آید ز سوراخ مار . (که تیزی و تندی نیاید بکار . . .) فردوسی . رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

بنرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید ز اندازه بیش
سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .

رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

بنرمی‌ظفرجوی برخصم جاهل که‌که رابنرمی کندپست‌باران . ناصرخسرو .

رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

بنزد آنکه جانش درتجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست . شبستری .

رجوع به برك درختان . . . ، شود .

بنزد پدر دختر ار چند دوست بر دشمنش مهترین ننك اوست . اسدي .

رجوع به المکرمات . . . ، شود .

بنزدکهان و بنزد مهان بازار موری نیرزد جهان . فردوسی . رجوع به بازار موری . . . و رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

بنزدمردم‌بیمارناخوش‌استشکر (. . . شکفت‌نیست‌که‌مانزدتو ز دفاریم .) ناصرخسر

بنزد من‌آنکس‌نکوخواه تست که‌گوید فلان خار درراه تست . سعدي

رجوع به ازصحبت دوستی برنجم . . . ، شود .

بنسیه مده نقد اگر چند نیز بخرما بود وعده و نقد خار . ناصرخسرو .

رجوع به سرکهٔ نقد . . . ، شود .

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس . حافظ .

رجوع به بر آنچه میگذرد دل منه . . . و رجوع به الدهر احذق . . . ، شود .

بنطق آدمی بهتر است ازدواب دواب از تو به گر نگوئی صواب . سعدي .

رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

بنظاره بر جنك آسان بود (ز پیکار بد دل هراسان بود . . .) اسدي . رجوع به جنك بر نظاره . . . ، شود .

بنعل و میخ زدن . مقصود خود را بکنایه درطی سخنان گوناگون جای دادن .

بنگ از سر کسی پریدن . رجوع به آب در دهان خشك شدن ، شود .

بنگر که چه میگوید منگر که که میگوید . نقل از امثال مختصر طبع هند . رجوع به انظر الي ما قيل . . . ، شود .

بنگریزد کس از گرم آفروشه (رفیقا چندگوئی کو نشاطت . . . مرا امروز توبه سود دارد چنان چون درد مندان را شنو شه .) رودکی . آفروشه قسمي از پالوده است و شنوشه عطسه باشد .

بنگه لولی کی منزل سلطان گردد (مهبط نورالهی نشود خانهٔ دیو . . .) کمال اسمعیل .

بنمای گلی که ریختن را نشکفت (با گل گفتم بنفشه در خاك بخفت گل دیده پر آب کرد و با یاران گفت آري نتوان گرفت با گیتی جفت . . .) انوري . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بنمی زنده ازدمی مرده . (چون چراغند لیك پژمرده . . . و درجای دیگر ، سربسوي زمین فرو برده . . .) سنائی . نظیر : بیفي مشتعلند و بتفی خاموشند .

بنوبتند ملوك اندراین سپنج سرای (. . . کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای .) سعدی . نظیر ، هرکسي پنجروزه نوبت اوست . سعدی .

بنور شمع کی خرسند باشد کسی کاگه شد از خورشید ازهر . عنصری . رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند .

(. . . چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضو ها را نماند قرار .) سعدی .

نظیر ، من قتل نفساً بغیر نفسٍ او فساد فی الأرض فکأنما قتل الناس جمیعاً و مَن احیاها فکأنما احیا الناس جمیعاً . قرآن کریم سورهٔ ۵ . آیهٔ ۳۵ .

تار وپود عالم امکان بهم پیوسته است عالمي را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد . صائب .

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم خود را شکسته هر که دل ما شکسته است . صائب .

تری المؤمنین فی تراحمهم و توادّهم کمثل الجسد اذا اشتکی عضو تداعی له سایر الجسد بالحمی والسهر . حدیث . و رجوع به الناس امّة واحدة ، شود .

بنیاد ملك بی سرتیغ استوار نیست (... اورا که ملك باید بی تیغ کار نیست تاتیغ بیقرارنگردد میان خلق برتخت ملك هیچ ملك برقرارنیست .) رجوع به عروس ملك کسي ...، ورجوع به الجنة تحت ظلال السیوف، شود .

بنیروتر آنکس که ازراه دین کند بردباری گه خشم و کین . اسدی .

نظیر : اگر بردباری سرمردمیست بنابرد باران بیاید گریست

الحلم ملح الاخلاق . الحلم حجاب الآفات . ورجوع به حلم حق شو ...، شود .

بنیکان اگر بدکنی صدهزار وگرشان بدل برزنی همچو مار
بجای تو فرجام نیکی کنند قلم را بکردار (۱) تو برزنند . (چنین است آئین نیکان چنین چنین شان سرشته است جان آفرین ...) فردوسی. رجوع به احسن الي من اسا، شود .

بنیکوئی آگن چو گنج آگنی بدانش پر اگن چو پیر اگنی (... ازآن کش روان باخردبود جفت کسی بادستی زرادی نگفت .) اسدي. رجوع به اسراف حرام است ...، شود.

بنیکیت باید تن آراستن که نیکی نشاید زکس خواستن .

بنیکی کن غریب مرده را یاد (مرا طعنه مزن درعشق فرهاد ...) نظامی . نظیر : اذکروا موتیکم بالخیر .

بنیکی گرای و میازار کس ره رستگاری همین است وبس . فردوسي

رجوع به بگیتی جز از دست ...، شود .

بوالحکم نامش بدو بوجهل شد ای بسا اهل ازحسد نااهل شد . مولوی.

رجوع به اگر حسود نباشد ...، شود.

بوجار لنجان است از هر سو باد می آید باد میدهد . رجوع به باد جنوبی شوي ...، شود .

بود آینه دوست را مرد دوست نماید بدو هرچه زشت ونکوست .

رجوع به المؤمن مرآت المؤمن، شود .

بود پادشا سایهٔ کردگار (... بی اوپادشائي نیاید بکار .) اسدی . رجوع به السلطان العادل ...، شود .

بود بازیرکان زندان گلستان چوزندانست بانااهل بستان . ناصرخسرو .

بود بر زر مدار کار عالم بزر آسان شود دشوار عالم . وحشي .

رجوع به اي زر تو خدا نهٔ ...، شود .

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ٥٦ . شود .

بود بندهٔ نازنین مشت زن (غلام آبکش باید و خشت زن ...) سعدی. رجوع به اگر خواهی که با مقدار باشی ...، شود.

بود بیش اندوه مرد ازدو تن ز فرزند نادان و ناپاك زن • اسدی.

بود پیش طبع شگرف و بلند بیوگان بیوگانی ناپسند • حضرت ادیب.

بود تاپر از دانه انبان خاك پرازموش وگربه‌استدامان‌خاك • حضرت ادیب.

بود تن‌قوی تابود دل بجای چو ترسیددل‌سست شد دست‌وپای • اسدی.

بود جغد بس ناخجسته بفال بویژه که زاغش دهدپروبال • حضرت ادیب.

بود جغد خرم بویران زشت چو بلبل بخوش باغ اردیبهشت • اسدی.

رجوع به بوم را ویرانه سازد ...، شود.

بود حرب را طاعم درکام تلخ (شنیدم چنین گفت دانای بلخ ...) حضرت ادیب.

بود حرمت هرکس ازخویشتن (چه نیکو زده است این مثل برهمن ...) سعدی.

رجوع به آبرویت را در ...، شود.

بود خیره دل سال ومه مردآز کفش بسته همواره وچشم‌باز

دهد رشك را چیرگی بر خرد خوردچیز خودهرکس‌اوغم‌خورد • اسدی.

رجوع به اگر حسود نباشد ...، شود.

بود درجهان جنك و پنداشتی ولیکن‌ازآن‌پس بودآشتی • فردوسی. ی.

بود دردکسان بردیگران خوار (تورا زان چه‌که‌من‌پیچم بآزار ...) ویس‌ورامین.

رجوع به از تو نپرسند ...، شود.

بود دوری از بد ره بخردی بهی نیکی‌ودوری است ازبدی • اسدی.

بوددین‌وشاهی‌چوتن‌باروان بدین هر دوان پایدارد جهان • فردوسی.

رجوع به الدین و الملك ...، شود.

بود راحت بمقدار سکون بنگر مراتب را
دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن •

بعضی این شعر را بمیرزا حسینعلی رئیس‌فرقهٔ بهائی نسبت میکنند. اعم از آنکه مال او یا دیگری باشد فکر از تعلیمات بوداست. نظیر: چو آرام یابی برستی ز رنج. فردوسی.

بود زفت هرجاسرافکنده است دلش خسته همواره کوتاه دست

برادی دل زفت را تاب نیست دل‌زفت‌سنگیست‌کش‌آب‌نیست • اسدی.

بود سایه ازسایه ور مایه دار (تو بالنده سروی همه سایه دار ...) حضرت ادیب.

بود سخت سختی کشیده کسی (بد و نیك گیتی چشیده بسی ...) حضرت ادیب.

نظیر: باشد مرد ستم رسیده ستمکار. سوزنی.

بود سودا گری توانائی همسفر با حکیم دانائی
از قضا کردشان کسی آگاه کز کمین بسته اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگر مرادانند آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه . مکتبی
بود سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده آمدآن درنده .

۵ رجوع به ابغض الاشیاء عندي . . . ، شود .

بود شارسان با هنرمند شاد (. . . جهان با هنرمند آباد باد .)

بود عمر مخلد نیکنامی (بنام نیک نیزم می بمیران . . .) ابن یمین . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بود قطرهٔ آب طوفان مور . (بکم مایهٔ ناقص آید بشور . . .) امیرخسرو .

۱۰ نظیر : در خانهٔ مور شب نمی طوفان است .

بود گستاخ تر دیرینه چاکر . (بابرامي که دادم عذر آنکه . . .) انوری .

بود گوهر هر کسی خوی او که تن گاه زشت است و گاهی نکو . حضرت ادیب .

بود محال تو را داشتن امید، محال بعالمیکه نباشد همیشه بریك حال . قطران ؟

بود مرد از بهر کوپال و گرز که بفرازد اندر جهان یال و برز . فردوسی .

۱۵ رجوع بدنیا میدان جنگ . . . ، شود .

بود مرد دانا درخت بهشت مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار که چندش چنی کم نگردد زبار . اسدی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بود مرد داننده بخت آفرین نه با کس جهان مهر دارد نه کین .

۲۰ بدیع الزمان بشرویهٔ .

بود مرده هر کس که نادان بود که بیدانشی مردن جان بود . اسدي .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بود معلوم هر آزاد و بنده که نادان مرده و داناست زنده . جامی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

۲۵ **بود مه بچه در چشم خبزدو** (بچشم خصم اگر خوب است فعلش . . .) شمس فخری . خبزدو حشره ایست که آنرا در بعض ولایات کوکال و در طهران خاله سوسکه گویند . رجوع به اگر چند فرزند . . . ، شود .

بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن زپیمودن فزون تر . ویس ورامین .
بود نام نیك و سر افراشتن زنا خوانده مهمان نکو داشتن . اسدی .

۳۰ رجوع به اگر موا الضیف . . . ، شود .

بود نزد فرزانه کمتر کس آن که خیره کند طمع چیز کسان • اسدی .
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بودنت در خاك باشد یافتی همچنان کز خاك بود انبودنت • (۱) رودکی .
منها خلقناکم وفیها نُعیدکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲۰ . آیهٔ ۵۷ .

بودورکه واردور • (۲) جز این نتواند بود . جز این نخواهم کرد . چه پسندیدهٔ شما باشد و چه نباشد تغییری در آن داده نخواهد شد .

بود هرگنج را ناچار ماری (زلیخا بود گنج خوبی آری . . .) جامی .
رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

بود هم پیشه با هم پیشه دشمن • گج . نظیر : همکار همکار را نمیتواند دید .

بورم کی شود نزار سمین (بحسد کی شود ضعیف قوی . . .) نقل از العراضه .
رجوع به آماس را از فربهی . . . ، شود .

بور یا باف اگر چه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر • سعدی .

بوریایت چند گزیست ؟ (تا به بینیم . . .) تا بدانیم تاب و توان تو چند است . تا بیابیم که این دعوی تو چه اندازه اش راست است . تَمثُّل :

بالا بنمای ای سنائی هان تا چند گزیست بوریای تو . سوزنی .

نظیر : چند مَردَه حلاجی ؟

بوزینه را با درودگری چه کار • برای شرح مثل رجوع به باب اوّل کلیله ودمنه شود .

بوسه با پیغام نتواند بود . نظیر : بسفارش حج قبول نشود .

بوش را نگردد دگرگون روش (شکیبنده دل باش اندر بوش . . .) حضرت ادیب .
نظیر : ما بآلذات لم یتغیر . و رجوع به جف القلم . . . ، شود .

بوقت صبح شود از هریسه‌ات پیدا که کفچه نیك زدی یانه در شب دیجور • بسحق اطعمه .

بوق روی حمام است . هر کس حمامی را خرد بوق حمام نیز از اوست . مثل در نظایر اینمورد دراشیاء و اشخاص هر دو مستعمل است .

بوق زدن در هزیمت ! گویا بوق بنشانهٔ پیروزی و ظفر میزده اند . تَمثُّل :

در هزیمت چون زنی بوق اربجایستت خرد
ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سَرَب . ناصر خسرو .

چون بوق زدن باشد درگاه هزیمت مردیکه جوانی کند اندر گه پیری . از قابوسنامه .

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن ز چاهی خیمه برعیوق میزن .

بول و قوائش یکیست • بنوید های او دل نتوان بست . نظیر : سواءٌ بولُهُ وقوله . میدانی .

(۱) انبودن چنانکه انبوشتن بمعنی خلق شدن وخلق کردن است . (۲) جمله ترکی است ومعنی آن ، این است که هست ، باشد .

بوم از تربیت هزار دستان نشود • رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین (باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را . . .) سنائی .

نظیر : بود جغد خرم بویران زشت چو بلبل بخوش باغ اردی بهشت . اسدی .

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته هرکس بقدر همت خود خانه ساخته . هلالی .

باز را دست ملوك ازهمت عالیست‌جای جغدرابوم‌خراب‌ازطبع‌دون‌شد مستکن . سنائی .

بوی‌استنه‌عین‌ونون‌وباورا نام معروف عنبر سارا • ناصر خسرو .

نظیر: چه سود چون همی ز توکند آید گر تو بنام احمد عطاری . ناصر خسرو .

بوی‌پیازازدهن‌خوب‌روی خوبتر آید که‌گل از دست‌زشت • سعدی .

نظیر : کل شیئی من الجمیل جمیل .

بوی حلواش می آید • رجوع به آفتاب لب بام است ، شود .

بوی خون از گفتار کسی آمدن • سخنانی که گوینده را بهلاکت کشاند یا شنونده را تهدید بمرگ کند ، گفتن .

تَمثُّل : کرمشام آری به بحر ژرف من بشنوی تو بوی خون ازحرف من . عطار .

سودائی باشد که از او بوی خون آید . مرزبان نامه .

بویژه دوکسرا بیخشای و بس مدان‌خوارو بیچاره ترزان‌دوکس
یکی نیکدان بخردی کزجهان زبون افتد اندر کف ابلهان
دگرپادشاهی که‌ازتاج وتخت بدرویشی افتد شود شور بخت • اسدی .

بوی‌گل بی‌زکام کی باشد • (هرکجا این بهارودی باشد . . .) سنائی .

رجوع به کنیج و مار و گل و خار و . . . ، شود .

بوی گل و بامداد نوروز وآواز خوش هزار دستان
بس‌جامه‌فروخته‌است‌ودستار بس‌خانه‌که‌سوخته است و دکان . نقل از ابدع البدایع .

بوی‌گل‌ولاله زخم خار نیرزد (صحبت معشوق انتظار نیرزد . . .) سنائی .

بوی مشك از کافور کم شود تَمثل :

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش زموی سپید من
داند که بوی مشك زکافور کم شود کافور من نخواهد بامشك خویشتن . معزّی .

بوی مشگ پنهان نماند • تَمثل :

هم بباید سخن بگفت آخر مشك را چون توان نهفت آخر . اوحدی

بهاران که‌بادآورد بوی‌مشك بریزد درخت‌کهن‌بارخشك . سعدی .

بهار خرمی باکس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند • ویس‌ورامین .

بهانه برقضا چنهی چومردان عزم خدمت کن

چو کردی عزم بنگر تاچه توفیق و توان بینی •

(. . . تویکساعت‌چوافریدون بمیدان باش‌تازان‌پس بهرجانب‌که‌روی آری درفش‌کاویان بینی.) سنائی.

رجوع به لاجبر ولاتفویض . . . ، شود .

بهای سر خویشتن میخورند نه‌انصاف باشدکه سختی برند • سعدی .

رجوع به سپاهی که کارش نباشد . . . ، شود .

بهائی ندارد نگین جمست بجائی‌که رخشان نگین جم است • (نیابدگست فرومایه ارج که در رشتهٔ گوهرآرند درج . . .) حضرت ادیب . رجوع به تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .

به‌اختر کسی‌دان که‌دخترش‌نیست چو دختربودروش‌اخترش‌نیست• فردوسی.

گویا در قطعه ذیل سنائی اشاره بهمین شعر فردوسی باشد :

چه نکو گفت آن بزرگ استاد که وی افکند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر گر چه شاهست هست بد اختر . سنائی .

بنزد پدر دختر ار چند دوست بردشمنش مهترین ننگ اوست . اسدی .

رجوع به چنین گفت مر جفت را باز نر . . . ، و رجوع به المکرمات . . . ، شود .

به از آزمایش ندیدم گوا گواه سخن گوی و فرمان‌روا • فردوسی .

به ازخدای‌که یار و معین‌تواند بود (معین و یار توبادا خدای عز وجل .) روني .

به ازخوب‌کاری بگیتی‌چه چیز که اندررسی‌هم بدان خوب نیز • اسدی .

رجوع‌به‌بگیتی جز ازدست . . . ، شود.

به از راستی درجهان کار نیست (ازآن پس مرا جای پیکار نیست . . .) فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی . . . ، شود .

به از راستی کس ندارد درخت

که بارش‌بهشت است‌و تاج است و تخت • فردوسی . ی .

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی . . . ، شود.

به از روی خوب است آواز خوش

که این‌حظ نفس‌است وآن قوت روح • سعدی .

به‌ازگنج دانش بگیتی کجاست کرا گنج دانش بود پادشاست • اسدي .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود.

به است ازروی نیکوخوی‌نیکو • (مکن تندي‌که باشد ازتوآهو . . .) ویس‌ورامین .

نظیر : بود گوهر هرکسی خوی او که تن‌گاه زشت است و گاهی نکو . حضرت‌ادیب .

به است از روی نیکو نام نیکو (... توآن کن‌کت بود فرجام نیکو .) ویس‌ورامین .

رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ...، شود .

بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر (پشت احکام قرآن بود بشمشیر خدای ...)

ناصرخسرو . نظیر : رقم رمق میخواهد . و رجوع به قلم دلیل صلاح است و تیغ ... شود .

بهتر جود هاست جود مقل . (جان و دل بذل کن کز آب و ز گل ...) سنائی .

رجوع به از گدایان ظریفتر ایثار ، شود .

بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز لفظ دانا زی عاقلان شکر نیست . ناصر خسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است ...، شود .

بهتر ز کدوئی نباشد آن‌سر کوفضل و هنررا مقر نباشد .
(چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید اگرت گوش سر نباشد ....
در خورد تنور و تنوره باشد شاخي که بر او برگ و بر نباشد . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است ...، شود .

بهتر ز هزار کعبه باشد یکدل . (درکوی وفا دو کعبه دارد منزل یك کعبهٔ صورت است و یك‌کعبهٔ دل تابتواني عمارت دلها کن ...) نظیر : دل بدست آورکه حج اکبر است .

بهترکسی آن بودکو بر هوای خویشتن قاهر شود . (برهواي خویشتن‌قاهر شده ...) منوچهری .

بهترکند کار تیغ کهن (خروشید و گفتا مرا خیرخیر ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر کنون به کنم رزم‌وکوشش ز بن که ... کهن بهتر ازرنگ یاقوت و زر همیدون می از نو کهن نیکتر مرا کِفتِ چرخ ار چه خم داد پشت همان بیش زورم بزخم درشت کمان تا فزونتر شود خم پذیر فزون باشدش سختی زخم تیر .) اسدی . رجوع به آنچه در آینه جوان ...، شود .

بهترین چیزی که بخود دهند پند است . منسوب بهوشنگ . نقل ازتاریخ گزیده .

بهرام که گورمیگرفتی‌همه عمر دیدی که چگونه‌گوربهرام گرفت .
(آن قصر که جمشید در آن جام‌گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت ...) خیام . رجوع به از مرگ خود چاره ...، شود .

بهرالفی الف‌قدی برآید (مو آن بخنرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سرحرف آمدستم ... الف قدم که در الف آمدستم .) بابا طاهر .

بهراسد زعقاب‌ارچه هنردارد باز (بهراسد ز توهرچند هنردارد مرد ...) قطران ؟

بهر باد خرمن نشاید فشاند (... نه کشتی توان نیز بر خشک راند.) اسدی.

بهر بدت خرسند باید بدن که از بد بتر نیز شاید بدن. اسدی.

رجوع به بسیار بد باشد از بد بتر، شود.

بهر پاس است مار برسر گنج نز پی آنکه گیرد از وی خنج (۱)

رجوع به گوسفند از برای چوپان نیست...، شود. و رجوع به اسکندر رومی را...، شود.

بهر تخایلی که صورت بندد برنا معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر. منسوب بانوشیروان. نقل از قابوسنامه.

بهر جا کافتاب آنجا نهد پای پس دیوار باشد سایه را جای. وحشی.

بهر جا که دانش بود ارجمند بود تاج شاهی در آنجا بلند. حضرت ادیب.

بهر جا که طرار زیرک بود بگیتی درون، میرو میرک بود. حضرت ادیب.

بهر جانور زخم جانی مزن چو جانی تو خود تا توانی مزن. امیرخسرو.

بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست. (پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن...) امیرخسرو.

بهر چشمی که می بینید مارا همان چشم است کو بیند شما را. رجوع به کولی غربال بر و گرفته...، شود.

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو. نظیر: بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار. سعدی.

بهر حال پیراهن بخت باش کنون سخت پیش آمدت سخت باش.

مَثَل این است ولی اصل از فردوسی است که فرماید:

کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش.

رجوع به زمانه با تو نسازد...، شود.

بهر حال مربنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر. رجوع به بسیار بد باشد...، شود.

بهر خود چه میکنی اندازه کن گرد خود چون کرم پیله بر متن. مولوی.

رجوع به از مکافات عمل...، شود.

بهر دستی که دادی پس میگیری. رجوع به از مکافات عمل...، شود.

بهر دو نان منت دو نان چرا. رجوع به ای شکم خیره...، شود.

بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر.

رجوع به سفر مرهبی مرد است...، شود.

---

(۱) خنج بمعنی سود و بهره است.

بهر رنگی که‌خواهی جامه‌می‌پوش که من آن قد موزون میشناسم .
بهر سختی تا بود جان بجای نباید بریدن‌امید ازخدای . اسدی .

رجوع به آدمی بامید زنده است ، شود .

بهرشه بر از بخت چیرآن بود که‌اودرجهان‌شاه ایران بود. اسدی .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

بهر کار با مرد دانا سگال (. . . برنج تن از پادشاهی منال .) فردوسی .

رجوع به امرهم شوری بینهم ، شود .

بهر کار برنیك‌وبد چاره هست . (. . . جزاز مرگ کش چاره ناید بدست .) اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بهر کار بهتر درنگ از شتاب . (. . . بمان تا بتابد بر این آفتاب .) اسدی .

رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

بهر کار چربی بباید نخست نباید باغاز پیکار جست . فردوسی .

رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

بهر کار در پیش کن راستی چوخواهی که‌نگزایدت کاستی . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی . . . ، شود .

بهر کار در زور کردن مشور که چاره بسی جای‌بهتر ز زور . اسدی .

رجوع به چاره بسی جای . . . ، شود .

بهر کار کاقبالت آرد شتاب نباشد سرانجام آن جز صواب .
بهررسم‌و رای‌اختیارآن بود که اندیشهٔ بختیاران بود . امیر خسرو .

بهر کار کو ساخت داننده اوست . (شگفتی بس است اینچنین گونه‌گون که آن‌کس جز ایزد نداند که چون . . . روان بخش و روزی رساننده اوست .) اسدی .

بهر کار مرکهتران را دلیر مکن کانگهی بر تو گردند چیر . اسدی .

رجوع به اگر خواهی که با مقدار باشی . . . ، شود .

بهر کارمشتاب‌ای‌نیك‌بخت بویژه بخون زانکه‌کاریست‌سخت . فردوسی .

رجوع به می توان کشت زنده را . . . ، شود .

بهر کار هنگام جستن‌نکوست زدن رای‌با مردهشیارو دوست . فردوسی .

رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

بهر کاری که همت بسته‌گردد اگر خاری‌بود گلدسته گردد .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

بهر کام‌وشادی‌شهی‌سر کش‌است شهی‌گرچه‌یك‌روزباشدخوش‌است. اسدی .

بهر کجا که در آمد یقین گمان بر خاست .

بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است . (مرو بهندو بروباخدای خویش بساز ...)
نظیر، هرجاکه شدکسی چوزملکش برون نشد منزل چو مرو وبلخ و نشابور یاهرات . ابن یمین
بختت را عوض کن .

بهر کس آنچه می بایست داده است . (درنابستهٔ احسان گشاده است . . .) وحشی .
رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم . . . ، شود .

بهر کس آن دهد یزدان که شاید . (حسودان راحسدبردن چه باید . . .) ویس ورامین .
رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم شود . . . ، شود .

بهر کس که شما صلاح بدانید . شاهزادهٔ امیراعظم پسر وجیه الله میرزای سپه سالار
غلامی سیاه داشت روزی اورا گریان دید . سبب پرسید سیاه از بیان ابا داشت . پس ازاصراری
زیاد گفت عاشقم . امیر گفت بکه ؟ سیاه بعد از اندیشهٔ طویل گفت بهرکس که شما صلاح بدانید .

بهر کس هرچه قسمت بود دادند . رجوع به آنکه هفت اقلیم . . . ، شود .

بهر کشتی در بود لنگری (گران حلم او درسبك عزم اوست . . .) منوچهری .

بهر کم خوردن است و بی آبی ذهن هندی و نطق اعرابی (. . . این بود
زیرك آن نباشد غمر این نه بیمارو آن نه اندك عمر .) رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

بهر کهتر اندرخورش کن نگاه سزای هنرده ورا پایگاه . اسدی .

بهر کیکی گلیم نتوان سوخت . (دوست را کس بیك بدي نفروخت . . .) سنائی .
تمثل : ازپي احسنت وزه نفکند خودرا درزه وزبرای کیك را ننهاد آتش درگلیم . سوزنی .
نظیر : برای یك بي نماز در مسجد را نمی بندند .

بهروجه که رازمه چاره نیست (زفرمان شه ننگ وبیغاره نیست . . .) اسدي .

بهرهٔ مجمر زعنبر دود آهی بیش نیست . (باهزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا . . .) صائب.
نظیر : بروشن گر چه ازآئینه جز ز نگار میماند. و رجوع به از گله نصیب گرد داشتن ، شود .

بهر یك گل زحمت صدخار میباید کشید .

بهزاردلیل اولش آنکه باروت نداشتم . سرتیبی ازسرباز مؤاخذه وبازپرس میکرد
که چرا هنگام نزدیك شدن دشمن توپ نینداخته است . سرباز گفت بهزار دلیل . سرتیپ گفت
دلایل خود را بشمار . گفت اولش اینکه باروت نداشتم . گفت ادلهٔ دیگر ضرور نیست .

به زتجربه آموزگار نیست . (ای مبتدی توتجربه ازاوستادگیر زیراکه ...) مسعود سعد .

بهشت آنجاست کازاری نباشد . (. . . کسی را باکسی کاري نباشد .) مصاحب .

بهشت بسرزنشش نمی ارزد . نظیر : الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله ثم لایتبعون ما
انفقوا منّاً ولااذیً لهم اجرهم عند ربهم ولا خوفٌ علیهم ولاهم یحزنون . قرآن کریم . سورهٔ

۲. آیهٔ ۲۶۴. ورجوع به آفة السماح ...، شود.

بهشت در پای مادران باشد. نقل از مجموعهٔ مختصر امثال فارسی چاپ هند. رجوع به الجنة تحت اقدام ...، شود.

بهشت را ببها نمی دهند ببهانه میدهند. نظیر:

گر بجنت خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرت است. سعدی.

ما احدٌ یدخل الجنة بعمله. قیل ولا انت یانبی الله قال ولا أنا الا ان یتغمد نی الله برحمته. حدیث.

چکنم بامشتی خاك جز آمرزیدن.

باشم گستاخ وار باتو که لاشی کند صد کنه این سری یك نظر آن سری. سنائی؟

بهشت رابهشتی اگر دنیا را بهشتی. ازجامع التمثیل. نظیر: الدّنیا مزرعة الاخرة.

رجوع به ازتو حرکت ... شود.

بهشت را نتوان یافت رایگان. (گفتم زبهر بوسه جهانی دگرمخواه گفتا ...) فرخی.

بهشت روشن دیدار یزدان بکام این جهانی جست نتوان. ویس و رامین.

بهشت و دوزخ باتست در پوست چرا بیرون زخود میجوئی ایدوست. پوریای ولی.

رجوع به أفحسبتم ...، شود.

بهشتی بدی گیتی ازرنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی دراوی. اسدی.

بهفت قلم آرایش کردن. بااقسام آرایش که گویا عمده اش نزد قدما هفت قسمت بوده ظاهر بشره را زینت دادن. نظیر: هر هفت کردن.

به که زبهر سخن برنگشاید زبان
گر نتواند که مرد سخن بپایان برد. ملك الشعراء بهار.

رجوع به آن خشت بود ...، شود.

بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ
ابا آبگینه کجا ساخت سنگ. اسدی.

بهم دانا و نادان کی بود خوش کجا دمساز باشد آب و آتش. ناصرخسرو.

رجوع به روح را صحبت ...، شود.

بهمه بلی بمنهم بلی. رجوع به بامن هم بلاس ...، شود.

بهمه بلاس بامنهم بلاس! رجوع به بامن هم بلاس ...، شود.

بهمه جای دلیری نکند هر که را از خرد وهش یاریست
زانکه هرجای بجز درصف حرب بد دلی بیش بود هشیاریست. سنائی.

به مه نه مه به . نقل از آداب السلطنة والوزاره . نظیر : هرکه نه مِه نه به . رجوع به اسب تازی . . . ، شود .

به میدهد ده بگیرد . نظیر : لقمهٔ چهل و شش شاهیست . (۱)

بهنجار تقدیر گردون رود نه کالفته چون خورده هیون رود . حضرت ادیب.

بهندوستان پیری ازخر فتاد پدر مردهٔ را بچین گاو زاد . نظامی .

بهنگام سختی مشو نا امید کز ابر سیه بارد آب سفید .

رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزگار . فردوسی .

بهنگام کردن زدشمن گریز به از با تن خویش کردن ستیز .

رجوع به الفرار ممّا . . . ، شود .

بهوش باش دلیرا زقهر نخراشی بناخنی که توانی گره گشائی کرد .

(بسنگ حادثه نازم که استخوان مرا چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد فغان که ساغرزرین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد . . .) امامقلی خان غارت .

بهوشباش که سردرسرزبان نکنی (زبان سرخ سر سبزمیدهد برباد . . .) رجوع به اگر طوطی زبان می بست . . . ، شود .

بهیچ آبی نمی خیسد . صعب القبول است . نظیر گوشت گاو است .

بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند (. . . نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب

بروز هجر بودشان ز بهر وصل خروش بروز وصل بودشان ز بیم هجر کرَب .) قطران .

بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار . سعدی ؟

رجوع به سفر مربّی مرد است . . . ، شود .

بهی کن که بهی به . نقل از قرة العیون . رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

بهین دوست است ازجهان خوی خوش خوی بدزدشمن بتر کینه کش . اسدی .

بهین رادی آن دان که بی دردو خشم ببخشی نداری بپاداش چشم . اسدي .

بهین زنان در جهان آن بود کز و شوی هموارهٔ خندان بود . فردوسي .

بیابان بود و تابستان و آب سردو استسقا . (بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم . . .) سنائی .

بی آبی نمودن . شاید بمعنی ناسپاسی ، یا بد لعابی امروز باشد .

تمثّل : چند بی آبی نمائی تا مکر کرده هاي ما بچاهی افکنی . عمادی شهریاري .

(1) Donner un œuf pour avoir un boœf .

بیا تابشادی دهیم و خوریم چوگاه گذشتن بود بگذریم. فردوسی.

بیا تاکج‌نشینم راست گویم (چه خواریها کزو نامد برویم ...) نظامی. تمثّل.

بیا تا کج نشینم راست گویم که کجّی ماتم آرد راستی سور. انوری.

برجهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو کز خوشی و خرمی اندر خور نظاره نیست. ابن یمین.

سخن این است گو بگوی جواب هر که را اندرین سخن نظر است

کج نشین راست گو بده انصاف با جزالت نکر چگونه تر است. ابن یمین.

هر چه پرسم تو را بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی. اوحدی.

بیاد فیل هندستان چه آری (مرا چون کرگدن سینه چه خاری ...) نظامی. رجوع به فیل یاد هندوستان ...، شود.

بیادکار بمانی که بوی اوداری (صبا تونکهت آن زلف مشکبو داري ...) حافظ.

نظیر، خاك او عمر تو بادا که بدو میمانی. هردو مثل را بقصد استخفاف مشبه ومشبه به استعمال کنند.

بیارای دل‌را بدانش که ارز بدانش بود چون‌بدانی‌بورز. فردوسی.

بی‌آرد میشود بسوی‌خانه‌زاسیا آنکو نبرده گندم وجو باسیا شده است.

ناصرخسرو. رجوع به هرکه او بی مایه در ...، شود.

نظیر، اي تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار. سعدی.

بی آزاری زیر دستان گزین که یابی زهر کس بداد آفرین. فردوسی.

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

بی آزاری وخامشی بر گزین که گوید که نفرین به از آفرین. فردوسي.

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

بی‌آزاری‌و سود مندی گزین که این‌است آئین و فرجام دین. فردوسی.

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

بی آزاری و مردمی بایدت فزونی چه‌جوئی که بگزایدت. فردوسی.

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

بیاسوته دلان گرد هم آئیم. (... که قدر سوته دل دل سوته دو نو.) بابا طاهر.

نظیر، الثّکلی تحبُّ الثکلی. و رجوع به از تو نپرسند ...، شود.

بیا که رونق این کارخانه کم نشود

ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچومنی. حافظ.

نظیر، گر جملهٔ کاینات کافر گردند بر دامن کبریاش ننشیند گرد.

بیاکه نوبت صلح است و آشتی و عنایت

بشرط آنکه نگوئیم‌ازگذشته حکایت. سعدی.

رجوع به برگذشته ها صلوات ، شود .

بیاموز تابد نباشدت روز چو پروانه‌مرخویشتن‌رامسوز.

تَمثُّل ، من از کودکی دارم این شعر یاد ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت از بد آموز گشتیش تلخ سرودی همي شعر استاد بلخ (۱)
بیاموز تا بد نباشدت روز چو پروانه مر خویشتن را مسوز
ز داننده بایدت آموختن چراغ از فروغش بیفروختن
که گم کرده ره چون دلیلي کند بسوکت پدر جامه نیلی کند . حضرت‌ادیب.

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

بیاموز دانش توتا ایدری که‌آنجا همه بر زدانش خوری. فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیاموز و آنگه بکن‌کار دنیی که‌کارای پسردانش و کار دارد . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیاموزهر چنددشوارت آید که‌دشوارازآموختن‌گشت‌آسان . ناصرخسرو.

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیاور لقمهٔ نانی که تا تازه کنم جانی (. . . که خواب جهل و نا دانی بهم برزد مدار من .) زبان حال حارث قاتل طفلان مسلم ابن عقیل است در شبیه . و مصراع را گاهی بمزاح برای خواستن طعام خوانند .

بی آهو کسی نیست‌اندرجهان چه در آشکار وچه اندر نهان . فردوسی .

نظیر : همه حمال عیب خویشتنیم طعنه بر عیب دیگران چه زنیم . سعدی .

گل بي عیب خداست . آنکس که چومن نیست در این شهر کدام است . کاسه آسمان ترك دارد . رجوع به همه حمّال عیب . . . ، شود

بی ابر باران کردن . نهایت بهانه جو و هنگامه طلب بودن .

تَمثُّل : باسبك‌ساران زآل‌مصطفی چیزی‌مگو زانکه این‌جهال خودبی‌ابرمی‌باران‌کنند.ناصرخسرو .

بی‌ادب باهزار کس‌تنهاست . دانشا چون دریغم آئی ازآنك بی بهائی ولیکن ازتو بهاست بي تو از خواسته مبادم گنج همچنین زار وار با تو رواست . . .) شهید بلخی . رجوع به با ادب . . . ، شود .

بی‌ادب‌تنها نه خودرا داشت‌بد بلکه آتش برهمه آفاق زد . مولوی .

تَمثل ، چنین گفت گویندهٔ پیش‌ازاین که رستی زطبعش گل و یاسمین
یکي آسمان بود پر اختران ضمیرش ، ویا ابر پر گوهران

(۱) مراد ازاستاد بلخ ابو شکور بلخی است .

که نادان نه باخویشتن کرد بد یکباره آتش در آفاق زد . حضرت‌ادیب .
رجوع به . . . ، شود .

بی ادب سیلی زمانه خوری . (در مقامی که آشنائی نیست بهتر از عقل روشنائی نیست بسفر گرچه آب و دانه خوری . . .) اوحدی . رجوع به باادب . . . ، شود .

بی ادب محروم ماند ازلطف رب . (ازخدا جوئیم توفیق ادب . . .) مولوی .
رجوع به باادب . . . ، شود .

بی بند نگیرد آدمی پند . (افتادم و مصلحت چنین بود . . .) سعدی .
رجوع به از بند گیرد بداندیش پند ، شود .

بی‌بوی‌خوش‌چه‌عنبروچه‌سرگین . (دین بوی‌عنبراست وجهان‌عنبر . . .) ناصر خسرو .

بی‌بوی نه‌مشك است مشك سارا (بی‌کار نه جان است جان ازیرا . . .) ناصرخسرو .
نظیر : بوی است نه عین و نون و باورا نام معروف عنبر سارا . ناصرخسرو .

بی‌پولی است و حلقه بگوش فلك کند . نظیر :
آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاجست احتیاجست احتیاج . مولوی .
رجوع به ای زر توخدانهٔ . . . ، شود .

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی . رجوع به آنچه‌در آینه جوان . . . ، شود .

بیت احزان ، بیت‌الاحزان ، بیت‌الحزن ، کلبهٔ احزان . لقب وثاق حضرت‌یعقوب علیه‌السلام، وکنایه از هرخانهٔ است که اندوه ومصیبت ویا فقر و بی‌نوائی برآن مستولی باشد . مثال :
یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور . حافظ .

بیت حوادث . کنایه از دنیا است .

بی تفکر پیش‌هردانده هست آنکه‌باگردنده‌گرداننده هست . مولوی .
نظیر : علیکم بدین العجایز . ورجوع به برگ درختان سبز . . . ، شود .

بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو تیائی ناید از هر بادو از هر پیرهن . سنائی .

بیچاره باشد خداوند لاف . (مگوئیم چندین سخن برگزاف که . . .) فردوسی .

بیچاره شود بدست مستان در هشیار اگر چه هست عیاری
یکحرف جواب نشنود هرگز هرچند که گفت‌مست خرواری . ناصرخسرو .

بی چشم و رو . بی حیا . مثال :
بی چشم و رو بود که بخود بندد نرکس به پیش چشم تو نخموری . ایرج میرزا .

بی‌حرمت‌وادب‌نرسدمردهیچ‌جا هرجاکسی‌رسید زراه‌ادب رسید • مغربی .

رجوع به با ادب . . . ، شود .

بیحیا ترکیست من یا تو ببین • (خود بده انصاف ای مرد گزین . . .) شیخ بهائی .

بیحیا من نیستم چشمت بمال (سك بنطق آمد که ای صاحب کمال . . .) شیخ بهائی .

بیخبر شاد و بینا فسرده است . نیما .

بیخ‌خوی بد زدرکندن است . (شاخ خوي بد تن‌کنده است وزشت . . .) ناصرخسرو .

بیداد را نیست با داد پای . (چه گفت آن گرانمایهٔ پاکرای که . . .) . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

بیداد گرکس نیابد رها . (بدرد و بخون ریختن بُد سزا که . . .) فردوسی .

رجوع به اسکندر رومي را . . . ، شود .

بیداد نخست اینست از شاه‌که مر او را
پرده بود و دربند حاجب بود و دربان • حضرت ادیب .

بیداد و کژی ز بیچارگیست (. . . بیداد گر بر بیاید گریست .) فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

بیداد هوا را نیست داور (دلا گر عاشقی ناله بیاور که . . .) ویس و رامین .

بیداری پاسبان بی مزد گنجینه برد بشرکت دزد • (تا پا ننهی بدستیاری از دوست نخواه دوستاري . . .) امیرخسرو دهلوی . و رجوع به سپاهي که کارش . . . شود .

بیدانش و هنر نتوان ملك یافتن دولت بهیچکس‌ندهد ملك رایگان .

رجوع به عقل و دولت قرین . . . ، شود .

بیدار چه سبز و نغز و لطیفست در بهار
کی درچمن بجلوه کند بید عرعری • مجد همگر .

رجوع به زمرّد وگیه سبز . . ، شود .

بیدار ندهد زمیوه مایه باری بودش فراخ سایه • امیرخسرو .

بیدباری ایمن است از زحمت هرکس ولی
سنگ نا اهلان خورد شاخی‌که دارد میوه بار • سنائي .

بیدرا گربپرورندچوعود برنیاید شمیم عود از بید .

(هرکه در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود در صفا هیچ ذرّهٔ خورشید
هرکرا دور چرخ جامی داد بابصیرت نگشت چون جمشید . . .) . ابن یمین.

ورجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بیدستگاه آن بود که ریزندهٔ خون شاهان بود . (دگر گفت . . .) فردوسی .

بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار (پنداشتی که خوار شدستی میان خلق . . .) فرّخی .

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول . (من گوش استماع ندارم لمن یقول . . .) سعدی .

رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد . حافظ .

رجوع به آب در کوزه و . . . ، شود .

بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد یاطاق فرود آید یاقبله کج آید .

رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بیدین نه خوبست شاهنشهی . (بیاموز آئین دین بهی که . . .) دقیقی . رجوع به الدین والملك توأمان ، شود .

بیدی نیست که ازاین بادها بلرزد . رجوع به اشتر که چهار دندان . . . ، شود .

بیرقم قوشچی باشی است .

نظیر : زین غُربچه غارت جهان می بینم او بیخط و فرمانش روان می بینم
روزی که قباچهٔ سیه می پوشد در ظلمت شب صورت جان می بینم . ابوعلی مروزی .

بیرگ است . غیور نیست . نظیر زرده گوش است . سیب زمینی است .

بیرنج تخت این بود که بیکو شش و دردو نفرین بود . (همی گفت ...) فردوسی .

بیروغن سرخ میکند . نهایت گربزو زیرك است . نظیر : از ریك روغن میکشد .

بیرون این جهان جهانی دیگر است . ابوالفضل بیهقی . نظیر : آخرت هم حساب است .

بیرون ز اجل چو نیست کاری تا نیست اجل بکوش باری . امیرخسرو .

رجوع به از امروز کاری . . . و رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

بیروی جانان گر بهشت است بچشم عاشق مشتاق زشت است . (بلی ...) جامی .

بیروئی اربروی کسی آری بیشك برویت آید بیروئی . ناصر خسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بیره فراوان وره اند کیست . (بگویم من و کس نگوید که نیست که . . .) فردوسی .

بیزبانی ز ژاژ خائی به (خیره روئی ز تیره رائی به . . .) سنائی .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

بیزخمه وگوشمال مطرب هیزم بود آن رباب نبود . دل چون سر زلف

نیکوانست بد باشد اگر بتاب نبود.) ضیاء الدین بسطامی.

بیزدان پناهید ازآن روزگار که بیدین بود دروی آموزگار • حضرت‌ادیب.

بیزدان خرد مند نزدیکتر (... بد اندیش را روز تاریکتر.) فردوسی. رجوع به اندرجهان به از خرد...، شود.

بیزدان زدین و دل افروختن رسد مرد، نزخویشتن سوختن (... خردمند کوشد کز آتش رهد نه خود را بسوزنده آتش دهد خود ابلیس کز آتش تیز بود چه پاکی بدش یاچه آمدش سود کرآتش نمودي بدارنده راه نبودی بدوزخ درش جایگاه.) اسدي. سخنگوي پیشین ما قطعهٔ فوق را درمنع وتحذیر رسم هندوان درسوختن ستی ها گفته است.

بی زر بی پر • گج. رجوع به ای زر تو خدا...، شود.

بیزر نتوان رفت بزور از دریا ور زر داری بزور محتاج نهٔ. سعدي. رجوع به ای زر تو خدا نهٔ...، شود.

بیزر نتوانی که کنی با کس زور • سعدي. رجوع به ای زر تو خدا نهٔ...، شود.

بیزری کردبمن آنچه بقارون زر کرد • (بزمین بردفرو خجلت محتاجانم...) صائب. رجوع به ای زر تو خدا...، شود.

بی زورحیدری‌چه‌برآید ز ذوالفقار • (بی عون‌ایزدی‌چکند دورآسمان...) قاآنی.

بیژن را از چاه بر آورده • نظیر: سر آورده است، سر اشپختر را آورده است. رجوع به کمان رستم را...، شود.

بیژن شیر خفته در زندان کرده‌گرگین بیهنر دندان • اوحدی.

بیست پا را بس است یك موزه • (گفت درکیش اهل دریوزه...) سعدی. رجوع به دور دور میرزا جلالست...، شود.

بیست مصباح ازیکی روشنتر است • (این خردها چون مصابیح انوراست...) مولوی. رجوع به امرهم شوری...، شود.

بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد • نظیر بمزاح: کارکردن خر خوردن یابو.

بی سنگی ماز بی زرو سیمی ماست • (با سنگدلان بسیم و زرشاید زیست...) امیر محمود قمی.

بیسواد کور است • از کلمهٔ سواد توانائی خواندن و نوشتن خواهند. رجوع به آنکس که دانا تر است...، شود.

بیسیم ز بازار تهی آید مرد • (بیسیم بدم بر من از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد دارم مثلی بحال خویش اندر خورد...) از قابوسنامه. رجوع

به هر که او بیمایه در بازار رفت . . . ، شود .

بیشتر از ربیعه و مضر . ربیعه و مضر اسم دو قبیله از عرب است که بکثرت عده مشهور بوده اند . تمثّل ، نه منم تنها زوشاکرو خوشنود و خجل شاکران بیشتر او را زربیعه وز مضر . فرخی .

بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیررا . (ریشه نخل کهن سال ازجوان افزونتراست . . .) رجوع به یشیب ابن آدم . . . ، شود .

بیش خوردن قوی کند گردن لیك زیرك شوی زکم خوردن .

(آفت علم و حکمت است شکم هر کرا خورد بیش دانش کم
مرد باید که کم خورش باشد تا درونش بپرورش باشد
هر چه پرسی از او نکو داند سر های حقیقت او داند . . .) سنائی .

رجوع به از گلوبنده خواجگی . . . ، شود .

بیشرمی نبود بزرگتراز آنکه بچیزی دعوی کند که بداند و آنگاه بدان دروغزن باشد . منسوب بانوشیروان نقل ازقابوسنامه . رجوع به اگرجفت گردد . . . ، شود .

بیشه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست . (. . . شاه ما را به بقای شاه باد .) سنائی .

بیضه درکلاه شکستن . رسوا کردن . عیب کسی را فاش کردن . حیلهٔرا آشکار کردن .

تمثل ، شکسته بیضهٔ خورشید درکلاه‌سپر بدولت تو که دارای افسرو کلهی . ظهیر .
بازی چرخ بشکندش بیضه درکلاه زیرا که عرض شعبده بااهل رازکرد . حافظ .

بی‌طلب صید چون بشست آید تانجوئی چرا بدست آید . اوحدی .

رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

بی‌عصاکش چون بود احوال کور (گفته ایشان بی تومارا نیست زور . . .) مولوی .

بی علت قمی وبی مکر خراسانی . ازجامع التمثیل .

بی علم و عمل چون درم قلب بود زود رسوا شود وشوره برون آردو زنگار . ناصرخسرو .

رجوع به باعلم اگر عمل نکنی . . . و رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

بی علم یکیست تازی ورازی . (ای کشته سوار جلد برتازی خریش سوار علم چون تازی تازیت ز بهرعلم دین باید . . .) ناصرخسرو . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

بی عیب خداست . رجوع به همه عیب حمّال . . . ، شود .

بی عیب قمی . گویند مردی ازاهل قم خانهٔ خود بفروخت و درضمن عقد بمقدار جای میخی از خانه استثنا کرد . سپس که مشتری بخانه تحویل کرد فروشنده لاشهٔ سگی گندم

آورده بمیخ بیاویخت و چون بموجب شرط این حق را داشت تا آنگاه این کار خویش را ادامه داد که خریدار خانه را بثمنی بخس باو باز فروخت.

بی غذا نتوان داشت روح حیوانی • (مراچنانکه بود هم معیشتی باید که . . .) ظهیر. رجوع به تنومند را از خورش چاره نیست . . .، شود.

بی غرض پند همچو قند بود باغرض پند پای بند بود • سنائی.

بیغمی خوش ولایتیست ولیك زیر فرمان کس نمی آید • انوری.

نظیر: اگرغم را چوآتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه. شهید بلخی.

بیکار نمیتوان نشستن • (گفتن زمن ازتو کار بستن . . .) نظامی. نظیر: بیکاری به ده بیکاري. النفس ان لم تشغلها شغلتك. ورجوع به از تو حرکت . . .، شود.

بیك اندازه اند بردر بخت مرد فرهنگ بامقامر شنگ • (میچکس را ببخت فخری نیست زانکه او جفت نیست بافرهنگ . . .) ناصرخسرو. رجوع به اگر دانش بروزی . . .، شود.

بیك بانگ علم منه • نقل از قرة العیون. نظیر: بیك حمله سپر میفکن. اذا لقیتم فئة فاثبتوا. قرآن کریم. سورهٔ ۸. آیهٔ ۴۷.

بیك پول سیاه نمی ارزد • رجوع به بمفت نمي ارزد، شود.

بیك پول سیاه نیرزیدن • رجوع به بمفت نمی ارزد، شود.

بیك پیاله مست است • تَمثُّل:

نی مشو آخر بیك مي مست نیز می طلب چون بی نهایت هست نیز. عطار.

رجوع به از یك پیاله مست است، شود.

بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك یابدگزند • نظامی.

نظیر: دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. رجوع به آب انبار شلوغ . . .، شود.

بیك تیر برگشتی ازکار زار! (من از تو صد و شصت تیر خدنگ بخوردم ننالیدم از نام و ننگ . . . بخفتی براین بارهٔ نامدار بخوردی یکی چوبه تیر گزین نهادی سر خویش بر پیش زین.) فردوسي. رجوع به بیك بانگ علم منه، شود.

بیك تیر دو نشان زدن • نظیر: بیك گز دو فاخته زدن. بیك کرشمه دوکار کردن.

بیك جو نیرزیدن. بدانگ جو نیرزیدن • تَمثُّل:

مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد. ویس ورامین.

نظیر: بدو جو نیرزیدن. بناني نیرزیدن. و رجوع به بمفت نمی ارزد، شود.

بیك حمله سپر میفکن • رجوع به بیك بانگ علم منه، شود.

بیك دست نتوان گرفتن دو به • رجوع به با یك دست دو هندوانه . . .، شود.

بیك دفتر نغز ماند جهان نبشته بسی اندر آن داستان . فردوسی .
بیك روزرنج گدائی نیرزد همه‌گنج‌محمود زابلستانی . سنائی .
بیك روی در دو محراب بودن . منافق و دو رو بودن . تَمثُّل :
کي دعای تو مستجاب شود که بیك روي در دو محرابی . سعدي .
بیکسان نگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی ارجمند . فردوسی .
رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .
بیك کرشمه دو کار کردن . تَمثُّل :
چه خوش بودکه برآید بیك‌کرشمه‌دو کار زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار .
رجوع به بیك تیر دو نشان زدن ، شود .
بیك‌کف دست سیرم (یا) بیك کف دست سیر است ، بیك کف دست‌گرسنه . احتیاج کثیر ندارم . نظیر : وهل بطن عَمرٍ غیر شبر لِمَطعَم .
بیك گزدو فاخته زدن . رجوع به یك تیر دو نشان . . . ، شود .
بیك مرد گردد شکسته سپاه همیدونش یك مرد دارد نگاه . اسدی .
نظیر : جنگ را یك تن می‌کند شکست را یك تن میخورد . چه یك مرد جنگی چه یك دشت مرد .
بیك نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی . سعدی .
بیك و تیره نجنبد همی عنان قضا بیك مثابه نگردد همی رکاب قدر
(چنین نماند و نماند جهان شعبده باز چنین نبود و نباشد زمان شعبده گر . . . زمان بگرددو درگردشش هزار امید فلك بجنبد و در جنبشش هزار اثر بنوشي از پس هر نیش نوش جان افروز بیابی ازپی هررنج گنج باد آور .) قا آنی . رجوع به ازپی هرگریه . . . ، شود .
بیکی گفتند بابات از گرسنگی مرد گفت داشت و نخورد ؟ بیکی گفتندسرکهٔ هفت ساله داری گفت دارم ونمیدهم . گفتند چراگفت اگر بهر خواهنده میدادم هفت ساله نمیشد .
بیگار کشی به که بیکارباشی . ازجامع التمثیل . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .
بیگاری به که بیکاری . تَمثُّل :
منشین بیکار از آنکه بیکاري به زانکه کني بخیره بیکاری . ناصر خسرو .
و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
بیگانه اگر وفا کند خویش من است . (. . . ورخویش جفا کند بد اندیش من است گر زهر موافقت کند تریاق است ورنوش مخالفت کند نیش من است .) خیام .
نظیر : القریب من تَقَرَّبَ لا من تنسَّبَ : ربَّ اخ لم تلده اُمّك . ربَّ ابن عمّ لیس بابن عمّ .
ربَّ بعیدٍ لایفقد بره و قریبٍ لایؤمن شرّه .

آنکه مرد دها و تلبیس است او نه خال و نه عم که ابلیس است . سنائی .

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت

نتوان رهید زآفت دزدی که آشناست • پروین .

بی گریهٔ زار در جهان کیست • (هرجا که نشست زار بگریست . . .) امیرخسرو

بی گنه را بعفو حاجت نیست (عفو کردن پس از گناه بود . . .) ابن یمین .

رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود (زن زن زوفا شود ز زیور نشود سر سر ز خرد شود ز افسر نشود . . . سك را سکی ازقلاده کمتر نشود .) سنائی . نظیر : جهودهم بسیار پول دارد . سك که چاق شد قورمه اش نمي کنند .

بیلش هزار من آب بر میدارد • بسیارمُعْتَبَرْ یا مُتموّل است .

بیمار است رای مرد بیمار • (نشاید کرد خود را چارهٔ کار که . . .) نظامی .

رجوع به رأی العلیل . . . ، شود .

بیمار تیمار میخواهد • نا تندرست و ناخوش مزاج را پرستار و دارو و خورش باید .

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست •

بیمار مشتهی بصحت نزدیکتر ازتن درست بی‌اشتها که آن صحت‌می‌افزاید واین رنج • از اقوال منسوب بجالینوس ، نقل از تاریخ گزیده .

بیماری به‌ازبیکاری • .مَثَلِ بیکاری به که بیکاری راگاهي برسبیل گزافه واغراق بدینصورت گویند.

بیماریکه تیماردار دارد طبیبش ناخوانده آید • تَمَثُّل ،

مثل زنند که آید طبیب ناخوانده چو تن درستی تیمار دارد از بیمار . ابوحنیفه اسکافی .

بیمایه فطیر است • رجوع به ارزان خری . . . شود .

بی مگس هرگز نماند عنکبوت • (رزق را روزي رسان پرمیدهد . . .) صائب .

بی می خمار کردن • بی رسانیدن لذتی المی را سبب شدن . بی راحتی رنجی رسانیدن .

تَمَثُّل : ازبس‌شماربوسه‌که دوش‌آن نگارکرد باروزگار کارمن اندر شمار کرد

دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم بي می مرا ازآنچه ندیدم خمار کرد . فرخی .

بی ناخن • آنکه از حق دیگران حتي مقداری اندك را نیز ندهد .

بین الاحباب تسقط الاداب • نظیر : من‌الأدب ترك الأدب . (ای بین لأخوان) (۱)

بین دوپلاس برزمین است • رجوع به از این جا مانده . . . ، شود .

بیندیش ازآن خر که برچوب منبر همی پای کوبد بالحان قاری •

---

(۱) *L'Amitié passe le gant.*

(... بدان رقص والحان همي برتو خندد تو از رقص آن خر چرا سوکواری.) ناصرخسرو. رجوع به آه ازاین واعظان منبر کوب...، شود.

بیندیش پایان هر کار کاخر ز پی روز روشن شب تار دارد.

حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به اندر پس هر خنده...، شود.

بیندیش شب کار فردانخست بدان‌رای‌رو پس که‌کردی‌درست • اسدی.

بینش اعمی بمقدار عصائی بیش نیست • (زاهدانرا بهره چندان نیست ازاین زهد خشك...) وحید قزوینی.

بینند جسم را و نبینند روح را (... بینیم مرترا و تو روح مجسّمی.) سوزنی.

بینوائی‌در کدخدائیست • منسوب بانوشیروان. نقل از تاریخ‌گزیده. نظیر: کدخدائی خدائیست برنج.

بینوائی نتیجه شرمگنی است • (شرمگنی نتیجهٔ ایمانست و...) از قابوسنامه.

بینیازی سپاه ذل شه است • (شاه بی بخشش آفت سپه است... لشگر از جامه ما اا شد بد دل رعیت از بی‌زریست بی‌حاصل تن که لاغر بود شود منبل تن چوفربه شود ش کاهل.) رجوع به اجع کلبك یتبعك...، شود.

بینی بدیوار آمدن. نا امید شدن. تمثّل:

چو رسم جهان جهانرا ببیني حذرکن ز بد هاش‌گر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از پی او مدو کت بر آید بدیوار بینی. ناصرخسرو.

نظیر: سر بسنگ خوردن.

بینی پاك کن پس حدیث ما کن. (شیخ ما را پرسیدندکه معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند...) از اسرار التوحید في مقامات شیخ ابي سعید.

بینیش را بگیری جانش در میرود • نهایت نا توان و نزار است

بینی و نی خوری؟ بلهجهٔ لران، می بینی و نمیخوری؟ لری شهر ندیده در شهر بدر دگان قنادي رسید. دید قناد از حلواهای گوناگون که در پیش دارد چیزي نمیخورد. آهسته نزدیك شد و انگشتی بچشم او برد. مرد ترسان خود را عقب کشیده خشمگین پرسید چرا چنین کردي؟ گفت خواستم بدانم مي بینی و نمیخوری!

بی وزیر کار راست نیاید. ابوالفضل بیهقی. رجوع به شاه مهرو...، شود.

بیوفائی دیدن و گرمی نمودن مشکل است.

بیوه را که دست به بند بری در درد دلش باز میشود • زنان بیوه همیشه از روزگار شکایت کنند.

بیوه‌زن‌دوك‌رشته‌درمهتاب کرده‌برخودحرام‌راحت‌وخواب.

خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر تا بیاید امیر از سر جبر
خایه ها را بخایگینه کند مرغ و کرباس را هزینه کند
وانگهی بر نشیند و تازد فلکش سر چرا نیندازد؟ اوحدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش (حاسدان هستند و ما را باك نیست . . .) ابن یمین.

نظیر : بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود . ابن‌یمین .

بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود . (ورحسد می برد از رای توخورشید رواست . . .) ابن یمین . رجوع بمثل قبل شود .

بیهوده سخن باین درازی نبود . (این وجد و سماع ما مجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود با بیخبران بگوی کای بی خردان . . .) شیخ علاء الدوله سمنانی .

تمثّل ، انکار خدا مکن که بازی نبود کس را ز خدای بی نیازی نبود .
این عالم پر ز صنع بی‌صانع نیست بیهوده سخن بدین درازی نبود . آصف ابراهیمی کرمانی .



باب پ.

پابانداره گلیم دراز باید کرد . رجوع به پایت را باندازهٔ . . . شود .

پاپای خر دست دست یاسه باینکار عقلم نمی ماسه .

مادرشوئی ازاکراد خمی دوشاب داشت ، روزی حاجتی را ازخانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تا اگر عروس بخوردن دوشاب رود پی وایز برجای ماند. چون ازخانه بشد ، عروس‌او که نامش یاسه [مخفف یاسمین] بود برخرنشسته بسر خم شد . وکاسهٔ چند ازدوشاب برگرفت واثر دست او برخم بماند . چون مادر شوهر بخانه برگشت و ردّ پای خر تانزدیك خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده کرد متحیر مانده وگفت . . . . . .

پاپوش برای شیطان میدوزد . بسیار محیل ومکار است .

پاتهی گشتن به‌است ازکفش تنگ . (. . . رنج غربت به که اندرخانه جنگ .) مولوي .

پاچه ورمالیده . بی ادب و ناتراشیده .

پاداران راخورم بی‌پایان سرجاش است . رجوع به اول پاداران را خورم . . . ، شود .

پادرکفش کسی کردن . دخالت درکار کسی کردن . از کسی بدگفتن .

پادرهوا گفتن . دعاوی بی بیّنه ودلیل کردن .

پادریك کفش کردن . لجاج واصرار درکاری ورزیدن .

پادشارا دبیرچیست زبان . (. . . که سخنهاشرا کند تقریر

نیست برعقل میر هیچ دلیل راهبرتر ز نامه های دبیر

مهتر خویش را حقیر کند سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد خطري مرد را جدا زحقیر

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یابزرگ و خطیر .) ناصرخسرو

رجوع به سخن بهتر از گوهر . . . ، شود .

پادشارا فتوح کم ناید چون رُندلهو را میان بدونیم (. . . کار خواهی بکام دل بادت صبرکن برهوای دل‌تقدیم .) ابوحنیفه‌اسکافي . رجوع به شاه چودل برکند . . . ، شود .

پادشاهان ازپی یك مصلحت صدخون کنند . انوری .

پادشاهان بر سه چیز تحمل نکنند الخلل فی الملك و افشاء السر والتعرض .

ابو الفضل بیهقي .

پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند تاخردمندان بصحبت پادشاهان .

سعدی .

پادشاهان تخت توانند داد اما بخت نی ودرمراتب خدام توانند افزود اما

درعمرنی • دولتشاه سمرقندی .

پادشاهان‌راسوك داشتن محال باشد ([امیر] گفت . . . جزع وگریستن دیوانگی باشد وکار زنان ، بخانها باز روید و برعادت مي باشید وشاد میزئید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد .) ابوالفضل بیهقی .

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح‌جویند • سعدی . رجوع به بصد جان ارزد . . . ، شود .

پادشاه‌چون‌راکب‌شیر است همه را ازاو وهم باشد و اورا از مرکب یعنی از پادشاهی • منسوب باحنف ابن قیس . نقل از تاریخ گزیده .

پادشاه وپادشاهی همیشه مستقیم باشد چندوزیران بصلاح باشند • رستم‌بن مهر هرمزد مجوسی متکلم مجوسان سیستان در زمان خلافت عبدالله زبیر . تاریخ سیستان .

پادشاه وحوش از آن باشد که‌بخودکار خودکند ضیغم • (ای‌هنرمند نامجوي پسر هرکه درکار خود ز بیش و ز کم قدم از سر کند قلم کردار بر خطش‌سر نهند همچو قلم . . .) ابن یمین . رجوع به شیرگردن ستبر . . . ، شود .

پادشاهی با کبوتر بازی دیر نماند • تاریخ سیستان . رجوع به شاه چو دل بر کند . . . ، شود .

پادشاهی‌بانبازی نتوان‌کرد • ابوالفضل بیهقی . رجوع به آب انبارشلوغ . . . ، شود .

پادشاهی بزور باشد و مرد مرد را مال دوست داندکرد (. . . مال‌کس بی عمارتی ننهاد وین عمارت بعدل باشد و داد ز عمارت نظر مدار دریغ برعیت جواد باش چو میغ ملک معمور و گنج مالامال برکشد تخت را بگردون یال شاه بي‌شهر چون ستاند باج شهر بی ده زبون شود ز خراج .) اوحدی . رجوع به سپاهي که کارش نباشد . . . و رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

پادشاهی بهزل نتوان داشت • تاریخ سیستان . رجوع به شاه چو دل . . . ، شود .

پادشاهی‌کرده باشم پاسبانی چون کنم • (هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند . . .) سنائی . رجوع به مرا عار آید . . . ، شود .

پادشاهی که باشکه باشد حلم او چون بلندکه باشد • سنائی . رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

پادشاهی نیست آن کز روی غفلت چندگاه
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن • ملک‌الشعراء بهار .

پادشه پاسبان درویش است (. . . گر چه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست .) سعدي . نظیر :

بهر پاس است مار بر سر گنج نز پی آنکه گیرد از وی خنج . سنائی .

پا را باندازه گلیم دراز کن . رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

پار بودی قطبك و امسال گشتی قطب دین
سال دیگر گربمانی قطب دین حیدر شوی .

رجوع به تجمّلت تبغلّثِ . . . ، شود .

پاردم سائیده . پاردم دوالی از ساز اسب باشد که بزیر دُم افتد (۱) ؛ معاشرت های سوء فراوان کرده . بکار های زشت بسیار پرداخته است .

تَمثُل ؛ همانا گرگ باران دیده باشی تو خیلی پاردم سائیده باشی . ایرج میرزا .

پارسا باش و نسبت از خود کن پارسا زادگی ادب نبود . نقل از قرةالعیون .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

پارسا زادگی ادب نبود . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

پارسال دوست امسال آشنا . این مثل را بصورت مضبوط امروز بمزاح بدوست یا آشنائی که مدتی دراز غیبت کرده است در گاهِ دیدار گویند و اصل مثل پار دوست یا دی دوست و امسال یا اکنون نا آشنا یا نا شنا بوده است . تَمثُل :

دي همه اوبودهٔ امروز چون دوري از او نا جوانمردی بود دي دوست وا کنون ناشنا . سنائي .

پارسایی را کم آزاریست جفت شخص دین را آن شمالست این یمین .

ناصرخسرو . رجوع به می بخور منبر بسوزان . . . ، شود .

پا روی حق گذاشتن . انکار حقیقتی یا در بایستی کردن .

پا روی دم مار نهادن . تَمثُل :

نکردی مشورت با مادر این کار نهادی پای بر دنبال گز مار . نزاری‌قهستانی

رجوع به کام شیر خاریدن ، شود .

پارهٔ بزرگش ، یا ، تکهٔ بزرگش گوشش بود ، یا ، گوشش شد .

تَمثُل : لباس وجود بربیلان چنان مُخرّق و ممزق‌کردند که بزرگتر ازبیلان گوش بود . زیدري ؟

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد . (. . . گر نهادی پیش از این اکنون

---

(۱) اگر ریش خواجه ببرند پاك رَسَنگر بخَرد بـه بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنك بود پاردم بر گذر گاه تیز . سنائی .
گرهمچو بحر موج زند رزمگه بخون مرپارهٔ ترا نرسد تا بپاردم . مسعود سعد .
شاه عالم چون برزم‌آن سپاه آورد روی اسبشان رادرهزیمت پاردم گردد عنان . معزی .
صوفی شهربین که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این‌حیوان خوش‌علف . حافظ .

نمی باید نهاد .) مغربی . رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

پا زهر زهر است کافزون شود وزاندازهٔ خویش بیرون شود . (که . . .)

از قابوسنامه . رجوع به اسب راه آنست . . . و رجوع به اسراف حرامست ، شود .

پاسبان دین و ملك را تیغ است . رجوع به الجنة تحت ظلال السیوف ، و رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

پاس توبه زتو ندارد کس . (آنچنان پاس دار جان عزیز که توخوش خسبی و ولایت نیز

گر چه صد پاسبان بوند ز پس . . . . . .

با چنین مایه کاستواری تست پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که بهر مزد بود پاسبان نی که سیم دزد بود .) امیرخسرو .

رجوع به کس نخارد پشت من . . . ، شود .

پا شکسته . عاجز و ناتوان . مثال :

بی روی تو عقل بسته دستیست بی عشق تو جان شکسته پائیست . عمادی‌شهریاری .

پاشنه اشرا یواش کشیدم . عذر لنگی است که کشندهٔ مردی باتفنگ می‌آورده است .

پاشنهٔ دهن را کشیدن . دشنام وسقط فراوان گفتن .

پاشنه های کسیرا کشیدن . بکاری تهییج وترغیب کردن .

پافشردی بردی . استقامت مایهٔ پیشرفت مقصود است .

پاکبازی . راستی ودرستی درقمار . باختن همهٔ دارائی .

پاك باید که پاك را بیند . (خاك اجزای خاك را بیند . . .) سنائی .

پاکتر آید زرطلا زگداز . (گرت غرض زبدی قصد نیکمردانست چه باك . . .) ابن‌یمین .

پاکدلرا زیان بتن نرسد ور رسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .

نظیر : سر بی‌گناه پای دار میرود امّا سر دار نمیرود .

پاك نگردد زن بد جز بخاك . (ز آب شود هر تن آلوده پاك . . .) امیرخسرو .

پالان بزنی چو برنیائی با خر . (چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من

ریزی تو خشم یاران دگر دانی که منم زبونتر و عاجز تر . . .) فرخی . رجوع به بخر دستش نمیرسد . . . ، شود .

پالان خر دجال است . گویند دجال را خری است بی پالان و هر روز برای خروج خود پالانی بهرآن راست کند وهرشب دوخته ها بخودی خود بشکافد . تاروزمعلوم ، که خروج او مقدر است .

پالانشرا لوخ زدن . لوخ بَردی وپیزُر است که در عربی حُفا باشد وآن پاپوروس یونانی و پاپیروس لاتینی است . رجوع به پیزر . . . ، شود .

پالانش کجست • عفیف نیست . دینی یامذهبی باطل دارد .

پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاهدوزی بد . نظامی .

پالودهٔ جسر (یا) پالودهٔ بازار (۱) که عرب آنرا ترجمه کرده فالوذج الجسر و فالوذج السوق گفته اند، بمعنی خوش ظاهر و بد باطن است مثال :

نیکو و ناخوشی که چنین باشد پالودهٔ مزوّر بازاری . ناصر خسرو .
بسیار همه زنگ بپالونهٔ آهن بگذار همه رنگ بپالودهٔ بازار . سنائی .
مدتی بردر این وزپی آن سوداپخت لاجرم ماند طمعهاش درآخرهمه خام
دید امروز که درجنب تو هستند همه رنگ حلوای سرکوی و گیاه لب بام . انوری .
نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همّتت بدو مالای
رشک پالودهٔ سر کویست امتحانش کن و فروپالای . انوری .

پایان بیکاری افسردگیست (بکار اندرآ این چه پژمردگیست . . .) نظامی .

نظیر : بیکار نمی توان نشستن . النفس ان لم تشغلها شغلتك . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

پایان شب سیه سفید است • (در نومیدی بسی امید است . . .) . رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

پای ازخط بیرون نهادن • نافرمانی کردن

مثال : سردهد برباد وزپای اندرآیدزین سپس هر که پای ازخط خود بیرون ودردسردهد . معزی .

پای استدلالیان چوبین بود • (. . . پای چوبین سخت بی تمکین بود .) مولوی .

پای برسر گنج است ودست بردم مار • (اگر زخوف و رجا درتحیّرم زآنست که . . .) ظهیر .

پای اگر در راه ننهی کی شود منزل بسر
رنج تا برتن ننهی کی شود جان جفت ناز • سنائی .

رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

پایت را باندازهٔ گلیمت دراز کن • تمثّل :

بجوی آنچت آرد سرانجام بیم مکش پای از اندازه بیش ازگلیم . اسدی .
مکن ترك تازی بکن ترك آز بقدر گلیمت بکن پا دراز .
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش ازگلیم خویش مگر پا کشیدهٔ . حافظ .
بدان خود را میان انجمن جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای . ناصرخسرو .
سر برآور از گلیمت ای کلیم پس فرو کن پای برقدر گلیم . عطار .

---

(۱) پالوده بمعنای حلوای امروز است ، رجوع به تعلیقات این بنده بدیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ طهران صفحهٔ ۶۷۹ شود

نظیر : اطمئن علی قدر ارضك رجلك . میدانی . مدّ رجلك علی قدرالکساء . میدانی .
پارا باندازهٔ گلیم دراز کن . پا باندازهٔ گلیم دراز باید کرد .

پای تو را خار توخسته است ونیست .

پای تورا درد جز از خار خویش . ناصرخسرو .

پای تو مرکب است و کف دست مشربه است

گرنیست اسب تازی ونه مشربهٔ بلور . ناصرخسرو .

رجوع به زمانه با تونسازد . . . ، شود .

پای چراغ تاریك است . رجوع به چراغ بپای خود . . . ، شود .

پای خروست را ببند مرغ همسایه را حیز مخوان .

پای خر یکبار بچاله میرود . رجوع به هرکسی انگشت خود یکره کند . . . ، شود .

پایداری کی بود درپیش صرصر کاه را (کامکاری کی بود درپیش تیغت خصم‌را . . .) معزی .

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان . سعدی .

پایش بر پوست خربزه است . درمقام خویش محکم وپای برجا نیست .

پایش بسنك خوردن ، یا ، پایش بسنك آمدن . بعلّت برخوردن به مانعی سخت ، نومید شدن . تَمَثُّل :

به پیش صیت احسانت که پیمودن عالم صبا را پای درسنگ آمده است از تنگ میدانی .
ابوعلی حسین مروزی .

پایش روی پایش بند نیست . رجوع به با دم گردو شکستن ، شود .

پایش لب گور است . رجوع به آفتاب سر دیوار است . شود .

پای شمع تاریك است . کج . رجوع به چراغ بپای خود روشنائی نمیدهد ، شود .

پای‌طاوس‌ازپرطاوس‌رسوا میشود . (زشت‌درسلك نکویان‌مینماید زشت‌تر . . .) صائب .

پای کته خمیر کرده‌است . نظیر : صار حلس بیته .

پای مار و چشم مور و نان ملاکس‌ندید . إشاره :

جهان داورا نان ملاست این ویا برگ قاف عنقاست این . حجة الاسلام نیر تبریزی

پای‌ما لنگ است ومنزل‌بس دراز دست ما کوتاه وخرما برنخیل . حافظ .

پای مبین پایهٔ طاوس بین (. . . جیفه مبین کرکس کاوس بین .) خواجو . رجوع به از محبت نار . . . ، شود .

پای ملخ پر بود از دست مور (دجله بود قطرهٔ ازچشم کور . . .) خواجو . رجوع به ارمغان مور پای ملخ باشد ، شود .

پای ملخ پیش سلیمان بردن ، یا ، پای ملخ نزد سلیمان فرستادن • تَمثُّل :

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم . انوری .
شعر فرستادنت دانی ماند بچه مور که پای ملخ پیش سلیمان برد . جمال اصفهانی .
پای ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن‌هنر است ازموری . سعدی .
لایق نبود قطره بعمان بردن خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چتوان که رسم موران باشد پای ملخی سوی سلیمان بردن .
عیبم مکن و بدار معذور پای ملخیست تحفهٔ مور .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

پایه پایه برتوان رفتن ببام • (. . . هست جبري بودن این جا طمع خام .) مولوی .

رجوع به نردبان پله پله ، شود .

پایه پایه رفت باید سوی بام • (درتأتی گوید ای عجّول خام . . .) مولوی . رجوع به نردبان پله پله ، شود .

پایه و مقدار عقل مردم در حالت حیرت پدید شود • منسوب بهوشنگ . نقل از تاریخ گزیده .

نظیر : اگر خود هفت سبع ازبر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی سعدی .

پایی درپیش وپایی باز پس داشتن • دو دل ومردد بودن . تَمثُّل :

گویدم انوری در این پیوند پاي درپیش و پای باز پسم . انوري .

پایین‌پایین‌ها نمی‌نشیند بالا بالاها هم جانیست • رجوع به بالا بالاها . . . ، شود.

پایینت را هم دیدیم بالات را هم دیدیم • رجوع به بالات را دیدیم . . . ، شود .

پایین تف‌کنی ریش‌است بالا سبیل • هردو شِق تردید ، کاري نشدنی یابد است .

پته‌اش روی آب افتادن • رسوا شدن . رازش آشکار گردیدن .

پخت بایدزرراتا تاج رادرخورشود (شست باید لفظ راتانعت اوگوئي بدان . . .) عنصري .

پخته خوار • غارتگر ، آنکه از دست رنج دیگران خورد . مثال : نیم شب فی امان‌ِ من لباس‌الّظلام برآنحدود گذشتم وپخته خواري‌چندکه هم ازاین نمدکلاه کرده بودند وهم بر این راه چاه کنده از این دقیقه غافل‌گشتند وخویش را بخامي طمع در دام وزیر افکندند . زیدري .

پخته‌کردن کاریرا • لوازم واسباب آنرا جمع‌کردن . مقتضي ها را فراهم و موانع را برداشتن . مثال : آتش شمشیرتوچون‌کارشاهی‌پخته‌کرد آبگون جام توباید مُدّتی پرخمر ِ خام . مُعِزّی .

پدر پیشه تبر تیشه • به تحقیر واستخفاف بکسی که روز به نیست و باجمعیت اسباب ترقّی باز بحرفت یامرتبت پست خانواده وپدران خود باقی ماندگویند . شبیه : یکی داستان زد بر این بر پلنگ بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ مرا کار زار است گفت آرزوی پدر از

نیا این چنین داشت خوی . فردوسی . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

پدر تند بود وتو دیوانهٔ . (تو نوذر نژادي نه بیگانهٔ . . .) فردوسی .

پدرخواست وخدا نخواست . ابوالفضل بیهقی . نظیر ، امیر ناصرالدین سبکتکین می گفته ، عنایتي باسمعیل و عنایة الله بمحمود . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

پدر خویش باش اگر مردی . (گرد نام پدر چه میگردی . . .) رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود . . . ، شود .

پدر را بفرزند باشد توان . (چنین است آئین و رسم جهان . . .) فردوسي . رجوع به بتوان ز جگر برید پیوند . . . ، شود .

پدر زنده و پور جویای گاه ! از این خامتر نیز کاری مخواه . دقیقی .

نظیر ، پدر زنده و پور جویاي گاه چگونه بود نیست آئین و راه . فردوسی .

پدرش نجدی مادرش عربی ! بسیار دیر ومشکل پسند هستید .

پدرکز من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که ازبیدولتان بگریز چون تیر وطن درکوی صاحبدولتان گیر

رجوع به اگر خاك هم . . . ، شود است .

پدرکش پادشاهی را نشاید وگرشاید بجز شش مه نپاید .

از پدرکش در این شعر شیرویه پسر خسرو پرویز اراده شده .

پدر کشته کی می کند آشتی (پدرکشتی و تخم کین کاشتی . . .) فردوسی ؟

پدر مرد را لطف یزدان بود که مهرپدرپرتوی زان بود . حضرت ادیب .

پدر مهربان کی بود بر پسر چوبالیده نبود بخوی پدر . حضرت ادیب .

پدر ومادر باولاد بسته‌اند اولاد به سك . نظیر : پدر ومادر عاشق بیعارند . تا بی ذلك بنات البیی .

پدر و مادر عاشق بیعارند . رجوع به مثل قبل شود .

پدر و مادر میوهٔ نایابند . نظیر ، اولاد پیدا می شود پدر و مادر پیدا نمیشود .

پدید است در جهان باری کار هرمرد و مردهر کاری . (که . . .) سنائی .

مرد را کار و کار را مردان . سنائی . رجوع به از هرکس کاری ساخته است ، شود .

پدید است مقدار هر کس ز دور (بچشم کسان کز بصر یافت نور . . . شبی گر جهد گربه هفتاد بام بعیاریش بر نیارند نام .) امیرخسرو .

پذیرد بگفتار صد چیز مرد که نتوان یکی زان بکردار کرد . (چنین گفت کی گرد بیدار دل بگفت بهو خیره مسپار دل . . . دو صد گنج شاید بگفتار داد که نتوان

یکی زان بکردار داد.) اسدی.

پراگنده روزی پراگنده دل. (خداوند روزی بحق مشتغل...) سعدی.

رجوع به غم فرزند و نان ...، و رجوع به از تو حرکت ...، شود.

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ

چون چخیدن با چراغ روشن زهراکند. منوچهری

رجوع به پنجه با ساعد سیمین چو نینداز به، شود.

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است

تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبداست. سعدی

رجوع به از مار نزاید ...، شود.

پردرمقام تجربهٔ دوستان مباش صائب که زود بیکس و بی یار میشوی. صائب

پرده دراست آنکه دراین عالم است راز تو را هم دل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بر آن بند چه جوئی ز دل دیگران. نظامی

رجوع به اسکندر شاخ دارد ...، شود.

پرده کس را مدر تا پرده ات ماند بجای. نقل از جامع التمثیل. نظیر:

تا توانی پردهٔ کس را مدر تا ندرّد پرده ات را پرده در.

پردهٔ مردم مدر تا پرده ات ماند بجای. رجوع بمثل قبل شود.

پرسان پرسان بکعبه بتوان رفتن. برای یافتن جائی دانستن و شناختن ضرور نیست میتوان پرسید و رسید. نظیر: پرسان پرسان میروند هندستان.

پرسان پرسان میروند هندستان. رجوع بمثل قبل شود.

پرستار زاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی. در پاسخ نامهٔ خاقان و نیز فردوسی در هجو سلطان محمود. (۱)

پرستندهٔ آز و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی

رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود.

پر شود معده تورا گر نبود میده ز کشك

خوش کند مغز ترا گر نبود مشك ستاب. ناصرخسرو

رجوع به شکم زیر دست است ...، شود.

پر طاوس وبال طاوس است. رجوع به دشمن طاوس آمد پرّ او ...، شود.

پرعقاب آفت عقاب است. تمثّل:

---

(۱) رجوع به حاشیهٔ متعلق به شعر چو پرورد گارش چنین آفرید ...، شود.

رنج حسد هلاك کند حاسد تو را آری پر عقاب بود آفت عقاب . فخرالدین‌اوحد .

رجوع به دشمن طاوس . . . ، و رجوع به از ماست که برماست . . . ، شود .

پر افکندن • مانده و عاجز شدن . تمثّل :

در هوای تو ملك پر بفکند این چنین‌کت حسن بر در میزند . انوری .

نظیر : پر ریختن .

پر ریختن • تمثّل :

آنجا که عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد

رجوع به مثل قبل شود .

پر کینه مباش ازهمگان دایم چون خار

نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما • ناصرخسرو .

رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

پرگفتن بقرآن‌خوش است • چه ضروراست که زیاده بگویم مختصر و کوتاه میکنم .

رجوع به آن خشت بود که پرتوان زد . . . ، شود .

پرگوی دشمن کام است • رجوع به اگرطوطی . . . ، شود .

پرمن است که برمن است • رجوع به از ماست که برماست ، شود .

پرند رومی برتن چرا کنی چو زنان

درآی درصف مردان و تیغ عریان باش • حضرت‌ادیب .

پروازگنجشگ تالب بام • رجوع به پروانه چون برآید . . . ، شود .

پروانه چو شمع دید دیوانه شود

از سوختن آن لحظه کجا اندیشد • نقل‌اززیدری .

پروانه‌چون برآید هرگز بچرخ پروین • (نادان اگرنیاید پیشم عجب چه‌داری . . .)

ناصرخسرو .

پروانه (۱)درپناه غضنفر نکوتراست (شاها غضنفری توو پروانهٔ تومن . . .) خاقانی .

پروبال توهمت است‌ای‌پسر چوخواهی که‌پری‌بدین‌بال پر • حضرت ادیب .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

پروبال جان همت وعزم تست مباشیدچون ماکیان بال سست • حضرت‌ادیب .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

پرورده کشتن نه مردی بود • (ستم ازپی داد سردی بود که . . .) سعدی .

---

(۱) پروانه، سیاه گوش است.

پرهیز کن از جهل باموختن ایراك
جهل است مثل‌عورت‌وپرهیز ازاراست • ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

پرهیز کن ازصحبت پیمان شکنان • (پیرپیمانه‌کش‌من که روانش خوش باد گفت) حافظ .

پریرو تاب‌مستوری ندارد چودربندی سرازروزن برآرد • جامی .

نظیر : آمدی لب بام قالیچه تکاندی قالیچه کرد نداشت خودت را نماندی .

پریزادهٔ دیو را بندگی کنی‌اینت‌بدروز وبدزندگی • حضرت‌ادیب .

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار • ناصر خسرو .

رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . شود .

پزشکی که باشد به‌تن دردمند زبیمار چون باز داردگزند • فردوسی .

رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . شود .

پزشکی که‌علت بواجب شناخت تواند سبك‌داروی دردساخت . فردوسی.

اشاره : چون‌نقش‌غم زدوربینی‌شراب‌خواه تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است . حافظ .

پزشکی نه خوب آید از میزبان . (خورش باید ازمیزبان گونه‌گون نه گفتن کز این کم خور وزان فزون اگر چه بود میزبان خوشزبان . . .) اسدی .

پز عالی جیب خالی . کلمهٔ پز از فرانسه گرفته شده‌است .

پژمردگیست در پی هرتازگی که هست
پیوسته روی تازه نباشد عروس را • نقل از تاریخ‌گیلان مرعشی .

رجوع به اندر پی هر خنده . . . ، شود .

پس اخ و تف . اخ نقل صوت کندن خلط از گلو وتف حکایت آواز برافکندن آن به بیرون باشد . گویند زنی در پاکیزگی خانه و کالای آن نهایت کوشش داشت و برخلاف بیاکی روی و جامهٔ خویش بی اعتنا بود . روزی شوی او آب دهان انداختن میخواست بهر سوی نظر افکند از غایت نظافت دریغش آمد جائی از آنخانه را بخیو آلودن . روی زن را از هر جای شوخگن تر یافت و گفت پس اخ و تف و بزاق بر روی زن افکند .

پس‌از توجهانرا چه ماتم چه سور . (زمان‌چون‌تورا ازجهان‌کرد دور . . .) فردوسی.

رجوع به دنیا پس مرگ من . . . ، شود .

پس‌از دشواری‌آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید . سعدی .

رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

پس از رفتت نام ماند بجای (... بمازندران پوي و ايدر مپای .) فردوسی .
رجوع به اگر جاودانه نمانی بجاي ...، شود .

پس از سی سال بر بسحاق شد مکشوف این معنی
که بورانیست بادنجان و بادنجانست بورانی . بسحق اطعمه .

پس از سی سال چار واد ری اولاغ خود را نشناخته است.

پس از قرنی شنبه بنوروز می افتد . رجوع به هر روز گاو نخواهد مرد ...، شود .

پس از ماگو جهان را آب گیرد . رجوع به بدنیا پس مرگ من ...، شود .

پس ازمردن آنکس علم برفراخت که او قیمت زندگانی شناخت . امیرخسرو .

پس ازمرگ آنکس نبایدگریست که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست. سعدي .

رجوع به یکی قطره آب از پي ...، شود .

پس از مرگ نفرین بودبر کسی کزاو نام زشتی بماند بسی . فردوسی .
رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ...، شود .

پس ازهرغمی نوبت شادی است گرفتار را رخ درآزادی است . حضرت ادیب.
رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

پس بد مطلق نباشددرجهان بد به نسبت باشد این را هم بدان . مولوي .
نظیر : امور نسبی است .

پستان مادرش راگازگرفته ، پستان مادر را گزیده . بسیار شریر و بدسیرت است . اشاره :

تن ز بهر طاعتت دادند عاصی چون شوی گرنهٔ بد بخت مر پستان مادر چون گزی . ناصرخسرو .

پستهٔ بی‌مغزچون دهان بازکند رسوا گردد . رجوع به اگر طوطی ...، شود .

پس تیرگی روشنی گیرد آب بر آید پس تیره شب آفتاب . اسدی .
رجوع به از پس هر گریه آخر ...، شود .

پسر آن بود به که دین پدر بگیرد نیازد بکین پدر . فردوسی .

پسر آنست پدر راکه بماند بپدر (بنهاد وخوي وصورت بپدر ماند راست ...) فرخی .
رجوع به ولدالحلال ...، شود .

پسر باید از هر که باشد رواست که‌گویند کاین بچهٔ پادشاست . فردوسی .

پسر چون کند با پدر کار زار (... بدین آرزو کام دشمن مخار .) فردوسي .
رجوع به پسر کو رها کرد رسم پدر ، شود .

پسر خالهٔ دسته دیزی . بی قرابت نسبي و سببي . مثال : میگویم او هم بندهٔ خداست و نباید آزارش کرد وگرنه اوپسرخالهٔ دستهٔ دیزی من نیست

پسر خوار شد چون بمیرد پدر (به بستم بیازوش بر این گهر...) فردوسی

پسر زائیدم برای رندان دختر زائیدم برای مردان خودم ماندم سفیل و سرگردان • پسران من زنان خویش را دوست دارند ودختران شوهران را وهیچیك‌را‌بامن مهری‌نیست.

پسر کو با پدر همدل بود بسیار مه باشد (... بخاصه چون پدر گیتی گشائی تاج ده باشد.) فرخی. رجوع به پسر کو رها کرد...، شود.

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد (... پدر نیز ار بدل چونان پسر جوید روا باشد.) فرخی. رجوع به مثل بعد شود.

پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر • فردوسی.

نظیر: پدر مهربان کي بود بر پسر چو بالیده نبود بخوی پدر. حضرت‌ادیب.

پسر آن بود به که دین پدر بگیرد نیازد بکین پدر. فردوسي.

پسر آنست پدر را کهبماند بپدر. فرخي. پسر کو با پدر همدل بود بسیار مه باشد. فرخی.

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد. فرخی.

پدر زنده و پور جویاي گاه از این خامتر نیز کاری مخواه. دقیقی.

پدر زنده و پور جویاي گاه چگونه بود نیست آیین و راه. فردوسی.

پسر چون کند باپدر کارزار بدین آرزو کام دشمن مخار. فردوسي.

پسر کو زراه پدر بگذرد دلیرش زپشت پدر نشمرد. فردوسی.

پسر کو زراه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش و بی‌خرد. فردوسی.

پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه‌اش خوان مخوانش پسر.

شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو. مولوی.

و رجوع به از مار نزاید جز مار بچه، شود.

پسر کو زراه پدر بگذرد دلیرش زپشت پدر نشمرد • فردوسی.

رجوع به پسر کو رها کرد...، شود.

پسر کو زراه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش و بی‌خرد • فردوسی.

رجوع به پسر کو رها کرد...، شود.

پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه‌اش خوان مخوانش پسر •

شعر مصحف بیت ذیل فردوسی است.

پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه‌خوان و مخوانش پسر • فردوسی.

پسر که‌دانا باشد برازپدر بخورد • (... بخاصه ازپدر پیش‌بین دولت یار.) فرخی.

پسر که ناخلف افتد پدر چکار کند.

پسر نزد پدر زایزد گرامی تر عطا باشد
بخاصه‌چون پسرنیکوخو و نیکولقا باشد . فرخی.

پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد (... سک اصحاب‌کهف روزی چند پی‌نیکان گرفت مردم شد .) سعدي رجوع به آلو چو بآلو نگرد... ، شود.

پسرهای‌عزمندوهمت‌کسان توخودرا زهمت‌بکیوان رسان (... کسی‌را که همت‌بزرگ‌اوفتد تن‌او برنج‌سترگ‌اوفتد .) حضرت‌ادیب . رجوع به همت بلنددار ... ، شود .

پسری احول از پدر پرسید کای حدیث توبسته را چوکلید
گفتی‌احول یکی‌دوبیندچون من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمارستی برفلك مه که دوست چارستی
پس‌خطاگفت آنکه‌این‌گفته‌است کاحول‌اررراست(کذا) بنگرد جفت‌است .

سنائی . رجوع به یک دو بیند همی بچشم احول ، شود .

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که زغم خوردن تورزق نگرددکم وبیش . حافظ .

نظیر : بکوب بکوب همانست که دیدی .

پس شیر رفته مینداز سنگ (چو بود آشتی باز ما غاز جنگ...) اسدی .

رجوع به فتنه در خواب است بیدارش مکن ، شود .

پس صید خسته‌شده تیز گام چه تازی‌همی خیره دردست دام . اسدی .
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود ، (چونکه گله بازگردد از ورود...) مولوی .
پس ماندهٔ‌گاورا بخرباید داد . ازجامع‌التمثیل . رجوع به اگر عنقا زبی‌برگي ... ، شود .
پسندیده‌ترکس زفرزند نیست چوپیوند فرزند پیوند نیست . فردوسی .

رجوع به بتوان ز جگر برید پیوند... ، شود .

پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی . فردوسی .

رجوع به میتوان‌کشت زنده را ... ، شود .

پشت احکام‌قران بود بشمشیرخدای بهتر ازتیغ سخن‌رانبود هیچ ظهیر .

ناصرخسرو . رجوع به قلم دلیل صلاح است و تیغ... ، شود .

پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع
گر نه درجنت امید میوهٔ طوباستی . ناصرخسرو .

رجوع به بگذر از نفس بهیمی... ، و رجوع به اعدی عدوك... ، شود .

پشت پا زدن . با تحقیر و استخفاف ترك گفتن . مثال :

بر بدو نیك چون نیم قادر پس دل از غم بهرزه فرسودم

غایت آرزو چو دست نداد پشت پائی زدم بر آسودم . ابن یمین .
دست و پائی زدیم در نگرفت پشت پائی زدیم و وارستیم . ابن یمین .
زدهٔ پشت پای همت اوست هر چه ایام خشك و تر دارد . انوری .

پشت بندش آس است . تکیه گاهی قوی دارد .

پشت تاپو بزرگ شده . بواسطهٔ کمی خلطه و معاشرت بی آزمونست .

پشت چشم نازك کردن . کبر و ناز نمودن .

تمثل ای غزال آخر چه پشت‌چشم نازك‌میکنی چشم‌ما آن چشمهای‌سرمه سارادیده است . صائب .

پشت چشمهایم باز میماند . از نشدن اینکار ابداً متألم نمیشوم . نظیر : کلاغها سیاه می پوشند .

پشت دست خائیدن . بسیار پشیمان شدن . مثال :

اینك او پشت دست میخاید و آن دگر خود شکم همی خارد . انوری .

رجوع به‌لب‌گزیدن ، شود .

پشت دست داغ کردن . با خود ملتزم شدن که بار دیگر فلان کار نکند . مثال :
پس از اینکه هزار تومان در ضمانت از فلان دادم دیگر پشت دستم‌را داغ کرده ام ضامن کسی نشوم .

پشت دست گزیدن . پشیمان شدن . مثال :

از بس که دست می گزم و آه میکشم آتش‌زدم چوگل به‌تن لخت‌لخت خویش . حافظ .
دهد خبر که پشیمانم از جدائی تو دوپشت دست بصدگاز برگزیدهٔ من . محمدبن‌عمرمسعود .

پشت سپه گران سواری دارد . نقل از جامع الحکایات عوفی . ونقل ازالعراضه .

پشت سرشاه به‌پدر شاه . به توبیخ، در غیبت همه کس بی‌ترسی بدی توان گفت .

پشت سرمرده دروغ میگویند . در صورتیکه من زنده وحاضرم چگونه از زبان من دروغ میسازید .

پشتش باد خورده . پس از مدتی بیکاری درگاه‌شروع‌نوین بکار کاهل شده است .

پشتش بکوهست (یا)پشتش بشاه‌کوهست . پشتیبانی توانا دارد .

تمثل : هست‌تادرجام‌مایکقطره می‌دریادلیم پشت‌مابرکوه‌باشد تاسبو بردوش ماست . صائب .

پشت‌قبالهٔ‌مادرش انداخته‌اند ! مال او نیست . حقی برآن ندارد .

پشت گرمی ، پشت گرم شدن ، پشت گرمی بچیزی داشتن . به تکیه‌گاه و پشتیبانی دل قوی داشتن .

تمثل : ایخداوندی که‌اندر دفع فاقه جودتو آن اثردارد که اندر دفع صرصر پوستین
بندهٔ کزمهر تو بوده است دائم پشت گرم چون‌رو اداری که‌سرما افتدش درپوستین

گر نباشد پوستینش می‌نگردد پشت گرم تابنوشد از بره خورشید خاور پوستین. ابن‌یمین.
خورشید جودت ارنکند پشت گرمئی سرما کند شمارمن از کشتگان برف
بازار خور زسایهٔ او سرد در تموز پشت زمین به پشتی او گرم در شتا. سلمان‌ساوجی.

پشت گوش انداختن • اطاعت یااجرای فرمان وکاریرا بتأخیر افکندن. نظیر: جعل کلامی دبر اذنیه.

پشت وروش معلوم نیست • دورو و منافق است.

تمثل: سخت دوروی است ندانم همی دشمنش ازدوست نه روش از قفاش. ناصرخسرو

پشک (یا) پشکل داخل‌مویز کردن • باپستی‌وناچیزی‌خودرا در رسته وردیف بزرگان بشمار آوردن.

پشك‌ومشك پیش‌اخشمی هردویکسانست‌چون نبودشمی.(ورنه...)مولوی.

پشم درکلاه نداشتن • درخور بیم وهراس نبودن. تمثل:

میزندحرفي برای خویش واعظ می‌بکش نیست پشمی‌درکلاه محتسب ساغر بنوش. صائب.

وگاهی بمعنی مفلس بودن آمده است.

تمثل: چکنم درجگر که آهم نیست بلکه یك پشم در کلاهم نیست. بهائی.

پشه از پیل کم زید بسیار زانکه‌کوته بقابود خونخوار • سنائی.

پشه چه پرشد بزند پیل را • (...باهمه تندی و صلابت که اوست مورچگانرا چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست.) سعدي. رجوع به آري باتفاق جهان...، شود.

پشه را کی بود مهابت پیل. (دیگران کي بپایهٔ تو رسند...) ظهیر.

پشه‌زچویك‌روززیدپیل‌بصدسال زیرازپشه‌پیلان‌دررنج‌وعنااند. ناصرخسرو.

رجوع به پشه از پیل...، شود.

پشه کی جولان کند جائی‌که باد صرصر است • (خصم مسکین پیش خسرو کي تواند ایستاد...م)عزی.

پشه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش دردی است • مولوی.

نظیر: این جهان درجنب فکرتهای ما همچو اندر جنب دریا ساغر است. ناصرخسرو.
که میداند که این دوران افلاك چه مدت دارد و چون بودش احوال (کذا)
بروزي چند با دوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن. نظامی.
بپای ما چه ره شاید بریدن بدین مرکب کجا شاید رسیدن. ناصر خسرو.
کیفیة النفس لیس المرء یعرفها فکیف کیفیة الجبّار فی القدم
هو الذي انشأ الاشیاء مبتدأ فکیف یدرکه مستحدث النسم.

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب . مولوی .
چگونه داند انگشتري که زرگر کیست چگونه داند صراف خویشرا دینار
چونیست دانش برکار خویش دایره را چگونه باشد دانا بخالق پرکار . ناصرخسرو .

پشه گیرد چو باشه گردد پیر . (پیر در دست طفل گردد اسیر . . .) سنائی .

رجوع به پیري و صد عیب . . . ، شود .

پشه لگدش زده است . مریض نیست و از نازك طبعی و ناز ، گمان ناتندرستی بخود می برد .

پشیزی بدست تو بهتر بسی ز دینار بر دست دیگر کسی . اسدی .
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش
که از پای تا سر همه گشت گوش . امیر خسرو .

رجوع به اگر طوطی زبان مي بست . . . ، شود .

پشیمان شود مرد بیهوده کوش . (مکن ایجهاندار و باز آرهوش . . .) فردوسي .

پشیمان نشد هر که نیکی گزید (. . . که بد زاب دانش نیارد چشید .) فردوسی .

رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

پشیمان نگردد کس از کار نیك نکوتر ز نیکی چه چیزست و یك ! اسدی .

رجوع به بگیتی جز ازدست . . . ، شود .

پشیمانی آرد دلت را شتاب . (ز راه خرد هیچگونه متاب . . . درنگ آورد راستیها پدید ز راه هنر سر نباید کشید .) فردوسی . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

پشیمانی آنگه نداردت سود که تیغ زمانه سرت را درود . فردوسی .

رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

پشیمانی بود در هرزه گردی . (. . . پریشانی بود در سو بسوئی .) مغربی .

رجوع به هرجا هیچ جا . . . ، شود .

پشیمانی دردام چه‌سود . تمثل ، چه‌سود خواهدداشت پشیمانی درمیان دام . ابوالفضل بیهقی .

رجوع به علاج واقعه قبل از وقوع . . . ، شود .

پشیمانی سودی ندارد . تمثل :

ازآن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون . نظامی .

رجوع به علاج واقعه . . . شود .

پگاه خواستن آمد نشان نهمت مرد
که روزابر همی باز به رسد بشکار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

رجوع به شبخیز باش تا کامروا باشی ، شود .

پلاسرا باششتری پینه نکنند .

تمثل : زیرا که برپلاس نه نیك آید بردوخته زششتری پاره . ناصرخسرو .

پل آنسوی جوی . تمثل :

ای‌عهدهای توهمه‌زان‌سوی جوی‌پل وی وعده‌های توهمه زین‌سوی می‌خمار . عمادی‌شهریاری .

رجوع به پل او آنسر آبست . . . ، شود .

پلاسین پوشدآن کونیست سنجاب و پرندینش . (اگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقه . . .) قاآنی .

پل آنسر آب ، پل آن‌سوی آب ، پل آن‌سوی رود ، پل آن‌سوی جویست .

رجوع به پل او آنسر آبست ، شود .

پل‌او (یا) پل ما آنسر آبست . بیهوده است . نابجاست .

تمثل : نه برجای (۱) هرکار ناسازوار بود چون پلی زان سوی جویبار . اسدی .

میان موج بلاغرقهٔ خلاص مجوی که هست پول سلامت‌ازآن‌کران بسته . رفیع‌الدین لنبانی.

برآب چشم من ابروی تست بسته پلی چونیست درنظرمن‌پلیست‌زان‌سوی‌آب . سلمان‌ساوجی.

پلیست آنطرف آب پیش بینایان دوتاشدن برکوع و سجود این مردم . صائب .

پل بردریا نتوان بست . تمثل :

تمنای شه آنگه آید بدست که برروی دریا توان پل به بست . نظامی .

پل خربگیری . محل امتحان و آزمایش .

پلنگ آنزمان‌پیچداز کین خویش که‌نخجیر بیند ببالین‌خویش . فردوسی .

رجوع به پنجه باساعد . . . ، شود .

پلنگ از زدن کینه ورتر شود . (بیاد آتش تیز برتر شود . . .) سعدی .

رجوع به آتش ازباد . . . ، شود .

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر نیارد شدن پیش چنگال شیر . فردوسی .

رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

پلوی معاویه چربتر است . باستهزا اومتمول است واز اینرو باوتملق‌کند یایاری‌دهد .

پله چو پرگشت ببوسد زمی (سرنهد ازدامن پرآدمی . . .) امیرخسرو دهلوی.

رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

پلیته برتر کردن . مدعا زیاده‌کردن . تمثل : چون نامه برسید که حرّه در ضمان سلامت بآموی رسید آنگاه پلیته برترکنیم و سخنی‌که امروز از بهر بودن حُرّه آنجا

---

(۱) نه برجای ، بمعنی نا برجایست .

نمی‌توان گفت بگوئیم . ابوالفضل بیهقی .

پناهت جهان آفرین بادو بس که‌ازبد جزاونیست فریادرس • اسدی .

پناه سپه شاه نیك اختراست • (... چوشه شد سپه چون تن بی سراست .) اسدي .

پنبه باآتش کجا یارد چخید • (مشت هرگز کي برآید بادرفش ...) مسعود سعد .

رجوع به پنجه باساعد ... شود .

پنبه درگوش کسی کردن ، پنبه در گوش کسی آگندن •

پنبه بگوش اندر آگند زتو ممدوح پنبه‌چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز . سوزنی .

پنبه درگوش نهادن • خود را بصمم و کرّي زدن . گران گوشي نمودن .

تَمثُّل بمجلسی که زجودت مراسؤال کنند نهاد باید ناچار پنبه در گوشم . ظهیر .

پنبه‌کشتی طمع بماش مدار جو بکاری عدس نیارد بار • اوحدي .

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

پنبه لحاف کهنه باد دادن • با ذلّت وفقرخویش بآباء موسر خود بالیدن .

رجوع به آنجا که بزرگ .... شود .

پنج انگشت برادرند برابر نیستند • رجوع به ده انگشت را خدا ... ، شود .

پنج انگشت یکی نمیشود • رجوع به ده انگشت را خدا ... ، شود .

پنج نوبت زدن • نوبت ،نواختن کوس ونقاره وامثال‌آن بردر پادشاه‌انست‌که در هر روز پنج هنگام مینواخته اند . واز تعبیر مَثَلی اقتدار و سروری داشتن اراده کنند .

تَمثل : نوبت ملك پنج کن که شده‌است دشمن تو چو مهره در ششدر . انوري .

ای زیمن اثر طالع فرخندهٔ تو پنج نوبت‌زده درهفت ولایت بهرام . سلمان ساوجی .

فرداکه او پنج نوبت ارکان شریعت بزند وچتر دولت اوسایه براطراف‌عالم گسترد ... مرزبان نامه .

پنجه باساعد سیمین چو نیندازی به • نظیر :

پنجه نهان‌کن‌چوبشیران رسی . خواجو . ابله‌آنکس‌کوبخواري جنگ باخارا کند . منوچهری .

ابله‌آن گرگی که او نخجیربا شیرافکند احمق‌آن صعوه‌که اوپروازبا عنقا کند . منوچهری .

بزور آنکه بیش از تو باوی مشور که چاره بسی جای بهتر ز زور . اسدی .

بگفتار با مهتران بر مجوش بزور آنکه بیش‌از تو با او مکوش . اسدی .

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ چون‌چخیدن‌باچراغ‌روشن‌زهرا کند . منوچهری .

گرچه بازوسخت داری زوربا آهن مکن . با درفش پنجه زدن احمقی باشد . قابوسنامه .

قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن همدل موری نهٔ پیشاني شیران مخار . عبدالرزاق .

غایت جهل بودمشت زدن سندان را آخرچه کار زار کند رنگ با پلنگ . سوزني .

سه دیگر که اندر کمرگاه رنگ چو گیرد گذرگاه خشمین پلنگ

سرین نورهان آورد بهر دد نبیند ز چنگال دد جز که بد . حضرت ادیب.

هر آن مهتر که با کهتر ستیزد چنان افتد که هر گز بر نخیزد .

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد . سعدی .

چنین داد پاسخ فرامرز باز که با شیر درنده کینه مساز . فردوسی .

پنجه با شیر و مشت باشمشیرزدن کار خردمندان نیست . سعدی . آدم دانا بنیشتر نزند مشت .

چون نداری ناخن درنده تیز باد دان آن به که کم گیری ستیز . سعدی .

بچابک تر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .

بآتش محال است آویختن . حضرت ادیب . بال کرکس کی رسد بر ذروهٔ دوپیکری . حضرت ادیب .

با کسی کش نمیتوان زد مشت ور بکوشی نمیتوانی کشت

اندکی خلق خوشترک باید ور فتوحیست مشترک باید . اوحدی .

با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال . سلمان ساوجی . با شیر درنده کینه مساز . فردوسی .

با روح چه همسری کند اعضا . قا آنی . بادردکشان هر که در افتاد بر افتاد . حافظ .

با درفش پنجه زدن احمقی باشد . قابوسنامه . با چون خودی در افکن اگر پنجه افکنی .

با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ با دولت همای چه پهلو زند زغن . سلمان ساوجی .

با بازکجا پنجه زند بچهٔ فرفور . ابوشکور بلخی . با براق چگونه عنان زند خرلنگ . رفیع الدین لنبانی .

دستی را که نمیتوان گزید بباید بوسید این الغراب وهوی العقاب .

دستی که بدندان نتوان برد ببوس با آنکه خصومت نتوان کرد بساز . سعدی .

مومیائی همه دانند کجا خرج شود هرکجا پشه به پهلو زدن آمد با فیل . انوری .

پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش که نخجیر بیند ببالین خویش . فردوسی .

پیکار بازنده پیل چوغوطه است خوردن بدریای نیل . فردوسی .

مشت هر گز کی بر آید بادرفش پنبه با آتش کجا یارد چخید . مسعود سعد .

پشه کی جولان کند جائی که بادصرصر است . معزّی . چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست .

تا همی گربه ناب دارد و چنگ موشرا چیست به ز خانهٔ تنگ

تا بود گربه در کمان کمین موشرا گلشن است زیر زمین . سنائی .

چو باز ور مندان فتد داوری گریزندگی به که زور آوری . امیرخسرو .

چو بینی زبر دست را زور دست نه مردی بود پنجهٔ خود شکست . سعدی .

چو پروانه خود را زند بر چراغ نمیرد چراغ او بمیرد بداغ .

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرّد قز نرم شمشیر تیز . سعدی .

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی . سعدی .

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست . سعدی .
رجوع به مثل قبل شود .

پنجه خونیست . (فلان . . .) نهایت مفتریست ، بسیار هنگامه جو وغوغا طلب است .
اشاره ، برسینهٔ گشادهٔ مادست ردّ خلق برروی بحر پنجهٔ خونین کشیدنست . صائب .

پنجه درصید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سك لاید . (. . . روی در روی یارکن بگذار تاعدو پشت دست میخاید .) سعدی .

پنجه نهان کن چو بشیران رسی (گنج طلب کن چو بویران رسی . . .) خواجو .

پندارم سك خورد . ازفقدان آن اندوهگین نیستم . نظیر ، پندارم که آبش برده .
پشت چشمم باز میماند ؟ کلاغها سیاه مي پوشند ؟ .

پندارم که آبش برده . رجوع به مثل قبل شود .

پنداری بیالوده خوردن میروند . بااینکه خطر ومصیبتي عظیم درپیش دارند نهایت آسوده دل ومستریحند . تمثل ، علی تکینیان پنداشتندکه بیالوده خوردن میروند وکار سهل است
ابوالفضل بیهقی

پند ازکسی شنو که ندارد زتو طمع
پندی که باطمع بود آن سربسرهباست . ناصرخسرو .

نظیر ، بی غرض پند همچو قند بود باغرض پند پاي بند بود . سنائی

پندازهرکس که گوید گوشدار گرمثل طوغانش گوید یاتکین . ناصر خسرو .
رجوع به انظر الی ما قیل . . . ، شود .

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و از ما بگذشت .
(دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت . . .) سعدی .
نظیر ، آنچه بر ما میکنی امروز بر ما بگذرد صاحبا رحمی بکن ما را غم فرداي تست .
رجوع به از مکافات عمل . . . و رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

پند بنادان بارانست در شورستان . نقل از نفایس الفنون .رجوع به آهنی را که . . . ، شود .

پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را . رجوع به آهنی‌راکه موریانه . . . ، شود .

پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند . (نرود مرغ سوی دانه فراز . چون دگر مرغ بیند اندر بند . . .) سعدي . نظیر . العاقل من اتعظ بغیره .

پند کی گیرد فرزند تو ایخواجه ز تو
چون ربابست بدست درو بر سرت شراب . ناصرخسرو .

نظیر اذا کان رب البیت بالدف مولعا فنتیة اهل البیت کلهم رقص .

پندم چه دهی نخست خود را محکم کمری ز بند در بند
چون خودنکنی چنانکه‌گوئی پند تو بود دروغ و ترفند. ناصرخسرو.

رجوع به آه از این واعظان منبر کوب ...، شود.

پند نپذیری خیزو دهل زن. از رباعی ذیل فرخی چنان مشهود است که در قدیم مثلی بدین صورت یا نزدیك بآن بوده است:

صد ره‌گفتم که‌بامن ازعهدخجند (کذا) تا من بتو باشم از جهانی خرسند
این پند تو را نیامد آن روز پسند هین خیزو دهل زن چوبنپذیری پند. فرخی.

پندووعظ‌ازکسی‌درست‌آید که بکردار خوب و چست آید

(... واعظی خود کن آنچه میگوئی نکنی درد سر چه میجوئی
جای پیغمبر و رسول خدای چو نشینی بایست بر یك جای
راست گوئی براستکاری کوش این سخن را ز راستان بنیوش.) اوحدی.

رجوع به آه از این واعظان ...، شود.

پند های مرا یاد خواهی کرد. نقل از قرة العیون. نظیر: فستذکرون ما اقول لکم. قرآن کریم. سورهٔ ۴۰. آیهٔ ۴۷.

پور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار
گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال. معزّی.

رجوع به از مرك خود...، شود.

پوست باز کرده. صریح و بی پرده. تَمثُّل: و امید همکان بخواجهٔ بزرگست زنهار زنهار، تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد. ابوالفضل بیهقی.

پوست خرس نزده میفروشد. رجوع به آهوی ناگرفته می بخشد، شود.

پوست سگ بروی کشیدن. برای پیشرفت مقصدی نیك یا بد نهایت ابرام‌کردن.

نظیر: شوم با آن صنم چندی بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم. ویس‌ورامین.

پوست شتر بار خر است. با همهٔ ضعف و ناتوانی برچون توئی یااوئی فایق است.

پوستین با شکونه کردن. ازسیرت و سان پیشین بازگشتن. تَمثُّل:

با شکونه کرده عالم پوستین راد مردان بندگان را گشته رام. ناصرخسرو.
رئیس متین را چو بینی بگوی که کرد فضولی بسی می تنی
مکن پوستین با شگونه مکن که در پوستین خودم افکنی. انوری.
بانك بر زد عزّت حق کای صفی تو نمیدانی ز اصرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم کوه را از بیخ و از بن برکنم. مولوی.

پوستین بگازر دادن. بهلاك و تباهی و تلف دادن.

تمثّل : بسلیمان نگر که از سر داد پوستین امل بگازر داد . سنائی .
پوستین را باولین منزل بفرستاد سوی گازر دل . سنائی .
گرت باید که سست گردد زه اولاً پوستین بگازر ده . سنائی .
من روبه پوستین بگازر وین گرسنه شیر شرزه جنگست . انوری .
از غم صدف دو دیده پر دُر دارم وز حادثه پوستین بگازر دارم . انوری .
تاچند که پوستین بگازر ده خرّم دل آنکه پوستین دارد . انوری .
کی شود غرّه بگفتار مخالف چون توئی مرد دانا کی‌دهد هرگز بگازر پوستین . معزّی .

پوستین بهر دی آمدنی بهار . رجوع به هرچیزی بجای خویش نیکوست ، شود .

پوستین کردن . گویا بمعنی عیب جوئی یا ملامت کردن باشد .

تمثّل : آنان‌فسرده‌اندکه‌شان پوستین‌کنی مارا زغم چو سوختهٔ پوستین مکن . سنائی .
شمس بی نور و خواجهٔ بی اصل چند ازاین دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب ببند بیش ازاین گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان مر ترا پوستین نباید کرد . انوری .
منکر مشو از آنکه تو درپوست نیستی کازادگان بخیره تورا پوستین کُنند . انوری .
پوستینم مکن که از غم و درد فلکم پوست می به پیراید . انوری .
بارخ و دندانش روز و شب فلك پوستین ماه و پروین میکند . انوری .

پوستین کسی دریدن . بسختی وشدّت بَدِ کسی گفتن .

تمثّل : بگیتی هرکه نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی . ویس‌ورامین .

و رجوع به درپوستین کسی افتادن ، شود .

پوشیده زیر زبان است مرد . (تفکر شبی بادل خویش کرد که . . .) سعدی .

رجوع به المرء مخبو تحت لسانه ، ورجوع به ابله را درسخن توان دانست ، شود .

پولاد بهند بردن . رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

پولادرا دل پر از آتش است . چوآورد باسنگ خارا کند زدل راز خویش آشکارا کند . (فرامرز نشگفت اگر سرکش است که . . .) فردوسی .

پولادکه سنگ را کند خرد زان‌شیشه درست‌کی توان‌برد . امیرخسرو .

پول است نه جان است که آسان بتوان داد . باستهزا بکسی که در ادای مالی بخل و امساك ورزد گویند .

پول پول را پیدا میکند . رجوع به الدراهم بالدراهم . . . ، شود .

پول بی زبان‌را بادم زباندار دادن . چون وامی بکسی دهند واو در ادای آن تعلل ورزد گویند . پول بی‌زبان را بآدم زباندار دادم .

پول پیدا کردن آسان لیکن نگاهداشتش مشکل است . نظیر :
مالرا هر کسی بدست آرد رنجش اندر نگاهداشتن است .

پول حلال یاخرج شراب شور میشود یاشاهد کور . از پول حلال بطنز پول حرام اراده کنند . نظیر : بادآورده را باد برد .

پول دادهام میخورمش . رجوع به اگر زاقی کني . . . ، شود .

پول داردکه آواز خروس نشنیده است . زروسیم فراوان خویش را درخاك پنهان کرده است .

پول دارم و قرض نمیدهم و ممنون هم باش . بکسی گفتند فلان مبلغ بمن قرض ده گفت . . .) رجوع به الیأس احدي الراحتین ، شود .

پولدارها بکباب بی پولها ببوی کباب . رجوع به اي زر تو خدانهٔ . . . ، شود .

پولرا آدم پیدا میکند آدمرا پول پیدا نمیکند . رجوع به آدم پول . . . ، شود .

پولرا ازکاغذ نمیبرند . درخرج نباید اسراف کرد . رجوع به اسراف حرام است ، شود .

پولش ازپارو بالا میرود . مالی فراوان دارد .

پولش خوبست وخودش بد! نظیر :

امسی عرابةَ ذامالٍ یَسِرٌّ به من مال جعدٍ وجعدٌ غیر محمود .

پول عاشقی بکیسه برنمیگردد . رجوع به زرعا شقي . . . ، شود .

پول علف خرس نیست . زروسیم رابهرخواهندهٔ نمیتوان داد . نظیر : پول راازکاغذنمی برند .

پول غول است و ما بسم الله . چنانکه غول با بسم الله فراهم نیایند پول نیز نزد ما یافت نشود .

پول قلب به هرجا رود بازگردد . چنانکه در پول در غیر آن نیز ازاشیاء و اشخاص این مثل مستعمل است . نظیر : سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید .

پول کم سلیقه بسیار . ازکلمهٔ سلیقه مشکل پسندی اراده کنند .

پول گرد بازار دراز . اگر شما از بخشیدن یافروختن این چیز امتناع دارید من خود توانم خرید .

پول کاسه همسایه نمیشود . کاسه همسایه عبارت اززلّه‌هاوغذاهای مطبوخیست که همسایگان بهدیه بیکدیگر فرستند ومراد مَثل اینکه پول را برایگان ندهند . رجوع به پول علف . . . ، شود .

پول ما سکهٔ عمر دارد! با آنکه ما هم باندازهٔ دیگران پول میدهیم آن خدمت یا احترام که بسایرین میکنند بما روا نمی دارند .

پول نداده و میان لحاف خوابیده . گویند دو مرد بشراکت لحاف خریدند مردی اصفهانی شب بی بالاپوش بود نزد آن دو آمده گفت هر یك از شما چون پول

داده اید در زیر دو طرف لحاف بخوابید ولی من چون سهمی نداده ام درتنگنای وسط لحاف میخوابم. مثل را در نظایر مورد استعمال کنند.

پهلوان از پر فنی بزمین میخورد. غالباً مردمان گر بز ومحتال بمقصد نمیرسند ، یا، رعایت تمام دقایق فنی از تازگی و طراوت کار میکاهد.

پهلوان پنبه. نمودي بی بود. رجوع به رستم در حمام ، شود.

پهلوان زنده را عشق است. نظیر :

بیچاره زبدهٔ بود ای خواجه آنکو ز مردگان طلبد یاري . ناصرخسرو.

و مثل را بیشتر در تعبیر بیوفائی اشخاص نسبت بمخدوم معزول وامثال آن استعمال کنند.

پهلوی هرگل نهاده است خاری. (چنان چون بگویند اندر مثلها که . . .) فرخی.

رجوع به کنج و مار . . . ، شود.

پهنای گلیم را بکسی نمودن. کیفر و باد افراه دادن. تَمثُّل : بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند. ابوالفضل بیهقی.

پهن پا زدن. پهن یا پهین در تداول امروزي سرگین اسب و استر و دراز گوش باشد و از مثل بیکار و بیشغل بودن کسی را اراده کنند. نظیر : خیابان گز میکند.

پیاده به از چون تو سیصد سوار
بر این دشت واین روزو این روزگار. فردوسی.

پیاده را بتواند گرفت زو دسوار. (عدو پیاده بود خشم توسوار دلیر . . .) فرخی.

پیاده شو با هم راه برویم. بسیار متکبّر شدهٔ . در دعوی نهایت گزاف میگوئی.

پیاده مرازان فرستاده طوس که تا اسب بستانم از اشکبوس. فردوسی.

این شعر را بطور حماسه و بمزاح حریفان شطرنج درموردیکه با پیاده اسبی را گیرند گویند.

پیاده ندیدی که جنگ آورد سر سرکشان زیر سنگ آورد. فردوسی.

حماسه ایست مزاحی‌که حریف شطرنج چون پیاده اش حریف را دچار مضیقه وعسرتی‌کند خواند.

پیاز آدم هرجائی کونه نمی بندد. آنکه پیاپی تغییر مخدوم یاشغل دهد فقیرو بی‌چیزماند، نظیر : سکونی بدست آور ای بی ثبات که برسنك غلطان نروید نبات. سعدی.

اشاره : پیازنیکی من هیچگونه بن نگرفت بدین سزد که بکوبند سرچو سیرمرا. سوزنی.

رجوع به هر جا هیچ جا . . . ، شود.

پیازهم خودرا داخل میوه ها کرده است. نظیر : اگر همه گفتند نان و پنیر تو سرت را بگذار و بمیر. چندرهم جزو میوه شده است.

پیامیست ازمرگ موی سفید. (. . . بودن چه داری تو چندین امید.) فردوسی.

این قاصد مرگ من است. رجوع به زیبد مرا باجوانان چمید . . . ، شود.

پی امتحان تیغ برخر زدن. تمثل :

مجوش اي فرومایه گر من تو را بشوخی گل هجو برسر زدم
ترا تا زگمنامی آرم برون بنام تو این سکه برزر زدم
نه ازکین بروی تو تیغ آختم نه از دشمنی برتو خنجر زدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت پی امتحان تیغ بر خر زدم . هاتف .

پی انده امید دلفروزیست . (ولیکن شادي و غم هردو روزیست . . .)
رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود .

پی به گربه گم میکنم . چون خواهند گربهٔ را از خانهٔ بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگر بار راه بخانه نبرد . و عامه درینوقت آنرا بکیسه کنند و در کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروز و شب ستارگانرا بیند و بهدایت آنان از راه دور نیز بمسکن مألوف باز گردد . گویند مردی قزوینی بدین قصد گربهٔ درکیسه مي برد ، آشنائی بدو رسیده پرسید کجا روی ؟ گفت بدروازهٔ ري (۱) گفت تو هنوز دروازهٔ ری نشناختهٔ این راه به دروازهٔ رشت رود . قزوینی آهسته گفت ، آرام ! پی بگربه گم میکنم . مَثَل در نظایر این مورد مستعمل است .

پی تقلید رفتن ازکور یست . (چند منقاد هرخسی باشي جهدکن تاکه خودکسی باشي . . . در هرکس زدن زبی‌نوریست .) اوحدی . رجوع به ازخلاف آمد عادت بطلب . . . ، شود .

پی جان رو که کارکن جان است
تن بیچاره بنده فرمان است . اوحدی .

پی خر مرده میگرددکه نعلش را بکشد . محتاج وبی‌کار است .

پیدا ترا زخال برروی نکو . بسیار هویدا و روشن .
ازجملهٔ را دان جهان میر برادی پیداتر از آنست که برروی نکو خال . فرّخی .
نظیر : کالشمس في وسط‌السماء . کالشمس فی رابعة النهار . مثل روز آشکار .

پیران را تبی زمستان را شبی . نظیر : ای دوست گل شکفته را بادی بس .

پیران شکسته دهرند در جوانی شکسته باید بود . (باغبانی بنفشه می انبود
گفتش ای کوژ پشت جامه کبود چه رسیده است از زمانه ترا پیر نا گشته در شکستی
زود گفت . . .) ابن یمین .

پیراهن عثمان کردن . (چیزي را . . .) صورت حقی را وسیلهٔ پیشرفت باطلی ساختن . پیراهن مَثَل اشاره به پیراهن خون آلود عثمان است که مخالفین علی علیه السلام

(۱) رارِی .

آنرا وسیلهٔ تُهمت ساخته بودند .

پیراهن قبا کردن . چاك وگریبان جامه را درمصیبت و دردی تا بپای دریدن .

تمثّل: تانهان شدآفتاب‌طلعت‌درزیرخاك هر سحر پیراهن‌شب دربر گیتی قباست . سلمان ساوجی.
تا مگروصل تو یکشب وصلهٔ کارم شود درفراقت پیرهن را ساختم درتن قبا . سلمان ساوجی .

پیرایهٔ عشق روی زرد است . (گنجینهٔ دل متاع درد است . . .) امیر خسرو .

پیرایه‌ملك پیران باشند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به آنچه در آینه جوان . . . ، شود

پیر با چیز هست خواجه عزیز پیر بی چیز را که داشت بچیز . سنائی .

نظیر : مخور جمله ترسم که دیرایستی مصیبت بود پیری و نیستی . نظامی .

پیر برنا کجا شود بخضاب . (چون تو والا کجا بوند بنام . . .) قطران .

رجوع به الشیب عیب . . . ، شود .

پیر به ز برای سپاهسالاری . (شکوفه پیشرو لشگر بهارآمد که . . .) سلمان‌ساوجي .
رجوع به آنچه در آینه . . . ، شود .

پیر بی خواب است . نظیر : به چشمهایش فتیله گذاشته است . اگر خون نا حق بخوابد او نمی خوابد . اسهر من النجم . اسهرُ من جُد جُد . اسهر من قطرب . انّه لشدید جفن العین .

پیر را بخر خریدن و جوانرا بزن گرفتن مفرست . جوان هرزن را زیبا وپیر هر چاروا را راهوار بیند .

پیر را تعلیم دادن مشکل است . (چون توانم دادنش تعلیم عقل . . .) حضرت‌ادیب.

نظیر : چوب تر را چنانکه خواهي پیچ نشود خشك جز بآتش راست . سعدی .

پیر را خاصه بدخو و بی برگ نیست‌یك دستگیرومایه‌چو مرگ . سنائی .

پیر رعنا بتر از جوان نا رعنا . (و پیر رعنا مباش که گفته اند . . .) از قابوسنامه.

پیر زن را خوزی بریخت گفت مرا خود آرزوی نان تهی بود . رجوع به اگر لوطی نکوید . . . ، شود .

پیرزن رادست بدرخت آلو نرسید گفت مرا خود ترش نسازد . نقل‌ازقرة‌العیون .

رجوع به اگر لوطی . . . ، شود .

پیرزن نمرد تاروز بارانی . گج . نظیر : احمدك استا نرفت روزي‌که رفت آدینه بود.

پیر کز جنبش ستاره بود گرچه پیر است شیرخواره بود . (. . . پیر شکل ارچه بابها باشد برعاقل‌کم ازهبا باشد .) سنائي . نظیر :

جز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر پیر ملت نه پیر چار گهر . سنائی .

پیرمردی زنزع مینالید پیرزن صندلش همی مالید . سعدی .

پیرمن خس است اعتقاد من بس است . کار اعتقادِ درست دارد . مُراد ومُعتقَد به هرکه یا هرچه باشد یکسان بود .

پیر می سازد مریدان دسته می نهند . رجوع به آقاشکسته نفسی میکند . . . ، شود .

پیر نابالغ . رجوع به بچهٔ ریش دار ، شود .

پیر نگردد جوان بغازه و زیور (. . . زشت نگردد نکو بیاره و خاتم) قاآنی .

پیر نمی پرد مریدان می پرانند . رجوع به آقا شکسته نفسی میکند . . . ، شود .

پیروز باشد خداوند سنگ . (همي از شتابش به آید درنگ که . . .) فردوسی .

پیروزگاه نبرد زبخت است نزگنج و مردان مرد . (دگر گفت . . .) اسدی .

رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

پیرهن قبا کردن . رجوع به پیراهن قبا کردن ، شود .

پیرهنم را پشت و پیش کردم سرم را رشگ و شپش کردم . بمزاح واستهزا باحترام این کس یا این احتفال بسیار خود را آراستم .

پیری است وهزارعیب . رجوع به پیري و صد عیب . . . ، شود .

پیری بهزار علت آراسته است . رجوع به پیری و صد عیب . . . ، شود .

پیری شدی گریزی نزدی . بتقلید لهجهٔ سیاهان : پیر شدم هنوز یکبار نگریختم . بمزاح ، هنوز فلان کاریکه عادتاً مطلوب دیگران است ازمن سرنزده است .

پیری نداری پیری بخر . رجوع به آنچه درآینه . . . ، شود .

پیری و درد درآرد دو صد گونه آهو بمرد . (چنین داد پاسخ که . . . که سیم را شفشهٔ زر کند سمن خیری و سرو چنبر کند .) اسدی . رجوع به پیری و صد عیب ، شود .

پیری و صد عیب چنین گفته اند . نظیر : پیریست و هزار عیب . پیري بهزارعلت آراسته است . اینهم علت پیریست . پیری و درد در آرد دو صد گونه آهو بمرد که سیم را شفشهٔ زر کند سمن خیری و سرو چنبرکند . اسدی . کفی بالشیب داء . الشیب عیب .

سك تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد . نظامی .

باش که وقت مشیب صید غزالان شوي ایکه زنی درشباب پنجه بشیر عرین . قاآنی .

مار که پیر شد قور باغه سوارش می شود .

پیر در دست طفل گردد اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر . سنائی .

چو ریزد شیر را دندان و ناخن خورد از رو بهان لنگ سیلی .

چو شاهین باز ماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چشیدن .

و رجوع به نزید مرا با جوانان چمید . . . ، شود .

پیزر پیالان کسی گذاشتن • پیزُر ، بَردی ولوخ باشد که عرب آن را حفا خواند و معنی مثل ، بقصد فریب ، کسی را تجلیل و تبجیل کردن است . نظیر : سبزی پاك کردن .

پی شاخ شد گوش برباد داد . (چو برکنده شد گوش خر از بنه جهید همچوآتش زآتش زنه گریزید و تیزید و شد همچو باد . . .) حضرت ادیب . رجوع به مسکین خرك آرزوی دم کرد ، شود .

پیش آفتاب ذره کجا درحساب آید • ابوالفضل بیهقی . رجوع به ابن‌الثری . . . ، شود .

پیشانی • شوخی و بیشرمی . مثال :

روی وعظی که در پریشانیست عین شوخی و محض پیشانی است . اوحدی .

مه که از روی تواضع ننهد پیشانی پیش روي‌تو زهی روی وزهی پیشانی . قطران .

سرخودرا نمیدانم سزای سجدهٔ این‌در ولیکن‌میکنم‌حاصل‌من این‌منصب به‌پیشانی . سلمان‌ساوجی.

غمزه و چشم تو شوخند ولي آمده‌اند ابروان تو به پیشانی از ایشان برسر . سلمان‌ساوجي.

گرچه شوخیست این و پیشانی تو بنه عذر این پریشانی . اوحدي .

پیشانی پلنگ خاریدن . تَمَثُل :

خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون پیشانی پلنگ و کف اژدها بخار . قطران .

رجوع به‌کام شیر . . . ، شود .

پیشانی شیر خاریدن • تَمثل :

قوت پشه نداري چنگ باپیلان مزن همدل موری نهٔ پیشانی شیران‌مخار . جمال‌الدین عبدالرزاق.

شیردلانند در این مرغزار بگذرو پیشانی شیران مخار . خواجو .

جبهه میخارد بناخن شیرخواب‌آلوده را آنکه کاوش میکند باسینهٔ افکار ما . صائب .

رجوع به کام شیر خاریدن ، شود .

پیشانی ! مراکجا می‌نشانی ؟ (. . . روی‌تخت زر می نشانی یا بخاکستر می نشاني .)

پیش ازآب موزه کشیدن • رجوع به چاه نکنده . . . ، شود .

پیش از آخوند منبر مرو • رجوع به پیش از استاد . . . ، شود .

پیش ازآن‌کت اجل کند درخواب خویشتن را بزندگی دریاب • اوحدی .

رجوع به از امروز کاري بفردا . . . ، شود .

پیش ازآنکه دشمن برتو شام خورد توبروی چاشت خور . درجنگ بردشمن سَبَق بایدگرفت . تَمثل ، اما چون درکارزار باشی آنجا سستی ودرنگ شرط نباشد چنان‌کن‌که پیش ازآنکه خصم برتو شام خورد تو چاشت خورده باشی براو . از قابوسنامه . تدبیر شام میکنیم که

بروی بخوریم پیش ازآنکه برمابام‌خورد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان . پیش ازآنکه خصم فرصت چاشت یابد براي او شامی ناگوار بسازد . کلیلهٔ بهرامشاهي . وپیش از آنکه تاتار دراین دیار برما سحر خورد قصد شام کنیم . زیدری درفتنهٔ تاتار .

اشاره : چون بایدرت چاشت خورد گیتی ناچار خورد باتو ای پسر شام . ناصرخسرو .

چون چاشت کند بخویشتن پیوست آراسته باش کار شامش را . ناصرخسرو .

چو برتودهر بآفات خویش چاشت کند تورا بصبر بر او قصد شام باید کرد . ناصرخسرو.

و رجوع به دست پیش زوال ندارد ، ورجوع به دشمن چو بدست آمد و . . . ، شود .

پیش ازاجل رفت نتوان بگور . (چه سود است مردن نشاید بزور که . . .) نظامی.

پیش از استاد دکان مگیر . تَمثُّل : کدام ابله بود احمق تر از آنك بر زبر استاد دکان گیرد . کیمیای سعادت .

پیش از روضه خوان گریه میکند . نظیر : پیش از مرگ واویلا شود .

پیش از لقمه دهن باز کردن . رجوع به آب ندیده موزه‌کشیدن . . . ، شود .

پیش از مرگ واویلا! رجوع به پیش از روضه خوان . . . ، شود .

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است (. . . گردنده فلك ز بهر کاری بوده است زنهار قدم بخاك آهسته نهی کان مردمك چشم نگاری بوده است .) خیام .

عبید زاکاني درحکایتی شیرین باین مصراع تَمثُّلی نمکین دارد .

پیش از موذن بر مناره مرو . رجوع به پیش از استاد . . . ، شود .

پیش بگذشته ز خود یکسان بود سود و زیان . (خوب یابد هر چه میخواهی بکن با ما فلك . . .) نظام وفا .

پیش تازی فرسان خیره خر لنگ متاز . (اي هنرمند مکن عرضه هنر هات بوي . . .) قطران .

پیش دروغگو همه کس بیجواب است . کج .

پیش دزد رویم سفید است . (اگر پیش همه رو سیاهم . . . ،) رجوع به اگر پیش همه . . . ، شود .

پیش رو خاله پشت سر چاله . نظیر : دهَنَّ و حَفَفْ .

ظاهرش چون گور کافر پر حلل واندرون قهر خدا عز وجل .

پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ (پیش او خصم از مروت لاف نتواند زدن . . .) معزّي .

پیش زرگر بیخطر باشد کلال . (۱) . (بی خطر باشد فلان با او چنانك . . .)

(۱) کلال بضمّ کاف کوزه‌گر .

ناصر خسرو . رجوع به تیمّم باطل است . . . شود .

پیش زنان راز هر گز مگوی . (چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد ایندا‌ستان هوشیار اگر لب به بندی ز بهرگزند نگوئی زنان را بود سودمند چو خواهی که خواری نیاری بروی به . . .) فردوسی . رجوع به از مردم سر فراز . . . ، شود .

پیش شمشیر سر افکنده شوی به که پیش چوخودی بنده شوی . جامی . .

پیش طبیب مرو پیش آزموده برو .

پیش طبیب منجم پیش منجم طبیب پیش هردو هیچیك پیش هیچیك هردو .

رجوع به بارمّال شاعر است . . . ، و رجوع به مثل شتر مرغ ، شود .

پیشگاه فاضلتر از ازدرگاه . نقل از کشف المحجوب . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

پیش گوساله نشاید که قران خوانی (کي سزد حجّت بیهوده سوی جاهل . . .) ناصرخسرو . رجوع به یاسین بگوش خر خواندن ، شود .

پیش لوطی و معلق !

پیش محرم برهنه باید راز . (دوست محرم بود براز و نیاز . . .) سنائی .

پیشواز گرگ رفتن . مُردَن . مثال : هرکس این غذای ناپخته را بخورد پیشواز گرگ میرود .

پیش و پسی ساخت صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا . نظامی . رجوع به انّ من الشعر لحکمة . . . ، شود .

پیشهٔ آفتاب خود این است چون کسی نیکتر نگاه کند
جامه شسته را سپید کند روی گازرهمو سیاه کند . سنائی .

پیشه کاران راست ، مردانند
(بهتر از پیشه نیست گردانند . . . . .)
خنك آن پیشه کار حاجت مند بکم و بیش ازاین جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزي خویش دست درکار کرده سر در پیش
چند سال از برای کار و هنر خورده سیلي زاوستاد و پدر
رنج خود برگرفته از مردم کرده در دسترنج خود پی کم
دل او دارد از امانت نور دست او باشد از خیانت دور
شب شود سر بسوی خانه نهد هرچه حق داد در میانه نهد
مظهر صُنع راي اینان است جنّت عدن جاي اینان است
زانکه نظم جهان زپیشه وراست هرنظامی که هست درهنر است) اوحدی .

رجوع به ازتو حرکت ...، شود.

پیشه گر کامل شود از پیشه گر. (عقل قوت گیرد از عقل دگر ...) مولوي.

پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست
سروری آن را رسد کز عقل باشد پایدار.

(آبروئی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار آتش دوزخ بود آن آبرو ازهر شمار ...
وای از آن علمی که از بی‌عقل گردد منتشر وای از آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار.) سنائی.

رجوع به آنکس که دانا تر است ... و رجوع به اندر جهان به از خرد ...، شود.

پیغمبران را تکبری نیست. مردي متنبّی را گفتند بگوي تا فلان درخت به‌پیش تو آید. اوبدرخت گفت پیش من آی والبته نیامد. مُتنبّی گفت پیغمبران را تکبری نیست. چون تو پیش ما نیائی ما پیش تو آئیم.

پیغمبر حکم بظاهر میکرد. تجسّس از اسرار ورازهاي مردم سزاوار نباشد.

پیغمبر دیده را ندیده نگرفت. رجوع به مَثَل قبل شود.

پیغمبر مأمور بظاهر بود. رجوع به پیغمبر حکم ...، شود.

پی قوطی بگیر بنشان فرستادن. چون مادر مشغول کاری باشد وکودك خرد سال او با گربه یا بازیگوشی او را از کار باز دارد مادر او را باطاق یاخانهٔ دیگر فرستاده‌گوید برو قوطی بگیر بنشان را بیاور. طفل چون معنی این جمله نداند برود و پیغام بگوید. شنونده داند که مادر او مشغول کاریست و طفل را باید مدتی در آنجا سرگرم و مشغول داشت. و مَثَل را در جائی گویند که کسیرا بیهانهٔ ارجاع کاری از سرباز کنند. نظیر: پی نخود سیاه فرستادن. سرش را بیخ طاق کوبیدن.

پیکار بازنده پیل چو غوطه است خوردن بدریای نیل. (بدل گفت ...) فردوسی. رجوع به پنجه با ساعد سیمین ...، شود.

پیکان به تیر جاکند آنگاه بر نشان. نظیر، تا که از خود نگذری از دیگران نتوان گذشت. رجوع به یك سوزن بخود بزن ...، شود.

پیکان زدرون برون شود بی مشکل بیرون نشود حدیث ناخوب ازدل.

نقل از العراضه. رجوع به زخم زبان از ...، شود.

پی گم کردن. پی ردّ وایز واثر است.

تَمثُّل: صلح پی‌گم کند چنانکه از او نتوان یافت در جهان آثار. عمادی شهریاري.

پیلبان از پشت پیل دور شدن. تَمثُّل، چون سلطان محمود گذشته شد و پیلبان از پشت پیل دور شد... ابوالفضل بیهقی.

پیل برنردبان بردن. قصد امری مُمتنع کردن.

تمثّل : هر که بي‌عقل صدر شاهان جست پیل بر نردبان برد بدرست . سنایی .

پیل چون در وحل فروماند جز به پیلان برون نیارندش . این مثل سائراست ونیست شگفت گرنویسد بزر خردمندش . . .) تاج الدّین آلابی . نظیر : الرّجال بالرجال یستمال. الطیر بالطیر یُصاد .

پیل درپیشه است یا درپیش شه . تمثل :

چه خوش نکتهٔ گفته اند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست . ابن یمین ،
همچو پیل است کار بخرد راست پیل یا شاهراست یا خود راست . سنائی .
گفتا که اهل فضل چو پیلند وجای‌پیل گرنیست پیشه درگه میمون پادشاست . ابن یمین .
نظیر : باز را درقفس چه کار بود جاي او دست شهریار بود . سنائی .

باز مَلِك که بر دیوار سرای پیرزنی نشیند پر وبالش ببرند . کشف المحجوب .

پیل درگل مانده را شه پیل باید تاکشد . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند ،

پیل شاهیست لیك باهیبت همه‌کس ترسناك ازاین صولت . سنائي .

تعبیر رؤیای پیل پادشاه باهیبت باشد .

پیل شطرنج ازکجا ماند به پیل منگلوس
شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار .

رجوع به این الثری والثریا . . . ، شود .

پیل فربه بود ضعیف آواز . (رهروان را زنطق نبود ساز . . .) سنائی .

نظیر : باقوی‌گو اگر بگوئی راز زانکه باشد قوی ضعیف آواز . سنائي .

پیل یادهندوستان کرده‌است . مألوف یامعشوقیرا که‌زمانی‌کوتاه‌فراموش‌کرده‌بودبخاطرآورده‌است ،

تمثل : مرا دوری دوستان عزیز دل آزرده کردو جگر خسته نیز
فرو ماندم از حسرت دوستان چو پیلان که در یاد هندوستان . امیرخسرودهلوی ،
مرا چون کرگدن سبنه چه خاری بیاد پیل هندستان چه آری . امیرخسرو .

پیل یاشاهراست یاخودراست . (همچو پیل است کار بخرد راست . . .) سنائی .

رجوع به پیل در پیشه است یا . . . ، شود .

پیمان شکن خاك دارد کفن . (نیم من بداندیش و پیمان شکن که . . .) فردوسي ،

رجوع به العدة دین ، شود .

پیمانه پرشدن . شکیبائی بپایان‌آمدن . اجل برسیدن .

تمثل : ساقی اگرم می ندهي میمیرم ورجام می از دست نهی میمیرم

پیمانهٔ هرکه پرشود میمیرد پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم .
دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری تعبیر قتل ماست که پیمانه پرشداست . غیاث‌شیرازی .
پیمانهٔ آنکس بیقین پرشده باشد کو باتو نیاورد بسر وعده و پیمان . قطران .
پیمانه چو پرشود چو شیرین و چو تلخ . خیام . نظیر : پیمانه لب ریز شدن . قفیز برآمدن .

پیمانه‌چو پرشود چوشیرین و چه تلخ . (چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ ... می نوش که بعداز من و تو ماه بسي ازسلخ بغرّه آید از غرّه بسلخ .) خیام .

پیمانه لب ریز شدن . رجوع به پیمانه پر ... ، شود .

پی‌مرگ هرجانوردربوش جداگانه را هست‌و دیگر روش. حضرت‌ادیب .

پی مور برهستی اوگواست (... که ما بندگانیم و او پادشاست .) فردوسی .

رجوع به برگ درختان سبز ... ، شود .

پی‌نام و نانند خلق زمانه . (... تومرخلق را مایهٔ نام و نانی .) فرخي .

پی نخود سیاه فرستادن . نظیر : انت کبارح الأروی . رجوع به پی قوطي بگیر بنشان ... ، شود .

پیوسته نیکوتر آید ببر . (گهرشان پیوند بایکدگر که ...) اسدی .

پیوند و گسست چرخ چون نیست بدست تو
بربند وگشای او حسرت چه‌خوری چندان . حضرت‌ادیب .

پیه اندرشکم‌بنجشگ نباشد اندر شکم گاو گرد آید . یعقوب بن لیث صفّاری .
نقل از تاریخ سیستان . رجوع به گاو بکش گنجشک هزارش یك من است ، شود .

پیه بگربه نتوان سپرد . (اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرماي که یکباره ...) از قابوسنامه .

پی هرمستی باشد خماری . (... دراین اندیشه دل خون گشت باری .) شبستري .
رجوع به گنج ومار و ... ، شود .

پیه زیادی را بپاشنه می مالند . چون بسیار دارد اسراف میکند .

پیه گرگ مالیدن . عوام گمان کنند چون برتن یا جامهٔ کسی پیه گرگ مالند ازنظرها افتد و منفور دلها شود . تمثّل :
گرگ است درعهد شما ازبزگریزان گوئیا عدل توشحم گرگ را مالید درلحم غنم . سلمان‌ساوجی .

باب تاء

تا ابله در جهانست مفلس در نمی‌ماند. ابلهان عشوه و کالای فاسد خرند و زیرکان سود برند.
تمثّل ، تا که احمق باقی است اندر جهان مرد مفلس کی شود محتاج نان .
نظیر ، گر بازار نرود بازار میکندد .
تا از محاسبهٔ خود نپرداختهٔ بمحاسبهٔ دیگران آغاز مکن. رجوع به کورخود...، شود .
تا این آب میرود من نیز نان میخورم. عربی در بغداد دیناری بخبّاز داد تا
او را یك نوبت از نان سیرکند وخود برکنار دجله نشست . نانوا چندین راه نان بدو برد . واو هر بار بخورد و باز مطالبه کرد . نانوا گفت ای سبحان الله ! آخر مرا نگوئی تاچند نان خوری ؟ عرب اشاره برود کرده و گفت . . .
تا باب زنی شناگر نمیشوی. رجوع به زترسنده مردم برآید . . . ، شود .
تا باد نجنبد نفتد میوه زاشجار (این شعر من ازرغم عدوگفتم زیرا . . .) مسعودسعد.
تا ببیند مؤمن و گبرو جهود کاندر این صندوق جز لعنت نبود . مولوی .
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن. (خوشتر ازفکر می‌و جام چه خواهدبودن...)
حافظ . نظیر ، تاخود فلك از پرده چه آرد بیرون . تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست . تا ببینم که از غیب چه آید بیرون . ورجوع به ببینم تااسب اسفندیار ورجوع به سحر تاچه زاید . . . ، شود .
تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون. رجوع بمثل قبل شود .
تا بتوانی سخن کم و بیش مگو. از جامع التمثیل . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .
تا بخت کرا خواهد و میلش بکه باشد. نقل از تذکرهٔ دولتشاه . رجوع به ببینیم تا اسب . . . و رجوع به سحر تا چه زاید . . . ، شود .
تاب خور ندارد چشم خفاش. (رها کن عقلرا با حق همی باش که . . .) شبستري .
تا بدامان قیامت ، (یا) تا بدامنهٔ قیامت. همیشه . الی الأبد .
تمثّل ، بقد خود بریدند از ملامت لباسی تا بدامان قیامت . جامی .
نظیر . تا دنیا دنیاست .
تا بدانستمی ز دشمن دوست زندگانی دو بار بایستی. عمادی شهریاری .
رجوع به مرد خردمند هنر پیشه را . . . ، شود .
تا بدکان و خانه در گروی هرگز ایخام آدمی نشوی. (. . . برو

اندر جهان تفرّج کن پیش از آن روز کز جهان بروی .) سعدی . رجوع به سفر مرّبی مرد است . . . ، شود .

تا بر سر دیده جا دهندت مردم چون مردم دیده ترك خود بینی کن

(با خلق خدا سخن بشیرینی کن اظهار نیاز و عجزو مسکینی کن . . .) امامی خلخالی . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

تا برگش نپیرائی نبالد سر و بستانی . (معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان که . . .) قاآنی . رجوع به آراستن سرو . . . ، شود .

تابستان پدر یتیمانست . در تابستان بینوایان محتاج بجامه و خانه گرم نباشند .

تا بگفتاری پربار یکی نخلی چون بفعل آئی پرخارمغیلانی . ناصرخسرو.

رجوع به دو صد گفته چون . . . ، شود .

تا بوتشرا هم بدوش او نمیگذارند . کسان دختر او را باین خواستگار ندهند .

تا بود گربه مهتر بازار نبود موش جلدو دکاندار . سنائی .

تا بود مهر زمه نورگرفتن ستم است . (بقدح دست مکن پیش‌خم باده دراز ...) صائب. رجوع به تیمم باطل است آنجا که . . . ، شود .

تا بوق سگ . تا نزدیك بامداد .

تا بیائید شما بیائید . این خوشامد را به کسی‌که آید و خبری خوش یا هدیهٔ آرد گویند .

تا پای بر دم سگ ننهند نگزد . علت شکایت یا کج خلقی من آزار و اذیتی است که از شما یا از او بمن میرسد .

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد . نظیر :

کی شود بستان و کشت و برگ و بر تا نگردد نظم آن زیر و زبر . مولوی .
نروید هیچ تخمی تا نگندد نه کاری بر گشاید تا نبندد . نظامی .

ورجوع به از پی هر گریه . . . ، شود .

تاپو پشت و رو ندارد . تاپوخمی است از گل ناپخته که در آن آرد و امثال آن کنند . و مثل مزاح گونه ایست که بجای گل پشت و رو ندارد استعمال کنند و گاه تاپو چشم و رو ندارد گویند . واز آن شوخی وبی آزرمی ممثل را خواهند .

تاتای تمت . تمّت مخفّف تمت الکتاب است که درپایان کتب ونامه ها گذارند ومعنی مثل تاپایان وتاآخر ، باشد .

تاتریاق ازعراق آرند مار گزیده مرده باشد . سعدی . ترجمه : الی ان یجیئ الترياق قدمات الملسوع .

تات نپرسندهمی باش گنگ تات نخوانند همی باش لنگ . مسعود سعد .

نظیر : تانپرسندت مگو ازهیچ باب تا نخوانندت مرو برهیچ در

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تاتنور گرم است نان دربند (یا) تاتنور گرم است نان توان بست ، (یا) بایدنان بست .

تا اسباب و وسائل هست باید در برآمدن مقصود کوشید .

تمثل : ابر بی آب چند باشی چند گرم داری تنور نان دربند . نظامی .

هوائی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم چون نان در نبندیم . نظامی .

عروسی دید زیبا جان دراو بست تنوری گرم حالی نان دراو بست . نظامی .

تیز بازاری عدلت چو فلك دید بعدل گفت دربندفطیری توکه گرم است تنور . سلمان ساوجی .

رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

تاتوانستم ندانستم وچون دانستم نتوانستم . خواجه عبدالله انصاری .

رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

تا توانستم ندانستم چه سود چونکه دانستم توانستم نبود .

نظیر : درجوانی مستی در پیری سستی پس خدارا کی پرستی . خواجه عبدالله انصاری .

تاتوانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس پارسا گشتی کنون درمفلسی . ناصرخسرو .

رجوع به الآن قد ندمت . . . ، و رجوع به اگر لوطی نگوید . . . ، شود .

تا توانی پامنه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق . مولوی . اقتباس از حدیث : ما خلق الله شیئاً علی وجه الأرض احبّ من العتاق ولا خلق شیئاً علی وجه الأرض ابغض من الطلاق .

نظیر : تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی . مولوی .

و رجوع به ابغض الأشیاء . . . ، شود .

تاتوانی پردهٔ کس را مدر تاندرد پرده‌ات را پرده در .

رجوع به پردهٔ کس را مدر . . . ، شود .

تاتوانی باسه کس سودا مکن مال جدم لاتکلم چوق دمه . مثلی عامیانه است که گوید : از سودای باسادات علوی که مال هرکس را توانند از بابت خمس تصرف کنند و علما که جاهل را برآنان بحثی نیست وترکان که چماق و زور قویترین دلیل آنانست پرهیزکن .

تاتوانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر که‌تورا نیز کارها باشد . سعدی

تاتوانی دلی بدست آور . (. . . دل شکستن هنر نمی باشد .)

تاتوانی زندگانی آنچنان کن باهمه

بشنو ازمن این نصیحت یاد بادا ازمنت

کاستینها درغم تو ترکنند از آب گرم
گرنشیند خاك نرمی ناگهان بردامنت . محمدبن ابی بکر نسفی .

رجوع به آنچنان زی . . . ، شود .

تاتوانی سعی کن ازبهر آش . (. . . کاسه گرچینی نباشد کو مباش .)

تاتوانی مکش زمردی دست که‌بستی کسی زمرگ نجست . مسعودسعد .

رجوع به به اجل نامده . . . ، شود .

تاتوانی نکنی درحق کس تقصیری
بدهی یا درمی یا قدمی یا قلمی .

تاتو اورا خوری عزیزش‌دار چون تورا اوخورد بمانش خوار .

(مرد عاقل که بر ره داد است غذی او زباده و باد است
باده در پیش انده استاده است زانکه غمخوار آدمی باده است
زیرکان را در این جهان خراب هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه بادهٔ عقل دزد را منکوه
اندکی زو عزیز و تندار است بازبسیار خوار ازاو خواراست . . .) سنائی . نظیر :

ای برادر اگر شراب خوری باتو گویم که چونش باید خورد
تا نخواهد طبیعتت می خور چونکه خواهد دگر نشاید خورد . ابن یمین .

رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود .

تاتو این جاه و جای را بینی بخدا گرخدای را بینی . اوحدی .

تاتوباشی که دگر آرغ بیجا نزنی . آغ مخفف آروغ است . وبمزاح ، سزای این کردار بد خویش دیدی و البته سپس چنین نخواهی کرد .

تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست
چون بترك خر بگفتی آتش‌اندربار زن . سنائی .

تا تو در بند قلیه و نانی کی رسی در بهشت رحمانی (. . . خوردن اینجا روا نمیدارند در بهشت آش و سفره چون آرند در بهشت ار خوری جو وگندم هیچ آدم کنی پی خودگم .) اوحدی . نظیر : السکون الی مألوفات الطبایع یقطع صاحبهاعن بلوغ درجات الحقایق . ابو العباس ارمی . نقل از کشف المحجوب . رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود . (چه خورد شیر شرزه دربن غار باز افتاده را چه قوت بود . . .) سعدی . رجوع به سفر سهی مرد است . . . ، شود .

تا تو در علم با عمل نرسی عالمی فاضلی ولی نه کسی • سنائی .
رجوع به با علم اگر عمل نکنی ... و رجوع به آه از این واعظان ...، شود .

تا توره بهوا پاشیده اند • تاتوره یا تاتوله ویا داتوره همان جوز ماثل وجوز مقاتل است ومراد مثل اینکه چرا مردمان دیدنی‌ها را نمی بینند ویا دانستنی‌ها را درك نمی‌کنند . نظیر :

چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره ام در چشم بندیّ خدا . مولوی .

تا تو نیز از خلق پنهانی همی لیلة القدری و اسم اعظمی • مولوی .
رجوع به از دام زبون ... و رجوع به از بلاد وری ...، شود .

تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن • (دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا ...) سنائی .

تا تیغ از اصفهان میاید مردان جوانند و تا سرخاب از فرنگ میاید زنان خوشگل •

تاجان درتن است امید صد راحت و فرج • ابوالفضل بیهقی . رجوع بمثل بعد شود .

تا جان هست امید هست • نظیر : تا نفس هست امید هست . تا دم باقیست امید باقیست . یك نَفَس ما داریم یك نفس او . تَمَثُّل :

مرا تا جان بود امید باشد که روزی جفت من خورشید باشد . ویس‌ورامین .

تاج بزرگی نماند بکس • (کنون چاره با او مداراست بس که ... همین چرخ گردان بر او بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود ...، شود .

تاجر ترسنده طبع شیشه جان درطلب نی سود بیند نی‌زیان • مولوی .
نظیر التاجر الجبان محروم . رجوع به از خطر خیزد خطر ... و رجوع به ز ترسنده مردم ...، شود .

تاج کیان بین که کیان می نهند جای کیان را بکیان میدهند • خواجو .
رجوع به برجای رطل و جام می ...، شود .

تاج نا مرد را چه در خورد است • (دین حق تاج و افسر مرد است ...) سنائی .

تاج و تخت ملوك بی نم میغ دسته‌گرز دان و دستهٔ تیغ • سنائی . دراینجا نم میغ اشاره به سفر های جنگیست که ناچار با برف و باران وتَحَمُّلِ مشقات دیگر متلازم است .

تا جهان بود از سر آدم فراز کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندردل چراغ روشن است وز همه بد برتن تو جوشن است • رودکی.

رجوع به آنکس که دانا تر است ...، شود.

تاجهان‌بود و بودمرغ بود طعمهٔ باز • (ملکان مرغ شکارند وملك باز سپید ...)فرخي. رجوع به الحکم لمن غلب، شود.

تا چراغ روشن است جانوران بیرون آیند • تاآنگاه که مجالس سور وضیافت بر پاست طفیلیان وکاسه لیسان گرد آیند. ودر نظایر نیز مستعمل است.

تا چراغ روشن است گاو میزاید • این مَثَل را دیده‌ام ولی مورد استعمال ومراد آن برمن معلوم نیست.

تا چرخ فلك بر سر دور است هر شب همین طور است • نظمی ساختهٔ عامه است که با آن شکایت از بدبختی دائم خویش کنند.

تا چه آید از پس پرده برون • (موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون ...) عطار. رجوع به سحر تا چه زاید ... و رجوع به بینیم تا اسب ...، شود.

تا چه‌از آب بر آید، (یا) تا چه از آب بیرون آید. تَمثُّل:

جامهٔ پر صورت دهر ای جوان چرك شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظرم تا چه بر آید ز آب. رودکي.

رجوع به مثل قبل شود.

تا چه اندیشه‌کند رای جهان‌آرایت • (سرتسلیم نهادیم بحکم و رایت ...) سعدي. نظیر: همه بندگانیم خسرو پرست.

تا چه دارد زمانه زیر گلیم • (تا چه بازی کند نخست حریف...) ابوحنیفه اسکافي. رجوع به سحر تا چه زاید ...، شود.

تا چه‌شکلی تو در آیینه همان‌خواهی دید • (شاهدآئینهٔ تست‌ار نظرهوش‌کنی ...) رجوع به کولی غربال ...، شود.

تا خاکساری تو بجا سروری بجاست • نظیر: از سستی آدمیزاد کرك آدمی خوار پیدا میشود. وحیدقزوینی.

تا خم شدهٔ بارگذارند به پشتت • رجوع به تا گفتهٔ غلام تو ام ...، شود.

تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون • تَمثُّل:

فریاد و فغان زین فلك آینه گون کز خاك بچرخ بر کشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم هنوز تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون. عمادی‌شهریاري.
دارم ز جفاي فلك آینه گون پر آه دلي که سنگ از او گردد خون
روزی بهزار غم بشب میآرم تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون. ابن یمین.

رجوع به سحر تا چه زاید... و رجوع به بینیم تا اسب ...، شود.

تا دامنه قیامت ، رجوع به تا بدامان قیامت ، شود .

تا دانه نیفکنی نروید . (هر چند مؤثر است باران . . .) سعدي . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

تادر آتش ننهی بوی نیاید زعبیر (این حدیث ازسر درداست که من میگویم ...)سعدی.

تا درخت‌نو ننشانید درخت کهن برمکنید . منسوب بانوشیروان. نقل‌از تاریخ گزیده .

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست ، (زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست . . .) حافظ . رجوع به سحر تا چه زاید . . . ، شود .

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به (. . . پختن دیگ نیك خواهان را هر چه رخت سراست سوخته به با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به .) سعدی . بیت اول را بطنز بکسی که میراث یا مال خود را بتبذیر صرف دوستان کند ، گویند .

تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد ، مولوی .

تا دم باقیست امید باقیست ، رجوع به تا جان هست . . . ، شود .

تادیب معلم بکسی ننگ ندارد سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد .

رجوع به سیبی که سهیلش . . . ، شود .

تا دنیا دنیاست ، رجوع به تا دامان قیامت ، شود .

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی ، (. . . تا شب نرود روز پدیدار نباشد .) سعدی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تارنج کهتری برخویشتن ننهی باسایش مهتری نرسی ، ازقابوسنامه .

تا روباه شده بود بچنین سوراخی در نمانده بود ، بمضیقه و تنگنائی سخت دچار شده است .

تاروز وشب آینده و رونده است ازگردش حالها شگفت مدار ، منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

تاروغن برجاست چراغ نمیرد ، تادر عِلَلِ مُبقیهٔ چیزی خلل نرسد باقی ماند

تارونق اولین برجای ماند ، سعدی .

تاروی بجنبش ننهد ابرشغب ناك صافی‌نشود رهگذ ـ سیل زخاشاك ،

(امسال‌که جُنبش‌کند آن خسرو چالاك روی‌همه‌گیتی کندازخارجیان پاك ...

تا باد نجنبد نشودخود(کذا) زپشه‌پاك چون آتش‌برخیزدتیزی نکند خار.) منوچهری .

تاریشه در آبست امید ثمری هست (گرنخل وفا برندهد چشم تری هست . . .)

سید محمد عرفی . رجوع به تاجان هست . . . ، شود .

تاریك شبم را سحر آید روزی وزگم شده یارم خبر آید روزی .
این دلوتهی که درچه انداخته‌ام نومیدنیم که پر بر آید روزی. نقل از العراضه .
رجوع به از پی هرگریه آخر . . . ، شود .
تاریکی جهل خودستائیست لا اعلم عین روشنائیست . تحفة‌العراقین .
رجوع به آنکس که نداند ونداند . . . ، شود .
تاریکی روز از فغان است . رجوع به الجزع عند البلاء . . . ، شود .
تاریکی شب سرمهٔ چشم کور موش است . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
رجوع به مهر درخشنده چو . . . ، شود .
تاریکی نشسته روشنائی را می‌باید. درگوشهٔ عزلت خود مواظب دقت در اعمال مردمان باشد .
تازباطل بنگذری حق نیست . (. . . که ازاین نیمه حقّ مطلق نیست .) سنائی .
تازگی سروگل زبارانست زندگی سرو دل زیارانست . سنائی .
تازه دن بسم الله . رجوع به از سرنو . . . ، شود .
تازه می پرسد لیلی نر بود یا ماده . سؤال را ابلهی پس از شنیدن تمام قصهٔ لیلی و مجنون کرده است . مثل را در نظایر این مورد گویند .
تازیانه بر زدی اسبم بگشت . (. . . کنبدي کرد وز گردون برگذشت .) مولوی .
تازی خوب هنگام شکار بازیش می گیرد . از تازی خوب تازی بد اراده کنند . ومثل را بتوبیخ بآنکه در گاه کاری فوری به امري نا ضروری مشغول شود یا بهانهٔ آردگویند .
تازی را بزور بشکار نتوان برد . برای هر کار شوق عامل بکار است .
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن (ای نور چشم من سخنی هست گوش کن . . .) حافظ . رجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .
تا سال دگر می که خورد زنده که ماند . نظیر : کِه مُردَه کِه زنده !
تاسایه وردرختی گردد نهالکی بنگر که چند آب در آید بجویبار. مسعودسعد .
تاس اگر نیك نشیند همه کس فراد است . تاس کعبتین نرد است . و مراد مَثَل آنکه با جمعیت اسباب یارو کردن بخت هرکار مشکل آسان باشد .
تا سربجایست خللهارا دریافت باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به تاجان‌هست . . . ، شود .
تا سرخاب از فرنگ آرند زنان خوشکلند . رجوع به تا تیغ . . . ، شود .
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك
حیف باشد دیو را بر تارك افسر داشتن . سنائی .
تاسیه روی شود هر که دراوغش باشد (خوش بودگرمحك تجربه‌آید بمیان . . .) حافظ .
تا شاه رگم می‌جنبد . . . تازنده‌ام . وفعلی که درپشت این جمله آید همیشه بصورت نفی باشد .

تا شب آخرش ز روز نخست فلك اندر کمین محنت تست (چیست گیتی سرای محنت و غم زحمت او فزون و راحت کم . . .) اوحدی .

تا شب نروی روز بجائی نرسی • نظیر : تروم العزّ ثُمّ تنام لیلاً . . . ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تا شغال شده بود بچنین راه آبی گیر نکرده بود • رجوع به تا روباه شده بود . . . ، شود .

تاش نسائی ندهد بوی مشك • (. . . فضل‌از این است بفرسودنم .) ناصرخسرو. نظیر : غود بر آتش نهند و مشك بسایند . ناصر خسرو .

تا صدف قانع نشد پر در نشد • (کاسهٔ چشم گدایان پر نشد . . .) مولوی رجوع به قناعت توانگرکند . . . ، شود .

تا صلح توان کرد در جنگ مکوب •

تاعلم نیاموزی نیکی نتوان کرد بی‌سیم نیاید درمو بی‌زر دینار • ناصرخسرو .

تا غم نخوری بغم‌گساری نرسی •

تا فلان کار بشود دم شتر بزمین می‌آید • نظیر : تاگوساله گاو شود دل صاحبش آب شود .

تا کار بزر بر آید جان درخطر افکندن نشاید • سعدی . نظیر : پول سفید برای روز سیاه خوب است .

تاك رز از انگور شد گرامی وزبی هنری ماند بید رسوا • ناصرخسرو .

تا کسی بر گهر نیابد راه نتواند کبود مهره شکست • اوحدی .

رجوع به کلوچه میفکن . . . ، شود .

تاك فروختن و چرخشت خریدن • رجوع به خر دادن و خیارستدن ، شود .

تاکلاغ بچه دار شد مردار سیر نخورد • بمزاح ، مادران را کودکان از خوردن مانع آیند .

تا کودکان بر آوردم دیگر کودکی نکردم • سعدی

نظیر : چون پیرشدی زکودکی دست‌بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار . سعدی .
چون پیرشدی‌حافظ ازمیکده بیرون رو رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی . حافظ .

تا کور شود هر آنکه نتواند دید • تَمثُل :

من خاك کف پای تو در دیده کشم تا کور شود هر آنکه نتواند دید .
گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید دل‌خون شد وقطره قطره‌ازدیده چکید

روشن بادا چشم تو ای بینائی تاکور شود هرآنکه نتواند دید .

تاکه‌احمق باقی‌است اندرجهان مردمفلس کی شود محتاج نان . مولوي .

رجوع به تا ابله درجهان است . . . ، شود .

تاکه از جانب معشوقه نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد .

نظیر : کشش چو نبود ازآن سو چه سود کوشیدن . حافظ . چه خوش بی‌مهرباني هردوسر بی . باباطاهر .

تاکه ازخود نگذری ازدیگران نتوان گذشت . رجوع به یك‌سوزن بخودبزن . . . ، شود .

تاکه بر اورنگ نشیند سلیمان بانگین

دیورا باشد زبون ورآصف ابن برخیاست . حضرت‌ادیب .

تاکه دستت میرسد کاری بکن (. . . پیش از آن کزتو نیاید هیچ کار .) سعدي .

تاکی اندر صدر قال الله یا قال‌الرسول

قبله تخییل فلان یاقیل بهمان داشتن . سنائی .

تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب

تاکی فضول‌گوئی و آری حدیث غاب . رودکي .

رجوع به الشیب عیبٌ . . . ، شود .

تاکی گوئی که اهل گیتی در هستی و نیستی لئیمند

چون توطمع ازجهان بریدی دانی‌که همه جهان کریمند .

تاگفتهٔ غلام توام میفروشنت . (بامردم زمانه سلامي و والسلام . . .) نظیر : تا خم شدهٔ بارگذارند به پشتت .

تاگفتی دنگی برمیدارد لنگی . (یا) برنمیدارد لنگی . جلف و سبکسار یا صاحب سنگ ووقار است .

تاگفتی فا میداند فرح زاد است . رجوع به ازعنوان مضمون نامه خواندن ، شود .

تاگوساله‌گاو شود دل مادرش آب شود . یا ، دل صاحبش آب شود .

نظیر : جگر ما خون شودتایك پسر مثل پدر گردد . تافلان کار بشود دم شتر بزمین می آید .

تامارراست نشود بسوراخ نمیرود . رجوع به اگرخواهی ازهر دوسر . . . ، شود .

تامجرب نشود مردم دانا نشود (تجربت کردم ودانا شدم ازکارتومن . . .) منوچهري .

تامرا دم تورا پسر یاداست دوستی من و تو برباداست . عطار ؟ سنائی ؟

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد . (. . . هر بیشه گمان مبر که خالیست ' شاید که پلنگ خفته باشد .) سعدي . رجوع به المرء مخبو تحت لسانه ، و رجوع به ابله را در سخن . . . ، شود .

تأمل العیب عیب . مرزبان نامه ؛

تا ملك این است نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صدهزار . نظامی .

متداول این است ، گر ملك این است و همین روزگار . . .

تا می توانی ورجه چون نتوانی فروجه .

تا من باشم غم دو روزه نخورم روزیکه نیامده است وروزی که گذشت

(چون آب بجویبار و چون باد بدشت روز دگر ازعمر من‌وتو بگذشت . .) خیام . رجوع به از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

تا موم رادر آتش‌سوزان نیفکنی ازکام او برون‌نرودطعم انگبین . ظهیر .

تا نازکش داری نازکن نداری پایت را درازکن .

تا نباشد چوب تر فرمان نبردگاو وخر . رجوع به از بندگیرد بد اندیش . . . ، شود.

تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها . بیشتر اوقات مشهورات مبتنی برحقیقت و اصلی باشد .

تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن

وین عجب کان راستی را باز میزان مسطر است . قاآنی .

تا نباشی حریف بیخردان که نکو کار بد شود ز بدان . سنائی .

رجوع به آلوچه به آلو . . . ، شود .

تا نبافند بریشم خزو دیبا نشود (تا می‌ناب ننوشی نبود راحت جان . . .) منوچهری .

تا نبری خون ندود . نقل از اسرار التوحید في مقامات شیخ ابي سعید .

تا نبود نعمتی تو باش مهمان خویش

چو نعمت آری بدست مباش جزمیزبان . مسعودسعد

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام

تا نیابد با دو باران گل کجا بویا شود . ناصرخسرو .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تا نپرسندت مگو از هیچ باب تا نخوانندت مرو بر هیچ در . نظیر :

تات نپرسند همی باش کنگ تات نخوانند همی باش لنگ . مسعودسعد.

سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار . نظامي .

تا ندهندت مستان گر وفاست تا ننیوشند مگو گر دعاست . نظامی .

با ملوك نا پرسیده مگو و کار ایشان نا فرموده مکن . مرزبان نامه . و رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تانپرسند مگو . رجوع به مثل قبل شود .

تان تل • شیخ ابوسعید ابوالخیر . نقل ازاسرارالتوحید . آهستگی پیشه‌گیر تاکامیاب گردی .

تانخوانند مرو • رجوع به ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت ، شود .

تانخواهد طبیعتت می‌خور چونکه خواهد دگر نشاید خورد (ای برادر اگر شراب خوری باتو گویم که چونش باید خورد . . .) ابن یمین . رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود .

تاندانی که سخن عین صواب‌است مگوی • نظیر :

تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن ازهم نگشائی .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه • (. . . مردمی آزموده باید و راد که بنزدیکشان نهی بنیاد .) اوحدی . رجوع به همسایه را بپرس . . . ، شود .

تاندهندت مستان گروفاست تانیوشند مگو گردعاست • نظامی .

رجوع به تانپرسندت مگو . . . ، شود .

تاندهی نستانی • رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تانسوزد بو برنخیزد ازچندن • (عیان شود خطر آدمی زرنج خطیر که . . .) قاآنی .

نظیر : تادر آتش ننهی بوی نیاید زعبیر . سعدی . عود برآتش نهند ومشك بسایند . سعدی .

تانسوزی تراچه بید و چه عود • (بی ریاضت نیافت کس مقصود . . .) سنائی .

رجوع به مثل قبل شود . ورجوع به عند الأمتحان . . . ، شود .

تانشان سم اسبت گم کنند ترکمانا نعل را وارونه زن • قاآنی .

رجوع به نعل را باژگونه زدن ، شود .

تانفس هست آرزو باقی است • رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

تانفس هست امید هست • از بیمار تانفس آخر دست شستن نشاید و هرچند رنجوری شدید باشد به تیمار باید کوشید . رجوع به تاجان هست . . . ، شود .

تا نفس هست و نفس کاری کن (. . . گرد خویش ازعمل حصاری کن .) اوحدی .

رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

تا نقش است بخش است • نقل از جامع التمثیل . نظیر : درآمد مرد را بخشنده دارد.

تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد (بند نهادند بر تو تا بکشی رنج . . .) ناصرخسرو.

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تا نکنی جای‌قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار •

تا نگرید ابر کی خندد چمن (. . . تا نگرید طفل کی جوشد لبن .) مولوی .

رجوع به گریه بر هر درد بی درمان . . . ، شود .

تا نگرید طفل کی جو شد لبن • (تا نگرید ابر کی خندد چمن . . .) مولوی . رجوع به گریه بر هر درد بی درمان . . . ، شود .

تا نمیرد یکی بناکامی دیگری شاد کام ننشیند • رجوع به مرگ خربود . . . ، شود .

تا نهال تر است باید راست کرد • تربیت در خردي و کودکي سودمند است .

تا نیابی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه با تو بساز • مسعود سعد . رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به زمانه با تو نسازد . . . ، شود .

تانیک‌ندانی که سخن‌عین صوابست باید که بگفتن دهن‌ازهم‌نگشائی • سعدی . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور • (از دست غیبت تو شکایت نمیکنم . . .) حافظ .

تاوان قمار را قمار میدهد • مثلی زشت و خلاف اخلاق حسنه است که از آن تشویق بقمار را خواهند و مراد مثل این است که قارباز باید قمار را ادامه دهد تا آنگاه که با برد جاي باخته ها را پر کنند . رجوع به برد قمار باختن است ، شود .

تاوان نصفه می رسد • بر خلاف قاعدهٔ اتلاف که اداي تمامت تاوان را برعهدهٔ متلف نهد هرچند که از روی قصد نباشد . این مثل قاعدهٔ عادی وعرفی است که عوام همیشه بدان عمل کنند و مراد از آن این که چون نا دانسته و بغیر قصد کسی بر دیگری زیانی رساند تنها تاوان نیمی از زیان بر سبب است .

تا هستم بریش تو بستم • بستم مخفف بسته ام است . نظیر : اثبت في الدار من‌الجدار رجوع به گرکنی گوش ور بری . . . ، شود .

تا هم فیها خالدون • هم فیهاخالدون جملهٔ آخر آیة الکرسی است وچون این آیه طویل و مفصل است ، از تا هم فیها خالدون ، تا پایان چیزی طویل را اراده کنند .

تاهمی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین • تَمثُّل ،

بین ایمه آسمان و مبین آسمانه را وآهنگ باغها کن و بگذار خانه را . مسعود سعد .

رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

تاهمی‌گربه ناب‌داردو چنگ موش‌راچیست‌به زخانهٔ تنگ (. . . تابود گربه مهتر بازار نبود موش جلد و دکاندار ناب و چنگی که گربگان دارند موش را خود برقص نگذارند تابود گربه درکمان کمین موش را کلشن است زیر زمین .) سنائی . رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

تایارکرا خواهد و میلش به‌که باشد • رجوع به سحر تاچه زاید . . . و رجوع به ببینیم تااسب . . . ، شود .

تایقین برتو چهره بنماید شك‌کن اندر درستی هرچیز • رشید یاسمی .

تباذلوا تحابوا و تهادوا تذهب الاحن و السخایم • رجوع به ازدست‌دوست ... شود .

تباهی و هستیست زیر سپهر براین میرود گردش ماه و مهر . حضرت ادیب .

تب تند زود عرقش میاید . دوستی وعشق های سوزان غالباً بزودی باسردی ویادشمنی بدل شود .

۵ **تبر را داده (یا) تبر را گم کرده پی سوزن میرود (یا) سوزن میخرد** .

تَمثُّل : صحبت او مخر و عمر مده زیرا جزکه نادان نخرد کس بتبر سوزن . ناصرخسرو.

چونکه در این چاه چو نادان بیاد داده تبر در طلب سوزنم . ناصرخسرو.

رجوع به خردادن و خیازستدن ، شود .

تبرك ازدرقاضی چو باز آوردی دیانت ازدردیگر برون رود ناچار • سعدی .

۱۰ رجوع به زاهد که درم ... ، شود .

تبنک ارکج نهد کسی بی‌شك ریخته کج بر آید از تبنك(۱) • عنصری .

تبه گردد از بی شبانی رمه • (همی راست گویند لشکر همه ...) فردوسی .

رجوع به چو شه شد سپه ... ، شود .

تپالهٔ گاو است نه بودارد نه خاصیت (یا) نه بو دارد نه سو . نظیر : ما انت بحیّةٍ

۱۵ ولاسیّه . ماانت بلحمة ولاستاه .

تپهٔ پاك نگذاشته است . رجوع بدرهٔ پاك نگذاشته است ، شود .

تجربت عقل مستفاد بود . (کون بی تجربت فساد بود ...) سنائی .

تجری الریاح بمالا تشتهی السفن (ما کلّ ما یتمنّی المرء یدرکه ...) رجوع به اذا جاء القضا ... ، شود .

۲۰ **تجمل امروز احتیاج فرداست** • این مثل از زبانهای اروپائی ترجمه ومتداول شده است.

تجملت تبغلت و ان عشت تفیلت • (... لك التّسع من الثمن و للکلّ تملّکتِ .)

نظیر : پا ربودي قطبك وامسال گشتی قطب دین سال دیگرگر بمانی قطب دین حیدر شوی .

تحصیل حاصل محال است • تَمثُّل :

گفتن دعای زلف تو تحصیل حاصل است با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد . الهي .

۲۵ ما پی تحصیل یارو یار دردل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است .

بود درذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل . شبستري .

نظیر : کي توان کرد ظرف پررا پر. سنائی . انائی که پر شد دگر کی پُرَد . سعدی .

---

(۱) تُبنَك بضمّ اول وفتح ثالث دریچه زرگری و صفّاری را گویند وآن قالبی باشد که زر وسیم

۳۰ گداخته در آن ریزند . برهان

تحمل درویشی بهتر از تحمل بذل از ناکسان که در این (عز) قناعت است و در آن خواری (قبول منت .) منسوب باسکندر . نقل از تاریخ گزیده .

تخته از سر گرفتن . کاری مانند درس و مشق خط و غیره را بعلت غلط و خبطی از نو و دو باره کردن . تمثل :

نقل ارواح گشته نقل از تو تخته از سر گرفته عقل از تو . سنائی .

تخته برسر استاد زدن . بیشتر ، بطعنه و طنز ، ازاستاد خود بهتر عملی بد را دانستن .

تخففوا تلحقوا . علی علیه السلام . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

تخلف علت از معلول محال است . قاعدهٔ فلسفی است که گوید معلول همیشه متلازم با علت خود باشد .

تخم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید از سنجاب . ناصرخسرو . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تخم بد در زمین نیك چه سود . (بد شد آخر چو اصل او بد بود . . .) مکتبی . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تخم بدی تاتوان خود مکار چوکاری همان بردهد روزگار . (چنین داد پاسخ که آمد نشان زگفتار آن نامور سرکشان که . . .) فردوسی . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

تخم تادر زمین نماند سه ماه برازاو کی خوری بخرمنگاه
تا زمستان بسی نیاساید در بهاران جهان نیاراید . سنائی .

رجوع به الأمور مرهونة . . . ، شود .

تخم چون در شوره کاری ضایع و بی برشود (نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود . . .) عنصری . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تخم چون نیك بود نیك پدید آید بر . (میرهمچون پدر آمد بسرشت و بنهاد . . .) فرخی . رجوع به چنان بود پدری کش چنین . . . ، شود .

تخم درشوره افشاندن . رنجی نه درجای خویش بردن .

تمثل، نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود تخم چون درشوره کاری ضایع و بی برشود . عنصری .
چه آن پندی که من برتو بخوانم چه آن تخمی که در شوره فشانم . ویس ورامین .
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد . ابن یمین .
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس . سعدی .

تخم دزد شتر دزد می شود . پسری در خرد سالی تخم مرغی دزدیده بمادر آورد . مادر او را بنواخت و کردهٔ او بستود . پسر چون بحدرُشدومردی‌رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنهٔ او را بگرفتند وپادشاه امر به کشتن او فرمود . پسر هنگام مرگ از جلاد التماس

دیدار مادر کرد تا وداع باز پسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان تو ببوسم . زال زبان بیرون کرد وپسر زبان او بادندان ازبن بکند وگفت . . .

تخم دوزرده میکند ؟ (یا) تخم دوزرده نمیکند • بسیارعزیزوبا ارزنیست .

تخم علم‌را باید دردل پاك پاشید باحسن تربیت و تعلیم آبیاری کرد ودر سایه امنیت و عدالت بثمر رسانید . عباس اقبال .

تخم لغ دردهان کسی شکستن • بنوید گونهٔ کسی را بطمع خام انداختن .

تخم مرغش زرده ندارد • مرد شید ودَغَل وتزویر است .

تخم نکرد روزی هم که کرد درکاهدان ! رجوع به احمك استا نرفت ...، شود .

تخمی که هرگز نروید مکار • (چنین گفت با اویل اسفندیار که . . .) فردوسی .

تداخل اجسام محال است • قاعدهٔ از حکمت طبیعي است . تَمَثُّل ،

حزمت دو جهان را بیکی دانه دهد جای با آنکه در اجسام روانیست تداخل . قا آنی .

تدبیر از پیر جنگ ازجوان • رجوع به آنچه درآینه ...، شود .

تدبیر صواب‌ازدل‌خوش‌بایدجست (. . . سرمایهٔ عافیت کفافست‌نخست شمشیر قوي نباید از بازوی سست یعني ز دل شکسته تدبیر درست .) سعدی . رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به غم فرزند و نان . . .، شود .

تدرؤ الحدود بالشبهات • قاعدهٔ فقهي است مأخوذ از حدیث ادرؤا الحدود بالشبهات. رجوع به اِدرؤا . . .، شود .

تذرو هم نشود جغد گر چه گوناگون
بپشت و سینهٔ او بر کنند رنگ و نگار • فرخی .

رجوع به از مار نزاید . . .، شود .

ترازوی قیامت را سنگ کم نیست • درقیامت سزای هرکس‌را باندازهٔ عمل دهند. تَمَثُّل ،

درترازوي قیامت نیست صائب سنگ کم عشق دریك پله داردکعبه وبتخانه را . صائب .

مهیا شو دلا درعشق انواع ملامت را که‌سنگ‌کم نمي‌باشد ترازوی‌قیامت‌را . صائب .

و در هردو شعر، مَثَل بسیار نا بجا افتاده است .

تربزه خور را پالیز چکار • (۱) رجوع به بخوان کسان کدخدائی . . .، شود .

ترب و شلغم در مالی کاشتن • بتبذیر در مصارف بیهوده خرج کردن .

نظیر ، آب در مالي بستن . توپ بمالي بستن .

---

(۱) کلمهٔ تَربُزه رادر فرهنگ‌هانیافتم ولی تَربُزبفتح اول وضم ثالث‌وسکون ثاني وزای هوّز راصاحب برهان بمعنی هندوانه و خیار با درنگ ضبط کرده است

ترب هم از مرکبات شده • کلمهٔ مرکبات در تداول عامّه بمعنای نوع نارنج وترنج و امثال آن است (؟) و مثل از قبیل پیاز هم خود را داخل میوه ها کرده است و پشگ داخل مویز کردن ، می باشد .

تربیت نا اهل را چون گردکان برگنبد است • (پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است . . .) سعدی . رجوع به از مار نزاید . . . و رجوع به آهنی را که . . . ، شود.

تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف • سعدی. نظیر :

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و درشوره زار خس . سعدی .

ترجمان دلست نطق و زبان (. . . مرزبان تن است سود و زیان .) سنائی .

ترجیح بلامرجح محال است • فزونی وبرتری دادن چیزی برچیزی سبب وموجبی خواهد.

ترحم برپلنگ تیز دندان ستمکاری بود برگوسفندان • سعدی .

نظیر : مجرم را بگناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیگناه را معاقب داشتن . مرزبان نامه . عفوکردن از ظالمان جور است برمظلومان . رحم‌آوردن بربدان ستم است برنیکان . سعدی . ستم برستم پیشه عدلست و داد .

تردیدبین نفی و اثبات شق ثالث ندارد • چون کوئی یا این باشد یا غیر این، سیمی درمیان نتواند بود.

ترسان بود مرد کوتاه بین • (جهاندار از آن پاسخ هولناك زبیهوشی آمد زبیم هلاك دلش داد گویندهٔ راه بین که . . .) امیر خسرو .

ترسنده را چه پری چه عفریت • نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

ترس برادر مرگ است • رجوع به از بند گیرد بداندیش پند ، ورجوع به زترسنده مردم . . . ، شود .

ترسم ای فصاد اگرفصدم کنی نیش را ناگاه برلیلی زنی • مولوی .

ترسم که چوبیدار شوی روز بود • (گر ملك فریدونت پس اندوز بود روزت زخوشی چوعید نوروز بود درکار خود ار بخواب غفلت باشی . . .) وزیر سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل . نقل از تاریخ گزیده .

ترسم که روز حشر عنان برعنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار • حافظ .

رجوع به مثل بعد ، شود .

ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ زآب حرام ما • حافظ.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تومیروی بترکستان است • سعدی .

رجوع به این ره که تو میروی . . . ، شود .

ترسنده همواره تندرست باشد .

نظیر : بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهي سلامت برکنار است .

ترش بود پس هفتاد،نازوالغنجار (چوپیرگشتی و بیدار گشتي اي‌نادان . . .) مختاري.

رجوع به آخر پیری . . . ، شود .

ترش بود پس هفتادشرك، استغفار . مختاری .

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان

ترف‌خود خوش خورو از طمع مبرگاز بقند . ناصرخسرو .

نظیر : کهن جامه خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن . سعدی .

رجوع به اي شکم خیره . . . ، و رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

ترکان دوست می دارند دائم شور و غوغا را . (جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترك من که . . .) مغربی . رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترکان بدیدن پریچهره اند بجنگ‌اندرون‌پاك‌بی‌بهره‌اند. (که...) فردوسي.

رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترکان ز ایران نیابند جفت . (بخندید و آنگه بافسوس گفت که . . .) فردوسی

رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان (. . . بتمنای گوشت مردن به‌که تقاضای زشت قصابان .) سعدی . رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .

ترك الخیر الکثیر لاجل الشر القلیل شر کثیر . نقل از العراضه .

ترك بدی مقدمهٔ فعل نیکی است

کاول علاج واجب بیمار احتماست . کمال الدین اسمعیل

نظیر : احتما باید آنکهی دارو . و رجوع به المعدة بیت کلّ داء . . . ، شود .

ترکت الرای بالری . فاعل ترکت ابومسلم خراسانی وقصّه درکتب تاریخ مضبوط است . تَمَثُّل : تا بری آمد [ابو مسلم خراسانی] رأی و خرد آنجا بگذاشت و بهمدان شد . تاریخ سیستان .

آنکه‌مي‌افراخت‌سرچون خیمه‌برگردون بري شد اسیر خواری ومستوجب چندین‌عذاب

کرد رو بر آسمان کای‌آسمان تدبیرچیست آسمان‌گفتش‌ترکت الرأی بالری درجواب.سلمان‌ساوجی.

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند . سعدی

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ترك شهوات آزادی نفس است . منسوب بهوشنگ . نقل از تاریخ گزیده

ترك عادت موجب مرض است . رجوع به العادة طبیعة خامسة ، شود

ترکمانی نام جنت می شنید گفت آنجا غارت و تاراج هست ؟

ترك‌وایرانی وعربی وکرد هر که عادلتر است دست او برد • سنائی .

رجوع به طالب شاه عادل . . . ورجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

ترك و حدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است (. . . گرگ بگله آشنا می شود ابن نمی شود .) رجوع اترك التروك ، شود .

ترکی تو(یا) ترك است نه دروغ ترکمانی •

تمثل : گویند بکوی تَرکِ تُرکَت تا باز رهي ز پاسبانی
تَرک چو تو تُرک نبود آسان ترکی تو نه دروغ ترکمانی سنائی

بنظیر : فلان است نه برگ چغندر .

ترکی را بده راه نمیدادند گفت تیر و ترکش مرا بخانهٔ رئیس برید (یا) بخانهٔ کدخدا برید .

نظیر : طلب الأبلق العقوق فلما لم یجدهُ اراد بیض الأنوق .

ترکی کردن • رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترمزاجی مگرد در سقلاب خشگ مغزی مپوی درتاتار • سنائی .

ترمزش را بپیچ • کلمه ترمز گویا روسی باشد و مراد از تعبیر تمثلی باستهزاء خشم مگیر

ترمزش را پیچیدن • با تهدید و تخویفی او را از کاری باز داشتن .

ترنجیده‌دام این خم نیلگون نهان کرده‌داردبخاك‌اندرون • حضرت ادیب.

ترند هفت بچه میگذارد یکیش بلبل است • ترند درتد اول مردمان اصفهان سیره باشد . رجوع به بلبل هفت بچه . . . ، شود .

تروخشگ باهم می سوزند • رجوع به آتش که به بیشه افتاد . . . ، شود .

تره بتخمش میرود حسنی ببابا • حسني مصغر نام حسن است . نظیر : سو بسو میرود چغندر پی کونه . رجوع به چنان بود پدری . . . ، شود .

تره بنان نرسیدن • بی برگ و نوا بودن .

تمثل : بنان نارسیده مراترّه پس او عزیزي دگر نیز مهمان فرستد انوری .
شاعري نیست پیشهٔ که از آن رسدت نان بترّه ترّه بدوغ . ابن یمین

تره خریدم قاتق نانم بشد قاتل جانم شد • قاتق کلمهٔ ترکی و بمعنای نان‌خورش و بسّد مخفف بشود است . نا سزائی را برگشیدم و او بجاي من بدی و نا سپاسی کرد .

تره در کوه بریان است • نظیر : جائی که گوشت نیست چغندر پهلوان است . در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست .

تزاحم الایدی فی الطعام برکة • علی علیه السلام . بسیاري دست ها برخوان مایهٔ گوالش و افزونی باشد . نظیر : تنها خور برادر شیطانست .

تزکیة المرء نفسه قبیح • نظیر : ستودن خود پنبه جاویدن است .

تسبیح چه می باید و سجاده چه باشد
بر مرکب بی طاقت تن این همه بار است ، عمق

تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه . تمثل .

ای راوی این قصیده بخوان و مرا مبین کالسمع بالمعیدی خیر من آن تراه . سوزنی .

نظیر : از دور می برد دل و نزدیك زهره را . و رجوع به آواز دهل شنیدن ... ، شود .

تسمه از پشت کسی یا از گردهٔ کسی کشیدن . رنج یا هراسی بسیار راسب شدن

تمثل : دوالی ز پشت عدو بر کشد کند اسب را زو عنانی دگر . معزی .

تشت و آب خواه . بآنچه رسیدهٔ بسنده کن .

تمثل: دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو آباد کرد هر دو کنون تشت و آب خواه . انوری .

رجوع به آبخواه و دست بشو ، شود .

تشنگی آب شور ننشاند مخور آن کت از او شکم راند . سنائی .

تشنگی ننشاند ار چه آبرا ماند سراب (کار دست در فشانت ناید از ابر بهار ...) ابن یمین .

تشنه در خواب آب می بیند . رجوع به آدم گرسنه نان ... ، شود .

تشنه را آب محال است که از یاد رود . کلیم .

تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج . سعدی

رجوع به اگر عنقا ... ، شود .

تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد . سعدی

رجوع به بر سفره حسرت بردروزه دار ، شود .

تشنه می نالد که کو آب گوار آب می گوید که کو آن آبخوار . مولوی

رجوع به آب کم جو ... ، شود .

تضرع الی الطبیب قبل ان تمرض . نقل از العراضه .

تضیع الید عند من لا اصل له . نقل از زیدری . مراد از ید انعام باشد .

تعارضا تساقطا . تمثل : اگر در دل شهریار نگرم و بینم که قصد او باغایت من برابری میکند تعارضا تساقطا از میزان تجربت کفهٔ من نه راجح بود ونه مرجوح .

تعارف آب حمام است . رجوع به تعارف شاه عبدالعظیمی ... ، شود .

تعارف آمد و نیامد دارد . اگر گمان کرده بودید که او احسان شما را نمی پذیرد بر خلاف پذیرفت .

تعارف شاه عبدالعظیمی است . اینکه بزبان گوید بمنزل من آئید یا فلان متاع از شما باشد از دل راضی نیست

تعارف کم کن و بر مبلغ افزای . رجوع به ازبارك الله قباي ... ، شود .

تعاشروا کالاخوان و تعاملوا کالاجانب . رجوع به برادری بجا ... ، شود .

تعاونوا علی البر والتقوی (...ولاتعاونوا علی الأثم والعدوان.) قرآن کریم. سورهٔ ۵. آیهٔ ۳.

تعجیل بداست ایك درخیر نکو ست.

تعجیل کننده پیرو شیطان است. رجوع به العجلة من الشیطان، شود.

تعجیل بطب اندر باشد زسبکساری (بیمار بُد این ملکت زو دور طبیب او آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری اکنون که طبیب آمد نزدیك بیالینش بهتر شودش دردوکمتر شودش زاری بیمار کجا گردد از قوّت او ساقط دانی که بیکساعت کارش نشود کاری یك هفته زمان خواهد لابل که دوسه هفته تادور توان کردن زو سختی و دشواری بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن...) منوچهری.

تعرف الاشیاء باضدادها. چیزها به نامهای خویش شناخته شود. تمثل:

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سرکه پدید است انگبین. مولوی.
بد ندانی تا ندانی نیك را — ضدّ را ازضد توان دید ای فتی. مولوی.
پس بضدّ نور دانستی تو نور — ضدّ ضدّ را می نماید در صدور. مولوی.
که نظر بر نور بود آنکه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم وزنگ. مولوی.
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار — زانکه ضد از ضدّ گردد آشکار. مولوی.
چون شدی درضد بدانی ضدّ آن — ضدّ را از ضد شناسند ای جوان. مولوی.
چون نمی ماند همی ماند نهان — هر ضدی را تو بضدّ آن بدان. مولوی.

نظیر: یکتا نشود هرگز آشکارا. ناصرخسرو.

چو باطل را نیاموزی ز دانش — ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند — برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.

تعریف خود کردن پنبه جاویدن است (یا) پنبه خائیدن است. از تعریف تجلیل وتبجیل خواهند. رجوع به تزکیة المرء...، شود.

تعریف زیاده بدتر از دشنام است. ازکلمهٔ تعریف ستودن ومدح اراده میشود. نقل ازمجموعهٔ امثال مختصر طبع هند.

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح وساکن اگر پیش ازاو بود دالست، هرچه هست جز این ذال معجم است.

رجوع به در زبان فارسی...، شود.

تغاری بشکند ماستی بریزد — **شود دنیا بکام کاسه لیسان.** نظیر: هائی شد و هوئی شد کل بنوائی رسید.

تغییر اسم تغییر مسمی ندهد. نظیر:

سه نگردد بریشم ار اورا — پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.

تفألوا بالخیر تجدوه . فال نیکو زنید تانیکیتان پیش آید . نظیر : زبان‌آید زیان آید . و رجوع به النفوس کالنصوص ، شود .

تفاوت است ز آب حیات تاغسلین . (تباین است ز شاخ نبات تابوره . . .) بدرجاجرمی. رجوع به این الثری . . . ، شود .

تف سربالا بریش برمیگردد . تمثل :

سوی گردون تف نیابد مسلکی تف برویش باز گردد بیشکی . مولوی .

تفکرساعة خیر من عبادة سبعین سنة . حدیث . ساعتی اندیشه به که هفتاد سال عبادت .

تفکروافی آلاء الله ولاتفکر وافی ذاته . حدیث . در دهش ها ونعمت های خدا اندیشه کنید و در گوهر او تعالی میندیشید . رجوع به اذا بلغ الکلام . . . ، شود .

تفکروا فی‌صفات الله ولاتفکروا فی ذات‌الله. رجوع به اذا بلغ الکلام . . . ، شود .

تف نعناع‌ترخوانی بریش‌زال زالکی . نعناع وترخوان در اول بهار و زالزالك در مقدمهٔ زمستان آید وازاین تعبیر نمودن کراهت از خریف وشوق به ربیع خواهند .

تفنگ کار قلی است هیچکس نخورده است که بگوید خیرش را ببینی .

غذائی نایخته وثقیل یا معاشری خشن و ناتراشیده است .

تقاص به قیامت نمی ماند . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تقدیر چوسابق است تدبیرچه سود . کج . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

تقویم پارینه بکار نیاید . تمثل :

گرچه تاریخ دان این شهرم همچو تقویم کهنه بی بهرم . اوحدی .

برو زن کن ایخواجه هر نوبهار که تقویم پاری نیاید بکار . سعدی .

تکبر عزازیل را خوار کرد . (. . . بزندان لعنت گرفتار کرد .) سعدی .

رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

تك‌روزگار از درازی که‌هست همی‌بگذراند سخنهازدست . فردوسی .

تکلف‌گرنباشد خوش توان‌زیست . نظیر : الالفة ترك‌الکلفة . المعاشرة ترك‌المعاسرة .

تکلم قرینهٔ استثناست . وقتی گوینده بدی وزشتی را در دیگران بنکوهد طبعاً خود را ازآن زشتی و بدی مبرا شمارد . نظیر : خطاب قرینهٔ استثنا است .

تکهٔ بزرگش گوشش شدن . بقطعات کوچك پاره پاره گردیدن .

تکهٔ چهل وشش شاهی است . چیزی بی ارز داده است وعوض گران و ارزنده چشم دارد . نظیر : به میدهد ده بگیرد .

تکیه بر آب کردن . تمثل :

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار تکیه بر آب کردهٔ هشدار .

تکیه‌برجای‌بزرگان‌نتوان زدبگزاف مگراسباب‌بزرگی‌همه‌آماده‌کنی حافظ

تن آسان نگردد سرانجمن همه بیم جان باشد و رنج تن . فردوسی .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تن آسانی آرد روان را گزند . (. . . گزند روان خوار بگذاشتم .) حضرت ادیب .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تن آسانی و کاهلی دور کن بکوش وزرنج تنت سور کن (. . . که اندر جهان سود بی‌رنج نیست کسی را که کاهل بود گنج نیست .) فردوسی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تناکحوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط . حدیث . رجوع به لارهبانیة ، شود .

تن آنجا گراید کجا دل گراید . (چودل دادم آنگه سوی دل گرایم . . .) فرخی .

تن از فاقه چون ناشکیبا شود خورش گر سبوس است حلوا شود . (گلیمی که مویش بود سینه گز برهنه تنان را حریر است و خز . . .) امیرخسرو . رجوع به ای سیر ترا نان . . . ، شود .

تن از گنج دینار مفکن برنج ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ار چه بس ز کس گنج نیکی نبرده است کس . اسدی .

رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

تنبان مرد که دو تا شد فکر زن نو می افتد . پیش از این که تعدد زوجات در ایران متداول بود ، البته زنان سعی میکردند که شوهر را همیشه با خرجهای گزاف محتاج و تنگدست نگاهدارند . ودلیل شان حقاً همین مثل سایر بود . والبته مسلمانان امروز چون میدانند که مراد از آیهٔ فان خفتم الا تعدلوا فواحدة ، تعلیق امر بمحال بوده است ، ارتکاب این عمل را همه وقت روا نشمارند .

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم (. . . دانش اندر کان جانت گوهر است .) ناصرخسرو . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

تن بجاه و بمال حست شود دین بعلم و عمل درست شود . اوحدی .
تن بدانش سرشته باید کرد دل بدانش فرشته باید کرد . اوحدی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

تن بدود چراغ و بیخوابی ننهادی هنر کجا یابی . اوحدی .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تن بده قلب را که در گیتی زر همه روی گشت و سیم ارزیز . (ابلهی کن برو که تره فروش تره نفر و شدت بعقل و تمیز . . .) مسعود سعد .

تن بکاه ای خواجه در تیمارجان تابکی جان کاهی از تیمار تن . قاآنی .

تنبل برو بسایه ــ سایه خودش میایه • میآیه مخفف میآید است. نظیر: جان نکنده بتن است. رفیقم هم سوخت.

تن بی درد دل جز آب و گل نیست (... دل فارغ ز درد عشق دل نیست.) جامی.

تن بی دل جوال گل باشد (پرو بال خرد ز دل باشد...) سنائی.

تن بیروح چیست مشتی گرد روح بیعلم چیست بادی سرد. اوحدی.

رجوع به آنکس که دانا تر است...، شود.

تن بیماری بهتر از کیسه بیماریست • رجوع به از تو حرکت...، شود.

تن بیوفا مردچون دوك باد همه سوراو شیون و سوك باد • حضرت ادیب.

تنت را چرب کن • آمادهٔ خرجی گزاف یا آسیب و گزندی سخت باش.

تنت کهنه دلقی بود رقعه سوز نواله چو رقعه است و تو رقعه دوز. حضرت ادیب.

تن توجامه جان است ای دوست ولی‌وقتی که پاکیزه است نیکوست • پوریای ولی. نظیر: النظافة من الایمان. ژنده باش و گنده مباش.

تن جانور همچوبرف از تموز گدازد چو ماندگرسنه دوروز (... چراغ تن آنگاه روشن بود کز این خوردنیهاش روغن بود چو زین زیت شد این زباله تهی بکاهد نماند از او فربهی.) حضرت ادیب.

تن چو خواهد گذاشت هرچه که داشت
نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت. امیر خسرو.

رجوع به بگیتی جز ازدست...، شود.

تن خنگ بیدار چه باشد سپید بتری و نرمی نباشد چوبید. رودکی. خنگ بید شوکة البیضاست‌که آنرا باد آورد و اسپید خوار نیزگویند. رجوع به این الثری...، شود.

تن خویشرا بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی • فردوسی. نظیر: رجوع به اسکندر رومی را...، شود.

تندرستان را نباشد درد ریش (... جز بهمدردی نگویم درد خویش.) سعدی.

رجوع به از تو نپرسند...، شود.

تند میروی‌جانا ترسمت فرو مانی. (میروی و مژگانت خون خلق میریزد...) حافظ.

تندی نه خوب آید از نامدار • (بگشتاسب گفت ای پدرگوشدار که...) فردوسی.

تن را دهد خورد نی پرورش • [کمی کرد ایرانیان را خورش که...] فردوسی. رجوع به تنومند را...، شود.

تن رنج نا دیده را مار نیست که با کاهلی مار انباز نیست • اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تنزل المعونه علی قدر المؤنه • علی علیه السلام .

تنش میخارد • کار او متعاقب بشکنجه و عقوبتی است .

تن‌عور و آتش بازی ! نظیر : تورا که خانه نقش است بازی‌نه‌این است. سعدی.

تن غنده را پای باید نخست پس آنگاه خلخال بایدش جست • اسدی .

غُند وغنده‌چیز گرد ومدوّر باشد. و درتداول عوام‌امر وزین نیز گویند : فلان گردو غُند است . یعنی فربه متمایل بتدویر است .

تن فتنه انگیز درگور به • (که این دیده خوابیده یاکور به . . .) حضرت ادیب .

تن کودك خرد عورت بود نزیبد که عورت برهنه شود • فردوسی ـ ي.

تنك باشد یکی‌جهان و دوشاه تنك‌باشد یکی‌سپهرودوماه • سنائی .

رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

تنگدستان را دست دلیری بسته و پنجهٔ شیری شکسته • سعدي .

رجوع به غم فرزند و نان . . . ورجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

تنگ‌مکن دل نه جهانیست تنگ • (خرد مکن طبع نه چرخیست خرد. . .) مسعودسعد.

تنگه‌اشرا نمیتوان خرد کرد • نظیر کمانشرا نمیتوان کشید . و بمزاح : غلطاقشرا نمی توان تو برد .

تن‌ما یکی‌خانه دان شوره ناك که ریزد همی اندك اندکش‌خاك

چودیوار فرسوده‌شد زیروبر سرانجام روزی درآید بسر • (. . . جوانیم بد مایه خوبیم سود جهان دزد شد سود و مایه ربود .) اسدي . رجوع به‌ازمرگ خود . . . ، شود

تن مردار نپوشند بدیبای طمیم • ناصر خسرو .

تن‌مرد بی‌آز بهتر که گنج (که آزاده داری تنت را زرنج . . .) فردوسي .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

تن‌مرده چون‌مردیبدانش است که‌نادان بهرجای‌بی‌رامش‌است • فردوسی .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

تن مرده و جان نادان یکیست • (زدانش به اندر جهان هیچ نیست . . .) اسدی .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

تن وجان بود جیزرا مایه‌دار چوجان‌شد،بود چیز،نایدبکار • اسدی .

تنومند را ازخورش چاره نیست وزین‌برکسی‌جای بیغاره‌نیست • اسدی .

معنی کلمهٔ تنومند دراین‌جا صاحب جسم آلیست . نظیر : تن را دهدخوردنی پرورش .فردوسي .

آدم زنده نان میخواهد . آدم زنده زندگی میخواهد .

جانت راباتن پروردن قرین و راست‌دار نیست‌عادل‌هرکه‌رغبت زی‌یکی تنهاکند .ناصرخسرو.

بی غذا نتوان داشت حیواني . ظهیر ؛

تن جانور همچو برف از تموز گدازد چو ماند گرسنه دو روز

چراغ تن آنگاه روشن بود ،کز این خوردنیهاش روغن بود

چو زین زیت شد این زباله تهي بکاهد نماند از او فربهی . حضرت‌ادیب .

تنها بداور رفته است (یا) تنها بقاضی رفته است . تَمثل ؛

بفیروزی خود دلاور شده است همانا که تنها بداور شده است . نظامي .

نظیر ؛ هر که تنها به قاضي شد راضی بازآید .

تنها تو خیار نو ببازار نیاوردهٔ . تَمثل ؛

به ز تو بسیار هشته و بهلد نیز نو نه تو آری همی خیار ببازار . سوزنی .

تنها خوار برادر شیطانست . نظیر ؛ تزاحم الایدی فی الطعام برکة .

تنها مانی چو یار بسیار کشی .

تنهائی از مرگ ناخوشتراست هر آن تن که تنها بود بیسراست. فردوسی.ی.

رجوع به لارهبانیة فی الاسلام ، شود .

تنهائی بخدا می برازد . رجوع به لارهبانیة . . . ، شود.

تنهائی به بسی ز هم جالس بد . (ایدل رفتی چنانکه در صحرا دد نه انده من خوری و نه انده خود هم جالس بد بُدي تو و رفته بهی . . .) از قابوسنامه . رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

تن هر کسیرا بدان همچو کان زرو سیم کانش بود نقد جان

چوکان تتمس بود یاکه‌روی نگرددزروسیم‌از هیچ‌روی .حضرت‌ادیب .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تنی چو خارا باید سری چو سندان سخت

که پای دارد با دارو گیر حمله مگر . مسعود سعد .

تو آتش به‌نی در زن و درگذر که دربیشه نه‌خشك ماند نه‌تر . سعدي .

رجوع به آتش که به بیشه . . . ، شود .

تو آزادی وهرگز هیچ آزاد نتابد همچو بنده‌جورو بیداد . ویس‌ورامین.

رجوع به هیچ آزاد نتابد همچو . . . ، شود .

تواضع بود با بزرگان ادب ولی بافرومایگان مسکنت (کسی کو طریق تواضع رود کند برسریر شرف سلطنت ولیکن محلش بدان و مکن ملک سیرتی درگه شیطنت

...) ابن یمین. رجوع به‌بابدان بدباش ...، شود.

تواضع زگردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست • سعدي

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ...، شود.

تواضع سر رفعت‌افرازدت تکبر بسر اندر اندازدت • سعدی.

رجوع به از تواضع بزرگوار ...، شود.

تواضع گرچه محمود است وفضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش ازحد که هیبت را زیان دارد • سعدي.

تواضع مرد را دارد گرامی زکبر آید بدی در نیکنامی • ناصرخسرو.

رجوع به از تواضع بزرگوار ...، شود.

توانا بود هر که دانا بود (... بدانش دل پیر برنا بود.) فردوسی.

رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود.

تواناست بردانش خویش دانا نه داناست آنکو تواناست برزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش یکی‌علم نتوان گرفتن بخنجر • ناصرخسرو.

رجوع به آنکس که داناتراست ...، شود.

توانائی و کام و گنج وسپاه سر مرد برنا بپیچد زراه • فردوسي.

نظیر: انّ‌الشباب والفراغ والجده مفسدةٌ المرء ایّ مفسده. ابوالعتاهیه.

رجوع به انّ الأنسان لیطغی ...، شود.

توان‌بحلق فرو برد استخوان‌درشت ولی‌شکم‌بدرد چون بگیرد اندرناف •

سعدی. نظیر: دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان. خاقانی.

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورت است که‌گاهی ازاو بیندیشند • سعدی.

توانگر بود هر که‌را آزنیست خنک‌مرد کش آز انباز نیست • فردوسی.

رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود.

توانگرتر آنکس که خرسند تر چو والاست آنکو هنرمندتر • اسدی.

رجوع به‌در این باز اگر سودیست ...، شود.

توانگرشد آنکس که‌خرسند گشت ازاو آزو تیماردربند گشت فردوسی.

رجوع به در این بازار اگر سودیست ...، شود.

توانگر شود هر که خرسند گشت گل نو بهارش برومند گشت • فردوسی.

رجوع به در این بازار اگر ...، شود.

توانگر شود هر که خشنود گشت دل آزور خانهٔ دود گشت . فردوسی

رجوع به در این بازار اگر سودیست . . . ، شود .

توانگر کجا سخت باشد بچیز فرومایه ترشد زدرویش نیز . فردوسی.

شد مخفف شود است . رجوع به السخی لایدخل . . . ، شود .

توانگر که اورا نه‌پوشش نه‌خورد چه‌او وچه درویش باگرم و درد .

اسدی . رجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .

توانگر گرش از دهش بهره نیست همان زرش را ارج خر مهره نیست .

حضرت ادیب . رجوع به السخی لایدخل . . . ، شود .

توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال .

توانگری بقناعت است نه به بضاعت . سعدی . رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود.

توانگری بهنر است نه بمال . سعدی . رجوع به اندر جهان چو بی‌هنری . . . ، شود .

توانگری بی‌نیازی‌است . نیاز بمعنی احتیاج‌است . ومرادمثل آنکه غنا درکاستن‌حاجات‌باشد .

تو آنگه دانشی باشی که دانی که از دریای جهلت نیست معبر . ناصرخسرو .

رجوع به العجز عن درك الادراك . . . ، شود .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو زخود برنج دراست

(. . . بمیر تابرهی ای حسود کین رنجی است که از مشقت آن جزبمرگ نتوان رست .) سعدی .

رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

تو آن ور جو من این ور جو . وَر در تداول عوام بمعنی طرف و سمت است .

نظیر : تو سی خودت من سی خودم . تو بخیر ما بسلامت . هذا فراقُ بینی و بینك . قرآن کریم . سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ۷۷ .

تو از برد باران بدل ترس دار که ار تند درکین تبر برد بار . اسدی .

رجوع به اتقوا من غضب الحلیم . . . ، شود .

تو از پیش آماج آنکس بجه که سوفار بنهاده دارد بزه . حضرت‌ادیب .

تو از تیرگی‌روشنائی مجوی که با آتش آب اندر آری‌بجوی . فردوسی.

رجوع به از مار نزاید جز . . . ، شود .

تو ازعالم همان اسمی شنیدی بیابرگو که ازعالم چه دیدی . شبستری .

رجوع به پشّه کی داند که این . . . ، شود.

توازمرگ‌خودهیچ‌غمگین‌مشو که‌اندرجهان‌این‌سخن‌نیست‌نو . فردوسی .

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ

که در گرچه کوچك بهابین نه سنگ . اسدی .

تو اگر عیب خود همی دانی نهٔ از عامه بل جهانبانی (مرد باید که عیب خود بیند بره زور و غیبه ننشیند . . .) سنائی . رجوع بهمه حمال عیب . . . ، شود .

توانگور خور زباغ مپرس . (بیوسه سیب ذقن گفتمش زگلشن کیست کمال کفت . . .) کمال.

نظیر : تو تربزه خوری یابستان جو . رجوع به تو خربزه خوری . . . ، شود .

توای خاك ایران ازاین پیشتر چو این سبز طارم بدی پرهنر
که گهوارهٔ روشن اختر بدی تو برجیس و بهرام پرور بدی
فرانك تو بودی و رودابه هم فریدون توزادی وهم رستهم
نشد آبتین فلك نو زپیر دگر باره بار فریدون پذیر
مگر گشت رودابه‌ات زال وار که می برنگیری ازاین زال بار
ازاین برشده زال دستان نمای چو رودابه ایخاك رستم بزای
بالبرز گو تا قباد آورد یکی سهمگین برف وباد آورد
که دشمن بدان برف وباد اندرون بدوزخ بیفتد ز بالا نگون

. . . . . .

برون آی ای مرد پولادکوب بدان پتگ شوفرق بیدادکوب. حضرت ادیب.
توای دانشی چند نالی زچرخ که اینود بدی دادت ازچرخ برخ
چو ازتو بود کژی و بی رهی گناه ازچه برچرخ گردان نهی
زیزدان شمر نیك وبد هادرست که گردون یکی ناتوان همچو تست اسدی .

رجوع به لاجبرو لاتفویض . . . ، شود .

تو با آفرینش بسنده نهٔ مشو تیز چون پرورنده نهٔ

(بجایکه زهر آگند روزگار ازاو نوش خیره مکن خواستار . . .) فردوسی .

توباخدای خود انداز کارو دل خوشدار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند . حافظ .

توباموختن بلند شوی (. . . تابداني و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد صورتت سر بسر معاني شد
نه زمین بر تو راه داند بست نه فلك نیز بر تو یابد دست .) اوحدي .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

توباهوش و رای ازنکو محضران چون همی برنگیری نکو محضری را .

ناصرخسرو . رجوع به آلو چو . . . ، شود .

تو باید که باشی درم گو مباش . (زبهر درم تند و بد خومباش . . .) فردوسی .

رجوع به آدم پول را پیدا می کند . . . ، شود .

تو بپیغمبر چه میمانی بگو . (شیر را بچه همی ماند بدو . . .) مولوی .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود . . . ، شود .

تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت . (سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت . . .) سعدی .

تو بخیر و ما بسلامت . تَمثل :

ای آنکه بتقریر وبیان دم زنی ازعشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت . حافظ .

رجوع به تو آن وَ رِجُو . . . شود .

تو بدان آمدی که کار کنی وزجهان دانش اختیار کنی . اوحدی .

رجوع به افحسبتم . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تو بدسگالی ونیکی طمع کنی هیهات
ز خیر خیر تراوش نماید از شرشر . قاآنی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تو بده مستیش پای خودم . مردی از اوباش پشیزی چند بخمّار برده شراب خواست خمار از نا چیزی در شگفتی مانده گفت این مایه شراب ، چه مستی آرد ؟ گفت تو بده . . . ، رجوع به از یك پیاله مست است ، شود.

تو برواج فلك چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست .

نظیر : کار زمین را ساختی که بآسمان پرداختی . رجوع به النجوم حقٌ . . ، شود .

تو برزیگری بیلت آید بکار . (تو را با نبرد دلیران چکار . . .)

رجوع به تو را با نبرد . . . ، شود .

تو بر مایهٔ دانش خود مائیست که بالای هردانشی دانشیست . فردوسی . ئ ر

نظیر : وفوق کلّ ذی علم علیم . قران کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۷۶ .

تو بِرهٔ گداهاست . رجوع به آش سرخ حصار ، شود .

تو بهتر دانی یاپیغمبر خدا ؟ عجوزی فرتوت را پسر در زنبیلی نهاده بزیارت پیغمبر زمان برد پیغمبر بمزاح پسررا فرمود مادرت را بشوی ده . جوان گفت بااین پیری شوهر کردن اوچگونه میسر وسزاوار باشد مادر . برآشفت وبه پسر بانگ زد که . . . نظیر : کِرکِرش هم حساب است ؟

تو به‌فرمایان چراخودتوبه کمترمیکنند (مشکلی‌دارم زدانشمند مجلس بازپرس . . .) حافظ .

رجوع به آه ازاین واعظان منبر کوب . . . ، شود .

توبهٔ قحبه . بازگشتی بي ثبات . نظیر : قحبه گرکند توبه حرصش ندهد یاری .

توبهٔ قارباز دربي پولی است . توبهٔ گرگ مرگ است و رجوع العادة طبیعة . . . ، شود.

توبهٔ قمارباز در بی پولی است • رجوع بمثل قبل شود.

توبهٔ گرگ مرگ است • نظیر «گرگ را گرفتند پندش دهند گفت سرم دهید گله رفت». و رجوع به توبهٔ قحبه» شود.

توبهٔ نصوح • نصوح بمعنی بی آمیغ و خالص واز دل باشد. مأخوذ از آیهٔ شریفه توبوا الی‌الله توبةً نصوحاً عسی ربّکم ان یکفّرَ عنکم...» سورهٔ ٦٦. آیهٔ ٨.
وسپس در مُخیّله عامیان نصوح نام مردی شده است وبرای‌اوحکایتی طویل ساخته‌اند. رجوع به‌جامع التمثیل شود. تَمثُّل:

نسبت عشق و رغبت باده مانع توبهٔ نصوحت باد. انوری.
شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایّوب و عمر نوح دهد
یا تورا باچنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد. گلخنی‌قمی.
زین‌دار بت پرست‌که اندرجهان‌برست جزباده هرچه هست ازاو توبهٔ نصوح. مجدالدین‌عیوق.

توبینداز من بردارم • اندرزی مشوب به غرض است، ومقصود پند دهنده اینکه مرتکب را منع‌کرده وخود از ارتکاب ممنوع کند.

توپاداش بانیکوئی‌بدکنی چنان دان‌که بدبانن‌خودکنی • فردوسی.
رجوع به از مکافات عمل...» شود.

تو پاك باش وز ناپاك باك مدار (... اگر جهان همه فرماس شد مشو فرماس.) ناصر خسرو. رجوع به آن را که حساب پاك است...» شود.

تو پاکباش و مدار ای برادر از کس باك (... زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ. و در جای دیگر، بیاد دار که این پندم از پدر یاد است.) سعدی. رجوع به آنرا که حساب پاك است...» شود.

تو پا می بینی و من پر طاوس • (بگفتش کوتهي افسوس افسوس...) وحشي.
نظیر: بر کنده‌به آن چشم‌که‌بدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد.

توپ میان مالی بستن • رجوع به آب بمالی...» شود.

تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینو
تو پنداری که برهرزه است این ایوان چو مینا • سنائي.
رجوع به افحسبتم...» شود.

تو پیروزی ار پیشدستی کنی سرت‌پست‌گردد چوسستی کنی • فردوسی.
رجوع به پیش از آنکه دشمن...» و رجوع به دست پیش بدل ندارد» شود.

تو پیره زنی دوکت آید بکار (تو را با نبرد دلیران چکار...) رجوع به تو را

با نبرد دلیران . . . ، شود .

تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای مگر کام یابی بدیگر سرای . فردوسی .

رجوع به بگیتی جز از . . . ، شود .

تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری

پر ز حق آندم شوی کز خویشتن گردی تهی . مغربی .

نظیر : تو از خود پری زان تهی میروی تهی آی تا پر معانی روی . سعدی .

تو تی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء (قل اللهم مالك الملك . . . و تعز من تشاء و تذل من تشاءبیدك الخیر انك علی کل شیئی قدیر .) قرآن کریم . سورهٔ ۳. آیهٔ ۲۵.

تو چنان زی که اگر نیز دروغی گوئی

راست گویان جهانرا ز تو باور گردد . ازقابوسنامه .

رجوع به اگر خواهی از هردو سر . . . ، شود .

توچندین بسوی زمانه مپوی که‌اوخودسوی‌ما نهاده‌است‌روی . فردوسی .

تو چنگال شیران کجا دیدهٔ که آواز روباه نشنیدهٔ (مکن آنکه هرگز نکرده است کس بدین رهنمون تو دین است و بس بمردی زدل دور کن خشم و کین جهان را بچشم جوانی مبین . . .) نقل از مرزبان نامه .

تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت . (بعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل . . .) حافظ .

تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت (نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل . . .) حافظ . رجوع به مَثَل قبل شود .

توچیزی گفتی ماخوشمان آمدماهم‌چیزی‌نوشتیم‌تاتورا خوش‌آید. رجوع به اوچیزی گفت . . . ، شود .

توخاقان چین باش یاخان تور چو از راه داد اوفتادی بدور

بنزدم بجز ناکسی نیستی براین جیفه جز کرکسی نیستی . حضرت‌ادیب .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

توخاکی‌چو آتش مشوتندوتیز (می لعل خور خون دلها مریز . . .) فردوسی .

رجوع به‌اسکندر رومی را . . . ، شود .

توخربزه خوری یابستان جو . رجوع به توانگور . . . ، شود .

توخرسندی‌بکار آوردراین‌بند که‌بی‌اندیشه‌بودهمواره‌خرسند . ویس‌ورامین .

رجوع به دراین بازاراگر . . . ، شود .

توخواهی وخواهدخداوندتاج بسالی دوباره‌نباشد خراج • اسدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

توخواهی‌ومن‌خواهم‌ای‌نیك‌رای نباشدبجز کرده‌های‌خدای. فردوسی. ی.

توخود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل • تَمَثُّل :

من از مفصل این باب مجملي گفتم توخود زمجمل من رو مفصلی برخوان . کمالی .

توخون کسان خوری و ماخون رزان
انصاف بده کدام خونخوار تریم . (ای مفتی شهر از تو بر کار تریم باین همه مستي ازتو هشیار تریم . . .) خیام . رجوع به آه از این واعظان منبر کوب . . . ، شود .

تودانی که دیدن به‌از آگهیست میان شنیدن همیشه تهیست • فردوسی .

آگهی بمعنی خبر است . رجوع به از حق تاناحق . . . ، شود .

تودانی که‌نبودمگرزابلهی هرآنگوکند زن‌بدست تهی . فردوسی . ی .

تودعوی کنی هم توباشی‌گوا چنین مرد دانش ندارد روا • فردوسي .

رجوع به بروباه گفتند شاهدت . . . ، شود .

تورا آن سزاوارتر که ازدامن‌شاه جوئی‌گهر. (ولیکن . .) فردوسی.

رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

تورا اسباب عطاری فراوان توکناسی کنی کس‌راچه‌تاوان. ناصرخسرو.

تورا ایزدچو بردشمن ظفرداد بکام دوستانش سر جداکن

وگر خواهی ثواب نیکمردان طمع ازجان ببر اورا رهاکن. ابن‌یمین.

رجوع به بابدان بد . . . ، شود .

تو را با سخنهای شاهان چکار (. . . نه فرزانه مردی نه جنگي سوار . و در جای دیگر سخنهاي بیهوده کم میشمار .) فردوسی . رجوع بمثل بعد شود .

تو را با نبرد دلیران چکار (. . . تو پیره زنی دوکت آید بکار . یا ، تو برزیگری بیلت آید بکار .) حماسهٔ بزاح که حریفان نرد وشطرنج درگاه بازي بیکدیگر گویند . نظیر :

تو این نیزه را دوك رشتن گزین نه مرد سوارانی و دشت کین . فردوسی .

بدین‌همت که‌اندرسرهمی‌داري‌سراندرکش سزای پنبه ودوکي‌نه مردرزم ومیدانی . سنائي .

با تیغ چکار دشمنت را گو رو بطراز دو کدانی . عمادی‌شهریاري .

تو را با سخنهای شاهان چکار نه فرزانه مردي نه جنگی سوار . فردوسی .

تو چنگال شیران کجا دیدهٔ که آواز روباه نشنیدهٔ .

تو را بر در دمن رحمت نیاید رفیق من یکی همدرد باید • سعدی .

نظیر : هان علی الأملس مالاقي الدّبر . و رجوع به از تو نپرسند درازی . . . ، شود .

تورا بگورمن نمیگذارند • اگرمن ترك واجبی یا ارتکاب محرّمی کنم برتو حَرَجی نیست .

تو را تادهان باشد ازحرص باز نیاید بگوش دل ازغیب راز • سعدی .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

تورا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن • سعدی .

توراچون نباشدغم کارخویش غم تو ندارد کسی از تو بیش • اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، و رجوع به کس نخارد پشت من . . . ، شود .

تورا خواسته گر زبهر تن است ببخش و بدان کاین شب آبستن است

(. . . اگر چند باشد شب دیر باز بر او تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود .) فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

تو را خورد بسیار بگزایدت وگرکم خوری روز بفرایدت • فردوسی .

رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

تو را داد و آنکس که پیوند تست دهد نیز آنرا که فرزند تست •

(نهم گوئی از بهر فرزند چیز مبرغم که چیزش بود بی تو نیز
کسي را جهان بان زبن نافرید که از پیش روزی نکردش پدید . . .) اسدي .
نظیر : فرزندبنده ایست خدارا عمش مخور توکیستی که به زخدا بنده پروری . سعدی .
تو را داد فرزند را هم دهد همانشاخ کز بیخ تو برجهد . فردوسی .

تورا داد فرزند را هم دهد . (بخور هرچه داری فزونی بده تورنجیدهٔ بهردشمن منه . . . همان شاخ کز بیخ تو برجهد .) فردوسي . رجوع بمثل قبل شود ، ورجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .

تورا دشمن اندر جهان خود دل است (دلت گر براه خطا مایل است . . .) فردوسی .

تورا دیده ازبهر آن داده‌اند که در ره بسی چاه بنهاده اند (. . . تورا دستواره است بیننده چشم بود لغزش پا زلغزنده چشم .) حضرت ادیب .

تورا زحکمت یونان جز این چه شد حاصل
که شبهه کردی در محکمات قرآنی
تونفس علم شو ازنقش علم دست بشوی
که نفس علم قدیم است و نقش او فانی • قاآنی .

تورا زنان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری • امیدی رازی .

نظیر : میخوري تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس نان شاخل بهتر آید گر خوری برخوان خویش . خاقانی . ورجوع به طمع آرد بمردان . . . ، ورجوع به کهن جامهٔ . . . ، شود .

تو را زین جهان بهره جنگ است و بس بفرجام گیتی نماند بکس . فردوسی .
رجوع به دنیا میدان جنگ است ، شود .

تو را غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش . شبستری .
نظیر : اعدي عدوّك نفسك الّتی بین جنبیك . ورجوع به نفس خود را . . . ، شود .

تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یابرزن
چو جان تو تو را خود می نخواهد بر دو تن فرمان . ناصرخسرو .

تو را که خانه نئین است بازی به این است . (هندوئی نفت اندازی همی آموخت حکیمی گفت..) سعدی. نظیر : تن عور و آتش بازی !

تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت . سعدي . رجوع به مرديت بازمای آنکه زن کن. . . ، شود ،

تو را که دیده زخواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی . سعدی .
رجوع به از تو نه پرسند درازي شب . . . ، شود .

تو را نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندین مساز . فردوسی .
رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

تو را که هیچ ز احوال خود خبر نبود
زحال خود دگری را خبر چگونه کنی . مغربی .

تو را گرچه در مال افزایش است باندازهٔ دانشت ارزش است . حضرت ادیب.
رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود.

تو را نه چرخ و هفت اختر غلام است تو شاگرد تنی حیفی تمام است
ملك فرمانبر شیطان دریغ است
ملك در خدمت دربان دریغ است . ناصرخسرو .

تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه (بخور هر چه داری فزونی بده . . .) فردوسی .
رجوع به بخور هر چه داری بفردا . . . ، شود .

تو زینسان آفریده بهر کاری دریغ آید که مهمل در گذاری . ناصرخسرو .
رجوع به ماران کنند . . . ، ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تو زین هر چه کاری پسر بدرود زمانه زمانی ز کین نغنود . فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یك نفس زدن نغنود . (تو باد

پیمودی همچو غافلان و فلك بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود . . .) ناصر خسرو .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

توسی خودت من سی خودم. سی بمعنی از بهر و برای باشد . رجوع به توآن و رجُو . . . ، شود .

توشادان دل ومرگ چنگال تیز نشسته چوشیر ژیان پرستیز . فردوسی .

توش خودش را میکشد بیرونش مردم را . با اینکه درحقیقت درویش و بی‌نواست چون ظاهر خود را غنی می نمایدبر اورشک می برند .

تو شکستی جام و ما را میزنی . (همچو ابلیسی که گفت اغویتنی . . .) مولوی .
نظیر ، ضربنی و بکی، سبقنی و اشتکی .

خود کردن و عیب دوستان دیدن رسمی است که درجهان تو آوردی سعدی .

توشهٔ جان خود از او بر بای پیش کایدت مرگ پای آکیش .
منسوب برودکی . رجوع به بخور هر چه داری بفردا . . . ، شود .

تو صوفتی و منع بنزد تو روا نیست (آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست
آنرا که ز هجر تو عنا نیست عنا نیست سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست . . .)
مصراع مثلی بی شك اشاره بیکی از اصول طریقتی صوفیه است که منع را بر صوفیه محرّم میشمارد ولی من در جائی ندیده ام .

تو عاشقان مسلم ندیدهٔسعدی که تیغ برسروسر بنده‌وار درپیشند سعدی.

تو علم آموختی از حرص وا ینت ترس کاندر هب
چودزدی باچراغ آیدگزیده تربرد کالا . سنائی .

تو عیب کسان هیچگونه مجوی که عیب آورد برتوبرعیب گوی. فردوسی .

توفرشته شوی ارجهد کنی ازپی آنك
برگ تودانست که گشته‌است بتدریج اطلس . نقل‌از جامع الحکایات عوفی . رجوع به ازتوحرکت . . . ، شود .

توفیق اصل معتبروباب معظم است . (خصمت برای ملك بسی جهدکردلیك . . .) ظهیر.

توقدر آب چه دانی که‌برلب جوئی (درازنای شب ازچشم دردمندان پرس . . .) سعدی .
رجوع به ازتو نپرسند . . . ، شود .

توقدرآب‌چه‌دانی که‌بر کنار فراتی (سل المصانع رکباً تهیم فی‌الفلوات . . .) سعدی.
رجوع به ازتو نپرسند . . . ، شود .

توقع خدمت ازکسی‌دار که توقع نعمت ازتو دارد . سعدی .

کرت من ستایش نکویم مرنج که بهره ندارم زگنج تو خنج . ازرقی .

توقع زوالا اذاقیل تم . (اذاتمّ امرٌ دنی نقصه . . .) نظیر ، شد آن زمانه که اوشاد بود و

خرّم بود نشان او بفزون بود و بیم نقصان بود. رودکی. پس یعقوب [لیث] آنجا بیمار شد... چون کار جهان همه روی بدو گرفت نقص اندر آمد. تاریخ سیستان.

گرفتمت که رسیدی بآنچه می طلبی گرفتمت که شدی آنچنانکه می بائی
نه هرچه یافت کمال ازپیش بود نقصان نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی. منوچهری.
ازکمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را زانکه کامل بهرآن شد چیز تانقصان شود. سنائی.

رجوع به اذاتم امرٌ، و رجوع به فوارّه چون ...، شود.

توقع مدار ای پسر گر کسی گه‌بی‌سعی‌هرگزبجائی‌رسی. سعدی.

رجوع به ازتو حرکت ...، شود.

توکاری که داری نبردی بسر چرا دست یازی بکار دگر. فردوسی.

رجوع به این را که زاییدهٔ بزرگ کن، شود.

توکزمحنت دیگران بی غمی نشایدکه نامت نهند آدمی. سعدی.

رجوع به بنی آدم اعضای ...، شود.

توکندی جوی و آبش دیگری برد (از این شد روی من هم گونه بُرد...)

ویس و رامین. نظیر: او خوان نهاد ودیگری دعوت خورد. ورجوع به الله‌الله که تلف...، شود.

تو که از کرمکی بیزاری چه‌کنی‌بردگر کسان ماری. سنائی.
تو که بر خویشتن نبخشائی جزتو برتو چگونه بخشاید. ناصرخسرو.
توکه جو نتوانی خورد خری چه دعوی کنی. بمزاح تو مرد این‌کار نیستی. سعدی.
تو که چراغ نبینی با چراغ چه‌بینی.
تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی. سعدی.

چون گوهر خویش را ندانستی مر خالق خویش را کجا دانی. ناصرخسرو.
دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسائی تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را.

و رجوع به پشّه کی داند...، شود.

تو که نی زن بودی چرا آقا دائیت بحصبه مرد. قدما برای نضج اخلاط در این رنجوری آواز ساز را یکی از درمانها میشمردند.

تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه بکیوان برت کلهٔ بارگاه. سعدی.

رجوع به ازتونپرسند...، شود.

تو کی‌بنعمت ایشان رسی که‌نتوانی جزاین دورکعت و آنهم‌بصدپریشانی.
(توانگرانرا وقف است و نذر و مهماني زکوة و فطره و اعتاق وهدی و قربانی...)

رجوع به غم فرزند ونان...، و رجوع به از تو حرکت...، شود.

توکی مردی ما تابوت حاضر نکردیم. مزاحی است درجواب آن‌کس که از دوستان یا بستگان شکایتی کند.

تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گردد آسوده از داوری • فردوسی.

رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

تو گربندهٔ خون شاهان مریز که نفرین بود بر تو تا رستخیز • فردوسی.

تو گرو بردی اگر جفت واگر طاق آید (گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم ...) سعدی.

نظیر : هر دو سر سود است . هر دو سرش منفعت است . ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است .

تو گفتی که بهرام هرگز نبود . (در دخمه کردند سرخ و کبود . . .) فردوسی .

نظیر : تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد . فردوسی . ی.

تو گفتی که یوسف زمادر نزاد . (از آن پس چو معلومش آمد فراز سوی رفتن آمد مراو را نیاز بیك روز با جفت خود جان بداد . . .) فردوسی . ی . رجوع بمثل قبل شود .

تو مادر مرده را شیون میاموز • نظامی .

تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند (چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ...) سعدی.

تو مر دیو را مردم بد شناس کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشمرش آدمی • فردوسی .

تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش
همان زان گران آیدت مشت خویش • اسدی .

نظیر: بخردی درم زور سرپنجه بود دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران نکردم دگر زور بر لاغران. سعدی .

تو مکن جهد جز بنفس و نفس ورمری مرگ عذرخواه توبس • سنائی.

رجوع به مثل بعد، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تو مکن کارجز بدستوری مرگ گرره زند تو معذوری • سنائی .

رجوع بمثل قبل شود .

تو مومیبینی و من پیچش مو تو ابرو من اشارتهای ابرو •

(توکی دانی که لیلی چون نکویست کزو چشمت همی برزلف و رویست
توقد بینی و مجنون جلوهٔ ناز توچشم و او نگاه ناوك انداز
تولب می بینی و دندان که چون است دل مجنون زشکّر خنده خون است .) وحشی.

رجوع به اگر بردیدهٔ مجنون . . . و رجوع به از محبت نار نوری می شود . . . ، شود .

تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد (. . . یارانست نه چوب مشکن اورا گر بشکنیش طراق خیزد .) مولوی نظیر :

زنان را لطف و خوشخوئیست درکار چوطفلان را بود شفقت سزاوار . ناصرخسرو .

نادان مردمان اویست که . . . دوستی زنان بدرشتی جوید . رستم بن مهر مزدالمجوسی متکلم

سیستان . نقل از تاریخ سیستان . چویار ناز نماید شما نیاز کنید . حافظ .

تونباشی یارمن خدابسازد کارمن • رجوع به اکبر ندهد . . . ورجوع به رزاق دیگری است ، شود .

تو نکو کار باش تابرهی باقضا و قدر چراستهی • سنائی . رجوع به لاجبر ولا تفویض ، شود .

تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی • سعدی . رجوع به همه حال عیب خویشتنید . . . ، شود .

تونیك باش و مدار ای برادر از کس باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ • مولوی .

تونیکوروش باش تابدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال (. . . چوآهنگ بربط بود مستقیم کي از دست مطرب خورد گوشمال .) سعدی .

تو نیکی از آن شهر و کشور مجوی
که دارد درآن بیهنر آبروی • حضرت ادیب .

تونیکی طلب کن نه زودی کار (دل از دیری کار غمگین مدار . . .) اسدی .

رجوع به اگر دیرآمدم . . . ، شود .

تونیکی میکن و دردجله انداز که ایزد دربیابانت دهد باز • سعدي .

تمثّل : مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و درآب انداز . حافظ .

نظیر : بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز . ویس‌ورامین .

توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن (هنوزاول عشق است اضطراب مکن . . .)

مصراع ثاني بیت را بمزاح بدخترانی که از جهاز یا شوهر رفتن عروسی حکایت کنند ، گویند .

تو هم یك تنبان قرمز پیش خدا داری • تو نیز مأیوس مباش .

توی این هیرو ویر بیا زیر ابروم را بگیر • هیرو ویر غوغا و ضوضاء باشد و زیر ابرو گرفتن عمل پیراستن ابرو با مِنقاش و امثال آن است . مزاحی آمیخته بملامت است ، وبکسیکه‌دراثناء کارهاومشغلهاي مُهِم ، کاری ناچیزوبی‌ارز را از مشغول طلبدکند گویند .

توی دالان میخوابم صاحب خانه نگذار برم زیر پالان میخوابم صاحب خانه نگذار برم • برَم مخفف بروم است . نظیر : هوا ابر وگل است مهمان نمیداند پرَد . ـ آسته و هموار پرَد از کنار دیوار پرَد . پرَد مخفف برود و آسته مخفف آهسته است .

توی دعوا حلوا بخش نمیکنند • تو بمعنی دَر و درون و میان باشد و مراد مثل آنکه ناچار درگاه ستیزه سخنان درشت از دو سوی گفته شود .

توی دهن شیر میرود • تو بمعنی درون است . رجوع به بدهن شیر میرود ، شود .

توی قالب است • دعوی بی‌جا میکنی . تو با من برنیایی .

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زین پس
بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی •

(بهانه‌برقضاچنهی‌چومردان‌عزم‌خدمت‌کن چوکردي‌عزم بنگرتاچه توفیق وتوان بیني . .) سنائی .

رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

توی لولهین رفتن • مُفحَم و مُجاب شدن . یا ، بیمناك و هراسان گردیدن .

تو یکی من یکی • نظیر از تُرکي که در میان فارسی زبانان نیز متداول است ، سن بیر کیشی من بیر کیشی .

توئی آزاد وهرگز هیچ آزاد چوبنده برنتابد جورو بیداد • ویس‌ورامین.

رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

تهادوا تحابوا . حدیث . بیکدیگر نیازو ارمغان فرستید تا دوستی ها فزونی گیرد . نظیر ، ما استرضی الغضبان ولا استعطف السلطان ولا استمیل المحبوب ولا توقی المحذور الاّ بالهدیّه . رجوع به ازدست دوست هرچه . . . ، شود .

تهودواقد تهودالفلك . (یهود هذا الزمان قد بلغوا مرتبةً لاینالها الفلك الملك فبهم والمال عندهم ومنهم المستشار والملك یامعشرالناس قدنصحت لکم . . . فانتظروا صیحةالعذاب لهم فعن قلیلٍ تراهم هلکوا .) نظیر :

حرمت امروز مرجهو دان راست اهل اسلام و دین حق خوارند . ناصرخسرو.

تهیَ آی تاپرمعانی روی . (زدعوی پری زان تهی میروی . . .) سعدی.

رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

تهی پای رفتن به ازکفش تنگ . (. . . بلای سفر به که در خانه جنگ .) سعدی.

نظیر ، رُبَّ نعلٍ شرّ من حفاة .

پاتهی گشتن به است از کفش تنگ رنج غربت به که اندر خانه جنگ .

برون کش پای از این کهوارهٔ تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ . نظامي .

تهی‌دست راکار واژون بود دلش سال ومه‌تنگ ومحزون بود•فردوسی . ی .

رجوع به غم فرزند و نان . . . و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

تهیدست رانیست زورو هنر (شود بی درم شاه بیدادگر . . .) فردوسی .

رجوع به اگر نیستت چیز . . . ، ورجوع به غم فرزند ونان . . . ، شود.

تهیدست روسیاه . (گج) نظیر ، الفقر سوادالوجه فی‌الدارین . رجوع به غم فرزند و نان . . . ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تهیدستی و ایمن از درد و رنج بسی بهتر ازبیم بانازو گنج . اسدی .

تهی غاری به از پرگرگ غاری . (پیاده به بسی ازخرسواری . . .) ناصرخسرو .

تهی کیسه را ازگره برچه باك . (هرآن‌طعنه کز کم عیاران بود به پیراهن مایه داران بود توانگر زدزدان بود ترسناك . . . هنرمند بربیهنر کم‌زند هنرمند را زخم محکم زند نگیرد کسی خرده برناتمام که از آتش ایمن بود عود خام .) امیر خسرو دهلوی .

تیر ازشست بشدن . تَمثُّل : چون برفت ، تیرزا شست بدر رفت . ابوالفضل بیهقی . رجوع به مثل بعد شود .

تیر ازکمان رفتن . وقت تدارك امری گذشتن . تَمثُّل : اما تیر از کمان برفت . ابوالفضل بیهقي .

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن گفتا کنون چه سود که تیر ازکمان برفت . ظهیر .

نظیر : تیر از شست بشدن .

تیر اگر راست شود برهدف‌است ور رود کج زهدف برطرف است . جامی .

رجوع به اگر خواهی از هردو . . . ، شود .

تیر امان دادن . گویا درقدیم دادن تیري بکسی به نشانه وعلامت زنهار وامان معمول بوده است .

چو تیر تودارد بتیرش مزن . سعدی .

چو مژگانش بقتل عام شاد است ازآن تیر امان کس را نداده است . مسیحی .

تیر بگذشته چون توان دریافت . (رفتنی رفت وآن قضا بشتافت . . .) سنائی .

رجوع به تیری که از کمان جست . . . ، شود .

تیرچون ازکمان سست آید ازکجا برهدف درست آید . اوحدی .

تیرچون کژشود کمان گردد . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

تیرکه درکیش ، کمان‌وش بود عاقبتش تاب زآتش بود . (هرکه در این کیش از او خم نرفت راست نشد تاابجهنم نرفت . . .) امیرخسرو دهلوی .

تیر گردون همه انواع فضایل دارد
لیك درملك طرب کامروا ناهید است . ابن یمین .

تیرمانندهٔ دبیر آمد . (. . . مشتری‌خازن‌ووزیرآمد .) سنائی . تعبیر رؤیای‌عطارددبیرباشد .

تیرمیاندازد وکمان پنهان میکند . جامع التمثیل .

تیره باد آن روزو سال ومه که دارد برسپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها

(هست مستغنی بعون‌الله زاعوان دولتت گربدرگاهت نیاید شوربختی‌گو نیا . . .) سلمان‌ساوجي .

رجوع به یتّم باطل است . . . ، شود .

تیر همیشه بنشانه نمیاید • مقدمه هموار به نتیجه و ساعی بمقصد نرسد.

تیر (یا) تیری بتاریکی انداختن • بگمان وحدس نتیجه وسودی کاری کردن.

تیری که ازشست رهاشد برنمیگردد • رجوع به تیری که ازکمان جست...، شود.

تیری که ازشست رفت بشست بازنیاید •

تمثّل، مرا گویند دل‌باز آر از آن ترک کمان ابرو ولی تیری که جست از شست کی دیگر بشست آید. ابن یمین.

رجوع به مثل بعد شود.

تیری که ازکمان جست برنگردد (یا) تیری که‌ازکمان جست باز نمیگردد.

جامع التمثیل «نظیر» تیر بگذشته چون توان دریافت. سنائی. تیری که ازشست رهاشد برنتیگردد. تیری که از شست رفت بشست باز نیاید.

تیری که نه برهدف‌گراید آن به که زجعبه برنیاید • (گفتن که نه از وداد باشد پیمودن باد باد باشد...) امیرخسرو دهلوی.

تیزتر آید بازمایش پولاد (ای بتوداده خدای راستی و عدل راستی وعدل دولتیست خداداد نیکترآید بآزمایش دانا...) ملك‌الشعراء بهار.

تیزی‌پشیمانی آرد به بن • (مفرمای اکنون وتیزی مکن که...) فردوسی. العجلة...، شود.

تیزی پشیمانی آرد بجنگ (همی‌رفت بارای وهوش‌و درنگ که...) فردوسی. رجوع به العجلة...، شود.

تیزی درفش بسر درفش است • نقل ازروزنامهٔ فکر آزاد.

تیشه بپای خود زدن • تمثّل،

در این محنت سرا یك عشق پیشه نزد چون من بپای خویش تیشه. جامی.

رجوع به بپای خود بگور رفتن، شود.

تیشه برپا زدن • تمثل،

وی عمر تباه خطا پیشه تا چند زنی تو بپا تیشه. شیخ بهائی.

رجوع به بپای خود بگور رفتن، شود.

تیشه بریشهٔ خود زدن • رجوع به بپای خود بگور.... شود.

تیشه را باتراش کار است خواه عود پیش آید خواه چوب •

تیشهٔ روبخود • آنکه همیشه سودِ خود خواهد ودیگران را ازتمتع محروم گذارد.

اشاره، ندهد این بجزآن راد که‌چون رنده بود دورباد آنکه‌تراشد سوی خود چون تیشه. ابن یمین.

همه یار تو از بهر تراشند پی لقمه هوادار تو باشند. ناصرخسرو.

تیغ است زبان کشیده هموار زین تیغ کشیده سر نگهدار •

رجوع به زبان سرخ... ورجوع به اگر طوطی زبان...، شود.

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تارکن حطیم • ابوحنیفهٔ اسکافی .

رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

تیغ برگیرو می ز دست بنه گرشنیدی که هست ملك عقیم • ابوحنیفهٔ اسکافی .

تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن • (. . . مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ .) علی شطرنجی .

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر • مولوی .

رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

تیغ خورشید تبه کی شود از زنگاری • (دولتت را خللی چون رسد از حادثهٔ . . .)

رفیع الدین لنبانی .

تیغ خوشتر زطعنهٔ دشمن مشت بهترزسنگ مشتا سنگ • علی شطرنجی .

تیغ دادن در کف زنگی مست به که‌آید علم ناکس‌را بدست • مولوی .

معنی تمام شعر معلومست و چون مصراع اول را بتنهائی گویند آن اراده کنند که از لا تأمن الأحمق و بیذه سکین ، اراده شود .

تیغ درخورد مرد مردانه است وزجبان تیغ تیز بیگانه است • سنائی .

نظیر : درق جز باجبان مسلم نیست تیغ را جز شجاع محرم نیست . سنائی .

نظیر : اندر کف خطیب چه هندی چه کندنا .

تیغ را جز شجاع محرم نیست • (درق جز باجبان مسلم نیست . . .) سنائی .

رجوع به مثل فوق شود .

تیغ کج را نیام کج باشد • تمثل :

بد خوشوی ز خوی بد یار خود چنانك خنجر خیده گشت چوخیده شد نیام . ناصرخسرو .

رجوع به الخبیثات للخبیثین ، شود .

تیغ کهنه جوهر دارد • رجوع به آنچه در آینه . . . ، شود .

تیغ مر ملك را نکو یاریست ملك بی تیغ همچو بیماریست
کشت‌شدخشك اگرنباردمیغ ملك پژ مرد اگر نخندد تیغ • سنائی .

رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

تیمارغریبان سبب ذکرجمیل است (. . . جانا مکراین قاعده درشهرشما نیست .) حافظ .

تیمم باطل است آنجا که آبست • تمثل :

چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان . مولوی .
گم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مر تیمم را درید . مولوی .
عهد تو و در زمانه تقدیم آب آمده آنگهی تیمم . انوری .

بعهد تو نسزد بندگی غیر تو کردن نکرد بر لب دریا کسی بخاك تیمم . ابن یمین .
چو آب آمد تیمم نیست در کار چوروز آمد چراغ ازپیش بردار . پوریای ولی .
نظیر : بشهری چون در آمد شهریاري نماند شحنه را در شهر کاری . پوریای ولی .
جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را . سعدی . چون سرخ گل آید بچه کارآید گلنار . فرخی .
بهائی ندارد نگین جمست بجائی که رخشان نگین جم است . حضرت ادیب .
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای پس دیوار باشد سایه را جای . وحشی .
بنور شمع کی خرسند باشد کسی کآ گه شد از خورشید ازهر . عنصری .
تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستم است . صائب . آب که آمد تیمم برخاست .
آری بمهره هاي سقط ننگرد کسی کو را بتوده پیش بود درّ شاهوار . فرخی .
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند . شاکربخاری . چراغم چه باید چوخورشید هست . اسدي .
چوآمدکوس سلطانی چه باشدکاس شیطانی چوآمد مادرمشفق چه باشد مهرماریره . مولوی .
چو آهو و خر گوش یابد عقاب نیارد بدراج و تیهو شتاب . اسدی .
چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار یقین دلاله شد معزول از کار . پوریای ولي .
چو سلطان خود کند حالی رسولی رسولي دگر باشد فضولی . پوریای ولي .
چوسایه تیره شود رای بولهب جائی که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت . ظهیر .
چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد بروزتیره شودور چه روشن‌استقر . عنصری .
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنائی .
دست و پائی همی زن اندر جوی چون بدریا رسی ز جوی مگوی . سنائی .
چون در آمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلاله . سنائی .
چون مهر کند فلك سواری از چالش لاشه خر چه خیزد . کمال اسمعیل .

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ا		
آداب السّلطنه والوزاره.	٤٨١	١
آدم.	١٠	٢١
«	١٩	٢٣
«	٢٧٦	١٥
آذر پدر ابراهیم نبی (٤).	٧٧	٢٣
آذری (شیخ ...)	٣٥٠	١٥
آرش.	١٥٤	٢١
آصف ابراهیمی کرمانی (مرحوم آصف الممالک.)	٤٩٣	١٢
آگریگلا.	١٦٨	٣٠
ابدع البدایع.	٤٧٤	٢٣
ابراهیم (حاج سید... اخوی)	١٦١	٢٦
ابراهیم نبی (٤).	٧٧	٢٣
«	٢٤٥	١٣
«	«	١٥
ابقراط. رجوع ببقراط شود.		
ابن ادهم (ابراهیم...)	٢٦٥	٣٠
ابن اسفندیار.	٤٢٣	١٥
ابن الفقیه.	١٠٢	١٦
«	«	٢٣
ابن زیاد.	١٨٩	٧
ابن مالك نحوی.	٢٦٥	١٣
ابن مقفّع (عبدالله...)	١٠٢	٢١
«	«	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابن مقفّع. (عبدالله ...)	٢٣٤	٢٧
ابن مقلة.	٢٦٥	٣٠
ابن همام.	٧١	٣٠
ابن یمین.	٣	٢
«	٤	٩
«	«	١٢
«	«	١٣
«	«	١٥
«	٦	٢٢
«	١٠	٦
«	١٥	١٢
«	١٦	٧
«	١٧	٢٢
«	٣٠	١٢
«	٣٢	١٧
«	٣٧	٢
«	٣٨	٢٤
«	٤٣	٢٤
«	«	٢٦
«	٥٤	١٧
«	«	١٨
«	٧٥	٧
«	٨٤	٣٠
«	٨٧	«

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابن یمین.	٩٦	١٩
«	١١١	٤
«	١١٥	١
«	١١٦	٢٤
«	١١٨	١٧
«	١٢٣	١٢
«	١٣١	١٠
«	١٣٥	١٥
«	«	١٦
«	١٣٨	٧
«	١٣٩	١٤
«	١٤٢	١١
«	١٤٩	٨
«	١٥٧	١٨
«	«	٢٣
«	١٥٩	٤
«	١٦٤	١٨
«	١٦٧	١٦
«	١٧٩	٧
«	١٩٣	٢١
«	٢٠٠	١٥
«	٢٠٣	١٠
«	٢٠٥	١٧
«	٢٠٦	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابن یمین.	۲۱۸	۲۳	ابن یمین.	۳۱۷	۲۲	ابن یمین.	۵۲۶	۸
»	۲۲۱	۲۳	»	۳۲۷	۱۱	»	»	۱۰
»	۲۲۶	۲۵	»	»	۱۴	»	۵۳۱	۱۶
»	۲۳۸	۲۲	»	۳۳۰	۱۶	»	۵۳۳	۲۹
»	۲۴۰	۲۹	»	۳۵۱	۲۱	»	۵۳۹	۴
»	۲۴۱	۱	»	۳۶۱	۹	»	۵۴۲	۲۶
»	»	۴	»	۳۶۲	۲۱	»	۵۴۶	۲۴
»	»	۲۵	»	»	۳۰	»	۵۴۷	۱۲
»	۲۴۷	۹	»	۴۱۴	۱۸	»	۵۶۱	۱۹
»	۲۴۹	۱۲	»	۴۱۵	۲۷	»	۵۶۹	۲۴
»	۲۵۰	۱۰	»	۴۱۶	۳	»	۵۷۰	۵
»	۲۵۲	۲	»	۴۲۱	۲۴	»	»	۲۷
»	»	۴	»	۴۳۸	۷	»	۵۷۲	۱
»	۲۵۶	۲۱	»	۴۴۳	۱۱	ابوالبرکات.	۲۴۱	۲۱
»	۲۶۳	۱۶	»	۴۵۴	۲۰	ابوالحسن شهید.	۱۹۴	۲۸
»	»	۱۷	»	۴۸۵	۳۰	»	۲۱۳	۲۱
»	۲۶۴	۲۶	»	۴۹۱	۵	ابوالحسن فرهانی.	۱۳۰	۶
»	۲۶۶	۲۵	»	۴۹۳	۵	ابوالحسن بوشنجه.	۲۳۷	۲۶
»	»	۲۷	»	۴۹۵	۱۳	ابوالعتاهیه.	۲۸۸	۴
»	۲۷۰	۳۰	»	۴۹۷	۱۹	»	۵۵۵	۱۷
»	۲۷۵	۱۶	»	۵۰۸	۱	ابوالعلی معرّی.	۲۴۳	۲۱
»	۲۸۱	۲۱	»	»	۲	ابوالفتح بُستی.	۱۷۸	۱۴
»	۲۹۶	۱۸	»	۵۰۹	۱	ابوالفتح هروی.	۳۳	۱۰
»	۳۰۷	۱۶	»	۵۱۹	۲۶			

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوالفرج رونی.	۲۹۶	۱۳	ابوالفضل بیهقی.	۲۲۲	۳۰	ابوالفضل بیهقی	۵۱۵	۱۹
»	۲۹۹	۲۴	»	۲۴۷	۶	»	۵۱۸	۱۲
»	۳۴۱	۴	»	۲۶۱	۱۹	»	۵۲۵	۲۹
»	۳۴۴	۶	»	۲۶۸	۱۶	»	۵۳۲	۱۲
»	۳۹۶	۱۳	»	»	۳۰	»	۵۳۵	۲۵
»	۴۰۵	۱۲	»	۲۶۹	۱۶	»	۵۶۹	۶
»	۴۲۳	۱۴	»	۳۳۰	۱۸	»	»	۹
»	۴۴۱	۸	»	۳۵۰	۳	ابوالمظفر مکی پنجهری.	۱۱۱	۲۴
»	۴۵۹	۱۰	»	۳۵۵	۱۷	»	۳۲۵	۲۴
ابوالفضل بیهقی.	۳	۲۹	»	۳۵۷	۲	ابوالمعالی رازی.	۴۲۸	۲۸
»	۲۹	۱۱	»	۳۵۸	۲	ابوالوفای کرد (سید..)	۲۸۵	۵
»	۳۸	۵	»	۳۶۶	۱۵	ابوبکر ابن ابی قحافه.	۹۴	۲۹
»	۴۶	۲۱	»	۳۷۴	۱۹	»	۲۵۸	۲۱
»	۵۰	۸	»	»	۳۰	»	۳۰۲	۱۸
»	۱۰۱	۲۰	»	۴۰۴	۲۰	»	۴۳۴	۲۰
»	»	۲۱	»	»	۲۱	ابوبکر ترمدی.	۶۶	۱۳
»	۱۲۲	۲۵	»	۴۴۴	۲۱	ابوحنیفهٔ اسکافی.	۲۴	۴
»	۱۳۲	۱	»	۴۶۴	۱۲	»	۳۴	۲۷
»	۱۳۳	۲۸	»	۴۶۶	۱	»	۶۳	۲۶
»	۱۴۳	۱۸	»	۴۹۲	۲۶	»	۱۰۰	۱۱
»	۱۸۶	۲۱	»	۴۹۵	۴	»	۱۱۶	۶
»	۱۸۷	۲۰	»	۵۰۱	۳	»	۱۱۷	۱۴
»	۱۸۸	۲	»	۵۱۰	۲۳	»	۱۳۸	۲۵
»	۲۰۷	۲	»	۵۱۴	۱۳	»	۱۴۸	۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوحنیفهٔ اسکافی.	۱۵۸	۲
»	۱۶۹	۲۲
»	۲۶۹	۱۲
»	۲۷۳	۲۰
»	»	۲۲
»	۲۹۹	۲۲
»	۳۳۴	۳۰
»	۳۶۶	۲۴
»	۳۸۵	۱
»	۳۹۶	۲۴
»	۳۹۸	۱۴
»	۴۱۲	۲۹
»	۴۳۲	۳۰
»	۴۴۸	۲۴
»	۴۶۱	۲۱
»	۴۶۲	۱۵
»	»	۲۴
»	۴۹۱	۱۹
»	۴۹۴	۲۴
»	۵۱۰	۲۹
»	۵۳۳	۱۸
»	۵۷۱	۲
»	»	۴
ابوسعید ابوالخیر.	۱۳	۲۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوسعید ابوالخیر.	۱۵	۱۶
»	۲۸	۲
»	۳۵	۲۱
»	۷۲	۱۹
»	۱۹۵	۲۳
»	۲۱۰	۱
»	۲۵۰	۱۲
»	۲۵۸	۱۴
»	۳۴۵	۱۷
»	۳۷۲	۷
»	۴۲۷	۲۴
»	۴۶۷	۷
»	۵۳۹	۱
و رجوع باسرار التوحید شود.		
ابوسلیك گرگانی.	۱۰	۱۶
»	۳۸۳	۱۴
ابوسهل (خواجه...)	۲۶۸	۱۴
»	۳۴۷	۱۰
ابوشکور بلخی.	۴۹	۲۲
»	۱۰۱	۱۱
»	۱۱۵	۲۴
»	۱۴۶	۴
»	»	۱۲
»	۱۶۷	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوشکور بلخی.	۱۹۴	۲۹
»	۲۴۷	۱۳
»	۳۴۴	۲۴
»	»	۲۹
»	۴۰۴	۲۹
»	۴۸۳	۴
»	»	۳۰
»	۵۱۳	۱۶
ابوطاهر خسروانی. رجوع بخسروانی شود.		
ابوعلی حسین ابن سینا شیخ الرئیس.	۳۰۳	۱۹
ابوعلی مروزی.	۳۹۵	۲۲
»	۴۸۶	۱۶
»	۴۹۹	۱۸
ابومحمد ابن عبدالله مبارك (شیخ...)	۳۴۷	۱۲
ابومسلم خراسانی.	۵۴۵	۲۲
»	»	۲۳
ابونصر فراهی.	۴۱۸	۲
ابی اسحق غزی.	۱۰۱	۱۰
»	۱۷۳	۶
»	۲۸۰	۲۴
ابی الفتح هروی.	۳۳	۱۰
ابی رجاء غزنوی.	۴۱۳	۱۸
ابی فراس حمدانی.	۹۴	۲۰
اثیر الدین اومانی.	۳۹۷	۲۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
احمد.	۳۵۰	۲
احمد. رجوع به محمد ابن عبدالله شود.		
احمد جام.	۱۵۷	۵
احیاء العلوم.	۲۹۲	۲۸
»	»	۲۹
»	»	۳۱
اخسیکتی.	۵٤	۲۹
»	۱۰۸	۱٤
»	۲۰۵	۲۵
»	٤۲٦	۱۱
احنف ابن قیس.	٤۹۵	۸
اخفش.	٤۳۱	۲۱
اخلاق محسنی.	۳۷۳	۲۸
ادب ابوخیر.	۲٦۳	۲٤
ادیب. رجوع به ادیب پیشاوری شود.		
ادیب پیشاوری. (سید احمد)	۱۲	۱
»	۱۷	۵
»	۲۹	۲۰
»	۳۷	۱٤
»	۳۸	۱۵
»	٤۳	۲۲
»	٤۷	۱۲
»	۵۵	۲۰
»	٦۸	۱۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری. (سید احمد)	۷٤	۱۵
»	۷٤	۱۷
»	۷٦	۱۱
»	۷۷	۷
»	۸۰	۳۰
»	۸٤	۱٤
»	۹٤	٤
»	۱۰۲	۳۰
»	۱۰۳	۱۰
»	۱۰۸	۲٦
»	۱۲۷	۲٦
»	۱۳۹	۳
»	۱٤۱	۲۷
»	۱٤٤	۲٤
»	۱٤۸	۱۰
»	۱۵۰	۷
»	۱٦۳	۱۵
»	۱۷۸	۱٦
»	۱۸۲	۲۰
»	۱۸۷	۲۳
»	»	۳۰
»	۱۹۷	۱۳
»	۲۰۰	۸
»	۲۰۳	۱۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری. (سید احمد)	۲۰٤	۷
»	۲۱٦	۵
»	»	۱۱
»	۲۱۹	۱۸
»	۲۲۱	۷
»	۲۲۲	۲۵
»	۲۲۵	۳۰
»	۲۳۰	٤
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	۲۳۱	۱۰
»	۲۵۷	۳
»	»	۱۸
»	۲۵۹	۲
»	۲٦۱	۷
»	۲٦٤	۸
»	۲٦۵	۱
»	۲٦٦	۲۲
»	۲۷۵	۲۵
»	۲۹۸	۱۳
»	۳۰۰	٦
»	۳۱۹	۱۷
»	۳۳۱	۲۹
»	۳٤۷	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری. (سید احمد)	۳۵۴	۴	ادیب پیشاوری.	۴۱۶	۶	ادیب پیشاوری.	۴۷۱	۲۸
»	۳۵۷	۲۰	»	۴۲۲	۲۵	»	۰ »	۲۹
»	۳۶۳	۸	»	۴۲۳	۲۰	»	۴۷۲	۱۲
»	۳۶۴	۱۵	»	۴۲۴	۲۰	»	۴۷۳	۱۹
»	۳۶۹	۱۱	»	۴۲۸	۱۹	»	۴۷۵	۹
»	۳۷۱	۱۰	»	۴۲۹	۱۹	»	۴۷۶	۱
»	۳۷۴	۲۲	»	۴۳۵	۶	»	۴۷۷	۹
»	۳۷۶	۷	»	»	۱۵	»	»	۱۰
»	۳۸۳	۲۱	»	۴۳۹	۱۵	»	۴۸۱	۴
»	»	۲۷	»	»	۱۸	»	۴۸۳	۷
»	۳۸۷	۱۳	»	۴۴۱	۲۸	»	۴۸۴	۱
»	۳۸۸	۱۴	»	۴۴۲	۲۳	»	۴۸۵	۱۲
»	۳۸۹	۲۱	»	۴۴۹	۲۷	»	۴۸۷	۲
»	۳۹۲	۶	»	۴۵۳	۵	»	۵۰۱	۱۸
»	۳۹۳	۱	»	۴۵۵	۱۷	»	»	۱۹
»	۳۹۵	۲۰	»	۴۵۷	۱۸	»	۵۰۳	۱۷
»	۴۰۲	۱۵	»	۴۵۸	۲	»	»	۲۴
»	۴۰۴	۲۲	»	»	۴	»	»	۲۶
»	۴۰۶	۱۸	»	»	۱۱	»	۵۰۴	۷
»	۴۱۰	۶	»	۴۶۳	۲	»	۵۰۵	۱۳
»	۴۱۱	۲۹	»	۴۷۱	۴	»	۵۰۶	۱۰
»	۴۱۲	۸	»	»	۵	»	۵۰۷	۶
»	۴۱۴	۲۸	»	»	۷	»	۵۱۳	۲
»	۴۱۵	۲	»	»	۱۰	»	»	۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	۵۲۰	۱۸	ادیب صابر.	۱۰۷	۲۷	ازرقی.	۳۳۰	۱۵
»	۵۲۲	۶	»	۱۳۸	۱۸	»	۴۵۸	۱۲
»	۵۲۷	۸	»	۱۹۱	۲۶	»	۵۶۴	۲۹
»	»	۱۶	»	۲۷۹	۷	اسدی طوسی.	۵	۱۸
»	۵۳۷	۹	»	۳۵۵	۲۲	»	۱۴	۲
»	۵۴۱	۲	»	۳۶۵	۱۰	»	۱۹	۵
»	۵۴۶	۱۶	»	۳۸۳	۱۶	»	۲۱	۱۲
»	۵۵۱	۳	»	۴۵۲	۱۰	»	۲۵	۱۲
»	۵۵۲	۸	ادیب نیشابوری.	۳۷۵	۱۹	»	۲۷	۲۲
»	»	۱۱	اردشیر بابکان.	۱۵۵	۲۴	»	»	۲۴
»	»	۱۶	»	۴۴۰	۱۰	»	۴۳	۱۴
»	۵۵۳	۹	»	»	۱۵	»	۴۹	۴
»	۵۵۴	۶	اردوان.	۱۵۵	۲۴	»	۵۰	۸
»	»	۲۱	ارسطاطالیس. رجوع به ارسطو شود.			»	»	۹
»	۵۵۶	۸	ارسطو.	۹۶	۳	»	۶۴	۱۹
»	»	۲۳	»	۱۲۰	۴	»	»	۲۰
»	۵۵۷	۱۴	»	۲۴۲	۲۵	»	۷۲	۲۷
»	۵۶۰	۲۳	»	۲۵۳	۳	»	۸۱	۲۲
»	۵۶۲	۲۴	»	»	۵	»	»	۲۷
»	۵۶۳	۱۸	»	۲۶۱	۹	»	۸۳	۱۵
»	۵۶۷	۱۳	»	۳۰۳	۱۸	»	»	۱۶
»	۵۷۲	۵	»	۳۴۶	۱۲	»	۸۵	۲۵
ادیب صابر.	۶	۱۳	ارسلانشاه.	۱۳۴	۱۸	»	۹۱	۹
»	۱۵	۲۵	»	»	۱۹	»	۹۸	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۹۸	۱۹	اسدی طوسی.	۱۵۱	۲۳	اسدی طوسی.	۱۵۹	۱۷
»	۱۰۰	۹	»	»	۲۶	»	۱۶۰	۲۰
»	۱۰۲	۱۲	»	»	۲۹	»	۱۷۵	۲۴
»	»	۱۵	»	۱۵۲	۵	»	»	۲۸
»	»	۲۵	»	»	۲۵	»	۱۷۹	۲۱
»	۱۱۰	۲۴	»	۱۵۳	۹	»	»	۲۷
»	۱۱۲	۱	»	»	۱۷	»	۱۹۴	۱۵
»	۱۱۴	۲۱	»	»	۱۸	»	۱۹۶	۲۰
»	۱۱۵	۲۲	»	»	۲۰	»	۱۹۹	۱۲
»	۱۱۷	۱۷	»	»	۲۱	»	»	۱۳
»	»	۱۸	»	۱۵۴	۱	»	»	۱۴
»	»	۱۹	»	»	۴	»	»	۱۵
»	»	۲۰	»	»	۹	»	۲۰۰	۹
»	»	۲۱	»	»	۱۰	»	»	۱۶
»	۱۱۹	۷	»	»	۱۳	»	۲۰۱	۱۴
»	»	۱۴	»	»	۱۴	»	»	۱۸
»	»	۲۱	»	۱۵۶	۷	»	»	۲۳
»	»	۲۲	»	»	۳۰	»	»	۲۵
»	۱۲۰	۱۸	»	۱۵۷	۲۷	»	»	۲۷
»	۱۳۰	۲۶	»	۱۵۸	۱۹	»	»	۲۸
»	۱۳۶	۱۰	»	»	۲۵	»	»	۲۹
»	۱۴۴	۲۰	»	۱۵۹	۳	»	۲۰۳	۱۲
»	»	۲۳	»	»	۱۰	»	»	۱۹
»	۱۴۹	۲۴	»	»	۱۴	»	»	۲۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۲۰۳	۲۷
»	»	۲۹
»	۲۰۴	۳
»	»	۸
»	۲۰۵	۲۱
»	۲۱۰	۲۷
»	۲۱۸	۳
»	۲۲۰	۱۴
»	»	۱۵
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	۲۲۱	۶
»	»	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۲۲
»	۲۲۵	۸
»	۲۲۶	۲۸
»	۲۲۸	۳
»	۲۲۹	۲۹
»	۲۳۰	۸
»	»	۱۳
»	۲۴۰	۱۲
»	»	۱۵
»	»	۲۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۲۴۶	۲۵
»	۲۴۹	۲۰
»	۲۵۰	۳۰
»	۲۵۷	۱۷
»	۲۶۰	۲۰
»	۲۶۵	۴
»	»	۱۷
»	۲۷۰	۵
»	۲۷۴	۱۱
»	۲۷۶	۲۵
»	۲۷۹	۱۵
»	»	۱۶
»	»	۲۰
»	۲۸۱	۱۳
»	۲۸۵	۱۶
»	۲۸۹	۲۳
»	۲۹۴	۱۶
»	»	۲۰
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	»	۳۰
»	۲۹۵	۴
»	۲۹۷	۱۶
»	۳۰۰	۱۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۳۱۱	۲۵
»	۳۱۹	۴
»	۳۲۲	۲۵
»	۳۴۶	۱۴
»	۳۶۱	۲۱
»	»	۲۴
»	۳۶۴	۲
»	۳۷۵	۳
»	۳۷۶	۲۷
»	۳۷۷	۳
»	۳۷۸	۲۲
»	۳۷۹	۳
»	۳۸۰	۲۳
»	۳۸۱	۲۵
»	۳۸۲	۴
»	»	۲۴
»	۳۸۳	۱۷
»	»	۲۴
»	۳۸۴	۸
»	»	۲۱
»	۳۸۵	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	۳۸۷	۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۳۸۷	۱۶	اسدی طوسی.	۴۹۲	۲۱	اسدی طوسی.	۴۳۷	۱۰
»	۳۸۸	۱۱	»	»	۲۴	»	»	۱۶
»	۳۹۲	۴	»	۴۱۳	۱۵	»	»	۱۷
»	۳۹۳	۵	»	۴۱۵	۱۵	»	»	۲۶
»	»	۷	»	۴۱۸	۱۵	»	۴۳۹	۹
»	۳۹۴	۱۵	»	۴۱۹	۱۵	»	»	۲۹
»	۳۹۶	۲	»	۴۲۰	۳۰	»	۴۴۱	۱۰
»	»	۲۰	»	۴۲۲	۲۰	»	»	۲۲
»	۳۹۸	۲۴	»	۴۲۴	۱	»	»	۲۶
»	۳۹۹	۲۰	»	»	۱۲	»	»	۳۰
»	»	۲۶	»	۴۲۶	۱۲	»	۴۴۲	۱۱
»	۴۰۲	۱۸	»	۴۳۰	۱۵	»	۴۴۴	۸
»	۴۰۳	۱۵	»	»	۱۹	»	»	۱۳
»	»	۲۱	»	۴۳۲	۲۸	»	»	۱۴
»	»	۳۰	»	۴۳۳	۲۲	»	»	۲۶
»	۴۰۴	۷	»	۴۳۴	۱۸	»	۴۴۵	۴
»	»	۸	»	»	۲۴	»	۴۴۸	۱۴
»	»	۲۸	»	»	۲۷	»	»	۱۶
»	۴۰۷	۱۹	»	۴۳۵	۱	»	۴۴۹	۱۸
»	۴۰۸	۲۲	»	»	۳	»	»	۲۶
»	»	۲۷	»	»	۲۱	»	۴۵۰	۱۹
»	۴۰۹	۱۵	»	»	۲۵	»	۴۵۳	۱۱
»	۴۱۱	۱۶	»	۴۳۶	۱	»	»	۱۴
»	۴۱۲	۱۷	»	۴۳۷	۸	»	»	۲۴

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٤٥٤	٦	اسدی طوسی.	٤٦٨	١٤	اسدی طوسی.	٤٧٨	٢
»	»	١٠	»	»	٢٠	»	»	٤
»	٤٥٥	٢١	»	٤٦٩	٤	»	»	٨
»	»	٢٢	»	٤٧٠	٤	»	»	١٠
»	»	٢٨	»	»	١٠	»	»	١٦
»	»	٢٩	»	»	٢٤	»	»	٢١
»	٤٥٦	٧	»	٤٧١	٣	»	»	٢٢
»	»	٨	»	»	٦	»	»	٣٠
»	»	١٤	»	»	٨	»	٤٧٩	١٦
»	»	٢٢	»	»	١٤	»	»	٢٠
»	»	٢٤	»	»	١٩	»	٤٨٠	١٥
»	»	٢٥	»	»	٢٧	»	»	٢٢
»	٤٥٧	١٢	»	٤٧٢	١٧	»	٤٨١	٢٢
»	»	١٣	»	»	٢١	»	»	٢٣
»	»	١٥	»	»	٢٩	»	٤٨٧	٧
»	٤٥٨	٥	»	٤٧٣	١	»	٤٩٠	١٣
»	»	٧	»	٤٧٤	٤	»	٤٩٢	٥
»	٤٦٠	٤	»	»	١٨	»	٤٩٨	٢٣
»	»	١٥	»	٤٧٥	١٥	»	٥٠٢	١
»	»	٢٥	»	»	١٩	»	٥٠٤	١٦
»	٤٦٣	١٧	»	»	٢٨	»	٥٠٥	٢١
»	٤٦٤	١٣	»	٤٧٦	٢٢	»	٥٠٧	١٥
»	٤٦٥	٩	»	٤٧٧	١	»	»	١٧
»	»	١٨	»	»	٣	»	٥١٠	٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۵۱۰	۱۵
»	۵۱۱	۱۱
»	۵۱۲	۲
»	»	۳
»	»	۲۴
»	»	۲۵
»	۵۲۱	۱۰
»	»	۲۱
»	»	۲۵
»	۵۲۷	۱۴
»	۵۵۰	۱۵
»	۵۵۱	۱۴
»	۵۵۳	۱
»	»	۶
»	»	۲۰
»	»	۲۶
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۵۵۵	۲۵
»	۵۵۶	۶
»	»	۲۱
»	»	۳۰
»	۵۵۷	۱۷
»	۵۶۱	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۵۶۲	۶
»	»	۱۶
»	۵۶۶	۱۵
»	۵۶۷	۱۴
»	۵۶۹	۱
»	۵۷۲	۱۰
»	»	۱۲
اسرارالتوحید.	۱۳	۲۲
»	۱۵	۱۶
»	۳۵	۲۰
»	۱۳۱	۲۳
»	۱۸۴	۸
»	۲۱۰	۱
»	۲۵۰	۱۳
»	۲۵۸	۱۴
»	۲۶۴	۱۱
»	۲۶۷	۲۲
»	۲۷۰	۱۷
»	۲۹۹	۱۷
»	۳۲۵	۱۸
»	۳۴۵	۱۸
»	۴۱۸	۱۳
»	۴۲۷	۲۴
»	۴۵۴	۱۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسرارالتوحید.	۴۶۷	۷
»	۴۹۲	۲۰
»	۵۳۸	۱۸
اسفندیار.	۳۸۰	۲۶
»	۴۴۱	۲
»	۵۲۴	»
اسکافی رجوع به ابوحنیفهٔ اسکافی شود.		
اسکندر مقدونی.	۵۰	۱۳
»	۶۲	۱۸
»	۱۵۵	۷
»	۱۶۹	۲۲
»	»	۲۳
»	۱۷۶	۴
»	»	۱۳
»	»	۲۴
»	۱۷۷	۱
»	۱۸۲	۵
»	۴۱۷	۹
»	۵۴۲	۲
اسمعیل ابن امیر ناصرالدین سبکتکین.	۵۰۱	۴
اسمعیل نبی ذبیح الله	۲۴۵	۱۴
اسمعیل سامانی.	۲۹۳	۳
»	»	۴
اسمعیل غزنوی.	۱۰۷	۲۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسیری .	٤٠٦	١٤
اشارات شیخ ابوعلی سینا .	٣٠٣	١٩
اصحاب کهف .	٣٤٥	٢٢
اظهری .	١٢٩	٢٢
افراسیاب .	١٥٥	٢
»	١٩٣	٢٤
افسر . (شاهزاده محمد هاشم میرزا .)	٣١	١٦
»	٢٦٢	١٣
»	٤٢٠	١٧
افلاطون .	٢٤٢	٢١
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٣٠
»	٢٦٧	٢١
آفوان .	١٧٧	٣
»	»	٦
»	»	٢٧
اکبر شاه هندی .	١٨٩	٢٧
البُلدان . ابن الفقیه .	١٠٢	١٦
الحیوان جاحظ .	٣٠٣	١٧
السامی فی الاسامی .	٢٤٤	٢٠
الفُراضَه .	٤٤	٢٠
»	٤٩	١٥
»	٨٧	١٥
الفُراضَه .	٨٩	٢١
»	٩٠	١٧
»	»	٢٠
»	٩١	١٤
»	٩٢	٢٠
»	٩٤	١٨
»	١٩٠	٢٠
»	١٩٤	١
»	»	٥
»	١٩٧	٢٧
»	٢٣٥	٨
»	٢٣٦	٢٩
»	٢٣٨	٣
»	٢٤٢	١٣
»	٢٤٥	١٢
»	٢٤٧	٢٧
»	٢٥٠	١٧
»	٢٥٢	١٩
»	٢٥٣	٧
»	٢٥٤	٧
»	٢٥٥	٥
»	»	٢٢
»	٢٥٧	١
»	»	١٦
الفُراضَه .	٢٥٧	٢٩
»	٢٦١	١٥
»	٢٦٣	٨
»	٢٦٥	٩
»	»	١٩
»	٢٦٧	٢٠
»	٢٦٩	٢٥
»	٢٧١	٧
»	٢٧٢	١٩
»	٢٧٣	٨
»	٢٧٦	٢٠
»	٢٨٣	١٦
»	٢٩٨	٢
»	٣٠٩	١٩
»	٣١٨	٩
»	٣٦٠	٩
»	٣٧٠	٤
»	٣٩٠	٢٠
»	٤٣٤	٧
»	٤٤٦	١١
»	٤٥١	٢٩
»	٤٥٢	١١
»	٤٧٣	١٠
»	٥٠٨	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب	صفحه	سطر
الغراضه.	٥٢٥	٢٥	امثال فارسی طبع هندوستان چاپ نستعلیق.	٣٧٢	٢٦	امیرخسرو دهلوی.	٤٢	١٦
»	٥٣٥	٢	»	٤٦٩	٨	»	٤٧	١٠
»	٥٤٥	١٨	»	٤٨٠	٢	»	٥٤	٩
»	٥٤٧	٢٢	»	٥٢٦	١٣	»	٦٠	٤
الغ بیگ.	٢٢٣	٨	»	٥٣٥	٧	»	٦٤	٤
النبی. رجوع بمحمد ابن عبدالله شود.			»	٥٤٤	١٧	»	٦٥	٢
الهی.	٥٤١	٢٤	»	٥٤٨	٢٣	»	٦٦	١
امام فخر رازی.	٢١٤	١٠	»	٥٦٩	٢٠	»	»	٩
امامقلیخان غارت.	٤٨١	١٣	امید رازی.	٢٢٥	٢٤	»	٦٩	١٧
امامی خلخالی.	١١٣	١٧	»	٥٦٢	٣٠	»	٨٣	٢٣
»	٥٢٩	٤	امیراعظم پسر مرحوم وجیه‌الله میرزای سپهسالار.	٤٧٩	٩	»	٨٥	١٠
امثال فارسی طبع هندوستان چاپ نستعلیق.	١٧	٢٦	»	»	١١	»	٩٩	٢٦
»	٣٢	١٥	امیرالشعراء.	١٥٧	٢١	»	١٠٩	٤
»	٣٦	٢٤	»	»	٣٠	»	١١٠	٣٠
»	٤٤	٢١	امیرخسرو دهلوی.	٦	٥	»	١١٦	٥
»	٦٩	١١	»	١٠	١	»	١٢٧	٨
»	٩٧	٢٥	»	١٦	٢٦	»	١٢٩	٢٤
»	١٤٢	٦	»	١٨	٥	»	١٣٠	٢٥
»	١٦٨	٦	»	٢٦	٢٣	»	١٣٤	١٧
»	٢٧٠	٣	»	٢٧	١٠	»	١٥٩	١٦
»	٣١٤	٢٨	»	٣٥	١١	»	١٦٥	٢٤
»	٣٣١	٢	»	»	١٢	»	»	٢٨
»	٣٧٠	١٩	»	٣٨	٢٧	»	١٨٦	١٧
»	٣٧٢	١٢	»	»	٢٩	»	٢٢٢	٢٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی.	۲۲۷	۱۶	امیرخسرو دهلوی.	۴۴۲	۴	امیرخسرو دهلوی.	۵۶۹	۲۲
»	۲۳۴	۱۴	»	۴۴۵	۸	»	۵۷۰	۱۱
»	۲۶۱	۴	»	۴۶۴	۱۹	امیرسید حسینی.	۴۱۷	۷
»	۲۶۹	۸	»	۴۷۲	۹	امیرعلی شیر.	۱۶۸	۱۴
»	۳۰۵	۱۲	»	۴۷۷	۱۳	»	۲۶۶	۴
»	۳۰۶	۲۳	»	۴۷۸	۱۹	»	۲۹۰	۳۰
»	۳۱۷	۸	»	۴۸۵	۱۷	»	۳۱۸	۲
»	»	۲۶	»	»	۲۳	امیر محمود قمی.	۴۸۷	۲۶
»	۳۴۸	۱۴	»	۴۸۶	۲۲	امین ابن هرون الرشید.	۹۴	۱۷
»	۳۴۹	۳	»	۴۹۱	۴	انجمن آرا. رجوع بفرهنك انجمن آرا شود.		
»	۳۵۶	۴	»	۴۹۷	۹	انوری.	۲	۴
»	۳۶۳	۵	»	»	۲۲	»	۳	۲۴
»	۳۶۵	۲۰	»	۵۰۱	۲۷	»	۶	۱۶
»	۳۸۵	۴	»	۵۰۵	۸	»	»	۲۵
»	۳۸۷	۲۸	»	۵۱۰	۱۰	»	۹	۵
»	۳۹۴	۵	»	۵۱۱	۲۵	»	۱۱	۶
»	۴۱۱	۲۸	»	۵۱۳	۲۶	»	۱۲	۵
»	۴۱۲	۱۵	»	۵۱۶	۲۵	»	»	۸
»	۴۱۶	۴	»	۵۲۰	۵	»	۱۵	۲۶
»	۴۱۹	۴	»	۵۲۶	۲۳	»	»	۲۸
»	»	۲۵	»	»	۲۴	»	۱۶	۱
»	۴۰۲۱	۹	»	۵۴۴	۱۶	»	»	۲
»	۴۳۲	۱۵	»	۵۵۲	۱۸	»	۱۹	۸
»	۴۳۶	۲۱	»	۵۶۹	۵	»	»	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
انوری .	٤٣	١٠	انوری .	٣٣٧	٩	انوری .	٤٩٤	٢٥
»	٩٣	٢٨	»	٣٤١	٩	»	٤٩٨	٨
»	٩٦	٢٢	»	٣٤٦	٢٠	»	»	١٠
»	١٠٨	١٥	»	٣٥٢	١٥	»	٥٠٠	٢
»	١٢٤	٢٦	»	٣٥٨	٢٤	»	»	١٧
»	١٣١	١٤	»	٣٦٠	١٨	»	٥٠٣	٤
»	١٤٣	٢٤	»	٣٦٢	٢٦	»	٥٠٨	٣
»	١٦١	١٨	»	»	٢٧	»	»	١١
»	١٦٢	٦	»	٣٧٠	٣	»	٥١٢	١٨
»	١٦٣	١	»	»	١٦	»	٥١٣	١٩
»	٢٢٩	١٢	»	٣٩٤	٨	»	٥١٥	٢٧
»	٢٣٣	١٩	»	٣٩٥	١٣	»	٥١٦	٤
»	٢٥١	٣٠	»	٤٠٤	١٢	»	»	٥
»	٢٦٦	١٠	»	٤٠٥	٢٨	»	»	٦
»	»	١٥	»	٤١٥	٢٩	»	»	١٣
»	٢٧٨	٢٧	»	٤٢٩	٢١	»	»	١٤
»	٢٨١	٢٢	»	٤٤٤	٣	»	»	١٥
»	٢٩٤	٦	»	٤٤٩	٢٣	»	»	١٦
»	»	٨	»	٤٥٠	٢	»	٥٤٦	٢٣
»	٣٠٨	٢١	»	»	١٣	»	٥٤٧	٩
»	»	٢٧	»	٤٦٩	١٥	»	٥٥٩	٨
»	٣١٥	٣٠	»	٤٧٢	١١	»	٥٧١	٣٠
»	٣٣٦	٩	»	٤٨٢	٣	انوشیروان ابن قباد.	٧٩	٢٠
»	»	٢٩	»	٤٨٩	٦	»	٩٩	٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
انوشیروان بن قباد.	۱۱۸	۱۱	انوشیروان بن قباد.	۲۱۱	۲۵	انوشیروان بن قباد.	۵۳۴	۵
»	۱۱۹	۱۱	»	»	۲۶	»	»	۲۳
»	۱۴۳	۱۲	»	»	۲۹	اوحدی.	۱۱	۲۳
»	۱۵۵	۱۱	»	۲۱۲	۱	»	۱۹	۲۰
»	۱۶۲	۲۰	»	»	۶	»	۳۵	۱۰
»	۲۰۸	۲۶	»	»	۸	»	۳۹	۲۰
»	»	۲۷	»	»	۱۵	»	۴۶	۲۶
»	۲۰۹	۱	»	»	۱۸	»	۴۹	۱۶
»	»	۴	»	۲۲۹	۶	»	۵۰	۱۹
»	»	۶	»	۳۵۳	۱۴	»	۵۸	۱۴
»	»	۸	»	۳۶۹	۲۳	»	۶۱	۴
»	۲۱۰	۲۰	»	۳۷۸	۲۹	»	۶۲	۴
»	۲۱۱	۱	»	۳۸۲	۷	»	»	۱۱
»	»	۴	»	۳۸۹	۱۷	»	۶۳	۱۵
»	»	۶	»	۳۹۴	۱۱	»	»	۱۶
»	»	۸	»	۳۹۷	۱۴	»	۶۴	۲
»	»	۱۰	»	۴۲۵	۱۹	»	۶۵	۱۷
»	»	۱۱	»	»	۲۴	»	»	۲۷
»	»	۱۳	»	۴۴۰	۲۱	»	۷۱	۱
»	»	۱۴	»	۴۴۹	۲۲	»	»	۲۷
»	»	۱۷	»	۴۵۴	۵	»	۸۳	۱۲
»	»	۱۹	»	۴۶۶	۱۶	»	۸۵	۶
»	»	۲۰	»	۴۷۷	۷	»	۹۵	۵
»	»	۲۳	»	۴۸۸	۱۳	»	۱۰۶	۲۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	۱۱۱	۳	اوحدی .	۱۸۷	۱۳	اوحدی .	۳۳۵	۱
»	»	۹	»	»	۱۶	»	۳۴۳	۲۶
»	»	۱۰	»	۱۹۳	۱۵	»	۳۴۶	۲۶
»	۱۱۶	۲۲	»	۱۹۷	۲	»	۳۴۸	۱۶
»	»	۲۹	»	۲۱۰	۳	»	»	۲۹
»	۱۲۰	۶	»	»	۴	»	۳۵۱	۵
»	»	۷	»	»	۵	»	۳۵۳	۳۰
»	»	۹	»	»	۱۶	»	۳۶۳	۲۵
»	۱۲۲	۱۴	»	»	۲۰	»	۳۶۴	۲۵
»	۱۲۳	۱۹	»	۲۳۱	۱۶	»	۳۶۶	۱
»	۱۲۴	۲	»	۲۴۴	۲۳	»	۳۶۷	۷
»	۱۲۶	۱۶	»	۲۵۰	۱۱	»	۳۷۰	۷
»	۱۳۷	۲۲	»	۲۵۱	۲۷	»	»	۲۲
»	۱۴۹	۱۷	»	۲۷۶	۲۹	»	۳۸۴	۱۲
»	۱۵۷	۱۷	»	۲۹۴	۱۴	»	۳۸۶	۱۶
»	»	۲۵	»	۳۰۵	۵	»	۳۸۷	۱
»	۱۵۹	۱۱	»	۳۱۱	۷	»	۳۸۸	۱۸
»	۱۶۶	۱۶	»	۳۱۴	۲۴	»	۳۹۱	۱
»	»	۱۸	»	۳۱۶	۱۱	»	۴۰۲	۱۴
»	۱۷۴	۱۹	»	۳۱۸	۱۹	»	۴۰۳	۴
»	۱۸۱	۱۲	»	۳۲۱	۱۶	»	۴۲۱	۱۷
»	»	۲۸	»	۳۲۲	۲۹	»	۴۲۲	۲۶
»	۱۸۳	۸	»	۳۲۹	۸	»	۴۲۶	۲۲
»	۱۸۴	۳	»	۳۳۳	۲۱	»	۴۴۲	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	٤٥٢	٢٣
»	٤٦٧	١٤
»	»	١٧
»	٤٧٤	٢٩
»	٤٨٢	٧
»	٤٨٤	٤
»	٤٨٧	١٨
»	٤٨٨	١٨
»	٤٩٣	٣
»	٤٩٥	٢٠
»	٤٩٧	٢٠
»	٥١٢	١٠
»	٥١٣	١١
»	٥١٥	١١
»	٥١٩	١٦
»	»	١٨
»	٥٢٢	١٠
»	»	١٤
»	»	٢٦
»	٥٢٤	٣٠
»	٥٣١	١٨
»	»	٢٥
»	٥٣٦	٢
»	»	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	٥٣٩	١٠
»	»	٢٣
»	٥٤٩	١٨
»	٥٥٠	٣
»	٥٥١	٢٣
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	٥٥٢	٥
»	٥٥٧	٢٥
»	٥٥٨	٨
»	٥٦٩	١٩
اوصاف الاشراف .	٢٧٣	٦
»	٢٨٢	١
اولیاسمیع شیرازی .	٣١٤	٥
اوکار .	٥٤	٤
اویس قرن .	٢٥٢	٦
ایرج میرزا .	١	١٨
»	٢	١٧
»	١٢	٤
»	٣٤	٢٢
»	٣٧	١٩
»	٥٣	٢٤
»	٦٤	٩
»	٧٢	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ایرج میرزا .	١٤١	٩
»	١٤٣	٢٧
»	٢٣٨	٢٠
»	٢٥٨	١١
»	٢٦٧	١٦
»	٣٢٨	١٨
»	٣٤١	٢٦
»	٣٧٤	٧
»	٣٨٥	٢٠
»	٤٣٨	٢٣
»	٤٥٠	٢١
»	٤٥٧	٢٨
»	٤٦٣	١
»	٤٦٤	٥
»	٤٨٤	٢٠
»	٤٩٦	٨
ایلاقی	٣٣	١
ب		
بابا افضل .	١١٣	٢٠
»	١٢٦	٣٠
»	١٤٢	٢٧
باباسودائی .	٩٣	٢٧
باباطاهر	٣٥	١٤
»	٢٠٣	١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
باباطاهر .	۲۱۳	۲۸
»	۲۱۴	٤
»	۲۲٤	۱۲
»	۲۲۷	۲۱
»	۲۳۷	٥
»	۲۹۹	۲٦
»	۳۳۹	۲۹
»	٤۷٦	۲۹
»	٤۸۲	۲٤
»	٥۳۷	٦
بابا فغانی .	۳	۲۰
»	۱۳۱	۱۹
»	۳۹۲	۲۹
بایزید بسطامی .	۸۸	٦
»	۱۲۸	۱٦
»	۱۲۹	۱۸
بثینه .	۳۸۷	٥
»	»	٦
بدایعی بلخی .	٦۳۷	۲٦
بدرجاجرمی .	۱۸٤	۱۲
»	۲۹٦	٤
»	۳۲٥	۱۰
»	۳۷۱	۱٤
»	٥٤۹	۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
بدیع الدین ترکو .	۲۱۳	۱۹
	۲٥۲	۷
بدیع الزمان بشرویهٔ .	٤۷۲	۲۰
براق .	۲٤٥	۱۰
برهان قاطع .	۸۲	۲۱
»	۳۰۲	۳۰
»	۳۷۱	۲
»	»	۲۹
»	٤۳٥	۲۸
»	٤۳۹	۳۰
»	٤٦۲	۲۸
»	٥٤۱	۳۰
»	٥٤۳	۳۰
بزرجمهر .	۱۰٥	۳
»	۱۲۱	۱۱
»	۲٤۱	۲۹
بُسحق اطعمه .	۷	۲۰
»	٤٤۷	۲۲
»	»	۲۳
»	٤۷۳	۲۱
»	٥۰٥	٤
بشر .	٤٤۳	۸
بقراط .	۲٥٦	۳
»	۲٥۷	٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
بلال حبشی .	۱۰۰	۲٤
بلیناس .	۳۰۳	۱۸
بنی اسرائیل .	۳۲۳	۲۷
بنی امیّه .	۹٤	۲۸
»	»	۲۹
بوالحسن .	۳	۲۸
بوالمعالی رازی . رجوع بابوالمعالی رازی شود .		
بوالمظفر مگی . رجوع بابوالمظفر مگی .		
بوحنیفه اسکافی . رجوع بابوحنیفه اسکافی شود .		
بودا .	٤۷۱	۲٥
بوستان . ورجوع به سعدی شود .	٤٦٥	۱۹
بونصر .	۳	۲٦
»	»	۲۸
بهائی . (شیخ ...)	۷۲	۱۷
»	۱۲۳	۲۱
»	۱۲۸	۱۲
»	۱٦۳	۳
»	»	۱٦
»	۱۸۰	۳
»	۲٤۹	۳
»	۳۱۰	۱٥
»	۳٤۰	۲
»	»	۳
»	۳٦۱	۱٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
بهائی. (شیخ ...)	٤٨٥	٣
»	»	٤
»	٥٠٩	١٤
»	٥٧٠	٢٢
بهار (میرزا محمدتقی ...) ملك الشعراء.	٣٤	٢٧
»	٧٧	١٣
»	٩٠	١٤
»	١٦٢	٨
»	١٦٤	١٣
»	١٨٥	١٧
»	٢٠٩	١٢
»	٢٣٣	٢٢
»	٢٣٩	٢
»	٢٥٣	٩
»	٢٧٣	٢٩
»	٣٨٧	٤
»	٤٨٠	١٩
»	٤٩٥	٢٨
»	٥٧٠	١٣
بهرامشاه.	١٧٧	٢٢
»	»	٢٣
بهرام گور.	١٥٥	٩
بهلول.	٣٨٠	١١
بهو.	٣٤٦	١٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
بهو.	٥٠١	٣٠
بیدل.	٤	٤
بیژن.	١٩٣	٢٤
بیوگرافی اگری کلا.	١٦٨	٣٠
بیهقی. رجوع با بوالفضل بیهقی شود.		
پ		
پاسکال.	٣٣٢	٢٩
پان. (خدای گله ها)	١٧٧	٤
»	»	٦
»	»	٢٨
پروین اعتصامی.	٤٥	٢٤
»	٥٥	٢٦
»	٦٥	١٦
»	١٢٤	٣
»	٣١٩	٢٨
»	٣٢٩	٢٧
»	٣٤٦	٣
»	٤٤٠	٢٩
»	٤٩١	٣
پژمان بختیاری.	٣٦	١٢
پسر کاکو.	١٠٧	٢٦
پسر یغما.	٣٦٢	٢
»	»	٤
پندار رازی.	٨٤	٢٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
پندار رازی.	١٥٠	١٨
»	٤٣٥	٢٤
پورحسن اسفراینی.	٢٦٩	٢١
پورزیاد. رجوع به ابن زیاد شود.		
پوریای ولی.	١١٣	٨
»	١١٥	٢١
»	١١٦	١
»	١٢٦	٢٥
»	١٥٩	٧
»	١٨٤	١٩
»	١٨٦	١٤
»	١٩٣	١٨
»	٢٠٦	١٩
»	٣٩٢	٢٢
»	٤٣٨	١٤
»	٤٤٤	١٠
»	٤٤٥	١٠
»	٤٥١	٥
»	٤٨٠	١٣
»	٤٧٢	٢
»	»	٣
»	»	١٣
»	»	١٤
پهلوان محمود. رجوع بپوریای ولی شود.		
پیغمبر. رجوع بمحمد بن عبدالله شود.		

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ت		
تاج الدین آلابی.	۵۲۶	۳
تاج دین حمید.	۲۴۰	۲۹
تاج مآثر.	۱۰۱	۱۶
تاریخ جامع خواجه رشیدالدین وزیر.	۱۷۷	۲۲
تاریخ جهانکشای جوینی.	۱۲	۲۲
»	۸۶	۱۴
»	۱۰۵	۲۸
»	۱۳۱	۳۰
»	۲۳۶	۲
»	۲۵۱	۲۴
»	۳۶۴	۲۴
»	۴۴۶	۱۳
تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم.	۴	۱۷
»	۳۲	۱۱
»	۱۳۴	۲۰
»	۱۳۵	۲۳
»	۲۹۳	۲۷
»	۳۱۲	۱۸
»	۳۵۹	۱۹
»	۳۶۴	۵
»	۴۴۶	۱۱
»	۵۰۱	۴
»	۵۲۳	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
تاریخ سیستان.	۶	۴
»	۱۹۷	۲۲
»	۲۳۳	۲۳
»	۲۶۸	۳
»	۲۷۴	۲
»	۳۳۹	۲۲
»	۴۱۰	۲۳
»	۴۳۰	۴
»	۴۶۷	۸
»	۴۹۵	۱۰
»	»	۱۴
»	۵۲۷	۱۸
»	۵۴۵	۲۳
»	۵۶۵	۲
»	۵۶۷	۱
تاریخ گزیده.	۱۱	۱۸
»	۶۳	۳
»	۶۴	۲۳
»	۹۰	۱۹
»	۹۱	۸
»	۱۰۵	۴
»	۱۲۱	۱۱
»	۱۶۲	۲۰
»	۲۴۵	۱۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
تاریخ گزیده.	۲۴۷	۲۶
»	۲۵۷	۴
»	۲۶۹	۱۱
»	۲۷۳	۲۴
»	۳۲۶	۵
»	۳۴۶	۱۲
»	۳۴۷	۱۳
»	۳۷۰	۲۵
»	۳۹۷	۱۲
»	۴۰۸	۲
»	»	۲۶
»	۴۲۰	۲۷
»	۴۴۱	۱۱
»	۴۵۶	۲۳
»	۴۷۶	۲۴
»	۴۹۱	۱۶
»	۵۰۰	۱۴
»	۵۳۴	۵
»	۵۴۲	۲
»	۵۴۴	۲۳
»	۵۴۵	۲۸
تاریخ گیلان میر ظهیرالدین مرعشی.	۹۰	۹
»	۹۴	۱۰
»	۱۹۲	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
تاریخ گیلان میرظهیر الدین مرعشی.	۲۰۶	۷
»	۲۸۶	۲۳
»	۳۲۵	۱۴
»	۳۵۴	۷
»	۴۵۰	۲۵
»	۴۵۴	۲۷
»	۵۰۴	۱۹
تاریخ نگارستان.	۲۲۳	۹
تاسیت.	۱۶۸	۲۹
تحفة العراقین خاقانی.	۲۹۸	۱۵
»	۳۹۵	۱۴
»	۴۱۰	۲۴
»	»	۲۵
»	۴۲۶	۱۶
»	۵۳۵	۴
تذکرة الاولیاء عطار.	۱۷۹	۱۹
تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی.	۱۷۴	۲۷
»	۱۷۸	۲
»	۵۲۸	۲۱
ترجمهٔ قرآن.	۳۱۱	۱۱
تقی زاده. (آقای آقا سید حسن ...)	۲۶۲	۱۱
تفصیل النشأتین.	۲۷۵	۳۰
ث		
ثابت ابن قرّه.	۲۶۳	۱
ج		
جالینوس.	۲۷۴	۱۲
»	۴۹۱	۱۶
جاماسب.	۱۵۵	۸
جامع التمثیل.	۵۵	۱۵
»	۶۵	۱
»	۶۹	۱۰
»	۷۹	۱۸
»	۱۱۴	۱
»	۱۱۹	۵
»	»	۱۵
»	»	۱۷
»	۱۳۹	۱
»	۱۴۳	۲
»	۱۶۰	۶
»	۱۶۳	۷
»	۱۹۷	۱۴
»	۲۲۶	۲۳
»	۲۳۰	۷
»	۳۰۶	۸
»	»	۲۷
»	۳۳۰	۸
»	۳۴۵	۱۶
»	۳۵۳	۷
جامع التمثیل.	۳۶۵	۲۸
»	۳۶۸	۲۹
»	۴۰۱	۲۱
»	۴۲۴	۲۳
»	۴۲۸	۱۸
»	۴۳۱	۲۵
»	۴۵۱	۲۵
»	۴۶۱	۸
»	۴۸۰	۹
»	۴۸۸	۲۱
»	۴۹۰	۲۳
»	۵۰۲	۱۴
»	۵۰۷	۱۹
»	۵۲۸	۲۰
»	۵۳۹	۲۵
»	۵۵۹	۷
»	۵۶۹	۲۶
جامع الحکایات عوفی.	۱۶۳	۲۴
»	۲۶۴	۲
»	۵۰۸	۱۹
»	۵۶۴	۲۲
جامی.	۷	۲۵
»	۳۹	۷
»	۴۴	۱۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
جامی.	۴۸	۲۰
»	۴۹	۱۸
»	۶۳	۱۴
»	۷۸	۱
»	»	۹
»	۹۹	۲۳
»	۱۲۹	۲۶
»	۱۳۵	۱۹
»	۱۴۵	۸
»	۱۴۸	۱۹
»	۱۷۰	۱۱
»	۲۰۰	۱۰
»	۲۱۸	۲۰
»	۲۳۸	۱۱
»	۲۵۶	۹
»	»	۱۶
»	۲۶۶	۱۹
»	»	۲۰
»	۲۶۷	۱۲
»	۲۷۲	۱۰
»	۲۷۴	۷
»	۳۱۳	۵
»	۳۱۹	۲۵
»	»	۲۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
جامی.	۳۳۷	۱۰
»	۳۵۲	۱۷
»	۳۵۷	۲۹
»	۳۸۹	۲۵
»	۳۹۲	۱۰
»	»	۱۲
»	۴۱۱	۲۶
»	۴۳۸	۲۵
»	۴۳۹	۸
»	۴۴۳	۱۶
»	۴۶۶	۲۰
»	۴۷۲	۲۳
»	۴۷۳	۷
»	۴۸۶	۲۴
»	۵۰۴	۵
»	۵۲۴	۵
»	۵۲۸	۲۵
»	۵۵۲	۳
»	۵۶۹	۱۲
»	۵۷۰	۱۹
جانوسیار.	۶۲	۱۸
»	»	۲۹
جُحی.	۲۹۹	۲۸
»	»	۲۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
جُحی.	۳۴۷	۲۲
»	۳۴۸	۱
جعد.	۵۱۷	۱۵
جعفر صادق علیه السلام.	۲۴۲	۱۶
جعفر طیار.	۳۱۱	۳
جلال الدین وجلال الدین رومی.	۲۱	۱
»	۲۶	۴
»	۲۹	۳
»	۴۰	۸
ورجوع بمولوی شود.		
جلال الممالک. رجوع بابرج میرزا شود.		
جلال فرهانی.	۳۵۰	۱۴
جم. جمشید.	۸	۹
»	۲۱	۱۱
»	۱۵۴	۱۷
»	۱۵۶	۴
جمال الدین عبدالرزاق.	۷۸	۲۰
»	۹۶	۲۳
»	۱۱۷	۱۵
»	۱۶۷	۲۶
»	۲۹۰	۱۷
»	۳۳۸	۱
»	۵۰۰	۲
»	۵۱۲	۲۸

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
جمال الدّين عبد الرّزاق .	٥٢٢	١٩
جمال الدين قزويني .	٣٢٦	٤
جميل .	٣٨٧	٥
«	«	٦
جُنگ خطّى .	١٤٠	١٧
جُنبد بغدادي .	١٥	١٥
«	١٦٧	٢
«	١٨٩	١٨
«	٣١٨	١٣
جوهرى مروى .	٨٦	٢٠
ح		
چنگيز .	٨٢	١٩
ح		
حاتم طى .	٨٩	٧
«	١٤٣	١
حاج ميرزا آقاسي .	٤	١
حارث .	٤٨٣	١٦
حاشية احياء العلوم .	٢٩٢	٢٨
«	«	٢٩
حافظ .	٨	٩
«	١٢	٣٠
«	١٣	٣
«	«	٤
«	١٨	٢٧

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حافظ .	١٩	١١
«	٢٠	٦
«	٢٧	٨
«	٣٠	٥
«	٣٢	١٤
«	«	٢٤
«	٣٣	١٢
«	«	١٣
«	٣٥	٨
«	٣٨	١٤
«	٣٩	٢٤
«	٤٠	١٠
«	٤٣	٢
«	٤٥	٨
«	«	٩
«	«	١٠
«	«	٢١
«	«	٢٢
«	٤٧	٨
«	«	١٧
«	«	١٨
«	٥٠	١٢
«	٥١	٣
«	٥٤	١٨

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٦٠	١
«	«	١٩
«	٦٤	٢٥
«	٦٨	١٢
«	٧٠	٢٨
«	٧١	٤
«	٧٢	٨
«	٧٤	٣
«	٧٦	٢٧
«	٧٧	٢
«	«	٤
«	٨٧	٢٩
«	٩٦	٣
«	٩٩	٢٤
«	١٠٠	١
«	١٠١	١٥
«	«	١٧
«	١٠٣	٥
«	١٠٥	٢
«	١٠٦	٥
«	١١٨	٥
«	«	٦
«	«	٧
«	١١٩	١٥

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حافظ .	١٢٠	٢٤	حافظ .	٢١٨	١٢	حافظ .	٣٢٣	٧
»	١٢١	٢١	»	»	٢٢	»	»	١٧
»	»	٢٠	»	٢٢٢	٦	»	٣٢٧	٢١
»	١٢٥	١٩	»	٢٢٤	٦	»	»	٢٢
»	١٣٢	١٣	»	٢٢٥	١١	»	٣٢٩	١٧
»	١٣٨	٧	»	»	١٢	»	»	٢٥
»	١٥٠	٢٣	»	٢٢٨	١٢	»	٣٣٥	١٦
»	١٥٢	٧	»	»	١٩	»	»	٣٠
»	١٦٠	١	»	٢٣١	٢٧	»	٣٣٦	٢
»	»	٤	»	٢٤٦	٧	»	٣٣٩	٣٠
»	١٦٧	١٤	»	٢٤٧	٢٢	»	٣٥١	٦
»	»	٢٤	»	٢٥٦	٢٦	»	»	٧
»	١٧٤	٣	»	٢٦٦	٢٨	»	٣٥٣	١٢
»	١٨١	٢٩	»	»	٢٩	»	٣٥٥	٢٧
»	»	٣١	»	٢٦٩	٢٣	»	٣٥٦	١٥
»	١٨٣	٣٠	»	٢٨٣	٢٥	»	٣٦٠	١٣
»	١٨٦	٥	»	٢٩١	٩	»	»	١٥
»	١٩٥	٩	»	»	١٥	»	٣٦٣	١٤
»	١٩٧	١٨	»	»	٢١	»	»	١٥
»	٢١٣	١٥	»	٣٠٧	٢٤	»	٣٧٣	٣
»	٢١٥	١٩	»	٣١٧	٢٥	»	»	٩
»	٢١٧	٢٦	»	٣١٩	١٠	»	٣٧٧	١٤
»	»	٢٧	»	»	١٤	»	٣٨٠	٢٤
»	»	٢٨	»	٣٢٣	٥	»	٣٨١	١٨

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٣٨٣	٩	حافظ .	٤٥٢	٢٩	حافظ .	٥٣٥	٢٩
»	٣٨٨	٢٦	»	»	٣٠	»	٥٣٦	٢٦
»	٣٩٢	١٩	»	٤٥٣	٣	»	٥٣٧	٦
»	»	٢٧	»	٤٦٠	١٦	»	٥٤٠	٩
»	٣٩٣	٣٠	»	»	١٨	»	٥٤٤	٢٥
»	٣٩٨	١٧	»	٤٦٧	٢٣	»	»	٢٨
»	٤٠٤	١٣	»	»	٢٥	»	٥٤٩	٣١
»	٤٠٧	٢٣	»	»	٢٦	»	٥٥٠	٥
»	٤١٠	١٨	»	٤٦٨	٣٠	»	٥٥٢	٢٦
»	٤١١	١٧	»	٤٨٢	١٠	»	٥٥٧	٢٢
»	٤١٢	٣	»	»	٢٧	»	٥٥٨	٦
»	٤١٨	٥	»	٤٨٤	١٩	»	»	٢٧
»	»	١٩	»	٤٨٦	٧	»	٥٦٠	١٧
»	٤١٩	١٧	»	٤٨٨	١٧	»	»	١٩
»	٤٢٨	١٥	»	٤٩٦	٢٩	»	٥٦٧	١
»	»	١٦	»	٤٩٨	٢٥	»	»	١٧
»	٤٢٩	١٦	»	٤٩٩	٢٦	»	٥٧١	٢٦
»	٤٣٣	١٢	»	٥٠٤	٤	حجّام ساباط .	١٨٧	٢٥
»	٤٣٨	٨	»	»	١٤	حديث نبوى .	١٥	١٠
»	»	١١	»	٥٠٧	١٢	»	٣٠	١٨
»	٤٤٠	٢	»	٥٠٨	١٧	»	»	١٩
»	٤٤٤	٢	»	٥١٣	١٢	»	»	٢٠
»	٤٤٥	٧	»	٥٣٤	٧	»	٣٣	٤
»	٤٤٧	٢	»	٥٣٥	٢٠	»	٤٣	١١

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حديث نبوى .	٤٦	٢٨	حديث نبوى .	١١٥	٢٠	حديث نبوى .	١٩٦	٨
»	٤٩	٢	»	١١٨	١	»	٢٢١	٢٠
»	٥٣	١٤	»	»	١٨	»	٢٣٣	٢
»	٥٨	١١	»	»	٢٣	»	»	٤
»	٦٠	٢٥	»	»	٢٥	»	»	٥
»	»	٢٦	»	١٢٠	١	»	٢٣٤	٤
»	٦١	٢	»	»	١٤	»	٢٣٦	٧
»	»	٣	»	١٢٥	١٦	»	»	١٦
»	٦٥	٢٢	»	١٣٧	٢٦	»	»	٢١
»	٧٨	١٩	»	١٦٤	١٩	»	٢٣٧	٢٥
»	٨٣	٧	»	١٧٢	١٢	»	٢٣٨	١٦
»	»	٢٠	»	»	١٩	»	»	١٧
»	٨٥	٤	»	١٧٣	١٢	»	»	٢١
»	٨٦	٥	»	١٧٦	٢	»	٢٤٠	٣
»	٨٨	٨	»	١٨٢	٢٦	»	٢٤١	١٩
»	٨٩	٦	»	»	٢٨	»	٢٤٢	١٠
»	٩٠	٢١	»	١٨٣	٢	»	٢٤٤	١٣
»	»	٢٢	»	١٨٥	٨	»	٢٤٦	٣
»	»	٢٣	»	»	١١	»	»	١٤
»	٩٣	٥	»	»	٢٨	»	»	٢٧
»	»	١٧	»	١٨٨	١٦	»	»	٢٨
»	١٠٣	٣	»	»	١٧	»	٢٤٧	٨
»	١١٣	٢٨	»	١٩٠	٢	»	٢٤٨	١
»	١١٤	٣٠	»	»	٢٠	»	٢٤٩	١٤

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حديث نبوى.	٢٤٩	٣٠	حديث نبوى.	٢٦٧	١٨	حديث نبوى.	٢٧٦	١٣
»	٢٥٠	٤	»	»	٢٣	»	٢٧٧	١
»	»	٦	»	٢٦٨	٤	»	»	٧
»	»	٢١	»	»	٨	»	»	٩
»	٢٥١	٢١	»	٢٦٩	١٨	»	»	١٠
»	»	٢٨	»	٢٧٠	٢٧	»	٢٨٠	١١
»	٢٥٢	٩	»	٢٧١	٣	»	٢٨١	٥
»	٢٥٣	١	»	»	٤	»	»	٩
»	»	١٧	»	»	١٠	»	٢٨٦	١٧
»	٢٥٥	٩	»	»	١٦	»	٢٨٨	٦
»	»	٢٤	»	»	١٨	»	»	٢٢
»	٢٥٨	٢٠	»	»	٢٠	»	٢٨٩	١٣
»	٢٦٢	١	»	»	٢٨	»	»	١٥
»	»	٣	»	٢٧٢	٩	»	»	٢٥
»	»	٧	»	»	١٢	»	٢٩١	٦
»	»	١٦	»	»	١٤	»	٣٠٤	٢٤
»	»	٢٤	»	»	٢٢	»	»	٢٣
»	٢٦٤	٢٤	»	٢٧٣	١٣	»	٣٠٩	١٥
»	٢٦٥	٧	»	»	٢٧	»	»	١٧
»	٢٦٧	١	»	٢٧٤	٥	»	٣١٠	٦
»	»	٣	»	»	٨	»	»	١٦
»	»	٤	»	»	١٩	»	»	٢٤
»	»	٧	»	»	٢١	»	»	٢٧
»	»	٩	»	٢٧٥	٣٠	»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
حدیث نبوی.	۳۱۰	۲۹
»	»	۳۰
»	۳۱۲	۱
»	»	۸
»	۳۱۳	۲۸
»	۳۱۶	۲۴
»	۳۱۸	۱۱
»	»	۲۲
»	۳۴۳	۲۷
»	۳۶۵	۲۱
»	۴۰۸	۷
»	۴۱۸	۲۸
»	۴۶۹	۳۰
»	۴۸۰	۶
»	۵۳۰	۱۸
»	۵۴۳	۱۶
»	۵۴۹	۷
»	»	۸
»	۵۵۱	۷
»	۵۶۸	۱۱
حُرّهٔ ختلی.	۵۱۱	۲۸
حزین لاهیجی.	۵۵	۱۴
حسام الدین حسن ابن محمدحسن معروف بابن اخی ترک ممدوح مولوی.	۲۸۵	۶
حسّان ابن ثابت.	۹۹	۴
حسّان ابن ثابت.	۳۱۱	۱
حسن ابن سهل وزیر مأمون.	۲۹۲	۲۲
حسن ابن علی علیه السلام.	۱۲۸	۳
»	»	۴
حسن بصری.	۳۵	۱۵
حسین آقای ملک (حاج...)	۷۶	۲۰
حسین ابن علی علیه السلام.	۱۹	۲۲
»	۱۲۸	۳
»	۱۸۹	۷
»	۲۸۲	۸
»	۳۱۰	۲۲
»	۳۴۰	۲۶
حسین بیگ دانش.	۳۳۲	۱۲
حسین خلف تبریزی.	۸۲	۱۶
حسینعلی (میرزا...)	۴۷۱	۲۴
حضرت ادیب. رجوع بادیب پیشاوری شود.		
حکمة الاشراق سهروردی.	۲۴۲	۲۱
حمزه سیدالشهداء.	۳۱۱	۳
حنظلهٔ باد غیسی.	۲۴۰	۱۴
حوّاء.	۲۷۶	۱۵
حواشی و تعلیقات دهخدا بر ناصرخسرو.	۲۶۱	۲۹
»	۴۹۸	۲۹
حیدر. رجوع بعلی ابن ابی طالب شود.		
حیدرعلی کمالی	۲	۱۷
حیدرعلی کمالی.	۵۵	۲۳
»	۱۱۰	۴
»	»	۸
»	۳۵۸	۱۰
»	۳۹۳	۳
»	۴۲۶	۱۹
»	۴۶۲	۱۲
»	۵۶۱	۵
خاقان چین.	۵۰۲	۲۱
»	۵۶۰	۲۲
خاقانی.	۱۰	۲۰
»	»	۲۴
»	۱۱	۷
»	۱۳	۲۵
»	»	۲۹
»	۱۷	۱۶
»	۳۳	۸
»	۵۳	۶
»	۶۸	۲
»	۷۴	۱۴
»	۱۰۷	۳
»	۱۲۵	۱۱
»	۱۷۸	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
خاقانی .	۲۰۶	۱۷
«	۲۵۱	۲۹
«	۲۵۴	۲۸
«	۲۷۰	۱۵
«	۲۷۳	۱۰
«	۲۷۷	۱۳
«	۲۹۳	۲۰
«	۳۴۶	۲۷
«	۳۶۲	۲۳
«	۴۱۳	۱۲
«	۴۲۱	۱۲
«	۴۲۷	۲۸
«	۴۳۹	۱۲
«	۵۰۳	۱۸
«	۵۵۵	۲۰
«	۵۶۲	۳۲
خاوری کاشانی .	۲۰	۲۹
خردنامه .	۲۳۲	۲۴
«	۲۵۵	۲۶
خسروانی .	۱۷۹	۱۴
«	۲۵۴	۲۳
خسرو پرویز .	۵۰۱	۱۶
خلاق المعانی . رجوع بکمال الدین اسمعیل شود .		
خلخالی . (آقای آقاسید عبدالرحیم . . .)	۲۹۳	۱۵
خلیل احمد .	۲۳۵	۲
خواجوی کرمانی .	۳۲	۱۹
«	۶۶	۱۵
«	۷۸	۲۸
«	۱۱۳	۲۳
«	۱۱۷	۱۶
«	۱۸۶	۲۶
«	۲۴۸	۲
«	۳۵۶	۱۰
«	۳۹۵	۱۸
«	۴۱۹	۲۳
«	۴۳۱	۱۸
«	۴۹۹	۲۷
«	«	۲۹
«	۵۱۴	۷
«	۵۲۲	۲۰
«	۵۳۲	۲۲
خواجه شمس الدین محمد حافظ . رجوع بحافظ شود .		
خواجه منصور قرابوقه .	۳۴۰	۱۳
خواجه رستم خوریانی .	۳۶۱	۱۹
خواجه رشید الدین .	۱۳۹	۸
خواجه رشید وزیر .	۱۷۷	۲۱
خواجه رضی .	۱۳۵	۲۱
خوارزمشاه .	۱۹	۲۳
«	۳۵۸	۱
«	۴۰۴	۱۷
خوّاص .	۲۵۸	۲۶
ختام .	۱	۷
«	۱۲	۱۷
«	۲۱	۷
«	۴۵	۷
«	۶۶	۵
«	۷۰	۱۱
«	۷۹	۲۵
«	۸۶	۱۸
«	۹۹	۱۷
«	۱۰۳	۲۵
«	۱۰۵	۱
«	۱۴۰	۲
«	۱۴۹	۱۰
«	۱۵۸	۹
«	۱۷۵	۳۰
«	۱۷۷	۱۹
«	۱۹۰	۶
«	۱۹۵	۲۰
«	»	۲۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
خیّام .	۱۹۵	۲۴
«	۲۲۶	۱۵
«	۲۲۸	۸
«	۲۷۷	۱۲
«	۲۹۹	۵
«	۳۲۷	۲
«	۳۲۸	۲۱
«	۳۳۲	۶
«	«	۸
«	«	۱۰
«	«	۱۱
«	۳۳۵	۳
«	۳۴۱	۲۳
«	۳۵۶	۲۷
«	۳۶۰	۱۷
«	۳۶۹	۲۰
«	۳۹۲	۱۷
«	۴۰۱	۲۶
«	۴۱۷	۲۷
«	۴۴۱	۳
«	«	۱۵
«	۴۷۶	۲۶
«	۴۹۰	۲۸
«	۵۲۳	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
خیّام .	۵۲۷	۴
«	«	۶
«	۵۳۸	۶
«	۵۶۱	۸
د		
داراب زردشتی .	۴۵۵	۱۹
دارا .	۴۴۴	۲۷
داعی .	۳۱۲	۲۱
داود نبی علیه السّلام .	۷۵	۲۸
درید بن الصمّه .	۴۱۱	۴
دشتی . (آقامیرزا علی خان مدیر روزنامه شفق)	۳۴۷	۵
دقیقی .	۷	۱۱
«	۱۳	۱۹
«	۱۰۴	۱۵
«	۱۶۳	۵
«	۲۰۸	۲۰
«	۴۸۶	۱۱
«	۵۰۱	۹
«	۵۰۶	۱۴
دمیری . صاحب حیوة الحیوان .	۳۰۳	۱۷
دولتشاه سمرقندی .	۴۹۵	۱
دهخدا .	۳۱	۲۰
«	۸۵	۳
«	۱۲۲	۱۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
دهخدا .	۱۲۹	۷
«	۱۳۴	۲۶
«	۱۴۷	۳۰
«	۲۰۸	۱۰
«	۲۳۸	۱۰
«	۲۶۱	۲۹
«	۳۰۴	۱۹
«	۳۰۸	۲۲
«	۳۶۸	۲۸
«	۳۹۰	۱۴
«	۴۲۷	۶
«	۴۶۱	۷
«	۴۹۸	۲۹
دهلوی . رجوع به امیرخسرو دهلوی شود .		
دیوجانس کلبی .	۴۱۷	۸
ذ		
ذوالنورین . رجوع بعثمان ابن عفان شود .		
ذیمقراطیس .	۴۵۵	۱۴
ذوالنون مصری .	۲۰۹	۳۰
«	۲۳۷	۲۷
ر		
رابعهٔ بنت کعب قزداری .	۱۴۲	۵
راحة الانسان چاپ شفر در کریستوماسی .	۷۹	۲۰
ربیعه .	۴۴	۱۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ربیعه .	٤٨٨	٢
«	«	٣
رستم .	١٥٥	٣
«	٣٨٠	٢٧
رستم ابن مهرهرمزد مجوسی متکلم سیستان .	٥	٢٢
«	«	٢٤
«	٤٩٥	١٠
«	٥٦٦	٣٠
رسول اکرم . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رسول الله . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رسول خدای . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رسول هاشمی . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رشید یاسمی .	٤٣٧	٢٩
«	٥٤٠	٣٠
رشید وطواط .	٤٠٣	٢٠
رشیدی سمرقندی .	٧٩	١٥
«	١٢٩	١١
رعدی آذرخشی .	٢٦٣	٧
«	٤٥٣	٢٤
رضاخان دانش . ارفع الدوله .	٢٤٩	٢٨
رضاقلیخان هدایت .	٤١٠	١٥
رضی . رجوع بخواجه رضی شود .		
رضی نیشابوری .	٢	١٥
رفیع الدّین ابهری .	٢٨٠	١٤
رفیع الدّین لُنبانی .	٣	٢٥
«	٤	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
رفیع الدّین لُنبانی .	٩	٣
«	«	٤
«	«	١٨
«	«	٢٩
«	٣١	٧
«	٣٣	١٤
«	٥٤	١١
«	١٧٠	٥
«	«	٦
«	٢٠٦	٢٨
«	٣٤١	١٥
«	٣٤٤	١٤
«	٣٤٧	٢١
«	٣٨١	٣٠
«	٣٨٩	٧
«	٣٩٥	١٧
«	٤٢٣	٢
«	٤٦١	٢
«	٥١١	١٢
«	٥١٣	١٦
«	٥٧١	٩
رفیع الدین مرزبان پارسی .	٣٩٥	١١
رودکی .	٢	٢٢
«	١٠	٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
رودکی .	٣١	١٧
«	٤١	٢٦
«	٥١	٢٠
«	٧٦	١٩
«	٩٤	١
«	٩٩	١٥
«	١٥٧	٣
«	١٥٨	٢٣
«	١٦٥	٦
«	١٨٣	٢٠
«	١٩٤	١٧
«	٢٢١	٣٠
«	٢٢٩	٢٠
«	٢٤٥	٢٤
«	٢٤٧	١٢
«	«	١٩
«	٢٥٤	٢٦
«	٢٦٠	٢٤
«	٢٩٢	١٩
«	٢٩٩	١٣
«	٣٠٨	٣٠
«	٣٣٢	٣
«	«	٤
«	٣٨٣	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
رودکی .	٤٢١	٧
«	٤٢٥	١
«	٤٢٨	٢٣
«	٤٣١	٢٣
«	٤٣٦	٨
«	«	٢٦
«	٤٣٧	٢٠
«	٤٣٨	١٧
«	٤٣٩	٢
«	٤٦٩	١١
«	٤٧٣	٣
«	٥٣٢	٣٠
«	٥٣٣	١٤
«	٥٣٧	١٤
«	٥٢٥	٢٠
«	٥٦٤	١١
«	٥٦٥	١
روني . رجوع به ابوالفرج روني شود .		
ز		
زال زر .	١٥٥	٣
زردشت .	٨٢	١٦
زرقاء يمامه .	٧٨	١١
«	«	١٦
زليخا .	٤٦٧	١٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
زُهَ الرّياض .	٨٠	١١
زيدری .	٩	٨
«	١٠٨	٢٣
«	١٤٢	٨
«	١٦٦	١٣
«	٢٤٧	١٠
«	٢٥٢	٢٥
«	٢٨٩	١٩
«	٢٩٨	٧
«	٣٢٣	٢٥
«	٣٣٠	٢٠
«	٤٩٦	٢٣
«	٥٠٠	٢٥
«	٥٠٣	١٥
«	٥٢٣	٣
«	٥٤٧	٢٣
زينب بنت العلی علیها السلام .	٢٠	١٥
«	٢٣٢	١٧
«	٢٣٩	١٣
«	٣٤٠	٢٦
زينبی ؟	٢٦٩	١٤
زينتی ؟	٢٦٩	١٤
س		
ساسانيان .	٩٨	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ساسانيان .	٩٨	٢٨
«	٩٩	٥
سام نريمان .	٢٦١	٢٨
ساوجی . رجوع به سامان ساوجی شود .		
سبزواری .	٣٤	١٦
سبکتکين . (امير ناصر الدين . . .)	٥٠١	٣
سحابی .	٣٣٤	١٣
سحابی استرابادی .	٤٨	٢
سحبان وائل .	٢٦٥	٣٠
سراج الدّين .	١٦١	١٠
سراج الدّين قمی .	٢٩٨	٤
سراج الدّين سنجری .	٣٧٨	٢٠
سراج حگاك .	١٣٨	٢٣
سرآمدان سخن .	٣٣٢	١٢
سروش .	١٩	٢٣
سرّی سقطی .	١٥	١٤
سعد ؟	٣١١	٣
سعدی .	١	١٣
«	«	١٤
«	«	١٦
«	٢	١٠
«	٣	١٩
«	٥	٥
«	٨	٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٨	٥	سعدی .	٢٤	١٠	سعدی .	٤١	٢٢
»	٩	١٧	»	٢٥	٢٨	»	»	٢٥
»	١٠	٨	»	٢٦	٢	»	»	٢٧
»	»	١٤	»	٢٧	١٣	»	٤٢	١٥
»	١٢	٢٤	»	٢٨	٧	»	٤٣	١
»	١٣	١	»	»	١٣	»	»	٦
»	»	١٠	»	»	٢١	»	٤٥	٣
»	»	١١	»	٣٠	٨	»	»	٤
»	»	١٢	»	»	١٦	»	»	١١
»	١٤	٥	»	»	٢٤	»	٤٦	٦
»	»	٦	»	»	٢٦	»	٤٧	١٨
»	١٥	١٧	»	٣١	٥	»	»	٢٥
»	»	٢٢	»	»	١٩	»	٤٨	٢٣
»	١٦	٥	»	»	٢٢	»	٤٩	١
»	»	٦	»	٣٣	١٦	»	٥٠	٢٤
»	١٧	٤	»	»	١٨	»	»	٢٨
»	»	١٩	»	»	٢١	»	٥٢	١٧
»	١٨	٢	»	»	٢٢	»	٥٣	٧
»	»	٩	»	٣٤	٢٥	»	»	٢٥
»	»	١٠	»	٣٥	٢	»	»	٢٦
»	١٩	١	»	»	٥	»	٥٤	٢٢
»	»	٢	»	٣٧	٨	»	»	٢٣
»	»	٢٦	»	٣٨	١٢	»	»	٢٤
»	٢٤	٩	»	٤١	١٨	»	»	٢٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۵۵	۳	سعدی .	۷۱	۱۱	سعدی .	۸۶	۱۶
»	»	۵	»	»	۱۷	»	»	۱۷
»	»	۶	»	»	۲۰	»	»	۲۲
»	»	۸	»	۷۲	۲۴	»	۸۸	۱۴
»	»	۱۰	»	»	۲۵	»	»	۱۶
»	»	۱۱	»	۷۳	۸	»	»	۲۲
»	۵۶	۷	»	»	۱۵	»	۹۲	۱۲
»	۵۷	۲	»	»	۲۸	»	»	۱۵
»	»	۲۷	»	۷۵	۱۴	»	»	۱۹
»	۵۹	۲۶	»	»	۲۵	»	۹۴	۲۳
»	»	۲۸	»	»	۲۷	»	۹۵	۱۴
»	۶۰	۱۹	»	۷۷	۱۰	»	۹۶	۱۰
»	۶۴	۱۷	»	»	۲۶	»	»	۱۵
»	»	۱۸	»	۷۸	۲۶	»	»	۲۱
»	»	۲۷	»	۷۹	۹	»	۹۸	۱۸
»	۶۵	۱۱	»	»	۱۷	»	»	۲۲
»	»	۱۹	»	۸۰	۱۳	»	۹۹	۱۸
»	»	۲۹	»	»	۱۵	»	۱۰۰	۴
»	۶۶	۱۷	»	»	۱۹	»	۱۰۱	۹
»	۶۷	۱۱	»	۸۴	۱۹	»	»	۱۲
»	۶۸	۷	»	»	۲۰	»	»	۱۳
»	»	۱۰	»	۸۶	۶	»	»	۱۸
»	۷۰	۶	»	»	۸	»	»	۱۹
»	»	۱۷	»	»	۱۰	»	۱۰۲	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۱۰۲	۳	سعدی .	۱۱٤	۱۲	سعدی .	۱۲۰	۲۷
»	»	٥	»	»	۱۳	»	۱۲۱	٥
»	۱۰٤	۲	»	»	۱٤	»	»	٦
»	»	۱۹	»	»	۲٤	»	»	۲۳
»	۱۰٥	۱۱	»	۱۱٥	۷	»	۱۲۲	۱۳
»	۱۰۹	۲	»	»	۸	»	۱۲۹	۱٥
»	»	۲۰	»	»	۲٥	»	»	۱٦
»	۱۱۰	۲٥	»	»	۲۷	»	»	۲۰
»	»	۲٦	»	۱۱٦	۱۰	»	۱۳۰	۱۱
»	۱۱۱	۲۰	»	۱۱۷	۲۲	»	۱۳۱	٥
»	»	۲۸	»	»	۲٥	»	۱۳۲	۲٤
»	۱۱۲	۷	»	۱۱۸	۲٦	»	۱۳٦	٤
»	۱۱۳	۳	»	»	۲۷	»	۱۳۷	۳
»	»	۷	»	»	۲۸	»	»	۱۸
»	»	۱۰	»	»	۲۹	»	»	۱۹
»	»	۱۲	»	»	۳۰	»	۱٤۳	۸
»	»	۱۳	»	۱۱۹	۲	»	»	۲۱
»	»	۱٤	»	»	۱۲	»	»	۳۰
»	»	۱٥	»	»	۱۸	»	۱٤٤	۱
»	»	۱۸	»	»	۲٦	»	»	۲
»	»	۲۹	»	۱۲۰	۲۱	»	»	٥
»	»	۳۰	»	»	۲۲	»	۱٤٥	۲٦
»	۱۱٤	۷	»	»	۲۳	»	۱٤٦	۷
»	»	۱۱	»	»	۲٥	»	»	۹

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
سعدى .	١٤٦	٢١	سعدي .	١٦٧	١١	سعدي .	١٩٠	١٩
»	»	٢٣	»	»	١٢	»	»	٢٨
»	١٤٧	١	»	»	٢١	»	١٩١	٤
»	١٤٨	١٣	»	١٦٩	٨	»	»	١٥
»	»	٢٤	»	»	١٢	»	١٩٢	١٦
»	»	٢٨	»	»	١٤	»	»	٢٨
»	»	٣٠	»	١٧٠	١٠	»	»	٢٩
»	١٥٠	٣	»	١٧١	٣	»	١٩٤	١٠
»	»	٤	»	١٧٢	١٣	»	»	١٢
»	١٥٧	٦	»	»	١٦	»	»	٢٦
»	»	٢٨	»	»	٢٦	»	١٩٥	٨
»	١٥٨	١٣	»	١٧٣	١١	»	»	٩
»	١٥٩	٢	»	١٧٤	٢٧	»	»	١٠
»	»	٢١	»	١٧٥	٧	»	»	٣٠
»	١٦١	٨	»	١٧٨	٢٠	»	١٩٦	١٦
»	»	٢٠	»	»	٢١	»	»	٣٠
»	١٦٢	٢٣	»	١٧٩	٢٣	»	١٩٨	١٠
»	١٦٣	٨	»	١٨٠	٢١	»	»	١٣
»	»	١٤	»	١٨٤	٢١	»	١٩٩	١٠
»	١٦٥	١	»	١٨٥	٢١	»	٢٠٠	١٧
»	١٦٦	٦	»	١٨٦	٤	»	»	٢٣
»	»	٢٠	»	»	٥	»	»	٢٦
»	١٦٧	٩	»	١٨٧	٣	»	»	٢٧
»	»	١٠	»	١٨٨	١٨	»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۲۰۱	۱	سعدی .	۲۱۵	۲۶	سعدی .	۲۲۶	۲۲
«	«	۶	«	۲۱۶	۱۰	«	۲۲۷	۱
«	«	۹	«	«	۲۴	«	«	۹
«	۲۰۲	۲۴	«	«	۲۵	«	«	۱۷
«	«	۲۵	«	۲۱۷	۱	«	«	۱۹
«	۲۰۴	۹	«	«	۲	«	۲۲۸	۷
«	۲۰۵	۳	«	«	۳	«	«	۹
«	«	۵	«	۲۱۹	۱۵	«	۲۲۹	۵
«	«	۶	«	«	۲۹	«	۲۳۰	۲۰
«	«	۷	«	«	۳۰	«	۲۳۱	۲۱
«	۲۰۶	۴	«	۲۲۰	۱	«	۲۳۲	۲
«	«	۱۱	«	۲۲۱	۱۲	«	«	۳
«	«	۲۳	«	۲۲۲	۵	«	«	۶
«	۲۰۷	۲۳	«	«	۱۰	«	۲۳۸	۱۹
«	«	۲۴	«	«	۱۲	«	۲۴۳	۲۸
«	۲۰۸	۲۴	«	«	۲۹	«	۲۴۴	۲
«	۲۱۲	۱۱	«	۲۲۳	۷	«	۲۴۹	۱۳
«	«	۱۲	«	«	۲۷	«	۲۵۰	۱۴
«	«	۲۱	«	«	۲۸	«	«	۲۶
«	«	۲۴	«	«	۲۹	«	۲۵۲	۲۷
«	۲۱۳	۱۲	«	۲۲۴	۹	«	۲۵۴	۱۱
«	«	۱۳	«	۲۲۵	۲۵	«	۲۵۷	۲۳
«	«	۱۴	«	«	۲۶	«	«	۲۴
«	۲۱۴	۱۸	«	«	۲۷	«	۲۵۸	۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۲٦٤	۱۵	سعدی .	۲۹۸	۲۷	سعدی	۳۲۳	۲۱
»	»	۱۹	»	۲۹۹	۲۰	»	»	۲۲
»	۲٦۸	۱۷	»	»	۲۵	»	»	۲۳
»	»	۲۰	»	۳۰۰	۳	»	۳۲۵	۱
»	۲۷۰	۲٦	»	۳۰٤	۲۸	»	»	۱۲
»	۲۷۱	٦	»	»	۲۹	»	»	۱۹
»	»	۲۵	»	۳۰۵	۱۵	»	۳۲٦	٦
»	۲۷۲	۱۷	»	»	۱۹	»	»	۷
»	»	۱۸	»	»	۲٤	»	»	۸
»	۲۷۵	۱۵	»	۳۰۷	۵	»	»	۱۲
»	»	۲٤	»	»	۱۱	»	»	۱٤
»	۲۸۰	۲۲	»	۳۰۸	۱۷	»	»	۱۹
»	۲۸۳	۱۹	»	۳۰۹	۱۲	»	»	۲۱
»	»	۲٦	»	»	۲۷	»	»	۲۲
»	»	۲۷	»	»	۳۰	»	»	۲۸
»	۲۸۵	۱۵	»	۳۱۲	۲۰	»	»	۲۹
»	»	۲۸	»	۳۱٤	۲٦	»	۳۲۷	۱٦
»	»	۳۰	»	۳۱۵	۸	»	»	۱۷
»	۲۸٦	۱۰	»	۳۱۹	۲	»	»	۱۹
»	۲۸۸	۱۷	»	»	۷	»	۳۲۸	۱
»	۲۹۰	۱٤	»	»	۱۲	»	»	۵
»	۲۹٦	۲٦	»	۳۲۲	۲٦	»	۳۲۹	۳
»	۲۹۸	۱۷	»	۳۲۳	٤	»	»	٤
»	»	۲۵	»	»	۱۲	»	»	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۳۳۳	۲۵	سعدی .	۳۵۷	۱۶	سعدی .	۳۶۹	۲۷
»	۳۳۴	۶	»	۳۵۸	۱۶	»	۳۷۱	۵
»	»	۱۶	»	»	۱۷	»	»	۲۶
»	»	۲۳	»	»	۱۸	»	۳۷۲	۱
»	»	۲۴	»	»	۲۹	»	»	۸
»	۳۳۵	۱۸	»	۳۵۹	۱۰	»	۳۷۶	۱۲
»	»	۲۴	»	۳۶۰	۵	»	۳۷۷	۱۸
»	۳۴۰	۹	»	»	۱۱	»	۳۷۸	۱۷
»	»	۱۰	»	»	۲۶	»	۳۷۹	۲۸
»	»	۲۳	»	۳۶۱	۲۷	»	۳۸۰	۳
»	»	۲۴	»	۳۶۵	۱۵	»	۳۸۱	۲۶
»	»	۲۸	»	»	۱۷	»	۳۸۲	۵
»	۳۴۳	۱۲	»	»	۲۴	»	»	۲۰
»	»	۱۴	»	»	۲۵	»	۳۸۳	۷
»	۳۴۵	۹	»	»	۲۶	»	»	۱۹
»	»	۱۴	»	۳۶۶	۲۱	»	۳۸۴	۲۴
»	»	۲۲	»	۳۶۷	۱۷	»	»	۲۶
»	»	۲۴	»	»	۱۸	»	۳۸۸	۱۶
»	۳۴۶	۱	»	»	۱۹	»	»	۲۸
»	۳۴۷	۲۷	»	»	۲۳	»	۳۸۹	۱۸
»	۳۴۹	۸	»	»	۲۵	»	۳۹۰	۴
»	»	۲۶	»	»	۲۶	»	»	۱۰
»	۳۵۲	۱۴	»	»	۲۹	»	۳۹۲	۱۲
»	۳۵۳	۲۸	»	۳۶۹	۲	»	»	۲۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۳۹٤	۲	سعدی .	٤۱۱	۱۰	سعدی .	٤۲۹	۱۰
»	»	۱٦	»	٤۱٤	۱	»	»	۱۳
»	»	۲۲	»	٤۱٥	۱	»	٤۳۱	۱
»	۳۹٥	۱	»	٤۱۸	۸	»	٤۳۲	۱۲
»	»	٥	»	٤۲۰	۲٦	»	٤۳۳	۱
»	»	۲۱	»	٤۲۱	٥	»	»	٤
»	۳۹۸	۷	»	»	۲۳	»	»	۹
»	»	۲٦	»	٤۲۲	۷	»	٤۳٥	۱۹
»	۳۹۹	٤	»	»	۸	»	»	۲٦
»	٤۰۰	۱۲	»	»	۹	»	»	۲۷
»	»	۲٥	»	»	۱٥	»	٤۳۷	۱۳
»	٤۰۲	۱۳	»	»	۱۸	»	»	۱٤
»	٤۰۳	۱۱	»	٤۲۳	۹	»	»	۲۲
»	»	۲۳	»	»	۱۹	»	٤۳۸	۲۷
»	»	۲٦	»	٤۲٤	۱۱	»	٤٤۰	٥
»	٤۰٦	۱۲	»	٤۲٥	۹	»	»	۲٥
»	»	۲۲	»	٤۲٦	۱	»		۲۷
»	٤۰۷	۱	»	»	٤	»	٤٤۱	۱٤
»	»	٥	»	»	۱٥	»	»	۲۱
»	»	۱۷	»	٤۲۷	٤	»	٤٤۲	۸
»	٤۰۸	٦	»	٤۲۸	۲	»	»	۹
»	»	۱۰	»	»	۱٤	»	»	۲۰
»	»	۱۲	»	»	۳۰	»	»	۲۱
»	٤۱۰	۲	»	٤۲۹	۲	»	٤٤۳	۲٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٤٤٤	١	سعدی .	٤٦٠	٢٧	سعدی .	٤٧٧	١٦
»	»	١٨	»	٤٦١	٦	»	٤٨٠	٥
»	٤٤٥	١٢	»	»	١٨	»	٤٨٢	١٥
»	»	١٤	»	»	٢٢	»	»	٢٠
»	»	١٦	»	٤٦٣	٦	»	٤٨٣	١٩
»	»	٢٣	»	»	١٥	»	٤٨٤	٧
»	٤٤٦	٢٩	»	»	٢٧	»	٤٨٦	٤
»	٤٤٧	١٥	»	٤٦٤	١٤	»	»	٥
»	»	١٦	»	٤٦٥	٢	»	٤٨٧	١٠
»	٤٤٩	١٩	»	»	١٩	»	»	١٢
»	»	٢٠	»	»	٢٤	»	»	١٩
»	»	٢١	»	»	٢٦	»	٤٩٠	٤
»	٤٥١	٢٤	»	٤٦٨	١٠	»	»	١٥
»	٤٥٤	١٧	»	»	٢٥	»	٤٩٤	٢٩
»	٤٥٥	٦	»	٤٦٩	٢	»	٤٩٥	٥
»	٤٥٧	١٧	»	»	١٩	»	»	٢٠
»	»	٢٠	»	»	٢٠	»	٤٩٩	١٣
»	٤٥٩	٢٩	»	»	٢٤	»	٥٠٠	٤
»	»	٣٠	»	٤٧١	١	»	»	١٥
»	٤٦٠	١	»	»	١١	»	٥٠٢	٢
»	»	٧	»	٤٧٣	١٢	»	»	٨
»	»	٩	»	٤٧٤	٩	»	٥٠٣	٢٩
»	»	١٠	»	٤٧٥	٦	»	٥٠٤	٢٨
»	»	١٣	»	»	٢٧	»	٥٠٥	٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی	٥٠٧	٤	سعدی .	٥٣٤	٢	سعدی .	٥٤٥	٢٦
»	٥٠٩	١٧	»	»	٤	»	٥٤٧	١٥
»	٥١١	٢٠	»	»	١٠	»	»	١٨
»	٥١٣	٤	»	»	١٧	»	٥٤٩	١٩
»	»	٦	»	»	٢٥	»	»	٢٠
»	»	٧	»	٥٣٦	١٦	»	٥٥٠	٢٥
»	»	٨	»	»	٢٤	»	٥٥٢	٢٤
»	»	١٨	»	»	٢٥	»	٥٥٣	٥
»	»	٢٧	»	٥٣٧	١٠	»	»	١٣
»	»	٢٩	»	»	٢٩	»	٥٥٤	٢٥
»	»	٣٠	»	٥٣٩	١٥	»	٥٥٥	٣
»	٥١٤	١	»	٥٤٠	٧	»	»	٥
»	»	٦	»	٥٤١	٩	»	»	٨
»	»	٢١	»	»	٢٧	»	»	٢٠
»	»	٢٧	»	٥٤٢	٢٧	»	»	٢٢
»	٥١٦	٢٠	»	٥٤٣	١٤	»	٥٥٦	١٠
»	٥١٨	٢٤	»	٥٤٤	٥	»	»	١١
»	٥٢٠	١٩	»	»	٦	»	»	١٦
»	٥٢١	٢	»	»	٧	»	٥٥٨	٤
»	٥٢٩	١	»	»	١٠	»	٥٥٩	٢٠
»	»	٢٨	»	»	١٢	»	٥٦٠	٦
»	٥٣٠	٢٧	»	»	٢٩	»	٥٦١	٣٠
»	٥٣١	٢٩	»	٥٤٥	٨	»	٥٦٢	٣
»	٥٣٣	١٦	»	»	١٧	»	»	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٥٦٢	١٧	سعید .	٣١١	٣	سلمان ساوجی .	١٠٨	٢١
»	٥٦٣	٨	سعیدا .	٣٦٤	٢٧	»	١٢٤	٢٥
»	»	٩	سعیدنفیسی .	٣٠٨	٣٠	»	١٥٧	٢٦
»	»	١٢	»	٤٢٨	٢٣	»	١٦٢	٩
»	٥٦٤	٩	سقراط .	٢٤٢	٢٠	»	١٧٢	٢١
»	»	١٦	»	»	٢٢	»	١٧٩	١٥
»	»	٢٤	»	»	٢٤	»	١٨٨	١٤
»	»	٢٦	»	»	٢٥	»	٢١٦	٢٣
»	»	٢٨	»	٣٧٠	٢٣	»	٢٣٦	٩
»	٥٦٥	٧	»	٤١٧	٨	»	٢٦٣	٢٨
»	»	١١	سکندر . رجوع به اسکندر مقدونی شود .			»	٣٠٧	٢
»	»	١٨	سلطان اویس .	٣٤٧	٢٣	»	»	٣٠
»	»	١٩	سلمان ساوجی .	٣	١٥	»	٣٠٨	٤
»	»	٢٥	»	»	١٦	»	٣١١	١٢
»	٥٦٦	٤	»	٧	١٩	»	»	١٩
»	»	١١	»	٩	٦	»	٣١٣	٢٢
»	»	١٧	»	١٥	٨	»	»	٢٣
»	٥٦٧	٦	»	٣٧	٢١	»	٣٢٠	١٣
»	»	١١	»	٦٢	١٧	»	٣٣٧	٩
»	»	١٦	»	٦٤	٢٨	»	٣٤٧	٢٢
»	٥٦٨	١٨	»	٧٦	١٣	»	٣٤٨	٢٥
»	»	٢٠	»	١٠٧	٥	»	٣٥٢	٢٠
»	٥٦٩	١٥	»	١٠٨	١٩	»	٣٦٤	٢٩
»	٥٧٢	٤	»	»	٢٠	»	٣٦٨	٢٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سلمان ساوجی .	۳٦۹	۷	سلیمان نبی علیه السّلام .	۲۹۰	٥	سنائی .	۲٦	٥
»	٤۰۹	۲٥	»	۳٥۱	۱۸	»	۲۷	۱۲
»	»	۲۸	»	»	۳۰	»	»	۱۹
»	٤۲۲	٤	»	٥۰۰	۱	»	۲۸	۱۲
»	٤۲۳	٤	»	»	۲	»	»	۲٥
»	٥۰۹	۳	»	»	۳	»	۲۹	۷
»	٥۱۱	۱۳	»	»	٤	»	»	۸
»	٥۱۲	۱۹	»	»	٦	»	»	۲۷
»	٥۱۳	۱٥	سنائی .	۳	۷	»	۳۰	۱۷
»	٥۲۰	۳	»	»	۹	»	»	۲۰
»	»	٤	»	٥	۱۷	»	۳۱	۱۸
»	»	۱۱	»	٦	۱۲	»	»	۲۰
»	٥۲۲	۱۲	»	۸	۲٦	»	۳۳	۲۹
»	»	۱۳	»	۹	۲۷	»	۳۷	۱۳
»	٥۲۷	۲٦	»	۱۰	۱۷	»	»	۲۳
»	٥۳۰	۸	»	۱۱	۹	»	۳۸	۲۰
»	٥٤٥	۲٥	»	»	۲٤	»	۳۹	۱۸
»	٥٦۹	۲۹	»	۱۳	۲۰	»	»	۲۲
سلمیٰ .	۲۲۷	۱۲	»	۱٤	۱۰	»	٤۱	۹
سلیم .	۱۰۹	۲٦	»	»	۱٦	»	»	۱۱
»	۱۸۸	۲۲	»	»	۲٤	»	»	۱۲
سلیمان نبی علیه السّلام .	۷٥	٤	»	۱٥	۲٤	»	»	۱۳
»	»	۳۰	»	۱۷	۲	»	٤۳	۱٥
»	۲۲٤	٦	»	۱۸	۱۹	»	»	۱٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی.	٤٣	١٧	سنائی.	٦٦	١٤	سنائی.	٩٢	٢٥
»	»	١٩	»	٧٠	١٢	»	٩٤	١٣
»	»	٢٨	»	٧١	١٢	»	٩٧	٨
»	»	٢٩	»	٧٣	١٦	»	»	٢٧
»	٤٤	١٧	»	»	٢١	»	١٠٣	١٤
»	٤٨	٧	»	٧٧	٩	»	١٠٤	٢٧
»	٤٩	٩	»	٧٩	٢٤	»	١٠٥	٧
»	٥٠	١١	»	»	٢٨	»	١٠٦	٧
»	٥١	٢٦	»	»	٢٩	»	»	٢٨
»	٥٢	٧	»	٨٠	٣	»	١٠٧	٦
»	»	١١	»	٨١	٢٢	»	»	٧
»	»	١٣	»	٨٢	٧	»	»	١٩
»	»	٢٦	»	»	٨	»	»	٢٩
»	٥٣	٢٧	»	»	١٠	»	١٠٨	١٢
»	٥٧	٦	»	٨٤	٨	»	١٠٩	١١
»	»	١٠	»	»	٩	»	١١١	١
»	»	٢٥	»	»	٢١	»	»	٢
»	»	٢٦	»	٨٦	٢٣	»	»	٨
»	٦١	٦	»	٨٧	٧	»	١١٢	٢
»	٦٢	١٢	»	٨٨	٤	»	»	٢٢
»	٦٣	٥	»	٩١	٧	»	»	٢٧
»	»	١٧	»	»	٢٩	»	١١٣	٦
»	٦٤	١٢	»	٩٢	٦	»	»	٢٢
»	٦٦	٣	»	»	٧	»	»	٢٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۱۱٤	۹	سنائی .	۱٤۳	٥	سنائی .	۱۷۳	۱۸
»	»	۲۳	»	»	٦	»	»	۱۹
»	۱۱٥	۹	»	»	۷	»	۱۷٤	۲۱
»	»	۱۹	»	»	۱۱	»	»	۲٥
»	»	۲۳	»	»	۲۹	»	۱۷۷	۱
»	۱۱۷	۲٤	»	۱٤٤	۲۱	»	»	۱٥
»	۱۱۸	۱۷	»	»	۲٦	»	۱۷۸	۲۸
»	۱۱۹	۲	»	۱٤۷	۱۳	»	۱۷۹	٥
»	»	۱٦	»	»	۱٤	»	»	۲۰
»	»	۲٥	»	۱٤۹	۷	»	۱۸٦	۱۱
»	»	۲۷	»	۱٥۸	۱۰	»	»	۲۷
»	۱۲٤	۳۰	»	۱٦۲	۱۲	»	۱۸۸	۱۰
»	۱۲٦	۲٦	»	۱٦٤	۹	»	۱۸۹	۱
»	۱۲۷	۲٥	»	»	۲۳	»	»	۲
»	»	۳۰	»	۱٦٥	۱٦	»	»	۳
»	۱۲۸	۷	»	»	۲۹	»	»	۱۰
»	»	۲۹	»	۱٦٦	٤	»	۱۹۰	۱۷
»	۱۳۰	۲۰	»	»	۲۷	»	»	۱۸
»	»	۲۲	»	۱٦۸	۳	»	۱۹٤	۱۹
»	۱۳۳	۲	»	۱۷۲	۲٤	»	»	۲۱
»	»	۲۰	»	۱۷۳	٤	»	۱۹۹	۷
»	۱۳٥	۲۷	»	»	٥	»	۲۰۳	٤
»	۱٤۰	۱۹	»	»	۸	»	۲۰٦	۲
»	۱٤۱	۱۹	»	»	۱۷	»	۲۰۹	۱۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۲۰۹	۱۷	سنائی .	۲۴۹	۲۵	سنائی .	۲۹۱	۲۷
»	»	۲۴	»	۲۵۴	۳	»	»	۲۹
»	۲۱۰	۲	»	۲۵۶	۱۳	»	۲۹۲	٤
»	۲۱۵	۱۰	»	۲۶۱	۱۲	»	»	۲۰
»	۲۲۰	۲۹	»	»	۲۱	»	۲۹۳	۲۸
»	۲۲۸	۲۹	»	۲۶۳	۱۲	»	»	۲۹
»	۲۳۲	۲۶	»	۲۶۶	۱٤	»	۲۹٤	۱
»	»	۲۷	»	۲۷۳	۱	»	»	۲
»	۲۳٤	۱۱	»	»	۱٤	»	»	۳
»	۲۳۵	۵	»	۲۷٤	۲۷	»	۲۹۷	۲۰
»	»	۱۶	»	۲۷۶	۲۷	»	۲۹۹	۱۵
»	۲٤۰	۶	»	۲۷۸	۱۹	»	»	۲۹
»	۲٤۱	۶	»	»	۲٤	»	۳۰۲	۲۶
»	۲٤٤	۱٤	»	۲۸۰	۱	»	۳۰٤	۲۰
»	»	۱۵	»	۲۸۳	۱۰	»	۳۰۵	٤
»	»	۱۶	»	۲۸٤	۲۲	»	۳۱۲	۱۵
»	۲٤۵	۲۷	»	»	۲۳	»	۳۱۳	۲۱
»	»	۲۹	»	»	۲٤	»	۳۱۷	٤
»	۲٤۶	۲	»	۲۸۶	۸	»	»	۲۰
»	۲٤۷	۱۸	»	۲۹۰	۱۳	»	۳۱۹	۲۱
»	۲٤۸	۸	»	۲۹۱	۳	»	»	۲۳
»	»	۲٤	»	»	۸	»	۳۲۵	۲۶
»	۲٤۹	۷	»	»	۱۶	»	۳۲۷	۹
»	»	۲۲	»	»	۲٤	»	۳۲۹	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۳۳۱	۲۲	سنائی .	۳۴۹	۶	سنائی .	۳۶۵	۲۲
»	۳۳۲	۱۶	»	»	۱۱	»	۳۶۶	۴
»	»	۱۸	»	»	۱۳	»	»	۱۰
»	۳۳۷	۱۸	»	»	۱۶	»	»	۲۶
»	»	۲۷	»	۳۵۰	۹	»	۳۶۷	۲۴
»	۳۳۸	۷	»	۳۵۱	۱۲	»	۳۶۸	۱۷
»	»	۱۳	»	۳۵۳	۲۱	»	۳۶۹	۹
»	۳۴۱	۱	»	۳۵۴	۱۴	»	۳۷۰	۱۵
»	»	۲	»	۳۵۶	۲	»	»	۱۸
»	۳۴۴	۱۲	»	»	۸	»	»	۳۰
»	۳۴۵	۴	»	۳۵۸	۱۱	»	۳۷۱	۶
»	»	۱۹	»	»	۱۳	»	۳۷۲	۱۸
»	»	۲۶	»	»	۳۰	»	»	۲۲
»	»	۲۷	»	۳۵۹	۲	»	»	۲۸
»	»	۳۰	»	»	۲۹	»	۳۷۳	۱
»	۳۴۶	۶	»	۳۶۰	۸	»	»	۲۳
»	»	۱۸	»	»	۲۲	»	۳۷۴	۳
»	»	۲۴	»	۳۶۱	۲	»	۳۷۹	۲۶
»	۳۴۷	۷	»	۳۶۲	۲۸	»	۳۸۰	۱۶
»	۳۴۸	۱	»	۳۶۳	۱	»	۳۸۶	۱۸
»	»	۲۱	»	»	۳	»	۳۸۸	۶
»	»	۲۶	»	»	۲۰	»	۳۹۰	۲۲
»	»	۲۷	»	۳۶۵	۱۳	»	»	۲۴
»	۳۴۹	۵	»	»	۱۸	»	۳۹۴	۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۳۹۷	۲۸	سنائی .	٤٤۲	۱۲	سنائی .	٤۸۸	۱۰
»	٤۰۱	۱۵	»	٤٤٤	٤	»	»	۱٤
»	»	۳۰	»	٤۵۲	۲۷	»	٤۸۹	۵
»	٤۰۲	۱	»	٤۵۷	۲	»	٤۹۰	۲
»	»	۲۳	»	٤٦۲	۱۲	»	٤۹۱	۱
»	٤۰۵	۱۹	»	٤٦٦	۲٤	»	»	۸
»	٤۰٦	۲۵	»	٤٦۷	۵	»	٤۹۵	۲٤
»	»	۲٦	»	»	۲۲	»	»	۲۵
»	٤۱٤	۱۹	»	»	۲۷	»	٤۹٦	۱
»	٤۱۵	۱۱	»	٤٦۸	۷	»	»	۱۵
»	»	۲۵	»	٤٦۹	۱۸	»	»	۲٦
»	٤۱٦	۲۳	»	٤۷٤	۳	»	٤۹۷	۱۸
»	٤۱۷	۸	»	»	٦	»	٤۹۸	٦
»	٤۱۹	۳	»	»	۱۹	»	»	۲۰
»	»	۲٤	»	»	۲٤	»	۵۰۱	۲٤
»	٤۲۱	۲۵	»	٤۷۵	٤	»	»	۲۵
»	٤۲۳	۱۱	»	»	۱٤	»	۵۰۷	۱۱
»	»	۲۲	»	٤۷٦	٦	»	۵۰۹	۱۵
»	٤۲٤	۸	»	٤۷۹	۱۷	»	۵۱۰	٤
»	٤۲۵	۷	»	٤۸۰	۸	»	۵۱۳	۲۵
»	٤۳۰	۲٦	»	»	۲۹	»	۵۱٤	۱٦
»	٤۳۱	۱٤	»	٤۸۱	۲٦	»	۵۱٦	۱
»	٤۳٤	۳	»	٤۸٤	۲۵	»	»	۲
»	٤٤۲	٦	»	٤۸٦	۲۸	»	»	۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٥١٦	١٠	سنائي .	٥٣٥	١١	سنائی .	٥٦٧	٤
»	٥٢٠	٧	»	»	٢٨	»	٥٦٨	٤
»	»	٢٠	»	٥٣٧	١٢	»	٥٦٩	١٧
»	»	٢٨	»	»	٢٧	»	»	٢٥
»	٥٢١	١	»	٥٣٨	١٥	»	٥٧٠	٨
»	»	٢٩	»	٥٣٩	١٦	»	٥٧١	١٤
»	٥٢٤	١٤	»	٥٤٠	٢٦	»	»	١٥
»	»	٢٠	»	٥٤١	١٧	»	»	١٧
»	٥٢٥	٦	»	٥٤٢	٥	»	»	٢٤
»	٥٢٦	١	»	»	١٧	»	٥٧٢	١٧
»	»	٩	»	٥٤٤	٨	»	»	١٨
»	»	١١	»	٥٤٦	١	»	»	١٩
»	»	١٤	»	»	٧	سَنْجَر (سلطان ...)	٣٨	٨
»	»	١٩	»	»	١٣	سَنْجَر کاشی .	٧٢	١٦
»	»	٢٠	»	٥٤٧	١١	سوزنی .	٧	٢٢
»	»	٢٥	»	٥٥٢	٤	»	٩	٢
»	٥٢٩	١٢	»	٥٥٧	٢	»	١٠	٩
»	٥٣١	١٤	»	٥٥٩	٢٦	»	٢٠	٣
»	»	٢٢	»	٥٦١	٢٦	»	٢٧	٥
»	٥٣٢	١	»	٥٦٤	١٨	»	٨٢	١١
»	»	٩	»	٥٦٥	٥	»	٨٦	١٣
»	»	٢٤	»	»	١٥	»	١٠٠	٢٩
»	»	٢٥	»	٥٦٦	١٨	»	١٠٤	٧
»	٥٣٥	١٠	»	»	٢٠	»	١٠٧	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سورنی .	۱۲۷	۲۹
«	۱۲۸	۲۲
«	۲۳۵	۱۱
«	۲۵۳	۱۸
«	«	۲۰
«	«	۲۱
«	۲۶۰	۲۱
«	«	۲۲
«	۲۶۳	۱۵
«	۲۹۶	۲۴
«	۳۱۳	۲۴
«	۳۵۹	۲۱
«	«	۲۳
«	۳۶۴	۱۴
«	۳۷۱	۱۲
«	۳۹۵	۱۲
«	۴۰۸	۲۱
«	۴۲۷	۲۷
«	۴۳۴	۲
«	۴۳۸	۳
«	۴۴۶	۱۲
«	۴۴۹	۲
«	۴۷۱	۳۰
«	۴۷۳	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	۴۷۹	۱۸
«	۴۹۲	۸
«	۵۱۲	۷
«	«	۲۹
«	۵۱۸	۲۵
«	۵۴۷	۴
«	۵۵۴	۱۱
سهراب .	۴۴۶	۲۰
سهروردی .	۲۴۲	۲۱
سهل ابن عبدالله .	۲۵۰	۷
«	«	۹
سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك .	۲۹۳	۱۴
سیامك .	۱۵۶	۵
سیاوش .	۷	۲۸
«	۱۵۴	۲۷
«	«	۲۸
«	«	۲۹
سیبویه .	۸۳	۴
سیّدام القری ؟	۳۱۱	۳
سیروسلوك خواجه نصیر الدین محمد طوسی . (رساله..)	۴۹	۲۲
«	۸۹	۱۴
سیف اسفرنك .	۳۳	۱۹
«	۳۵۴	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب	صفحه	سطر
سیمی .	۳۸	۲۵
سینا .	۱۸۰	۹
ش		
شاطر عباس صبوحی .	۲۴	۸
«	۷۸	۲۶
شافعی .	۱۴۴	۱۱
شاکر بخاری .	۱۳۸	۱۴
«	۳۷۵	۶
«	۵۷۲	۱۰
شاهرخ (میرزا...)	۲۲۳	۱۱
شاه سنجان .	۳۵۵	۲۰
شاه صفی .	۴۴	۲۹
شاهنامه فردوسی .	۱۵۴	۲۹
«	۲۹۳	۱۷
«	۳۸۲	۱۴
«	۴۵۱	۲۰
شاهوردیخان .	۱۸۴	۸
شبستری . رجوع بشیخ محمود شبستری شود .		
شبلی .	۶۲	۲۱
«	۲۵۸	۱۹
شبیه شهادت حسین علیه السلام .	۳۴۰	۲۶
شبیه مسلم .	۱۸۹	۲۵
«	۲۳۲	۱۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
شبیه مسلم .	۳۱۵	۲۷
«	۴۸۳	۱۶
شبیه ورود اهل بیت بشام .	۱۹	۲۲
«	۲۰	۱۶
شرف شفروه .	۸۲	۱۲
شریف (قاضی ...)	۳۱۹	۲۰
«	۳۴۹	۲۲
شعبی .	۲۵۶	۸
«	۲۶۲	۵
شفاء ابوعلی سینا .	۳۰۳	۱۹
شمر ابن ذی الجوشن .	۲۰	۱۶
«	۲۸۲	۸
«	«	۹
شمس الدین محمد حافظ . رجوع بحافظ شود .		
شمس المعالی قابوس .	۹۰	۱۲
شمس تخلص اولی ظهیر فاریابی .	۳۵۹	۲۴
«	«	۳۰
شمس دین .	۱۰۰	۲۸
شمس طبسی .	۳۴۱	۶
«	«	۷
شمس فخری .	۱۶	۴
«	۴۷۲	۲۵
شهاب الدّین .	۱۳۹	۲۹
شهاب بخاری .	۱۳۳	۱۵
شهرستانی صاحب ملل و نحل .	۴۵۵	۱۴
شهید بلخی . رجوع بابوالحسن شهید شود .		
شیخ لیخان .	۲۰۶	۹
شیخ محمود شبستری .	۴۳	۲۰
«	۴۹	۱۰
«	۶۱	۱۲
«	۶۵	۱۸
«	۷۹	۲۶
«	۱۱۷	۱۰
«	۱۲۶	۲۳
«	«	۲۴
«	۱۶۸	۲۵
«	۱۷۴	۲۳
«	۲۲۵	۱۸
«	۲۲۸	۱۱
«	۲۳۹	۴
«	۲۵۸	۱۷
«	۲۶۵	۲۱
«	۲۶۷	۸
«	۲۷۷	۲۷
«	۳۸۳	۱۰
«	۳۹۸	۱۹
«	۴۲۵	۱۳
«	۴۶۷	۲۴
شیخ محمود شبستری .	۴۶۸	۱۸
«	۵۲۷	۲۱
«	۵۲۸	۲۳
«	۵۴۱	۲۶
«	۵۵۶	۲۶
«	۵۶۳	۳
شیرویه .	۵۰۱	۱۶
شیرین .	۳۰۵	۱۲
ص		
صائب .	۸	۱۱
«	«	۲۲
«	۹	۲۱
«	۱۰	۲۵
«	«	۲۶
«	«	۲۸
«	۱۱	۱
«	۱۲	۲
«	«	۳
«	۲۸	۲۰
«	۳۲	۱۸
«	۳۳	۲۲
«	۳۵	۲۵
«	«	۲۶
«	۷۸	۱۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
صائب .	۱۰۶	٤	صائب .	۲۸۰	۹	صائب .	٤٤۷	۳۰
»	۱۰۸	۲۹	»	۳۰۰	۱	»	٤٤۸	۲
»	۱۱۵	٤	»	۳۲۳	۲	»	٤۵۵	۳
»	»	۱۰	»	۳۲۶	۹	»	»	٤
»	۱۱۹	۲۸	»	۳۲۷	۱۵	»	»	۵
»	۱۲۰	۱۷	»	۳۳۰	۳	»	»	۱۶
»	۱۲۵	۱۳	»	»	٤	»	٤۶۹	۲۷
»	۱۳۲	۲۱	»	»	۲۷	»	»	۲۸
»	۱۳۷	۲۰	»	۳۳۵	۱۳	»	٤۷۹	۲۱
»	»	۲۱	»	۳۳۹	۱۹	»	٤۸۷	۱۳
»	۱٤۱	۳	»	۳٤۵	۱۳	»	٤۹۱	۲۱
»	۱٤۹	۱۸	»	۳٤۷	۱۸	»	٤۹۹	۲۲
»	۱۷۱	۸	»	۳۵۸	٤	»	۵۰۲	۱۰
»	۱۷۲	۶	»	۳۶۹	۲۵	»	۵۰۸	۷
»	۱۸۰	۶	»	۳۷٤	۲۶	»	»	۲۵
»	»	۱۱	»	۳۷۸	۶	»	۵۰۹	۱۲
»	۱۸۵	۱۳	»	»	۷	»	۵۱۱	۱٤
»	۱۹۰	۹	»	۳۸۱	۱٤	»	۵۱٤	٤
»	۱۹۱	۹	»	۳۸۹	۹	»	۵۲۲	۲۱
»	۲۰۳	۶	»	۳۹۱	۲۳	»	۵۲۹	۱۳
»	۲۲۰	۳	»	۳۹۸	٤	»	۵٤۳	۲۲
»	۲۲۶	۱۶	»	٤۲۰	۲۳	»	»	۲۳
»	۲٤٤	۱۰	»	٤۲۹	۱۲	صاحب ابن عبّاد .	۱۱۸	۱۲
»	»	۱۱	»	٤۳۵	۹	صاحب قابوسنامه. رجوع به عنصر المعالی شود. صبوحی . رجوع به شاطر عباس شود .		

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
صحاح جوهری .	۲۸۹	۱۷
صدرالدین شیرازی (ملا صدری؟)	۲۴۲	۲۱
صدرالدین قونیوی .	۲۷۳	۶
صراح اللغه .	۱۸۸	۱۶
»	۲۴۴	۳۰
صوراسرافیل(روزنامه ...)	۲۰۸	۱۰
صوفی شیرازی .	۳۹۸	۲
ض		
ضحاك تازی .	۱۵۴	۲۰
ضحاك قیس .	۱۱	۱۴
»	»	۱۵
ضیاءالدین(آقا... نوری	۱۴۰	۱۷
ضیاءالدّین بسطامی .	۴۸۷	۱
ط		
طغای تمرخان .	۴	۹
طغرل بیگ .	۲۵۲	۱۶
طلحه .	۳۱۱	۳
طویس .	۱۷۸	۶
»	»	۱۱
»	»	۱۶
»	»	۳۰
طهماسب صفوی(شاه ...)	۱۸۰	۷
طهمورث .	۱۵۴	۱۷
»	۱۵۶	۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظ		
ظهوری.	۵۳	۲
»	۸۲	۱۴
ظهیرالدین. (میر ... مرعشی) رجوع بتاریخ گیلان شود.		
ظهیر فاریابی .	۴	۱۱
»	۱۵	۲
»	۱۹	۱۰
»	۳۳	۲۶
»	۳۴	۹
»	۳۵	۲۹
»	۳۹	۱
»	۴۵	۱۸
»	۴۷	۲۹
»	۵۱	۶
»	۵۶	۲
»	»	۹
»	۶۳	۲۰
»	۱۰۳	۲۳
»	۱۰۷	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۲۵
»	۱۰۸	۱۰
»	۱۱۰	۱۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی .	۱۲۹	۴
»	۱۳۱	۷
»	۱۳۴	۱۶
»	۱۳۵	۲۸
»	۱۳۸	۱۰
»	»	۲۰
»	۱۴۲	۱۰
»	۱۵۹	۹
»	۱۷۹	۱۱
»	۱۸۴	۵
»	۱۸۵	۲
»	۱۹۸	۳
»	۱۹۹	۸
»	۲۰۵	۲۳
»	۲۳۵	۱۹
»	۲۴۱	۸
»	»	۲۲
»	۲۵۴	۸
»	۲۸۱	۲۳
»	۲۹۴	۹
»	»	۱۰
»	۲۹۸	۸
»	۳۰۷	۱۸
»	»	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی .	۳۴۱	۱۲
«	«	۱۳
«	«	۱۴
«	«	۲۹
«	۳۴۴	۸
«	۳۴۸	۱۵
«	۳۵۹	۲۴
«	«	۳۰
«	۳۶۲	۱۸
«	۳۶۶	۱۶
«	۳۷۷	۲۶
«	۳۸۳	۸
«	۳۸۷	۱۸
«	۳۹۲	۱۱
«	۳۹۵	۱۵
«	«	۱۶
«	۴۱۱	۲۰
«	۴۲۲	۲
«	۴۲۳	۳
«	۴۴۳	۱۰
«	۴۴۵	۳۰
«	۴۶۳	۳
«	۴۸۸	۱۶
«	۴۸۹	۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی .	۴۹۸	۱۸
«	۵۰۹	۱۸
«	۵۱۲	۹
«	۵۳۸	۸
«	۵۵۰	۲۲
«	۵۶۴	۲۳
«	۵۶۹	۱۰
«	۵۷۲	۱۵
ع		
عباس ابن عبدالمطلب .	۳۱۱	۳
«	۴۵۱	۱۶
عباس ابن علی علیه السلام.	۶۸	۳۰
«	۲۰۶	۸
عباس اقبال آشتیانی .	۱۰۲	۲۲
«	۵۴۳	۵
عباس دَبس .	۲۵	۱۶
«	۱۸۶	۸
«	«	۲۸
«	«	۳۰
عبدالرحمن ابن سمره .	۲۳۳	۲۲
عبدالله بن عباس .	۸۹	۲۸
عبدالملك مروان .	۲۷۳	۲۳
عبدوس .	۱۳۱	۲۷
عبدالعزیز ابن عامر کرنر .	۵	۲۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عبدالعزیز ابن عامر کرنر .	۵	۲۴
«	«	۲۷
عبدالله انصاری (خواجه ...)	۵۱	۲۴
«	۵۷	۲۲
«	۷۷	۲۴
«	۹۷	۲۲
«	۱۱۹	۲۸
«	۱۲۷	۱۲
«	۱۲۹	۲۵
«	۱۵۰	۱
«	«	۱۱
«	۱۶۱	۱۶
«	۱۸۸	۵
«	۱۰۹۳	۲۶
«	۱۹۵	۲۶
«	۲۱۳	۸
«	۲۲۴	۲۶
«	۲۲۵	۱
«	۲۲۶	۱۲
«	۲۲۸	۱۴
«	۲۳۱	۳
«	۲۶۶	۳
«	۲۹۹	۲
«	۳۵۷	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عبدالله انصاری (خواجه ...)	۳۷۰	۲۸
»	۳۸۳	۲۳
»	٤۱۷	۲٤
»	٥۳۰	۱۳
عبدالله زبیر .	٥	۲۳
»	۱۱	۱٥
»	»	۱٦
»	»	۱۷
»	٤۹٥	۱۰
عبدالله مبارك .	۳٤۷	۱۲
عبداللطیف ابن الغ بیگ.	۲۰٦	۸
»	۲۲۳	۸
»	»	۱۰
»	»	۱٤
عبد الواسع جبلی .	۱۳۹	۳۰
»	۲۹۷	۲۲
»	۳٤٤	۱۲
عُبیدالله زیاد .	۱۱	۱۳
عُبید زاکان .	۱٥۸	۳
»	۳۳٤	۲۹
»	٥۲۳	۱٦
عُتبی .	۸۹	۲۱
عتیقی سمرقندی .	٤۱۲	۱۳
عثمان ابن عفان .	۲٤٤	۲۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عثمان ابن عفان .	٤۳٤	۲۰
عثمان مختاری . رجوع بمختاری غزنوی شود .		
عَدی .	۲٦۳	۱۱
عرابه .	٥۱۷	۱٥
عرفی .	۱٦۲	۱۰
»	۳۹۳	۲۸
»	٤۰۹	۱
سید محمد عرفی .	٥۳٤	۳۰
عسجدی .	٤۸	۱۳
»	۲٦۹	۱۳
عطّار .	۱٦	۲۰
»	٤٦	٤
»	٥۳	۱۸
»	٥۸	۱٥
»	۷۳	۲۰
»	۸۲	۹
»	۱۲۱	٤
»	۱۷۹	۱۹
»	۱۸۲	۲
»	۱۸۳	۱۲
»	»	۱٦
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	۱۹۲	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عطار .	۲٦۱	٦
»	۳٦۷	۲
»	۳۹۷	۲٦
»	٤۱۹	۱۸
»	٤٦٦	۲۸
»	٤۷٤	۱٤
»	٤۹۸	۲۷
»	٥۳۳	۱۰
»	٥۳۷	۲۷
علاءالدّوله .	۲۱	۲
»	۳۰۲	۳۰
»	۳۱٤	۹
علاءالدوله سمنانی (شیخ...)	۲۸٦	۱۲
»	٤۹۳	۱۰
علاءالدین (مالك... پادشاه غور)	۱۷۷	۲۲
»	»	۲٤
علل ترقی وانحطاط رومیان تالیف منتسکیو .	۲٤۹	۲۷
علی ابن ابیطالب علیه السلام	۲۲	٥
»	٥۰	۷
»	٥٤	۱۸
»	٦۱	۱۹
»	٦۸	۳۰
»	۸٤	۲۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
علی ابن ابیطالب علیه السلام	۸۰٤	۲۵	علی ابن ابیطالب علیه السلام	۲۳۲	۲٤	علی ابن ابیطالب علیه السلام	۳٤۲	۱۱
»	۸٦	۱	»	»	۲۹	»	۳٤۷	۲۲
»	۹۰	۲۵	»	»	۳۰	»	۳٦۷	۵
»	۹۱	٤	»	۲۳۹	۱۷	»	»	۹
»	»	۲۱	»	۲٤۲	۷	»	۳۷۵	۲۲
»	۹۲	۹	»	۲٤٦	۲۲	»	٤۰۹	۵
»	»	۲۰	»	۲٤۷	۲۳	»	٤۳٤	۲۱
»	»	۲۲	»	۲۵۰	۲۰	»	٤٤۲	۲۷
»	»	۲۳	»	۲۵۱	۲۳	»	٤٤۳	۷
»	»	۲۹	»	۲۵۳	۱۲	»	۵۱۹	۲۸
»	۹۳	۱	»	۲۵۵	۷	»	۵٤۲	۷
»	»	۱۲	»	۲۵۷	۲۸	»	۵٤٦	۲۹
»	۱۵۰	۱۸	»	۲٦٤	۲۲	»	۵۵۳	۳
»	۱٦۹	۲٦	»	۲٦۵	۸	علی اصغر ابن حسین ابن علی علیهماسلام.	۳۹۱	۲۵
»	۱۸۲	۲۱	»	۲٦۸	٦	علی تکین.	۵٤	٤
»	۱۸۳	۲۹	»	۲۷۵	۱۹	»	۵۱٤	۱۲
»	۱۸۷	۱۸	»	۲۷٦	۱٦	علی شطرنجی.	۱٦۹	۲۵
»	۱۸۹	۱۷	»	»	۲۰	»	۲۲۸	۱۷
»	»	۲٦	»	»	۲۲	»	۲۳٦	۱۹
»	۱۹۰	۱۲	»	۲۷۷	۱۰	»	۲۷۵	٤
»	۲۲۳	۱٦	»	۲۷۹	۲۱	»	۵۷۱	۱۰
»	»	۱۸	»	۲۸۸	۱۲	علی فرقدی. رجوع به فرقدی شود.		
»	»	۲۲	»	۳۱٦	۲۷	علی قوشچی.	۲۲۳	۹
»	»	۲۳	»	۳٤۰	۱۸	»	»	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
علی قهستانی .	۲۴۱	۱۱
علی هاشم .	۲۹۲	۲۲
عماد فقیه(خواجه ...)	۴۲۲	۲۲
عمادی شهریاری .	۶	۱۵
»	۲۰	۷
»	۳۱	۱۱
»	۳۸	۲۶
»	»	۲۸
»	۴۷	۲۱
»	۶۳	۲۲
»	۱۰۷	۱۴
»	۱۲۴	۸
»	۱۲۹	۱
»	»	۲
»	۱۳۱	۱۵
»	۱۳۸	۱۶
»	۱۷۱	۲۶
»	۲۳۵	۱۲
»	»	۱۳
»	۲۹۱	۲
»	۲۹۸	۱۰
»	۳۴۵	۲۹
»	۳۷۱	۱۸
»	۳۹۸	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عمادی شهریای .	۴۸۱	۲۸
»	۴۹۷	۱۲
»	۵۱۱	۴
»	۵۲۵	۲۷
»	۵۲۸	۲۷
»	۵۳۳	۲۷
»	۵۶۱	۲۷
عمّارهٔ مروزی .	۱۴۵	۲۵
عمر ابن الخطاب .	۲۲	۵
»	۲۲۳	۱۸
»	»	۲۳
»	۲۶۱	۵
»	۳۴۷	۳۲
»	۳۶۷	۵
»	»	۹
»	۴۳۴	۲۰
عمران .	۱۴۵	۱۲
عمرو .	۱۸۹	۱۶
عمرو ابن لیث .	۲۹۳	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	»	۱۲
عمرو بن معدی کرب .	۹۴	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عَمَّق	۱۸	۱۴
»	۴۴۹	۱۶
»	۵۴۷	۲
عمیدلوبکي(خواجه ...)	۳۲۹	۲۱
عنصر المعالي .	۴۴۰	۲۰
عنصری .	۱۸	۲۴
»	۲۹	۱۶
»	۵۳	۱۲
»	۶۸	۲۸
»	۹۵	۸
»	۹۶	۳۰
»	۹۹	۱
»	»	۷
»	۱۰۰	۳۰
»	۱۱۲	۲۵
»	۱۱۷	۷
»	۱۱۹	۱۷
»	۱۲۴	۱۳
»	»	۱۵
»	۱۲۶	۲۸
»	۱۳۲	۱۶
»	»	۲۷
»	۱۴۵	۲۸
»	۱۹۳	۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عنصری .	۲۰۶	۳
»	۲۰۹	۲۹
»	۲۵۲	۲۱
»	»	۲۳
»	۲۶۹	۱۴
»	۲۷۱	۲۱
»	۳۰۸	۷
»	۳۲۵	۱۵
»	۳۴۱	۲۱
»	۳۷۵	۱۲
»	۳۸۴	۱۵
»	۳۹۰	۱۵
»	۳۹۱	۱۷
»	۳۹۹	۲۸
»	۴۰۳	۱۹
»	۴۰۴	۲۵
»	۴۰۵	۲۶
»	۴۱۴	۱۰
»	۴۳۲	۱
»	۴۳۶	۱۷
»	۴۴۳	۱۴
»	۵۰۰	۲۲
»	۵۴۱	۱۱
»	۵۴۲	۲۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عنصری .	۵۴۲	۲۴
»	۵۷۲	۷
»	»	۱۶
عوفی . (محمّد . . .)	۲۶۴	۲
»	۳۱۷	۱۷
»	۳۹۷	۲۰
عیسی علیه السّلام .	۲۰۶	۱۷
»	۳۱۷	۱۴
»	۳۲۳	۲۸
»	۴۵۱	۴
»	»	۵
غ		
غارت . رجوع بامامقلی خان شود .		
غزالی . (امام محمد حجة الاسلام . . .)	۷۹	۲۶
»	۲۹۲	۲۸
»	۳۵۰	۲۹
غضایری رازی .	۱۳۷	۹
غیاث شیرازی .	۵۲۷	۲
ف		
فتحعلیخان صبا	۱۵۱	۱۷
»	۱۹۸	۱۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فتحعلیخان صبا	۲۱۳	۶
»	۲۱۷	۱۹
فتوّت نامه .	۲۶۴	۲۲
»	۲۸۹	۱۶
فتوحی مروزی .	۲	۵
فخرالدّین اوحد .	۵۰۳	۱
فرج الله الحسینی .	۳۱۴	۹
فرّخی .	۳۴	۱۷
»	۴۳	۳
»	۴۸	۴
»	۴۹	۲۶
»	۵۶	۲۰
»	۶۳	۸
»	۷۶	۴
»	۸۰	۲۲
»	۸۱	۲۵
»	۱۰۰	۲۱
»	۱۰۷	۲۸
»	۱۰۸	۱
»	۱۱۰	۱۱
»	۱۱۳	۱
»	۱۲۴	۹
»	۱۲۷	۲۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فرّخی .	۱۳٤	٤	فرّخی .	۳۰۷	۱	فرّخی .	٤۳۱	٦
»	۱٤۱	۱	»	۳۰۹	۸	»	٤۳۲	۲۱
»	»	۲۹	»	۳۱۷	۱۲	»	٤۳۳	۲۱
»	۱٤۹	٦	»	۳۲۵	۲۹	»	٤۳٦	۳
»	»	۱۳	»	۳۳۵	۸	»	»	۲۳
»	۱۵۸	۳۰	»	۳۳٦	۳	»	٤۳۷	۲
»	۱٦٤	۵	»	۳٤۰	۳۰	»	»	۳
»	»	۲۸	»	۳٤۷	۱۱	»	٤۳۸	۱۰
»	۱٦٦	۲۸	»	»	۲۹	»	»	۲۸
»	۱۷۱	۷	»	۳۵۵	۱۸	»	٤۳۹	۲۰
»	۲۰٦	٦	»	»	۲۵	»	٤٤۳	٦
»	۲۲۹	۳	»	۳۵۷	۸	»	»	۲۱
»	»	۲٤	»	۳٦۱	۲۹	»	»	۲۸
»	»	۲۵	»	۳٦۷	۲۸	»	٤٤۸	۲۰
»	۲۳۰	۲	»	۳۷۵	۱۱	»	٤٦٤	۱٦
»	۲۳۵	٦	»	۳۷۷	۸	»	»	۲۵
»	۲٦۰	۲۵	»	۳۸٤	۱۸	»	٤٦٦	۹
»	۲٦۹	۱۳	»	۳۸۷	۱۵	»	»	۱۸
»	۲۸٤	۱۸	»	۳۹۳	۲۱	»	٤۸۰	۱۱
»	۲۸۵	۲۲	»	٤۱۰	۵	»	٤۸٦	۳
»	»	۲۲	»	٤۱٦	۱۱	»	٤۸۸	٤
»	۲۹۱	۱٤	»	٤۱۷	۱٤	»	٤۹۱	۲٤
»	۲۹۳	۳۰	»	٤۲۷	۳۰	»	٤۹۷	۲۰
»	۲۹۹	۹	»	٤۲۸	۲٦	»	۵۰۵	۲٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فرّخی .	۵۰۶	۶	فردوسی .	۷	۱۵	فردوسی .	۶۱	۹
»	»	۱۲	»	»	۲۸	»	۶۲	۲۹
»	»	۲۹	»	۱۲	۵	»	۶۸	۱۵
»	۵۰۷	۲	»	۲۰	۱۰	»	»	۱۶
»	۵۱۵	۴	»	۲۲	۱	»	»	۲۰
»	»	۷	»	۳۰	۱۵	»	۷۱	۱۰
»	۵۱۸	۹	»	۳۷	۵	»	۷۲	۲۹
»	»	۱۷	»	»	۷	»	۷۳	۲
»	۵۱۹	۲۱	»	۴۲	۵	»	»	۲۴
»	۵۲۷	۱۱	»	»	۱۱	»	۷۶	۱۵
»	۵۳۳	۲	»	»	۱۹	»	۷۹	۱۳
»	۵۴۲	۲۲	»	۴۶	۱۵	»	۸۱	۱۹
»	۵۴۳	۱۹	»	»	۱۷	»	»	۲۰
»	۵۵۱	۹	»	»	۱۹	»	»	۲۱
»	۵۷۲	۴	»	۴۸	۲۸	»	۹۱	۳
»	»	۹	»	۵۲	۱۶	»	»	۲۲
فردوسی .	۱	۶	»	»	۲۰	»	۹۲	۱۰
»	»	۲۰	»	۶۰	۲۱	»	»	۱۳
»	۲	۲۷	»	»	۲۴	»	»	۲۰
»	۷	۸	»	»	۲۶	»	»	۲۲
»	»	۹	»	۶۱	۱	»	۹۴	۳
»	»	۱۰	»	»	۵	»	۹۷	۴
»	»	۱۳	»	»	۷	»	»	۱۰
»	»	۱۴	»	»	۸	»	»	۱۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۹۷	۱۲	فردوسی .	۱۱۵	۱۶	فردوسی .	۱۳۲	۲۸
»	۹۸	۱۲	»	»	۱۷	»	۱۳۶	۵
»	»	۱۳	»	»	۱۸	»	»	۶
»	»	۱۶	»	»	۲۰	»	»	۱۳
»	۱۰۱	۲	»	»	۲۸	»	»	۱۴
»	»	۵	»	۱۱۶	۲	»	»	۱۵
»	»	۷	»	»	۳	»	»	۱۶
»	»	۳۰	»	»	۴	»	»	۱۸
»	۱۰۲	۱	»	»	۸	»	»	۱۹
»	»	۶	»	»	۹	»	»	۲۰
»	»	۱۰	»	»	۱۱	»	»	۲۱
»	۱۰۳	۱۶	»	»	۱۳	»	»	۲۲
»	»	۱۹	»	۱۱۷	۲۶	»	»	۲۹
»	۱۰۴	۱۶	»	۱۱۹	۲	»	۱۳۷	۲
»	۱۰۶	۸	»	»	۱۳	»	۱۳۹	۲۳
»	»	۱۶	»	»	۱۹	»	۱۴۴	۱۶
»	»	۱۷	»	»	۳۰	»	»	۲۲
»	»	۱۸	»	۱۲۲	۷	»	»	۲۵
»	»	۱۹	»	۱۲۳	۱۶	»	۱۴۶	۱۰
»	۱۱۱	۲۷	»	۱۲۵	۱۷	»	»	۱۱
»	۱۱۳	۲۱	»	۱۲۷	۲۷	»	»	۱۶
»	۱۱۵	۱۲	»	۱۲۸	۱۴	»	»	۱۹
»	»	۱۳	»	۱۳۲	۱۵	»	»	۲۴
»	»	۱۴	»	»	۱۸	»	»	۲۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۱۴۷	۱۰	فردوسی .	۱۵۱	۱۹	فردوسی .	۱۵۵	۱۷
»	»	۱۱	»	»	۲۰	»	»	۱۸
»	»	۱۲	»	»	۲۱	»	»	۱۹
»	»	۱۶	»	»	۲۲	»	»	۲۰
»	۱۴۸	۳	»	»	۲۴	»	»	۲۲
»	»	۶	»	»	۲۵	»	»	۲۳
»	۱۴۹	۱۴	»	»	۲۷	»	»	۲۵
»	»	۲۰	»	۱۵۲	۲	»	»	۲۶
»	»	۲۲	»	»	۳	»	»	۲۷
»	»	۲۷	»	»	۴	»	»	۲۹
»	»	۲۸	»	»	۶	»	۱۵۶	۱
»	۱۵۰	۲۰	»	»	۸	»	»	۱۳
»	»	۲۴	»	»	۹	»	»	۱۶
»	»	۲۹	»	»	۱۰	»	»	۲۱
»	۱۵۱	۴	»	»	۱۱	»	»	۲۲
»	»	۶	»	»	۱۶	»	»	۲۳
»	»	۷	»	»	۱۷	»	»	۲۷
»	»	۸	»	»	۱۸	»	»	۲۹
»	»	۹	»	»	۱۹	»	۱۵۷	۱۶
»	»	۱۰	»	»	۲۰	»	۱۵۸	۱۴
»	»	۱۱	»	»	۲۳	»	»	۲۰
»	»	۱۲	»	»	۲۷	»	»	۲۴
»	»	۱۵	»	۱۵۴	۱۵	»	»	۲۶
»	»	۱۸	»	۱۵۵	۱۵	»	»	۲۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۱۵۹	۱	فردوسی .	۱۷٤	۱	فردوسی .	۱۹۳	۹
»	»	۵	»	»	۲	»	»	۲۰
»	»	۸	»	»	۲۶	»	»	۲۸
»	۱۶۰	۲	»	۱۷۵	٤	»	»	۲۹
»	»	۳	»	»	۶	»	۱۹٤	۳
»	»	۱٤	»	»	۸	»	»	۵
»	»	۱۶	»	»	۹	»	۱۹۵	۶
»	»	۲۲	»	»	۱۰	»	»	۱۳
»	۱۶٤	۲	»	»	۱٤	»	۱۹۶	۲
»	۱۶۸	۱۵	»	»	۱۵	»	»	٤
»	»	۱۶	»	»	۱۶	»	»	۷
»	»	۱۸	»	»	۱۹	»	»	۱۳
»	»	۲۷	»	»	۲۰	»	»	۱۵
»	»	۲۸	»	»	۲۱	»	۱۹۷	۱
»	۱۶۹	۲	»	»	۲۲	»	»	۱۰
»	»	۳	»	»	۲۳	»	»	۲۸
»	»	٤	»	»	۲۵	»	»	۳۰
»	»	۶	»	»	۲۶	»	۱۹۸	۲
»	۱۷۲	۲۳	»	۱۹۷	۲	»	»	٤
»	۱۷۳	۲۱	»	۱۸۸	۱۹	»	»	۶
»	»	۲۲	»	۱۹۰	۲۰	»	»	۸
»	»	۲۳	»	۱۹۲	۱۱	»	۱۹۹	۵
»	»	۲٤	»	»	۲۱	»	»	۶
»	»	۲۸	»	۱۹۳	۷	»	»	۱۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۱۹۹	۱۷	فردوسي .	۲۰۲	٤	فردوسی .	۲۰٤	۱۳
»	»	۱۸	»	»	٥	»	»	۲۳
»	»	۲۰	»	»	٦	»	»	۲۸
»	»	۲۲	»	»	۷	»	۲۰٥	۱۱
»	»	۲٤	»	»	۸	»	»	۲۷
»	»	۲٥	»	»	۹	»	۲۰۸	۱٤
»	»	۲٦	»	»	۱۰	»	۲۰۹	۱۰
»	»	۲۸	»	»	۱۱	»	»	۲٦
»	»	۲۹	»	»	۱۲	»	»	۲۸
»	۲۰۰	۱۹	»	»	۱۳	»	۲۱۰	۲۱
»	»	۲۰	»	»	۱٤	»	»	۲۲
»	»	۲۱	»	»	۱٥	»	»	۲۳
»	»	۲۲	»	»	۱٦	»	»	۲٤
»	»	۲٥	»	»	۱۷	»	»	۲٥
»	۲۰۱	۸	»	»	۱۸	»	»	۲٦
»	»	۱۰	»	»	۱۹	»	۲۱۳	۱
»	»	۱۱	»	»	۲۰	»	»	۳
»	»	۱۳	»	»	۲۱	»	۲۱٤	۱۳
»	»	۲٤	»	»	۲۷	»	»	۲۰
»	»	۲٥	»	۲۰۳	۱٤	»	»	۲٤
»	»	۲۷	»	»	۱٦	»	۲۱٦	۷
»	۲۰۲	۱	»	»	۲۲	»	۲۱۷	٤
»	»	۲	»	»	۲٦	»	»	۱۸
»	»	۳	»	۲۰٤	۱۲	»	»	۳۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۲۱۸	۲	فردوسی .	۲۲۱	۱۵	فردوسی .	۲۲۹	۱۰
»	»	۱۰	»	»	۱۶	»	»	۲۲
»	»	۲۴	»	»	۱۹	»	»	۲۳
»	»	۲۷	»	»	۲۰	»	»	۲۶
»	۲۲۰	۷	»	»	۲۴	»	»	۲۷
»	»	۸	»	»	۲۵	»	۲۳۰	۱
»	»	۹	»	»	۲۸	»	»	۳
»	»	۱۰	»	»	۲۹	»	»	۶
»	»	۱۲	»	۲۲۲	۷	»	»	۱۴
»	»	۱۳	»	»	۹	»	»	۲۳
»	»	۱۸	»	»	۱۱	»	»	۲۶
»	»	۱۹	»	»	۱۳	»	۲۳۱	۱۸
»	»	۲۲	»	»	۱۷	»	۲۳۸	۸
»	»	۲۳	»	»	۱۹	»	۲۴۰	۸
»	»	۲۴	»	۲۲۳	۲۴	»	»	۹
»	»	۲۵	»	۲۲۵	۱۶	»	»	۱۰
»	۲۲۱	۲	»	۲۲۶	۶	»	»	۱۱
»	»	۳	»	»	۷	»	»	۱۷
»	»	۴	»	»	۱۰	»	»	۱۸
»	»	۵	»	»	۱۷	»	»	۱۹
»	»	۸	»	»	۱۹	»	»	۲۰
»	»	۹	»	۲۲۷	۲۷	»	»	۲۳
»	»	۱۳	»	۲۲۹	۲	»	»	۲۴
»	»	۱۴	»	»	۴	»	۲۴۳	۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۲۴۳	۱۸	فردوسی .	۲۵۱	۱۳	فردوسی .	۲۵۹	۲۸
»	»	۱۹	»	»	۱۴	»	۲۶۰	۵
»	»	۲۳	»	»	۱۷	»	»	۷
»	۲۴۴	۵	»	۲۵۲	۲۲	»	»	۸
»	»	۶	»	۲۵۹	۱	»	»	۹
»	»	۷	»	»	۴	»	»	۱۰
»	۲۴۷	۱۴	»	»	۶	»	»	۱۲
»	»	۱۵	»	»	۷	»	۲۶۱	۲۸
»	»	۱۶	»	»	۹	»	۲۶۴	۲۸
»	۲۴۸	۵	»	»	۱۰	»	»	۲۹
»	»	۶	»	»	۱۱	»	۲۷۰	۶
»	»	۱۴	»	»	۱۳	»	»	۷
»	۲۵۰	۳	»	»	۱۴	»	»	۸
»	۲۵۱	۱	»	»	۱۵	»	»	۹
»	»	۲	»	»	۱۶	»	»	۱۰
»	»	۳	»	»	۱۷	»	»	۲۳
»	»	۴	»	»	۱۸	»	۲۸۳	۱۱
»	»	۵	»	»	۱۹	»	»	۲۸
»	»	۶	»	»	۲۰	»	۲۹۳	۱
»	»	۷	»	»	۲۱	»	»	۲
»	»	۸	»	»	۲۲	»	۲۹۴	۱۶
»	»	۹	»	»	۲۴	»	»	۱۷
»	»	۱۰	»	»	۲۶	»	»	۱۸
»	»	۱۱	»	»	۲۷	»	»	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۲۹۵	۱	فردوسی .	۲۹۶	۲	فردوسی .	۳۱۵	۱۹
»	»	۲	»	»	٤	»	۳۳٤	۲۰
»	»	٦	»	»	٥	»	۳۳٥	۱۱
»	»	۷	»	»	٦	»	۳٤٤	۲۲
»	»	۸	»	»	۷	»	۳٤٦	٤
»	»	۹	»	»	۸	»	۳٤۷	٦
»	»	۱۰	»	»	۱٦	»	۳٥۰	۲۳
»	»	۱۱	»	»	۲۷	»	»	۲٤
»	»	۱۲	»	۲۹۷	۳	»	»	۲٥
»	»	۱٤	»	»	٤	»	»	۲٦
»	»	۱٥	»	»	٥	»	»	۲۷
»	»	۱٦	»	»	٦	»	۳٥۲	۷
»	»	۱۷	»	»	۹	»	»	۸
»	»	۱۸	»	»	۱۱	»	»	۹
»	»	۱۹	»	»	۱۲	»	»	۱۲
»	»	۲۰	»	»	۱۳	»	»	۲۳
»	»	۲۲	»	»	۱۸	»	»	۲٤
»	»	۲۳	»	»	۱۹	»	»	۲٥
»	»	۲٦	»	۲۹۸	۲۱	»	»	۲٦
»	»	۲۷	»	۳۰۰	۱٤	»	»	۲۷
»	»	۲۸	»	۳۱۱	٥	»	»	۲۸
»	»	۲۹	»	»	۲۱	»	۳٥۳	۱
»	»	۳۰	»	»	۲۳	»	۳٥۷	٦
»	۲۹٦	۱	»	۳۱٥	۱۲	»	۳٦٤	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۳٦٤	۲۰	فردوسی .	۳۸۰	۲۵	فردوسی .	۳۸۷	۳
»	۳٦٦	۱٦	»	»	۲۷	»	»	۲۲
»	»	۲۰	»	»	۲۸	»	»	۲٤
»	۳٦۹	۲۰	»	»	۳۱	»	»	۳۰
»	۳۷٤	۲۸	»	»	۳۲	»	۳۸۸	۲۱
»	۳۷۵	۱	»	۳۸۱	۱	»	»	۲۳
»	»	٤	»	»	۳	»	»	۳۰
»	۳۷٦	۲۵	»	»	۵	»	۳۸۹	۱۲
»	۳۷۷	٦	»	»	۹	»	»	۱۳
»	»	۲۷	»	»	۱۵	»	۳۹۳	۱٤
»	۳۷۸	۱	»	»	۱۹	»	۳۹٤	۲٤
»	»	۳	»	۳۸۲	۹	»	۳۹۵	۲۷
»	»	۱۳	»	»	۱۰	»	۳۹٦	٤
»	»	۲٤	»	»	۱۲	»	»	۹
»	»	۲۷	»	»	۲۲	»	»	۲۰
»	۳۷۹	۵	»	»	۲۹	»	»	۲۱
»	»	۱٤	»	۳۸۳	۲	»	»	۲۵
»	»	۱٦	»	»	۳	»	»	۲٦
»	»	۱۷	»	۳۸٤	۱	»	»	۲۷
»	»	۲۱	»	»	۲۸	»	»	۲۸
»	»	۲۳	»	۳۸۵	٦	»	۳۹۷	۱
٤	۳۸۰	۹	»	»	۷	»	»	۳
»	»	۱۸	»	»	۸	»	»	۵
»	»	۲۰	»			»	»	۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۳۹۷	۹	فردوسی .	۴۰۲	۲	فردوسی .	۴۱۴	۳
»	»	۱۶	»	»	۴	»	»	۲۵
»	۳۹۸	۹	»	»	۱۷	»	»	۲۹
»	»	۱۵	»	۴۰۳	۶	»	۴۱۵	۴
»	»	۲۳	»	»	۱۳	»	»	۵
»	۳۹۹	۷	»	۴۰۴	۲۷	»	»	۶
»	»	۹	»	۴۰۵	۱	»	»	۱۷
»	»	۱۱	»	»	۳	»	»	۲۰
»	»	۱۳	»	۴۰۶	۱۶	»	۴۱۶	۸
»	»	۱۶	»	۴۰۷	۱۵	»	»	۱۰
»	»	۱۸	»	»	۲۲	»	۴۱۸	۳
»	»	۲۲	»	»	۲۵	»	۴۱۹	۱۱
»	۴۰۰	۴	»	۴۰۸	۸	»	۴۲۱	۱۴
»	»	۶	»	۴۰۹	۳	»	۴۲۲	۱۲
»	»	۸	»	»	۵	»	۴۲۵	۱۵
»	»	۱۰	»	»	۶	»	۴۲۷	۷
»	»	۱۴	»	»	۷	»	»	۱۰
»	»	۱۶	»	»	۸	»	»	۱۴
»	»	۱۸	»	»	۱۶	»	»	۱۷
»	»	۲۰	»	۴۱۱	۷	»	»	۱۹
»	»	۲۷	»	»	۱۱	»	۴۲۸	۱۱
»	»	۲۹	»	»	۲۳	»	۴۲۹	۶
»	۴۰۱	۱	»	۴۱۲	۵	»	۴۳۰	۲۰
»	»	۲	»	»	۷	»	»	۲۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماءِ رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسي .	٤٣١	٢	فردوسی .	٤٥٠	١٦	فردوسی .	٤٥٦	٤
«	«	٥	«	«	١٧	«	«	٥
«	٤٣٢	٢٢	«	«	٢٦	«	«	٦
«	«	٢٤	«	«	٢٨	«	«	١٠
«	«	٢٦	«	«	٣٠	«	«	١١
«	٤٣٣	١٥	«	٤٥١	٢	«	«	١٢
«	«	١٨	«	«	١٤	«	«	١٣
«	«	٢٠	«	«	١٩	«	«	١٥
«	٤٣٤	١٢	«	٤٥٢	٣	«	«	١٦
«	٤٣٥	١٠	«	«	٧	«	«	١٨
«	«	١٧	«	٤٥٣	١٥	«	«	١٩
«	٤٣٩	٢٨	«	«	١٩	«	«	٢٠
«	٤٤١	٢	«	«	٢٦	«	«	٢٦
«	٤٤٢	١٨	«	٤٥٤	٨	«	«	٢٧
«	٤٤٤	١٦	«	«	٢٢	«	«	٢٨
«	٤٤٧	١٨	«	٤٥٥	٢٣	«	٤٥٧	٣
«	٤٤٨	٤	«	«	٢٤	«	«	٤
«	«	٧	«	«	٢٥	«	«	٥
«	«	٨	«	«	٢٦	«	«	٦
«	«	١٠	«	«	٢٧	«	«	٧
«	«	١١	«	«	٣٠	«	«	٨
«	٤٤٩	١٤	«	٤٥٦	١	«	«	٩
«	«	٢٥	«	«	٢	«	«	١٠
«	٤٥٠	٤	«	«	٣	«	«	١١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٤٥٧	١٤	فردوسی .	٤٦٣	٢٥	فردوسی .	٤٧٥	١٢
»	»	١٦	»	»	٢٩	»	»	١٧
»	»	٢٥	»	٤٦٤	١	»	»	٢١
»	»	٢٧	»	»	٦	»	»	٢٤
»	»	٢٩	»	»	١٥	»	٤٧٧	١٨
»	٤٥٨	٩	»	»	٢٠	»	٤٧٨	٦
»	»	١٠	»	٤٦٥	٥	»	»	١٢
»	»	١٣	»	»	٧	»	»	١٤
»	»	١٥	»	»	٢١	»	»	٢٤
»	»	١٧	»	»	٢٢	»	»	٢٦
»	»	١٩	»	»	٢٩	»	٤٨١	٨
»	»	٢٤	»	٤٦٦	٣	»	»	٢٤
»	»	٢٦	»	»	٧	»	٤٨٢	١
»	»	٢٨	»	»	١٤	»	»	١٢
»	»	٢٩	»	»	١٥	»	»	١٦
»	٤٥٩	٢	»	٤٦٨	١١	»	»	١٨
»	٤٦٢	١	»	»	٢٢	»	»	٢٠
»	»	٤	»	٤٧٠	٩	»	»	٢٢
»	»	٢٦	»	»	١٦	»	٤٨٣	٩
»	٤٦٣	١٠	»	٤٧١	١٦	»	»	١٨
»	»	١١	»	»	٢٠	»	٤٨٤	٢٦
»	»	١٣	»	»	٢٥	»	٤٨٥	٧
»	»	٢٠	»	٤٧٢	١٤	»	»	٩
»	»	٢٢	»	٤٧٥	١١	»	»	١٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٤٨٦	٢	فردوسی .	٥٠٦	٩	فردوسی .	٥١٨	١٩
»	»	١٨	»	»	١١	»	»	٢١
»	»	٢٧	»	»	١٥	»	»	٢٩
»	٤٨٧	٣	»	»	١٦	»	٥٢١	٩
»	٤٨٩	٢٤	»	»	١٧	»	٥٢٤	٤
»	٤٩٠	١	»	»	١٨	»	٥٢٥	٢١
»	»	٥	»	»	٢٢	»	٥٢٦	٢٧
»	٥٠١	١	»	»	٢٤	»	٥٢٧	٩
»	»	٢	»	»	٢٧	»	٥٣٢	١٧
»	»	٧	»	»	٢٨	»	٥٤١	١٢
»	»	١٠	»	٥٠٧	٢٠	»	٥٤٢	١٥
»	»	١٧	»	»	٢٢	»	٥٤٣	٩
»	٥٠٢	٢٠	»	٥١٠	١٢	»	٥٤٥	١٢
»	»	٢١	»	»	١٣	»	»	١٤
»	»	٢٢	»	»	١٨	»	٥٤٩	٢٢
»	٥٠٤	١١	»	»	١٩	»	٥٥٠	٢٧
»	»	١٣	»	٥١١	١٨	»	»	٢٩
»	»	٢٦	»	»	٢٢	»	٥٥١	١
»	٥٠٥	١	»	٥١٣	٥	»	»	٦
»	»	١١	»	»	١٢	»	٥٥٢	٢٢
»	»	٢٣	»	»	٢٠	»	»	٢٧
»	»	٢٦	»	»	٢١	»	»	٢٨
»	»	٢٧	»	٥١٦	٢٤	»	٥٥٣	١٠
»	٥٠٦	١	»	٥١٨	١٦	»	»	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسي .	٥٥٣	٢٤
»	»	٣٠
»	٥٥٤	١٤
»	٥٥٥	١١
»	»	١٦
»	»	٢٣
»	»	٢٩
»	٥٥٦	١
»	»	٣
»	»	٢٤
»	»	٢٨
»	٥٥٧	٢٠
»	»	٢٩
»	٥٥٨	٢٠
»	٥٥٩	١٥
»	»	٢٨
»	٥٦٠	٢
»	»	١٢
»	»	٢٥
»	٥٦١	٣
»	»	١٠
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسي .	٥٦١	٢٢
»	»	٢٥
»	»	٢٨
»	٥٦٢	١٠
»	»	١٢
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	٥٦٣	١
»	»	١٤
»	»	٢٣
»	»	٢٧
»	٥٦٤	٤
»	»	١٩
»	٥٦٥	٩
»	٥٦٦	١
»	»	٣
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٩
»	»	١٣
»	٥٦٨	٢٤
»	»	٢٦
»	٥٧٠	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٥٧٠	١٥
فرقدی (علی ...)	٣	١٨
»	٨١	٢٤
»	٣٩٧	٢٢
فرهنك انجمن آرای ناصری.	٢٠٥	٣٠
»	٣٢٩	٢٩
»	٣٥٤	٢٩
»	٣٩٤	٣
فرهنك ناصری. رجوع به فرهنك انجمن آرا شود.		
فریدالدّین کاتب .	٦٠	١٦
فریدون .	٩٨	١٥
»	»	١٧
»	١٥٤	١٩
فضل ابن سهل .	١٠٢	٢١
»	٢٩٢	٢٥
فقیهی مروزی .	٣٧٥	١٤
فکر آزاد. (روزنامه ...)	٤٦١	٢٧
»	٥٧٠	١٧
فنائی . رجوع بپوریای ولی شود .		

ق

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قاآنی .	١٥	٤
»	١٧	١٨
»	٢٠	٤
»	٢٤	٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قاآنی.	٤٤	٢	قاآنی.	٣٣١	١	قاآنی.	٤٩٣	٢٢
»	٤٦	٣	»	٣٣٧	٣	»	٤٤٠	٧
»	٤٧	٩	»	»	٤	»	»	٨
»	٥٦	١٥	»	٣٥٠	١٨	»	٤٤٧	٧
»	٦٢	١٨	»	»	١٩	»	٤٥٩	١٢
»	٦٥	١٣	»	٣٥٢	٢	»	٤٦٤	٨
»	٧٤	١١	»	٣٥٧	٣	»	٤٨٧	١٥
»	٧٦	٢٦	»	٣٦٠	٢	»	٤٩٠	١٩
»	٧٧	٢٩	»	٣٦٤	١٧	»	٥١١	٧
»	٨٣	٢٨	»	٣٦٦	٩	»	٥١٣	١٣
»	٩٣	٢٩	»	٣٦٧	١٣	»	٥٢١	٧
»	١٠٠	٢٤	»	٣٧١	١٦	»	»	٢٧
»	١٣٣	٢٧	»	٣٨٢	١	»	٥٢٩	٧
»	١٦٢	١٤	»	٣٩٢	٧	»	٥٣٨	١٤
»	١٨٢	٢٣	»	»	٩	»	٥٣٩	١٤
»	٢٣٣	٢٠	»	٣٥٩	٢٥	»	»	١٨
»	٢٣٥	٢٩	»	٤١٣	٢١	»	٥٤٣	١١
»	٢٤٥	٦	»	٤٢٠	٢١	»	٥٥٠	٨
»	٢٥٢	٥	»	٤٢٤	٣	»	»	٩
»	»	١٠	»	٤٣٠	١٦	»	»	١١
»	٣١٠	٢٠	»	»	٢٧	»	٥٥١	٣٠
»	٣١٨	٣٠	»	٤٣٧	٢٣	»	٥٥٨	١١
»	٣٢٠	٤	»	٤٣٨	٥	»	٥٦٢	٢٧
»	٣٢٨	٨	»	»	٦	قائم‌مقام.(میرزا ابوالقاسم فراهانی)	٣٦٣	٢٣
						قابوس‌شمس‌المعالی. رجوع بشمس‌المعالی ... شود.		

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	۲۸	۲	قابوسنامه .	۲۱۱	٤	قابوسنامه .	۲۵۳	۱۰
»	۳۰	۲۷	»	»	٦	»	۲۷۲	٥
»	۳۱	۲۹	»	»	۸	»	۲۷۵	۲
»	۳٤	۱۹	»	»	۱۰	»	۲۷۹	۲۲
»	٤۲	۲٤	»	»	۱۲	»	»	۳۰
»	٥٦	۱٦	»	»	۱۳	»	۲۸۰	۱۰
»	۹٥	۱٦	»	»	۱٥	»	»	۲۰
»	۱۰۰	۱٤	»	»	۱۷	»	۲۹٥	۱
»	۱۱۷	۳۰	»	»	۱۹	»	۳٥۳	۱۳
»	۱۱۸	۹	»	»	۲۱	»	۳٦۹	۲۳
»	۱۲۲	٥	»	»	۲۳	»	۳۷٥	۲۳
»	۱٤۳	۹	»	»	۲٥	»	۳۷۸	۱٦
»	»	۱٤	»	»	۲۷	»	۳۸۱	۲۲
»	۱٦۹	۱۷	»	»	۲۹	»	۳۸۲	۷
»	۱۷۲	۱۸	»	۲۱۲	۱	»	۳۸۸	۲۰
»	۱۸۲	٥	»	»	٦	»	۳۸۹	۱۷
»	۲۰۸	۲٦	»	۲۱۸	۲۱	»	۳۹٤	۱۱
»	»	۲۸	»	۲۱۹	۲۲	»	۳۹۷	۱٤
»	۲۰۹	۲	»	۲۲۹	٦	»	٤۰٤	۱۰
»	»	٤	»	۲۳۳	۳	»	٤۱۸	۲٥
»	»	٦	»	۲۳۹	٦	»	»	۲۷
»	»	۸	»	۲٤۱	۱۰	»	٤۲٦	۱۷
»	۲۱۰	۳۰	»	۲٥۰	۸	»	٤٤۰	۱٤
»	۲۱۱	۲	»	۲٥۳	٦	»	»	۲۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	٤٤٠	٢٢
»	٤٤١	١
»	٤٥٤	٥
»	٤٧٣	٢٧
»	٤٧٧	٧
»	٤٨٧	٣٠
»	٤٨٨	١٣
»	٤٩٢	١١
»	٤٩٧	٣
»	٥١٢	٢٧
»	٥١٣	١٤
»	٥٢٠	٢١
»	٥٢٢	٣٠
»	٥٢٧	٢٠
»	٥٣٤	١٩
»	»	٢٣
»	٥٥٤	١٨
»	٥٦٠	١٠
قابوس وُشمگیر .	٣٧٦	٢٤
قارن پهلوان .	١٥٤	٢١
قارون .	١٩٢	٢٨
قاسمی .	١٠٣	١١
قتالی . رجوع به پوریای ولی شود .		
قرآن .	١	٢٤
قرآن .	١٣	٢٣
»	١٨	٧
»	٢٨	٤
»	»	١٠
»	»	٢٩
»	٣٨	١٦
»	٣٩	٢٦
»	٥١	١٧
»	٥٨	١٨
»	٥٩	١١
»	»	٢٩
»	٦٠	٢٣
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٦٥	١٤
»	٦٦	٢٤
»	٧١	٢
»	٧٣	٩
»	٧٥	٢٩
»	»	٣٠
»	٨١	٧
»	»	١١
»	٨٦	٢٥
»	»	٢٦
قرآن .	٨٦	٢٧
»	٨٩	٤
»	»	١٧
»	»	٢٧
»	٩١	١١
»	٩٦	٧
»	»	٩
»	»	٣٠
»	١٠٣	٧
»	١٠٤	٢٩
»	»	٣٠
»	١١٢	٣
»	»	٤
»	١١٣	٢٧
»	١١٦	٣٠
»	١١٨	١
»	»	٣
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	١١٩	١
»	»	٧
»	»	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قرآن .	۱۲۵	۲۱	قرآن .	۱٦٤	۱۹	قرآن .	۲۳۱	۲۸
»	»	۲۳	»	۱٦۸	۲۲	»	۲۳۲	۱۱
»	»	۲٤	»	۱۷۲	۱۰	»	۲۳۳	۲۹
»	»	۲٦	»	»	۱۱	»	»	۳۰
»	»	۲۸	»	»	۲۸	»	۲۳۵	۷
»	»	۲۹	»	۱۷٦	۳	»	۲۳٦	٦
»	۱۲٦	۲	»	۱۸۵	۲۹	»	۲۳۷	۱۰
»	»	۳	»	۱۸۷	٤	»	»	۲۱
»	۱۲۷	۲۰	»	۱۸۹	۲۳	»	»	۲۲
»	۱٤۳	٦	»	۲۰۷	۲۵	»	»	۲۳
»	»	۲۱	»	»	۲٦	»	»	۲۵
»	۱٤٤	۷	»	»	۲۷	»	۲٤۳	٦
»	»	۱۳	»	»	۲۸	»	۲٤۵	۲
»	۱٤٦	۲۹	»	»	۲۹	»	۲٤٦	۹
»	۱٤۷	۱۷	»	»	۳۰	»	۲٤۸	۲۳
»	۱٤۸	۱۵	»	۲۰۸	۱	»	۲۵۰	۱۸
»	۱۵۰	۲۱	»	»	۲	»	۲۵۳	۲۸
»	»	۲۲	»	»	٤	»	۲۵٦	۱
»	۱۵۷	۱۳	»	»	۵	»	۲۵۷	۲
»	۱۵۹	۲۵	»	»	٦	»	۲٦۵	۱٤
»	»	۲٦	»	»	۷	»	۲٦۸	۱۳
»	»	۲۸	»	»	۹	»	۲۷۰	۱۱
»	»	۲۹	»	»	۲۹	»	»	۱۳
»	۱٦۱	۵	»	۲۳۱	۲۳	»	»	۲۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قرآن .	۲۷۰	۲۲	قرآن .	۲۸۹	۷	قرآن .	۳۲۳	۲
»	۲۷۳	۱۶	»	»	۲۰	»	»	۱۳
»	»	۱۷	»	»	۲۷	»	»	۱۴
»	۲۷۹	۹	»	»	۲۹	»	»	۱۵
»	»	۱۱	»	»	۳۰	»	»	۲۹
»	»	۱۲	»	۲۹۰	۱۱	»	۳۲۴	۱
»	»	۱۴	»	»	۱۵	»	»	۵
»	۲۸۱	۲۷	»	»	۱۸	»	»	۷
»	۲۸۴	۱۴	»	۳۰۰	۹	»	»	۹
»	۲۸۶	۱۳	»	۳۰۵	۱۸	»	۳۳۷	۱۴
»	»	۱۹	»	»	۲۰	»	»	۲۴
»	۲۸۷	۱	»	»	۲۵	»	۳۴۷	۲۵
»	»	۴	»	۳۱۰	۲	»	۳۶۵	۲۲
»	»	۶	»	»	۴	»	۳۸۴	۲۲
»	»	۷	»	»	۱۰	»	۳۸۸	۹
»	»	۱۳	»	»	۱۲	»	۴۰۹	۱۳
»	»	۱۹	»	»	۱۵	»	۴۲۵	۲۹
»	۲۸۸	۱	»	»	۱۷	»	۴۳۸	۲
»	»	۸	»	»	۱۹	»	۴۴۰	۱۱
»	»	۲۶	»	۳۱۱	۱۰	»	۴۶۰	۱۲
»	»	۲۸	»	»	۱۱	»	»	۱۳
۴	»	۲۹	»	»	۲۷	»	۴۶۱	۵
»	۲۸۹	۴	»	۳۱۳	۱	»	۴۶۳	۹
»	»	۶	»	۳۲۰	۱	»	۴۶۹	۲۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قرآن .	٤٧٣	٤	قُرّة العُیون .	٤٣٢	٤	قطران .	٣٠٧	٢
»	٤٧٩	٣٠	»	٤٨١	٢١	»	٣٢٥	٢١
»	٤٨٩	١٤	»	٤٨٩	١٢	»	٣٣٢	١٤
»	٥١٥	١٤	»	٤٩٦	٩	»	٣٥٣	٢٧
»	٥٤٠	١٩	»	٥١٥	١٣	»	٣٦٠	١
»	٥٤٨	١	»	٥٢٠	٢٤	»	٣٧٦	١٩
»	٥٥٦	١٩	قطب الدّین حیدر .	٤٩٦	٤	»	»	٢١
»	٥٥٨	٢١	»	٥٤١	٢٢	»	٣٨٥	٣
»	٥٥٩	٥	قطران .	٥	٦	»	٤٢٦	٩
»	٥٦٠	٨	»	٧٨	١٦	»	٤٢٧	٢٢
قُرّة العُیون .	٣١	٢٥	»	٨٢	١٦	»	٤٢٩	٢٣
»	٧٩	٥	»	٩٥	٦	»	٤٤٥	٢٧
»	٩٦	٥	»	»	٢٤	»	٤٦٢	١٨
»	١٠٦	١	»	٩٩	١٦	»	٤٧٢	١٣
»	١٦٠	٦	»	»	٢٨	»	٤٧٦	٣٠
»	١٩٥	١٨	»	١٠٤	١٢	»	٤٨١	١٨
»	٢٨١	٢٨	»	١٠٩	١٥	»	٥٢٢	١١
»	٣٣١	٤	»	١٣٩	١٠	»	»	١٦
»	٣٨٨	٨	»	١٨٦	٢٠	»	٥٢٣	٢١
»	٤٠١	٧	»	١٨٧	٢٨	»	٥٢٧	٣
»	٤٠٣	٢	»	١٩٦	٢٠	قلی .	٥٤٩	١٣
»	٤٠٥	١٤	»	١٩٧	٨	قمری اصفهانی .	٢٠٧	١١
»	٤١٩	٢	»	٢٠٤	١٨	قیس ابن خطیم .	٥٠	٢٦
»	٤٢٦	٢٥	»	٢٧٥	٨	»	٧٩	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
گ		
کاتبی ترشیزی .	۲	۲۲
»	۱۸	٤
»	۱۷۹	۹
»	۲۰۷	۸
»	۳٦۵	۳۰
کافی بخاری .	٤۲	۹
»	۱٦۰	۳
»	۳۰٦	۱۵
»	۳۳۲	۲٤
کتاب‌الله . رجوع بقرآن شود .		
کشف المحجوب .	۵	۲۰
»	٤۷	۱۹
»	٦۲	۲۱
»	۸۸	٦
»	۸۹	۸
»	۹۳	۱۱
»	۱۲۹	۱۸
»	»	۱۹
»	۱٤٤	۸
»	»	۹
»	۱٦٦	۲
»	۱٦۷	۲
»	۱۸۲	۲٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
کشف المحجوب .	۱۸۳	۲٤
»	۲۰۹	۳۰
»	۲۳۷	۲۷
»	۲۵۰	۷
»	»	۹
»	۲۵۲	٦
»	۲۵٦	۱۰
»	۲۵۸	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۲۹۹	۱
»	۳۱٦	۳
»	۳۱۸	۱۳
»	۳٦۱	۱٦
»	٤۵۱	۱۷
»	٤٦۳	۸
»	۵۲٤	۹
»	۵۲٦	۱۲
»	۵۳۱	۲۷
کشکول شیخ بهائی .	۳٦	۸
کعب .	۳۱۱	٤
کلثوم بنت علی علیهماسلام .	۲۳۹	۱۲
کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی .	۳۵	۱٦
»	۱۰۸	۲٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی .	۱۱۰	۲۲
»	۲٤۳	۹
»	۲٦۹	۱
»	٤۰٦	۲۸
»	٤۷۳	۱۷
»	۵۲۳	۲
کلیم .	۵٤۷	۱٤
کمال اسمعیل .	٦	۲۱
»	۱٦	۳
»	۱۰۸	۱۱
»	۱۷۹	۸
»	۳۷۰	۱۷
»	۳۹٦	۳
»	٤۱۰	۸
»	٤٦۹	۱۳
»	۵٤۵	۲۰
»	۵۷۲	۲۰
کمال ؟	۵۵۷	۳
کمال‌الدّین زیاد .	٦۳	٦
کمال خجند .	۲۵۵	۳
کی‌خسرو .	۱۵۲	۲۹
»	۱۵٤	۱٦
»	۱۵۵	۵
کی‌قباد .	۱۵۲	۲۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
کی قباد .	۱۵٤	۱٦
«	«	۲۲
کیکاوس .	٤۲	۲۹
«	۱۵٤	۲٤
کیمیای سعادت غزالی .	۲۷	۱۱
«	۳۱	۱۳
«	۱۰۳	۲۷
«	۲٦۱	۱
«	۲۹۳	۲٦
«	۳۱٦	۲٤
«	۳۵۹	۱۵
«	«	۱۸
«	۳۷۱	۲٤
«	۵۲۳	۱۰
کیومرث .	۱۵٦	٤

گ

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
گج .	۱۰۸	۲٤
«	۱٤۰	۱۲
«	۲۰۸	۱۹
«	۳۱۵	۲
«	۳٤۷	۹
«	۳٦۱	۱۲
«	۳۹۳	۱۵
«	٤۰۷	۲۰
«	٤٤٤	٦
«	٤٤٦	۱٤
«	٤٤۹	۱
«	٤۵٤	۱۵
«	٤٦۷	٤
«	٤۷۳	۹
«	٤۹۹	۲۱
«	۵۲۰	۲٦
«	۵۲۳	۲۲
«	۵٤۹	۱٦
«	۵٦۸	۲۸
گلشنی .	۱۵۵	٦
گلخنی قمی .	۵۵۹	۱۱
گلستان سعدی . ورجوع بسعدی شود .	۳۸۳	۷
گلشن راز . رجوع بشیخ محمود شبستری شود .		
گودرز .	۱۵۵	٤

ل

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
لاروس (پیر ...)	۸۲	۲۸
لاقیس .	۱٤۲	۸
لباب الالباب عوفی .	۳۱۷	۱۷
لبیبی .	٤۲۵	۲۲
لبانی . رجوع به رفیع الدین شود .		
لوط .	۳٤۵	۲۳
لیلی معشوقه مجنون .	۱۹٤	٦
«	«	۷
«	۲۲۷	۲۰
لقمان .	۸۸	۲۱
«	۲٦۵	۳۰
«	۳۷۲	۷

م

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مأمون .	۲۹۲	۲۳
ماهیار .	٦۲	۱۸
«	«	۲۹
مُتنبی .	۹٤	۲۲
«	۲۳٤	۱۸
«	۳۷٤	۵
مثنوی مولوی .	۲۱	۱
«	۱٤۵	۱۱
«	۳۱٤	۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مثنوی مولوی. ورجوع بمولوی شود.	۳۱۴	۹
مجدالدین بغدادی (شیخ ...)	۶۳	۳
مجدالدّین عیّوق.	۵۵۹	۱۲
مجدالدّین نسفی.	۴۱۸	۳۰
مجدهمگر.	۵۸	۸
»	۴۸۵	۲۱
مجدّدی جرجانی.	۹۸	۲۹
مجمع الامثال میدانی. رجوع بمیدانی شود.		
مجموعه مترادفات فارسی طبع هندوستان.	۸۲	۲۰
مجنون عامری.	۱۴۹	۲
»	۱۹۴	۶
»	»	۸
»	۲۲۷	۲۰
محبوب القلوب.	۲۵۷	۷
محمد بن ابراهیم. رجوع بتاریخ سلاجقهٔ کرمان شود.		
محمد ابن ابی بکر اسفی.	۵۳۱	۲
محمد بن ارسلانشاه.	۱۳۴	۲۰
محمد ابن عبدالله صلوات علیه.	۳۷	۲۲
»	۶۲	۲۲
»	۸۹	۷
»	۱۰۰	۲۴
»	۱۹۲	۵
»	۲۳۱	۲۲
»	۲۵۲	۱۰
محمد ابن عبدالله صلوات علیه.	۲۶۷	۶
»	»	۹
»	۲۷۱	۴
»	۳۰۴	۲۴
»	۳۱۰	۲۹
»	۳۱۱	۱
»	»	۲
»	»	۴
»	۳۱۲	۲
»	۳۱۶	۵
»	۴۱۹	۲۰
»	۴۸۰	۶
»	۴۸۳	۲۳
»	۵۳۷	۱۱
محمد ابن عمر مسعود.	۵۰۸	۱۸
محمد بن نصیر.	۲	۸
محمد ابن واسع.	۲۵۸	۲۰
محمد الاموی.	۴۴۹	۱۰
[محمد حسین فروغی ذکاء الملك.	۲	۲۰
محمدخان سپهسالار.	۳۶۱	۲۰
»	۳۶۲	۳
محمدخان (شیخ .... ابن عبدالوهاب قزوینی.)	۳۷۱	۲۹
محمد شاه.	۴	۴
محمد عاصمی.	۲۰۰	۵
محمد نصیر.	۷۲	۱۲
محمود. (سلطان ... سبکتکین)	۵۶	۲۹
»	۹۸	۲۰
»	۹۹	۶
»	۱۸۹	۲۸
»	۲۲۷	۲۳
»	۴۳۶	۱۶
»	۴۹۰	۲
»	۵۰۱	۴
»	۵۰۲	۲۱
»	۵۲۵	۲۸
محمود قتالی یافغانی (پهلوان ... خوارزمی) رجوع بپوریای ولی شود.		
محمود بن ابراهیم سیف الدوله.	۴۲۶	۲۹
محیط قمی.	۴۰۲	۱۰
محیط.	۴۱۰	۱۴
مختاری غزنوی (عثمان ...)	۱۰۷	۱۹
»	۱۴۵	۳
»	۱۸۲	۹
»	۱۸۸	۲۴
»	۲۶۰	۲۳
»	۲۶۱	۲۴
»	۳۴۱	۳
»	۴۱۱	۱۹
»	»	۲۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مختاری غزنوی (عثمان...)	٤٥٤	٢٤
مختصری از امثال فارسی طبع هندوستان . رجوع به امثال فارسی طبع هندوستان شود .		
مراد بافقی .	٤٢١	٢٧
مرتعش .	٢٥٦	١٠
مرحوم ادیب . رجوع به ادیب پیشاوری شود .		
مرزبان نامه .	٤	١٦
»	»	١٨
»	١١	٢٦
»	٤١	٦
»	٤٨	١٤
»	٤٩	١٧
»	٥٥	٢٢
»	٥٦	١٠
»	٥٨	١٢
»	٦٣	٢٦
»	٦٨	٢٤
»	٧٠	٢٥
»	٩١	١٣
»	١٠٩	١٧
»	١١٠	١٥
»	١٢٧	١٥
»	١٣٥	٣٠
»	١٦٥	٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مرزبان نامه .	١٨٨	٢٧
»	٢٢٢	٢٦
»	٢٣٠	٥
»	٢٥٨	٣٠
»	٢٦٥	١٨
»	»	٢٩
»	٢٨٤	٢٦
»	»	٣٠
»	٣٣٤	٤
»	٣٥٣	٣
»	٣٩٥	٣
»	٣٩٨	٥
»	»	٦
»	٤٠١	٢٣
»	٤٠٢	٦
»	٤١٨	٢٤
»	٤١٩	١٠
»	٤٤٠	١١
»	»	١٦
»	٤٧٤	١٥
»	٥١٢	٢٠
»	٥٣٨	١
»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مرزبان نامه .	٥٤٤	١١
»	٥٦٠	١٥
مروان حکم .	٢٤٣	٢٢
»	٢٤٧	٢٥
مروان حمار .	٩٠	١٩
مریم علیها سلام .	١٤٥	١١
مسعود ابن محمود سبکتکین غزنوی .	٢٥٢	١٦
»	٢٦٣	١٥
»	٤٦٤	١١
مسعود سعد سلمان .	٢٨	٢٦
»	٤٠	٦
»	٤٥	١٩
»	»	٢٩
»	٤٨	٢٠
»	٥١	١٥
»	٥٢	٢٤
»	٦٤	٥
»	٧٦	٧
»	٨٥	٢٧
»	»	٢٩
»	٩٥	١١
»	١٢١	١٣
»	١٢٩	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مسعود سعدسلمان. .	۱۳۳	۹
»	»	۲۵
»	۱۳۵	۱۲
»	۱۴۰	۶
»	۱۴۲	۲
»	۱۴۵	۱۷
»	»	۲۱
»	۱۴۸	۱۱
»	۱۶۵	۱۸
»	۱۹۷	۲۴
»	۲۱۵	۱۶
»	۲۱۶	۲۷
»	۲۱۷	۷
»	۲۲۸	۶
»	۲۳۵	۲۲
»	»	۲۲
»	۲۶۱	۲۶
»	۲۷۸	۱۵
»	۲۸۱	۱۸
»	۳۰۰	۸
»	۳۱۸	۲۱
»	»	۲۷
»	۳۲۰	۱۰
»	۳۳۹	۲۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مسعود سعدسلمان .	۳۴۱	۵
»	۳۴۵	۵
»	۳۵۱	۱۵
»	۳۵۶	۲۹
»	۳۵۸	۵
»	۳۶۰	۲۸
»	۳۷۴	۱۳
»	۳۹۴	۲۶
»	۴۱۰	۲۷
»	۴۱۹	۲۷
»	۴۲۰	۲۲
»	۴۲۱	۱۵
»	۴۲۶	۲۳
»	»	۲۹
»	۴۳۸	۱۲
»	»	۲۱
»	۴۴۶	۲۷
»	۴۵۱	۱۲
»	۴۵۳	۱
»	۴۶۴	۲۷
»	۴۶۵	۳
»	۴۷۹	۲۷
»	۴۹۶	۲۷
»	۵۱۲	۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مسعود سعدسلمان .	۵۱۳	۲۲
»	۵۲۸	۱۴
»	۵۲۹	۲۰
»	۵۳۱	۵
»	۵۳۵	۲۲
»	۵۳۸	۲۰
»	»	۲۵
»	۵۴۰	۵
»	»	۲۲
»	۵۵۱	۲۹
»	۵۵۳	۱۵
»	۵۵۴	۲۴
مسعودی رازی .	۱۶۷	۱
مسلم ابن عقیل .	۱۸۹	۲۵
»	۲۳۲	۱۶
»	۳۱۵	۲۷
»	۴۸۳	۱۶
مسیح کاشی .	۳۴۳	۴
مسیحی .	۵۶۹	۱۶
مصاحب .	۴۷۹	۲۸
مصطفی . رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات الله علیه شود .		
مصعبی .	۳۵۵	۱۴
مطلع السعدین .	۴۳۲	۱۷
معاذ . (... ابن جبله؟)	۷۸	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
معاویه .	۵۱۱	۲۴	معزّی .	۱۶۳	۲	معزّی .	۵۰۹	۲۲
معتضد بالله خلیفه عباسی .	۲۶۳	۱	»	۲۱۵	۱۵	»	۵۱۳	۲۳
معدّی وکیل درخوارزمشاه.	۴۰۴	۱۷	»	۲۴۱	۷	»	۵۱۵	۱۶
معروف کرخی .	۱۹۱	۶	»	۲۵۲	۱	»	۵۱۶	۷
معزّي .	۵	۴	»	۲۸۳	۸	»	۵۲۳	۲۸
»	۸	۱۸	»	۲۹۴	۴	»	۵۴۷	۷
»	۱۷	۲۵	»	»	۱۱	معنوی بخاری .	۴۹	۶
»	۳۹	۲	»	۳۲۵	۳	معین الملك . حسین ابن علی الاصم .	۲۶۶	۱۲
»	۶۵	۲۲	»	»	۹	مغربی .	۴۷	۲۳
»	۸۴	۴	»	۳۲۹	۲۳	»	۵۱	۱۲
»	۹۶	۲۸	»	۳۶۲	۲۵	»	»	۱۳
»	۱۰۰	۲۳	»	۳۷۰	۱	»	۸۱	۲۹
»	۱۰۷	۲۲	»	۳۹۳	۲۵	»	۲۰۲	۲۴
»	»	۲۳	»	۴۱۷	۲۶	»	۲۴۱	۹
»	۱۰۸	۲	»	۴۱۸	۱۱	»	۲۷۶	۸
»	»	۳	»	۴۲۴	۷	»	۴۰۶	۸
»	»	۴	»	۴۳۰	۲۳	»	۴۸۵	۱
»	»	۵	»	۴۳۸	۲۰	»	۴۹۷	۱
»	۱۲۲	۱۷	»	۴۴۵	۲۸	»	۵۱۰	۲۱
»	۱۲۳	۱۴	»	۴۷۴	۲۷	»	۵۴۵	۱۱
»	»	۲۳	»	۴۹۶	۲۸	»	۵۶۰	۵
»	۱۴۰	۱۱	»	۴۹۸	۱۶	»	۵۶۳	۱۷
»	۱۴۳	۱۹	»	۴۹۹	۱۲	مقیمی .	۴۴	۲۸
»	۱۵۷	۲۰	»	۵۰۰	۲۷	مکارم الاخلاق طبرسی .	۱۲۰	۱۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مکتبی .	۱٤	۲۷	مکتبی .	٥٤۲	۱۲	منوچهری .	۱٤۹	۱۹
»	۱۸	۱۱	ملاحسین کاشفی .	٤۱٤	۱٦	»	۱٦٦	۲٦
»	۲۷	۱	ملانصر الدین .	۳٤	۱	»	۱۷۰	۱۸
»	۳۹	۳	»	۹٥	۲٦	»	۱۷۹	۲٦
»	٥۹	۲۳	»	۱٦٤	۱۰	»	۱۸۰	۲٥
»	۸۸	۲۷	»	٤۳۱	۲٦	»	۱۸۸	۱۱
»	۱۱۱	۱۲	ملل ونحل شهرستانی .	٤٥٥	۱٤	»	۲۱۸	۱۹
»	»	۱٤	منتسکیو .	۲٤۹	۲۷	»	۲٥۲	۲٤
»	»	۱٦	منجیك .	٤۳٦	۱۲	»	۲۷۱	۱۱
»	۱۱۲	۹	منصوربن نوح بن منصور سامانی .	۷۳	۱۹	»	۲۷٥	۱۰
»	۱۱۳	۹	منصوراین نوح سامانی .	۳۷٦	۱۳	»	۳۰۹	٥
»	۱۱٤	٤	منصور عباسی .	۸٤	۱۰	»	۳۱۱	٤
»	۱۲۲	۲۷	»	۱۱۰	۲۰	»	۳۱۲	۲۹
»	۱۲۳	٦	منوچهری .	۲۹	٥	»	۳٦٥	٤
»	۱۳۳	۲۳	»	»	۱۹	»	۳۹۱	۲۸
»	۱٤٤	۱۹	»	٦٥	۲٤	»	٤۰۳	۲۹
»	۲٥۳	۸	»	۷۸	۲٥	»	٤۲۳	۱
»	۳۱٦	۸	»	»	۲۹	»	٤۲۸	٥
»	٤۰۱	۳	»	۷۹	۳	»	٤٤۰	۲٤
»	٤۰۷	۲۷	»	۸۳	۲	»	٤٤۲	۳۱
»	٤۲۳	۲٤	»	۱۰۷	۱٤	»	٤٤۸	۱۸
»	»	۲٥	»	۱۲٥	۲	»	٤۷٦	۱۸
»	٤٤۲	۲۸	»	۱۳٤	٦	»	٤۷۹	۱۳
»	٤۷۲	٤	»	۱۳٥	۲٦	»	٥۰۲	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
منوچهری .	٥١٢	٢٢	مولوی .	٣٢	٢٦	مولوی .	٦٣	٢٢
»	»	٢٣	»	٣٤	١١	»	٦٥	١٠
»	»	٢٦	»	»	١٢	»	»	٢٥
»	٥٣٤	٢٨	»	»	١٤	»	٦٨	٨
»	٥٣٧	٢٦	»	٣٧	١٢	»	»	٩
»	٥٣٨	١٧	»	٣٨	١٩	»	»	١١
»	٥٤٨	٨	»	٤١	١٦	»	»	٢١
»	٥٦٥	٤	»	٤٥	١٦	»	»	٢٤
مولا قاسم .	٩٣	٢٧	»	٤٨	١٥	»	٦٩	١٩
مولوی .	٢	٦	»	»	٢٤	»	»	٢٣
»	٣	٢١	»	»	٢٥	»	»	٢٩
»	٨	٢٣	»	»	٢٧	»	٧٠	٢٣
»	١٢	٢٨	»	٤٩	١١	»	٧٢	٢
»	»	٢٩	»	٥٠	٢	»	٧٤	١
»	١٣	٢	»	»	٣	»	»	٢٨
»	١٤	١٥	»	»	٤	»	»	٣٠
»	١٦	١٠	»	»	٥	»	٧٥	٢
»	١٨	٢٥	»	٥١	١١	»	٧٨	١٩
»	٢١	١	»	»	١٨	»	٧٩	١٠
»	٢٤	٣٠	»	٥٣	٩	»	٨٣	٤
»	٢٧	٢٧	»	»	١١	»	٨٤	٧
»	٢٩	١	»	»	١٣	»	٨٨	٢٠
»	»	٢	»	٥٤	٧	»	٨٩	١
»	»	٩	»	٥٥	١٢	»	٩١	٢٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۹۱	۲۴	مولوی .	۱۰۵	۲۱	مولوی .	۱۴۱	۲
«	«	۲۶	«	۱۱۱	۱۸	«	۱۴۲	۲۶
«	«	۲۸	«	۱۱۲	۱۷	«	۱۴۵	۳۰
«	۹۲	۲	«	۱۱۴	۱۶	«	۱۴۷	۹
«	«	۳	«	«	۱۷	«	«	۱۸
«	«	۴	«	«	۱۹	«	۱۴۸	۴
«	«	۵	«	«	۲۰	«	«	۲۶
«	«	۱۴	«	۱۱۵	۳	«	۱۴۹	۱
«	«	۱۶	«	«	۵	«	۱۵۶	۱۷
«	«	۱۷	«	«	۶	«	۱۵۸	۴
«	«	۱۸	«	۱۱۸	۴	«	«	۶
«	۹۳	۲	«	«	۱۰	«	«	۷
«	«	۸	«	«	۱۵	«	«	۱۶
«	۹۴	۳۰	«	۱۱۹	۶	«	«	۲۲
«	۹۵	۲۵	«	«	۲۹	«	۱۶۱	۱۲
«	۹۶	۸	«	۱۲۰	۱۵	«	«	۱۳
«	۹۹	۱۳	«	«	۱۶	«	«	۱۴
«	۱۰۱	۱۴	«	۱۲۳	۱۰	«	۱۶۳	۱۷
«	۱۰۳	۲۱	«	«	۱۴	«	۱۶۴	۱۵
«	۱۰۵	۸	«	۱۲۴	۱۸	«	«	۲۱
«	«	۱۴	«	۱۲۸	۲	«	۱۷۱	۲۹
«	«	۱۵	«	۱۳۹	۱۹	«	۱۷۲	۴
«	«	۱۶	«	۱۴۰	۲۲	«	۱۷۷	۱۶
«	«	۱۹	«	«	۲۴	«	۱۸۵	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۱۸۵	۳۰	مولوی .	۲۳۹	۲۲	مولوی .	۲۶۱	۲۲
»	۱۸۶	۳۰	»	»	۲۳	»	۲۶۷	۲
»	۱۸۹	۱۹	»	۲۴۰	۱	»	»	۱۹
»	»	۲۰	»	»	٤	»	۲۶۸	۹
»	۱۹۰	۳	»	۲۴۱	٥	»	»	۲۸
»	۱۹۶	۱۲	»	»	۲۸	»	۲۶۹	٥
»	۲۰۰	۱۲	»	۲۴۳	۱۳	»	»	۷
»	۲۰۷	٥	»	»	۱٤	»	»	۲۰
»	»	۱۸	»	»	۱۷	»	۲۷۱	۲۲
»	۲۱۹	۲۸	»	۲۴۵	۳	»	»	۲۳
»	۲۲۶	۲٤	»	»	٤	»	۲۷۲	۱۳
»	۲۲۹	۱	»	۲۴۶	۳۰	»	۲۷۳	۲۱
»	۲۳۳	۶	»	۲۵۱	۲۰	»	۲۷٤	۹
»	»	۹	»	۲۵۵	۱۱	»	»	۱۰
»	»	۱۱	»	»	۱۲	»	»	۲۸
»	»	۱۲	»	»	۱۳	»	۲۷۶	٤
»	۲۳٤	٥	»	»	۱٤	»	»	٥
»	۲۳٥	۷	»	»	۱٥	»	»	۶
»	»	۲٥	»	»	۱۶	»	»	۷
»	»	۲۶	»	»	۱۷	»	۲۷۹	۱۷
»	»	۲۷	»	»	۱۸	»	۲۸۰	۲
٤	»	۲۸	»	»	۲٥	»	»	۶
»	۲۳۹	۸	»	۲۵۷	۸	»	»	۸
»	»	۲۱	»	۲۵۸	۲۹	»	»	۲٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۲۸۱	۶	مولوی .	۳۰۹	۲۹	مولوی .	۳۳۲	۱۵
»	»	۷	»	۳۱۰	۱۲	»	۳۳۴	۱۱
»	»	۲۰	»	»	۲۵	»	۳۳۵	۹
»	۲۸۴	۶	»	۳۱۱	۱۴	»	۳۳۶	۲۶
»	»	۱۷	»	»	۱۵	»	۳۳۷	۵
»	»	۱۸	»	۳۱۲	۵	»	۳۳۹	۱۶
»	»	۱۹	»	۳۱۳	۱۷	»	۳۴۰	۲۰
»	»	۲۰	»	»	۱۸	»	»	۲۱
»	»	۲۱	»	۳۱۴	۱۸	»	۳۴۳	۲۴
»	۲۸۵	۷	»	»	۲۳	»	۳۴۷	۱۴
»	»	۹	»	۳۱۵	۲۲	»	۳۴۸	۲۰
»	»	۱۲	»	۳۱۶	۱۹	»	۳۵۴	۸
»	۲۸۶	۱۵	»	»	۲۱	»	»	۱۹
»	۲۸۸	۱۰	»	۳۱۸	۱۷	»	۳۵۵	۹
»	۲۹۰	۲۱	»	»	۱۸	»	۳۵۶	۱۳
»	»	۲۲	»	»	۲۴	»	»	۱۸
»	»	۲۶	»	۳۱۹	۹	»	»	۱۹
»	۲۹۱	۱۱	»	»	۲۹	»	»	۲۴
»	۲۹۲	۱	»	۳۲۰	۱	»	۳۶۲	۱۴
»	۳۰۲	۲۹	»	»	۲	»	۳۶۳	۲۹
»	۳۰۵	۲۷	»	۳۲۲	۲۷	»	۳۶۷	۲۲
»	۳۰۷	۹	»	۳۲۴	۲۷	»	۳۷۰	۱۹
»	»	۱۰	»	۳۲۶	۱۶	»	۳۷۲	۲۴
			»	۳۲۷	۲۶	»	۳۹۰	۲۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۳۹٤	۱۸	مولوی .	٤۳۸	۱۹	مولوی .	٥۲٥	۲
«	٤۰۱	۸	«	٤٤٦	۸	«	٥۲۸	۱٥
«	«	۱٦	«	٤٦۰	۸	«	٥۲۹	۲۰
«	٤۰٤	٥	«	٤٦٤	۲۳	«	٥۳۰	۱۷
«	٤۰٥	۱٥	«	٤٦۷	۳	«	«	۱۹
«	«	۲۰	«	٤۷۰	۱۸	«	٥۳۲	٥
«	٤۰٦	٥	«	٤۷۷	۲۳	«	«	٦
«	«	۲۹	«	٤۸۳	۲۷	«	«	۱۹
«	«	۳۰	«	٤۸٤	٥	«	٥۳٤	۱۲
«	٤۱۳	۲٤	«	«	۱۳	«	٥۳٥	۱٥
«	٤۱٥	۲۲	«	«	۲۱	«	٥۳٦	۹
«	«	۲۳	«	٤۸۷	۲۱	«	٥۳۷	۲
«	٤۱۸	۱۸	«	٤۸۸	۲۰	«	٥۳۹	۲۹
«	٤۱۹	٦	«	٤۹٤	۱۱	«	٥٤۰	۱
«	«	۲۱	«	٤۹۸	۱۷	«	٥٤٤	۲۰
«	٤۲۰	۲۸	«	٥۰۰	۹	«	٥٤۷	۲۰
«	٤۲۲	٥	«	«	۱۱	«	٥٤۸	۱۰
«	٤۲۳	۲۲	«	٥۰٥	۱٥	«	«	۱۱
«	«	۱۳	«	٥۰٦	۲۰	«	«	۱۲
«	٤۲٥	۱۷	«	٥۰۷	۱۸	«	«	۱۳
«	«	۱۸	«	٥۰۹	۱۰	«	«	۱٤
«	«	۲٦	«	«	۲٤	«	«	۱٥
«	٤۲۷	۲۹	«	٥۱۰	۱	«	«	۱٦
«	٤۲۸	۱	«	٥۱٥	۲۹	«	٥٤۹	٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۵۵۸	۱
»	۵۶۴	۷
»	۵۶۶	۲۸
»	۵۶۷	۹
»	۵۷۱	۶
»	»	۱۱
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۵۷۲	۱۱
مهدی ابن الحسن سلام الله علیه .	۴۵۱	۴
»	»	۵
مهدیخان شحنه .	۵۸	۶
مهدیخان . (میرزا... و دبیر نادر .)	۲۴۶	۹
مهلّب ابن ابی صفره .	۲۳۳	۲۱
»	»	۲۳
میداس . پادشاه افروغیه .	۱۷۷	۲
»	»	۵
»	»	۲۷
میدانی .	۱۲	۹
»	۲۶	۶
»	۵۳	۴
»	۷۱	۶
»	۷۸	۱۷
»	۸۶	۲
میدانی .	۸۷	۱
»	۲۳۳	۱۸
»	۲۷۵	۱۳
»	۲۸۷	۲۴
»	۳۱۳	۲۶
»	۴۷۳	۲۹
»	۴۹۹	۱
میرزا اجلال .	۴۸۷	۲۰
میرعبدالحق .	۲۰۸	۱۲
میرعلی شیر . رجوع به امیرعلی شیر شود .		
میرعماد خطاط .	۴۰	۲۳
»	»	۲۴
ن		
نابغه .	۳۱۱	۲
نابلسی .	۲۵۶	۲۸
نادرشاه افشار .	۲۴۶	۱۰
ناصرالدین شاه .	۹۷	۱۵
»	۳۳۷	۶
ناصر بخاری .	۳۵	۹
ناصرخسرو .	۵	۲
»	»	۷
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	۶	۱۸
ناصرخسرو .	۸	۱۵
»	»	۱۶
»	۱۰	۱۹
»	۱۱	۱۲
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۱۳	۲۱
»	۱۷	۳
»	۱۸	۲۳
»	۲۰	۲۲
»	۲۶	۲۴
»	۳۰	۴
»	۳۱	۳
»	»	۴
»	»	۸
»	۳۸	۱۳
»	۴۰	۱
»	۴۳	۲۲
»	۴۷	۵
»	۴۸	۵
»	۴۹	۸
»	»	۲۸
»	۵۴	۱۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٥٤	١٦	ناصرخسرو .	٨١	٢٨	ناصرخسرو .	١٢١	٢٠
»	٥٥	٢٩	»	٨٤	١٣	»	»	٢٨
»	٥٦	١٣	»	٨٩	٢٤		١٢٢	٤
»	٥٧	١٥	»	٩١	١٦	»	»	٢٤
»	٦٠	٣	»	٩٤	٥	»	١٢٣	٢٠
»	»	٥	»	٩٦	١	»	»	٢٤
»	٦١	١٦	»	٩٧	٦	»	١٢٤	٥
»	٦٣	١١	»	»	٧	»	١٢٦	١٧
»	٦٤	٨	»	٩٨	٢٤	»	»	١٨
»	٦٦	٢١	»	١٠٢	٨	»	»	٢٠
»	»	٢٥	»	»	٩	»	»	٢٩
»	»	٢٨	»	١٠٣	٢٠	»	١٢٧	٥
»	٦٩	١٤	»	١٠٤	١٧	»	»	٩
»	٧٠	٢٤	»	١٠٧	٤	»	»	١٤
»	٧١	١٤	»	»	١٣	»	١٢٩	٨
»	»	١٥	»	١٠٩	٨	»	١٣٠	١٥
»	»	١٦	»	١١٢	١٢	»	»	١٩
»	»	٢٩	»	»	١٥	»	»	٢٧
»	٧٢	١	»	١١٣	٢٤	»	»	٢٨
»	»	٣	»	١١٧	١	»	»	٢٩
»	٧٨	٥	»	»	٤	»	١٣١	٢
»	»	٨	»	»	١٢	»	١٣٣	١٣
»	٨٠	١٦	»	١٢٠	٥	»	»	١٨
»	٨١	٢	»	١٢١	١٦	»	١٣٧	١١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	۱۳۸	۳۰	ناصرخسرو .	۱۶۳	۲۰	ناصرخسرو .	۲۰۰	۱۱
»	۱۳۹	۵	»	۱۶۴	۲۲	»	۲۰۱	۲۰
»	»	۲۷	»	۱۶۶	۲۳	»	۲۰۵	۱۲
»	۱۴۰	۲۹	»	۱۶۸	۵	»	»	۲۰
»	۱۴۱	۱۲	»	»	۱۹	»	۲۰۶	۱۴
»	۱۴۲	۲۳	»	»	۲۰	»	۲۱۳	۱۰
»	۱۴۴	۶	»	۱۷۰	۴	»	۲۱۴	۲۶
»	»	۱۴	»	۱۷۵	۱۷	»	»	۲۷
»	»	۱۵	»	۱۷۸	۲۲	»	۲۱۶	۱۷
»	»	۱۷	»	»	۲۶	»	۲۱۷	۹
»	»	۱۸	»	»	۲۷	»	»	۱۱
»	۱۴۵	۱۶	»	۱۷۹	۱۸	»	۲۱۸	۷
»	»	۲۷	»	۱۸۳	۱۰	»	۲۲۲	۱۵
»	۱۴۷	۲۹	»	»	۱۱	»	»	۱۶
»	۱۵۸	۲۱	»	۱۸۴	۲۳	»	»	۲۰
»	۱۵۹	۱۵	»	۱۸۷	۲۰	»	۲۲۴	۲۴
»	»	۱۶	»	»	۲۱	»	۲۲۶	۲
»	»	۲۳	»	۱۸۸	۳	»	»	۲۷
»	۱۶۰	۲۷	»	۱۹۱	۱۸	»	۲۲۷	۱۰
»	۱۶۱	۲۲	»	»	۲۴	»	۲۳۰	۲۰
»	»	۳۲	»	۱۹۲	۱۳	»	۲۳۱	۳۰
»	»	۲۴	»	۱۹۴	۱۸	»	۲۳۲	۵
»	»	۲۵	»	۱۹۸	۲۰	»	»	۱۴
»	۱۶۲	۱۹	»	۱۹۹	۴	»	۲۳۳	۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	۲۳۶	٤	ناصرخسرو .	۳۰٦	۲۸	ناصرخسرو .	۳۵۷	۲٦
»	۲٤۷	۱	»	۳۰۸	۱٤	»	»	۲۷
»	»	۲	»	۳۱٦	۹	»	»	۲۸
»	»	۳	»	۳۲۰	۷	»	۳۵۸	٦
»	»	۱۷	»	۳۲۲	۲۸	»	»	۷
»	۲۵۰	۲۲	»	۳۲۳	۸	»	۳۵۹	۸
»	۲۵۸	۱۸	»	۳۲٦	۲۵	»	۳٦۰	۱۹
»	۲٦۰	۲٦	»	۳۲۸	۲٦	»	»	۲۵
»	»	۲۷	»	۳۲۹	۱٤	»	۳٦۱	۲٦
»	»	۲۸	»	۳۳۰	۷	»	۳٦۵	۱۹
»	»	۲۹	»	۳۳۲	۱۳	»	۳٦۸	۲
»	۲٦۱	۲۹	»	۳۳٤	۱	»	»	۱۹
»	۲٦٦	٦	»	»	۲۸	»	۳٦۹	۱۷
»	»	۱٦	»	۳۳۵	۲۸	»	۳۷۰	۵
»	۲٦۷	٦	»	۳٤٤	۱٦	»	۳۷۱	۸
»	۲۷۲	۱٦	»	»	۱۹	»	»	۲۰
»	۲۷٤	۲۲	»	۳٤۵	۱۱	»	۳۷۲	٦
»	۲۷۷	۱٦	»	»	۱۲	»	۳۷۳	۷
»	»	۱۷	»	۳٤٦	۱٦	»	۳۷۵	۸
»	»	۲۵	»	۳۵۰	٤	»	۳۷٦	۱۵
»	۲۸۸	۲٤	»	۳۵۱	۲٦	»	۳۷۸	۱۱
»	۲۹٦	۲۱	»	۳۵۷	۹	»	۳۸۰	٤
»	۲۹۷	۲۵	»	»	۱۳	»	۳۸۲	۲٦
»	»	۲۸	»	»	۲۳	»	۳۸۳	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	۳۸۳	۵	ناصرخسرو .	٤۱۵	۱۳	ناصرخسرو .	٤٤۲	۲۹
»	»	۱۸	»	٤۱۷	۱۲	»	٤٤۳	٦
»	۳۸٤	٤	»	»	۱۹	»	»	۱۹
»	»	٦	»	»	۲۳	»	»	۲۳
»	۳۸۷	٦	»	٤۲۰	۱	»	٤٤٤	۲۳
»	۳۹۰	۷	»	»	۳	»	٤٤۷	۱۳
»	۳۹۱	۹	»	٤۲۱	۲	»	٤٤۸	۲۲
»	»	۱٤	»	»	۲۰	»	٤٤۹	۲۸
»	۳۹۳	۲۰	»	٤۲٤	۱۵	»	٤۵۱	۲۸
»	۳۹٤	۱۹	»	»	۱۷	»	٤۵۳	۷
»	۳۹٦	۱	»	»	۲۵	»	٤۵٤	٤
»	۳۹۸	۱۲	»	٤۲۵	۵	»	»	۲۹
»	۳۹۹	۱۵	»	٤۲٦	۷	»	٤۵۹	۱٦
»	٤۰۱	۵	»	»	۲۷	»	٤٦۲	۱٦
»	»	۲۹	»	٤۲۷	۵	»	٤٦٤	۲۲
»	٤۰٤	۱۵	»	٤۲۸	۹	»	٤٦۷	۲۹
»	»	۲۲	»	٤۳۰	٦	»	٤٦۸	۲
»	٤۰۵	۱۰	»	»	۳۰	»	»	۱٦
»	»	۱۷	»	٤۳۲	۵	»	»	۲٤
»	٤۰٦	۱۱	»	٤۳٦	۹	»	»	۲۷
»	٤۰۸	٤	»	٤۳۹	۱٦	»	٤۷۰	۲٦
»	٤۱۰	۱	»	»	۲۱	»	٤۷۳	۲٦
»	»	۱۹	»	»	۲۲	»	٤۷٤	۷
»	»	۲۸	»	٤٤۱	۱۳	»	»	۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٤٧٦	٥	ناصرخسرو .	٤٩٨	٢٩	ناصرخسرو .	٥٢٣	٥
»	»	٩	»	٤٩٩	٤	»	»	٦
»	»	١٣	»	»	٦	»	٥٢٤	١
»	٤٨٠	٢٣	»	٥٠٢	٢٥	»	»	١٢
»	٤٨٢	١٤	»	٥٠٣	١٠	»	٥٢٩	٩
»	٤٨٣	١١	»	»	١٧	»	٥٣٠	١٥
»	»	١٣	»	٥٠٤	٢	»	٥٣٦	٧
»	»	٢٣	»	»	٩	»	»	٨
»	٤٨٤	٩	»	٥٠٥	١٩	»	»	١٢
»	»	١٠	»	٥٠٧	٢٥	»	»	١٨
»	»	١١	»	»	٢٧	»	٥٣٨	٢٢
»	»	٢٨	»	٥٠٩	٧	»	٥٣٩	٢٦
»	٤٨٥	٦	»	»	١٩	»	٥٤١	٦
»	٤٨٦	٢٥	»	»	٢٥	»	»	٧
»	٤٨٨	٢٣	»	»	٢٨	»	٥٤٢	١٠
»	»	٢٦	»	٥١٠	٣	»	٥٤٥	٧
»	٤٨٩	١١	»	٥١١	٢	»	٥٤٨	١٩
»	٤٩٠	٢٥	»	٥١٤	١٥	»	٥٥١	٢٢
»	٤٩٢	١	»	»	١٧	»	٥٥٣	٢١
»	»	١٧	»	»	٢٩	»	٥٥٤	٢
»	٤٩٤	٢١	»	٥١٥	٢	»	٥٥٥	٩
»	٤٩٦	١٧	»	»	٢٥	»	»	١٤
»	٤٩٨	٥	»	٥١٨	٧	»	٥٥٦	١٣
»	»	٢٦	»	٥٢٣	٤	»	٥٥٧	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	۵۵۹	۱۸	نصوح .	۵۵۹	٤	نظامی .	٤۲	۳
»	۵٦۱	۱۷	»	»	٥	»	٤٦	٤
»	۵٦۳	٦	»	»	٦	»	»	٥
»	»	۲۲	نصیر الدین طوسی . (خواجه... محمد)	٤٤	۲٥	»	٥۱	۲۱
»	»	۲٥	»	۷۹	۳۱	»	٥۲	۱۲
»	۵٦٤	۱	»	۲۷۳	٦	»	»	۱٤
»	۵٦٥	۲۰	نظام الملك (خواجه...)	۲۹۳	۱٤	»	٥۷	۲۰
»	۵٦٦	۲۹	نظام وفا .	۱۳۹	٦	»	٦۲	۱۳
»	۵٦۸	۱۷	»	٥۲۳	۱۹	»	»	۳۰
»	۵٦۹	۲	نظامی عروضی .	۹۹	۱	»	٦٥	۹
»	٥۷۰	۲۸	»	٤۳٦	۱۷	»	٦۸	۲۲
»	٥۷۱	۲۰	نظامی .	۱	۱۲	»	۷۳	۲۹
ناصر نسوی .	۳٤۲	٤	»	۲	۲۷	»	۷٤	۲۳
نافع .	۳۷۲	۱۰	»	٤	۲۲	»	»	۲۹
نان وحلوای شیخ بهائی .	۳٤۰	۳	»	٦	۲۷	»	۸۱	٥
نبی . رجوع به محمدبن عبدالله شود .			»	۷	۳	»	۸۲	۱۲
نزاری قهستانی .	۱٥۷	۱	»	۱۲	۲۰	»	۸۳	۲٤
»	۳۰۷	۲۱	»	۱٦	٦	»	۸٥	۱۹
»	٤۹٦	۲۰	»	۱۹	۱۲	»	۸٦	۳
نشاط اصفهانی .	۲۷۹	۲	»	۳۲	۱۲	»	»	۱۲
نصر الله تقوی اخوی . (آقای حاج سید...)	۲۷۳	۷	»	۳٤	۱۳	»	۸۷	۲۱
»	٤۹۲	٤	»	»	۲۹	»	»	۲۲
نصرالله فلسفی .	۷۳	٦	»	۳٥	۳	»	۹۱	۱۲
»	۱٥۷	۱۱	»	٤۰	٥	»	۹٤	۲٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
نظامی .	۹۴	۲۶	نظامی .	۲۰۹	۱۳	نظامی .	۳۱۵	۲۳
»	»	۲۷	»	۲۱۵	۷	»	۳۳۱	۹
»	۹۵	۱۰	»	»	۸	»	۳۵۳	۲۴
»	۹۶	۲۰	»	۲۲۲	۲۱	»	»	۲۶
»	۱۰۳	۲۸	»	۲۲۶	۳۰	»	۳۶۳	۱۹
»	۱۱۰	۵	»	۲۳۱	۱۷	»	۳۶۴	۱۸
»	۱۱۴	۱۸	»	۲۳۷	۱۴	»	۳۶۸	۲۰
»	۱۱۵	۱۵	»	۲۴۳	۱	»	»	۲۱
»	۱۱۹	۴	»	»	۲	»	۳۷۴	۱۰
»	۱۲۶	۵	»	۲۴۸	۴	»	»	۱۱
»	۱۲۸	۲۸	»	۲۴۹	۲	»	۳۸۰	۱۷
»	۱۳۱	۱۸	»	»	۴	»	۳۸۲	۲۸
»	۱۳۴	۷	»	۲۵۴	۴	»	۳۹۶	۱۴
»	۱۳۷	۱۲	»	۲۶۲	۱۸	»	۴۱۰	۳
»	۱۴۴	۳	»	۲۶۳	۲۲	»	۴۲۳	۲۳
»	۱۴۶	۲۷	»	۲۷۲	۲۹	»	۴۲۷	۱۲
»	۱۴۹	۱۶	»	۲۷۳	۱۹	»	۴۲۹	۸
»	۱۵۱	۲	»	۲۸۰	۷	»	۴۴۴	۲۲
»	۱۷۱	۱	»	۲۸۲	۳	»	۴۴۵	۲
»	۱۷۲	۱۷	»	۳۰۵	۳	»	۴۶۳	۲۱
»	۱۸۱	۲۸	»	۳۰۸	۲۶	»	۴۷۰	۱۴
۴	»	۲۹	»	۳۱۰	۳	»	۴۸۱	۵
»	۱۸۶	۱۵	»	۳۱۱	۶	»	۴۸۲	۲
»	۲۰۰	۳	»	»	۹	»	»	۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
نظامی .	٤٨٩	٨	نظامی .	٥٦٨	٢٣	وحشی بافقی .	١٤٥	٦
«	«	٢٠	نظیری .	٤٠	٤	«	«	٧
«	٤٩١	١١	«	١٩٥	٥	«	١٩٤	٨
«	٤٩٨	٢	نفایس الفنون .	٤١	١٤	«	٢١٢	١٩
«	«	١١	«	٥٦	١١	«	٢١٥	٢٤
«	٥٠٢	١٢	«	١٢١	٨	«	٢١٩	٢١
«	٥٠٩	٢٧	«	٣٢٧	٢٤	«	٢٢١	١٨
«	٥١٠	٢٦	«	٤٠١	١٩	«	٢٢٤	٣
«	٥١١	١٦	«	٥١٤	٢٣	«	٢٧٢	٨
«	٥٢٠	٨	نفثة المصدور . رجوع بزبدری شود .			«	٣٣٠	٩
«	٥٢١	٢٦	نوح .	٣٠٢	١٣	«	٣٣٧	١٢
«	٥٢٣	٨	«	«	٢٦	«	٣٤٧	٢٤
«	٥٢٤	١٧	نیر . (حجة الاسلام ... تبریزی)	٤٩٩	٢٥	«	٤٧٠	٢٧
«	٥٢٩	٢١	نیما .	٤٨٥	٥	«	٤٧٧	٨
«	٥٣٠	٥		و		«	٤٧٩	٥
«	«	٦	واعظ قزوینی .	١٣١	٢٢	«	٥٥٩	٢٢
«	«	٧	«	١٥٠	٣٠	«	٥٦٦	٢٥
«	٥٣٨	٢	«	٣٦٢	١٣	«	٥٧٢	٦
«	«	٢٦	«	٣٦٩	٢٨	وحید قزوینی .	٥٦	١٨
«	«	٢٧	وجیه الله میرزای سپهسالار .	٤٧٩	٩	«	٦٠	١٣
«	٥٣٩	١١	وحشی بافقی .	٣٢	١٩	«	١٩٠	٨
«	٥٥٠	١	«	٦٦	٢٣	«	٣٧٣	٢١
«	٥٥٤	٨	«	١٠٤	٩	«	٤٠٥	٢٣
«	٥٦٦	١٠	«	١٣٤	٣٠	«	٤٢٨	٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
وحید قزوینی .	۴۹۲	۷	ویس ورامین .	۵۱	۵	ویس ورامین .	۱۳۰	٤
»	۵۳۳	۲۳	»	۷٤	۲۰	»	۱۳۲	۹
وزیر سلطان طغرل ابن ارسلان ابن طغرل .	۵٤٤	۲۳	»	۷۵	۱	»	۱٤۱	۳۰
وزیر نظام .	۹۷	۱۵	»	۷۹	۱۲	»	۱٤۲	۱
»	۳۷۹	۷	»	۸۳	۱۷	»	»	۱٤
ویس ورامین .	۲	۱٤	»	۸٦	۱۹	»	»	۲۰
»	۱٤	۱۹	»	»	۲۱	»	»	۲۱
»	»	۲۰	»	»	۲٤	»	۱٤۳	۱٦
»	۱۷	۱۳	»	۹۲	۱۱	»	۱٤٦	۱۷
»	۲۲	۱۳	»	»	۱۳	»	»	۲۸
»	۲۵	۲۰	»	۹٤	۲	»	۱٤۹	٤
»	۲۷	۲۱	»	۹۷	۵	»	۱۵۸	۱۷
»	»	۲۳	»	۹۹	۱۲	»	»	۱۸
»	»	۲۵	»	۱۰۱	۲۵	»	۱۵۹	۲٤
»	۳۱	۲٦	»	۱۰٤	۲۱	»	۱٦۹	۲۷
»	»	۲۷	»	۱۱۲	۲۰	»	۱۸۵	٦
»	»	۲۸	»	۱۲۰	۲۹	»	۱۸۹	۳۰
»	۳۲	۱	»	۱۲۱	۱	»	۱۹۱	۳
»	»	۲	»	»	۱۸	»	»	۲۲
»	»	۳	»	۱۲۲	۲	»	۱۹۲	۲۵
»	»	٤	»	۱۲۳	۱۵	»	۱۹۷	۲۰
»	»	۲۲	»	۱۲٤	۱	»	۲۰۳	۵
»	۳۷	٤	»	۱۲۸	۲۵	»	۲۰٤	۲۵
»	٤۱	۲۳		۱۳۰	۲	»	»	۳۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	۲۰۵	۸	ویس ورامین .	۲۶۷	۲۴	ویس ورامین .	۴۰۳	۱
»	»	۱۴	»	»	۲۵	»	»	۹
»	۲۰۶	۱۰	»	۲۹۰	۲۵	»	۴۰۴	۲
»	۲۱۴	۱	»	۲۹۴	۱۵	»	۴۰۸	۱۷
»	»	۶	»	۲۹۸	۲۲	»	»	۱۹
»	۲۱۵	۴	»	۳۰۰	۱۹	»	۴۰۹	۹
»	»	۲۲	»	۳۱۹	۳	»	»	۲۰
»	»	۲۳	»	۳۳۲	۱۷	»	۴۱۲	۱۹
»	۲۱۶	۱۵	»	۳۵۱	۱	»	۴۱۳	۳
»	۲۱۷	۲۱	»	»	۲	»	۴۱۸	۲۳
»	۲۱۹	۷	»	۳۶۲	۱۹	»	۴۲۵	۲۰
»	»	۹	»	۳۶۳	۱۲	»	۴۲۸	۲۴
»	»	۱۱	»	۳۶۴	۱	»	۴۳۱	۷
»	»	۱۴	»	»	۵	»	»	۹
»	۲۲۰	۲۰	»	۳۶۸	۱۶	»	۴۳۶	۱۴
»	۲۲۳	۲	»	۳۷۰	۲۶	»	»	۱۹
»	۲۲۵	۴	»	۳۷۴	۲۴	»	۴۳۷	۶
»	۲۲۹	۱۸	»	۳۷۸	۴	»	۴۴۲	۲۶
»	۲۳۵	۱۷	»	۳۸۰	۷	»	۴۴۵	۱۸
»	۲۳۷	۱۲	»	۳۸۹	۲	»	»	۱۹
»	۲۴۳	۲	»	۳۹۶	۶	»	۴۴۸	۲۸
»	»	۵	»	۳۹۹	۲۵	»	۴۴۹	۲۹
»	۲۴۹	۲۱	»	۴۰۰	۱	»	۴۵۱	۲۲
»	۲۶۴	۷	»	۴۰۲	۲۰	»	۴۵۲	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	٤٥٨	٢١
»	٤٥٩	٢٨
»	٤٧١	١٧
»	٤٧٢	٢٨
»	٤٧٥	١
»	»	٣٠
»	٤٧٦	٢
»	٤٧٩	٧
»	٤٨٠	١٢
»	٤٨٥	١٥
»	٤٨٩	٢٢
»	٥١٥	٢٢
»	٥١٦	١٨
»	٥٣٢	١٥
»	٥٤٢	٢٥
»	٥٥٤	٢٧
»	٥٦٠	٢٨
»	٥٦٥	١٤
»	٥٦٧	١٨
»	٥٦٨	٩
ه		
»	١٤٩	٢٢
»	٤٠٦	٢
»	٤٠٧	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
هاتف .	٤٥٠	٢٧
»	٥١٩	٥
»	٥٤٨	٣٠
هادی . (حاج ملا . . . سبزواری .)	٢٦١	٧
هانی .	١٨٩	٢٥
هَبَنّقه .	٨٧	٢٦
هرمزد .	٧٤	٦
هرودوت .	٤٤٤	٢٧
هلالی .	٤٦٠	١٤
»	٤٧٤	٥
همام .	٣٤١	١٦
هند . (اسم شخص)	٤٤٣	٨
هوشنك پیشدادی .	٦٤	٢٢
»	١٥٤	١٧
»	١٥٦	٥
»	٤٧٦	٢٤
»	٥٠٠	١٣
»	٥٤٥	٢٨
ی		
یحیی ابن معاذ .	١٢٩	١٨
یحیی دولت‌آبادی (آقای حاج میرزا . . .)	٣٨٦	١٥
یخچالیه .	٣٦	٤
»	٣٤٥	١
یزیدبن معاویه .	١٩	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
یعقوب ابن اسحق نبی .	٤٨٤	١٧
یعقوب ابن لیث صفاری .	١٩٧	٢٢
»	٥٢٧	١٧
یغما .	٤	٢٩
»	٨١	٣
»	١٢٥	٦
یواقیت العلوم .	٢٤١	٢٤
یوسف وزلیخای فردوسی .	٣٧	٥
یوسف زلیخای جامی . رجوع به جامی شود .		
یوسفی .	٢٩٩	١٢
یوسف ابن یعقوب نبی .	٣٧	٨
»	٧٦	١٢
»	٢٦٣	١٨
»	٤٤٢	٢٠
»	»	٢١
»	٤٥١	١١
»	٤٦٧	١٢
»	٥٦٦	٨

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
ا		
آب باران .	۱۷۷	۲۳
«	۲۰۵	۱۰
آریا .	۸۲	۱۸
«	«	۲۲
اسپارطه .	٤٦۱	۲۵
اسکاندیناوی .	۷۵	۲۱
اصفهان .	۱۸۰	۷
«	«	۸
«	«	۹
«	«	۱۰
«	«	۱۱
«	«	۱۲
آفروغیه .	۱۷۷	۲
«	«	۲۷
اِفز .	۳۸۹	۳۰
ایران .	۸۱	۱۵
«	«	۲۰
«	«	۲۲
«	«	۲۵
«	«	۲۷
«	۸۲	۱۵
«	«	۱۸

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
ایران .	۱۰۲	۱۶
«	۱۰٤	۵
ب		
بسطام .	۱۲۸	۱۶
بصره .	٤٤٦	۷
«	«	۸
«	«	۱۰
«	«	۱۱
«	«	۱۲
«	«	۱۳
«	«	۳۰
بغداد .	۲۱۳	۲۳
«	«	۲٤
«	۲۹۲	۲۳
«	۳۰۲	۱۶
«	«	۲۷
«	٤٤۷	۲۰
«	«	۲۱
«	«	۲۲
«	«	۲۳
«	«	۲٤
«	«	۲۵
«	۵۲۸	۹

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
پ		
پارسی .	۸۱	۱۷
پس‌قلعه .	۲۲٤	۱۸
«	«	۲۷
ت		
تبریز .	۳۳۸	۶
ترک .	۸۱	۱٤
«	«	۱۵
«	«	۱۹
«	«	۲۰
«	«	۲۱
«	«	۲۲
«	«	۲۳
«	«	۲٤
«	«	۲۸
«	«	۲۹
«	۸۲	۱
«	«	۲
«	«	٤
«	«	۵
«	«	۷
«	«	۸
«	«	۹
«	«	۱۰

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
ترك .	۸۲	۱۱
«	«	۱۲
«	«	۱۳
«	«	۱۴
«	«	۱۵
«	«	۱۷
«	«	۲۱
«	«	۲۲
«	«	۲۳
«	«	۲۴
«	«	۲۵
«	«	۲۷
«	«	۲۸
ترکستان .	۸۲	۹
«	«	۱۷
ترکمان .	۸۱	۲۶
«	۵۴۵	۳۰
توران .	۸۱	۱۵
«	«	۲۵
ج		
جیحون (اسم رود).	۱۲	۲۳
چ		
چین .	۷۵	۲۲
«	۱۸۳	۷
چین .	۱۸۳	۸
«	«	۱۰
«	«	۱۱
«	«	۱۲
«	«	۱۲
«	«	۱۶
«	۴۴۵	۱۳
ح		
حلب .	۱۳	۲۶
«	۳۸	۸
«	۲۲۷	۱۴
خ		
خلج .	۳۶	۲۹
«	۴۹	۱۹
خواجهٔ سه‌یاران .	۲۰۵	۱۰
خوزستان .	۳۲۹	۲۹
خیبر .	۴۳۴	۱۹
«	«	۲۰
«	«	۲۱
د		
دلفی .	۱۷۷	۶
«	«	۲۸
ر		
روم .	۱۴۲	۸
روم .	۲۴۹	۲۶
«	«	۲۷
ری .	۲۲۳	۱۲
ز		
زاول .	۱۸۹	۲۸
«	۲۲۷	۲۳
زمزم (چاه...)	۳۸۹	۲۲
«	«	۲۴
زنگی .	۱۰۶	۱۲
س		
ساباط .	۱۸۷	۲۵
سبزوار .	۹۴	۲۹
«	«	۳۰
«	«	۱۸
سُرخ حصار .	۳۶	۹
«	«	۱۷
«	«	۱۸
«	«	۲۰
«	۱۶۵	۱۵
سوئیس .	۷۵	۲۲
سیستان .	۵	۲۳
«	«	۲۴
ش		
شام .	۱۴۲	۸

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
شام .	۱۸۲	۱۳
شاهسون .	۴۵۲	۱۴
شاه عبدالعظیم .	۵۴۷	۲۶
»	»	۲۸
شقّت .	۳۰۱	۱۸
ص		
صفویه .	۳۴۳	۶
صین . رجوع به چین شود .		
ط		
طهران .	۹۷	۱۵
ع		
عرب .	۱۲	۶
»	۱۰۲	۱۷
»	»	۲۳
»	۲۳۳	۲۸
»	»	۲۹
»	۲۳۴	۱
»	»	۲
»	۲۸۶	۱
»	۲۹۱	۴
عمان .	۱۲	۲۲
غ		
غز . طائفهٔ از مُغُل .	۴۳۴	۳

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
غزنین .	۳۵۰	۳
»	»	۳۰
غسّان .	۹۹	۴
ف		
فرانسه .	۸۲	۲۳
فرخ‌زاد (قریه . .)	۵۳۷	۲۲
فرنك .	۳۶	۲۱
فشافویه .	۲۲۳	۱۲
ق		
قاف .	۳۸	۸
قبطی .	۳۰۳	۳
قجر .	۳۶	۲۱
»	»	۲۳
قریش .	۱۱	۱۴
قفقاز .	۸۲	۱۶
قم .	۹۸	۲۶
قم‌آباد .	۱۳۲	۴
»	»	۳۰
قی . نام طائفهٔ از مُغُل .	۴۳۴	۳
»	»	۳۰
قیروان .	۳۸	۸
ك		
کاشان .	۶۹	۳

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
کاظمین .	۷۶	۸
کربلا .	۴۵۵	۱۱
کرمان .	۹	۳۰
»	۱۳	۲۶
»	۱۳۲	۳۰
»	۱۹۱	۳۰
کُره (مملکت . . .) .	۷۵	۲۲
کعبه .	۱۰۶	۱۳
»	۱۸۸	۴
»	»	۵
کنگ دژ .	۱۵۵	۱
کوفه .	۹۴	۲۹
»	۹۵	۱۳
»	۲۶۹	۱۱
»	۳۰۲	۱۷
گ		
گج . قریه‌ای درنواحی اصفهان .	۲۲۴	۱۸
»	»	۲۸
گلپایگان .	۲۰۸	۱۱
م		
مازندران .	۷۴	۸
مضر .	۴۸۸	۲
»	»	۴

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
مکه . .	۱۰۸	۲
ن		
نرماشیر .	٤٤٦	۱۱
ه		
هاردنگ . قریه‌ای در نواحی اصفهان .	۲۲٤	۱۹
هاردنگ . قریه‌ای در نواحی اصفهان .	۲۲٤	۲۸
هُتانتو .	۷۵	۱۹
هندوستان .	۱۷	۲٦
ی		
یمن .	٤۱۹	۱۲
یمن .	٤۱۹	۱۳
یونان .	۱٤۷	۲۰
«	۱۷۷	۲
«	٤۱۳	۲۵
«	٤٦۱	۲٤

